

بناسبت جشن فرخنده تاجگذاری
الیحضرت بنایون محمد رضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر

ظفرنامه

شاهزاده محمد حسین میرزا امیر الشعراء نادری

تصحیح
بیچ

عبدالجواد طالقانی

از انتشارات کتابخانه ملی ملک

آبان ۱۳۴۶

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



132956



سخن ز آسمان کبود آمد

سخن در بنو دمی اگر در جهان

ز گفتار فردوسی بو شمند

سخن گر پیر و احمق اوزی

قرل ارسلان را که میکرویا

بر انم پس از خواہش کرد کا

چو خضرش ہم آب پائیدی

اگر من نہ مانند فردوسیم

تو مانا ز حسود غزنی ہی

طفیل سخن ہر چہ بود آمد

کہ میگفت اوصاف شایہنشان

بسی نام کا ووس کی شد بلند

کہ میگفت از بنجر و سبجری

ظہیرش نداوی گرا ز مدح واد

کہ من ہم کتم نام سکیت انکار

ز آب حیوہ سخن زندگی

نہ شایستہ مسند و کریم

بمعنی مہی و بصورت مہمی

باتنی جانی



بگریرم از همه به پناہ حق
یکتا خدای دادگر چون
در طسٹ شہر یار جہان پروا
دارای تاج و افسر فریدیون
شاہیکہ رومی رایت او فرخ
شاہی کہ تخت و طالع او میمون
شاہنشی کہ سر شرف سیاند
بر در گشس چو قیصر و ناپلیون

حسین ملک





Marfat.com



مشخصات کتاب

ظفر نامہ	نام کتاب
امیر الشعراء محمد حسین میرزا نادری	شاعر
عبدالجواد ظالقانی	مصحح
علی طهرانی نژاد مقدم	تنظیم کنندہ فہارس و لغات
چاپخانہ بوذرجمہری	چاپ
رحیم خلیل زادہ	مسئول حروفچینی
احد قائم مارالانی	مسئول ماشینخانہ
تقی کاشفی	صحاف
۱۰۰۰ جلد	تعداد
آبانماہ ۱۳۴۶	تاریخ انتشار

از انتشارات کتابخانہ «دلی» لاکھنؤ

تہران

• حق چاپ محفوظ •

پیشگفتار

با سپاس یزدان برای اینکه بتوان تاریخچه صحیحی از حالات مرحوم امیرالشعراء نادری بدست آورد و برای مزید اطلاع خوانندگان محترم دیباچه کتاب قرار داد باستاد معظم و دانشمند مکرم آقای محمود فرخ که در فضل و ادب و اصالت و نسب یکی از افاضل خراسان و دارای کتابخانه معتبری هستند رجوع و معزی الیه بحضرت آقای گلشن آزادی که در فضل و هنر و عقل و گهر و شعر و شاعری بی نظیرند مراجعه کرده و معظم له از تذکره خودشان که در شرح حال شعرا نگارش یافته و هنوز بطبع نرسیده است شرحی نگاشته و استاد فرخ نیز در این باره معلومات خود را بر آن مزید فرموده و ارسال داشته اند که باعرض تشکر و امتنان بی کم و کاست بعنوان دیباچه در این کتاب آورده میشود . ضمناً موقع را مغتنم شمرده بدین وسیله از تیمسار معظم سر لشکر سیاسی ریاست عالیہ کتابخانه ملی ملک که در طبع این کتاب رهی رایاریها فرموده اند تشکر می نمایم .

عبدالجواد طالقانی : مدیر کتابخانه ملی ملک

آبان ۱۳۴۶

دیباچه

نادری :

نامش محمد حسین بود و متخلص بنادری گشت : او فرزند ابوالقاسم افشار بود که نسبش بچند پشت به علیقلی خان برادر زاده نادرشاه افشار میرسد علیقلی خان که جزو محرکین قتل نادر بود چند ماهی بعد از نادر در مشهد بنام علی شاه و عادلشاه سلطنت کرد و بفرمان شاهرخ فرزند نادر کشته شد و موقوفات آستانه را که نادر ضبط نموده بود او بموجب وقفنامه‌ای که بطومار علیشاهی معروف است بآستانه مسترد داشت .

محمد حسین نادری در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مشهد متولد گشته و در ایام صباوت با خانواده به نجف اشرف بوده چهار سال تحصیلات مقدماتی را در آنجا نموده سپس با خانواده بایران برگشته و در زادگاه خود (مشهد) برای همیشه سکونت اختیار نمود از اوایل جوانی بهدایت طبع روان خود در طریق شاعری قدم نهاد و از شعرای کثیرالشعر معاصر بود . طبعش بقصیده سازی و مثنوی سرایی بیشتر رغبت داشت غزل اگر هم گفته باشد چنان نبود که مورد رضایت خودش باشد و برای کسی بخواند در حدود سال ۱۳۳۰ قمری که امیرالشعرا (سرانی) تبریز بواسطه افراط در منہیات و انتشار اهاجی معاریف وقت از خراسان مهاجرت و از خدمت آستانقدس و امیرالشعرا محروم شده و ملک الشعرا بهار نیز با تعدادی حریزده بکاشی و ترک قصیده سرانی در مجالس سلام عزم تهران کرد و نادری شاعر معروفی شده بود با گرفتن لقب امیرالشعرا آستانقدس و وظیفه انشاد قصاید در مدح شاه و متولی باشی‌ها و ائمه اطهار در روزهای سلام بر عهده‌اش محول گشت و تا آخر عمر اینوظیفه را انجام داد .

نادری برای گرفتن موقوفات عادل شاهی (که چند باغ درقریه خادر » از
بیلاقات مشهد « ومجرای شاهی « اگوی مشهد » بود) از اداره اوقاف و غاصبان
دیگر اشعار زیادی بعنوان تظلم و قدح غاصب ساخته و درروزنامه‌های اوایل مشروطیت
وبعد از آن نشر داده و بالاخره باسترداد موقوفه مزبور موفق شد .

نادری مردی متواضع و از صوفیه نعمه‌اللهی و پیروان و معتقدین مرحوم
سلطانعلی شاه واعقاب ایشان در گناباد بود . اشعارش بوسیله و خط خوش مرحوم
محمد حسین ادیب التجار اردوبادی (ادیب آزاد) تدوین گردید،^۱ و در نزد فرزندش
که او نیز چندی قبل در گذشت دیده شده بود .

او همیشه مورد عنایت و مرحمت و مساعدت مالی دانشمند معظم حضرت آقای
حاج حسین آقا ملک میبود این مثنوی نادر و ستاره را بنام معظم له با تمام رسانده و
تقدیم نموده است .

در اواخر عمر بواسطه ابتلا آتی که بجهت مختلف داشت دچار نقاهت و ملازمت
طولانی بستر بود و بالاخره در ششم صفر ۱۳۶۴ هجری قمری (مطابق اول بهمن ۱۳۲۳)
در مشهد در گذشت و در آستان قدس مدفون گردید^۲ رحمه الله علیه .
در تنظیم این احوال از تذکره (گلشن آزادی) که بهمت آقای گلشن مدیر جریده
آزادی تألیف شده است و هنوز چاپ نشده استفاده شد .

محمود فرخ

۴ مهر ۱۳۴۶

۱- کتاب حاضرهم که بشماره ۶۳۳۲ کتب خطی کتابخانه ملی ملک مضبوط است تماماً
بخط ادیب التجار اردوبادی است .

تقریظ از حاج میرزا شکور اشراق

رضاشاه همایون فر و باداد
 امیر شاعران آن شاعر راد
 سرود از طبع پاک و فکر آزاد
 بسی ستوارتر از کوه پولاد
 بسی افزونتر از صد گنج آباد
 که برده رونق لولوی از یاد
 که چون خورشید نورافزاید بخرداد
 چو آن غمدیده بی کز می شود شاد
 نتانم داد مدح او همی داد
 نتاند مادر گیتی چنو زاد
 که بن شد قند شیرین و فرهاد
 چو آن بابل که آرد از خزان یاد
 کشیدی هرده از بیداد فریاد
 حسین بن ملک آن خواجه راد
 چو عیسی بر تنش از لطف مان داد
 ندیده کس چنو فرزانه فرجاد
 علوم بیکران، ملک خدا داد
 بود تلمیذ او صد مبر داماد
 بدانش بر تراست از این عالم
 ازو کاخ هنر ستودن بی نام
 وجودش در جهان نجهی و نام
 بگیرد دست آن کز پای افکند
 الا تا هست آب و آتش و باد
 درخت بخت او سرسبز ماناد

بدوران شه دریا دل و راد
 یگانه نادری فرزند نادر
 ظفر نامه بنام شاه نادر
 بود هر بیت او در استواری
 بود هر در شعر او به قیمت
 بین بهتر ز لولو نظم او را
 کتاب شعر او اردیبهشتی است
 کتابش گر بخوانی شاد گردی
 هزاران شعر گر گویم بمدحش
 چنو شاعر ندیده چشم گیتی
 شنواز شاه نادر و ز ستاره
 زمانی نادری خاموش بودی
 همیشه خاطرش اندوهگین بود
 برون آوردش از دریای اندوه
 نبودش جان بتن پور ملک باز
 یگانه مردایران است و هرگز
 خدایش داده علم و شوکت و جاه
 بود شاگرد او صد ابن سینا
 به بخشش بر تراست از حاتم طی
 هنرمند است و باهمت که گردید
 پدر باشد بر اهل فضل و دانش
 بود بیچارگانرا یار و یاور
 الا تا هست مهر و ماه و ناهید
 بود بی شام دی نوروز عمرش

تو ای اشراق از یزدان همیخواه

که ماند جاودان با خاطر شاد

(اثر طبع ادیب التجار)

پور ملک ای مه برج کمال
فاضل و دانا و سخندان توئی
هست تورا دانش و فرزانیگی
مهر فروزنده بود رای تو
ایکه بود نام نکویت حسین
خلق حسن داری و خوی نکو
جهد کنی سالومه و روز و شب
نادری نادره ، جان از تو یافت
گفت بامر تو چو تاریخ شاه
شاه جهان نادر ایران زمین
ملک شدا از کوشش او بوستان
طبع کن از مهر ظفر نامه را
حیف بود آنکه کتابی چنین
از چه بگنجینه بماند نهان
چونکه توئی بانی آن از نخست
طبع کن او را نوز طبع بلند
ایکه ز تو مغز خرید یافت هوش
طبع کن این نامه بسی تمام
قرب دو سال است که اهل ادب
در طلبش جمله دوان در دهند
طبع چو آنرا تو نمائی ز جود
هر که قرائت کند این نامه را

ای گهر مخزن عز و جلال
بل بتن فضل و ادب جان توئی
نیست کسی چون تو بمر دانگی
بر سر خورشید بود پای تو
هست مر امدحت تو فرض عین
هست جهان را سوی کوی تورو
در طلب فضل و کمال و ادب
روح و روان نطق و بیان از تو یافت
سود سراز عز و شرافت بمه
در خور و زیننده تاج و نگین
فاتح دهلی شه هندوستان
بر تن دانش بنما جامه را
گنج صفت جای کند در زمین
در درخشنده تاج شهان
خود بنما منقصد آن درست
تا که شوی در دو جهان ارجمند
از پی اکرام با تمام کوش
تا که بماند بجهان از تو نام
در پی آن هستند اندر طلب
سیم و زر از جان بیهم میدهند
هست درین سودا صد گونه سود
از نظر اندازد شهنامه را

طبع کن این نامه که نامی شوی در نظر خلق گرامی شوی
طبع کتاب از تو تمنا ادیب کرد بدین چاهه خاطر فریب

تقریظ اثر طبع ادیب التجار

آفرینها باد بر کلك و بنان نادری
بر صریر خامه گوهر فشان نادری
زاسمان خواهد عطارد برزهین افتد زوجد
تا بیوسد خامه و کلك و بنان نادری
آنیدو بیضا که بدموسی بن عمران رابکف
شد عیان از خامه گوهر فشان نادری
از روانی برده از آب روان صد ره گرو
گفته های دلکش طبع روان نادری
عنصری این عصر اگر بودی پی کسب کمال
روز و شب گشتی متیم آستان نادری
کی نظامی دم زدی از طبع گوهر بار خویش
گر بدیدی طبع چون آب روان نادری
میکند فخریه بر عالم ادیب نکته سنج
تا که شد از جان و از دل مدح خوان نادری
حضرت حاجی حسین آقا جهان فضل و بذل
آنکه منت دارد از احسان بجان نادری
آن مہین پور ملک کز شفقت و احسان او
سبز و خرم چون بهار آید خزان نادری
حبذا زین خواجه باذل که از نوزنده کرد
نام نادر شاه ۱۰ بازار از زبان نادری
تا که روید گل سحر گاهان بطرف لاله زار
باد باقی در جهان نام و نشان نادری

دوستان نادری را باد خرم رخ چون مهر
خوار همچون خار ، جان دشمنان نادری

اثر طبع میرزا محمد حسین ادیب التجار

از فضل و هنر هیچ ندیدم اثری من
از شاخ هنر هیچ نچیدم ثمری من
افسوس که این دوره هنرذلت مرد است
بیزار آزین دورم و از هر هنری من
از اهل زمان در همه عمر ندیدم
غیر از غم ورنج و تعب و دردسری من
در دوستی اهل جهان هیچ وفانیست
بیهوده زدم مشقت بمحکم حجری من
زین مردم دون همت بداصل ندیدم
جز کینه و جزفتنه و جز شور و شری من
با هر که فزون کرده‌ام اظهار محبت
نا دیده‌ام از او بعوض جز ضرری من
فریادرسی نیست که درد دل خود را
اظهار نمایم بپیش من مختصری من
هست از حضرم دل بجزر جان باذیت
خواهم که ازین ملک نمایم سفری من
خواهم سوی افلاک پریم از کره خاک
افسوس ندارم چو ملک بال و پری من
جز نادری نادره شهزاده والا
خود انس نگیرم بجهان بادگری من
چون نادری اندر همه ملک ندیدم
شهزاده آزاده والا گهری من

فرخنده امیرالشعرا آنکه ندیدم
 چون او بجهان فاضل صاحب هنری من
 گشتم بجهان هیچ ندیدم چو جنابش
 نیکورخ و نیکو دل و نیکو سیری من
 مدحش تو ادیبا بنگار از سر اخلاص
 زانرو که ندیدم خود ازو خوبتری من

اثر طبع اللهوروی تیمورقاش، متخلص به شرر در تقریظ

نظر نامه نادری

لوحش الله زین همایون نامه وین شیواسخن
 راست گوئی در طرازش خامه گوهر بارشد
 خامه کی یارد که گوهر بار گردد نادری است
 کز روان طبعش، روان این گوهر شہوارشد
 نادری دانی که باشد آنکه از گفتار او
 نقد انواع سخن با سگد و معیار شد
 آن امیر شاعران کز طبع گوهر زای او
 گوهر فضل و هنر با رتبت و مقدار شد
 پنجمین فرزند نادر نادر دور جهان
 آنکه از گفتار نادر نادر اعجاز شد
 از روان طبع جوهر خیز گوهر بیز او
 بس جواهر زیب تاج نادر افشا شد
 نادر افشار سیروس دوم کیتی ستان
 آنکه از سهمش زمانه نش بر دیوار شد
 قهرمان شرق رب النوع جنگ آن اوزتغ
 بر بجان روم و روس و هند آتشی شد

چونکه تاج خسروانی را نهاد ورخت بست
 دوده او پی سپر از دوده قاجار شد
 شد همه آثار او مطموس و از خاطر بر رفت
 کارهای نادری افسانه و پندار شد
 پس امیر شاعران یکتا سخندان نادری
 نیزه خطی بکف زی پهنه مضمار شد
 گرد کرد آثار نادرش بدانسان کوسرود
 این هنر افسانه نبود بالعیان دیدار شد
 خامه را از بهر تقریظش چوسر کردم بکف
 خامه در میدان شعر و شاعری سردار شد
 ورنه این شیوا سخن را کس به نتواند مدیح
 زانکه هر حرفی از و صد مخزن الاسرار شد
 تا که در اسلام بنیاد سخن بر پای گشت
 کافر م فائق اگر کس بر چنین گفتار شد
 گر سخن باشد همین است و و گرنه هیچ نیست
 چون سخن بد بی اثر او محیی آثار شد
 هر کجا باشد سخن خیلی است بی سالار و سر
 این سخندان زین سخن بر سروران سالار شد
 وهم عاجز از قیاس و عقل قاصر از بیانش
 گوئی انشادش بالهام از سوی دادار شد
 هان نگفتم یاوه من زیراتو خود دانی کلید
 بر کنوز راز یزدان گوهر اشعار شد
 خامه گوئی از سخن سحر آفریده بر ورق
 سحر یارب کی بدین سان مطلع الانوار شد
 این چکامه از شرر تقدیم بزم نادر است
 هدیه گر ناقابل است از دوستان اصرار شد

تقریضی است از آقای هاشم آقا شالچی جهره
کتاب ظفر نامه

نباشد کس بفن شعر استاد
نماید خاطر اندوهگین شاد
که شاد از روی او شد جان داماد
زنو کاخ سخن را کرد آباد
بنای شعر را بنهاد بنیاد
چو او تاریخ نادر کرد انشاد
که عاشق شد بوی نادرش دراد
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد
که من شاگردم و او هست استاد
بود بیمثل همچون ابن عبّاد
نظیرش را ندارد اینجهان یاد
که از جان آفرینش آفرین باد
کتاب فضل را بنیاد بنیاد
چو نتواند همی داد سخن داد
که او را شد سجل این دوره آزاد
مدیح نادری آن شاعر راد

بغیر از نادری آن شاعر راد
ز شعر دلکش و نظم بدیعش
بجلوه فکر بکرش نوعروسی است
چو شد این دوره کاخ شعر ویران
برسم تازه و طرز بدیعی
ز نو شد زنده نام شاه نادر
اگر از عشق بازی ستاره
خبر میداشت و حشی دم نمیزد
نظامی بودا گر این دوره میگفت
حسین بن ملک آن خواجه کز فضل
همایون خواجه بی کز فضل و دانش
زهی فرخ رخ فر خنده رائی
کتاب نادری راشد چو بانی
بتوصیف کمالش بنده هاشم
ادیب آن شاعر بیمثل و مانند
شب و روز از دل و از جان سراید

اثر طبع آقای شایخ ولی اسنر نقطه نادری

بهر ز در و گوهر نظم دری است امروز
ختم سخن در ایران بر نادری است امروز
کان کمال و دانش آن نادری که از شعر
اورا چو در و گوهر نظم دری است امروز
فضل و هنر درین عصر گشته بذات او حصر
مفتون نظم و نثرش صد ابوری است امروز

آن فاضل یگانه آن بخرد زمانه
 برخیل شاعرانش خودسروری است امروز
 پیغمبر ارتوان گفت در شعر شاعری را
 درفن شعر او را پیغمبری است امروز
 چون مشتریست رایش از روشنی و لیکن
 از جور دور گردون بی مشتری است امروز
 از طبع نکته پرداز در شعر کرده اعجاز
 چون در فنون شعرش جادو گری است امروز
 طبع روان او شد روشن چو گفت موسی
 خصمش خجل ز طبعش چون سامری است امروز
 بنوشت بر بخامه چون این بدیع نامه
 او را بشاهنامه بس برتری است امروز
 این نامه راست بانسی حاجی حسین آقا
 کز حرص و آزو کینه ذاتش بری است امروز
 پور ملک که باشد چشم و چراغ ایران
 برهر سری که بینی او را سری است امروز
 تا نقطه ازدل و جان او را شده ثنا خوان
 شعرش متین و محکم چون عنصری است امروز

تقریظی است از شاهزاده احمد میرزا امین الدوله

حکمران ولایت ثلاث

تا کلاه پهلوی بر سر نهاده نادری
 چون کمال نادری فرخ جمال نادری است
 از چکامه فتح دہلی مر مرا آمد یقین
 فرخی بنشسته در صف نعال نادری است

در همایون عصر شاهنشاه عادل پهلوی
 فرخ و فرخنده روز و ماه و سال نادری است
 کاش میبودی غضاری قائل بس ایملک
 تا بگفتی موقع عزو جلال نادری است
 در ثنای شاه ایران یمنی دولت شهبی
 هم بیان وهم بنان وهم خیال نادری است
 تقریظی از محمد حسین ادیب آزاد جلد دوم کتاب
 ظفر نامه نادری غره شعبان المعظم سنه ۱۳۴۷
 نادری شعر تو اندر خورد تحسین است باز
 جلد دومیم بهتر از جلد نخستین است باز
 جلد اول چون گلستان بودا گرمش چون ز گل
 جلد دومیم بوستان سان پر ز نسوین است باز
 خسرو ملک سخن امروزه در ایران توئی
 زانکه گفتار شکر بار تو شیرین است باز
 گفتی از شاه و ستاره قصه ها در این کتاب
 پر فروغ از گفته توه ماه و پروین است باز
 دوستان را شاد ازین منظومه کردی در جهان
 دشمنان را خوار از این روی غمگین است باز
 هر که خواند اشعار تو حیران شد از گفتار تو
 چون کتاب فضل اشعار تو در این است باز
 گفت آمنا و صدقنا بفکر بکر تو
 فکر بکرات زانکه مستغنی ز کارین است باز
 مریم بگری که شد آبتن از روح القدس
 ز

گر زمن پرسی تورا گویم که آن این است باز

زین کتاب نادره کن را ظفر نامه است نام

زنده نام قهرمان الماء و الطین است باز

ریزد از طبع گهر بسات گهر جای سخن

زانکه شعرت دُرّة التاج سلاطین است باز

طبع سرشار تورا دانی که گوهر بار کرد

خواجہ بی کور خورهر گونه تحسین است باز

حضرت حاجی حسین آقا که از فر و شکوه

چرخ اورا با همه رفعت بتمکین است باز

این حسینی را که باشد اینچنین خلق حسن

هر که بد خواهش شد از نسل شیاطین است باز

خواجہ بی کز بذل و جود و بخشش و اکرام او

روشنی اندر جهان چشم جهان بین است باز

نادری ای شاعر ماهر کہ دیوان تو ۱۹

از نکوئی بر تریها بر دواوین است باز

مینگارد شعرهای دلکشت را چون ادیب

خامه اش چون نامه ارژنگ رنگین است باز

خرم و خندان بوند احباب تو مانند گل

رونق افزای بساتین تا ریاحین است باز

تقریظی است از ادیب آزاد در تعریف و توصیف جلد ثانی ظفر نامه

و ماده تاریخ شروع آن

نادری زین نامه نام نامیت پاینده باشد

نام نادرشہ ز اشعار بدیعت زنده باشد

در شعر شاهی و ارت را چو هست ارزش فراوان
 در بر شہنامہات شہنامہ کی ارزندہ باشد
 تو شہنشاہی بملک نظم و فردوسی طوسی
 در بر طبع زوانت از دل و جان بندہ باشد
 خواجہ اندر بندل و تو در فضل بی مثالی بعالم
 چون نہ خواجہ را دمردی چون تو نہ گویندہ باشد
 حضرت حاجی حسین آقا سپہر فضل و دانش
 آنکہ از خلق حسن بی مثال و بی مانند باشد
 منبع فضل و کرم آن فاضل باذل کہ اورا
 بر قد زیبا لباس مکرمت زیندہ باشد
 داور ملک عدالت کز وفور عدل و دادش
 رام با آہو بصحرا ضیغم درندہ باشد
 دست گیرد ہر کجا از پا نیفتد مستمندی
 زانکہ او خود دستگیر مردم در ماندہ باشد
 نام او از جود و احسان نام تو از طبع عالی
 تا قیامت در زمانہ باقی و پایندہ باشد
 خرم و خندان چو گل باشند احبابش بدوران
 تا کہ بلبل در چمن از عشق گل خوانندہ باشد
 سال تاریخ شروع این کتاب بیقین را
 چو نکند دیدم از ادیبش ہر کسی جویندہ باشد
 نادری بنہاد پا در جمع و گفت آنکہ ادیبش
 نام نادر شاہ از بود ملک پایندہ باشد

(۱۳۴۷)

☆☆☆

ح

قریظی است از آقای وداد

ای امیرالشعرا کاین همه عنوان داری
طبع موزون درربار در افشان داری
نادری در حسب ای نادره دهر از آنک
نسبی با شرف از نادر دوران داری
سبک فن ادبی گرچه بسی دشوار است
عجب اینجاست که تو اینهمه آسان داری
نه بتنہاست تورا علم و هنر فضل و ادب
که دم از روح قدس فیض زیزدان داری
فارس نظم و شده بر فرس طبع سوار
نی‌ده باز بکف جلوہ بجولان داری
«تکیہ بر جای بزرگان نتوان زد بگراف»
بر توزیید کہ همه این سر وسامان داری
ابرسان طبع روان تو ہمی باردار
آن سحابی کہ تو تخصیص بہ نیشان داری
گر کنی مدح شہ و ور بکنی وصف امیر
زیید از تو کہ چنین طبع سخندان داری
ور ز عرفان بسرائی سخن از حکمت و پند
در خوراست از تو کہ رو در رہ عرفان داری
مر مرا می نرسد مدح شہ و وصف امیر
سزد از تو کہ چنین گفتہ شایان داری
از سخن سنجی تو عقل بہ آن داشت مرا
تا نمایم کہ چو من بندہ بفرمان داری
من نگویم کہ چو تو نیز من از اہل فہم
ناید از من بدو صد قرن کہ تو آن داری

این نتایج همه از طبع پریشان من است
 تو کجا همچو منی طبع پریشان داری
 این چکامه که ز من گشته بیزهت تقدیم
 این مکن فرض که چون من بخود اقران داری
 هیچکس بیپده کس زیره بکرمان نبرد
 مگر از من که چنین زیره بکرمان داری
 در و دادم بتو ای نادری ار چه زقضا
 من به بجنوردم و تو جابه خراسان داری
 من ندیم الفقراء و تو امیر الشعراء
 من کجا و تو کجا کاینهمه رجحان داری

تقریظی است از آقای راصل بنسارائی بجهت کتاب

ظفرنامه نادری

بیای سخن گوی بازای وهوش	سخنهای نیکو ز واصل نیوش
در اوصاف آن شاعر پاکداری	که داده است طبع روانش خدای
امیر همه شاعران نادری	که شاگرد در سش بود عنصری
سبق برده در شعر از شاعران	چو خورشید رخسند از اختران
بملك سخن نادری نادر است	بلفظ سخن شاعری قادر است
سخنهای چون گوهر شاهوار	شد از مخزن طبع او آشکار
سخن سنج دوران بود نادری	گرفته جهان را بشعر ددی
سخنهای چون گوهر شاهوار	زده سر ز طبعش هزاران هزار
ز فردوسی و سعدی و انوری	فزون است در شاعری نادری
ز شاهنشاهش چو باشد نسب	بود خسرو ملک فضل و ادب
عیانش نگر فضل و علم نهان	امیر است بر شاعران جهان
شده نام نادر شه نامدار	ز اشعار او زنده در روزگار

زیور ملک چون دلش شاد شد
 در مخزر فضل را باز کرد
 ز نادرش تاج بخش دلیر
 چو بر بست نادر بایران گمر
 جهان پیش شمشیر او بنده شد
 چو از روم و از هند بگرفت باج
 بخار او اور گنج و خوارزم و سغد
 چنان تاخت بر کابل و قندهار
 نیامد بایران چنو داد گر
 پی دین شد از تیغ نادر قوی
 چو بنوشت شهنامه را نادری
 پس از نادر آن شاه با فروشان
 بجا هشت در نامه خویشتن
 ز شاهان قاجار چون در گذشت
 ز اوصاف این شاه کشور گشا
 عجب سفت شهزاده معنوی
 همیخواهم از فضل پروردگار
 بود شاه ایرانیان پهلوی
 ادیب آنکه بنوشت این نامه را
 بماناد فرخ درین روزگار
 بسعی دوتن یافت این نامه زیب
 بیا و اصلا ختم کن این سخن
 توانی تو کی مدحت نادری
 کجا ذره و مدحت آفتاب
 بود نادری در جهان یار تو

کتابی از و تازه انشاد شد
 ز شاهان افشار آغاز کرد
 بیان کرده تاریخ بس دلپذیر
 زیگانه گم شد در ایران اثر
 ز نو نام ایرانیان زنده شد
 به بخشید بر خسرو هند تاج
 چنان کرد ویران که شد جای جند
 که بر دشمنانش خزان شد بهار
 بجز پهلوی خسرو نامور
 چنان چون بعهده پهلوی
 بایران بوی ختم شد شاعری
 ز قاجار و زندیه نام و نشان
 که چیزی نکوتر ندید از سخن
 بنام رضا شه سخن ختم گشت
 بشهنامه افزود نور و ضیا
 در مدحت خسرو پهلوی
 که تاهست گردون و لیل و نهار
 شود دین اسلام از وی قوی
 ز خط داده زیور چنین نامه را
 بود در ره دانش آموزگار
 ز پور ملک ز اهتمام ادیب
 که بگرفته زین گفته آئین سخن
 در اوصاف ذاتش کجایی بری
 کجا بنده و شاه مالک رقاب
 بهر کار گردد مددگار تو

بود نادری درخور عزوشان
بما ناد خرم روان نادری

بود تا ازین نامه نام و نشان
بود تا که نام از سخن گستری

اثر طبع حجة الاسلام مرحوم آقا میرزا محمد علی

فروری اردوبادی

حمراء تزهومن بقایا عاد
فیه العنادل فهن بالانشاد
اجواء عن ریح شیخ الوادی
یشدوبه الساری ویحدوا الحادی
الشبل یحیی نخوة الاساد
احیا البلاد بعزمه الوقاد
عقداً یدمروه الاوغاد
اما الحسام او اجنحی لحداد
شرك المنیة عننة الانفساد
ل بکال شعب ضمهم او وادی
(والانجلیز) مفتت الاعضاد
الا النجوع لصولة الاجناد
لاتاج کسری او سریر قباد
یهدی و علم فی ثبا و سعاد
ثرو المزابر فی نهبی و سداد
منهم رجال اولم ا بجهاد
نص اتانا واضح الاسناد
بظهوره فی نخوة و جلاد
منهم تجول بعدة و عتاد
ظاهر الوعی لرایح اوغاد

صهباء قداروت ظما الاکباد
اما ن من روض الکمال حمائلاد
اما نه شعر (الامیر) یفوح فی ال
فاق (البرنس) بنظمه حتی غدا
(النادری) اعاد نخوة (نادر)
و مجدد بالقول ذکر ی ضیغم
عقد الشهامة بنیه و شبه الطبی
نادت حفیظة الملوك مریعة
اوحدت عن هذا فدی موقورة
دق الرعال مفر قایهم الرجا
(فالروس) ولی خابطا بنحوسه
(والترک) لا ینجبه منه مهرب
فیأسه یا فارس الجزا بهجی
خص المیمن بالحفیظة فارساً
لهم المنابرو المنائر والمأ
لونیط بالعام الثریا ناله
هم اسعد الدنیا بدین محمد
ولسوف تخطی یا بن احمد فارس
و تحوطه عندا لہزاهز عسبة
و معلمو الذکر الحکیم هم اذا

یا

حی الاله مجدداً الصحائف
 وله (حسین) الخیر قام مشمراً
 الماجد النذب الذی یسیمو به
 البحر دون نواله یوم الندی
 شرف عصامی به قد زانه
 طری له نظم الامیر ممجداً
 مستهضناً للنثر ثاقب عزمه
 قد ضعن فی الاغوار والانجاد
 ومسداً للنظم و الانشاد
 غیر الخصال لذروة الامجاد
 والطود یصغر ان حواء النادی
 عند الفخار ماثراً لاجداد
 ماخط منه مزبّر الازاد
 نشرأ یضوع فی الابداد

اثر طبع آقای دکتر قوام الدین

الا ای نادری ای نادر هر عصر از پیشین
 که داری آیت فتح و ظفر در خامه مشکین
 ادیب طوس نسل پاک نادر شه که از سیفش
 بتاریخ جهان ایران و هند و سند شد تأمین
 شنیدم داده فرمانی تورا حاجی حسین آقا ،
 که نام پهلوی با نام نادر شه کنی تضمین
 کتابت را زیارت کردم و احسنت ها گفتم
 روا با شد که مانی نقشه آنرا کشد در چین
 اگر حاجی حسین آقا کند طبع این کتابت را
 بحق حق که مطبوعات ایران ر ادهد تزئین
 چسان شاعر کند تعریف اشعار در ربّارت
 که خود سحر حلال است این بشرع و مذهب و آئین
 سبک شد دَرّه نادر بنزد نادری نامه
 که همچون لعل رنگین شعرهای آن بود سنگین
 من از ترتیب و از تر کیب اشعار تو حیرانم
 که یک فردش کند اهل طریقت را حقیقت بین

یب

بشعر خویش مروارید غلطان کرده بی منظم
 بآب شعر آتشیهای دلها میدهی تسکین
 تو با نوک قلم کردی مسخر ملک دلها را
 همان ملکی که روئین تن نگیرد با تن روئین
 همانا بهر تولید تو و جد تو نادر شه
 زمینها گفت رب ارزقنی و افلاک گفت آمین
 فقط شیرینی شعر تو شیرین کاممان دارد
 چه از خسرو سخن گوئی چه از شکر چه از شیرین
 بآن دقت که هر لفظی برای مقصدی گفتی
 چو خضری راه ظلمت را باسکندر کنی تلقین
 نیاید کم محاسب چون بمیزان امتحان سازد
 اگر در شعر وزن آسمانها را کنی تخمین
 کنی محو از ملاحظت شعرهای شیخ سعدی را
 اگر گوئی گلستان را بشو فوری کند تمکین
 بهر فردت ملک اندر فلک احسنت میگوید
 بهر شعرت ترنم میکند در خلد حور العین
 گمانم در شب یلدا اگر سوزن بچاه افتد
 بیک توضیح شعری جای سوزن را کنی تعیین
 هزاران سال باید در زمانه زندگی یابد
 که تا تعریف یک شعرت کندد کتر قوام الدین

تقریظ اثر طبع میرزا عبدالرزاق خان

ندائی رسید از سروشم بگوش
 شعارا تو ساز سخن ساز کن
 بمدح امیریکه اندر بیان
 که در مدح میر سجنورد بگوش
 یکی نادری نامه آغاز کن
 گرفته است سمیتش که آن تا کران

نه بینی زهر سو ادیبان همه
 بالفاظ رنگین به شعر دری
 ندائی چنین چون رسیدم بگوش
 قلم را ز خجالت گرفتم به کف
 به خود گفتم آن گه به شعر دری
 مخور غم شد ادر دیر مدحش چه بیم
 یقین بخشد آن پادشاه سخن
 توای پور نادر شه ای نادری
 توئی میردانشوران در جهان
 نبودی سخنور گر اندر جهان
 که دانستی آن خسرو راد بود
 سخن افسر شهریاران بود
 دل صاف صاحب سخن مخزن نیست
 بسی مشکگل آسان شود از سخن
 سخن مشکگل آسان کند بید رنگ
 دریغا که رونق ندارد سخن
 بود خوار و بیقدر دانش کنون
 به فضل و هنر کس خریدار نیست
 همیمنت بس ای نادری ز افتخار
 بروزیکه فضل و هنر خوار بود
 بافکار عالی و طبع روان
 لوای سخنرا گرفتی بدوش
 چو تبع از نیام سخن آختی
 خصوصاً بتشویق حاجی ملک
 خردمند و دارای رای زرین

نمایند در مدحتش زمرمه
 بود فکرشان مدحت نادری
 مرا بحر طبع اندر آمد به جوش
 بمداحی در درج شرف
 چرا اندرین ره بخجالت دری
 که می بخشد آن رادمرد کریم
 که عذرت بود عذر خواه سخن
 به شعر دری در جهان نادری
 توئی جسم فضل و هنر را چو جان
 کجا زنده بد نام نوشی روان
 به تخت شاهی قائد داد بود
 سخن مفخر تا جداران بود
 که محتاج آن هر فقیر و غنیست
 که نتوان به شمشیر و شمشیر زن
 سخن را چه حاجت بتوپ و تفنگ
 بود خوار گوینده اش در زمن
 دل صاحبان هنر گشته خون
 کسیرا به فضل و هنر کار نیست
 که از لطف و بخشایش کرد گار
 هنرور دلش خسته و زار بود
 به فضل و هنر دادی از نوروان
 بر آوردی اهل سخنرا به جوش
 لوای سخن را بر افراختی
 که در سلک احسان بود منسلک
 قوی رکن شش رکن ایران زمین

ملک را دو بخشند و نیکخوست
 که افشاند سیم و زرت بیدریغ
 تو فردوسی و اوست محمود تو
 به احسان و بذلش دمام فزود
 که با طرز دل چسب و شعر دردی
 ظفر نامه بی همچو خرم چمن
 شود هر که زین گلستان گلستان
 سخن گفتی از نادر نامدار
 ز تو زنده شد در جهان نام او
 ستاره که محبوبه شاه شد
 خدایا دل نادری را مدام
 امید است کین چند بیت از شعار
 الا تا بتابد بلند آفتاب

بگیتی اگر مرد خواهی هم اوست
 چو باران نیسان ز بارنده میغ
 بر آرنده جمله مقصود تو
 ز احسان دلت شاد و خرم نمود
 سرودی ظفر نامه نادری
 پر اوراق آن از گل و یاسمن
 شود بی نیاز از گل گلستان
 ز جِد خود آن شاه با افتخار
 تو گفتی حدیث دل آرام او
 ستاره بد از شعر تو مـسـاه شد
 بفرمای از لطف خود شاد کام
 بماناد در نامهات یادگار
 شوی در جهان از جهان کامیاب

تقریظی است از آژای سالار رشید

نادره امروز که نظم کیست
 باید آموخت زین او ستاد
 دفتر تاریخ شه تاج بخش
 کرد ز نو نام شد جم چشم
 آنکه بکر نال شه هند را
 آنکه در افگند بروم و بروس
 الغرض این شاعر زیبا سخن
 گاه صف آرائی و هنگام رزم
 می نشود از سخنش کاسته
 ساز سخن چون ز ستاره کند
 چون بسوی بزم برد شاه را

غیر امیر الشعرا نادری
 شیوه شیوای سخن گستری
 تازه و نو کرد ز نیک اختر
 زنده جاوید بنظم دردی
 کرد ز نیک جنبش خود سنگری
 ولوله از سطوت اسکندری
 داد سخن داده ز داشووی
 بر صفت و اسم سپاهیکری
 یکسر مو از هنر لشگری
 جان دهد اندر طلبش مشتری
 روح نظامیش بگوید فری

بردن تاریخ سوی نظم راست
 چون تو سخن سنجی زیباسخن
 گفתי تقریظ کتاب تو را
 قیمت کالای هنر مندیت
 هست سزاور چنین خدمتی
 گر ملک غزنی بنمود بخل
 آنکه درین کار شدت راهبر
 رادحسین ابن ملک آنکه هست
 می نگذارد که شود زحمت
 زاده مسعود به تقریظ گفت

راستی این کار بود ساحری
 نیست بشیر از و عراق و هری
 بود درین دوره اگر عنصری
 هست گران گر نبود مشتری
 در خوروشایسته دهندت پری
 جود ملک زاده ما بنگری
 میکند البته تو را یاوری
 شهره بانصاف و هنر پروری
 بی اثر و بی ثمر و سرسری
 کرده نیا زنده ز نو نادری

تقریظی است از آقای شیخ علی اصغر نقندری

ای نادری ای سلیل نادر
 ای سرور شاعران آفاق
 سبحان عجم توئی بدوران
 اندر کف قدرت تو خامه
 از نامه تست نام نادر
 ای خاطر تو بفضل ما نوس
 نادر که بتیغ تیز چون برق
 شد کشور جم از او گلستان
 تا خود نگرفت از عدو سر
 از نظم تو زنده کن پدر را
 ایران که ز تیغ وی شد آباد
 باید که بنظم زنده سازی
 چون روح پدر شد از تو خورسند

طبع تو بنظم و نثر قادر
 ای از همه سخنوران طاق
 نظم تو بمرده میدهد جان
 از فتح و ظفر نوشته نامه
 پاینده بدهر تا باخر
 بر خامه عطاردت دهد بوس
 بگرفت جهان زغرب تا شرق
 بشکفته بسان باغ و بوستان
 نگرفت عروس ملک در بر
 در دهر بنه ز خود اثر را
 باید که کنی تو روح او شاد
 در دهر روان شاه غازی
 خورسند شود ز تو خداوند

او ملك گرفت اگر بشمشير
خواهم ز خدا همی به لابه
تاسبزه شود حدیقه آرا
هر قدر خدا کند خدائی
نظم تو گرفته هفت کشور

بر ملك سخن تو گشتدی می
کارد بدعای من اجابه
تا لاله دمد بسطح غبرا
باشی و کنی سخن سرائی
کوچک بر نظم تست اصغر

تشریحی است از آثای آذر شیبانی

ای نادری ای ادیب فاضل
جد تو بملك جم بدی شاه
او کار به تیغ کرد و شمشير
تو معجزه کرده بگفتار
فضل از تو فزوده عزت و قدر
چون نام جلال و قدر آرند
در ملك سخن بلند قدری
بالا بردی تو پایه شعر
از هر شاعر تو بیش باشی
آن گنجوی هزار دستان
گفتار تو آنچه خویش دیدم
نظم از تو بدیع شد دوباره
گر گفت نظامی سخنوا
اینگونه لداین کی سرود است
تو لعبت هند و شوخ خلق
بودارچه ستاره ماه خواندی
آری سزد آنکه همسر شاه

در فضل سرآمد افاضل
در ملك ادب توئی شهنشاه
تو کار بخامه و بتحریر
چون ختم رسل خدیو ابرار
دانش ز تو جسته رفعت و صدر
آنجا نامت بصدر آرند
در چرخ هنر بسان بدری
والا کردی تو مایه شعر
فردوسی عصر خویش باشی
در پیش تو لودك دبستان
یا آنچه ز دیگران شنیدم
ویژه ز حکایت ستاره
از لعبت چینی و سکن
گفتست در آن هر آنچه بود است
تو ترك پری تراز فریح
معهشوقه خاس شاه خواندی
طعن زنده از جمال بر ماه

تاریخ شه ستاره افسر
منشین تو بجای خویش آرام
تاریخ بنام تو کند فخر
فردوسی اگر ز دیگران گفت
تو مدحت جد خود سرودی
گویم تو اگر بنظم شاهی
گر گوهر قیمتی بیبازار
کو تیشه بسنگ خارهراند
مقدار خرد بوزن ناید
شعر تو نوین بود درین عصر
نظم از تو رهین اعتبار است
بس نظم سخنوران شنیدم
ای روح ترقی و تعالی
ای آنکه توئی بشاعران سر
چون بر سر شاعران توئی تاج
اندر بر نطقت ای خردمند
گر سهل بود چرا نگویند
طبع توجه خوب و دل پسنداست
افسوس که قدرتت مجهول
چون زاده شاه نادری تو
چون بر شعرا امیر باشی
کی قطره به پیش یم زند دم
کی زیره کسی برد بکرمان
من بس خجلم ز گفته خویش
پوزش طلبد ز گفته آذر

ای پور ملک بکو سراسر
تا قصه شه بری بانجام
چونانکه زجم نمود اسطخر
در نظم چو تو در سخن سفت
گوی از همه شاعران ربودی
کی هست از آن بمن گناهی
آری بر اوستاد حجار
کی قیمت لعل و در بداند
این کار سبک زمن نشاید
بر خویش نموده نظم را حصر
شعر از تو قرین افتخار است
چون نظم بلند تو ندیدم
طبع تو چو شعر تست عالی
پازن ز شرف بفرق افسر
افسر بتو شد هماره محتاج
گردیده زبان شاعران بند
ورممتنع است چون بجویند
چون آبروان و شهد قنداست
منقول کجا رسد به معقول
اندر همه کار قادری تو
بر نظم سخن دلیر باشی
کی فرق کندز قطره یم
یاران ملخ بر سلیمان
از گفته خود زهر کم و بیش
در پیش تو شاعر سخنور

زین شعر نکونکو ترم هست
طبعم چو کنون فسرده باشد
افسوس که این زمانه حیز
ورنه بسزا ثنات گفتم
ای حضرت نادری که جانی

گفتار چو در و گوهرم هست
مانند چراغ مرده باشد
زاسایش من نمود پرهیز
بر اهل سخن خدات گفتم
جاوید بمان بشادمانی

تقریظی است از محمد حسین ادیب التجار

نادری ای نادره روزگار
نادر اگر کار به شمشیر کرد
لیک گرفتی تو به تیغ زبان
جد تو از شعر تو نامی شده
زنده تو کردی بجهان نام او
از تو ستاره بجهان ماه شد
شاعر با فضل در ایران توئی
بر شعرا جمله توئی اوستاد
بود درین دوره اگر انوری
شعر تو از بسکه گرامی بود
چون بگد نظم دلیر آمدی
هست ترا ختم امیری بنام
بسکه فصیح آمده گفتار تو
ریخته از لعل لب در کتاب
طبع تو ای فاضل روشن روان
هست ظفر نامه کنایت بنام
وه چه ظفر نامه چو خرم چمن
وه چه ظفر نامه چو باغ بهار
وه چه ظفر نامه که شد سر بسر

ای تو ز نادر بجهان یادگار
روی زمین را همه تسخیر کرد
مشرق و مغرب ز کران تا کران
در نظر خلق گرامی شده
قصه تو گفتی ز دل آرام او
بانوی خاص حرم شاه شد
نسل بزرگان و امیران توئی
کس چو تو استاد ندارد بیاد
کردتورا از دل و جان چاکری
خوبتر از نظم نظامی بود
بر شعرا جمله امیر آمدی
کالشعراء الامراء الکلاء
بسکه ملیح آمده اشعار تو
جای سخن گوهر و درخوشاب
صاف و روان است چو آب روان
جمع در آن معنی خیر الکلام
پر گل و پر لاله و پر نسترن
سنبال و سرین و گل آورده بار
مطلع دیباچه‌ی فتح و ظفر

بط

باغ بهاری که بر هوشمند
 طرفه کتاب تو زروی یقین
 آنکه تورا امر این کار شد
 حاج حسین آقا جان جهان
 خواجه فرزانه نیکو سرشت
 منبع فیض و کرم وجود اوست
 آنکه بود دست و دلش بحر و کان
 لطف خدا شامل حالش بود
 قدرت حق دید چو در خامه ات
 خواست بماند ز تو در روزگار
 اوست چو محمود و تو فردوسی
 نادری آن شاعر دانا توئی
 طبع من اندر بر طبیعت خجل
 گفته من در خور مدح تو نیست
 من خجلم از سخن خام خویش
 بس بود این بیهده گفتار من
 مدح منت زیره بکرمان بود
 شرط ادب به که بجا آورم
 تا که دمد سبزه بطرف دمن
 حق بتو توفیق دهد بی حساب
 بسکه ارادت بتو دارد ادیب

هست گلش حکمت و تاریخ و پند
 به بود از گوهر و در تمین
 بلکه بهر کار تورا یار شد
 در تن هوش و خرد و عقل جان
 آنکه بود خلق خوشش چون بهشت
 فیض رساند چه بدشمن چه دوست
 باذل و دریادل و روشن روان
 خوبتر از حال مآلش بود
 شد سبب نظم ظفر نامه ات
 طرفه کتابی بجهان یادگار
 نادری نادره طوسی
 شاعر دانا تو توانا توئی
 گشته ام از گفته خود منفعل
 مدح تورا آنکه توان گفت کیست
 پیش تو نتوان بپر نام خویش
 مدح تو نبود بجهان کار من
 ران ملخ نزد سلیمان بود
 دست بدرگاه خدا آورم
 تا که بروید بچمن نستر
 تا به ظفر ختم نمائی کتاب
 شعر تو در نامه نگارد ادیب

تقریظی است از آقای شعله عضو انجمن ادبی خراسان

نادری تاریخ نادر شاه را انشاد کرد
 شاد روح شاه را این ارجمند اولاد کرد

ک

گر نظامی قصه از فرهاد و شیرین گفت و رفت
نادری از جنگ و فتح نادر استشهاد کرد
فرخی فرمود اشعاری ز فتح سومنات
روح پاکش شاد بادا کوسخن ایجاد کرد
لیک اگر بودی کنون و می شنیدی فوج دهند
بی گمان شاگردی این آن مهین استاد کرد
رفته بود از خاطر دانشوران قدر کمال
این مهین استاد ما را در سخن ارشاد
در زمین فضل و دانش بس نهال تازه کاشت
در بقای نخل فضل الحق بسی امداد کرد
این سخندان مرد فاضل شاعر هم عصر ما
فخرها بر جمله اجداد و هم احفاد کرد
از چه دانی فخر دارد نادری بر همکنان
زانکه مدح شاه طوس اندر همه اعیاد کرد
شعله اندر مجمع دانشوران میگفت دوش
نادری کاخ سخن را محکم از بنیاد کرد

تقریظی است که میرزا محمد حسین ادیب التجار

باستقبال آقای شعله سروده است

شوال ۱۳۴۶ هجری

نادری شهنامه دیگر ز نو انشاد کرد
کز چنین شهنامه روح شاه نادر شاد کرد
آفرین بر اینچنین فرزند با عزت و شرف
کوبه نیکی نام جد خویشتن با یاد کرد

ک

زنده جاوید کرده نادر افشار را
 آنکه گمنامش بدوان جور استبداد کرد
 گر چه شد منسوخ در این دوره شعر و شاعری
 تازه این را باز از نو آن مهین استاد کرد
 خانه فضل و ادب ویران شد از بیدانسی
 الحق آن استاد کل این خانه را آباد کرد
 نادری نادره ای منبع فضل و ادب
 شعر نیکوی تو دلها صید چو صیاد کرد
 شعر نبود این بود اعجاز یا سحر حلال
 خسروان را شعر شیرین تو چون فرهاد کرد
 خوانده هر کس از کتابت یکغزل از وجد و شوق
 در چمن بلبل صفت در شاخ گل فریاد کرد
 شاعری زیبا سخن در دهر مانند تو نیست
 فکرهای بهر را طبع تو چون ایجاد کرد
 آنچه با تیغ زبان کردی تو در ملک سخن
 شاه نادر کی به تیغ و خنجر پولاد کرد
 سال تاریخ شروع این کتاب مستطاب
 کلاک گوهر ریزمن از طبع استمداد کرد
 پا خرد اندر میان بنهاد و در تاریخ گفت
 عالمی را نادری از این کتاب آباد کرد

قریظی است از ادیب التجار

بود این نامه به ز شهنامه
 نادری ای که طبع عالی تست
 نام نامی او ظفر نامه
 قد و بالای فضل را جامه

کب

آنکه عالم بود بعلم ادب
بسکه باشد فصیح اشعارت
در گه بزم و رزم در گفتار
زند اندر فلك ملك بوسه
بود اگر این زمانه فردوسی
خواهم از حق تو را دهد توفیق

لقبت را نهاده علامه
کشته مطبوع خاصه و عامه
بخدا کرده تو هنگامه
مر تو را هم بدست وهم خامه
دم نمیزد دگر ز شبنامه
تا پایان بری ظفر نامه

تقریظی از ادیب الشیخار

کتاب ظفر نامه نادری
چو عقد ثریا کشیده بنظم
کجایند آن شاعران بزرگ
کجا رفت فروسی پاک زاد
منوچهری دامغانی کجاست
چه شد فرخی اوستاد سخن
که آیند و بینند در این زمان
که داد سخن داده این اوستاد
چو بینند اشعار جانپرورش
ببفتند ز نظم نظامی نظام
غرض این کتاب ظفر نامه را
حسین ملک آنکه در فضل و بذل
کریمی کداز جو دو داد و دهش
چنین گفت با نادری کی امیر
زسیم وزرت شاد سازم روان
ز مال و منالت کنم بی نیاز
بامر ملك زاده هوشمند

که شد میر و معاش ز جان مشتری
سخن را بشعر دردی نادری
همان مسجدی و همان نصیری
که بودی خداوند شعر دردی
نظامی کجا رفت و کوی انوری
که ممتاز بد در فن شامری
ظفر نامه حضرت نادری
ز دانش پژوهی و دانشوری
بگوریندش از جان و از آفرین
بشاید ز دیوان و قیامت
شده بانی از فرط دانشوری
بود بر همه علامش بر توفیق
مرا و را بود بر سر این کلام
گر این نامه خود بیار از دست
کنم خائرت را از کلام برین
هم خوب و شایسته انوری
که دارد فلك بر درش چاکری

کج

یگانه سخن سنج ایران زمین
رتاریخ نادر مدون نمود
باشعازجان بخش و جان پرورش
به بینی که سبقت گرفته ز نظم
ادیب آن سخن سنج دانش پژوه
بهر ماهه تقریظ گوید ز شوق
همی تا بود زینت آسمان
بغم خاطر دشمنانش قرین

که با او ندارد کسی همسری
چنین نامه‌یی را ز نیک اختری
بچشم حقیقت اگر بنگری
ز فردوسی طوسی و عنصری
که ممتاز شد در سخن گستری
بمدح ملك زاده نادری
به ناهید و مهر و مه مشتری
زغم خاطر دوستانش بری

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در توحید حضرت باری تعالی عز اسمه

ای داده زماه تا ب ماهی
ای نیستی جهان ز تو هست
ای پایه ده بلند و پستی
ای موجد چرخ و ماه و انجم
ای چهره فروز تیر و ناهید
آمیختن از تو جسم و جان را
ز آغاز زمانه تا بانجام
هر نامه که نام تو نگارند
بر هستی ذات تو گواهی
بر در گه تو بلندها پست
ای مایه نیستی و هستی
ای خلق کن پری و مردم
ای مشعله سوز ماه و خورشید
آویختن از تو اختران را
از نام تو یافت نامها نام
تاج شرفش بسر گذارند

فی نعمت النبی ﷺ

از نام تو نامور شد احمد
سرخیل رسل رسول خاتم
سر دفتر فرد آفرینش
گفته است بشانش ایزد پاک
آن امی مکی تهامی
فرخنده شبی که آن جهان جو
سوده بسر سپهر و مه پای
حق هشت بفرقش از صفا تاج
شاهنشاه انبیا محمد ﷺ
هادی سبل نبی اکرم
شمع خرد و چراغ بینش
لولاك لما خلقت الافلاك
کش داشت بدر ، فلك غلامی
از روی زمین شد آسمان پو
کرده زمکان به لامکان جای
مهمان خدای شد بمعراج

مغزی ز برون پوست بیند
او را بخدای رهنمون شد
بر بازو و پنجهٔ یدالله
از دست خدا چرا جدا نیست

چون خواست که روی دوست بیند
دستی زپس حجب برون شد
او را نظر اوفتاد ناگاه
گفت این ید اگرید خدا نیست ۲۰

در منقبت شاه اولیا علیه السلام

مولی الفقرا علی عالی
انباز بشادی و غم او
با تیغ کجش بدهر شد راست
پرداخته از صنم حرم را
منت بسر حرم نهاده
کز طاق حرم بریزد اصنام
شد مهر نبوتش نشانه
کاندر دوجهان امیر و مولی است
شاه دوسرا ولی ذوالمن
ما را بولای او بمیران

شمس فلک فرو معالی
صهر نبی و پسر عم او
اسلام که نیستش کم و کاست
بر دوش نبی زده قدم را
بر دوش نبی قدم نهاده
بر کتف نبی از آن بزدگام
بد پای علیش چون بشانه
ما را بولای او تولا است
آن مائده بخش سلوی و من
یارب بصفای قلب پیران ۳۰

فی مدح السلطان السلاطین شاهنشاه ایران اعلیحضرت پهلوی خلدالله ملکه

سر حلقهٔ جملهٔ دلیران
دارندهٔ رای و هوش و فرهنگ
کافراشته بر سپهر خرگاه
پولادین چنگ و آهنین دل
شیر است ز نام وی هراسان
طیاره شاه گشته طیار
سیاره چرخ مانده از سیر

در عهد خدیو ملک ایران
شایسته تاج و تخت و اورنگ
شاهنشاه ملک جم رضا شاه
کسرای زمانه شاه عادل
ز نو شده نام آل ساسان
سیاره صفت به چرخ سیار
از سرعت سیر آن در این دیر

مهر و مه و چرخ و آفتابش
 فرموده چون نقش چین مزین
 نقش خط آهنش بتزین
 در ملک چو واریسی بسی کرد
 شد نقت جنوب صافی از درد
 این مملکت قدیم بنیاد
 ایران که زجور بود ویران
 این ملک کنون بکوی و برزن
 گردیده مصون ز دزد و جانی
 در دوره این خدیو عادل
 در ملک دمیده جان دیگر
 ما را که ز دست تیره روزی
 از نور خدای پرتو آمد
 عدلش چو بملک پیشرو شد
 زین عهد خجسته نو آیین
 این پادشه زمانه آرا
 نو کرده رسوم خسروی را
 عدلش سر ظلم را شکسته
 بر مهد فلک رسیده مهدش
 فرش شده برتر از فریدون
 دارای شکوه و فروبخت است
 برسینه نهاده دست فغفور
 این دوره اگر که بود سیروس
 فرق شرفش بمه زماهی
 فرش ملکوتی و سروشی است

بگرفته درنگ از شتابش
 رخسار زمین بخط آهن
 ۴۰ بر بوده سبق ز نقشه چین
 ملغی همه عهد داریسی کرد
 زین عارضه خائن وطن مرد
 بنموده بعدل و داد آباد
 آباد شد از خدیو ایران
 امن استوایان ز دزد و رهن
 این ملک قدیم باستانی
 روئیده گل عدالت از گل
 گردیده جهان جهان دیگر
 از دست برفته دلفروزی
 ۵۰ روز نو و روزی نو آمد
 این ملک کهن دوباره نو شد
 این ملک ز نو گرفت تزین
 در معدلت است همچو کسرا
 قائد شده عدل کسرویرا
 بازوی ستم به پشت بسته
 مردم همه شادمان بعهدش
 یک پایه ز تخت اوست گردون
 ماه افسر و آفتاب تخت است
 استاده بدرگه وی از دور
 ۶۰ میداد بخاک پای شه بوس
 سر سوده به قدرت الهی
 دارنده فر داریوشی است

از عقل و خرد زرای و فرهنگ
از رایت نصرت است آیت
یک پایه بر این بلند ایوان
شد کور حسود شه بتوبیخ
با چاکریش چو کرد عادت
ناهد که زهره نام دارد
خورشید که شاه اخترانست
شاهها ملکا جهان پناها
ماهیچه رایت تو ماهست
خورشید سپهر از پس میغ
در چشم جهانیان ضیائی
امروزه بکشور اروپا
دانی که به مدت کمی شاه
محسود اروپ کشور جم
آبادی ناپسند ایران
بنیان قدیم را ز بنیاد
سرتاسر شهرها شتابان
از جاه و شکوه و فر و بختش
در مدت کم زهمت وی
ری هشت قدم بفرق برجیس
آن کاخ خرابه کاندرا اصطخر
آباد ز شاه شد در این عصر
در هر شهری بنای نوساخت
هر سو ز مغازه و سرائی
سرتاسر شهر یافت تزیین

۷۰

۸۰

سر گشته هوش اوست هوشنگ
نصرت بکفش نهاده رایت
از پایه جاه اوست کیوان
از نوک سنان تیر مرخیخ
شد بهره مشتری سعادت
راح طربش بجام دارد
شه را ز کمینه چاکرانست
یک شه نه که صد هزار شاها
هر کس که غلام تست شاهست
بر دیده حاسدت زند تیغ
روشن دل و آفتاب رایی
در سیر و سیاحت از نپی پا
افزوده بملک جم فر و جاه
بنموده بمه کشیده پرجم
بنموده بعدل و داد ویران
افگند و بنای تازه بنهاد
آراست بهر سوئی خیابان
زینت بگرفت پایتختش
گردیده عروس شهرها ری
شد کشور پارس به ز پاریس
کردند کیانیان بدان فخر
سودش به سپهر پایه قصر
رایت ز شرف بماه افراخت
آراست نکوترین بنائی
از فر حدیقه ریاحین

در هر طرفی بهر محلی
 آبادی نیمه جهان را
 از همت شاه شهر شیراز
 تبریز چو کشور خراسان
 آباد ز شاه شد بهر باب
 در هر شهری هر آنچه باید
 از مدرسه و مریضخانه
 ایران ز اروپا خوبتر شد
 اینک ز تمدن اروپا
 شاهها بخدا به شهریاری
 چون بنده شه البتکین بود
 نادرشاه اگر به ضرب شمشیر
 شه با فرورای عالم آرای
 هم کرد ملک بعون بیچون
 شه نادره زمانه ماست
 گردیده شها بفر داور
 شاهنشاه باسط الیدستی
 از فر توای خدیو اسلام
 تو شاه بزرگ مسلمینی
 ای پادشاه سپهر تمکین
 شه راجو ز عدل شادمانی است
 شد نام ملک طراز تاریخ
 چون نادرشاه از دلیری
 هستی به بنای عدل بانی
 تا هست زمانه شاه شاهست

آراست دکان مستغلی
 زینت بفرود اصفهان را
 ۹۰ شد مرکز علم و مخزن راز
 شد مشکل هردو از شه آسان
 گیلان و حدود باب الابواب
 کان ملت را بکار آید
 شد ساخته ز امر خسروانه
 نخلش بمراد بارور شد
 نبود عقب از نهی در آن پا
 این قرن قرین خود نداری
 دارنده افسر و نگین بود
 نیمی ز جهان نموده تسخیر
 ۱۰۰ بگرفت جهان بدانش ورای
 بیگانه ز ملک خویش بیرون
 چون بانی کاخ خانه ماست
 نام شهری تو سکه بر زر
 از فر خدا مؤیدستی
 اسلام بمه رسانده اعلام
 دارای زمان شه زمینی
 رونق ز تو یافت دین و آئین
 نامش بزمانه جاودانی است
 چون ریشه ظلم کند از بیخ
 ۱۱۰ کارت همه هست ملک گیری
 با کوبه جهان ستانی
 دایش بفروغ مهر و ماهست

شہ را همه جا خدامعین باد
این ملک کهن اگر نوی یافت
از اختر نیک و بخت پیروز

انشاء الله این چنین باد
این پایه ز شاه پہلوی یافت
او همسر نادر است امروز

در سبب نظم کتاب و مدح خواجہ معظم کامیاب حضرت آقای
حاج حسین آقا ملک التجار

شامی کہ بروز طعنه زن بود
پور ملک آنکہ هست درری
آن خواجہ کہ از بزرگواری
در داد و دہش چو معن و قاآن
حاتم نسرایمش کہ عار است
از جود، وجودش آفریدہ
با اہل کمال ہمنشین است
درویش نواز و میہمان دوست
عالم ہمہ جسم و او چو جان است
گسترده بروی خلق خوانش
این خواجہ مرا سرود باری
وقت است کہ در ہنر بکوشی
تا چند بفکر خورد و خوابی
تا از تو بیاد گار ماند
شیرین خسر و نظامی ار گفت
باید بطریق عشق بازی
گو قصہ نادر و ستارہ
گویند کہ شاہ پنج کشور
در عشق بتی گداخت جانش
آن لعبت شوخ ماہ پارہ

۱۲۰

۱۳۰

خواجہ نظرش بسوی من بود
رویش چو بہار درمہ دی
جود و کرمش چو آب جاری
در عز و شرف چو خان و خاقان
حاتم بسر اش ریزہ خوار است
چون او بسخا جہان ندیدہ
ذاتش بگل ہنر عجین است
ہر دی بجہان اگر بوداوست
پہن از کرم و سخاش خوان است
خلقی ہمہ گشتہ میہمانش
کی نادری از ہنر چہ داری
کاسد نشدہ ہنر فروشی
کن بفکر بگفتن کتابی
پایندہ بروز گار ماند
دری بہ از آن بیایدت سفت
گوئی سخنی ز جان نوازی
تا بردل و جان زنی شرارہ
نادرشہ کیقباد افسر
شد سوختہ مغز استخوانش
ماہی بدہ نام او ستارہ

این قصه بنظم اگر توانی
 آخر نه که پور نادری تو
 جد تو که نادر زمان بود
 بودش چون نسب ز تیغ و شمشیر
 چون داشت بکف زبانه تیغ
 تو تیغ زبان برون کش از کام
 ای زاده نادر ابوالسیف
 کاین سان به نیام زنگ گیرد
 از تیغ زبان چو جد نامی
 جد تو چو با زبان شمشیر
 از تیغ زبان تو نیز امروز
 شمشیر زبان ز کام در کش
 بر اصل و نسب مکن تفاخر
 لعلی که ازوست دیده روشن
 از جوهر خویش شوسرافراز
 سرتاسر ملک غرب تا شرق
 از خواجه چو این سخن شنفتم

آن به که کنی گهر فشانی
 در گفتن شعر قادری تو
 خورشید زمین و آسمان بود
 خورشید مثال شد جهانگیر
 ۱۴۰ افراشت لوای بخت بر میغ
 تا شهره شوی چو او در ایام
 زین تیغ زبان نیاید حیف
 این آینه جای سنگ گیرد
 خود را بزمانه کن گرامی
 عالم همه را گرفته چون شیر
 میباش چو مهر عالم افروز
 این تیغ از این نیام در کش
 کی فخر نماید از صدف در
 کی فخر کند به کان و معدن
 ۱۵۰ از تیغ زبان خود بکن ناز
 از تیغ زبان بگیر چون برق
 این در دری بنظم سفتم

نمای استعانت و یاری از درگاه فضل ایزد باری

ای کرده برخ درخرد باز
 عقل از تو فروغ بخش و جان هم
 ای چهره فروز مهر خاور
 قائم بتو هر چه در جهان است
 ای ذات تو بر زفهم و ادراک
 دل بر کرم توهر که بر بست
 ای جان بتن از تو یارو دمساز
 این مایه زندگی و آن هم
 ای بار خدای بنده پرورد
 پیدا ز تو هر چه در نهان است
 بر در که تو سر سران خاک
 گردید بلند اگر چه بد پست

۱۶۰ تو حضرت واجب الوجودی
 ای آنکه منزه از گمانی
 جست از کرم تو آنکه ناری
 ای بر همه خسروان خداوند
 طبعش که بود فسرده از غم
 بر خامه او بگاہ تحریر
 کاین سحر حلال را چو اعجاز
 شاهها ملکا جهان پناها
 طبعم شده جفت ناتوانی
 بگشا به سپاس خود زبانم
 این نادره نامه زان گرامیست
 ۱۷۰ دارم بتو روی در مناجات
 ای نادری از امیدواری
 بافر خدا تمام کن باز
 با فضل خدا ببر بانجام
 از بعد سپاس و شکر باری

دارنده فیض و فضل و جودی
 دارای زمین و آسمانی
 دل گرم شد از امیدواری
 بگشا ز زبان نادری بند
 چون طبع بهار ساز خرم
 از فضل چنان به بخش تأثیر
 انجام دهد بسان آغاز
 معبودا داورا الهی
 بخشای به طبع من روانی
 کن سود بفضل خود زیانم
 کز نام تو در زمانه نامیست
 کز تست روا تمام حاجات
 نوید مشو ز فضل باری
 این نامه که باز کردی آغاز
 این نامه که برده از آن نام
 ای خامه بیار تا چه داری

آغاز داستان

۱۸۰ گفتند که شاه پنج اقلیم
 بگرفت چو ملک هند باتیغ
 از خسرو هند، تخت طاوس
 با تخت یکی عروس زیبا
 پا تا بسرش کرشمه و ناز
 رویش چو بهشت جاودان بود
 سر تا بقدم زیبای تافرق

نادرشہ کیقباد دیہیم
 زد رایت بخت بر سر میغ
 افزوده به تخت و تاج کاوس
 کش تن شده زیب بخش دیبا
 از غمزہ سحر ساز غماز
 گر حور بہشت هست آن بود
 با مہر نداشت ذرہ فرق

دل‌های شهان به بند بودش
 زلفش چو بر خشیدی نگو نسا
 باغمزه خویش کشته خیلی
 زلفش همه حلقه و گره بود
 یوسف اگر آن جمال دیدی
 جان آمده بر لب زلیخا
 تیر از مژه ز ابروان کمان داشت
 ابرو چو بوسمه تاب میداد
 از آهوی چشم شیر گیرش
 نرگس که بود پیاله بردست
 شرمنده بهار و باغ از وی
 هر دیده که دیدش بدیده
 هیچش سخن از دهان نگویم
 آن یک سخنی است هیچ در هیچ
 عالم زده بر هم از سر زلف
 از قامت و قد قیامتی بود
 ماهی که چنین جمال دارد
 خاطر شده جمع را پریشان
 زان قامت سرو و سرو قامت
 نازار که بماء و مشتری داشت
 شاهش چو بروی یک نظر کرد
 دل رفت بیک نگاهش از دست
 هر چند ستاره بود نامش
 واللیش موی والضحی روی
 از دانه خال و دام گیسو

خم در خم از آن کمند بودش
 در روز عیان شدی شب تار
 مجنون شده در هواش لیلی
 سیم ذقش زسیب به بود
 بر جای ترنج کف بریدی
 از حسرت آن لب شکر خا
 قوس قزحی بر ابروان داشت
 شمشیر بزهر آب میداد
 شاهان یکی نگه اسیرش
 ۱۹۰
 از نرگس چشم مست او مست
 اندر دل لاله داغ از وی
 از عقل و خرد شدی رمیده
 از موی میان نشان نجویم
 و این یک گرهی است پیچ در پیچ
 مه کرده اسیر چنبر زلف
 از حسن و جمال آیتی بود
 خون همه کس حلال دارد
 زان زلف سیاه عنبر افشان
 ۲۰۰
 میخواست پیا شود قیامت
 جاداشت چو شاه مشتری داشت
 تیر نگمش ز دل گذر کرد
 از باده عشق گشت سر مست
 خورشید سپهر شد غلامش
 محراب نماز طاق ابروی
 سیدی بکمند بستند هر سو

چون دید بدان دو چشم مخمور
 خون ریخته چشم چشمه چشمه
 زان نر گس مست خیره ماندی
 مفتون رخ و جمال او شد
 مهرا بحریم خاص خود خواند
 گفت ای دل و دیده مرانور
 من گرچه شهبی ستاره خیلیم
 من گرچه شهبی بلند قدرم
 من گر چه شه فلك سیرم
 چون دید نیاز شه ستاره
 گفت ای ملك الملوك ایران
 ای از رخ تو ستاره پرتو
 ای سایه رحمت الهی
 ای ختم شهنشی بنامت
 ای روی تو خوبتر ز خورشید
 ای ختم بنام تو جلالت
 ای خسرو آفتاب افسر
 شمشیر و نشان شیرو خورشید
 داغ ارز کلف بروی ماه است
 شاهی که با آفتاب نازد
 شاهی که بماء دل نه بندد
 در مشکوی شه هزار ماه است
 زان مه چو شنید این سخن شاه
 بر ماه و ستاره هست نازت
 از بسکه لطیف و نازینی

۲۱۰

۲۲۰

۲۳۰

از چشم تو گفت چشم بد دور
 زین غمزه چشم پر کرشمه
 هر لحظه وان یکاد خواندی
 آشفته زلف و خال او شد
 پهلوی خودش بتخت بنشانند
 ای همچو پیری بحسن مشهور
 بر روی ستاره است میلیم
 رخسار ستاره است بدرم
 از عشق ستاره ناگزیرم
 از ناز بجان زدش شراره
 ای خسرو هند و شاه توران
 ای نعل سمند تو مه نو
 ای گوهر تاج پادشاهی
 خورشید و مه و فلك غلامت
 ای فر تو بیشتر ز جمشید
 چونانکه به مصطفی رسالت
 ای سوده فلك پپای تو سر
 از نام تو زنده مانده جاوید
 بر داغ غلامیت گواه است
 با روی ستاره عشق بازده؟
 کی حسن ستاره را پسندد
 کی سوی ستاره اش نگاه است
 گفتا نه ستاره بی تو ای ماه
 خورشید فلك برد نمازت
 مهر فلك و مه زمینی

من خسرو و عصرم و تو شیرین
 با آنکه خدیو شیر گیرم
 چون دید ستاره شاه عادل
 تیری ز کمان عشق شه جست
 بنیاد صبوریش بر افتاد
 یکباره دل از کفش برون شد
 از غیر ملک دلش بری شد
 آموخت رسوم عشق بازی
 گفت ای شه بی نظیر و مانند
 کیسخر و و کیقباد و کاوس
 نزدت نکنند خود نمائی
 برتر ز هزار داریوشی
 روی تو نشانه از مه بدر
 روی دل شه چو بر ستاره است
 من کی ز خود اختیار دارم
 هر حکم کنی بجان پذیرم
 در راه وفای شاه پویم
 شاه ار به ستاره است مایل
 شه دید چو آن نگار مهر روی
 بستش برسوم کیش و آئین
 مشاطه چو ماه را بزک کرد
 که بوسه بلبزدش گهی خال
 در آینه رخ ستاره
 که کرد بدان دوزلف بازی
 مه کرده بسروی شه نظاره

عشق تو مراست جان شیرین
 کرد آهوی چشم تو اسیرم
 بسته است بمهر او زجان دل
 تا پر بدل ستاره بنشست
 از عشق بجانش آذر افتاد
 عشق ملکش بجان درون شد
 پس بر سر ناز و دلبری شد
 از عشق نمود سرفرازی
 ای بر همه خسروان خداوند
 ۲۴۰ اسکندر و داریوش و سیروس
 از طنطنه جهان گشائی
 با فر فرشته و سروشی
 موی تو نمونه از شب قدر
 از مهر ملک مرا چه چاره است
 تا همچو تو بختیار دارم
 از کوی وفات سر نگیرم
 پیوسته رضای شاه جویم
 اینک سر و جان و دیده و دل
 دارد ز وفا بسوی او روی
 ۲۵۰ با خویش ز روی مهر کابین
 شد خال لبش ز بوسه حاک کرد
 که طره بهم زدش گهی حال
 بنمود جمال خود نظاره
 زان طره نمود سر فرازی
 شه کرده بچشم خود اشاره

از عشق چو حسب حال گفتند
 آنشب که شب وصال مه بود
 مهتاب شبی بروشنی روز
 مهتاب شبی چو روز روشن
 زلف از رخ مه چو بر طرف کرد
 زان عارض و طره و بنا گوش
 چون سنگ که لعل در بر آرد
 زان موی چو رشته تاب داده
 آن عارض دلفروز می جست
 شب بود و شب سیاه ناگاه
 همچون مه نخشب از شب او
 زان چاه ذقن که سر بدر کرد
 نادر شه آفتاب افسر
 چون خضر ز راه قدر دانی
 دید آب حیات گشته پنهان
 شه بر لب چشمه رفت آنشب
 دل در بر شه تپید زانحال
 خوی بر رخ مه چو ژاله افتاد
 هر چند ز گل بسی طبق داشت
 تا شرم ز در برون نهد پای
 در بزم نبود هیچ باقی
 شه گفت که جام باده آرید
 چون باده ناب شد میسر
 بر یاد ستاره جام بگرفت
 جامی به ستاره نیز در داد

۲۶۰

۲۷۰

۲۸۰

کم کم سخن وصال گفتند
 آنشب شب ماه چارده بود
 خوشتر ز هزار روز نوروز
 تنها مه و شه میان گلشن
 دل بر نگهش ز جان هدف کرد
 شد بیدل و بیقرار و بیهوش
 شه خواست که کام از او بر آرد
 بنیاد خرد بر آب داده
 از شام نشان روز می جست
 گوی ذقش فگند در چاه
 افتاد بچاه غیب او
 بر چشمه زندگی گذر کرد
 بود ارچه بطالع سکندر
 پی برد بآب زندگانی
 اندر ظلمات زلف جانان
 تا زاب حیات تر کند لب
 لعل لب مه مکید با خال
 تبخاله به برگ لاله افتاد
 رخساره ز شرم پر عرق داشت
 شد بر رخ شاه محفل آرای
 جز باده لعل و لعل ساقی
 بر یاد نگار ساده آرید
 شه جام گران کشید بر سر
 کام از می لعل فام بگرفت
 از حال دلش کمی خبر داد

مطرب بگرفت چنگ در چنگ
 نائی چو نوا دمیده درنی
 بودند دو مطرب خوش آواز
 آن مهر منیر نام بودش
 این ماه تمام بود در نام
 آن قیس صفت بعشق ممتاز
 در بزم خدیو خسرو آسا
 بر رغم سپهر آبنوسی
 آن شب ملک این دورا طلب کرد
 آن هر دو چو بلبل خوش آواز
 آن چنگ چنان زدی بقانون
 آن تار چنان زدی بفرهنگ
 چون مهر منیر در نوا شد
 گفت این غزل از زبان خسرو

در پرده راست کرده آهنگ
 آتش زده در تن ورگ و پی
 شه را ز قدیم آگه از راز
 رخ همچو مه تمام بودش
 از مهر منیر برده آرام
 این لیلی و از قبیله ناز
 این بار بد آن دگر نکسا
 چون بود ستاره را عروسی
 ۲۹۰ هی باده کشیدوهی طرب کرد
 بر دست گرفته دست ساز
 کز دیده زهره ریختی خون
 کز ناله بسوختی دل سنگ
 از قول ملک غزل سرا شد
 در عشق ستاره آنمه نو

سرود گفتن مهر منیر از زبان شاه

ای من برخ تو گشته مایل
 گوینگر دآن دو چشم سحار
 دل دید بدیده ات شدا ز دست
 وصل تو نموده کار آسان
 آن شاه منم که برق تیغ
 من آن ملکم که در دل کوه
 با اینهمه عشق یک ستاره
 ای دوست فدای تو سر و جان
 خود چیست نشان پادشاهی

از خوبی آن رخ و شمایل
 هر کس که ندیده سحر با بل
 ای وای ز دست دیده و دل
 هجر تو نموده کار مشکل
 ۳۰۰ بر بوده کله ز فرق هر قل
 افکنده شکوه من زلال
 افکنده مرا چو مرغ بسمل
 هر چند که تحفه نیست قابل
 دست ارند بگردنت حمایل

چون مهر منیر این غزل خواند
افتاد از این غزل شراره
شد ماه تمام نغمه پرداز
دری بنوای شور می‌سفت

شد نقش ضمیر، هر سخن راند
یکباره بحر من ستاره
در تار باین ترانه دمساز
از قول ستاره این غزل گفت

غزل سرودن ماه تمام از قول ستاره

ای من شده خاک آستانت
محراب نماز من نباشد
تیر مژغات جگرشکاف است
دل رفت بیک نگاهم از دست
حاجت به بیان دیگری نیست
از ماه فلك كناره گیرم
گر زلف و رخ ستاره میداد
ورغمزه من دل شهان خست
لیکن بخدا که فتنه گشتم
کی فتنه آخرالزمان شد
چون ماه تمام از تمامی
از عشق رخ نگار مهوش
پس مهر منیر با صد افسون

۳۱۰

۳۲۰

جان دو جهان فدای جانت
جز سجده بطاق ابروانت
رستم نتوان کشد کمانت
ای جان بفدای دیده گانت
چون حالت دل بود عیانت
گردست و کمر کنم میانت
از بودن روز و شب نشانت
چون نیزه و ناوک و سنانت
بر فتنه آخرالزمانت
چون فتنه چشم جان ستانت
خواند این غزل لطیف نامی
افروخت بجان شاه آتش
در سفت به پرده همایون

باز سرود گفتن مهر منیر از زبان شاه

یارب چه شود که یار طنّاز
بردست چو گیرمش سر زلف
او عقده همی بزلف بندد
از باده لعل او شوم مست

برمن در وصل را کند باز
چون طره او شوم سرافراز
من عقده همی ازو کنم باز
از نرگس مست او کنم ناز

گاهی در زلف بینمش روی
 شوخی که ز چشم شوخ پرفن
 گه چشم ببوسمش بشوخی
 سینه بگذارمش به سینه
 کام دل خود بگیرم از وی
 شد ماه بدین ترانه دلگرم
 با مطرب خود سرود از ناز
 بر گو غزلی که جان نواز
 رامشگر مه چو تار بگرفت
 خواند این غزل لطیف موزون

گاهی در گوش گویمش راز
 گه سحر نموده گاه اعجاز
 گه لعل لبش مکم به بگماز
 او کبک دری ومن چو شهباز
 ۳۳۰ بر رغم سپهر شوم غماز
 چون گل بفروخت رویش از شرم
 ای ماه تمام چاره ساز
 جان و دل زهره را گدازد
 آهنگ ره حصار بگرفت
 کز دیده زهره شد روان خون

باز سرود گشتن ماه تمام از زبان ستاره

چون بخت سر وفاق دارد
 از وصل ملک چه چیز خوشتر
 ماریست رواق کوی تو خلد
 مانند ستاره شاه ماهی
 گرهست سید ستاره را زلف
 ماهی نه چومن به ری توان یافت
 میل دل من بسوی شاه است
 شه طاق بخوبی و ستاره
 اندر شب تیره شاه ، روشن
 بشنید چو این ترانه خسرو
 میخواست بمه راز گوید
 میخواست دو زلف یار گیرد
 میخواست بحجله گاه پوید

خسرو بمن اشتیاق دارد
 وصل ارچه گهی فراق دارد
 فردوس کی این رواق دارد
 از دولت اتفاق دارد
 ۳۴۰ از سیم سپید ساق دارد
 شوخی نه چومن عراق دارد
 با غیر سر نفاق دارد
 جفتی بزماند طاق دارد
 از شمع رخم و شاق دارد
 عشقش شرری بجان زداز نو
 آن طره دلنواز بسوید
 زان طره دلش قرار گیرد
 کام دل از آن نگار جوید

میخواست که کام دل بر آرد
میخواست در آن شب مبارک
میخواست نشان زند هدف را
میخواست در نسفته جوید
ناگاه یکی وشاق آگاه

میخواست که دل بجان سپارد
تاج از وصلش نهد بتارک
پر گوهر و در کند صدف را
میخواست ره نرفته پوید
از شورش هندی گفت با شاه

خبر رسیدن شاه از شورش هندوستان

کی شاه ملک فرملک قدر
شه بر رخ دوست بزم آراست
هندی شده گرم جنک و پرخاش
دهلی نه که شهر پایتخت است
بشنید چو شاه جنگی این راز
بوسید ستاره رارخ و موی
از وصل تو شاه کی شود شاد
اینک من و یادمن تورا یار
مه را چو نمود شاه بدرود

ای از رخ تو خجل مه بدر
قافل که عدو برزم برخاست
با لشگر پر دل قزلباش
جنک ار که پهای گشت سخت است
روحش سوی جنگ کرد پرواز
گفت ای بت دلستان مه روی
تا خصم نیفکند ز بنیاد
رفتم زبیرت خدا نگهدار
شبرفت و دمید صبحدم زود

در تعریف اسب سواری شاه

در آخور شاه بود رخی
در پویه چو برق و باد بودی
چون موی بتان سیه دمی داشت
مرغ فلک آهوی زمین بود
در گام زدن بکوه و هامون
باد ارچه سبک بسی دویدی
در راه شدی چو گرم رفتار

نه رخش چو برقی و درخی
از باد صبا زیاد بودی
مشگین دم و آهنین سمی داشت
یال و دم او بریشمین بود
هم سم نبش سمند گردون
کی باد بگرد او رسیدی
کردی مه نوزسم پدیدار

در کوه و کمر چوره بریدی
 از پیویه آسمان نوردش
 صرصر قدم و صبا خرامی
 یالی بلالیش ملمع
 شه چونکه بعزم رزم برخاست
 آن مرکب گامزن طلب کرد
 چون شاه به پشت زین بر آمد
 با چند تن از خواص دربار
 آمد سوی آن مجله کانبجا
 شه با دل و زهره پلانگی
 دشمن چو بروی شه نظر کرد
 زان شیر چو آهوی شکاری
 چون دید ملک که از قزلباش
 این غصه بجان شه شرر زد
 این جنگ وجدال را که آراست
 این رای غلطا گرزرای است
 آنگونه دهمش گو شمالی
 من صلح کنم شعار، او جنگ
 شه بود بدین خیال سر گرم
 ناگه ز کمان يك بدانیش
 از ابلهی این خطا چو سرزد
 آن تیر بد از کمان گردون
 آن تیر زتر کش قدر جست
 آن تیر ز جعبه قضا بود
 تیر ارچه بقصد شه روان شد

۳۷۰ بر طارم کهکشان پریدی
 از چشمه خور بد آبخوردش
 بر سر زده از زرش لجامی
 زینی بجواهرش مرصع
 تن را بلباس رزم آراست
 چون روزمکان پشت شب کرد
 مهر از فلك برین بر آمد
 شد راهسپر بشهر و بازار
 بدشورش و جنگ و فتنه بر پا
 بودش تبری بدست جنگی
 ۳۸۰ زان ضیغم خشمگین حذر کرد
 شد خصم بيك نگه فراری
 کشته شده چند تن به پر خاش
 کاین جنگ و جنایت از کد سرزد
 این فتنه و شورش از کجا خاست
 فکرش غلط و سخیف رای است
 کز سر شودش غرور خالی
 ای بدبدا ز این شعور و فرهنگ
 گد بد سخنش درشت و گد نرم
 تیری ز کمینگه آمدش پیش
 ۳۹۰ آن تیر بعالمی شرر زد
 بنمود دل جهان پراز خون
 کاین سان دل اهل هند را خست
 ورنه که باین زیان رضا بود
 شه را دگری فدای جان شد

دریای غضب بجوشش آمد
چون دید ز قتل نیست چاره

زان تیر بدل خروشش آمد
فرمود بقتل عام اشاره

حکم کردن شاه بقتل عام در دہلی پایتخت ہندوستان

آموختہ نبرد و ناورد
سر کرده برون زبیشہ چون شیر
کاریکہ نکرده بود جنگیز
شد طعمہ تیغ ، خاص تا عام
زان قتل مہیب وحشیانہ
رانند بہر کنارہ بارہ
پا در پی یکدگر نہادند
کشتند اگر جوان و گر پیر
شد سرخ ز خون شوہرش روی
زان شہر و محلہ نیمہ سوخت
در کوی فراق پی سپر شد
آنگونہ جگر زغم شدش ریش
خود را بہ شرر بدست خود سوخت
در کشور ہند امپراطور
بدیکسرہ سرنگون چو تختش
مفتاح خزاین آنچه خواہی

آن لشگر سخت جنگ پرورد
آہیختہ از نیام شمشیر
کردند ز قتل وحشت انگیز
زان قتل کہ عام بود در نام
تاریخ نمیدہد نشانہ
آن لشگردل چوسنگ خارہ
در برزن و کوی سر نہادند
از تیر و تفنگ و تیغ و شمشیر
بیچارہ زنی کہ مانده بی شوی
وان آتش کین کہ چرخ افروخت
بسیار پدر کہ بی پسر شد
زن دید چو کشتہ شوہر خویش
کاتش بہ دودست خویش افروخت
رای آن نوہ امیر تیمور
آن خسرو تیغ زن کہ بختش
بر دست گرفتہ تاج شاہی

۴۰۰

۴۱۰

آمدن امپراطور ہندوستان حضور اہل حضرت نادر شاہ بہذر خواہی

بگرفت رہ حریم شہ پیش
دور از بدیش ازو گمان شد
کی لعبت چین و شوخ نوشاد

با مادر و دختر وزن خویش
آگہ چو شہنشہ زمان شد
پیغام ستارہ را فرستاد

در خدمت چون تو نو عروسی
 زان سوی خدیوهند بدبخت
 خود را چو زسر کلاه افگند
 کی شاه قمر رکاب فرخ
 بهرام فلک بفر فرزین
 بر سام سوار اگر بتازی
 شد نطع زمین ز دشمنان پاک
 مریخ فلک ذلیل شاه است
 شه مات منم به نطع شطرنج
 زین بازی خسروانه امروز
 هر شه بتو نرد کینه باز
 در ششدر حیرت اوفتادم
 ای شاه بزرگوار عادل
 زین قتل مهیب خانمانسوز
 شه به که غلام خود نواز
 حکمی که چو خون خلق جاری است
 چون دید شه آه و زاری او
 خاکی که زمسکنت بسر داشت
 گفتش ز تو این گناه سرزد
 چشم تو بهفتنه کرد اشاره
 با اینهمه چون تو شاه هستی
 هان ای پسر امیر تیمور
 هر شه که قدیم خانواده است
 کردی گنهی بسهو یا عمد
 نیش تو بدل کنیم برنوش

آمد بانو پپای بوسی
 آمد سوی شاه و بوسه زد تخت
 بر پله تخت شاه افگند
 ای مات همه شهانت از رخ
 ۴۲۰ بر اسب سمند شه نه زین
 از اسب و را پیاده سازی
 بیدق چو زدی بفرق افلاک
 پامال پپای پیل شاه است
 شاهها بدر آرم از شطرنج
 شاه است بهر حریف پیروز
 شه چون اجلش بسر بتازد
 از دست زمام صبر دادم
 رحمی که زدست داده ام دل
 افتاده شرر بدل ، بجان سوز
 ۴۳۰ از فخر سرش بمه فرازد
 گرنسخ کند بزرگواری است
 آن زاری و خاکساری او
 افشاند و سرش ز خاک برداشت
 کاین حکم بعالمی شرر زد
 کاین شهر بسوخت از شراره
 معذور بدین گناه هستی
 معذوری ازین گناه معذور
 قدش بر من زحد زیاده است
 کردیم گذشت لله الحمد
 ۴۴۰ بنهیم بدین گناه سرپوش

داد آنشه آسمان غلامش
 از حکم و نفوذ حکم آن شاه
 چون قتل بشهر گشت موقوف
 کز گوش زنی یکی سواری
 شد گوشزدش چو حکم زادر
 کان تای دگر ز گوشواره
 زانسو بانو ز بهر چاره
 دید از فلک حریم آن شاه
 تاجی ز گهر بفرق سرداشت
 بر گردن و دست طوق و یاره ۴۵۰
 زان ماه رخ و هلال ابروی
 انداخته از صدای خلخال
 زاهد اگرش بدیدی ابروی
 چشمش ز کرشمه مست و مدهوش
 بر تخت نشسته همچو شاهی
 دیدش بانو چو باچنان جاه
 گفتا زهی آن خدای بیچون
 آنرا که خدا دهد عزیزی
 و آنرا که خدای خوار سازد
 چون دید ستاره بانوی شاه ۴۶۰
 از دل کشد آه بقراری
 بنشست فرود از بر تخت
 بگشود زبان بمعذرت باز
 ای ماه حرمسرای شاهی
 خاتون جلیله شه هند

پس حکم به نسخ قتل عامش
 این نکته فتاده اندر افواه
 این قصه بشهر گشت معروف
 بیرون بنموده گوشواری
 از خوف دگر نبود قادر
 زان گوش برون کند دوباره
 چون رفت بخدمت ستاره
 تابنده ستاره گشته چون ماه
 کز مهر فروغ بیشتر داشت
 در گوش ز لعل گوشواره
 چو گان هلال باخته گوی
 اندر دل سنگ خاره زلزال
 گفتی ره قبله هست از اینسوی
 میداد به شیر خواب خر گوش
 از عشوه و غمزه اش سپاهی
 از سینه پر شر کشید آه
 کش ذات منزله از چه و چون
 صد همچو منش کند کنیزی
 خود گر همه گل چو خار سازد
 دمساز بود بناله و آه
 بر ماه کند ستاره باری
 مه را بنشانند بر سر تخت
 کی بانوی شاه و ماه طنناز
 ایمه ز رخت بعدر خواهی
 بانوی جمیله شه هند

ای تافته پنجه از خور و ماه
 بر چشم ستاره پا نهادی
 من گرچه ستاره ورچه ماهم
 ای در تن من چو جان شیرین
 تا منت تو بجان پذیرم
 خود گر که به نسخ قتل عامت
 زین باب مباش در تب و تاب
 آن آتش صد زبانه قهر
 شه حکم امان بشوهرت داد
 خاتون منی و بانوی شاه
 زان رشک ستاره یمانی
 گفتا بخدا زحسن اخلاق
 بیخود نبود که شاه ایران
 گویند که داشت شاه پرویز
 شیرین سخنی بنام شیرین
 پرویز بعشق آن پریزاد
 در مهر ستاره لیک این شاه
 چون بد قدمش بشد مبارک
 برعشرت و کامروانی افزود
 الحق که طلای دست افشار
 آن گاه سرود با ستاره
 کی ماه و ستاره شب افروز
 ای اختر برج بختیاری
 ای دختر نیک اختر خوب
 ای گوهر شب چراغ شفاف

شد رنجه قدم ترا درین راه
 پائی اینجا بجا نهادی
 عذر قدمت بدیده خواهم
 خواهی چه باین بیان شیرین
 ۴۷۰ سر از خط حکم تو نگیرم
 هست اینهمه سعی و اهتمامت
 آسوده دلت بود زهر باب
 خاموش کنون شده است در شهر
 ای بانوی هند باش دلشاد
 گر حاجت دیگری است در خواه
 بانو چو بدید مهر بانی
 این جفت شده است در جهان طاق
 او را بنموده ماه ایران
 معشوقه و دلبری دلاویز
 ۴۸۰ دلدار قدیم و یار دیرین
 دین و دل و ملک داد برباد
 برقبه مد فراشت خرگاه
 چون تاج گذاشتش بتارک
 برشاهی و بر جوانی افزود
 افتاده بدست شاه افشار
 آن بانوی سوخته ستاره
 نور شب و روشنائی روز
 ای گوهر درج شریاری
 چون عقل بنام نیک منسوب
 ۴۹۰ چون قطره آب آسمان صاف

ای نادرشاه از رخت مات
 ای لعل خوشاب و در شهوار
 چون بود ز خسروان نژادت
 مثل تو چو نیست در زمین ماه
 چون تو گهری برشته کم بود
 تو گوهری و خزینہات من
 روشن گہرت چو بود ارمن
 الحق کہ رواست ہمچوشاهی
 ماہ دگری چو تو منور
 آنماہ کہہ دلبری دلاراست ۵۰۰

ای درہ نادرہ تو را ذات
 ای زینت تاج شاہ افشار
 شہ برسر و چشم جای دادت
 شد شاہ زمانہات ہوا خواہ
 ہم سلاک تو خسرو عجم بود
 پروردہ چوجان بسینہات من
 شاہ عجمت ربود از من
 گیرد بکنار چون تو ماہی
 از کشور ہند بر زدہ سر
 از برج خدیو عالم آراست

در بیان عروسی شاہزادہ کامگار نصر اللہ میرزا با نوادہ

اورنگ زیب

ہست آنمہ پرفروغ پر نور
 رویش شدہ زیب تاج و اورنگ
 تابندہ بود چو ماہ گردون
 عالم گیر است مہر رویش
 لیک این مہ برج خوبروئی
 نہ چون دگران سیاہ چردہ است
 نہ چون دگران سیاہ فام است
 سرخ است و سفید و تازہ وتر
 از بسکہ بود سفید اندام
 در کشور ہند خوبرویان ۵۱۰
 گندم گونند و سبزہ رخسار
 بس بانمکند جای شک نیست
 خوبست کہ این مہ دوہفتہ

از کوکبہ امیر تیمور
 خویافتہ با کمال و فرہنگ
 مانند ہما بود ہمایون
 شاہان جہان در آرزویش
 شاہ ہمہ است از نکوئی
 ماہ است و نہان پشت پردہ است
 پا تا بسرش مہ تمام است
 چون نرگس و لالہ و صنوبر
 باشد بدنش چو نقرہ خام
 عنبر بویان و مشک مویان
 لعل نمکینشان نمک بار
 یک سبزہ بہ ہند بی نمک نیست
 چون گل برشہ شود شکفتہ

132956

۲۲

شه را پسری بود یگانه
نصرالله فاتحست نامش
 چون از رخ تست شاد و خورسند
 آن به که ز وصل این پریزاد
 آن مه که ز خانواده ماست
 بهر پسر خدیو آفاق
 بشنید چو این سخن ستاره
 با شاه پیام بانوی شاه
 شه وصلت ماه را پسندید
 کردش چو ز شوق دیده بوسی
 از بهر فروغ دیده خویش
 پس بانوی هند با دلی شاد
 کالمنه الله ای خداوند
 بیگانگی دو شه بخویشی
 شه را پسری است شاه مانند
 مرغوله زلفش از بنا گوش
 چون زلف دو تا زهم کند باز
 چشمش که بخون خلق تشنه است
 شمشاد خرام و سرو رفتار
 بنمود عطاردش دبیری
نادر شه اگر بود چو جمشید
 چون بچه شیر شیر باشد
 از ماه سبق بریم و پیشی
 این سور چو اتفاق افتد
 شد قلب فگار امپراطور

در دانه گنج خسروانه
 فتح و ظفر و هنر مرامش
نادر شه بی نظیر و مانند
 سازد دل شاهزاده را شاد
 اندر خور شاهزاده ماست
 این جفت بود بعالمی طاق
 ۵۲۰ بشکفت رخس چو گل دوباره
 گفت آن مهو کار شد بدلخواه
 چون گل برخ ستاره خندید
 بنمود تهیه عروسی
نصرالله نو رسیده خویش
 شد خسرو هند را خبر داد
 شد جنگ بدل بصلح و پیوند
 توام شده است و کم به پیشی
 خورشید مثال و ماه مانند
 شد غارت عقل و رهزن هوش
 ۵۳۰ عالم همه را بهم زند باز
 مست است و بدست مست دشنه است
 دلها بدو طره اش گرفتار
 بهرام غلامش از دلیری
 شهزاده بود برخ چو خورشید
 شهزاده بسی دلیر باشد
 با شاه اگر کنیم خویشی
 آتش بدل نه اقا افتد
 از وصل دو شاهزاده مسرور

۵۴. زان سوی بامر شهریاری
از شاه بشاه داد پیغام
از امر دو شاه پاك آئین
از دست شکنج ورنج جستند
شد شورش و جنگشان زسرباز
از مهر سپهر آبنوسی

پیکی آمد به خواستگاری
حاصل زیپام هر دو را کام
بستند بکوی و برزن آزین
آزین به تمام شهر بستند
با صلح و صفا شدند دمساز
کردند در آن عزا عروسی

در مذمت دنیای دنی فدا و نگویش فلک کجمدار

۵۵. از مهر سپهر و کین گردون
از مهر سپهر غره کم باش
زان غم مخورو ازین مشوشاد
تا کی به عروس ملک نازی
توهستی ازین عروس دلشاد
از دهرچه زاده غیر نیرنگ
بازی بهزار دست دارد
ساید بفلک گهی کلاهد
گه پا نهدت به تخت شاهی
صد نیش نهان نموده درنوش
عاقل بود آنکه اندرین راه
در باغ جهان چو گل به خندد
بشکفته بسان ورد باشد
او را به خدا بود سر و کار
چون بنده بخط بندگی بود

شادی مکن و مباش محزون
از کینه چرخ کم دژم باش
کین هر دو گذر کنند چون باد
از ملک مکن تو سرفرازی
او کشته چو تو هزار داماد
چون بو قلمون بود به صدرنگ
گه فتح و گهی شکست دارد
گه پست کند چو خاک راهت
گه جا دهدت به کام ماهی
آن به که ازو کنی فراموش
ره را دهد امتیاز از چاه
بر عزت و جاه دل نه بندد
در سیر و سلوک مرد باشد
اندر همه جا و در همه کار
از بنده بود خدای خوشنود

در مناجات با قاضی الحاجات

۵۶. ای بار خدای بنده پرور
ای بر همه داوران تو داور

ای آنکه تو ساتر العیوبی
 ما بنده روسیاه هستیم
 ما را به طریق رستگاری
 راهی بنما که بی کم و کاست
 یارب به کمال کبرائیت
 وقت اجل و زمان مردن
 مارا به نبی جزو و کل بخش
 باری چو گسیخت رشته را بند
 شهزاده هند را بآئین
 شد موسم آنکه با دل شاد
 شهزاده بحجله گاه آمد
 برداشت نقاب از رخ او
 از چهره دخت عالم آرا
 بی حال شد از نگاه خالش
 بی صبر و قرار شد بیکبار
 دل را چو ندید در بر خویش
 زان نعمتهای رنگ در رنگ
 دید آن نمکین لبش چو فی الحال
 لعل نمکین او بلب سود
 بر آن رخ همچو یک طبق گل
 از آن لب نوش و لعل شیرین
 زد شیشه صبر بر سر سنگ
 بیدل شد و بر طریق مستان
 ماشاء الله دید باغی
 باغی که زباغ خلد به بود

ای آنکه تو غافر الدنوبی
 خجلت زده از گناه هستیم
 از فضل و کرم نمای یاری
 آن ره بسوی توام برد راست
 یارب به جلال پادشائیت
 اندر دم نزع و جان سپردن
 یعنی که به خاتم رسل بخش
 آن به که بهم دهیم پیوند
 بستند بشاهزاده کابین
 ۵۷۰ آید بیر عروس داماد
 خورشید بنزد ماه آمد
 شد مات بروی فرخ او
 خورشید به شب شد آشکارا
 خواند آیت حسن از جمالش
 بگرفت بکف چو طره یار
 در بر بکشید دلبر خویش
 اوّل به نمک نمود آهنگ
 از حال بشد زلفل خال
 صد بوسه بیک دقیقه بر بود
 ۵۸۰ شد نغمه سرا بسان بلبل
 زان گردن و سینه بلورین
 شهزاده با کمال و فرهنگ
 ره جست بسوی باغ و بوستان
 هر میوه در آن چو شبچراغی
 بارش همه سرخ سیب و به بود

جان از نگهش رسید بر لب
آن سبب و ترنج را چو بو کرد
ناگاه بدید زادسروی
دید از سر سرو لیموی تر
نی بلکه از آن درخت پر بار
که نار و را فشرده با شصت
خرم چوز گشت آن چمن شد
سر برد پس از در نهانی
با آن بت دلستان چو شد جفت
کام دل از آن بت دلارام
شب رفت و بر این کبود طارم
از نزد عروس بادل شاد
شه دید چو شاهزاده را چهر
پس بهر عروس شه ز تحجیل
هر نوع جواهر گرانسنگ
هر گونه گهر ز در و الماس
هر چیز به هند بود زیبا
از افسر و تخت و تاج و دیهیم
خیلی ز کنیزکان چون ماه
جوقی پسران خوب منظر
صرصر قدم اسبهای تازی
در پویه بسان مرغ طایر
اسباب جهاز میل در میل
از زینت و زیور آنچه خواهی
از بهر عروس بادل شاد

۵۹۰

۶۰۰

۶۱۰

بگرفت بکف چو سبب غنغ
در باغ بگشت و جستجو کرد
بر سرو پرید چون تدروی
چون سیمین گوی بر زده سر
روئیده دونا سر نگون سار
که لیموی او گرفت در دست
بشکفته رخس چو یاسمن شد
در باغ ارم چنانکه دانی
آن در نسته در زمان سفت
بگرفت و دلش گرفت آرام
رخساره فروخت شاه انجم
آمد بر شاه هند داماد
زد بوسه برویش از سر مهر
در فکر جهاز شد به تعجیل
کورابخزانه بد ز هر رنگ
کان را بخزانه داشتی پاس
از اطلس و پرنیان و دیبا
از مخزن گوهر و زرو سیم
کز رخ دل ماه برده از راه
زرین کمران سیم پیکر
چون باد همه بگرم تازی
بازین مرصع از جواهر
در هودج زر بکوهه پیل
شایسته شأن پادشاهی
زی مشکوی خسروی فرستاد

وز بهر نثار شاهزاده
آورد و بفرق سر فشاندش
لعل و گهری ز حد زیاده
چون تاج بفرق سر نشاندش

خبر رسیدن بشاه از طغیان لکزیه و کشته شدن برادرش

ابراهیم خان ظهیرالدوله

از گردش چرخ آبنوسی
روزی ملك الملوك ايران
با حشمت کيقباد و کاوس
بہتر ز ملوک باستانی
ناگاہ خبر رسید از ايران
کای خسرو هندی و سندی و خوارزم
لکزیه گروه شورش انگیز
کشتند برادر شهنشاه
هست ارچه بماروا ملامت
در جنگ هر آنکه دست دارد
بود ارچه برادر ملك شیر
لیکن اجلش چو بر سر آمد
از غصه کشتن برادر
فوجی ز بهادران خونریز
فرمود بره دو اسبه پیویند

ماهی چو گذشت ازین عروسی
در بزم نشسته با امیران
پاسوده بفرق تخت طاوس
هشته بسر افسر کیانی
ز آذربایجان کنام شیران
ای رزم ترا نکوتر از بزم
در خاک پر انقلاب تبریز
شد چیره بشیر شرزه روباه
باشد سر شاه ما سلامت
گه فتح و گه شکست دارد
شیری که بدست داشت شمشیر
از دست شد و ز پا درآمد
افتاد بجان شاه آذر
بنمود روان بسوی تبریز
از قاتلش انتقام جویند

۶۲۰

نامه نوشتن شاه به والاحضرت ولیعهد در خاتلی میرزا راجع بشتمین روز درستان

آنگاه دبیر خاص را خواند
فرمود بنامه خامه راند
از فتح خدیو همد و توران
تا دره نادره ولیعهد

در پیشگه جلال بنشانند
وز خامه بنامه در فشاند
بنگارد نامه به ایران
ز آن فتح بزرگ نو کندم بهد

۶۳۰

برداشت قلم دبیر نامی
 آغاز بنام پادشاهی
 بر ذره نظر کند گر از مهر
 بخشد بگدا جلال جمشید
 شاهی شهبان ز شاهی اوست
 از قطره کند پدید دریا
 خار از گل و گل ز خار آرد
 از بحر جلال او جهان فلک
 وین نامه که فتحنامه ماست
 هان ای پسر دلیر جنگی
 ای همچو پدر بجنگ نامی
 ای چشم و چراغ ملک ایران
 فرمانفرمای کشور جم
 در سرحد خاک هندو کرنا
 خاقان مغول امپراطور
 با لشگری از شماره افزون
 آندم که صفوف جنگ آراست
 مریخ فلک نمود تمکین
 صف بسته سپاه میل در میل
 محکم شده سنگری بهر سو
 در پیش سپاه چون نهنگی
 چون میمنه شد چو میسر راست
 از توپ و تفنگ و تیغ و شمشیر
 زان پهنه رزم و دشت ناورد
 شد بحر مصاف در تلاطم

۶۴۰

۶۵۰

يك نامه نوشت بس گرامی
 کز شوکت اوست کوه کاهی
 آن ذره شود فزونتر از مهر
 بر ذره فروغ ماه و خورشید
 هر پادشهی سپاهی اوست
 سازد ز ثری عیان ثریا
 فصل دی و نوبهار آرد
 سبحان الله مالک الملک
 از فر خدا نشانه ماست
 ای در صف جنگ شیر جنگی
 ای نور دو دیده گرامی
 ای بحر جلال و فلک ایران
 ای ماه به بیرق تو پرچم
 کردیم چوما نزول اجلال
 آن خسرو جنگی سلحشور
 زد خیمه بروی دشت وهامون
 غوغای قیامتی پیاخاست
 زان تیپ سپاه و توپ سنگین
 آراسته تخت شاه بر پیل
 چون سدسکندری بهر سو
 بر پا سه هزار پیل جنگی
 شه قلب و جناح لشکر آراست
 در بیشه شد آب زهره شیر
 گردید جدا ز مرد نامرد
 بنمود نهنگ دست و پا گم

کرگشت زبانگ پردلان گوش
 هر سوی مبارزی خروشان
 هر پیل تنی ز بند جسته
 هر تیر که از کمان همی جست
 شاه مغول از غرور و مستی
 این جنگ و جدال بی کم و کاست
 از دیر زمان ز بخت فیروز
 آنکه سه هزار مرد کاری
 هر تن ز هزار سر برابر
 زان جمله هزار بختیاری
 از گرد هزار گرد پردل
 ز افشار هزار مرد جنگی
 با فضل خدا و عون باری
 بر رخس جهنده برنشستیم
 گفتیم به لشگر قزلباش
 آسوده به پشت زین نشینند
 سرگرم شوند در نظاره
 گرما نشویم چیره بر خصم
 و زانکه شدیم ما مظفر
 بر خصم بتاختم چون شیر
 از اول بامداد تا شام
 آنروز بضر تیغ تا شب
 با آن سه هزار تن مبارز
 کردند سواره‌ها پیاده
 سرنیزه به پنجه دلیران

کیوان فلک برفت از هوش
 چون بحر دمنده گشته جوشان
 بر اسب چو دیو برنشسته
 ۶۶۰ جان تنی از کمین همی خست
 در جنگ نمود پیش دستی
 یکباره دل من از خدا خواست
 بودیم در آرزوی آن روز
 چون سام سوار در سواری
 شد زبده زسی هزار لشگر
 با جمله نموده بخت یاری
 آهن جگر و قوی مفاصل
 در معرکه نبرد جنگی
 جستیم ز کردگار یاری
 ۶۷۰ بر لشگر هند راه بستیم
 با کس نکند جنگ و پر خاش
 از دور بدشت، جنگ بینند
 تا از سوی ما شود اشاره
 آنان بشوند خیره بر خصم
 حاجت نبود بجیش دیگر
 بر فرق عدو زدیم شمشیر
 در جنگ نداشتیم آناه
 افتاد بخاک مرد و مرگ
 کردیم بجنگ، خصم عاجز
 ۶۸۰ گردان ز کمند تاب داده
 میکرد شکار نره شیران

بنمود گذر رسید بر زین
 پیلان دمنده رفته از جای
 از بانگ غریو کینه ورزان
 رخ تافت سه صد هزار لشکر
 با آن همه فخر و آن مباحات
 بیچاره شد وز جنگ رخ تافت
 با خجالت و شرم و روسیاهی
 وانگاه پی غرامت جنگ
 مانیز بغفو شهریاری
 با او سوی پایتخت رفتیم
 زنگ الم از دلش زدودیم
 بیگانگی از میانه بردیم
 از مهر سرش ببر گرفتیم
 از بخت بروش در گشادیم
 از ما چو بدید تاج بخشی
 تاجی بسرش گران بها بود
 درئی به ضیا سراج و حاج
 مشهور به کوه نور در نام
 آن تاج گران ز فرق برداشت
 گفت این افسر که هست مشهور
 از فضل ملک امید دارد
 او را بسپهر سود افسر
 آنگاه ز روی مهربانی
 هر چیز ترازماست درخواست
 با فضل و عنایت الهی

۶۹۰

۷۰۰

از تارك پر دلان تبرزین
 سرهای سران فتاده درپای
 شد قلّه کوه قاف لرزان
 از آن سه هزار تن دلاور
 شه بر سر تخت پیل شدمات
 در خدمت ما دواسبه بشتافت
 زان جنگ نمود عذرخواهی
 بر ما بسپرد تاج و اورنگ
 دادیم ورا امیدواری
 باشاهد و جاه و بخت رفتیم
 هر روز بمهر بر فرودیم
 در راه وفاق پی فشردیم
 پس افسر خود ز سر گرفتیم
 آن تاج ، اورا بسر نهادیم
 آن شفقت و تخت عاج بخشی
 تا بنده چوماه و چون سها بود
 او را شده بود در التاج
 بگذشته بر او شهور و ایام
 بردست گرفت و سر بر افراشت
 سوده بسر امیر تیمور
 کاین تاج ملک بسر گذارد
 آن تاج گذاشتم چو بر سر
 گفتیم بشاه کورگانی
 بر گو که دهیم بی کم و کاست
 بخشیم ترا هر آنچه خواهی

۳۰

بر تاج تو احتیاج ما نیست
 از من چو بفر کرد گاری
 گفت ای قدمت بفرق من تاج
 من گرچه به هندی رای هستم
 مهر تو نمیکم فراموش
 آن بنده بدیدم از خداوند
 جان بخشی و تاج بخشی شاه
 این مکرمت و بزرگواری
 قهرت گیرد ز خسروان باج
 ظل الله و سایه خدائی
 گه کشور و گه خراج بخشی
 دل زنده مرا به تست جان هم
 ای خسرو بی نظیر و مانند
 این ذره چو شد ز مهر شه مهر
 بر ملک عجم کند ضمیمه
 او را چو باین مثابه عاری
 کز ملکش اگر کنم کناره
 آنگونه که خواست بی کم و کاست
 هان ای پسر هنرور من
 چون نامه فتح ما بخوانی
 این موهبتی بود خدا داد
 باتو و بنادر و بنارس
 خاک ختن و ختا و کشمیر
 اینها چه بود بعون داور
 زین فتح خجسته نمایان

تاج تو بغیر تاج ما نیست
 دید اینهمه فر شهریاری
 ای من بدرت گدای محتاج
 از رای تو خود پای هستم
 هستم چو غلام حلقه در گوش
 کز هیچ پدر ندید فرزند
 سائر مثلی شده در افواه
 خود موهبتی است کرد گاری
 مهرت بخشد به خسروان تاج
 کشور گیری، جهان گشائی
 گه مسند و گاه تاج بخشی
 روح از تو مرا بتن روان هم
 ای بر همه خسروان خداوند
 خواهم به ادای این همه مهر
 از کشور هندی شه دو نیمه
 دیدم ز رسوم ملک داری
 آن ملک ز کف دهد دوباره
 کردیم از او قبول در خواست
 ای قائد جیش و لشکر من
 زین نامه تو در عجب نمایی
 کز فضل و کرم خدا بما داد
 دریای محیط و بحر اطلس
 رود اتک و حدود اجمیر
 تسخیر جهان کنم سراسر
 بایسته و در خور است و شایان

کان نور دو دیده ملک جم را
مانند نگار خانه چین
چون فضل خدا مراست شامل
تا فخر بما کنند امیران
شہزادہ ز نامہ شد چو آگاہ

سرتاسر کشور عجم را
در برزن و کوی بند آئین
در مدت پنج سال کامل
بخشیدم مالیات ایران
افراشت بفرق ماہ خرگاہ

در بیان عروسی شاہ با ستارہ

آنگاہ ز جان خدیو آفاق
برخاست چو از میان بہانہ
فصلی کہ ز وصل یار جانی
از طالع سعد و بخت فیروز
گل کردہ جلوس بر سر تخت
صف بستہ بگرد گل چون سرین
بر ماہ کشیدہ سرو رایت
بزودہ ز لوح سینہ ہا غم
پیچ و خم طرہ ہای سنبل
صلصل بفضای مرغزاران
دیدہ بگذار شاہد گل
ہر قمری بر سر چناری
رخسارہ گل چو دید حمیری
اندر سر سبزہ بیابان
آہو بچگان زدنوازی
از قہقہ کبک کوهساری
نرگس بدو چشم خواب آلود
آن مست و خراب جام دردست

۷۴۰

۷۵۰

بر وصل ستارہ گشت مشتاق
بزمی آراست خسروانہ
بر خورد ملک ز زندگانی
بد فصل بہار و روز نوروز
چون پادشہ زمانہ از بخت
صد دستہ سپاہ از ریاحین
کردہ چمن از من حمایت
نسرین و قرنفل و سپرغم
پیچیدہ تر از خط ترسل
سر گرم بہ نغمہ چون ہزاران
بادیدہ عاشقانہ بلبل
از فرقت یار کردہ زاری
از سرو بگل پرید قمری
صد گلہ غزال پای کوبان
با مادر خویش گرم بازی
برده دل مرغ مرغزاری
سنبل بدو زلف عنبر آمود
این گشتہ ز چشم مست او مست

در باغ نسیم نو بهاری
 وان باد صبا بسر فرازی
 ناجو چوقد بت دلارام
 چون عاشق دل فسرده زار
 پیچیده بهم گل و قرنفل
 خوی کرده زشرم عارض ورد
 بس بر رخ لاله خورده ژاله
 عاشق شده بر سمن شقایق
 عاشق بسمن شقایق ارنیست
 آن فصل خجسته همایون
 از دست ستاره جام گیرد
 از باغ مراد گل به چیند
 آن غنچه گل شکفته سازد
 آن زلف چومشگ ناب بوید
 آن سنبل تاب خورد گیرد
 جشنی بگرفت مهترانه
 اسباب سرور آنچه باید
 از بربط وار غنون و مزمار
 وان مطربکان چوبلبل مست
 زد مهر منیر آنچنان تار
 آن سان دل تار را خراشید
 زده ماه تمام چون رگ چنگ
 آنگونه بچنگ چنگ برزد
 شور می و بانگ تار و ساقی
 بیخود شد و خواستد آن دلارام

در هودج گل پرده داری
 با طره ضیمران به بازی
 اندر لب جو گرفته آرام
 بگریسته چشم ابر آزار
 بردوش فگنده طره سنبل
 ۷۶۰ شبم افتاده بر گل زرد
 تبخاله نموده لعل لاله
 عذرا شده آن و این چو وامق
 پس این دل داغدارش از چیست
 شه خواست برغم چرخ وارون
 از وصل ستاره کام گیرد
 در سایه نارون نشیند
 بر برگ گل از رخس بنازد
 در شب رخ آفتاب جوید
 بر سنبل باغ خرده گیرد
 ۷۷۰ برشد ز زمین همه ترانه
 کان بهجت و عیش را فزاید
 از چنگ نی و چغانه و تار
 آن چنگ، این تار سوده بر دست
 کز شد دل و جان بود صدبار
 کز دیده زهره اشک پاشد
 بستاند دل ستاره از چنگ
 کاتش بدرون سنک برزد
 فانی شده غیر و یار باقی
 خود آنچه داش بکیر دلارام

۷۸۰ القصه ستاره شب آهنگ

رفتند برون ز در و شاقان
از نامحرم تہی چو شد جای
بود از گل و سنبش نہالین
بگرفت چو ماہ را در آغوش
ناخورده ز چشمہ حیات آب
زان نافہ ناف یاسمین بو
تیری بہ نشانہ راست افگند
خازن در گنج خانہ بشکست
کوشید بسی غزال با شیر
شد چیرہ عقاب بر حواصل
شد پردہ شرم از میانہ
دری کہ ہمیشہ داشت مہ پاس
آن حقہ لعل گنج در شد
بشکفت دو برگ لالہ از ہم
شہ مہر بکارتش چو برداشت
مہرش بہ ستارہ شد فروتر
ہر جا بنشست ہر کجا خاست
در باغ اگر بشاخ گل دید

۷۹۰

بر بام فلک چو کرد آہنگ
سیمین بدنان سیم ساقان
مہ ماند و شہ زمانہ آرای
چون خفت ستارہ اش بیالین
لب برد بطرف چشمہ نوش
کافتاد ز ناف او بگرداب
می جست نشان سم آہو
صیدی کہ بدام خواست افگند
بر سینہ کبک باز بنشست
آخر بغزال شیر شد چیر
کام دل از او نمود حاصل
شد شیر بجوی می روانہ
شہ سفتش عاقبت بالماس
اف گوہر شاہوار پر شد
شد غنچہ تازہ پر ز شبنم
تخم از مہرش بجان و دل کاشت
آن عشق شدش بدل درو تر
با روی ستارہ محفل آراست
بر روی ستارہ دیدو گل چید

رشک بردن شیرازی بہ ستارہ کہ چہ چارہ سازد تا ستارہ را

از نظر شاہ بیندازد

آنجا کہ ندید کس درین باغ
در مشکوی شاہ مشک موئی
نشیدہ ز عشق غیر نامی
چون دید کہ مہر عالم افروز

۸۰۰

گل بی سرخارو لالہ بیداغ
از مہر نبرده ہیج بوئی
در راہ وفا نہ ہشتہ گامی
از شہ نبود جدا شب و روز

شه بی مه عارض ستاره
 دل از حسدش بسینه شد ریش
 تا از نظر شه افگند ماه
 از پارسیان مگر نسب داشت
 گر پارسیان ز خوب رائی
 و پارسیان پارسی گوی
 برعکس تمام اهل شیراز
 این شیرازی چو زشت خوب بود
 چون بود رقیب او ستاره
 تا ترك ستاره شاه گوید
 این شیرازی بر اداری داشت
 در ملعبه بی نظیر او بود
 از خدعه و مکر و زرق و نورنگ
 از رشک دلش زیبا درآمد
 گفت ای دل من بیاد توشاد
 آورده شهم بسر عدوئی
 با آنکه رخی سیاه دارد
 يك دختر هندی ای برادر
 هند و بچه دختری سید فام
 این سبزه سبزه فام خودرو
 اینها همه سحر را نشانه است
 این از اثر فسون سحر است
 بشکفت وزیر شاه را رخ
 کای خواهر من ستاره هاهی است
 شوخی که و رادو چشم آهوست

بر ماه نمیکند نظاره
 نوشش همه گشت سر بسر نیش
 می کند بهر رهی دوصد چاه
 شیرازی از آن سبب لقب داشت
 هستند مثل به پارسائی
 بردند ز دلبران همه گوی
 موزون طبعان نکند پرداز
 ۸۱۰ زان روی ستاره را عدو بود
 در کین ستاره جست چاره
 دیگر گل مهر او نبوید
 کونیز بید خوئی سری داشت
 شه را ز قضا وزیر او بود
 پیشش ابلیس باخته رنگ
 بیدل پیر برادر آمد
 دیدی که دل مرا چه افتاد
 هندو خالی سیاه روئی
 مات از رخ خویش شاه دارد
 ۸۲۰ از عشق بجان شد زد آذر
 از شاه ربوده صبر و آرام
 شد را بدو چشم کرده جاده
 ورنه چه بهاند در یاند است
 هر کس نگری زیون سحر است
 شیرازی را سرود پاسخ
 کاندر خوره چو پادشاهی است
 کی حاجت او بسحر و جادوست

۸۳۰ شه گشته بطره اش گرفتار
 از دانه خال و دام مویش
 گفتی خورد است، لیک سالتش
 نسرین خد و گلرخ و جوان است
 شیرازی از این سخن برافروخت
 کج خوی شد و ز جای شد راست
 چون دید عتاب او برادر
 بنشانند دو باره اش ز پا باز
 بگشود زبان بعدر خواهی
 بر خرمن خود مزین شراره
 تو ماهی و او ستاره خرد
 تیر مژه در کمان ابروی
 ۸۴۰ تاشه برخ تو دل به بندد
 دیگر ز ستاره یاد نارد
 شیرازی از این سخن که او گفت
 کاوخ چه کنم چنان دل شاه
 کز مهر بمن نظر ندارد
 تنها نه ز من شده رمیده
 از مهر عذار یک ستاره
 از ماه دگر کناره جوید
 تا سوخته ام نگشته خرمن
 گفتش هله رو بمشکوی خویش
 ۸۵۰ کان چاره کند ستاره را دور
 زان چاره کنیم شاه را مات
 زان سو، شب و روز در مه و سال

ز آن نر گس مست و چشم سحر
 مرغ دل شه پریده سویش
 گفتی سیه است، لیک خالتش
 ز آنرو بتن ملک روان است
 یکباره با آتش حسد سوخت
 خود را ز برای رفتن آراست
 خاموش بآب ساخت آذر
 کی خواهر من نشین بجا باز
 کی ماه حرمسرای شاهی
 زین اختر سوخته ستاره
 از ماه ستاره کی سبق برد
 بگذار و کن از کمین بشه روی
 با روی تو همچو گل بخندد
 با روی مه تو شب سر آرد
 چون طره خویشتن بر آشفت
 این شعبده باز برده از راه
 در این سر کو گذر ندارد
 بسته است ز مهر و ماه دیده
 کرده ز هزار مه کناره
 هر شب ببر ستاره پوید
 راهی بنما ز چاره بر من
 تا چاره آوریم در پیش
 از دیده شه چو دید از نور
 مرهون امور هست اوقات
 نادر شه آفتاب تمثال

با یاد ستاره بود دلشاد
 تنها نه ستاره خوبرو بود
 در فضل و کمال و علم و دانش
 با طینت پاک و با دل صاف
 بهتر زد و صد نگار او بود
 چون شه بسوی شکار رفتی
 از مرد فزون بدار چه زن بود
 در بیشه پردلی چو شیری
 شمشیر بکف چو ابروان داشت
 شه در خطری اگر فتادی
 خصمی که بقصد شه کمین کرد
 با اینهمه زهره و دلیری
 تاریخ جهان ز پای تاسر
 هم صحبت شاه بود دایم
تاریخ جهانگشای نادر

آنگونه که شهرخ از گمهر شاد
 اعجوبه عصر خویش او بود
 بد فرد ز جمع آفرینش
 بد نادره در تمام او صاف
 آرایش روزگار او بود
 با آن زیبا نگار رفتی
 مرد افکن و شیر و شیرزن بود
 ۸۶۰ آموخته شیراز و دلیری
 مانند مژه بکف سنان داشت
 شه را ز خطر نجات دادی
 پستش چون خاک بر زمین کرد
 سر بود بدانش و دلیری
 دانسته تمام و کرده از بر
 غم از دل شه زدود دایم
 خواندی همه شب برای نادر

آگاهی دادن شاه بستاره از اسرار آید با اشارت سر و سر فیهی

شده گفت شبی به آن مد نو
 الهام بما چنین شد از غیب
 کز بعد دو بیست سال دیگر
 تاریخ جهان گشای ما را
 باز سخنش کند چو پرواز
 آن شاعر ساحر سخن سنج
 دانا و ادیب و نکته دان است
 از درج علی شه است آن در

کای ماه نو از رخ تو پرتو
 ما را نبود در آن شک و ریب
 ۸۷۰ آید بجهان یکی سخند
 آن جام جهان گشای ما را
 از شر بنظم آورد بساز
 دارد زهر زخیره صد شمع
 در جسم سخنوری چو جان است
 دارد ز نسب بمن تقدیر

اصل و نسب از دوشاه دارد
 من گر کشم از نیام شمشیر
 آرایش خاندان ما اوست
 آن نادره نادری نژاد است
 تابنده مهش ضمیر باشد
 ۸۸۰ با همت خواجه جوان بخت
 پور ملک آنکه عین ملک است
 در فضل و کمال بیهمال است
 خلقش حسن و حسین نامش
 صاحب نظر است و اهل هوش است
 اندر صدف شرف بود در
 بس متقن و محکم است کارش
 این خواجه بی نظیر و مانند
 در باغ صبا دهد مکانش
 ۸۹۰ چون گل بر خش شکفته گردد
 گر زانکه بامر شاه قاجار
 آراست بسان شاهنامه
 قدح ارزشهان دادگر کرد
 چون زانکه او بد احسن او
 دور فلک از درمکافات
 در باغ صبا چو عندلیبی
 شد خامه نادری گهربار
 شد آنچه بشه زغیب اشاره
 کی خوی تورشگ باغ فردوس
 ۹۰۰ فردوسی طوسی سخن سنج

پشمینه اگر کلاه دارد
 او راست زبان بکام شمشیر
 از نام و نشان نشان ما اوست
 دستش چودلش کریم و راد است
 زان بر شعرا امیر باشد
 چون بخت زند بر آسمان تخت
 آرایش و زیبوزین ملک است
 گنجینه دانش و کمال است
 احسان و سخا شده مراسم
 پاکیزه روان تر از سروش است
 يك جو نبود ورا تکبر
 همچون پدر بزرگوارش
 باشد چو زاهل فضل خورسند
 همچون گل سرخ و ضمیرانش
 تابان چو مه دو هفته گردد
 در باغ صبا ، صبا بناچار
 شاهنشاه نامه را زخامه
 مدح ارز سلاله قجر کرد
 آن مدح دروغ شد فن او
 بیرون شد و خواست عذر مافات
 با طبع روان دلفریبی
 در نامه نادری دگر بار
 شه گفت دوباره با ستاره
 روشن ز رخت چراغ فردوس
 سی سال بشعر برد اگر رنج

افشاند بسی گهر زخامه
 با فضل و عنایت الهی
 از همت خواجه فلك مهد
 او نامه نادری بیک سال
 از پستی فطرت ار که محمود
 او را به ازای بخشش مال
 این خواجه نامدار نامی
 هر روز به او نظر نماید
 ای نادری ای یگانه دور
 آن نامه کنون بنام داور
 ای نام تو نقش خامه ما
 نبود به بر کسی گرامی
 این نامد چو مهر عالم افروز
 بخش آن اثرم بنوک خامه
 چون نافه مشک و عنبر تر
 این ساز که من نموده ام ساز
 افسانه نادر و ستاره
 زان رو که دروغ راست مانند
 زاید چه بغیر نکتہ بکر
 این قصه اگر دروغا گراست
 این قصه بنظم کس نگفته
 زین قصه چو دیده بازبندی
 چون بی فر و بی فروغ نبود
 بالاش چو قد دلبران راست
 تاریخ جهان گشای نادر

تا خاتمه یافت شاهنامه
 خلاق سپیدی و سیاهی
 پور ملک آن یگانه عهد
 منظومه کند بدون اشکال
 فردوسی را نمود مطرود
 میخواست زیای پیل پامال
 او را دارد چون جان گرامی
 پر مخزن او ز زر نماید
 ای کرده بدفتر خرد غور
 از خامه طراز ده بدفتر ۹۱۰
 نامی ز تو گشته نامه ما
 هر نامه که نیست از تو نامی
 عالم آرا نمای هر روز
 کز خامه عنبرین شامه
 آفاق و جهان کنم معطر
 با نغمه راستی است ده ساز
 گفتم چو از آن نبود چاره
 خالی نبود از حکمت و پند
 از فکرت هر منور الفکر
 چون بکر بود عروس زیباست ۹۲۰
 این در خوشایب کس نسفته
 بر هر چه نظر کنی پسندی
 یکحرف در آن دروغ نبود
 یک جو نبود در آن کم و کاست
 منظومه نمود طبع قادر

تاریخ جهان گشا نه تنها
 بل دره نادره چو کوکب
 پور ملک آن بملک نامی
 آن کان کمال و قلزم جود
 آن آیت فضل و بذل و دانش
 چون بر رخ حسن خلق عین است
 این خواجه نادره خصایل
 در نظم چنین بدیع تاریخ
 سر جان ملکم یکی از آنهاست
 تاریخ دگر که بین ایدی است
 بنگاشته با زبان تازی
 کاندوره اتحاد اسلام
 هم نامه خسروانش در دست
 هم ترجمه ز ناصر الملک
 در گفتن این شگرف نامه
 تاریخ زیادی اندرین باب
 از ترکی و پارسی و تازی
 این خواجه نامدار فاضل
 این نامه که تحفه ایست لایق
 فرمود برای من مهیا
 با اینهمه نامه های نامی
 اکنون ز بیان این معانی

۹۳۰

۹۴۰

بد مدرك من در این سخنها
 تابنده بدیده بود هر شب
 آن سرور نامی گرامی
 کز جود و کمال گشته موجود
 آن رایت فر آفرینش
 در نام از آن سبب حسین است
 طبعش چو بنادری است مایل
 داده است بوی بسی تواریخ
 کز نادرش در آن بیانهاست
 از شیخ محمد سویدی است
 از خوی و خصال شاه غازی
 آن شاه بزرگ چون زده گام
 بنهاده که دل در آن توان بست
 بحری بد انگریزش فلک
 بنمود مرا کمک بخامه
 نایاب بسان در خوشاب
 وزهندی و رومی و حجازی
 این سرور کامگار باذل
 مملو شده زین همه حقایق
 سودم سر رتبه بر ثریا
 این نامه بود بسی گرامی
 در نامه کنیم درفشانی

در بیان طلوع ستاره اقبال نادری بعالم آرائی و جهان گشائی

آن در همه علم و دانش آگاه

دستور و دبیر شاه جمجاه

آن کو کب برج فضل و دانش
 در نامه نادری ز آغاز
 کان روز که زادشاه فرخ
 بد دره نادره چو ذاتش
 زان نادره طفل کایتی بود
 سالش چو زهفت و هشت بگذشت
 بنمود چو رخ به چارده سال
 با عارض همچو ماه تابان
بهرام شکار گور کردی
 معلوم ز رای خورده بیش
 پیدا ز جمال او کماهی
 بودی پدرش سر قبیله
 فرمانفرمای **ایل افشار**
در ملک کلات حکمران بود
خاک دره جز زمین بیورد
 چون دید دلیری پسر را
 او را همه جاقرین خود کرد
 او رفت چوزین سرای فانی
 فرماندهی **کلات** و بیورد
 شد غاصب ملک او عم او
 آن نادره زمانه چون شیر
 بگرفت و بمه سود سر را
 برجای پدر بحکمرانی
 اینوقت تمام ملک ایران
 شاه صفوی ز بخت گمراه

آن گوهر درج فهم و بیش
 ۹۵۰ اینگونه در سخن کند باز
 بد فر خدا پدیدش از رخ
 زان روی شهان شدند ماتش
 در هر دهنی حکایتی بود
 میکرد شکار شیر در دشت
 شد ماه چهارده به تمثال
 رفتی به شکار در بیابان
 او شیر ژیان بگور کردی
 آثار بزرگی از جیش
 آثار و جلال پادشاهی
 ۹۶۰ تنها نه سر، افسر قبیله
 روشن کن رای **ایل افشار**
 یکرانش هماره زیردان بود
 سرسبز بدو چو سبزه از ورد
 بر مهر سپهر سود سر را
 بعد از خود جانشین خود کرد
 زی ملک و سرای جاودانی
 پیدا بنمود خار از ورد
 افزوده بد غصه و غم او
 ملک پدری بنسبت شمشیر
 ۹۷۰ چون کشت برادر و پدر را
 بنسبت در اول جوانی
 از جود زمانه بود ویران
 داده ز کف افسر و سر و آگاه

روس از سوئی شده جهانگیر
 ز آئین طوایف الملوکی
 هر جا که سری سری بر افراخت
 افغان بطریق کینه خواهان
 محمود امیر خیل افغان
 چون دیو کسسته بند و زنجیر
 بر بوده ز کف نگین جم را
 ۹۸۰
 افراخته چون بچنگ رایات
 بیدق زده بر بفرق مه را
 غاصب شده تخت و تاج کی را
 شاه صفوی چو مستمندان
 اولاد شه از بزرگ تا خورد
 بنموده به تیغ تیز پولاد
 از بسکه جفا نموده پیشه
 اشرف پسر برادر او
 طهماسب شاه ازو فراری
 نصرت طلبیده او بناچار
 ۹۹۰
 او نیز شکست خورده از خصم
 هم از خط سیستان امیری
 بود او ملکی بنام محمود
 دعوی تژاد زال زر داشت
 با آنکه خصال ماکیان داشت
 از کشور نیمروز یکسر
 آهنگ چو کرد در خراسان
 فرمانده کشور ابیورد

روم از طرفی کشیده شمشیر
 آموخته چرخ بد سلوکی
 سر از تن سروری بینداخت
 بگرفته هرات تا صفاهان
 بگرفته زمین به سیل افغان
 گشته بخدیو ملک جم چیر
 آتش زده کشور عجم را
 شه را بنموده از دورخ مات
 از اسب پیاده کرده شه را
 کرده به بهار چیره دی را
 او را شده پای بند زندان
 سر کرده بسنگ نیستی خورد
 سر از نشان جدا ز بیداد
 تیشه اجلش فگنده ریشه
 بر فرق نهاده افسر او
 در جنگلها و در صحاری
 از فتحعلی امیر قاجار
 در جنگ سبق نبرده از خصم
 برداشته سر بملک گیری
 لیک اختر او نبود مسعود
 تاج زر از آن سبب برداشت
 بالای سر افسر کیان داشت
 زی کشور طوس راند لشگر
 شد قلب پلنگ ازو هراسان
 آن شیر دلیر جنگ پرورد

اول جنگی که در جهان کرد
 از برق بلارک یمنانی
 آن افسر کی که او سرداشت
 زین فتح که در جهان سمرشد
 با ایل قجر ز استر آباد
 چون جانش کشید شاه دربر
 بنمود بسروران سر، او را
 در کوی رقیب خود بناچار
 چون دید که حکمران پیورد
 گردیده امیر لشگر شاه
 از رشک دلش بجوش آمد
 در چاره که تا چه لب باز
 چون نادره زمان خبر یافت
 زان پیش که او کند شبش روز
 با تیغ برنده گردنش زد
 ایل قجر از نهب آن شیر
 متواری کوه و دشت وهامون
 شد آن سرو سرور دلیران
 سردار سپاه شاه شد او

با این ملک جهان ستان کرد
 برد از یادش جهان ستانی
 با سر زتنش به تیغ برداشت
 طهماسب شاه با خبر شد
 آمد سوی طوس با دلی شاد
 بسپرد بدو زمام لشگر
 چون خواند امیر لشگر او را
 جان باخت ز رشک امیر قاجار
 بشکفته رخس چولاله و ورد
 بر ماه فلک کشیده خرگاه
 چون بحری در خروش آمد
 کان مه زخسوف تیره سازد
 در کوی خیال او گذر یافت
 کشتش به بلارک جهان سوز
 آتش یکسر بخرمنش زد
 هشتند ز کف زهول شمشیر
 گشتند همه ز بخت وارون
 اسپهد شهریار ایران
 گر بود ستاره ماه شد او

نهضت اردوی شاه طهماسب بسر کرد همی سردار رشید نادر بهمنان

دوست بجنک اشرف افغان وانهزام اشرف

زانسواشرف چو گرگ خونخوار
 ز افغان و بلوچ و از هزاره
 آراسته لشگری چو کوهی
 بیرون زده خیمه از صفاهان

شد ساخته نبرد و پیکار
 افزون ز شماره ستاره
 اندر دل کوه از آن شکوهی
 با کوکبه و جلال شاهان

رو کرد چو در ره خراسان
 سردار رشید نامی شاه
 گفت ای ملک از چه بیم داری
 با فر خدا و عون دادار
افغان که بود، چه باشد اشرف
 سایم بسر سپهر و مه سر
 بر عزم قتال اشرف آنگاه
 باشاه و سپاه و خیل افشار
 از سورت جنگ میهمان دوست ۱۰۳۰
 آن هر دو سپه بهم رسیدند
 سردار سپاه شد در آن جنگ
 میکرد ز تیغ همچو اخگر
 بر شد بفلک تقیر و افغان
 بر تارک هر که زد بلارک
افغان باجل در آن بیابان
 هر گوشه پیا شده صد آشوب
 از دود تفنگ برق آثار
 از شیهه اسب های تازی
 گوش فلک برین شده کر ۱۰۴۰
 بس بر سر هم فتاد کشته
 شد اشرف پیشرف فراری
 شاه صفوی ز بخت فیروز
 زان نادره فتح در زمانه
 بد در بر شه چنان گرامی

شد خاطر شاه ازو هراسان
 چون شد زهراس شاه آگاه
 بهر چه دلی دو نیم داری
 بر لشگر تو منم نگهدار
 آرایم اگر برزمگه صف
 افسر گیرم ز فرق قیصر
 زد رایت بخت بر سر ماه
 رو کرد بسوی دشت پیکار
 تفتید بجان دشمنان پوست
 شمشیر بروی هم کشیدند
 شمشیر شراره بار در جنگ
 از یک پیکر عیان دو پیکر
 از آه و فغان جیش افغان
 بگذشت بلارکش ز تارک
 انداخته دست در گریبان
 از غرش توپ آسمان کوب
 شد مهر فلک سیاه رخسار
 وز بانگ بهادران غازی
 رم کرده ز پیشه ضیغم نر
 از کشته پپای گشت پشته
 چون صعوه ز طغرل شکاری
 خندان شده همچو صبح نوروز
 جشنی بگرفت خسروانه
 کز نام خودش نمود نامی

جنگ سردرة خار و انهزام اشرف افغان در كرت ثانی
از قهرمان ایران طهماسب قلیخان

اشرف چو برزم دید خواری
تجهیز سپاه باردیگر
چون نادره زمان در آفاق
با لشکر پردل قزلباش
بر دره خار بود کوهی
کوهی که بماء فرق سوده
اشرف با تیپ و توپ و لشکر
خود بار دگر ز خود نمائی
زان روی چو قهرمان ایران
آورد پای کوه لشکر
در کوه پلنگ شد فراری
آن شاه دلیر لشکر آرای
بر دره خار پای بفشرد
چون مهر بد تیغ کوه سرزد
با سرهنگان لشکر شرق
با جیش دلاور خراسان
از باده جنگ شاه افشار
خود گشته ز جان سپاه ایران
از دل شده لشکر قزلباش
شد پنجه خصم رنجه در جنگ
دشمن همه تار و مار گشته
با لشکر خویش داد اشرف
زان شیر بکف گرفته شمشیر

۱۰۵۰ بر دره خار شد فراری
بنمود و کشیده بر فلک سر
بود ازدل و جان برزم مشتاق
رو کرد بسوی جنگ و پیر خاش
گرد و نقری آسمان شکوهی
از فرق فلک کله ر بوده
بر آن سر کوه بسته سنگر
شد بر سر بخت آزمائی
سردار سپه سر دلیران
افراخت بچرخ بیستون سر
زان شیر درنده شکاری
مانده کوه پای برجای
تا خصم چو خار راه شد خورد
بر خرمن دشمنان شرد زد
۱۰۶۰ کز برق حسامشان فلک خرق
کز سطوتشان فلک هراسان
مهبای شرف نمود سرشار
پروانه شمع شاه ایران
آماده بکین و جنگ و پیر خاش
از آن گردان آهنین چنک
عازم بره فرار آگشته
سردشته تاب و طاقت از کف
بگریخت بسان روبه از شیر

از دره خار دیده خواری

گر دیده قرین خوار وزاری

جنگ مورچه خورت و مغلوب شدن افغانه از سالار

جنگ شیر دل ایران کرت ثالث

۱۰۷۰ در مورچه خورت کرد آهنگ
تا خصم کند قرین خواری
او نیز بیاریش فرستاد
انداخت به بحر جنگ لنگر
چون مورچگان بهم فتاده
زان جانب قهرمان ایران
با شیر دلان شیر پیکر
اشرف ز پی مصاف آن شیر
در مورچه خورت شد عیان شور
گنجشگ کرو نبرده از باز
از زندگی ار که سیر آید ۱۰۸۰
بستند رده دو رویه لشگر
سردار وطن پرست ایران
چون شیر بکف گرفته شمشیر
هر سو که نمود رو سرافکند
زد تیغ بتارک سنواره
در دامن کوه چون پلنگی
صد شیر شکار کرده با چنگ
تیر از گذری به پش آمد
آن توپ زهم دریده صف را
از فرق سر سران غازی ۱۰۹۰
وان تیر ز کوشه کمانها

آنجا آراست عرصه جنگ
از قیصر روم خواست یاری
سر عسگر جنگجوی بغداد
در مورچه خورت بست سنگر
خیلی ز سواره و پیاده
شد عازم جنگ با دلیران
زی مورچه خورت راند لشگر
چون سیل ز کوه شد سرازیر
زان لشگری حساب چون مور
هر چند بچرخ کرده پرواز
رובה بمصاف شیر آید
خستند به تیغ سینه و سر
از جان شده پای بست ایران
آماده رزم گشته چون شیر
بر خرمن خصم آذر افکند
شد اسب و سوار چار پاره
آراسته با حریف جنگی
در مورچه خورت در صف جنگ
توپ از طرفی بغرش آمد
این تیر نشان زده هدف را
سر نیزه نموده سرفرازی
بنمود کمین بقصد جانها

حیران شده رومی از قزلباش
 ایرانی چیره شد با افغان
 القصه در آن نبرد و پیکار
 چون بود ز خیل روسیاهان
 چون خود ز غنائیم اندر آن جنگ
 آن خیمه و بارگاه و خرگاه
 آن خز و سمور و برد و دیبا
 چون هیچ نداشت قدر و مقدار
 از قهر شراره بر افروخت
 دشمن مال است دشمن مال

آنگونه کز آفتاب خفاش
 افغان بفلک رساند افغان
 شد منهزم اشرف تبه کار
 بگریخت ز شرم در صفاهان
 اشیاء نفیس بد ز هر رنگ
 کز ماهی سوده فرق بر ماه
 آن جامه پرنیان زیبا
 در دیده آن یگانه سردار
 يك جا هم در آن شرر سوخت ۱۱۰۰
 دشمن بودش زبون بهر حال

تسخیر دار السلطنه اصفهان بورد موبک فیروزی شان بان

شهر مینو نشان

باجیش شکست خورده در جنگ
 از مورچه خورت شد فراری
 از کین درون کینه جویان
 چون پابدرون اصفهان سود
 هر جا که ز سروری نشان جست
 خون خواهی را قصاص بنمود
 آنگونه ز قهر آتش افروخت
 بنمود خراب و کرد ویران
 پس مادر و دختر و زن شاه
 از کشور اصفهان به شیراز
 زانوشه و شیر لشگر آرای
 بافر درفش کاویانی
 از بخت خجسته همایون

زان شیر قوی دل قوی چنگ
 اشرف سوی اصفهان بخواری
 شد درره جور و کینه پویان
 دست از پی انتقام بگشود
 از لوح حیات نام او شست
 قتل همه عام و خاص بنمود
 کان شهر در آتش غضب سوخت
 دربار و سرای شاه ایران
 بنمود اسیر و برد همراه ۱۱۱۰
 بگریخت چنان که معونه از باز
 چون مهر منیر آکشود آرای
 باجاه و جلال خسروانی
 دشمن زواریان نموده بیرون

باطالع سعد و بخت مسعود
 بافرهی مهان و شاهان
 سردار رشید با مهابت
 چون کاوه که بیهراس و بیباک
 سائید سرشرف بگردون
 شاه صفوی به تخت بنشانند ۱۱۲۰
 شاه صفوی بضر ب شمشیر
 برمسند جم نشانند او را
 شاه صفوی تژاد شد شاد
 بر رخ دری از طرب گشاده

خزانیه

آن فصل که فصل نقل و می بود
 گل را شده پیرهن زغم چاک
 جام از کف لاله او فتاده
 از چشم بد زمانه شوم
 زلفین بنفشه گشته بی تاب
 روی گل سرخ زرد گشته ۱۱۳۰
 دم سرد شده چنان زمستان
 افتاده بسر شقایق از پا
 پیوند بریده بلبل از گل
 کالای چمن شده بتساراج
 یکباره شده پر از خس و خار
 خورده است بشاخ گل تگرگی
 گلزار جهان زپای تا سر

بگذاشت قدم بکوی مقصود
 کردند ورود در صفاهان
 با لشکر ضیغمی صلابت
 برهم زد تخت و تاج ضحاک
 بر سر هشت افسر فریدون
 بر افسر و سرش گوهر افشانند
 بنمود بدشمن وطن چیر
 گوهر بر سر فشانند او را
 چون تاج کیان بفرق بنهاد
 بر دست نهاده جام باده

هنگام خزان و فصل دی بود
 بر افسر لاله ریخته خاک
 رخ بر سر خاک غم نهاده
 نرگس زحیات کشته محروم
 رخساره سبزه مانده بی آب
 گل خار و ذلیل ورد گشته
 کافسرده گل چمن بهستان
 از دست شقاقلوس سرما
 خاموش ز نغمه گشته بلبل
 افتاده ز فرق سرخ گل تاج
 طرف چمن و فضای گلزار
 نه شاخ گذاشته نه برگگی
 پوشیده ز برف برد در بر

نه لاله بجا نه جام مانده
 آهو شده از دمن رمیده
 بارید ز بس بکوه و در برف
 از سردی دی روان فسرده
 میزان برودت هوا را
 عقرب زده نیش بردل سنگ
 از دلو سپهر ریخته آب
 جدی و حمل از چرا بصحرا
 مستی رفته زیاد مستان
 آئینه یخ ز عارض آب
 در موسم بردی این چنین سرد
 در فصل خزان این چنین سخت
 سالار دلیر کشور جم
 سردار رشید نامی شاه
 با خصم وطن بفردادار
 تا مادر و دختر و زن شاه
 بر خویش حرام خواب بنمود
 آراست دوشش هزار اشگر
 هر یک بمصاف همچو شیری
 در عین شتا و شدت برد
 آن لشگر جنگجوی جرّار
 قومی همه جنگی و سلحشور
 دل کرده بجای درع در تن
 جوشن چو زجان بتن نمودند
 بیزار همه ز مجلس بزم

کبک دری از خرام مانده
 در دشت و دمن نیارمیده
 ۱۱۴۰ پنهان شده کوه و درّه در برف
 در کام سخن زبان فسرده
 بنموده سحاب آشکارا
 افتاده کمان قوس از چنگ
 گردیده ببحر، حوت بی تاب
 افتاده ز پا ز دست سرما
 از شدت سردی زمستان
 بنموده جمال ماه و مهتاب
 کاندردل خار شد نهان ورد
 کاندرد تن آب بد ز یخ رخت
 ۱۱۵۰ افراخت بر اوج ماه پرچم
 افراخت لوای جنگ بر ماه
 آماده شد از برای پیکار
 گیرد از ره ز دست بدخواه
 در رفتن ره شتاب بنمود
 روئینه تنان پیل پیکر
 ضیغم شگری یلی دلیری
 کافسرده شدی دل از دم سرد
 گشتند براه کرم رفتار
 بر سر همه از اجنک و کین شود
 ۱۱۶۰ برده دل و زهره از تهمتین
 پاک از دشمن و ملین نمودند
 خو کرده همه بد پهنه رزم

از کاسهٔ فرق خصمشان جام
 در رقص چنانکه زهره از چنگ
 سرو و سمن و گل و صنوبر
 از دل بوطن نموده یاری
 از جان، دل و جان بمرگ داده
 بر خصم وطن شده ازان چیر
 آموخته بر یلان دلیری
استیصال اشرف افغان وانهزام از قهرمان ایران در کرت رابع
و سپری شدن روزگار او

از خون همه گشته باده آشام
 از غرش کوس در صف جنگ
 در دیدهٔ جمله تیغ و خنجر
 در کوی وطن بجان سپاری
 سر بر کف دست بر نهاده
 در عشق وطن شده زجان سیر
 سردار دلیر شه چو شیری

اشرف بنمود سوی شیراز
 لشکر ز پی مصاف آراست
 از توپ پای ساخت سنگر
 آمد سوی جنگ با دلیران
 بالشگر جنگجوی خود صف
 از خون یلان روانه شد جوی
 سرها همه در قدم فتاده
 هر جا که گشود پسر افشاند
 میکرد بحمله کوه را پست
 در پهنهٔ رزمگه پی افشرد
 چون پیل دمان و شیر غران
 بشکست بفرق چون زدش گرز
 از کله مناره‌ها پیا ساخت
 از خون دلاوران بهرسوی
 رنگ یرقانی ورخ زرد
 زرقانی و سرخ گشته از خون

۱۱۷۰ زانسوی اگر چومرغ پرواز
 اندر زرقان بکینه برخاست
 آراست چو سلم و تور لشگر
 زین روی چو قهرمان ایران
 بر بست بعزم رزم اشرف
 شد هر دوسپه چوروی باروی
 قلب دو سپه بهم فتاده
 چون بازا جل ز کین پرافشاند
 سردار دلیر تیغ در دست
 چون رستم زال وقارن گرد
 ۱۱۸۰ در چنگ گرفته تیغ بران
 گر بود سری بسختی البرز
 از بسکه سرسران بینداخت
 اندر زرقان روانه شد جوی
 شد بهره دشمنان بناورد
 خاک زرقان بروی هامون

سردار شجاع از دم تیغ
 آن شیر عرین بعون دادار
 بر خرمن دشمنان شرر زد
 دشمن شده سر بسر فراری
 اندر زرقان چو دید اشرف
 در هیبت قهرمان ایران
 با آن سپه شکست خورده
 تا مأمنی آورد فرا چنگ
 زان فارس نقرس فراری
 چون پا بسر پل نسا سود
 آن جیش شکست خورده را باز
 بر دامنه پل او پی جنگ
 چون آتش اگر چه سرزد از دود
 در زیر پلی چنان خطرناک
 سردار سپه کشید لشگر
 آمد ز برای قتل و تاراج
 آن آتش و آب جوهری را
 آن آیت و حجت قوی را
 بیرون زنیام کرد چون برق
 از شومی بخت خویش افغان
 از شعله تیغ همچو آذر
 از آتش تیغ گشته بی تاب
 زان اژدر ده زبانده قهر
 بگریخت بهم زد از اسف کف
 چو برگ ز شاخ مرگ ریزان

خون ریخت بسان ژاله از میغ
 از برق پرند برق کردار
 آتش همه را بخشک و ترزد
 زان شیر دلیر کارزاری
 ۱۱۹۰ داده است زمام طاقت از کف
 مهمیز گریز زد بیکران
 بگریخت نه زنده و نه مرده
 رو گردان شد ز عرصة جنگ
 زی کشور فارس شد بخواری
 مردانه بجنگ دست بگشود
 چون باز بجنگ داد پرواز
 بر بست کمر بعزم کین تنگ
 او بیپده باد دشت پیمود
 شد ریخته آبروش بر خاک
 ۱۲۰۰ بر دامن پل بعون داور
 بر دامن پل چو سیل موج
 آن آیند سکندری را
 ثعبان مبین موسوی را
 در نیل عدم نمودشان غرق
 سرگرم تفریح و آه و افغان
 انداخته خود به نهر یاک سر
 خود را بنموده غرق در آب
 چون قبطی گشته غرق در نهر
 زان ورطه هولناک اشرف
 ۱۲۱۰ شد جانب سیستان گریزان

در کشور فیروز بگریخت
در چنک بلوچ شد گرفتار
شد روز حیات تیره اش شام

با محنت و درد سوز بگریخت
ماند اسب حیات او ز رفتار
از دهر برفت لیک بد نام

تشریف سردار رشید ایران در عالم رؤیا بحضور باهر النور حضرت
شاه اولیاء علی علیه السلام و بدست مبارک شمشیر بر کمر او بستن

یک شب چویکی مه جهان تاب
خورشید فلک پباش سرسود
پیکری بپوش در آمد از راه
ای بر همه سروران تو سرور
ای از تو هر اس در دل شیر
ابن عم خاتم سفیران
دارای مفاخر و معالی ۱۲۲۰
آئینه روی ایزد پاک
شاهی که بمؤمنان امیر اوست
پیغمبر راست غازی دین
مرحوب کش و قلعه کوب و پر دل
بر کنده در از حصار خیبر
یک ران چون نشیند او بدلدل
آن تیغ کج و کمان ابروی
شاهی که بصارم دو پیکر
خوانده است تو را بخدمت خویش
با پیک خجسته روی فرخ ۱۲۳۰
فرمود بدو علی عالی
اسلام فتاده در کم و کاست
آئین نبی پاک مکی

سردار رشید دید در خواب
کسب از رخ او فروغ بنمود
کی تیغ تو برق عمر بد خواه
وی بر تو نظر ز فضل داور
ای نادره زمان ز شمشیر
شاه دو سرا، سر امیران
مولای جهان علی عالی
مدلول لما خلقت الافلاک
مولی و خدیو و شاه و شیر اوست
لشگر کش نهران و صفین
در قاف ز هیبتش زلازل
انداخته سر ز عمر و و عنتر
افتد بصف یلان تزلزل
کرده ره قبله راست یک سوی
برهم زد صد هزار لشگر
بر خیز و بصدق نه قدم پیش
چون کرد بسوی کوی شهرخ
کی نادره در همه معالی
باید که ز تیغ کج کنی راست
دین بهی است و نیست شکی

دینی که سر تمام دینهاست
 امروز دوچار اختلاف است
 عامه شده گرم کینه جوئی
 آن این يك را نموده تکفیر
 آن پرده دری نمود پیشه
 آن کذب شمرده صدق صدیق
ذوالنورین آن یکی ز کوری
 شق کرده عصای مسلمین را
 این دین بهی باین نکوئی
 باید تو بفکر ورای و تدبیر
 بیرون کنی از حدیقه دین
 باعامه بده تو صلح خاصه
 هان رفع تقار ازین دوزخ کن
 دم قطع نمای دوزخ را
 تا عمر بود تورا بنه گام
 این عامه و خاصه را بهم دوست
 با هم بنما یگانه جان شان
 تا کیش بهی بحدت برق
 آئین بهی است دین اسلام
 خواهی چو بنام زنده مانسی
 این دین بهی نگر کز آغاز
 کو آنهمه فر ملک گیری
 دینی که چو برق **قاف** تا **قاف**
 از این دوئی و دورنگی اکنون
 بنمای بفرو عون دادار

وز بسار خدای آفرینهاست
 باعامه و خاصه در مصاف است
 با خاصه ز روی زشت خوئی
 این بر رخ آن کشیده شمشیر
 این کنده نهال آن زریشه
 این از **فاروق** کرده تفریق
 ۱۲۴۰ ناری دانسته ذات نوری
 تهمت زده خسروان دین را
 گردیده دچار کینه جوئی
 باید تو به تیغ و تیر و شمشیر
 خار دوئی و دو رنگی و کین
 جان سخن این بود خلاصه
 دین هر دو بهم تو متحد کن
 سب گوی تو رخص و رخص سب را
 اندر ره اتحاد اسلام
 بنما چو دو مغز در یکی پوست
 ۱۲۵۰ بردار دوئیست از میان شان
 گیر دهمه ملک غرب تا شرق
 زین کیش ترا نکو بود نام
 کن در ره آن تو جانفشانی
 چون بود کنون چو شد در بار
 کو آنهمه قدرت و دلیری
 اطراف جهان گرفتوا کفاف
 مخزون شده هم چو درم کنون
 این عامه و خاصه را بهم یار

تا زابروی دین برون کنی چین
 ۱۲۶۰ رایت بفر از بر سر میغ
 تا خود بعقیده نظامی
 زین چار خلیفه ملک شد راست
 صدیق بصدق پیشوا بود
 ذوالنورین آنکه بد خدا ترس
 هر چار ز یک نورد بودند
 در پاکیشان نه شک نه ریبی
 زین عقده کنی گره گشائی
 با مهر سه چار یار خو کن
 دانی چه بود بدهر نامی
 ۱۲۷۰ با عامه بگو، طریقه راست
 چون موهبتی است از مواهب
 چون مذهب جعفری بود حق
 تاریخ شیوع مذهب حق
 زین مذهب حق رواست نازت
 ره رو بره مظفری باش
 این آئین را بضر بشمشیر

باید که یکی کنی دو آئین
 این آئین را بضر بت تیغ
 دین از تو شود بدهر نامی
 خانه بچهار پایه بریاست
 فاروق بفرق ماه پاسود
 با شیر خدای بود همدرس
 ریحان یک آب خورد بودند
 زین چاریکی نداشت عیبی
 بر چار دو چار چون فزائی
 در کوی سه چار یار رو کن
 آئین دوازده امامی
 از مذهب جعفری توان خواست
 داندش خامس مذاهب
 این آئین را فزای رونق
 از مذهبنا حق است مشتق
 وز مذهب ناحق احترازت
 بر مذهب پاک جعفری باش
 ترویج نمای چون یکی شیر

۱ - گویند یکی از علماء عامه در مقام احتجاج بیکی از علماء خاصه گفت در بطلان آئین شما همین بس که در زمان شاه اسماعیل صفوی تاریخ شیوع مذهب شعبه را حروف (مذهب نا حق) شمرده اند . دانشمند جعفری گفت چون مؤسسان دین حنیف اسلام و قائدین آئین پاک جعفری امراء و بزرگان عرب بوده اند خطای محض و محض خطاست که بجهت شیوع دین و آئین عربی تاریخ بطور عجمی بجوئیم بلکه صواب محض و محض صواب است که تاریخ دین و مذهب عربی را بقاعده عربی بگوئیم و در واقع و نفس الامر تاریخ حق و باطل عین حروف (مذهبنا حق) است نه (مذهب ناحق) .

آنگاه امیر مؤمنانش
 شمشیر علی چو بر کمر بست
 زان خواب بفر و عون دادار
 بر فر خدای دادگر دید
 آن دید که دید موسی از طور
 ثعبان مبین شدش بکف تیغ
 از نور خدا رخس درخشان
 با هیبت و سطوت الهی
 بر خرمن دشمنان اسلام
 آن نیر اعظم جهان تاب
 مانند گلی ز چشمه رسته
 مرغی چو هما بخوبی و فر
 آن نادره زمانه و دور
 چون ماه سپهر شد جهان تاب
 ماهی قوی چار شاخی
 در چشمه آب شد هویدا
 شه گفت بحاضران بتازند
 از صید چنان شگرف ماهی
 تا عاقبت آن یگانه سردار
 بشکست بقهر چار شاخش
 آن مظهر لطف و قهر دادار
 آن درز برای حاضران سفت
 بینی چو بخواب مرغ و ماهی
 ماهی چهار شاخ اشارت
 کز پادشاهان چار اقلیم

شمشیری بست بر میانش
 زان خواب سبک ز جای برجست
 آن شیر دلیر شد چو بیدار
 ۱۲۸۰ زان خواب بخود فری دگر دید
 تا بنده شدش رخ از چنان نور
 برق شررش گذشت از میغ
 با آن ثعبان آتش افشان
 با فرو شکوه پادشاهی
 افگند شررز برق صمصام
 خود بار دگر بدید در خواب
 اندر لب چشمه نشسته
 در ساحت مرغزار زد پر
 آن مرغ شکار کرد فی الفور
 ۱۲۹۰ عکسش افتاد بر رخ آب
 گاهش چو نهنگی از فراخی
 زان هیمنه عقل گشت شیدا
 آن ماهی را شکار سازند
 عاجز شد سر بسر سپاهی
 با ماهی گشت گرم پیکار
 سر کرد نکون بسنگ لاشخ
 زان خواب سبک چو گشت بیدار
 دانشمندی ز حاضران گفت
 نائل گردی پادشاهی
 ۱۳۰۰ دادد یکی هین بشارت
 گیری با تیغ تخت و دیهیم

آن خواب عجیب یافت تعبیر
 از خسرو هند تاج بگرفت
 خود او بگرفت چون یکی شیر
 روسی زمه‌بش گریزان
 افغان بغان زبانگ رخشش
 اسکندر و دار یوش و دارا
 کی خسرو عصر بد در آن عصر
 در حفظ وطن بهیچ حالی
 از بسکه بدی و را تکاپوی
 ۱۳۱۰ بس سود بزیر رانش یکران
 ران سوده شدیش بسکه برزین
 تن پروریش نبود عادت
 چون بود خدیو با کفایت
 از معدلتش شنو مثالی
 کی منبع عزت و امارت
 چون دید خدیو چار کشور
 بخشود بچشم اشگ زایش
 آن پیر زنی که شیرزن بود
 ۱۳۲۰ من جز بز خویشتن نخواهم
 تو شاه غیور مسلمینی
 مپسند بز نر رقیبان
 چون دید شهنشه جوانبخت
 بر بست کمر ز بهر پیکار
 از خصم هزار دست بر بست
 شه چون بز برده را بدان داد

از تیغ جهان نمود تسخیر
 از روم و ختن خراج بگرفت
 ایران توران بضر ب شمشیر
 از چنگ سلاح جنگ ریزان
 مه تیره ز تابش درفشش
 بودند غلامش آشکارا
 سودش بسپهر پایه قصر
 پایش نبد از رکاب خالی
 جو سبز شدی بچکمه اوی
 چون زانوی اشتران شدش ران
 برگشتی از دم تبرزین
 تا یافت سعادت شهادت
 بودی بر عیش رعایت
 دامنش گرفت پیر زالی
 شد ماده بزنی زمن بغارت
 از بهر بزیش زار و مضطر
 صد بز بخشید در ازایش
 گفت این ندهد ز بهر من سود
 من مرده و جز کفن نخواهم
 بر تر ز دو صد سبکتکینی
 بجهد به بز ستم نصیبان
 آن غیرت و آه وزاری سخت
 با تورکمنان اهرمن سار
 تا یکدل پیره زن زغم رست
 آن قالب مرده را روان داد

شاهان خدا پرست باری
نی آنکه برای راحت خویش
ناموس رعیت بلاکش
نوشیدن باده پیش گیرند
بر طره یار و بانگ تاری
باری تاریخ باز گوئیم
آنجا بگسست رشته از دست
سردار رشید شه به شیراز
و آن مادر و دختر وزن شاه
در زرین مهد پادشاهان
چون آب و هوای خاک شیراز
هر گوشه آن روانه جوئی
هر سو چمنی ز گل شکفته
از باغ ارم نمونه باغش
از جنت گلشنش نمونه
هر راغ نظیر مرغزاری
زان وضع بدیع بيمثالش
از حسن بهم زده جهان را
هر يك چو ستاره سپیلی
بشکفته رخ همه چو گلشن
با هم همه یکدل و موافق
که روی بچار باغ کرده
رخ کرده گهی **بباغ گلشن**
چون کبک دری همه خرامان
آن شهر شهر در زمانه

اینگونه کنند شهریاری
بدهند بچنگ گر گها میش
بر باد دهند تندو و سرکش
۱۳۳۰ بوسیدن ساده پیش گیرند
بخشند ولایت و دیاری
آن قصه دلنواز گوئیم
کاشرف ز زمانه رخت بر بست
بال افشان شد بسان شهپاز
بگرفت زچنگ خصم بدخواه
بنمود روانه زی **صفاهان**
با روح بهشت بود دمساز
هر يك کف خاکش آبروئی
بلبل به گلش سرود گفته
۱۳۴۰ از لاله بسی بکف ایاغش
گل رسته ز خاک گونه گونه
هر باغ شکفته نو بهاری
رضوان شده عاشق جمالش
بنموده اسیر خودشهان را
بد از مد و آفتاب خیلی
شمع رخشان بجمع روشن
همچون معشوق و هم چو عاشق
از رخ دل لاله داغ کرده
چشم گل باغ کرده روشن
۱۳۵۰ بر پای کشیده ابرف دامان
از باغ بهشت بد نشانه

خوبانش همه چو حور و غلمان
 چون دستۀ حور عین خواتین
 سر گرم همه بسیر و گلگشت
 با زمزمۀ غزل سرائی
 افکنده دو طره بر سر دوش
 سردار رشید اندر آن شهر
 افغان بعدم چو شد روانه
 با آن خوبان پیارسی زاد
 گاهی بشکار رفت در دشت
 گه با رخ خوبتر ز خورشید
 آن بنگه خسرو عجم را
 می ریخته گشته، نیست ساقی
 بام و در و کاخ دید ویران
 قصری که ز روی فخر قیصر
 دید آنکه ز گردش زمانه
 زان هیچ نمانده یادگاری
 کاخی که کشیده سر بمریخ
 قصری که گرفت جیم در آن جام
 از گردش چرخ در عجب ماند
 از دیدۀ عبرتش نظر کرد
 انکار ز کار دهر بنمود
 از عیب چوپاک بود جیبش
 پیش آمد کار را تقال
 از دفتر عندلیب شیراز

۱۳۶۰

۱۳۷۰

مه از رخشان دچار حرمان
 گسترده بساط در بساطین
 مانند غزال و آهوی دشت
 خو کرده همه به آشنائی
 برده ز سر جهانیان هوش
 کان را ز نسیم خلد بد بهر
 جشنی بگرفت خسروانه
 داد دل خود ز خرمی داد
 گاهی بنمود سیر گلگشت
 رو کرد بسوی تخت جمشید
 آن جام جهان نمای جیم را
 جز قصر خراب نیست باقی
 از گردش چرخ ماند حیران
 سودی بدرسرای آن سر
 يك باره برفته از میانه
 جز نقشی و رنگی و نگاری
 گردیده خراب ازین و بیخ
 یکسر شده خانه دد و دام
 کانروز چرا قرین شب ماند
 با آه و فوسوس ازان گذر کرد
 پس عطف عنان بشهر بنمود
 شد همدم دل لسان غیش
 بگرفت و رخسار شگفت چون گل
 گردید باین ترانه دمساز^۱

۱ - اشاره بغزلیست از حافظ بدین مطلع :

سزداگر همه دلبران دهندت باج

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج

زیبید که ستانی از شهان باج
 روز تو نظیر روز نوزوز
 چشم تو نموده روم غارت
 از چین و شکنج طره تو
 روی تو بخرمی بود گل
 شد چشم و چراغ ملک ایران
 بگرفت شکوه توز توران
 ای پادشهان چار اقلیم
 بر افسر خسروان عالم
 آن نادره زمانه در هوش
 بر مضجع خواجه گنبدی ساخت
 و راست چو بارگاه شاهی
 چون امن نمود ملک شیراز
 شاه صفوی بفر و اقبال
 آئین بر بست اصفهان را
 سردار رشید را بصد جاه
 چون مشکگل شه زوی شد آسان
 شد داور نیمروز و خاور
 رخشنده نمود گوهر خویش
 سردار سپه سپس از آن بزم
 خود باده و دوهزار لشگر
 گردید روان برای پیکار
 بوم و در کشور ارومی

چون بر سر خسروان توئی تاج
 شام تو همال شام معراج
 زلف تو نموده هند تاراج
 چین تیره و تار چون شب داج
 ۱۳۸۰ قد تو بر آستی بود کاج
 آن طلعت چون سراج و هاج
 تخت زر و تاج و کرسی عاج
 در کوی تو چون گدای محتاج
 خاک قدم تو دره التاج
 از خواجه چو کرد این نزل گوش
 کان بقعه بچرخ سر بر افراخت
 در شاه چراغ بارگامی
 زی کشور اصفهان بشد باز
 بگشود به پیشباز او بال
 ۱۳۹۰ آن شهر چو نیمه جهان را
 بنشانند چو ماه بر یکی گاه
 بسپرد بحضرتش خراسان
 چون مهر منیر و ماه انور
 براو بخشود خواهر خویش
 رو کرد بسوی پهنه بزم
 شیران دلیر پیل پیگر
 بالشگر روم و جیش خوانکار
 شد بوم نشین از جیش رومی

گرمانشه و خطه نهاوند
رومی بگرفته بود از تیغ ۱۴۰۰
رومی را تاخت چون یکی شیر
آذربایجان ز لشکر روم
در دست سپاه وجیش قیصر

دشت همدان و کوه الوند
خون بود روان چو ژاله از میغ
آن نادره زمان ز شمشیر
در آذر کین گداخت چون موم
تبریز و مراغه بد سراسر

توجه رایات نصرت آیات قهرمان ایران بادلیران خون آشام

خونریز بجانب شهر تبریز

سردار رشید سوی تبریز
سر عسگر روم چون یکی کوه
از تیغ دلاوران سفاک
از دامنه دشت کوه مرجان
سردار دلیر اندر آن دشت
سرگرم قتال چون اجانب
باتوپ و تفنگ و تیغ و شمشیر ۱۴۱۰
خیلی ز نجوم آسمان بیش
مانند زحل همه بشومی
هریک بمصاف همچو پیلی
زان جانب قهرمان ایران
الماس زمردین گهر را
آن در کمر شهان حمایل
بر دست گرفته چون یکی برق
شد خاک دمن برنگ یا قوت
بگرفته بکف به کوه مرجان
مرجان غواص جوید از بحر ۱۴۲۰
اینجا بخلاف بحر انبوه

بشتافت چو برق آتش انگیز
آورد سپه بچنگ انبوه
خون بسکه بریخت بر سر خاک
دامن دامن فشاند مرجان
چون شیر پی شکار میگشت
ایرانی و رومی از دو جانب
رومی شده گرم جنگ چون شیر
مریخ طبیعت و زحل کیش
بر کف همه را پرند رومی
یا سیل دمان و رود نیلی
سرگرم مصاف با دلیران
آن جوهر آب پر شرر را
آن آهن آینه شمایل
بر هر سر زد شکافت تا فرق
بس خورد ز خون پردلان قوت
دشمن زپی نثار مرجان
زانرو که چوسبزه روید از بحر
بیجاده چوسبزه رست از کوه

مرجانی رنگ کوه گشته
 خون ریخت بخاک بسکه از تیغ
 هرسوی پیاده و سواری
 خیلی ز سواره و پیاده
 با غرش رعد و پیرش برق
 يك تن ز پیاده قرلباش
 چون سام سوار هر سواری
 هرسوی سواره و پیاده
 از هیبت آن سپاه قتال
 رومی زهراس و هوول آن جنگ
 چون ز اختر شوم دید بیداد
 با نیکی بخت و خوبی فال
 سردار سپاه شاه ایران
 جام از می فتح کرده لبریز
 دید از رومی شده است ویران
 ز آذر بیجان بجانش آذر
 ویرانش دید چون زبنیاد
 هر گوشه کشت بد حرم کرد

از خوردن خون ستوه گشته
 مرجانی رنگ شد رخ میغ
 با هم شده گرم کارزاری
 سر در پی یکدگر نهاده
 کرده همه التیام را خرق
 می جست بصد سواره پر خاش
 چون شیر روان پی شکاری
 چون شیر کشیده در قلاده
 کم بود ز زال، رستم زال ۱۴۳۰
 یکباره فگند تیغ از چنگ
 يك سر بگریخت سوی بغداد
 با نصرت و فتح و فر و اقبال
 آن تاج سر سپاه ایران
 آمد بدرون شهر تبریز
 تبریز کنام نره شیران
 افتاد چو طایر سمند
 آن بوم خراب کرد آباد
 آن ملک چو دوزخه آمد کرد

گزارش جنگ ابراهیمخان ظهیرالدوله با افغانه هرات و هزیمت او

۱۵۵۰ سر سودپاش چو در خورد آسان
 وی پیشرو سپاه جنگ
 ز افغان سوی مرطوس خیلی
 مریخ بچرخ شد هراسان
 در جنگ بر نهاد دیهیم
 بگرفت بدشمنان سرداه

پیک ناگاه از خراسان
 کی شیر دلیر و شاه جنگی
 آمد زهرات همچو سیلی
 زان جیش جسور در خراسان
 فرخنده برادرت براهیم
 ز درایت جنگ بر سر ماه

روئینه تنان خطه شرق
گردان قویدل خراسان
دریشه جنگ جمله چون شیر
هریک بصلابت هژبری
ازقائد خویش کرده تمکین ۱۴۵۰
اندر بر خصم صف کشیدند
سرگرم پیاس تاج و دیهیم
بر خرمن دشمنان شرربار
چون آتش جنگ شعله ورشد
آنگونه تنور جنگ افروخت
افغان افروخت نار نمرود
در کوی فرار جست راهی
زان آتش پر شرار کینه
چون بود قضای کردگاری
زان آتش سد زبانه سرتافت ۱۴۶۰
از تیغ بزهر آب داده
بافر خدا مگر خداوند
آب از دم تیغشان چشانند
سازد به خلیل خود گلستان

بردست گرفته تیغ چون برق
کز هیبتشان فلك هراسان
از شیر ربوده دل به شمشیر
هریک بمصاف همچو ببری
در دامن دشت کوه سنگین
چون پیل بحمله صف دریدند
چون ضیغم خشمگین بر اهیم
شد از دم تیغ برق آثار
از چرخ اثر شعله برشد
کز خرمن ماه نیمه سوخت
برشد ز سر خلیل شه دود
وز برد و سلام حق پناهی
شد بحر فرار را سفینه
در جنگ نکرد پایداری
یکباره ز جنگ روی برتافت
از ختم کمند تاب داده
برگردن دشمنان نهد بند
آن آتش را فرو نشاند
آن آتش سر زده بدستان

انصراف موبک جهرانگشای نادری بارض اقدس جنت آیات
بعزم کینه جوئی افغان و سپاه هرات

آن برق حسام ملک گیری
زان پیک شنید چونکه پیغام
تا خود خواهد ز خصم کیفر
با لشکر بیژن اوژن گرد
راند از سر قهر و کین تکاور
آن ضیغم بیشه دلیری
یکباره ز دل برفتش آرام
آن خسرو جهم شکوه کی فر
زی خطه شرق راه بسپرد
در کشور طوس و ملک خاور

چون مهر ز کشور خراسان
از حدت برق تیغ آن شیر
افغان زافغان بچرخ برشد
آن شاه دلیر از دم تیغ

۱۴۷۰ سر برزدو گشت مشکل آسان
افغان از کف فگند شمشیر
زی ملک هرات ره سپر شد
زد رایت جاه برسر میغ

در بیان عروسی شاهزاده رضا قلی میرزای ولیعهد

شاه صفوی زبخت فرخ
اندر پس پرده خواهری داشت
پروین رخ و مشتری شمایل
چون برسر ناز و دلبری بود
رویش چو یکی شکفته بستان
شمع از رخ او چراغ افروخت
فرزند رشید نادر عصر
آن دره نادره که از بخت
آن ماه سواد آسمان مهد
آن جوهر تیغ ملک گیری
آن مهر سپهر خوبروئی
چون ماه عذار و سرو قد بود
سردار یگانه در زمانه
شد مهد عروسی از سپاهان
بگرفت زمانه زینت و زین
کم دیده سپهر آبنوسی
هر هفت نموده هفت طارم
شب نافه فشان ز زلف مشکین
مه کسب فروغ کرده از مهر

کز گل بدیش شکفته تر رخ
در برج نکوئی اختری داشت
مه بر رخ او چو زهره مایل
از جان بپوش پری بری بود
گلشن ز رخسار شده شبستان
پروانه صفت دل شهان سوخت
۱۴۸۰ کش بر سر ماه بد پی قصر
زد بر سر ماه آسمان تخت
آن نادر عصر را ولیعهد
آن قبضه خنجر دلیری
آن باغ بهشت نیک خوئی
با خواهر شاه نامزد بود
جشنی آراست خسروانده
در طوس روان بفر شاهان
چون شد بزمین قرآن سعیدین
آنگونه تهیه عروسی
۱۴۹۰ افروخته روی ماه و انجم
کف کف خنسیب کرده ننگین
آراسته عارض و رخ و چهر

بنواخت بیزم هفت اورنگ
 زهره شده گرم رقص در چرخ
 مشکین مه را کلاله گشته
 بگرفته بکف قلم عطارد
 اکلیل فلک نهاده بر سر
 زهره شده چون مه مبرقع
 گشته سیاهی ز روی شب دور
 رامشگر چرخ دف گرفته
 آئینه ز روی ماه و انجم
 سردار سپه بطور دلخواه
 از بهر یگانہ پور نامی
 بر بست بکوی و برزن آئین
 آندان که دل ازدودیده میخواست
 مه ساخت چو شب پدید رخسار
 تا چشم بد از میان شود دور
 آنشب چونماه مجمر افروخت
 شد نزد عروس خویش داماد
 آن آیت حسن و دلبری را
 چون دید بدان رخ و شمایل
 چون جان که بتن قرار گیرد
 آنگونه ببر کشید تنگش
 بنمود مشام جان معطر
 از پرتو روی آن مه نو
 از آن سر زلف عنبر افشان
 بر طره ماه سرو رفتار

۱۵۰۰

۱۵۱۰

ناهید از پنجه بر بط و چنگ
 چون راقص چرخ خورده صد چرخ
 چون دایره زن زهاله گشته
 تا خطبه کند رقم عطارد
 مانند عروس شاه افسر
 بهرامش ز رخ فگنده برقع
 بنموده هلال و سمه از نور
 پروین عقدی بکف گرفته
 بردست گرفته هفت طارم
 در شادی سور خواهر شاه
 چون جان بتن پدر گرامی
 آنگونه که بود رسم و آئین
 چون روضه خلد بزمی آراست
 خورد در چه غرب شدن گونسار
 تا دیده بد نگر شود کور
 اسپند ز خال مهر خان سوخت
 داد دل خود ز کام دل داد
 آن زهره و ماه و مشتری را
 شد از دل و جان بروش مایل
 چون یار که زلف یار گیرد
 رخ سود بزلف مشک رنگش
 از گلشن روی آن گل تر
 بخشید بمهر و ماه پرتو
 شد خاطر جمع او پریشان
 گردیده دلش ز جان گرفتار

بوسید چو ماه روی اورا
 یکباره دلش ز کف برون شد
 زان نر گس مست و چشم جادو
 بی حال و خراب و عاشق و مست
 گیسوی نگار و طره یار
 شهزاده که داشت زهره شیر
 تیر مژه زان کمان ابروی
 چون کرد غزال شیر را صید
 شهزاده پردل دلاور
 چون جان پیرش کشید از شوق
 یکباره درید پرده شرم
 زان عارض همچو ماه تابان
 دید آن تن ساده و رخ صاف
 خورشید بماه چون که شد جفت
 زان نر گس مست جام بگرفت
 پیوست عرض ز جان بجوهر
 گنجینه شد از گهر گران بار
 با اختر سعد و فال میمون
 رخ داشت چو مهر عالم آرا
 مه دوره بچرخ آبنوسی
 از بزم بزم شاه برخاست
 هنگام سرور اسپری شد

بسوئید چو مشک موی اورا
 آن مهر یکی بصدف زون شد
 ۱۵۲۰ زان زلف سیاه و خال هندو
 دل رفته بیک نگاهش از دست
 بگرفت و شمرد تار بر تار
 شد خسته ابروی چو شمشیر
 بنمود بقصد صید خود روی
 بست از گیسو بگردنش قید
 گردید اسیر زلف دلبر
 بر گردن یار دست او طوق
 زان ساق سپید و ساعد نرم
 در کوی وصال شد شتابان
 ۱۵۳۰ لب بر لب سود و ناف بر ناف
 آن در نرفته در زمان سفت
 زان ماه تمام کام بگرفت
 شد حقه لعل پر ز گوهر
 پر گشت صدف ز در شهواد
 آن جشن خجسته همایون
 یک ماه تمام آشکارا
 یک ماه چو زد در آن عروسی
 مانده کوه لشکر آراست
 شه عازم کینه گستری شد

توجه دایات بهجت آیات بزم سر کربو افغان ابدالی هرات

از عیش و سرور دیده بر بست تسخیر هرات را کمر بست ۱۵۴۰

شدمشگل جنگ بر وی آسان
 گردان دلیر کشور طوس
 پیل افکن و شیر گیر و پردل
 کرده همگی کناره از بزم
 هر يك بمصاف پا فشرده
 بر دست همه ز ارجمندی
 با یکتن اگر بدشت ناورد
 جان از تن جنگیش فراری
 آن لشگر همچو پیل جنگی
 با بانگ و غریو نعره کوس ۱۵۵۰
 راندند سوی هرات باره
 وز خاک هری بسان سیلی
 آن هر دو سپه بوادی جام
 از باده جنگ جام در کف
 گردید ز کوشش فریقین
 چون ابروی قهرمان ایران
 آن نادره زمانه در جنگ
 زد برق بکف چو برق تیغش
 در خطه جام پای بفشرد
 زان تیغ چو برق آتش انگیز ۱۵۶۰
 افغان شکسته عهد و پیمان
 مهمیز گریز زد به یکران
 در وادی نقره سکه حرب
 سردار فلک شکوه از آن روی
 شد یکسره همچو کوه خارا

از لشگر جنگی خراسان
 هر يك بوغا چون نوذرو طوس
 چون شیر گسیخته سلاسل
 رو کرده بسوی پهنه رزم
 در جنگ سبق ز خصم برده
 در رزم لوای سربلندی
 صدروئین تن شدی همآورد
 کردی یکی خدنگ کاری
 با آن دل و زهره پلنگی
 چون قائد خود ز کشور طوس
 با خیل پیاده و سواره
 آمد ز افغان بجنگ خیلی
 از خون گشته باده آشام
 بستند بجنگ ازدو رو صف
 از جنگ وجدالشان ادا دین
 پیوست بهم صف دلیران
 آورده چو برق تیغ در جنگ
 بگذشت شرر ز برق میغش
 تا کرد چو شیشه خصم را خورد
 پیمانۀ خصم گشت لـبریز
 زان جنگ انجام شد پشیمان
 بگریخت چو رو بهان ز شیران
 زد بار دگر به نقره قلب
 با لشگر جنگی جهان جوی
 در وادی نقره لشگر آرا

باز آن دو سپه بهم فتادند
 در بوته جنگ خیل افشار
 با خصم چو خاره جسته پر خاش
 جرم فلک سیاه کو کب
 شب را چو بدست طره تار
 آن هر دو سپه بیارمیدند
 چون کو کب نقره فام اورنگ
 زد رایت نور شاه انجم
 شد خاور و باختر منور
 زرین کمران چو کوه سنگین
 گردان و دلاوران ایران
 آهن جگران آهنین دست
 باقائد خود زبیشه چون شیر
 ز افغان بفلک رسانده فریاد
 در وادی نقره در صف کین
 سردار سپه سر دلیران
 جنگی تبری گرفته بر کف
 زد بر سر خصم چون تبر زین
 از برق بلاز کش جهان سوخت
 میراند چو برق و باد شدید
 آن تیغ جگر شکاف شفاف
 چون لشکر ترک از تهمتن
 بر چرخ زحل نفیرو افغان
 از دست زمام صبر دادند
 دل مرد و جان قرین خواری

شمشیر به یکدگر نهادند
 خالص شده زر دست افشار
 با پنجه آهنین قزلباش
 چون گشت سیه چو عارض شب
 آمد چو بدست طره یار ۱۵۷۰
 از جنگ وجدال پا کشیدند
 بر چید ز چرخ نیلگون رنگ
 بر فرق سپهر هفت طارم
 یکسر ز شعاع مهر انور
 بر بسته کمر بجنگ از کین
 در بیشه جنگ نره شیران
 در قید جدال و جنگ پا بست
 گشتند برون بدست شمشیر
 در نقره ز تیغ تیز پولاد
 شد خاک ز خون چو لعل رنگین ۱۵۸۰
 یکران به نشست بر بیکران
 خود را زده همچو پیل بر صف
 بگذشت ز ران رسید بر زین
 بر خرمن خصم آتش افروخت
 می کشت افغان ز تیغ خونریز
 میداد شکاف سیند تا ناف
 مدتین شده منهزم زیاک تن
 سر کرده ز بخت شوم افغان
 در کوی گریز پا نهادند
 گشتند به زنده جان فرادی ۱۵۹۰

سیرازسروجان و زندگانی
 کردند فرار با غمی نو
 نزدیک بساحل هری رود
 در آن گلگشت خسرو راد
 برجی که برفعت وفر وجاه
 شه تا بهسپه کند نظاره
 شه چون بفراز برج برشد
 اردوی فلک شکوه خسرو
 چون هاله بگرد خرمن ماه
 آن برج چودرچ شد گران بار
 شه برسر برج همچو شیری
 آن برج که پایه بر فلک سود
 فرمانده کشور هری را
 بنمود افغان بخویش انباز
 شب چون علم سیاه افراشت
 باحال خراب و قلب پر خون
 رو کرد بسوی برج عالی

۱۶۰۰

بی تاب و توان ز ناتوانی
 از وادی زنده جان بده نو
 چون روضه خلد روضه بود
 برجی چو فلک نهاده بنیاد
 شد زیب و طراز طارم ماه
 بردامن برج راند باره
 ز آن برج عیان مہی دگر شد
 چون انجم و شاه چون مہ نو
 افراشته بر سپهر خرگاه
 از گوهر ذات شاه افشار
 یا شاه دلیر شیرگیری
 از برج اسد نشانه بود
 آن رهرو راه خود سری را
 رو کرد بسوی جنگ و کین باز
 خورشید رخ از جهان نهان داشت
 افغان آن شب پی شبیخون
 کز شیر کند کنام خالی

شبیبخون زدن سپاه افغان و هرات باردوی کیوان شکوه

خسرو مشرقی نژاد مهر رایات

پیرامن برج چرخ درگاه
 کردند پای برج مسکن
 محصور ملک شد آندران برج
 مہرا کند از خسوف مستور
 ناکه رخ مہر عالم آرا
 با چند دلیر مرد اوبار

۱۶۱۰

برق سوره حمله برد روباه
 جیش هری و سپاه دشمن
 چون گوهر شاهوار در درج
 ناید ضرری ز عقرب کور
 از برج اسد شد آشکارا
 آماده شد از برای پیکار

با تیر و تفنگ و تیغ و شمشیر
 چون تیر شهب طلایه داران
 شه با دل همچو کوه پولاد
 آن برج که بود برج خاکی
افغان بفرار راند باره
 یکسر شده در **هری** فراری
 سردار جلیل **ایل افشار**
 افگند شرر بجان دشمن
 دشمن چو فرار در **هری** کرد
 آنگونه که برق راه پیمود
 آن شهر شهر را به شمشیر
افغان ز سواره و پیاده
 کاین گونه قضای مبرم از چرخ
 ما خود بغزا دلیر بودیم
 مارا نزد ار که بخت بد راه
 چون اختر بد برهنمائی است
 بی پا شده سرکشان **افغان**
 بر شه در شهر را گشادند
 بنمود بفر و جاه و اجلال
 خرم دل حاکم **هری** کرد
 دشوار هرات چون شد آسان
 چون مهر که سرزند ز خاور
 در بیان توجه شاه طهماسب بجانب دژ ایروان بعزم رزم با لشکر
 عثمانی و شکست او پس از فتح از سر عسکر ترکیه و صلح او با
 دولت عثمانی و اکراه قهرمان ایران از این معنی
 شاه صفوی چو دید از بخت

زان باره بجیش خصم شد چیر
 کردند بخصم تیر باران
 داد آن دل شب زیر دلی داد
 آتشکده شد ز سهمناکی
 زی پشت حصار و پای باره
 زان ضیغم جنگی شکاری
 از برق بلارک شرر بار ۱۶۲۰
 دشمن ز فرار جست مأمّن
 شه چهره چومهر خاوری کرد
 شه شد سوی کشور **هری** زود
 از چار طرف نمود تسخیر
 در ششدر حیرت اوفتاده
 مارا ز قضا چگونه شد برخ
 مرد افگن و ملک گیر بودیم
 شد ضیغم جنگی از چه روباه ؟
 اینها همه آفت سمائی است
 با لابه و عجز و آه و افغان ۱۶۳۰
 بر مقدم شاه سر نهادند
 شه فتح **هری** ز بخت و اقبال
 او نیز بشاه چاکری کرد
 شه شد سوی کشور خراسان
 از خطّه خاوران برد سر
 سردار دلیر افسر و تخت

با فر و شکوه شهریاران
برماه کشیده رایت و فر
تبریز و عراق و ملک شیراز
ملک هری و خط خراسان ۱۶۴۰

شه را بسر از چنان دلیری
با لشکر جنگجوی خونریز
تا لشکر ترک و عسکر روم
بر کینه و جنگشان کمر بست
با خصم پی نبرد و ناورد
سر عسکر روم و لشکر ترک
اندر دژ ایروان ز شمشیر

شاه صفوی چو بحر جوشان
در پهنه دشت ایروان شاه
روئینه تنان ترک یکسر ۱۶۵۰

روئین دژ ایروان ز شمشیر
شاه صفوی و جیش ایران
آموخته از یلان دلیری

چون گشت به رومی جهانجوی
فرمود بلشگر قزلباش
تا از دم تیغشان رود زنگ

بر لشکر ترک حمله آرند
از امر شاه آن سپاه جنگی
بر لشکر ترک تیغ راندند

شد تیره ز شب چو کشور بوم ۱۶۶۰
سر عسکر ترک از صف جنگ

بگرفته ز دست تاجداران
گردیده بدشمنان مظفر
گرمانشه و اصفهان و اهواز
بگرفته ز تیغ چون خور آسان
افتاد هوای ملک گیری
با خیل عراق و جیش تبریز
یکباره برون کند ازین بوم
بر سیل دمان ره گذر بست
رو بر دژ ایروان بیاورد
در جنگ همه چوپیل و چون گرگ
برده دل پیل و زهره شیر
رو کرد به ایروان خروشان
بر چرخ برین فراشت خرگاه
کوبیده بفرق ماه اختر
بگرفته و بر عجم شده چیر
با سرداران و با امیران
تیغ آخته بهر ملک گیری
در دشت مصاف روی باروی
آماده شوند بهر پر خاش
تا نام کنند عاری از ننگ
منت بسر سران گذارند
با ناخن و پنجه پلنگی
از تیغ بمیغ خون فشاندند
شد چیره سپاه زنگ بر روم
بگریخت ز روی باخته رنگ

از لشگر شاه شد فراری
 پیرامن دژ سپاه ایران
 شد روزو گریخت لشگر زنگ
 سر عسکر ترك بار دیگر
 از بام حصار و پشت باره
 از تیرو تفنگ و نعره توپ
 از باره دژ به تیر دلدوز
 تا عاقبت از ستیز و پرخاش
 شاه صفوی ز بخت و روان
 فتحش ز قضا شکست گشته
 زان عرصه جنگ نابینجار
 سر کرد برون چو از کروجان
 سر عسکر ترك بسر سر راه
 سردار بلوچ بود سرهنگ
 در پهنه جنگ و دشت پیکار
 مانند پلنگ کرد آهنگ
 رو کرد بکین چو قوچ جنگی
 بود ارچه دلیر و جنگ پرورد
 اقبال بوی نکرد یاری
 شاه صفوی ز عرصه جنگ
 آورد پناه در سپاهان
 آسوده غنود اندر آن بوم
 سر عسگر روم و لشگر ترك
 لیک از دم تیغ خسرو شرق
 از هیبت نام نادر عصر

واندر دژ ایروان حصاری
 صف بست بامر شاه ایران
 از لشگر روم از يك آهنگ
 تجهیز سپاه کرد و عسکر
 سر گرم نبرد شد دوباره
 در جنگ پای کرد آشوب
 از لشگر شاه گشت کین توز
 رخ تافت زدشت کین قزلباش
 ۱۶۷۰ با حال فسرده و دل خون
 اقبال بلند پست گشته
 سوی همدان گریخت ناچار
 بگذاشت بجنگ و کین کروجان
 بگرفت جلو ز لشگر شاه
 هر لشگر شاه را در آن جنگ
 بر لشگر ترك زد بیکبار
 با خیل بلوچ در صف جنگ
 با سطوت و هیبت پلنگی
 در صف نبرد و دشت ناورد
 ۱۶۸۰ از لشگر ترك شد فراری
 در راه گریز کرد آهنگ
 با درد و محن چو بی پناهان
 از کین و ستیز لشکر روم
 بودند دلیر اگر چه خون گریز
 بر خرمنشان شراره زد برق
 زان فرو شکوه بیحد و حصر

جستند ز جنگ و کین کناره
 کردند بصلح چاره جوئی
 شاه صفوی ز بخت گمراه
 از دولت ترك کرد تمکین ۱۶۹۰
 صلحی که پس از شکست جویند
 شد نادره زمان چو آگاه
 ابروی غضب شدش پراز چین
 بر قیصر روم داد پیغام
 این صلح نشان جنگ باشد
 گر خود سر نام و ننگ دارید
 صلحی که از آن برفته بر باد
 زان صلح نکوتر است صدبار
 ای بیخبران ز برق تیغ
 از رودارس چو دست شوئید ۱۷۰۰
 در پهنه رزم مرد باشید
 یا در صف جنگ پا گذارید
 پیغام بشاه داد آنگاه
 زین صلح بجنگ اگر گرائی
 ورزانه که دهی تو تن بر این صلح
 زین صلح به بخت خود کنی جنگ
 زین صلح که ننگ نام و ننگ است
 چون از سرو سرور دلیران
 آشفته و تلخ کام گردید
 چون در نمود زیور گوش ۱۷۱۰
 چون بود بری ز عقل و فرهنگ

راندند بکوی صلح باره
 وز جنگ وجدل کناره جوئی
 ره را شناخت باز از چاه
 از صلح و چگونگی صلح ننگین
 از هر چه که هست دست شویند
 در طوس ز مهر و کینه شاه
 مهرش همه گشت سر بسر کین
 کاین صلح بجنگ یابد انجام
 این نام رهین ننگ باشد
 زین صلح بجنگ روی آرید
 یک نیمه ز کشور مهاباد
 در دشت مصاف جنگ و پیکار
 وز رایت سوده سر به میغم
 آنگاه سخن ز صلح گوئید
 آماده پی نبرد باشید
 یا رودارس بما گذارید
 کز صلح ملک مراست اگراه
 زبید بتو تاج پادشائی
 ماراست سخن بسی درین صلح
 بدهی تو زدست تاج و اورنگ
 بهتر بهزار باره جنگ است
 بشنید پیام ، شاه ایران
 هر عیش باو حرام گردید
 آن پند که بود خوشتر از نوش
 با خسرو شرق زد در جنگ

میخواست کند ز طالع شوم
 گردید چو آن یگانه سردار
 کان شاه بری ز عقل و دانش
 خواهد که بکاهد از فرورای
 زان پیش که مه محاق گیرد
 از اسب پیاده ساخت شه را
 فرزین و رخس چو بود فرخ
 شه نرد و غا چو باخت باوی
 زو نادره زمان گرو برد
 از خفت عقل و شومی بخت
 گوئیم ازین سپس که چون شد
 اسپهد جنگجوی از آن روی
 لشکر طلبید از برو بوم
 فرمود که در تمام ایران
 فرمان شهی رقم نمایند
 بگرفت قلم دبیر نامی

آن نادره زمانه معدوم
 از زشتی خوی شه خبر دار
 کان مظهر جهل آفرینش
 آنسرو سهی درارد از پای
 آن وصل ره فراق گیرد
 زد بر رخ ماه بارگه را
 شه را بنمود مات از رخ
 اقبال دگر ساخت باوی
 از لوح زمانه نامش بسترد
 رفت از کف شاه افسر و تخت
 کش رایت بخت سرنگون شد
 چو گان شد و برد از یلان گوی
 تا کینه کشد ز **قیصر روم**
 بر ناموران و بر امیران
 شادش دل و جان زغم نماید
 بنگاشت یکی رقم گرامی

۱۷۲۰

شرح فرمان قضا جریان قهرمان ایران اثر کلک سردبیر شهیر کوبک

برج فضل و دانش میرزا مهدیخان وزیر که بامراء

کشوری و لشگری نگارش یافته

کز نام خدای فرد بیچون
 سر بر سر لوح چون قلم زد
 فرخ شیم آن رقم که باری
 مشکین نفس آن قلم که بر لوح
 نامش رقم مبارك الله
 گوید بدعای نامش آمین

گشت این رقم شهی همایون
 از نام خدا بدان رقم زد
 رونق طلبد ز نام باری
 از نام خدا نوشته سرلوح
 ماشاء الله ببارك الله
 ارقام و دفاتر و فرامین

۱۷۳۰

در هر رقمی که نام او نیست
 خود هر ورقی گرفته ترتیب
 زاغاز زمانه تا بانجام
 از غیب چو بارگه برون زد
 عالم به دو حرف کرده ایجاد
 هم نامه نا نوشته خواند
 نامش شده حرز جان شاهان
 از بعد ستایش الهی
 هان ای امراء ملک ایران
 گر سر سائید برسموات
 ما نا بود آگهی شما را
 کز عون اله و فر یزدان
 بر ملک هری شدیم چیره
 هان ای مردان عرصه جنگ
 افغان هرات و خیل خوارزم
 بارخش بدشت جنگ راندیم
 کردیم بروز رزم تسخیر
 افغان سوی کوه ودشت وهامون
 شاهی که خدای را بود شیر
 زانرو شده ایم چون غضنفر
 یکباره دو سی هزار افغان
 فرمان دادیم تا بخوارزم
 از خاک هری خروج کردند
 غلجائی و هرچه ایل دیگر
 بر جود و سخای شهریاری

۱۷۴۰

۱۷۵۰

نموده بدهر لحظه زیست
 در آن ورق است نام او زیب
 هر نامه ز نام اوست بانام
 خود دم زد و حرف کاف و نون زد
 کن گفته و کون گشته بنیاد
 هم راز بدل سرشته داند
 زو راست نوید کج کلاهان
 کو داده به بنده پادشاهی
 لشگر شکنان و ملک گیران
 دارید ز نام من مباحات
 زین فتح که شد نصیب مارا
 وز مهر و ولای شاه مردان
 شد روز عد و چو شام تیره
 هان ای گردان آهنین جنگ
 صف بست بکین چو از پی رزم
 از تیغ بر ابر خون فشاندیم
 خوارزم و هری بضر بشمشیر
 متواری شد ز بخت و ارون
 ما را بکمر چو بسته شمشیر
 بر دشمن ملک و دین مظفر
 از تیغ بهادران به افغان
 مامن جویند از صف رزم
 باخانه و کوچ، کوچ کردند
 ما راست کنون غلامو چاکر
 باشد همه را امیدواری

هان ای امراء کشور کی
 شاه صفوی بدشت هیجا
 آن صلح که هست نقش بر آب
 زان رو که اشارتی از آن صلح
 هان ای امراء ملک ایران
 بینید یکی بچشم غیرت
 کان مرد وزن از غریب و بومی
 شه را زان صلح رفته از یاد
 کوشش نکنند اگر امیران
 بر دامن نامشان زند چنگ
 شاه این رمه را چوهست راعی
 شه راز رعیت است شاهی
 خود این رمه را بگاہ و بیگاہ
 شاهی که غم رعیتش نیست
 هان ای گردان لشکر آرای
 کز آهن تیغ ، نرم چون موم
 باید بشتافت ای امیران
 کز برق پرند و تیغ پولاد
 ما را بود آسمان زمین بوس
 شاه دو سرا امام ثامن
 آن زاده موسی که موسی
 قطب دو جهان ولی داور
 ما راست بسر کز این سر کوی
 شاه نجف آنکه دیده در طور
 گوینده لاتخف به موسی

دارید خبر ز شاه یانی
 ۱۷۶۰ صلحی بنموده است بی جا
 آورده مرا بچشم تر آب
 نبود به بشارتی از آن صلح
 سوی اسراء ملک ایران
 هستید اگر ز اهل سیرت
 گردیده اسیر بند رومی
 تا این اسرا نماید آزاد
 از بهر رهائی اسیران
 تا دامنه قیامت این تنگ
 بر راحت این رمه است سعی
 ۱۷۷۰ بدهد همه کس بدین گواهی
 روزان و شبان ، شبان بود شاه
 کی تاج بفرق او کند زیست
 ما راهله این چنین بود رای
 سازیم دل عساکر روم
 از بهر رهائی اسیران
 خیل اسرا کنیم آزاد
 از یمن ولای خسرو طوس
 کاهوی رمنده راست ضامن
 در کفش گنش ستاده بر پا
 ۱۷۸۰ سلطان سریر هفت کشور
 آریم بسوی مرتضی روی
 نور رخ او کلیم از دور
 نازل کن مائده به عیسی

شاعی که رهیده پور آزر

در راه هدا سراج و هاج

حق دید چو ذات او بود پاک

مدح کرمش زهل اتی گفت

هم دست خدا در آستینش

آئینه روی حق تعالی

در خانه حق زمام زاده ۱۷۹۰

پیغمبر پاک را خود از اصل

شاگردی او چو کرد جبریل

افگند ز صارم دوپیکر

بازوی یداللهی چو افراشت

او بود که در حنین و در بدر

آن حیدر حیه در که از تیغ

آنصقدر صفدری که در جنگ

اندر دل پردلان تزلزل

شاهی که بروز رزم خندق

چون گشت بعمر و روی باروی ۱۸۰۰

گفت آن ضربت مهین پیمبر

از نعره او بعرضه کین

بر باره بسان بحر آتش

با دست یداللهی ز خیبر

ماه عجم و شه عرب اوست

در راه هدا امام و رهبر

داماد رسول و شوی زهرا

الحق بولایتند والی

از مهر و ولای او ز آذر

بر فرق سرش زانما تاج

از فکرت و وهم و فهم و ادراک

در هممش ز لافتی سفت

هم صهر رسول و جانشینش

سرازلی علی اعلی

حق بر کف او زمام داده

او هست خلیفه بلا فصل

گردید امین وحی و تنزیل

بر خرمن شرك و کفر اخگر

از شرك و دوئی نشانه گذاشت

رایت افراشت برمه و بدر

افروخته برق در دل میغ

چون کرد بروز رزم آهنگ

افگند بکین چو راند دلدل

بر نطع سپهر کوفت بیدق

زد تیغ و فگند سرش چون گوی

از طاعت جن و انس بهتر

از چرخ قرار رفت و تمکین

دشمن کش بودی و سپه کش

در کند و سپر نمود بر سر

مشکوة فروغ روی رب اوست

فرخ پدر شبیر و شبر

ذاتش زچه و زچون مبرا

شاه رسل و علی عالی

یکذره میانشان دوئی نیست
 باقر و فروغ نور سرمد
 روشن ز دو جان پاک یکدل
 هان ای امراء کشور دین
 ما چون سگ آستان اوئیم
 گر سر بنهم بر آن سر کوی
 ما را تیغی که بر میان بست
 باید که بدشمنان اسلام
 با یاری کردگار باری
 در جنگ براه کینه پوئیم
 بر در گه **شحنة النجف** سر
 هان ای امراء جنگ پرورد
 زین جنگ هر آنکه رخ بتابد
 هر کس که ز غیرت استعاری
 پا هشت بدسته خوارج
 از کسوت عار عاریست او
 در هر کشور بملک ایران
 یکباره بسان سیلی از کوه
 با غرش رعد و برش برق
سیلاخور و ایل بختیاری
 از هر ایل از بزرگ تا خرد
تیموری و کلهر و قزلباش
 بر در گه شاه سر نهادند
 کاینک همه شاه را غلامیم
 ما بنده شریار هستیم

هنگامه مائی و توئی نیست
 ۱۸۱۰ نبود بجز علی ع محمدص
 ظاهر زد و آفتاب یک ظل
 هان ای مردان عرصه کین
 باید که بکوی او پوئیم
 بیرون کنم از کف فلک گوی
 در جنگ امیر مؤمنان بست
 زین تیغ کنیم روز را شام
 از نوک سنان و تیغ کاری
 از لشکر ترک کینه جوئیم
 سائیم و ز نیم سر ز **قیصر**
 ۱۸۲۰ آئید سوی نبرد و ناورد
 در کوی نجات ره نیابد
 ما را نکند بجنگ یاری
 زین جنگ هر آنکه گشت خارج
 اندر خورلعن باری است او
 خواندند چو این رقم دلیران
 گشتند روان گروهی انبوه
 رفتند بکوی خسرو شرق
 کز بخت بجنگ دیده یاری
 از شاه سون گرفته تا کرد
 ۱۸۳۰ **قشقائی** دیده جنگ و پرخاش
 خاک در شاه بوسه دادند
 از نام ملک بلند نامیم
 شد را بمصاف یار هستیم

شه را همه بنده ایم و چاکر
با نام چو از نشان شاهیم
درمهر خدیو شرق باری
سردار و امیر ایل افشار
یکسره همه را ز جود بنواخت

بنهاده بخط حکم شه سر
خود یکره جان فشان شاهیم
ماراست هوای جان نثاری
آن شاه دلیر ایل افشار
آنگاه بکار جنگ پرداخت

در بیان نهضت نیز اعظم آفاق بدار السلطنه اصفهان از طریق عراق و
خلع خلعت شاهی از قامت ناسازی اندام شاه طهماسب و بمصدوقه
و آتیناه الحکم صبیح تقویض افسرو دیریم شهر یاری به عباس
میرزا کودک رضیع او شهیر به شاه عباس ثالث

چون از دم تیغ خسرو شرق
خورشید کلاه خسرو روس ۱۸۴۰

خود گنجه و شیروان و تفلیس
از هیبت شاه شرق حالی
باب الا بواب و مرز گیلان

افتاد بحرمن جهان برق
ببرید طمع ز تاج سیروس
کز رفعت سوده سربه برجیس
از لشکر روس گشت خالی
دادند از دست چون ذلیلان

فرمود دوتن یساول از طوس^ع
کز کشور جم بیوش دیده
از هفده شهر ملک ایران
یکباره از آن درشت پیغام

پیغام بر نندزی شه روس
تا پرده نگرددت دریده
بگذر که بود کنام شیران
رفت از دل شاه روس آرام

تب لرزه به پیکرش در افتاد
از سطوت نام فادر دور
شد نرم از آن پیام چون موم ۱۸۵۰

زان بوم سپاه خود برون برد
تاریخ جهان گشائی پطر
هر کس که چو نادری بخواند
گویند که پطر شد جهان گیر

لرزید چو برگ بید از باد
جنگش همه صلح گشت فی الفور
یکسر بگذشت از آن برو بوم
چون بوم بخویش سردرون برد
آئینه خود نمائی پطر
این موهبت از خدای داند
میخواست همی بضر بشمشیر

سرتاسر مرز و بوم ایران
 هر گونه خیال نقش بر آب
 ناگه رخ مهر عالم آرا
 شد نادره زمانه از شرق
پطر آنشه جنگی سلحشور
 برید طمع ز کشور **جم**
 بالشگر خود بکشور خویش
 باری شه بی نظیر **افشار**
 اسپهبد جنگ جوی ایران
 با کوبه و فر فریدون
 دشوار جهان نمود آسان
 با آن سپه چو پیل جنگی
 بالشگر فاتح و مظفر
 از مشرق بارگه برون زد
 شد راه سپر بفر شاهان
 زد بر سر مهر و مه لوا را
 از مقدم خسرو جوانبخت
 کوبید بمه میخ خرگاه
 با فر و شکوه پادشاهی
 آمد بر قهرمان **ایران**
 از فر خدا و عون دادار
 شه را بسریر خویش بنشانند
 بنواخت ز روی مهربانی
 از دیدن روی شه طرب کرد
 در پرده سرا بخلوت آنگاه

گیرد بمصاف چون دلیران
 شد **پطر کبیر** را درین باب
 گردید ز شرق آشکارا
 عالمسوز از پرند چون برق
 بر لشکر **روس** امپراطور
 ۱۸۶۰ افراشت بخاک **روس** پرچم
 برگشت ز رای دور اندیش
 روئینه تن دلیر **افشار**
 از شمشیر آبروی ایران
 افراشت علم بفرق گردون
 از لشگر جنگی خراسان
 با سرداران ایل جنگی
 هر یک بمصاف چون غضنفر
 خرگه بسپهر نیلگون زد
 از راه عراق در صفاهان
 ۱۸۷۰ چون هشت پایتخت پا را
 زینت بگرفت افسر و تخت
 بر گاه شست چون یکی شاه
 شاه **صفوی** بعد خواهی
 با سرداران و با امیران
 چون بردخ شاه دید سردار
 بر تاج شپش گوهر افشانند
 شه را بنوازشی کسه دانی
 اسباب سرور شه طلب کرد
 گسترده بساط عشرت شاه

۱۸۸۰ چون زلف سیاه یار سرمست

ترکان ختائی و تزاری

اندر کف شاه ساغر می

شمشاد قدان سرو قامت

چون زهره برقص پای کوبان

خوبان هرات و کابل از ناز

با طره خود بسر فرازی

یکجا شده شهد و شاهد و شمع

در بزم ملک نشسته چون شمع

چون خرمن گل بلاله زاران

۱۸۹۰ بشکفته ز خرمنی رخ شاه

سرگرم ز روی دلنوازی

دوشیزه نو رسیده خرد

عمرش نگذشته از ده و چار

تابنده مهی ز برج کابل

چون اختر سعد دختری خوب

زیبا صنمی بشکل ماهی

یاری و نگاری و بهاری

لعلش چو می اندر آبگینه

میکشت بغمزه نهانی

۱۹۰۰ یکبار بشه چو رخ نمودی

با چشم سیه نگه بشه کرد

زان زلف مسلسل گره گیر

از شب شده روز شه سیه تر

چون زال زمهر دخت مهرباب

آمد شب تیره بر سر دست

کردند بزم می گساری

بر ماه رسیده نغمه نی

از قامتشان پیا قیامت

در مجلس عیش خیل خوبان

از زلف رسا شده رسن باز

کرده بهزار دست بازی

در بزم خدیو بزم جو جمع

پروانه شمع روی شه ، جمع

با ماه رخان و گلگذاران

از شادی دیدن رخ ماه

با زلف سمبران بیازی

چون ماه ز دست شاه دل برد

چون ماه چهارده بر خسار

تا سفته دری ز درج کابل

در برج نکوئی اختری خوب

در خورد کنار و بوس شاهی

شایسته بزم شهر یاری

صافی ترش از بلور سینه

از عشوه و ناز خود جهانی

صد بار ز شاه دل ربودی

روزش بنظر شب سیه کرد

زان طره مشکفام چون قیر

حالش شده دمبدم تبه تر

شه را شده ابروانش محراب

ابرو چو کمان و مژده تیرش
 زان غیرت ماه و رشک حوری
 تا عاقبت آن بت دلارام
 مه باده همی بشاه پیمود
 ساقی چو نگار نازنین داشت
 کارزد بهزار کشور کی
 از لعل لب نگار یک بوس
 با افسر جم بود برابر
 دولت رود از دست شاید
 از رودارس نظر توان بست
 لعل لب یار و ساغر می
 دیدن برخ نگار فرخ
 معشوقه و می مرا چو جان است
 جان من و زندگانی من
 ز آذربایجان توان گذشتن
 کی روضه روح بخش شیراز
 کی آب و هوای خاک شوشتر
 با آن دل و دیده و روانم
 در پای بت من است خلخال
 آید بچه کار شهر تبریز
 یاغی شده ام من از قراباغ
 شهری که نه دلبر است دروی
 اینها همه هیچ اصفهان را
 با نیم نگه زغمزه دوست
 این بود زبان حال آن شاه

شاه صفوی شده اسیرش
 یکباره ز شاه شد صبوری
 شد همچو غزال شاه آرام
 شه بوسه همی ز ماه بر بود
 میل می ناب و سا تگین داشت
 ۱۹۱۰ از دست نگار ساغر می
 خوشتر ز هزار ملک سیروس
 یک ساغر می ز دست دلبر
 ترک می لعل گون نباید
 شستن نتوان ز رود و می دست
 خوشتر ز عراق و کشور ری
 بهتر ز طراز و چین و خلخ
 مقصود من این دواز جهانست
 بسته است بیار جانی من
 اما نتوان ز جان گذشتن
 ۱۹۲۰ باشد چو جمال یار طماز
 باشد چو نسیم کوی دلبر
 آید چو بکار ایروانم
 زبید رودار ز دست خلخال
 با آن رخ و عارض دلاویز
 زان لاله رخم بدل بود داغ
 چون ساغر خالی است از می
 این شهر چو روضه جنان را
 از دست دهم چو مغزی از پوست
 با مهر رخ نگار چون ماه

۱۹۳۰ بنمود آنگاه از سر شوق

لب بر لب لعل جانفزایش
عشق رخ آن نگار سرمست

شهمست از این دوباده شد باز
از مستی آن شراب گلرنگ
درج در و گوهر ثمین را

زان شور و شغب دمی نیاسود
دستی شده چنبر میانی

در سیمین گاز شمع کافور
زانسوسر و سرور دلیران

۱۹۴۰ شه را چو بیزم دید سرمست

فرمود به لشکر قزلباش
شه را هنری بجز طرب نیست

روز از بطن باده جام گیرد
جز با پسران ساده رخسار

جز بر رخ دختران طنّاز
اورا شب و روز کار این است

با خیل سران بیامد آنگاه
در آن دل شب چو آن امیران

چون برق جهنده از دل میغ
تا سوی شه آورد آهنگ

۱۹۵۰ آن خسرو دادگر از آن کار
فرمود از قتل پادشاهان

حاصل نه بغیر غصّه ما را
ما شاه پرست و شاه جوئیم

در گردن یار دست خود طوق

بنهاد و بسینه داد جایش
با باده ناب گشت همدست

شور و شغبش زیاده شد باز
در بر بکشید یار را تنگ

میجست چنانچه جم نگین را
تا گوهر نا بسوده را سود

جانی شده متصل بجانی
بنشست چو بر سریر فغفور

اسپهد جنگ جوی ایران
بر گردن ماه کابلی دست

کی لشکر دیده جنگ و پر خاش
جز این هنرش بروز و شب نیست

شب از بت ساده کام گیرد
شه را نبود بکس سر و کار

شه چشم بکس نمیکند باز
یار آن بود و نگار این است

در پرده سرای خلوت شاه
دیدند اطوار شاه ایران

بیرون ز نیام گشتشان تیغ
عاری خود را کنند از آن تنگ

درهم شد و سخت کرد انکار
شادند بدهر دین تباهان

از قصّه ماهیار و دارا
جز در ره مهر شه نپوئیم

چون این شه بی شعور و فرهنگ
 تاجی که جهان بود بهایش
 هان ای مردان کشور آرای
 کان کودك هفت ماهه شاه
 گفتند به آن یگانه سردار
 هر حکم کنی بجان پذیریم
 ایران که ز جور بود ویران
 ویرانه کشور مهاباد
 ملك جم و کشور عجم را
 از پنجه سرکشان ربودی
 دادی تو باشیانه پرواز
 رای تو فرود ملك را زیب
 از برق بلارك تو افغان
 خصم وطن از وطن تو بیرون
 این سان که گرفته نگهدار
 مارا سروجان فدائی تست
 مارا نه بسر بجز هوایت
 خود افسر جم گذار بر سر
 ای مظهر قدرت الهی
 سردار رشید گفت آری
 لیک آنکه بفکر ملك گیری است
 تاج سر من کلاه خود است
 شد مسند و تخت من نمذ زین
 زیب تن مرد هست جوشن
 پس چون فلك بلند کریاس

از نام يك جهان زده ننگ
 گیریم ز فرق ناسزایش
 مارا بود این چنین بدل رای
 بر کشور جم شود شهنشاه
 کی مظهر لطف و قهر دادار
 ۱۹۶۰ سر از خط حکم تو نگیریم
 از عدل تو شد دو باره ایران
 از داد تو شد دوباره آباد
 اورنگ و سریر و تاج جم را
 بر حشمت و جاه و فر فزودی
 این باز زدست رفته را باز
 کشور ز تو یافت نظم و ترتیب
 چون رعد ز دل کشید افغان
 کردی چو بفر و عون بیچون
 این ملك کهن بعون دادار
 ۱۹۷۰ دل شاد ز پادشائی تست
 کن حکم هر آنچه هست درایت
 تا فر ز سر تو گیرد افسر
 زین بتو تاج پادشاهی
 اینست آئین ملك داری
 کی در غم شاهی و امیری است
 زین تاج سر مرا نمود است
 زین به چه بود به تخت آزین
 زین پیرهن است دیده روشن
 گهواره شاهزاده عباس

۱۹۸۰ برفرق سریر جم نهادند

سربرزده چون مه و ستاره

سردار دلیر کرد تبجیل

ظهما سب را سوی خراسان

تا از لب لعل یار جانی

با شاهد و می جهان سرآرد

پس با سپهی چوسیل مواج

تا کینه کشد ز لشگر روم

بر پای بخدمتش ستادند

دیپیم گیان ز گاهواره

زان افسر و تخت و تاج و اکلیل

بنمود روانه چون خورآسان

جوید دم آب زندگانی

کام دل کامجو برآرد

آماده برای قتل و تاراج

رو کرد بسوی کشور روم

در بیان نهضت موکب فیروزی کوکب خدیو پاک اعتقاد بعزم

کینه خواهی از لشگر ترک و عسکر روم بجانب بغداد

آن مهر سپهر کامکاری

زی کرمانشاه از سپاهان

سرزد ز رواق طاق کسرا

برو لشگر ترک حمله ور شد

آمد بمصاف چون یکی گرگی

افتاد خدیو انجم از کار

تنین فلک ز نعره توپ

از سم ستور آتشین نعل

بر بسته میان بکین هم تنگ

صمصام برنده چون یکی برق

هی از دم تیغ خون فشانده

سرهای سران بسیل خون برد

فارغ ز ایاب و از ذهابش

سیل آمده برده جمله را آب

یکباره ذهاب گشته ویران

آن مظهر لطف و قهر باری

رایت بفراشت همچو شاهان

زان شهر چو مهر عالم آرا

زانجا به ذهاب ره سپر شد

سر عسکر روم و لشگر ترک

از گرد و غبار دشت پیکار

تن داد بزیر بار آشوب

شد دشت ذهاب معدن لعل

ایرانی و رومی از پی جنگ

در دست خدیو کشور شرق

بر لشگر ترک تیغ رانده

چون دست به تیغ آبگون برد

رومی به ذهاب برده خوابش

از شومی بخت رفته در خواب

زیر پی باره دلیران

۱۹۹۰

۲۰۰۰

از سهم خدنگ و تیر دلدوز
 رومی به هزار خوار و زاری
 زانجا شده با خروش و فریاد
 سرعسکر روم را در آن جنگ
 سرعسکر دیگری به بغداد
 با او سپهی دلیر و جنگی
 با خوی پلنگی و گرازی
 خیلی همه سر کش و تناور
 مریخ ستاره سلحشور
 از تیغ جگر خراش خونریز
 بر بوده بجنگ در تکاپو
 زان روی روان بسوی بغداد
 با لشگردیده جنگ و پر خاش
 زان جیش چو بحر در تلاطم
 آنشاه فلک فر ملک جاه
 برقبه ماه بارگه زد
 در نزد سراق جلالش
 شد رفعت و جاه آسمان کم
 چون مهر منیر عالم آرا
 سرعسکر روم چون یکی گرگ
 بردامنه شط از پی جنگ
 افزون ز ستاره بود خیلی
 زان روی چو شیرشاه جنگی
 از تابش چهر مهر خاور
 رومی چوستاره شب افروز

از برق گلوله جهانسوز
 گردید به نهر روان فراری
 چون دجله روان بسوی بغداد
 گردید چو نام همسر ننگ
 قیصر پی یاریش فرستاد
 وز جنگ شتابی و درنگی
 خو کرده همه به ترکتازی
 ۲۰۱۰ راننده برزمگه تکاور
 بر نام همه نوشته منشور
 کرده همه نسخ نام جنگیز
 گوی سبق از کف هلاکو
 شد نادر عصر و خسرو راد
 با جیش دلاور قزلباش
 بر دجله فرود بحر قلزم
 کوبید بماء میخ خرگاه
 رایت بسر سپهر و مه زد
 بر درگه آسمان مثالش
 ۲۰۲۰ شد پشت فلک بر راستی خم
 رخ کرد بعالم آشکارا
 باعسکر روم و لشکر ترک
 بر بست کمر بعزم کین تنگ
 پر جوش و خروش همچو سیلی
 آراست صف سپاه جنگی
 چون عرصه جنگ شد منور
 در پرده نهفت چهره آنروز

زان جیش قلیل و لشگر کم
کم من فئه قلیله مصداق
برتارك هر که زد بلارك ۲۰۳۰

اندر کف قهرمان ایران
بگرفته بسطوت پلنگی
چون زد بسر تنی تبرزین
وز تیغ چو ابر نو بهاری
از آتش آبرنگ تیغش
از برق پرند برق کردار
سر عکرتارك اندر آن جنگ
چون دجله بصدخروش و فریاد
با محنت و درد ورنج و خواری

ایرانی و لشگر قزلباش ۲۰۴۰
آن دار سلام را به شمشیر
یکباره ز قحط دانه افتاد
از بازی چرخ همچو شطرنج
از فرقت روی نان گندم
دلها زغم و ملال مملو
بر لب ز برای قرص نان آه
از گرسنگی بجبهه شان چین
مردم همی از سپاه و سردار
چون مادر دید بایدش مرد

شیرین دهنان شکرین لب ۲۰۵۰
اندر هوس رطب بهر جای
سیمین بدنان سیم پیکر

آن جیش بزرگ خورد برهم
پیدا بنمود اندر آفاق
گشتش بدو نیمه ترك و تارك
شمشیر برنده همچو شیران
جنگی تبری بدست جنگی
از سینه گذشت و خورد برزین
چون دجله شطی نمود جاری
بگذشت شرر ز برق میغش
بنموده قیامتی پدیدار
در کوی گریز کرد آهنگ
گردید روان بسوی بغداد
آنجا چو رسید شد حصاری
چون قائد خود بجنگ و پر خاش
مکردند زچار سوی تسخیر
ع قحطی بس درون شهر بغداد
مردم همه غرق در شطرنج
سرگشته و سینه چاک مردم
از حسرت نان گندم وجو
دیده همه شب بقرصه ماه
تاریک ز جوعشان جهان بین
مردند برای اکل مردار
هم بچه خویش کشت و هم خورد
نا یافته سبب غیر غیب
نخل قدشان فتاده از پای
خائیده نبات جای شکر

در دام هلاك بهر دانه
 از بهر برنج يكسر از غم
 دايم بخیال روی شالی
 هر سائلی اسم نان همی برد
 تنور صفت بحسرت نان
 کس سیر رخ پیاز کم دید
 مردم همه را ز دیده شد نور
 چون دی همه را بهار گشته
 روزی بجهان حرامشان شد
 جان گشته به پیچ و تاب از جوع
 از قحط بتن فسردهشان رگ
 زان قحط هر آنکه جان بدر برد
 وان سر که ز تیغ غازیان دست
 شد دار سلام دار آلام
 القصه چو هشت ماه بغداد
 ماه نهمین ز سوی خونکار

جان گشته به تیر غم نشانه
 بودند برنج و درد و ماتم
 پختند پلو ولی خیالی
 سنگش بجواب بردهان خورد
 میسوخت درون جسمها جان
 وز نعمت و ناز نام نشید
 گردید اجاق دودمان کور
 خون دل شان نهار گشته
 روز از غم شام شامشان شد
 بغداد همه خراب از جوع
 خوردند ز جوع گربه و سگ
 سر بردم تیغ تیز بسپرد
 از گرسنگی برفت از دست
 و زغصه قد الف قدان لام
 از قحط دوچار شد به بیداد
 آمد سپهی برای پیکار

در گزارش جنگ خدیو جهانگیر و سپهدار نادره بی نظیر با توپال
 عثمان پشای سر عسکر روم و بقضای کردگاری شکست اردوی
 شهر یاری از لشکر ترك پس از فتح و ظهور مصداق غلبت الروم
 فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون

جوشان سپهی چو بحر قلزم
 افزون ز ستاره در شماره
 سر عسگر نامجوی توپال
 با سهم و صلابت نهنگی
 سردار سپاه ترك او بود

مدد جله چو قطره اندران کم
 ۲۰۷۰ رایت بکف از آمد و ستاره
 کز آهن و روی داشت توپال
 بد قائد آن سپاه جنگی
 روئیند تنی سترک او بود

آنگاه که مرد آهنین چنگ

در جنگ صلیب داشت آهنگ

اشاره به اینکه وجه تسمیه توپال چیست

زخمیش ز توپ خورد بر پای
با آنکه ز توپ کار زاری
سرهای سران نمود پامال
آن مرد دلیر جنگ پرورد
با لشگری از ستاره افزون
و آن خیل فراری حصار
رستند ز قحط و جور و بیداد
چون باز زدند در هوا بال
زان سوی خدیو جنگی شرق
بشتافت به پیشباز دشمن
کردند دولشگر از دوسو کوك
از اوّل بامداد تا شام
آغاز ستیز و جنگ کردند
از نعره توپ رعد آواز
سردار قشون ترك توپال
ز دبر سر هر که از غضب گرز
ز ایرانی و لشگر قزلباش
زانسو سر و سرور دلیران
روح بدن جهان گشائی
از برق بلارك جهان گیر
در عرصه جنگ آتش افروخت
بنشسته فراز زین اشقر

۲۰۸۰

۲۰۹۰

زان صدمه برفت پایش از جای
پایش برداشت زخم کاری
زان شهره بدهر گشت توپال
آمد سوی دشت جنگ و ناورد
از حصر و حد و شماره بیرون
دیدند ز بخت چونکه یاری
جستند برون ز شهر بغداد
یکسر بهوای کوی توپال
باتیغ بکف گرفته چون برق
با لشگر شرق چون تهمتین
مرساز نبرد را به کر کوك
از خون شده جمله باده آشام
خونین رخ خاک و سنگ کردند
بشکافت زمین ز یکدگر باز
بگرفته بکف ز خاره کوپال
شد خورد بدار چو کوه البرز
شد کشته بسی بچنگ و پر خاش
اسپهبد نامدار ایران
نور بصر و فر خدائی
از تف و شرار تیغ و شمشیر
هی خرمن جیش ترك را سوخت
در کف چو هلال تیغ لاغر

شمشیر همی زد از چپ و راست
 کشت و زد و بست و خست و انداخت
 پر خون شده روی خاک و هامون
 او یک تن و صد هزار لشکر
 یک مرد دلیر جنگ پرورد
 از ختم کمند تابدارش
 سرهای سران به بند گشته
 القصه چو قهرمان ایران
 یکتن ز پیادگان رومی
 آهنگ خدیو تیغ زن کرد
 در زیر پی سمند شه تاخت
 دوران می سفله پروری خورد
 از جور سپهر و دور گردون
 از بازی چرخ صاف و ساده
 این گنبد ساده نقش بیرنگ
 بر صورت او مبین که ساده است
 گاهی بسر گدا نهد تاج
 که شاه چو بنده خوار دارد
 که شاه ز تخت زیر آرد
 که خاتم جم بدیو بخشد
 این چرخ شکسته عهد و پیمان
 ایمن مشو از جفاش زنهار
 از فرق شهان کله رباید
 غافل نتوان ز چرخ دون بود
 چرخ است بسان نطع شطرنج

از کشته هزار پشته آراست
 میدان ز مبارزان تهی ساخت
 چون دجله روان بهر طرف خون
 ۲۱۰۰ از شعله تیغ او در اخگر
 بهتر ز دو صد هزار نامرد
 وز آتش تیغ آبدارش
 دود از سرشان بلند گشته
 بشکست بهم صف دلیران
 مانند زحل مثل بشومی
 نامرد ز خدعه کارزن کرد
 بود اسب حرون و شه پینداخت
 دارا اسبش سکندری خورد
 تاج افتاد از سر فریدون
 ۲۱۱۰ بس شه که ز اسب شد پیاده
 دارد بدرون هزار نیرنگ
 نیرنگش از اختران زیاده است
 که شاه کند به بنده محتاج
 چرخ است و چنین مدار دارد
 که بنده بشاه چیر آرد
 با حيله و رنگ و ریو بخشد
 بر بوده چو خاتم سلیمان
 کز کینه عزیز را کند خوار
 رنگ از رخ مهر و مه رباید
 ۲۱۲۰ کی دلز گزندوی مصون بود
 بازیش شهان فگنده در رنج

باری بفتاد بر سر خاک
 شد سوده چو بر زمینش افسر
 از کوهه زین گوهر آمود
 افتاد چو شه زخانه زین
 اکلیل ملک چو سود بر خاک
 در موکب آن یگانه سردار
 بختش چو غلام حلقه در گوش
 این هر دو هماره در رکابش
 بخت از طرفی جمال آراست
 آن خسرو جنگی جهان بخش
 افسر بگذاشت باز بر سر
 اسبش چو عقاب پر در آورد
 بر رخش خجسته پی عنان داد
 آن فصل که بود فصل تموز
 در تابه مهر حوت بریان
 از گرمی و تشنگی در آن دشت
 بی مهری مهر آسمان گرد
 درع تن و جوشن دلیران
 در زیر سم سمند سرکش
 از سورت تشنگی به پیکار
 زان تشنه لبان چو ناله بوق
 آب از م تیغ خورده یکسر
 از سوز عطش زپا قزلباش
 از تابش مهر آنکه آشفست
 گرمی هوا و گرمی جنگ

۲۱۳۰

۲۱۴۰

آن سایه لطف ایزد پناک
 سائید زمین بر آسمان سر
 شه بر رخ خاک تیره رخ سود
 خاک از قدمش گرفت تزئین
 شد خاک رفیع تر ز افلاک
 اقبال روانه چون جلو دار
 از غاشیه داده زینت دوش
 پا سوده بفرق آفتابش
 اقبال ز جانبی پنا خاست
 شد بار دگر سوار بر رخش
 بگذشت ز تاج ماهش افسر
 از پهنه رزم سر بر آورد
 جنبش بکف ظفر سنان داد
 گرما شده بود آتش افروز
 از سوز عطش ستاره گریان
 هنگامه محشری عیان گشت
 دود از کره زمین بر آورد
 میداد خبر ز تفت نیران
 افروخته سنگ و خاک آتش
 دست و دلشان فتاده از کار
 فریاد کشید سر بیوق
 در بادیه جان سپرده یکسر
 افتاده کشیده پا ز پر خاش
 در سایه نخل نیستی خفت
 کرده بره ستیزه آهنگ

سردار شجاع لشگر شرق
 چون مرغ سمندر اندر آذر
 از ناوك و تیر جان ستانش
 از نوكسنان شراره افروخت
 با نیزه ربود مرد از زین
 و ضربت تیغ خاره فرسای
 بگرفت بچنگ لشگر ترك
 او يك تنه در مصاف و ناورد
 یکمرتبه شد زچار جانب
 زان تیرو تفنگ، حفظ باری
 بر سر چوسپرزفرحق داشت
 در جنگ دوباره گشت سرکش
 ناگه بسر آمدش تکاور
 چون شه بزمین ز زین در افتاد
 از آن ددگان اهرمن زاد
 کی لشگر بی امیر و سردار
 آن جم که سوار بود بر باد
 تا چند کنید جنگ و پیکار
 زان حرف دروغ بی سرو پای
 از دست زمام جنگ دادند
 بر باره دوباره شه چو بنشست
 زدیک تنه خویش را بر آن جیش
 می کشت به تیغ از چپوراست
 چون دید ملك زدشت پر خاش
 تا گرد کند سپه زهرسوی

چون برق نموده کوه را خرق
 میراند زهر طرف تکاور
 سرها شده گوی صولجانش
 ۲۱۵۰ جان و دل خصم از آن شر سوخت
 زد بر سرد مرد دیگر از کین
 سرهای سران فگند در پای
 گردش ز چهارسوی چون گرك
 افگند بخاك مرکب و مرد
 از تیر نشانه اجانب
 بنمود ورا نگاهداری
 کوشید برزم تارمق داشت
 آن ابرش و باره پریش
 در آن زد و خورد بار دیگر
 ۲۱۶۰ از خاتم جم نگین در افتاد
 دیوی زمیانه کرد فریاد
 گشتید زبون قهردادار
 از باره بخاك ره در افتاد
 شد کشته بچنگ شاه افشار
 شد لشگر شاه را دل از جای
 در کوی گریز سر نهادند
 بازار ستیز خصم بشکست
 با فرد شکوه و سلطوت و دلش
 از سلطوت و طیش خصم میکاست
 ۲۱۷۰ بگریخته لشگر قزلباش
 آورد سوی فراریان روی

هر چند میان زپر دلی بست
 ناچار زدشت جنگ و آوین
 زانجا بشتاب راه پیمود
 در راه فرار شه چو میتاقت
 اندر جلویش دوتن جلو دار
 وان هر دو بیکدگر برادر
 زان هر دو یکی بخواند در پیش
 بشنید زشه چو این سخن مرد
 گفتند بآن یگانه سردار
 کز مرگ نهادیش بسر ترک
 فرمود زرای دور اندیش
 کاندر سخن من اثر هست
 دریکدل اگر ز من بود بیم
 چون در همدان رسید از راه
 فرمود که در تمام کشور
 ارقام شهی رقم نمایند
 بگرفت قلم دبیر مشهور
 اینگونه زخامه گوهر افشاند
 کز چشمزد ستاره شوم
 شد بهره لشکر قزلباش
 از شومی چشم زخم گردون
 کمتر خللی رسید ناگاه
 رو کرد کمی سوی تباهی
 آن خسرو عاقل خردمند
 بر مرد دبیر داد دشمنام

۲۱۸۰

۲۱۹۰

آن سلسله را بهم نه پیوست
 بر تافت عنان بسوی بهرین
 چون در همدان رسید آسود
 شطرنج خیال جنگ میباخت
 بودند بر راه گرم رفتار
 باجان و تن و روان برابر
 فرمود بکش برادر خویش
 زد تیغ و سراز تنش بر آورد
 دیدی چه گناه از آن جلو دار
 کردیش نهال عمر بی برگ
 من خواستم آزمون کنم خویش
 از ننگ شکست میتوان رست
 گیرم به دو حمله چار اقلیم
 زد خیمه بر اوج خرگه ماه
 بر ناموران ملک یکسر
 تا با لشگر سوی شه آیند
 آنکو شه را دبیر و دستور
 در نامه نامی این سخن راند
 اندک ضرری ز لشگر روم
 در دشت نبرد و جنگ و پرخاش
 از شوری چشم اختر دون
 بر لشگر فاتح شهنشاه
 اردوی فلک شکوه شاهی
 برابر وی خشم چین در افکند
 کز بهره ننگ ما کنی نام

حرفی که جزافه و دروغ است
 حرفی که زاصل و فرع واهی است
 داند گروه هر دو کشور
 تا گرد آیند لشگر ما
 کز لشگر ترك در صف جنگ
 لشگر همه گشته کشته ما را
 دارم ز شما امیدواری
 بر یاری من زهر کرانه
 تا با فرو عون کرد گاری
 از ننگ شکست تن رهانیم
 تا نام برون کنیم ازین ننگ
 بنگار که من بخوار و زاری
 خواهید اگر نه مرز ایران
 باید که بکوی من شتاید
 باید که بسوی من بیاید
 آنکه بعنایت الهی
 برهم بزیم لشگر ترك
 این نامه رسید چون به ایران
 چون برق براه رو نهادند

مانند چراغ بی فروغ است
 کی در خورشان پادشاهی است
 ما را شده تارومار لشگر
 بنویس چنین بکشور ما ۲۲۰۰
 ما را شده نام همسر ننگ
 این درد زغصه کشته ما را
 در جنگ مرا کنید یاری
 سازید همی سپه روانه
 در جنگ کنیم پایداری
 جان از تن دشمنان ستانیم
 پیروز شویم در صف جنگ
 سوی همدان شدم فراری
 از سم ستور خصم ویران
 تا پنجه زیر دلان بتاید ۲۲۱۰
 تا گوی ز دشمنان رباید
 از روم کنیم کینه خواهی
 گیریم بجمله کشور ترك
 با لشگر خویشان امیران
 بر درگاه شاه رو نهادند

در بیان نهضت رایات ظفر آیات شهریار جم شکوه کی فر
 برای انتقام و کیفر بار دیگر بجانب کرکوک و جنگ
 با لشگر ترك و کشته شدن توپال عثمان پاشای سرعسكر
 و شکست لشکر روم در آن مرز و بوم

آماده سپاه را پی جنگ
 با پیل تنان پیل پیکر

چون دید خدیو آهنین جنگ
 رو کرد بجنگ بار دیگر

با تیپ سوار و توب سنگین
 آورد دوباره رو به گرگ
 سرعسکر کینه جوی توپال ۲۲۲۰
 با شصت هزار مرد کاری
 از باده فتح مست و مخمور
 سوده سر افتخار بر ماه
 کبر است که مرد را کند خوار
 کبر و منی و بزرگواری
 کبر و منی و غرور یکسر
 از کبر و غرور مغز نمرود
 فرعون ز کبر غرقه در نیل
 از نخوت و کبر بد که شداد
 شیطان که سر آمد ملک بود ۲۲۳۰
 از کبر و منی برو سیاهی
 کبر است ردای گبریائی
 هر تن که بسر گذاشت افسر
 از کبر و غرور خود پسندی
 آنگونه که از غرور توپال
 باری دو سپه بهم رسیدند
 نیران نبرد شعله ور شد
 چون موم که اوفتد در آتش
 از نعره کوس جنگ در جنگ
 دل در تن مرد رفته از جای ۲۲۴۰
 از خون شده روی دشت یکسر
 اسپهبد ترک چون یکی گرگ

بشتافت بسوی عرصه کین
 تا ساز ستیزه را کند کوک
 بر هم بهوای جنگ زد بال
 مردان دلیر کار زاری
 بر خویش ز کبر و ناز مغرور
 پیموده ز کبر پای در راه
 گرفی المثل است گل شود خار
 شد در خور ذات پاک باری
 از فرق شهان ربوده افسر
 از خوردن نیش پشه فرسود
 گردید وز سرفتادش اکیل
 نگذاشته پاپباغ، جان داد
 پا بر سر بام نه فلک سود
 شد رانده ز درگاه الهی
 عیب است ز بنده خود نمائی
 وز جاه کشید بر فلک سر
 افتاد به پستی از بلندی
 از پای فتادش یال و کوپال
 شمشیر بروی هم کشیدند
 یکسر در و دشت پر شر شد
 شد آب دل دلیر سرکش
 رفته ز رخ مبارزان رنگ
 افتاده سر از پرند در پای
 در موج بسان بحرا حمر
 با لشکر بیحد و مر ترک

چون دیو غریو بر کشیده
 آن هر دو سپه بهم در افتاد
 از خاک زخون عقیق میرست
 از دشنه بسی جگر دریدند
 توپال چو ضیغم غضبناک
 بر هر سر و ترک تیغ راندی
 در جنگ نخست اگر چه توپال
 ایندفعه شکست خورد در جنگ
 روداد مصافی آنچنان سخت
 از اختر شوم لشکر روم
 چون از می فتح مست بودند
 چون درد رحیق بی صفا بود
 مردان دلیر کشور طوس
 با تیغ بخصم حمله بردند
 سردار دلیر لشکر آرای
 نیروی سپاه شاه جنگی
 در چنگ حسام آتشین رنگ
 در تاخت بهر که آخت شمشیر
 در معرکه نبرد جوشان
 جولان بصف نبرد میکرد
 هر کس که بجنگ شد مبارز
 پس با سر نیزه آن تهمتن
 فتح و ظفر از خدای میخواست
 چون شیر عرین شکار جو بود
 توپال گریخت از صف جنگ

بر چرخ چو شعله سر کشیده
 هی از تن سروران سر افتاد
 آب از دم تیغ خاک می شست
 و ز تیغ برنده سر بریدند
 بس سر که ز تیغ ریخت بر خاک
 سر بر تن او بجای نماندی
 نوشید از فتح جام اقبال
 زد شیشه نام بر سر سنگ ۲۲۵۰
 کاشفت بخود ز شومی بخت
 با شومی و غم دوچار چون بوم
 ناچار ازین شکست بودند
 فتحی که شکستش از قضا بود
 یکسر پی نام و ننگ و ناموس
 زنگ از دم تیغ خود ستردند
 جنبید بسان کوه از جای
 درهم شکن سپاه جنگی
 خونین پرو پا و ساعد و چنگ
 شد از سر و جان وزندگی سیر ۲۲۶۰
 چون سیل بهر طرف خروشان
 از اسب پیاده مرد میکرد
 کردش بیکی نهب عاجز
 از پیش براند خیل دشمن
 از عده جیش روم میکاست
 هر پیل تنی شکار او بود
 زی سامره کردیکسر آهنک

تاگرد کند سپه زهر سوی
 سامره پناه سامری شد
 ۲۲۷۰ از قیصر روم خواست لشکر
 بر یاری اوزسوی خوانکار
 هشتاد هزار مرد کاری
 روئینه تن و دلیر و پردل
 نمود بعرضه دغا روی
 در باره سرمن رای جای
 از ضربت تیغ شاه جنگی
 شه دید چوزان حصار توپال
 دستورودبیر خویش راخواند

بنمود به سرمن رای روی
 ایمن ز سپاه نادری شد
 کاید سوی جنگ بار دیگر
 آمد سپهی دگر به بیکار
 هر يك چو عقاب در سواری
 خاک از دم تیغشان زخون گل
 با اینهمه لشکر جهانجوی
 بنمود و نسود در وغا پای
 شد جنگ شتابیش درنگی
 در جنگ نمینماید اقبال
 اینگونه زلعل گوهر افشاند

نامه نگاشتن منشی گرامی و دیر نامی میرزا مهدیخان وزیر بامر شهریار

۲۲۸۰ کز من بنگار نامه سخت
 توپال که در سپاه قیصر
 دستور ملک گرفت خامه
 کاین نامه بنام آن خداوند
 شاهان زمانه بنده او
 بر در گهش آنکه بوسه زد خاک
 بر پشه دهد صلابت پیل
 چون یافت کلیم از وفروعون
 جیش حبش از فرش ابابیل
 سراز خط حکمش آنکه بر تافت
 در خواری اوست ارجمندی

گردون سریر به توپال عثمان پشای سرعسکر ترك و سپری
 شدن روزگار آن سردار نسترک از تیرگی بخت شوم در نواحی روم

زی قائد جیش روم بدبخت
 ساید ز غرور بر فلك سر
 از خامه طراز داد نامه
 کوهست بخسروان خداوند
 سرها همه سر فگنده او
 فرق شرفش گذشت از افلاك
 در قطره نهد تلاطم نیل
 در نیل غریق ساخت فرعون
 بشکست بیک دو پاره سجیل
 در ملک دو کون درد سر یافت
 در پستی اوست سر بلندی

خواری و عزیزى از دراوست
 آنرا که بلند خواهد اقبال
 وانرا که به پستی آورد روی
 آنرا که ذلیل خواهد از قهر
 وان را که عزیز خواهد از مهر
 آن را که خدای کرد یاری
 وانرا که خدای راند از در
 از بعد درود حق تعالی
 هان ای سردار لشکر روم
 ای گرد دلیر لشکر آرای
 ای **قیصر** روم را بتو روی
 چون فتح بود روان بکویت
توپال توئی که خصم پامال
 از فتح شدی بخویش مغرور
 اینک زچه رو شدی حصارى
 اینسان که ز جنگ می هراسی
 بر خیز و کنون برزم رو کن
 از مردی اگر نشانه داری
 تا از دم تیغ برق آسای
 در عرصه جنگ و دشت پیکار
 حق نمک ار که می شناسید
 با فتح و ظفر شدید همدست
 آن فتح کنون شکست گشته
 رو باز بسوی جنگ آرید
 آخر نه که مرد کارزارید

۲۲۹۰ پستی و بلندی از فراوست
 دورش نکند ز جور پامال
 ساید سراو بخاک چون گوی
 بهری نبرد ز گردش دهر
 گرد زره بود شود یکی مهر
 دارد بدو کون کامگاری
 ازهر دوسراست خاک بر سر
 کز او شده دون بر تبه والا
 ای چشم و چراغ کشور و بوم
 ای رای تو گشته کشور آرای
 ۲۳۰۰ ای برده بفتح از یلان گوی
 مارا بود آرزوی رویت
 کردی بوغا بضرب کوپال
 چشم خردت ز کبر شد کور
 با اینهمه مرد کارزاری
 البته حریف می شناسی
 از خون شط دیگری بجو کن
 در پهنه رزم پا گذاری
 هم سرز کف افگنی وهم پای
 باشد بشما امید **خونکار**
 ۲۳۱۰ بهر چه ز جنگ می هراسید
 غافل که شکستی از قفاهست
 اقبال بلند پست گشته
 تا نام برون زنگ آرید
 بهر چه برزم خوار و زارید

گر مرد دلیر جنگ جوئید
 مردیکه نمود رو بمشکوی
 این نامه دل شکاف چون تیر
 در کالبد مزاج تو پال
 یکباره بتاخت سوی در بند
 باتوپ و تفنگ و خیل و لشگر
 از غرش توپ گیتی آشوب
 تو پال و خدیو خطه شرق
 بر لشگر یگدگر فتادند
 تا لشگر شب نتاخت بر روز
 شب طره مشک فام بگشود
 در پهنه دشت آق در بند
 بر چرخ بلند سر کشیده
 بردامن کوه شاه جمجاه
 چون روز شد و سپاه انجم
 سرزد ز افق خدیو مشرق
 از خرگه خویش شد برون شاه
 بر اشقر باد پای بنشست
 سر عسکر جنگجو از آن سوی
 در دشت ستیزه اسب در تاخت
 تو پال بکف گرفته کوپال
 بر هر که رسید کوفت فرقش
 شمشیر بکف خدیو ایران
 بس سر که ز تیغ کرد بی سر
 ایرانی و رومی ازدگرسوی

۲۳۲۰

۲۳۳۰

در خانه بسان زن چه پوئید
 زن بهتر از و بود بهر روی
 این نامه جان شکر چو شمشیر
 بنمود اثر چو زهر قتال
 بر لشگر خسرو عدو بند
 آمد سوی جنگ بار دیگر
 تنین فلک ز بیم مرعوب
 آورده بکف حسام چون برق
 شمشیر بیکدگر نهادند
 بودند ز هم بجنگ کین توز
 آن هر دوسپه ز جنگ آسود
 کوهی بشکوه کوه الوند
 تیغش بسر فلک رسیده
 بر چرخ برین کشیده خرگاه
 کردند بچرخ دست و پاگم
 داد از رخ خویش بدر را دق
 چون مهر که سرزند ز خرگاه
 بر قبضه تیغ آخته دست
 آورد بسوی جنگ و کین روی
 جان گر چه دران ستیزه در باخت
 افراخته ساعد و بر ویال
 بنمود بخون و خاک غرقش
 میریخت سر از تن دلیران
 بس تن که بجان فگندش آذر
 آورد بکین یکدگر روی

یکباره زدند هر دو برهم
 از جوش و خروش مردغازی
 مریخ بچرخ رفت از هوش
 از نوک سنان شراره می جست
 در معرکه توپ رعد آواز
 هر کس که نهادسوی آن گام
 چون شدز کمان کین رها تیر
 از ابر تفنگ بر سر خاک
 از خاک زمین بدشت ناورد
 بر فرق مبارزان سراسر
 رخ تافته رومی از قزلباش
 سر عسکر کینه جوی توپال
 در راه فرار اسب در تاخت
 از ایل گرایلی یکی یل
 هنگام فرار تاخت بر وی
 از باره فرو کشید زیرش
 جان از تن جنگیش پرداخت
 از کبر بین بوی چهار رفت
 چون گشت اسیر صعوه طغرل
 گل دید ز جور خار خواری
 این مستی راح خود پرستی است

۲۳۴۰ افتاد بخاک پا و سر هم
 از بانگ و صهیل اسب تازی
 بنهاد سپهر پنبه در گوش
 دل در تن سنگ خاره می خست
 بنموده دهان چو ازدها باز
 بلعید چو ازدهاش در کام
 شد تیره بچرخ دیده تیر
 باران گلوله ریخت چالاک
 بنشست بچهره فلك گرد
 گسترده عقاب مرگ شهپر
 ۲۳۵۰ ازسورت آن ستیز و پرخاش
 افگند زدست کینه کوپال
 اسب اجلش بسر در انداخت
 در اسلحه یلی مکمل
 تا تنگ زمانه ساخت بروی
 از سیر زمانه ساخت سیرش
 بادشنه سراز تنش جدا ساخت
 بهمن در کام ازدها رفت
 شد در یم خون بخاک بسمل
 افتاد بخاک خوار وزاری
 ۲۳۶۰ این عاقبت غرور مستی است

فی المرصطه

غافل مشو از خدا بهر حال
 بس غره که از غرور شد سلخ

چون روبرو کرد بخت و اقبال
 بس کام که از غرور شد تلخ

مغرور هر آنکه گشت بر خویش
از نخوت و سرکشی به پرهیز
از کبر هر آنکه سر بر افراخت
تو پال بخود چو بود مغرور
رو کرد بلندیش به پستی

در ذائقه نوش گرددش نیش
در پنبه میفگن آتش تیز
بادست خود از تنش سر انداخت
شد دیده بخت و طالعش کور
از کبر و غرور خود پرستی

مناجات

ای آنکه ردای کبریائی
از کبر و ریا و نخوت و ناز
۲۳۷۰ ای بار خدای هر دو عالم
ای آدم خاکی از تودر خاک
ای عالم و آدم از تو موجود
از فضل و کرم بده رهایی
آزاد نما ز خود پسندی
ما رانه بجز درت پناهی است
آئیم سوی توشاد گردیم
ما را سوی خویش اگر بخوانی
ور رانده ز در گه تو باشیم
ما را بهوای نفس هگذار
۲۳۸۰ یارب بجلال ذوالجلالیت
یارب بمقربان آنکوی
ما را رخ دل بسوی خود کن
ما از گنه ار چه روسیاهیم
بابنده چه میکند خداوند
باری چو بدشت رزم و پیکار

بالای تو را دهد رسائی
ما را سر و جان و دل پرداز
امر تو محیط بر دو عالم
سوده سر مردمی بر افلاک
ای موجد فضل و رحمت وجود
ما را ز غرور خود ستائی
از بد خواهی و بد پسندی
نه جز کرم تو تکیه گاهی است
از غیر تو نامراد گردیم
دانیم کمال کار دانی
بر خاک ز دیده آب باشیم
کز دست خودیم اندر آزار
یارب بسکمال لایزالیت
یارب بنظارگان آن روی
پیوسته دوان بکوی خود کن
هم بنده حضرت اللہیم
جز فضل و عطا و مهر و پیوند
شد بی سر و پا سپاه و سردار

از لشکر ترك در يك آهنك
 زان لشکر گرم جنگ و پرخاش
 شد بیست هزار تن زجان سیر
 از تیغ دلاوران سفاک
 يك دست نبود بر زمین جای
 هم شد سه هزار تن چون نجیر
 فرمود ملك كه نعلش تو پال
 سر بر تن این سراسر الحق
 زانرو كه سری چو گردن افراخت
 هر سر كه علم بسر پرستی است
 آن سر كه بجنگ بوده سردار
 هر سر كه بملك شد سرافراز
 باید كه بسوی كوی قیصر
 پس آن سرو تن بیکد گروصل
 با طالع نحس و بخت شومش
 پيك شه جم شكوه گی فر
 کاین پیکر و سر زبسکه زیباست
 آن را به لفافه گهر پیچ
 این قارن جنگجو چوقارون
 بر هم زن جیش نادری اوست
 ازید چو سر تو را سپر گشت
 پس خسرو شرق سوی بغداد
 شد بار دگر ز جیش منصور
 نزدیک بد آنکه شهر بغداد
 کز خطه فارس یکی آگاه

سرتیب ز پافتاد و سرهنگ
 هنگام نبرد با قزلباش
 از آتش تیغ و برق شمشیر
 بس دست و سر او فتاده بر خاک
 تا آنکه سری بران نهد پای
 ۲۳۹۰
 یکباره اسیر بند و زنجیر
 باید نشود بجنگ پامال
 شایسته اگر کنیم ملحق
 آن سرتوان زیگر انداخت
 زینده نه درمغاک پستی است
 شاهان نزنند بر سر دار
 کی سر سری از سرش کنم باز
 این سر بنهد بجای پا ، سر
 کردند چنانچه فرع با اصل
 کردند روانه سوی رومش
 ۲۴۰۰
 پیغام آورد سوی قیصر
 شایسته پرنیان و دیباست
 کز حکم تو او نبود سر پیچ
 کن مخزن تن بخاک مدفون
 سردار سپاه قیصری اوست
 با سر بسوی تو رهسپر گشت
 شد باسپهی چو کوه پولاد
 احمد پاشا بشهر محمود
 مفتوح شود به تیغ پولاد
 سر سود بی پای در گه شاه
 ۲۴۱۰

کی خسرو فاتح ظفرمند
 سردار بلوچ از خرد پیوچ
 ای ختم کمند تو عدو بند
 آهنگ بچنگ کرده چون قوچ
 در بیان انصاف پرچم خدیو سرافراز پس از شکست رومیه بجانب
 شیراز بعزم سرکوبی و تنبیه سردار محمدخان بلوچ و خاتمه
 کار آن بدبخت مغرور خام مغز پوچ

شہ رخت زملک غیر بر بست
 بر تافت عنان زفتح بغداد
 سردار بلوچ نیز از آنسوی
 ناگه دو سپہ بہم رسیدند
 سردار بلوچ در صف جنگ
 زان روی خدیو لشکر آرای
 بر اسب سمند باد پیمای
 بردست گرفته آتشین تیغ ۲۴۲۰
 خون شد دل و زھرہ دلیران
 با تیغ چو دست او علم شد
 منقار نموده باز کین باز
 از سورت کین دل زمین سوخت
 رفته دل مرد جنگی از جای
 باخیل بلوچ آہنین دست
 شہ تاخت بر آن گروہ چون شیر
 از تیغ نمود بر زمین پست
 ہی خست ز تیغ دست و پیکر
 سردار بلوچ را در آن جنگ ۲۴۳۰
 در عرصہ جنگ و کارزارش
 کز حملہ شہریار افشار

تا دشمن خانگی کند پست
 زی خطہ فارس روی بنہاد
 بنمود بسوی بہمہان روی
 تیغ از دو طرف بہم کشیدند
 بنمود چو قوچ جنگی آہنگ
 بنہاد بعرصہ و غا پای
 بنشستہ چو کوه پای برجای
 تّف شررش گذشتہ از میغ
 از نعرہ قہرمان ایران
 دست و پی پردلان قلم شد
 مرغ اجل آمدہ بہ پرواز
 پیکان بمیانہ آتش افروخت
 از غرش توپ تندر آوای
 سردار بلوچ رہ بشہ بست
 بنہاد در آن گروہ شمشیر
 یکسر سر و پیکر و پی و دست
 ہی ریخت ز تیغ بر زمین سر
 رفتہ ز رخ مقاومت رنگ
 آن سان شدہ بود کارزارش
 یکبارہ بتاخت رخ ز پیکار

شه از پی او دواسبه در تاخت
 از تیغ چو امن کرد شیراز
 هم امن نمود اصفهان را
 زانجا بشکوه خسروانی
 رو کرد بسوی شهر تفلیس
 آن شاه جهان بضر بشمشیر
 بگشود حصار شهر گنجه
 زانجای بخاک ارمنستان
 بگرفت و نمود نرم چون موم
 بردر گه شه چو خاک روبه
 بحر خزر و شماخی و روس
 تاشه نکند بجنکش آهنگ
 چون کوه شکوه خسروی شد
 ناگاه آمد ز سوی خونکار
 آن شاه قوی دل قوی عزم
 چون مور و ملخ سپاه رومی
 بدقارص چو خاک از زن الروم
 تا یکسره کارشان کند زار
 این جنگ که جوی خون روان داشت

در خطه فارس کار اوساخت
 آمد سوی اصفهان به پرواز
 آراست بفر خود جهان را
 با کوبه جهان ستانی
 سوده سرفخر را به برجیس
 تفلیس چو گنجه کرد تسخیر
 بارای رزین و زور پنجه

۲۴۴۰ راند اسب بسان پوردستان
 از آهن تیغ آن برو بوم
 زد بوسه بخاک باد کوبه
 گردید بدر گش زمین بوس
 بردامن صلح روس زد چنگ
 باروس چو صلح شه قوی شد
 سر عسکر دیگری بدپیکار
 بر لشکر ترك تاخت در رزم
 چون بوم همه نشان بشومی
 زیر پی اسب لشکر روم
 ۲۴۵۰ شه گشت پذیره شان بدپیکار
 سر چشمه روان به ایروان داشت

توجه درفش از دهافش خسرو گیتی ستان بعون ویاری حضرت مستعان
 از طریق روسیه بجانب رومیه و دیگر باره در کرت ثالث مقابله
 بالشکر ترك و مغلوب و منکوب شدن آن جیش خونخوار سترک و
 قتل عبدالله پاشا سر عسکر روم از طالع واژون و بخت شوم
 جنگی که ملک به ایروان کرد
 آورد بسوی ایروان روی
 تنها همه جسم بی روان کرد
 بر کینه خسرو جهان جوی

در جنگ دوصد هزار لشکر
 سرعسکر تروک همچو کوهی
 چتریش فگنده سایه بر سر
 بگرفته سپاه روم در جنگ
 باددبه و فر و شکوهی
 تیپ سپه از دو روی برپای
 توپ از طرفی دهان گشاده ۲۴۶۰
 افتاده بسنگ خاره زلزال
 حک شد زرخ مه فلک خال
 ناگاه بتاخت در صف جنگ
 شب طره گرفت بر سردست
 آن شب دل لشکر قزلباش
 هر کس بخیال آنکه در جنگ
 فردا بعدو چگونه تازد
 آن لشکر کم شود مظفر
 یا آنکه شکست یابد از خصم
 آن شب زهراس وهول پیکار ۲۴۷۰
 جز خسرو شرق کز دل پاک
 باعزم قوی و قوت قلب
 شب نیمه شد و خدیو خاور
 با آن دل بهر جنگ بیتاب
 در خواب بدید کز پی جنگ
 شه تاخت با آن پلنگ جنگی
 آن جانور مهیب در خون
 شد صبح و دمید مهر خاور

از کشور روم پار دیگر
 بنشسته براسب باشکوهی
 کان چتر طراز داشت از زر
 رایات مه و ستاره در جنگ
 آراسته صف بسان کوهی
 استاده چو کوه پای بر جای
 زان ولوله درجهان فتاده
 از برق تفنگ و تیر و شمخال
 از نوک سنان و تیر شمخال
 بر لشکر روم لشکر زنگ
 بازار ستیز خصم بشکست
 بد درطپش از نهیب پر خاش
 آرد بچگونه خصم در جنگ
 با خصم چه سان نبرد سازد
 بر آنهمه جیش بیحد و مر
 در معرکه رخ بتابد از خصم
 بد خاطرشان ز بیم افکار
 از خصم نداشت ذره باک
 اندیشه بدل نداشت زان حرب
 با قر خدا و عون داور
 سربرد درون بستر خواب
 بنمود سویش پلنگی آهنگ
 کشتش بیکی خدنگ جنگی
 غلطید بروی خاک هامون
 بنمود ز رخ جهان منور

آن مهر منور جهانتاب
آن پیل پلنگ افکن از جای
خورشید صفت بگاہ بنشست
سرسوده بر آسمان سریرش
بر در گه خویش سروران خواند
بگشاد زبان به پند و اندرز
گفت ای امراء کشور جم
امروز بدشت جنگ و ناورد
ما اندک و جیش خصم بسیار
باید بدو صد هزار لشگر
بسته ره چاره از پس و پیش
مارا چون گین گرفته در چنگ
بینیم نه روی تسندرستی
یک لحظه اگر درنگ آریم
سائیم بهم دو دست افسوس
باید که چو ضیغم شکاری
مغز از سر دشمنان بر آریم
هر کس زمصاف رخ بتابد
با تیغ برنده گردن او
ز اندرز سران چو باز پرداخت
آن پند چو در بگوششان کرد
از کشتن آن پلنگ با تیر
ماراست یقین که دشمن از جنگ
زان خواب بفتحشان بشارت
آنگاه با تکال داور

بیدار چو بخت گشت از خواب
۲۴۸۰ بر خاست چو مهر عالم آرای
شمشیر چو شرزه شیر در دست
مانند شاه اردشیرش
در پای سریر خویش بنشانند
آن رونق کشور کیومرز
ای ملک بفرتان منظم
نامرد پدید گردد از مرد
مارانه بجز خداست کس یار
امروز شویم ما برابر
امروز بروی ما بدانندیش
۲۴۹۰ از چار طرف عدو در این جنگ
در جنگ اگر کنیم سستی
بر خویش زمانه تنگ آریم
از دست دهیم نام و ناموس
با طعن و نی و سنان کاری
یا جمله بخاک سر سپاریم
از تیغ اجل امان نیابد
یکسر فگم بدامن او
بر خصم سپاه خود جری ساخت
آگاه ز خواب دوششان کرد
۲۵۰۰ فرمود منم بدشمنان چیر
بر ساز فرار سازد آهنگ
چون داد بجنگ کرد اشارت
بنشست بکوهه تکاور

از بار خدای جست یاری
 با جیش دلیر جنگ پرورد
 بازار ستیزه گرم گردید
 شد برگ درخت مرگ ریزان
 از ناله کرنا و شیپور
 از نعره کاو دم بهامون
 ۲۵۱۰ عرابه چو کوه داشت پیکر
 هر توپ دمنده ازدهائی
 سر نیزه بسان مار ارقم
 سرگشت زبس به تیغ پرتاب
 بس نوک سنان ازدهافش
 خورشید منور جهان تاب
 دل با سر نیزه بود در راز
 خنجر بدروده سر زخنجر
 آثار و شرار نار و نیران
 گشته دم تیغ و نوک دشنه
 ۲۵۲۰ دارای زمانه تیغ در دست
 هی میزد و میفکند و میخست
 از اول بامداد تا چاشت
 بر قلب سپاه تاخت از صف
 از حمله او به لشکر روم
 از تارك تارك ترك افتاد
 نیچریان پیل تن را
 آئین نبرد یاد میداد
 بس از تن شان به تیغ سرزد

بر دست گرفت تیغ کاری
 بر لشکر روم حمله آورد
 دل در دتن کوه نرم گردید
 جان شد زتن سران گریزان
 گفتی که دمید نفخه صور
 شد زهره شیر در فلک خون
 از توپ بسرش کوه دیگر
 یا نازل از آسمان بلائی
 بردل زده نیش غصه و غم
 خورد از دم تیغ کشت جان آب
 بر مزرع عمرها زد آتش
 گردید به برج خوشه بی تاب
 کز خون شدش آب دیده غماز
 خنجر بسپرد جان به خنجر
 طعن نی و طعنه دلیران
 بر خوردن خون خصم تشنه
 چون شیر ژیان و پیل سرمست
 پا و سر و پیکر و دل و دست
 از تیغ بخاک لاله میکاشت
 از جوش چو قلزمش بلب کف
 بر لشکر بیحد و مر روم
 اندر سكرات مرگ افتاد
 آن خیل دلیر تیغ زن را
 بنیاد امان به باد میداد
 از ترس بجانشان شرر زد

رو کرد بجانب علم دار
 پس بر سر توپخانه در تاخت
 با تیغ دو نیمه کرد او را
 بهرام نبود هم ترازو
 بگداخته از هر اس چون موم
 از تن همه را برون شده تاب
 سر عسکر ترك پایداری
 يك ایرانی بدشت هیجا
 صد ترك سواره او فتاده
 مردان دلیر ترك یکسر
 گشته بره فرار پویان
 یکباره شدند بی سر و پای
 زان جیش چو آتش جهانسوز
 بر تیغ هلاک جان سپردند
 هم خیلی از آن گروه بیباک
 از گردش چرخ لاجوردی
 رستم فگنی بنام سهراب
 در عرصه جنگ رخس میتاخت
 آورد زبانه بر بزیرش
 میخواست که با اسیر خود روی
 خیلی ز سوار ترك ناگاه
 زد مرد دلیر دست بر تیغ
 سر کرد جدا بخنجر کین
 پس آن سر جنگجو بفتراک
 خود را چو بزور ازدهائی

کرد از کف او علم نگونسار
 ۲۵۳۰ شمشیر بفرق توپچی آخت
 افشاند بفرق گرد او را
 با آن دل و تیغ و دست و بازو
 زان ضربت دست لشکر روم
 هر سو شده همچو تیر پرتاب
 نمود بجنگ و شد فراری
 صد نیگچری فگند از پا
 در خم کمند يك پیاده
 نشناخته پای خویش از سر
 همچون زن بچه مرده مویان
 ۲۵۴۰ در کوی گریز راه پیمای
 هشتاد هزار تن در آن روز
 زان معرکه جان بدر نبردند
 گردید اسیر خم فتراک
 از خیل شجاع گروه مردی
 از بهر جدال و جنگ بی تاب
 سر عسکر ترك دید و بشناخت
 در خم کمند کرد اسیرش
 آرد سوی خسرو جهانجوی
 بستند زهر طرف بر او راه
 ۲۵۵۰ خون کرد روان ز تیغ برمیغ
 سر عسکر ترك را نخستین
 بر بست و بر اسب جست چالاک
 داد از کف دشمنان رهائی

زی اردوی شاه را پیمود
 بگشاد آن سر ز بند فتراک
 شه دید بریده چونکه آن سر
 کاین سر که نشان سروری داشت
 ترک سرو پیکر از چه رو گفت
 فرمود دهند بار دیگر
 شویند ز خاک رزم رویش ۲۵۶۰
 سازند روان ز بخت شومش
 زین فتح بزرگ تافت خوانکار
 از کشور ترک یک دو نیمه
 از ضرب بلارک دلیران
 زین جنگ برون زد دست قیصر
 از هیبت قهرمان آفاق
 فی الحال زهول جنگ ماضی
 شد پایه صلحشان چو محکم
 لکزیه گروه فتنه انگیز
 خار سر راه شاه گشتند ۲۵۷۰
 بستند بشاه شیر دل راه
 شه بادم تیغ برق آسای
 آن شیر به شیروان ز شمشیر
 لکزیه از آن برو فر و برز
 کوهی که برفعت و بلندی
 کوهی که کمر بماه سوده
 کوهی که عقاب پر در آن ریخت
 کوهی که کمان چرخ پیرش

رخ را بشه و سپاه بنمود
 در پای ملک فگند بر خاک
 شد خاطر انورش مگدر
 بر لشکر ترک برتری داشت
 بر خاک سیاه از چه رو خفت
 پیوند آنسر همی به پیکر
 در غالیه آگنده مویش
 با تخت روان بسوی رومش
 یکباره رخ از نبرد و پیکار
 گردید بملک جم ضمیمه
 شد ملک عراق ملک ایران
 بین النهرین گشت یکسر
 خوانکار بصلح کشت مشتاق
 یکباره بصلح گشت راضی
 شه گشت روان بکشور جم
 خونریزتر از سپاه چنگیز
 کین گستر و کینه خواه گشتند
 در شکی و شیروان بناگاه
 آتش زدشان ز فرق تا پای
 بنمود شکارشان چو نجبیر
 کردند پناه خویش البرز
 کرده فلکش نیازمندی
 کوهی که ز مه کله ر بوده
 از تیغه خورش در آن ریخت
 بنموده نشان بنوک تیرش

کوهی که پلنگ خفته در آن
 لکزیه فراز تیغ آن کوه
 شه بر سر تیغ کوه بر شد
 از تیر و تفنگ و تیغ کاری
 زان تیغ بسان آتش و آب
 از دست زمام صبر دادند
 بگریخته از جدال و پر خاش
 زان همت و عزم و بازو و تیغ
 آنگاه ز راه شیروان شاه

هر سو خطری نهفته در آن
 گشتند بسان کوه انبوه
 ۲۵۸۰ با تیغ بخصم حمله ور شد
 شد سیل ز خون خصم جاری
 لکزیه ز بیم در تب و تاب
 زان کوه بدشت سر نهادند
 یکباره چو زافتاب خفّاش
 فرق شه شرق سود بر میغ
 دردشت مغان فراشت خرگاه

در بیان ورود موبک فیروزی کوکب خدیو جم احتشام
 ایران در صحرای باصفای مغان و ریختن طرح و بنای
 اساس سلطنت و شاهنشاهی بعون و یاری حی سبحان

ساقی می ناب در قدح ریز
 ساقی گه عیش و انبساط است
 ساقی هله زان می دو ساله
 ما باده کشان می پرستیم
 ما باده کشان کوی یاریم
 ای ساقی از آن شراب گل رنگ
 زان باده غمزدای غم سوز
 ای ساقی از آن شراب دیرین
 ساقی چه نشسته بی ز جاخیز
 ای آیند سکندر ت روی
 فصل گل و موسم بهار است
 نرگس بفضای باغ سرمست
 گل تکیه بتخت ناز کرده

تادل گردد نشاط انگیز
 گسترده نشاط را بساط است
 ۲۵۹۰ لبریز نما مرا پیاله
 از غمزه نرگس تو مستیم
 بر روی نگار میگساریم
 ده چهره را بسان گل رنگ
 رخسار مرا چو گل بر افروز
 کن تلخی کام عمر شیرین
 کن در قدح آب آتش انگیز
 بر خیز زجا و جام جم جوی
 گل شاهد و لاله میگسار است
 بگرفته ز لاله جام در دست
 بلبل سرشکوه باز کرده
 ۲۶۰۰

قمری بهوای روی یاری
 بر سر بنهاده شانه سر ، تاج
 کبک دری از شکاف کهسار
 هر گل که بشاخه درختی
 تیهو وتندرو و کبک و دراج
 گل خیمه زده بباغ و صحرا
 یکباره بدامن صحاری
 رخساره سبزه آب داده
 از سرو سهی بخرمی کاج
 نیلوفر آفتاب دایه ۲۶۱۰
 سنبل زده بر دو زلف شانه
 برده اثر از شراب انگور
 بلبل سوی گل نموده پرواز
 القصه چو گشت فصل نوروز
 دارای زمین شه زمانه
 در دشت مغان خیام افراخت
 ماهی سر جاه سود بر ماه
 کرد از قدمش چو دیده روشن
 شه پای چوهشت اندر آن دشت
 اسباب رفاه هر چه باید ۲۶۲۰
 هر منظره چون بهشت دلجوی
 آن دشت ز بسکه با صفا بود
 آن دشت که غیرت ارم بود
 هر گوشه روان ز خلد جوئی
 صحرای مغان نه باغ فردوس

نالان شده بر سر چناری
 بر مسند گل نشسته دراج
 در نغمه چو بر درختها سار
 خندیده بروی نیک بختی
 هوش از سر عقل کرده تاراج
 گشته رخ لاله گلشن آرا
 ابراز مژه سیل کرده جاری
 گیسوی بنقشه تاب داده
 بگرفته برای سرخ گل باج
 انداخته بر بنقشه سایه
 گلنار ز نار کرده دانه
 نر گس با چشم مست و مخمور
 گل عشوه بدو نموده و ناز
 عالم آرا و عالم افروز
 با فرو شکوه خسروانه
 رایت ز برای نام افراخت
 از فر قدم شاه جمجاه
 شد دشت مغان چوتازه گلشن
 شد یکسره خاک دشت گلگشت
 فرمود تهیه آنچه شاید
 از آب روان روان در آن جوی
 چشم ارمیش در قفا بود
 آراسته روی چون حرم بود
 هر جوی روان شده بسوئی
 چشم ارم و چراغ فردوس

شه ساخت در آن زمین خالی
 زین کار ملک چو باز پرداخت
 فرمود سران کشور جم
 از هر طرفی سران کشور
 رفتند سوی مغان خلاصه
 ایوان جلال شه ز کیوان
 بر آن رخ پر فروغ چون شمع
 یکره و ملک ز بخت پیروز
 بر فرق سر سران سراسر
 وانگاه بخواندشان بدر بار
 از بعد ستایش خداوند
 خلاق سفیدی و سیاهی
 فرمود که ای سران کشور
 دانید همه که ملک ایران
 شاه صفوی ز شومی بخت
 تنها نه ز سر فتادش افسر
 نمود فلک بوی مدارا
 افغان ز جفای دور گردون
 شد مالک تخت و تاج جمشید
 افغان چو بملک گشت چیره
 روس از طرفی بملک سیروس
 عثمانی و جیش ترک از روم
 یکبار ز روم و روس و افغان
 ایرانی از این قضیه از غم
 در زیر سم ستور ویران

گرمابه و قصر و کاخ عالی
 آماده هر آنچه خواست چون ساخت
 در دشت مغان زنند پرچم
 سودند پهای در گش سر
 از عامه گرفته تا بخاصه ۲۶۳۰
 بگذشت و بعرض برد ایوان
 پروانه چو صد هزار شد جمع
 چون مهر منیر گیتی افروز
 شد سایه فگن بفضل داور
 شد از لب لعل خود درر بار
 دارنده بیمثال و مانند
 يك آیت بندگیش شاهی
 ای سوده به مهر و ماهتان سر
 از جور زمانه بود ویران
 داد از کف جاه و افسر و تخت ۲۶۴۰
 شد بر سر پادشاهیش سر
 بر بود ز سرش تاج دارا
 بنشست بمسند فریدون
 حربا بگرفت جای خورشید
 روز همه شد چو شام تیره
 رو کرد و کشید نعره چون که
 زد آتش کین در این بره بوم
 ایران بفلک رساند افغان
 گردید دوچار درد و ماتم
 شد یکسره مرز و بوم ایران ۲۶۵۰

زین بوم اثر نماند بر جای
 هر جا که سری قدی علم کرد
 ز اشوب طوایف الملوکی
 سر سود بر افسر فریدون
 افراخت چو فتنه قد و قامت
 شاه صفوی ز تیره بختی
 محمود در بود تاجش از سر
 اشرف بسریر پادشاهان
 زین عارضه لکه دار چون ماه
 ناموس عجم بچنگ افغان ۲۶۶۰
 با حیل و مکر و رنگ و ریوی
 در دام ددان شده گرفتار
 شد همدم روح قدس ابلیس
 خورشید رخان سایه پرورد
 گشتند قرین خوار و زاری
 هر غنچه لب شگفته چون گل
 از سیلی آن خسان سفاک
 آنان که بدل چو آهن و روی
 هر پرده گئی به پرده دیدند
 زیبا پسران گلغذاران ۲۶۷۰
 هر یک بخشی دوچار گشتند
 هر دختر خوب نورسیده
 هر جا که امیر با فرو جاہ
 هر جا که دلیر بود و گردی
 با خصم چو در جدال گشتند

ویرانه زجور گشت هر جای
 نخل قد دشمنی قلم کرد
 جای جم و کی گرفت جو کی
 هر بد گهری و بی فری دون
 شد هر طرفی پسا قیامت
 گردید دو چار رنج و سختی
 بر خرمن عمر او زد آذر
 بنشست بکشور صفاهان
 شد عارض مادر و زن شاه
 افتاد و زدل کشید افغان
 افتاد پری بچنگ دیوی
 آهو چشمان کبک رفتار
 گردید زحل قرین برجیس
 کز عارضشان خجل شده ورد
 کردند بمه ستاره باری
 کز رنگ رخس خجل بدی مل
 افتاد بنفشه وار بر خاک
 در مشکوی بانوان مہروی
 از پرده به برزش کشیدند
 چون خرمن گل به لاله زاران
 بودند گل ارچه خوار گشتند
 شد پرده عصمتش دریده
 افتاد ز اوج جاہ در چاہ
 هر جا که بزرگ بود و خردی
 یکسر همه پایمال گشتند

در این آشوب و در چنین حال
 با فر خدا به تیغ حالی
 از لشکر ترک کینه خواهی
 کردم خالی ز لشکر روس
افغان بـفغان ز تیغ من شد
 مرد وزن مرزو بوم ایران
 از چنگ شکنج و رنج رستند
 جز نرگس مست خوبروئی
 جز طره بی قرار یاری
 نی بود کسی ز رنج در هم
 در جمع نماید یک پریشان
 گردیده کنون کنام شیران
 آباد ز تیغ ماست ایدون
 گردان دلیر رزم پیشه
 مردانه به رزم پی فشردند
 دشمن همه تارو مار کردند
 تا آنکه وطن ز چنگ دشمن
 کشور تهی از فساد کردند
 اکنون شه عادل بجوئید
 کان شه بسنان و تیغ و شمشیر
 این ملک بفر کردگاری
 این مرز که مانده از مها باد
 تا تازه کند چو باغ مینو
 کز خلد برد سبق بروتق
 از نقش و نگار وزیب و آزین

شد رایت من بلند اقبال
 کردم کشور ز خصم خالی
 کردم بعنایت الهی
 یکباره تمام ملک سیروس
 ۲۶۸۰ پردخته ز ننگشان وطن شد
 در بند شکنج و رنج اسیران
 آسوده و شادمان نشستند
 در ملک نماند فتنه جوئی
 در ملک نماند بیقراری
 جز گیسوی پر شکنج در هم
 جز زلف سیاه عنبر افشان
 ایران که ز جور بود ویران
 ویران شده کشور فریدون
 هر یک مانند شیر بیشه
 ۲۶۹۰ جان را بره وطن سپردند
 سر کوفته همچو مار کردند
 کردندرها به فر ذوالمن
 کار همه بر مراد کردند
 شاهنشاه پر دلی بجوئید
 بارای رزین و فکر و تدبیر
 همواره کند نگاهداری
 از داد و دهش نماید آباد
 سازد بجهان چراغ مینو
 رونق گیرد از آن خورتق
 ۲۷۰۰ گردد چو نگارخانه چین

صد طعنه زند به نقش ارژنگ
 از شاه چو این سخن شنیدند
 کان شاه قوی دل و قوی چنگ
 زانرو که جز او نکرد پیکار
 زانرو که جز او نبود در ملک
 او یک تنه زد به لشکر روم
 بر لشکر دشمنان همی تاخت
 او بود که در مصاف چون شیر
 او بود که تن بزحمت انداخت
 او کرد دل غمین ما شاد ۲۷۱۰
 او بود بسان اردشیری
 کز از بک و ترکمان و افغان
 او بود که از مهابتش روس
 او بود که تاج و تخت جم را
 بر شمس فلک سر شرف سود
 با آن همه فر و وحشمت و جاه
 آن به که همه ز ترک و تاجیک
 بر شاهی او شویم یک دل
 هم ترک ز روی صدق هم فارس
 از صدق بخاک رخ نهادند ۲۷۲۰
 کی شاه دلیر پردل گرد
 این ملک قدیم باستانی
 ما چون رما ایم و خصم چون گرگ
 در مرز عجم تو مرزبان باش
 آن خسرو راد داد گستر

از نقش و نگار وزینت و رنگ
 اینگونه صلاح ملک دیدند
 خود پای نهد فراز اورنگ
 بادشمن ملک و خصم خونخوار
 کز بحرستم در آورد فلک
 بگرفت ز ترک کشور روم
 از پیکر شان همی سر انداخت
 بگرفت جهان بضر بشمشیر
 تا آنکه وطن ز خصم پرداخت
 زو شد وطن خراب آباد
 یا جسته ز بند شرزه شیری
 بر اوج زحل رساند افغان
 دل کند ز تخت و تاج سیروس
 ویران شده کشور عجم را
 آباد ز عدل و داد بنمود
 کافراشت بمهر و ماه خرگاه
 آن به که همه زدور و نزدیک
 چون اوست خدیو راد عادل
 در بارگه بلند کریاس
 خاک در شاه بوسه دادند
 ای بنده تو بزرگ تا خرد
 دارد ز تو چشم پاسبانی
 از خرد و بزرگ و تازی و ترک
 روزان و شبان بما شبان باش
 فرمود بدان گروه یکسر

خواهید من ارپذیرم این تاج
 باید همه پند من بنوشید
 دانید همه که ملک ایران
 از رافضی و چهار یاری
 تا نام زشیعی و زسنی است
 آئین یکی ار بود شما را
 این پند چو در کنید در گوش
 نام خلفاء راشدین را
 هر که بزبان و لب بیارید
 تصدیق کنید صدق صدیق
 از رونق آبروی فاروق
 لب را نکنید بیهده باز
 ذوالنورین آن سوم خلیفه
 با عزت و جاه و احترامش
 آن جفت ستوده پیمبر
 نامش مبرید جز به تعظیم
 این صحبت اختلاف مذهب
 خواهید اگر قوام این دین
 قبله یک و دین یک و خدا یک
 گر دشمنی از میان بخیزد
 ای مردم جنگی سپاهی
 جوئید زسب و رفس دوری
 با هم همگی شوید یکرنگ
 با خاصه یکی چو گشت عامه
 تا دولت ترک و قیصر روم

زینت بخشم بکرسی عجاج
 تا جامه افتخار پوشید
 از عامه و خاصه گشته ویران
 هر سوشده خون چو آب جاری
 ۲۷۳۰ آسودگی از برایتان نیست
 باشید چو مهر عالم آرا
 بنهید بدیگ جهل سرپوش
 شاهان و مهان ملک و دین را
 با حرمت و با ادب بیارید
 در جمع میفکنید تفریق
 اسلام کشیده سر بعیوق
 نامش مبرید جز با عزاز
 آن کاتب مصحف شریفه
 آرید بلب هماره نامش
 ۲۷۴۰ کش یعضمکم بگفته داور
 کورا ز خدای هست تکریم
 روز همه را نموده چون شب
 باید که یکی کنید آئین
 ز آئین دوئی بدین فتد شک
 کی دوست بدوست درستیزد
 خواهید اگر مرا بشاهی
 کاین رفس بود ز بیشعوری
 آرید بسلح روی از جنگ
 آنگاه کنم به روم نامه
 ۲۷۵۰ گردد دل آهنیش چون موم

در کینه ما دگر نکوشد
 با ما سخن وفاق کوئید
 هر عیب که هست از نفاق است
 با او چو باتفاق کوشیم
 با روم یکی شود چو ایران
 یکباره همی کنیم تسخیر
 این است مراد من خلاصه
 ایرانی و رومی از دو روئی
 چون هر دو یکی شویم در کیش
 چون ما بطریق عامه پوئیم ۲۷۶۰
 آئین چهار گانه را پنج
 چون مذهب جعفری است بر حق
 با عون خدای فرد و اهب
 گردد در هند و روم و افغان
 گر زانکه بشهریاری من
 باید به یمین و عهد و سو گند
 بینید رخ مظفری را
 پس صدر صدور ملک ایران
 ای پادشه بلند پایه
 ای بر سر خلق سایه رب ۲۷۷۰
 ما راست در این امور رهبر
 شاهی تو و کارتست پیکار
 رخشنده چو روز کن شب ما
 کی عامه بخاصه میشود دوست
 هرگز نشود یکی دو آئین

از ساغر مهر باده نوشد
 با ما ره اتفاق پوئید
 هر گونه هنر در اتفاق است
 بر خصم چو رعد بر خروشیم
 سر پنجه زنیم با دلیران
 عالم همه را بضر ب شمشیر
 کاید بطریق عامه خاصه
 رو کرده بکوی کینه جوئی
 از تیر ستم تهی شود کیش
 از چهره دین غبار شوئیم
 آئین سازم به روم بی رنج
 حق را بدهم به روم رونق
 این مذهب خامس مذاهب
 باشند یکی چو روم و ایران
 دارید هوای یاری من
 زین رشته بنگساید پیوند
 پوئید طریق جعفری را
 گفتای تو خدیو بر امیران
 ای لطف خدای را نهایه
 تغییر مده امور مذهب
 هم حکم خدا و هم پیمبر
 بهرد گران گذار این کار
 تاریک مساز مذهب ما
 گرا از سر عامه بر کنی پوست
 جز آنکه بهم شوند بدبین

زین کار نتایج خطرناک
 چون صدر صدور این سخن گفت
 آن مظهر قهر و لطف دادار
 در یاوه سخن چه قدر باشد
 مرغی که بخواند ناپهنگام
 با صاحب تخت و تاج و اورنگ
 گفتمی سخن از زدانش و رای
 آن بلبل گلستان شیراز
 عیب و هنر کلام ننهفت
 تا مرد سخن نگفته باشد
 کن گوش بگفته نظامی
 لاف از سخن چو در توان زد
 کم گوی و گزیده گوی چون در
 یک دسته گل دماغ پرور
 قولی که خرد برو بخندد
 حرفی که خلاف عقل باشد
 هر کس سخنی بیاوه گوید
 چونانکه از آن کلام بی قدر
 از امر شه بلند خرگاه
 چون گفت سخن ز خود پرستی
 مردم به شہش از دل و جان
 چون گفته نبی که کلکم راع
 آنکه بعنایت الهی
 چون تاج گئی گذاشت بر سر
 اکلیل ملک بمهر سر سود

باشد ز برای شہد ز این خاک
 از گفته او ملک بر آشفت
 فرمود او را ز نند بردار
 گوینده اگر چه صدر باشد
 ۲۷۸۰ ببرند سر از تنش سر انجام
 گویند سخن ز روی فرهنگ
 برفرق عطاردت بود پای
 کز سحر سخن نموده اعجاز
 با خیل سخنوران چنین گفت
 عیب و هنرش نهفته باشد
 آن شاعر نامدار نامی
 آن خشت بود که پر توان زد
 کز اندک تو جهان شود پر
 از خرمن صد گیاه بهتر
 ۲۷۹۰ بر رخ در آرزو به بندد
 کی لایق گفت و نقل باشد
 باید که ز جانش دست شوید
 بر ساقه فتاد صدر از صدر
 افتاد ز اوج جاه در چاه
 بدرود نمود دار هستی
 محکم بستند عهد و پیمان
 کردند بخسرویش اجماع
 بنشست بتخت پادشاهی
 زینت بگرفت تاج و افسر
 ۲۸۰۰ از مهر فلک فروغ بر بود

چون شاه قدم بتخت جمهشت
 کان شه که خدای قدرتش داد
 خواندند بلوح دهر نامش
 چون هشت بسر کلاه جمشید
 تاریخ جلوس شه در آنسال
 تاریخ دگر درین کهن دیر
 آنروز که شمس درشرف بود
 تاجی که بسر زسروری داشت
 آمد زفلک بزیر کیوان
 کیوان بدرش بچاگری شد
 با تاج کئی شه جوانبخت
 این شعر زطبع من توارد
 شاها بتوفرخ است ایدون
 ناهید بچرخ هفت اورنگ
 در جشن جلوس شاه ایران
 درچرخ چودلبران و خوبان
 بهرام ز دست وتیغ آن شاه
 سجده برهش چو برد نپتون
 هرشل چوبوی نمود تعظیم
 ماندند بیام چرخ ثابت
 برترکش خسرو جهان گیر
 شد چرخ نهم برفعت و جاه
 چون یکد و سه مه بشادمانی
 از بزم طرب ملول شد شاه
 بگذشت دی و بهار شد باز

۲۸۱۰

۲۸۲۰

اینگونه قلم بلوح بنوشت
 بگرفت جهان بقدرت داد
 نادرشه آسمان غلامش
 بد برج اسد مقام خورشید
 ذوالقرنین است و تاج اقبال
 فیماوقع آمد و شد الخیر
 مه چون رخ شاه بی کلف بود
 در ساعت سعد مشتری داشت
 زد بوسه بر آن بلند ایوان
 زان سعد بسان مشتری شد
 بنشست فراز کرسی و تخت
 بنمود بخاطر عطار
 تخت جم و افسر فریدون
 درچنگ گرفت بربط و چنگ
 دارای جهان پناه ایران
 شد زهره بچرخ پای کوبان
 شد جنگی و بست برفلک راه
 شد رفعتش از ثوابت افزون
 شد شهره چو مشتری بتقویم
 در سیر سپاه شه ثوابت
 آورد پناه از فلک تیر
 اورنگ چهار پایه شاه
 بنشست بمسند کیانی
 در جستن کین عجول شد شاه
 شه عازم قندهار شد باز

باعارض برشکفته چون گل

رو کرد به قندهار و کابل

توجه رایت نصرت آیت شهریار کامگار خدیوگردون اقتدار سلطان
عظیم الشان ایران اعلیحضرت نادرشاه افشار بسوی کابل و قندهار
و تسخیر آن نواحی بعون حضرت پرودگار

با اختر سعد و بخت پیروز

شد عازم ره بفصل نوروز

گل در ره شاه دسته دسته

صف بسته و منتظر نشسته

هرجا خسرو قدم نهادی

داغی بدل ارم نهادی

گردیده زمین زسبزه زیبا

۲۸۳۰ گسترده بره بساط دیبا

خرمن خرمن براه شه گل

بررسته زسنبل و قرنفل

گشته سپر غمش سپر غم

بزدوده زلوح خاطرش غم

نرگس بگشوده نرگس ناز

بنشسته باانتظار شه باز

چون ماه رخان ماه پیکر

در دست گرفته لاله ساغر

سبزه رخ خویش شسته با آب

سنبل بفکنده زلف درتاب

سوسن به دو صد زبان ثناخوان

میخواست ز کردگار منان

کای بارخدای انجم وهور

چشم بدازاین سپاه کن دور

با دست شه بلند اقبال

بشکن تو ز دشمنش پرو بال

آمین بدعای سوسن از شوق

کل گفت و رخسار فروخت از ذوق

با گردن کج بنقشه در راه

۲۸۴۰ میخواند دعای نصرت شاه

سرواز طرفی نمود قد راست

در بند گیش بیای برخواست

تا دشمن ملک و دین شود پست

افراشت چنار بردعا دست

شهراشده از خدا ظفرجوی

شمشاد و صنوبر از دگر سوی

میخواست دوام تخت و تاجش

چون تاك ز کردگار کاجش

از دل کردش دعا زجان هم

تنها نه زمین که آسمان هم

مهر و مه و مشتری و ناهید

گفتند بمان بدهر جاوید

شه چون سوی رزم رخسار میراند

جبریل وان یکاد میخواند

تا از رخ آن سپاه منصور
 خورشید بچرخ همچو مجمر
 ۲۸۵۰ بهرام فلک بسان کیوان
 با این همه فر و جاه آن شاه
 ناگاه میان ره به خسرو
 شورش بنموده بختیاری
 ای آنکه شکست روم از تست
 این طایفه شریر طاغی
 گوینده چو این سخن بشه گفت
 رو کرد سوی مقام آن خیل
 پیمود بسختی آن ره دور
 از دشت و دمن چوره سپر شد
 ۲۸۶۰ کوهی بفلک کشیده سر را
 کوهی که به تیغ سر بلندی
 کوهی که بر غم انف بهرام
 کوهی که از آن گرفتد سنگ
 کوهی که بقله اش به پرواز
 کوهی که ز کوه قاف مشهور
 کوهی که مقام بختیاری است
 چون کرد خدا بشاه یاری
 بر قلّه کوهشان زبون کرد
 آن دژ که بدی بکوهشان در
 آن دژ که نه در آن گمان داشت
 ۲۸۷۰ آن دژ که سفندیار و رستم
 نادر شه بختیاری پیروز
 شمشیر بدست شاه افشار

چشم بد دشمنان شود دور
 میسوخت سپند اندر آذر
 بودش چو غلامی اندر ایوان
 پیمود بسوی دشمنان راه
 گفتند که ای شهری ز تونو
 وقت است کنی ز بخت یاری
 آسایش مرز و بوم از تست
 هستند بشاه خویش یاغی
 آن خسرو تیغ زن بر آشت
 با خیل و سپاه خویش چون سیل
 تا دیده دشمنان کند کور
 راهش بر کوه و بر کمر شد
 بشکسته ز آسمان کمر را
 کردی فلکش نیازمندی
 گردیده فراتر از نهم بام
 بر فرق زحل نماید آهنگ
 هرگز نرسد عقاب و شهباز
 بر رفعت خود گرفته منشور
 همواره بدان ز بخت یاری است
 منقاد شد ایل بختیاری
 زان بر شده باره شان برون کرد
 از روئین دژ بدی فزوتتر
 چون تیر فلک بکف کمان داشت
 می بست ز فتح آن فرو دم
 بگشاد حصار آن بیکروز
 گردیده چو از دهای خونخوار

سردار علیمرادخان بود
 با آنکه مراد بود نامش
 بنهاد آخر ز کج نهادی
 بر خاک بریخت آبرو را
 در جنگ نکرد بخت یاری
 چون کرد بفر شهر یاری
 لشکرش بکوه باره راندند
 چون بر سر زین نشست کردند
 شد از سم باره دلیران
 توپ از طرفی بخود نمائی
 سر از تن سروران ربوده
 از ایل دلیر بختیاری
 از نوک سان و تیغ کاری
 لشکر چو بخاره باره راندند
 مردو ز نشان اسیر گشتند
 چون مار بسنگ کوفت سرشان
 تا از در جنگ و فتنه جوئی
 هرگز نکنند یاد پیکار
 در رنجبری جهان سر آرند
 تا ازدل و جان مطیع و متقاد
 با آنکه بدند همچو آتش
 افشاند بر آتش غضب آب
 بنشانند چو فتنه جهان را
 از فر قدم شاه عادل
 دیدند چو شه بخانه زین

کو آتش جنگ رادخان بود
 حاصل نشد از مراد گامش
 سر بر سر کوی نامرادی
 بر ملک عدم نهاد رو را
 با قائد ایل بختیاری
 از بخت کناره بختیاری
 آن فتنه بر شده نشانند
 آن کوه بلند پست کردند
 آنکوه فلک شکوه ویران
 بگشوده دهان اژدهائی
 معدوم نموده هر چه بوده
 خون گشت روان چو آب جاری
 واژون شد بخت بختیاری
 بر خاره و خارشان کشاندند
 آنقوم ز عمر سیر گشتند
 برجا نگذاشت هیچ اثرشان
 یا از ره خدعه و دوروئی
 آسوده روند از پی کار
 دیده بعطای شد گمارند
 گردند بآن شهنشه راد
 شددید چو عجز قوم سرکش
 بنواخت بلطفشان زهر باب
 شد زینت بخش اصفهان را
 مردم همه شادمان و خوشدل
 بستند بخاندها بس آزین

بودند بشاه بسکه شایق
جان را برهش نثار کردند ۲۹۰۰

يك هفته چو شاه با کرامت
مرد و زن شهر را سراسر
شه خواست که باز افسر جم
زان پس سوی قندهار رو کرد
بگرفت ملك ره بیابان

بسپرد زمین ز راه کرمان
چون بد دژ قندهار ستوار
فرمود ملك ز سنگ خاره
روئینه دژی بمحکمی طاق

کان قلعه ز قصر و طاق و ایوان ۲۹۱۰

معمار و مهندس سبک دست
از امر ملك بطرفه العین

گردان دلیر قندهاری
آماده رزم شاه گشتند

زان روی چو کوه پای بر جای
از کوهه رخس کوه پیکر

اسبی که بزیر ران مشه بود
زان روی نهاد در صف جنگ

در جنگ نمود عزم را جزم
غوغای قیامتی پیا شد ۲۹۲۰

از ناله کرنا و شیپور
از نعره طبل و غرش کوس

شد گوش سپهر پیر پاره

در پای بر قدمش نبود لایق
دیدی که چه خوب کار کردند

بنمود به اصفهان اقامت
بنواخت شه بلند افسر

ساید بکلاه مهر پرچم
آن آب که رفته بدبجو کرد

بر مقصد خویشتن شتابان
تا بستر آن مکان ز کرمان

بگرفتن دژ نمود دشوار
سازند دژی سپهر باره

بی همسرو جفت اندر آفاق
ساید سر خود بطاق کیوان

بودند بکار خویش پیوست
آن دژ بگرفت زینت و زین

با تیر و تفنگ و تیغ کاری
کین گستر و کینه خواه گشتند

در پهنه رزم هشت شه پای،
تابنده رخس چو مهر خاور

شبدیز صفت چو شب سیه بود
بر پیلتن اسب نام شبرنگ

شبرنگ براند تا صف رزم
پا سر شد و سر بجای پاشد

گفتی که دمید نفخه صور
از کوفتن عمود و دبوس

از هم بدرید سنگ خاره

آن رعد خروش برق آهنگ
 تمساح بچار آتش و دود
 ثعبان ابولهب خصایل
 یعنی آن توپ آسمان کوب
 غرید چورعد در صف جنگ
 از ضرب گلوله‌های جانسوز
 سرتاسر جان دشمنان خست
 وان توپ که همچورعد غرید
 گشت از تن دشمنان برون روح
 و ز نیروی ایل بختیاری
 سر زد چو فروغ مهر از میغ
 افغان بفرغان و ناله مأنوس
 افغان به فغان و ناله چون نی
 و ز تیغ مبارزان چالاک
 از صادم غازیان پردل
 هر ناله به چرخ چنبری رفت
 از شیهه اسب و نعره مرد
 غریدن رعد شد فراموش
 از نوک سنان و تیغ کاری
 کردند سپاه خصم را پست
 چون دید عدو که نیست چاره
 از توپ مهیب باره گیران
 از امر ملک چو بوستانی
 کان شهر بخوبی و نکوئی
 آن شهر که شه نهاد بنیاد

آن پیش قراول صف جنگ
 سوزنده شرار نار نمرود
 اهریمن بسته در سلاسل
 کز غرش او زمین پر آشوب
 شد آب ز غرشش دل سنگ
 وز پرش تیرهای دلدوز
 شد کوه بلند بر زمین پست
 یکباره صف سپاه درید
 شد باره قندهار مفتوح
 شد بخت زدشمنان فراری
 از دود تفنگ و شعله تیغ
 گردیده ز جان خویش مایوس
 بگرفته ره فرار را پی
 سرهای سران فتاده در خاک
 شد خاک زخون دشمنان گل
 از غرش کوس نادری رفت
 در پهنه رزم و دشت ناورد
 بنهاد سپهر پنبه در گوش
 گسردان دلیر کارزادی
 خستند دل و تن و سر و دست
 بجهاند پی گریز بساده
 شد باره قندهار ویران
 پرداخته گشت شادسانی
 چون باغ بهشت بود گوئی
 نامش بنهاد نادر آباد

غلاجائی و خیل و قوم افغان
 ۲۹۵۰ از کرده خویش گشته نادم
 سودند باستانه اش سر
 کی شاه بزرگ عادل و راد
 شاهی و دلیر و پردل و گرد
 ما گرچه گناهکار باشیم
 داریم بدل هر اس و تشویش
 ما را گنه از ز حد فزون است
 از کرده اگرچه شرمساریم
 شه دید چو آن نیازمندی
 یکسر همه را خط امان داد
 ۲۹۶۰ چون شهر کهن فتاد از پای
 آن شهر که رشک نو بهار است
 چون نیست بیک روش زمانها
 باری این شهر گیتی آرای
 زین فتح خجسته دلاویز
 بخشود زبسکه سیم و زرشان
 زین فتح صلاى شادمانی
 آراست نشاط دیگری رخ
 پیک آمد و مژده داد شه را
 کای شاه بمان به شادمانی
 ۲۹۷۰ کز اختر طالع ولیعهد
 روئیده گلی ز نو بگلشن
 این ماه که شاه را بود پور
 چون زاده شاهزاده است او

چون ابدالی به آه و افغان
 بردر گه شه شدند خادم
 مرد و زن قندهار یکسر
 وی شهره بعدل و دانش و داد
 ای بنده ترا بزرگ تا خرد
 بر شاه امیدوار باشیم
 از گفته خویش و کرده خویش
 بخشایش شه ز حد برون است
 لیکن بملک امیدواریم
 وان پستیشان پس از بلندی
 تنها نه امان که خانمان داد
 شه داد بتازه شهرشان جای
 نادر آباد قندهار است
 این نام فتاد از زبانها
 از نادر شاه مانده بر جای
 شد شه به سپاهیان درم ریز
 شد غرق بزر و سیم سرشان
 شه داد به فر خسروانی
 با شادی فتح شاه فرخ
 آن شاه سپهر بارگه را
 همواره به مسند کیانی
 ماهی برخ فلک زده مهد
 چشم ملک الملوك روشن
 ماهی است که دیده زوست پر نور
 از ماه فلک زیاده است او

از مژده روی پور خود شاه
 با فر و شکوه کیقبادی
 زان گوهر پاک گیتی افروز
 شد بخت ملک دوباره فرخ
 از آن گلرسته زان گلستان
 آن لعل خوشاب و در شهوار
 شهزاده خوب رخ ولیعهد
 از طلعت پور خویش شهرخ
 زان غنچه تازه تر شد
 ماهی چو بعیش و نوش سر کرد
 بوسید چو خاک در گه شاه
 چون دید پدر رخ پسر را
 دید آن بر و بازو و دل و دست
 پیشانی او بمهر بوسید
 دیدش چو دلیر و پیل پیکر
 فرمود او را که ای مہین پور
 ای چشم و چراغ ملک ایران
 باید که چو مهر عالم آرا
 بر اوزبک و ترکمان بنازی
 گیری با تیغ خطه بلخ
 تا سرنکشد کسی از این کوی
 از امر شهنشه زمانه

نهضت رایت نصرت آیت شاهزاده رضا قلی میرزای

ولیعهد بسمت ام البلاد بلخ

آن تازه جوان ماه منظر
 رخساره بسان مهر و مدداشت

افروخت رخس چو بر فلک ماه
 آراست بساط عیش و شادی
 شد روز ملک دوباره فیروز
 زان پورو نهاد نامش شهرخ
 بشکفت رخس چو باغ و بوستان
 شد زینت تاج شاه افشار
 آن نادره زمانه و عهد
 تابنده شدش چو مهر و مه رخ
 بر سبزه خرمی مطر شد
 رخ بر در در گه پدر کرد
 زد بوسه بخاک در گهش ماه
 بر مهر سپهر سود سر را
 وان قامت سرو در برش پست
 رخساره و چشم و چهر بوسید
 بسپرد بدو زمام لشکر
 از روی تو باد چشم بد دور
 ای بحر جلال و فلک ایران
 لشکر بکشی سوی بخارا
 بر چرخ ز تیغ سر فرازی
 کام همه دشمنان کنی تلخ
 آرند سران بکوی ما روی
 شهزاده به بلخ شد روانه

۲۹۸۰

۲۹۹۰

شد قائد شهباز لشکر
 بر فرق سپهر و دستگه داشت

خورشید جمال او جهانگیر
 هم حسن و جمال یوسفی داشت
 ۳۰۰۰ فرزند رشید شاه او بود
 شه بود بفر و جاه لهراسب
 شه رستم عهد خویشتن بود
 شهزاده تیغ زن چو سهراب
 شه بود بگاہ همچو کاوس
 باری سوی بلخ شد روانه
 با آن ده و دوهزار لشکر
 طهماسب خان شه جلایر
 بود از امر شه جهاندار
 شهزاده نامی گرامی
 ۳۰۱۰ فرمود شه جلایری را
 تا شهید بکام لشکر بلخ
 سردار جلایر از دم تیغ
 سردار دلیر و شاهزاده
 یکباره بنخصم حمله بردند
 شهزاده جنگجو ز شمشیر
 چون کوب عمر لشکر بلخ
 بلخ از دم تیغ شاهزاده
 آنگاه بجانب بخارا
 بیحصر سپاهی از پی رزم
 ۳۰۲۰ خوارزم شه و شه بخارا
 در عرصه رزم صف کشیدند
 از گرد و غبار عرصه جنگ

چون شیر بدست داشت شمشیر
 هم فکرت و رای آصفی داشت
 خورشید سپهر جاه او بود
 شهزاده بعقل و رای گشتاسب
 از بسکه دلیر و تهمتن بود
 بد نیر اعظم جهانتاب
 شهزاده ماهر و سیاوس
 در دانه گنج خسروانه
 گردان دلیر پیل پیکر
 کو داشت صف سپاه دایر
 بر لشکر شاهزاده سردار
 نزدیک چو شد به بلخ نامی
 سردار سپاه نادری را
 سازد به شرنک تیغ کین تلخ
 خون ریخت چنانکه ژاله از میخ
 چون شیر که بگسلد قلاده
 زیر پی اسبشان سپردند
 بدرید بچنگ زهره شیر
 چون ماه آمد زغره در سلخ
 شد فتح و ز بلخ هم زیاده
 رو کرد چو مهر عالم آرا
 آورد بچنگ شاه خوارزم
 با قلب قوی چو کوه خارا
 چون پیل بحمله صف دریدند
 شد روی سپهر توتیا رنگ

آورد برزم شاه خوارزم
 ز آن روی دگر شه بخارا
 گردید بدشت جنگ و پر خاش
 بر لشکر شاهزاده در جنگ
 نزدیک بد آنکه جیش توران
 آنروز چو آفتاب شد فاش
 شهزاده پر دل تهمتن
 میخواست که خصم را کند پست
 جوشن بتن و بفرق مغفر
 از سم سمند او که قاف
 اسبش گوئی که پردر آورد
 از میمنه سوی میسره تاخت
 زدیک تنه خویش را بر آن خیل
 مانند پدر سپه شکن بود
 بد بچه شاه و بچه شیر
 با سطوت و با فر فریبرز
 تیغش بسر سواره چون خورد
 هر تیر کزان کمان گذر کرد
 چون داد بخم خم کمان را
 آن قوم چو گرگ و خیل خونخوار
 آن لشکر گشن و جیش انبوه
 از زخمه گرز شاهزاده
 بنمود چو خاک راهشان پست
 در خانه مرگ خویش راضیف
 گفتند که ای سر امیران

از چار طرف سپاه خوارزم
 چون پور پشننگ شد صف آرا
 سرگرم نبرد با قزلباش
 شد عرصه ز جیش ترکمان تنگ
 در هم شکند سپاه ایران
 مرعوبی لشکر قزلباش
 پوشید باهنین زره تن
 بر اسب پلنگ خو چو بنشست

۳۰۳۰ بر خصم بتاخت چون غضنفر
 لرزید و نهاد بر زمین ناف
 از قلب سپاه سر در آورد
 میدان ز مبارزان تپی ساخت
 بنمود روان ز خونشان سیل
 زان تیغ برنده سرفکن بود
 در دست چو شیر داشت شمشیر
 از گرز فکنده کوه البرز
 از ناف سمند سر بدر برد
 از پشت سواره سر بدر کرد
 ۳۰۴۰ بر چید ز پیش ترکمان را
 گشتند زبون و خوار و ناچار
 ستوار بدندا گر چه چون کوه
 گشتند بخاک و افتاده
 از گرز شکسته بیکر و دست
 دید آنکد بدی بقبه السیف
 ای زینت وزین روز ایران

هر چند ز عمر سیر گشتیم
 امروز توئی شه جوانبخت
 ما گر چه امیر و پادشائیم
 ای افسر تارك امیری ۳۰۵۰
 از گفته اگر چه شرمساریم
 در رنج و الم پناه مائی
 بخشای باشک جاری ما
 در بر رخ ما ز لطف بگشای
 مائیم و بسینه آه جانکاه
 شهزاده بحالشان ببخشود
 زان نامه چو شاه آگهی یافت
 زان فتح عجیب درعجب ماند
 از بخشش ایزدی بشد شاد

چون مه بفروغ آفتابی ۳۰۶۰
 شیری و امیری و دلیری
 و آن نامه شاهزاده را شاه
 کی نور دو چشم من ولیعهد
 از قهر تو خصم چون زبون شد
 آمد گه آنکه از سر مهر
 بر خصم زبون چو رحمت آری
 خوار از تو چو شد شه بخارا
 خوار از تو شده خدیو خوارزم
 در خاره و خارشان کشاندی
 اینک که زبون و خواروزارند ۳۰۷۰
 غرق ارچه بقلزم گناهند

در دست تو ما اسیر گشتیم
 بخشا ما را بافسر و تخت
 بر در گه تو کمین گدائیم
 وی جوهر تیغ ملك گیری
 باید بدرت پناه آریم
 شهزاده ما و شاه مائی
 بر ذلت و خاکساری ما
 راهی که به رای تست بنمای
 بگذر تو ز ما برای الله
 و آن قصه بنامه درج بنمود
 از بخت بلند فرهی یافت
 ماشاءالله بر زبان راند
 کورا پسری خدا چنین داد
 میری بفر فراسیابی
 شمشیر کشی و ملك گیری
 بنوشت جواب نغز دلخواه
 برداد و دهش کنون بکن جهد
 و زاسب غرور سرنگون شد
 بگشاده کنی برویشان چهر
 دیهیم شرف بسر گذاری
 با او بنما کنون مدارا
 بزمی شو و رخ بتاب از رزم
 بر خاک سیاهشان نشاندی
 بر بخشش تو امیدوارند
 آخر نه که هر دو پادشاهند

با نام و نشان خانمانند
 با ما ز یکی تژاد هستند
 چون هر دو یکی مرام دارند
 باید که چو نامه باز خوانی
 با فضل و عنایت الهی
 بر هر دو در امید کن باز
 مانند پدر تو تاج بخشی
 دیهیم گهرنگار زرشان
 ای درخور تاج زرچوشیده
 شهزاده چو نامه پدرخواند
 بگذاشت بفرق هر دو افسر
 ز آن پس بشتافت با امیران
 شاهش چون دید دربر آورد
 با خاطر خرم و دل شاد
 شهزاده جنگجو ولیعهد
 آمد سوی ری به نیکی بخت
 بگرفت بفر خسروانی
 در دست زمام پادشاهی

از ایل جلیل ترکمانند
 با شوکت کیقباد هستند
 در نزد من احترام دارند
 از غم دل هر دو را رهانی
 بنشانیشان بتخت شاهی
 از افسرشان بکن سرافراز
 گیری باج و خراج بخشی
 بگذار زمرحمت بسرشان
 از تاج گهر پوش دیده ۳۰۸۰
 برمسندشان دو باره بنشانند
 افراخت بر اوج چرخشان سر
 سوی ملک الملوک ایران
 شهزاده بماء سر بر آورد
 آمد سوی کشور مهاباد
 از امرش زمان بصد جهد
 بر جای پدر نشست بر تخت
 بردست زمام حکمرانی
 از ماه گرفته تا به ماهی

توجه موکب منصور جانشین اردشیر و شاپور اعلیحضرت نادر شاه افشار

بکابل و غزنین و غور بخواست خداوند ماه و هور و تسخیر مملکت

وسیع هندوستان بضر تیغ هندی و پرنده جانستان

۳۰۹۰ با فرو شکوه خسروانند
 چون فتح نمود غزنی و غور
 آمد سوی بوستان کابل
 پر سنبل و پر گل و ریاحین

دارای زمین شه زمانه
 با کوشش لشکر سلحشور
 افروخته روی چون گل و مل
 کابل نه نگار خانه چین

نه هند نمونه ز جنت
 هرپرگنه اش چو باغ مینو
 باغش چو بهشت عدن دلجوی
 از آب و هوای جان فزایش
 راغش چو بهشت جانفزا بود
 باغش همه سرو و کاج و عرعر
 مرغان پرندۀ خوش آواز ۳۱۰۰
 بودند بیاغ گرم خواندن
 سار از سرو چون شباهنگ
 آن دم قشنگ خویش طاوس
 دهدد چوشهان تاج بر سر
 طوطی چو دبیر سبز جامه
 بلبل بهوای گل بگلزار
 باقد خمیده بید مجنون
 گشته چمنش ز سبزه زیبا
 از نگهت روح بخش چون مل
 کوه و درودشت و باغ و هامون ۳۱۱۰
 در آب روانش نشئه مل
 آن رایحه گل و ریاحین
 گل شسته بآب خرمی روی
 بنموده چو گل ز پرده ناز
 از دیدن قد سرو و شمشاد
 در هربرگی ز شاخ اشجار
 انجیر و گلابی و به و سیب
 از رز همه دانه های انگور

باغ ارمش رهین منت
 از نور و ضیا چراغ مینو
 از آب بقا روان در آن جوی
 جان باخته خلد در هوایش
 از روضه خلد يك فضا بود
 ریگش همه لعل و در و گوهر
 از شاخ بشاخ کرده پرواز
 غم را ز دل فسرده راندن
 میخواند زدل نوای سارنگ
 افراشته همچو چتر کاوس
 طغرای شهری نوشته بر پر
 در نوک گرفته سرخ خامه
 از نای کشیده ناله زار
 بر لیلی لاله گشته مفتون
 چون مشکوی خسروی زدیبا
 جان داده بمرده خاک کابل
 از لاله همیشه گشته گلگون
 خارش بصفای گونه گل
 صد طعنه زده بنافه چین
 تابیده بنفشه سنبل موی
 دوشیزه غنچه روی خود باز
 هر دم دل غمزده شدی شاد
 صد نقش بدیع شد پدیدار
 در باغ ندیده هیچ آسیب
 چون لعل و گهر بتابش و نور

هرخوشه بسان عقد پروین
 هر دانه نار او چو یاقوت
 گوئی که انار نیست لیموست
 از شاخه که سرزده انار است
 هر ساده رخی ز نر گس مست
 هر سو پسری بسان ماهی
 درچاه ذقن فکنده دل را
 هر دختر آن بحسن چون ماه
 هر دختر و هر پسر بهامون
 از بانگ رباب و نغمه چنگ
 آن سنبل تر فکنده بردوش
 باری چو ملک بموسم گل
 یکماه بجهنم فتح آن شهر
 وانگاه شه ستاره اکیل
 فرمود دیر نامه آرای

بخشوده بچرخ تانک آزین
 ۳۱۲۰ بخشوده روان و روح راقوت
 از نازکی و لطافت پوست
 پستان لطیف آن نگار است
 برده دل خلق عالم از دست
 از کبر و غرور همچو شاهی
 دل برده زرخ بت چگل را
 از حسن زده بماء خرگاه
 بودند چو لیلی و چو مجنون
 انداخته چنگ زهره از چنگ
 وین لعل لبش چو چشمه نوش
 ۳۱۳۰ تسخیر نمود شهر کابل
 بگرفت زعیش و خرمی بهر
 افتاد بیاد هند چون پیل
 بنگار زمن تو نامه بر رای

نامه شاهنشاه اعلیحضرت نادر شاه سلیمان جاه به محمد شاه
 امیر اطور مملکت هندوستان

این نامه بنام پادشاهی
 کز قدرت او جهان بپاشد
 خاکش همه تاج سربلندان
 او داد روان و جان بمردم
 خورشید ز نور اوست پر نور
 در دانش ذات او خرد مات
 برکنه وجود او رسد کس
 او در همه جا و دیدنی نیست

آن پادشاه جهان پناهی
 نه کاخ فلک از او بناشد
 سرسوده بخاکش ارجمندان
 او کرد پدید ماه و انجم
 آنکس که ندیدش بود کور
 او کرده بلوح محو و اثبات
 ۳۱۴۰ بر قعر محیط اگر رسد خس
 آنکس که بگفت دیدمش کیست

بیگانه ز آشنائی او
 تاریک دل است و کور دیده
 او واحد و دریگانگی طاق
 نورش همه جا فکنده تابی
 او هست و کسی بغیر او نیست
 زو یافته هر چه هست هستی
 هر کس که به بند گیش نازد
 ایدون گفتم من از صفاتش
 از بعد سپاس حق ز خامه ۳۱۵۰
 ای آنکه بدیده‌ها توئی نور
 ای پادشه بلند اقبال
 تو شاه سپهر بارگاهی
 دانی ز قدیم مرز ایران
 از هند شه عجم ستد باج
 پیوسته شه عجم ز نیرو
 ای تاج تورشگ در مکنون
 خواهم که کنم نگاه داری
 زانرو که شنیده‌ام زهر سوی
 تو بادل و خاطر پریشان ۳۱۶۰
 از سلسله امیر تیمور
 حیف است ز جور خصم خونخوار
 تا کی باشد زبخت تیره
 کفر از چه برد گرو زایمان
 مارا چو بود بلند اعلام
 از رای چرا خراج خواهند

بی بهره ز روشنائی او
 بر منزل قرب نارسیده
 زدشور در انفس و در آفاق
 هر ذره قرین آفتابی
 از هستی آنکه دم زند کیست
 او پایه ده بلند و پستی
 او سرش بچرخ بر فرازد
 چون عاجزم از ثنای ذاتش
 بنوشت چنین به رای نامه
 وی کشور هند از تو معمور
 ای زینت تاج و تخت چیمپال
 در کشور هند پادشاهی
 بوده است کنام نره شیران
 پخشید به رای افسر و تاج
 بگرفته خراج و باج هندو
 من باج نخواهم از تو اکنون
 ملک تو بفر کردگاری
 دشمن بنموده سوی تو روی
 بیچاره شدی بدست ایشان
 کس نیست بجای امپراطور
 گردد گل تو درین چمن خار
 هندو بخدیو هند چیره
 چون دیو که خاتم سلیمان
 کفر از چه جری شود باسلام
 تاج زر و تخت عاج خواهند

با ما چو بدوستی گرائی
 همواره بعون کردگاری
 بر خصم تو دروغا بتازیم
 از تیغ بابر خون فشانیم
 تا کس نکند طمع بتاجت
 از خواندن نامهٔ ملك رای
 با مغز تهی ز عقل و فرهنگ
 در پاسخ شهریار فرخ
 چون نامه بخود زخشم پیچید
 بود ابله و زد به نیشتر مشتم
 گردید چو آن شه جهاندار
 دانست که هست مست و مخمور
 تا سر کندش ز کبر خالی
 بسپرد زمین ز راه پنجاب
 افروخته روی چون مه و هور
 آن پر گنه چون شدش مسخر
 رای آمد وره گرفت بر شاه
 دارای سریر و تاج چیمپال
 از وسعت و جا فضای آندشت
 با لشکر بیشماره چون مور
 خواهی بحساب اگر شمارش
 در صف بمهابت نهنگی
 از توپ مهیب و تیپ لشکر
 زانسوی چو قهرمان ایران
 خود چارهزار مرد کاری

گوی از کف دشمنان ربائی
 در جنگ تو را کنیم یاری
 کارش بیکی یورش بسازیم
 بر مسند عزتت نشانیم
 ۳۱۷۰ بدهند سران خراج و باجت
 گردید بری ز دانش و رای
 از صلح بچنگ کرد آهنگ
 از بیخردیش تیره شد رخ
 نه نامه که نام خویش بدرید
 پیک شه فر خجسته را کشت
 از کشتن پیک خود خبردار
 از جام غرور امپراطور
 رو کرد بسوی هند حالی
 ۳۱۸۰ زی دهلی پایتخت بی تاب
 افراخت لوا بملك لاهور
 در ملك دکن براند لشکر
 افراشت بدشت رزم خرگاه
 آراست صف سپه به گرنال
 افکنده زبام آسمان طشت
 آمد بمصاف شاه منصور
 لشکر بده چار صد هزارش
 برپا سه هزار پیل جنگی
 سدی بفراشت چون سکندر
 ۳۱۹۰ رو کرد برزم با دلیران
 آموخته شیوه سواری

از لشکر خویش منتخب کرد
 بجهاند برزمگه تکاور
 شبرنگ چنان بچنگ در تاخت
 ایرانی و هندی از دم تیغ
 آماده برای قتل و تاراج
 هر برق که جست از سنانی
 هر سو سو و سروری ز خنجر
 پاشیده شده بدشت پر خاش
 مردان دلیر در صف جنگ ۳۲۰۰
 از خون شده آسمان شفق گون
 نصر الله فاتح از دگرسوی
 مانند پدر دریده صف را
 بنمود بخصم روز را شب
 شمشیر بچنگ شاه افشار
 بنشسته بسان کوه بر زین
 هر جا که بتاخت اسب شبرنگ
 جنگی تبرش بسان شمشیر
 در جنگ پپای کرده آشوب
 هندی ز مهابت قزلباش ۳۲۱۰
 سرها ز سپاه لشکر رای
 صمصام الدوله میر لشکر
 افتاد قدش چو رایت از پای
 برهان الملك را در آن ملک
 گویند که شاه گیتی افروز
 کز پیل دمنده در صف جنگ

در دیده خصم روز شب کرد
 با چار هزار تن دلاور
 کز گشته خصم پشته ها ساخت
 خون کرده روان چو بارش از میغ
 لشکر ز دوسو چو بحر مواج
 افروخت بشعله نیستانی
 ببرد سر سری ز خنجر
 دست و سر و پا چو تخم خشخاش
 بگشاده بکین یکدگر چنگ
 پنجه زده آفتاب در خون
 بر بوده ز چنگ دشمنان گوی
 تیرش بنشان زده هدف را
 با تیر بدوخت چشم کوکب
 سر گرم نبرد و جنگ و پیکار
 گه تیغ بدست و گه تبر زین
 شد عرصه بخیل دشمنان تنگ
 میکرد ز عمر خصم را سیر
 تنین تن تو ب آسمان کوب
 بگریخت زدشت جنگ و پر خاش
 چون برگ خزان بریخت بر پای
 کارایش ملک بود و کشور
 آنگونه که بر نخاست از جای
 در بحر فنا غریق شد فلک
 اینگونه بچنگ گشت پیروز
 چون کار بجیش شاه شد تنگ

فرمود که بار هیمة آرند
 چون هیمة بتفت بر فروزند
 پیل از تف و از شرار آتش
 یکباره بجیش خویش تازد
 این قصه دروغ هست یاراست
 کان خسرو جنگی جهانجوی
 آری چو خدای خواست شد پیل
 يك پشه نیش دار ، پالود
 بشکست شه ارچنان سپاهی
 کز قول خدا رسول محمود
 باری ز بس اوفتاد کشته
 نخل قد سر کشان فتاده
 شد نهر زخون روانه در دشت
 در جنگ سپه چو کرد آهنگ
 و انکو بفرار شد شتابان
 يك پیل سفید منگوسی
 پرنده بسان باز جره
 ناهید جلاجل و سها چشم
 در بر زده هودج از دو پیکر
 در گردن او ز مهر و مه زنگ
 آئینه ز سینه اش درخشان
 غرنده بسان رعد از ابر
 در دشت بسان مرغ طایر
 گردون ز نیب او دگر گون
 بتوان رفتن ز مرکز خاک

بر کوهه اشتران گذارند
 مهر فلک از نقش بسوزند
 گردد زصف سپاه سرکش
 ۳۲۲۰ پامال چو خاکشان بسازد
 من میگویم خدا چنین خواست
 از خون راند بهر طرف جوی
 چون پشد زبون بچنگ بایل
 از امر خدای مغز نمرود
 زین به نبود مرا گواهی
 کم من فئه قلیله فرمود
 هرسوی پدید گشت پشته
 بر خاک ثمر بباد داده
 آنگونه که آسیا همی گشت
 ۳۲۳۰ شد پیل تبه بسی در آن جنگ
 سر گشته شافت در بیابان
 با رفعت چرخ آبنوسی
 خرطوم چو در فلک مجره
 رنگ تن اوسفید چون یشم
 هشته کچک از هلال بر سر
 چون بو قلمون تنش بصد رنگ
 چون بر فلک آفتاب درخشان
 ماهیت شیر و سلوت ببر
 در گشت بسان چرخ ذایر
 ۳۲۴۰ از پی زده پیل پا بگردون
 از پشته پشت او بر افلاک

از مملۀ کوه کرده مندک
 کرده که بیستون پدیدار
 این پیل و هزار پیل دیگر
 در عرصۀ جنگ و دشت پر خاش
 از اوّل صبح تا شبانگاه
 هی میزد و میفکند و میکشت
 از بانگ بهادران غازی
 رعد از غرش درابر افتاد
 از سطوت خسرو سلحشور
 ۳۲۵۰
 گردید سپاه او فراری
 در کشتی غم فگند لنگر
 یکپفته بدر دو غصه سر کرد
 بگسسته کمان شکسته شمشیر
 افگند ز فرق خویش افسر
 جان زاتش غصه اش پراز تف
 باعجز و فرو تنی و خواری
 سر سود بدر گه شهنشاه
 شه دید چو آن نیازمندی
 از خیمه نمود پیشبازش
 ۳۲۶۰
 بر حال تباه او ببخشود
 خجالت زده کرد از عطایش
 سر از شرفش بچرخ افراشت
 آن شفقت و مهر امپراطور
 بیقدر چو بود در و مرجان
 در ملک دکن چنانکه دانی

و زپای رخ زمین مشبک
 از چارستون پا برفتار
 گردون اندام و کوه پیکر
 گردید غنیمت قزلباش
 اندر کف شه سنان جانکاه
 تا خصم نمود عاقبت پشت
 از شیهه مرکبان تازی
 شد صیحه آسمانی از یاد
 رخ تاخت ز جنگ امپراطور
 چون لشگر مور در صحاری
 بنمود پناه خویش سنگر
 پس روسوی شاه داد گر کرد
 از عمر و جهان وزندگی سیر
 افشاند براه خاک بر سر
 بگرفت بدست خویش مصحف
 با ناله و آه و خاکساری
 زد بوسه بر آن بلند درگاه
 و آن پستی او پس از بلندی
 بنشانند بروی تخت بازش
 باب کرمش بروی بگشود
 یکباره گذشت از خطایش
 افسر بسرش دوباره بگذاشت
 چون دید ز شهریار منصور
 افشاند پهای شه سرو جان
 بنمود ز شاه میهمانی

اندر کف خسرو زمانه
از مقدم جانشین سیروس
دل را بلقay شاه خوش کرد
از جنگ دو خسرو سلاحشور
در اول نامه خامه راندیم
گفتیم که قهرمان ایران
از شورش و قتل عام گفتیم
راندیم سخن ز بزم و از رزم
گفتیم که چرخ آبنوسی
گفتیم یکی عروس فرخ
رای آن ملك خجسته بنیاد

بسپرد کلید گنج و خانه
افزود بفر تخت طاوس
آن تخت بشاه پیشکش کرد
۳۲۷۰ کز هر دو فتاده در جهان شور
از خامه بنامه در فشانندیم
آن ملك به تیغ کرد ویران
آن واقعه را تمام گفتیم
زان رزم که گشت سر بسر بزم
بنمود در آن عزا عروسی
تابنده چو آفتاب و مه رخ
زی مشکوی خسروی فرستاد

دیگر باره باز گشت بسر گذشت ستاره

ماهی که ستاره نام بودش
اکنون بحکایت ستاره
درهند شه آنچنان بشدشاد
کز ماه فلك به بست دیده
اندر حرم جلالت و جاه
با آنکه هزار ماهر و داشت
هم برمه اگر نظاره کردی
شه خسرو عسرو او چو شیرین
از فر و شکوه و جاه آن شاه
کز تیغ چو فتح هند فرمود
روزی شه بختیار پیروز
از اول بامداد بر خاست

رخ همچو مه تمام بودش
گیریم بکف قلم دوباره
۳۲۸۰ بر روی ستاره شوخ نوشاد
از غیر ستاره شد رمیده
آن پادشه سپهر خرگاه
رواز همه سو بسوی او داشت
بر یاد رخ ستاره کردی
غمخوار قدیم و یار دیرین
این گونه سخن سراید آن ماه
اکلیل شکوه بر فلك سود
بشکفت رخس چو صبح نوروز
تن را بلباس شاهی آراست

گزارش در اوضاع سلام عام اعلیحضرت جمشید جاه

سلیمان بارگاه نادر شاه در هندوستان

۳۲۹۰ زان فتح عجیب در زمانه
فرمود شه زمانه آرای
پوشید بتن قبای زرتار
انداخت حمایل و نشان زد
شه بود بفر و جاه جمشید
از تاج شه بلند کریاس
بی شبهه خراج هفت اقلیم
تابنده ز تاج شاه چون هور
بر تاج زده سه ابلق پر
رخ چون گل سرخ بوستانی
دبوس شہی گرفته بردست ۳۳۰۰
بنشسته بر اسب ترکمانی
خنکش بغرور گرم رفتار
کوراست سوار پادشاهی
سیاره سبعة در سپاهش
کیوان که خطیب آسمان بود
با هلهله سرور و شادی
کامروز بسان صبح نوروز
کز ضرب بلارک جهانگیر
کرده ملک الملوک ایران
بگرفته ز خسروان همه باج ۳۳۱۰
دیو و پریش مطیع فرمان
از فر شه بلند افسر

جشنی بگرفت خسروانه
آید بسلام عام اورای
در هر تارش دلی گرفتار
از جاه قدم بکپکشان زد
تاجش شده رشک ماه و خورشید
رخشده یکی درشت الماس
بودی ز خراج دانه اش نیم
آن در که به کوه نور مشهور
چون پر هما بخوبی و فر
بر تنش لباس ارغوانی
گشته بر قدرش آسمان پست
مانده فلکش ز همعنانی
از راکب خویشان خبردار
انجم سپهر سپهر جاهی
رفتند بمره خاک راهش
در پیش سپاه شه روان بود
میکرد بهر طرف منادی
میمون و خجسته است و فیروز
شه کشور هند کرده تسخیر
فتح از شمیر هند و توران
بخشیده بخسروان همه تاج
اوبر همه شاه چون سلیمان
بگرفت جهان جوانی از سر

زین مژده دهید مرشهان را

کارایش نو بود جهان را

نطق ملوگانه شاه در سلام عام

شہ کرد بسوی بارگہ روی
با حشمت کیقباد و کاوس
ہر سو دو ہزار شاہزادہ
تا بندہ لوای شیر و خورشید
آورد سجود دربر شاہ
شد صف سلام ازدوسو راست
از مشکوی خسروی ستارہ
دید آنکہ ملک لب درر بار
اول بستایش خداوند
کز رحمت و فضل کرد گاری
خلاق سپہر و صانع خاک
شاہان زمانہ بندہ او
ہر سر کہ بدر گش شود خاک
ما را ہلہ فر و عون از اوست
آنرا کہ بسوی خویش خواند
وانرا کہ براند از در خویش
از رحمت اوست فصل نوروز
او کردہ بحکمت آشکارا
او خواست کہ بندہ شاہ گردد
او خواست کہ خاک پست ناچیز
بر غیر مکن قیاس او را
ہر کس کہ خدا شناس باشد

تا بندہ ترش ز مہر و مہروی،
بنشست فراز تخت طاوس
در پای سریرشہ ستادہ
اندر کفشان ہمی درخشید
از چرخ بلند اختر و ماہ
از توپ خروش رعد برخاست
۱۳۲۰ میکرد بسوی شہ نظارہ
بگشود وز لعل شد گہر بار
از عقد زبان گشاد پیوند
ما را ہمہ جا ازوست یاری
گردش دہ چرخہای افلاک
سرہای سران فگندہ او
ساید سر جاہ و فر بر افلاک
عز و شرف دو کون از اوست
بر صدر جلالتش نشاند
خار غم و خواریش زند نیش
۳۳۳۰ چون چہرہ دلبران دل افروز
از خار گل و گہر ز خار
او خواست ستارہ ماہ دردد
یابد فر وجاہ و عقل و تمیز
منت او را سپاس او را
او را ز خدا ہراس باشد

زان شه که ز داورش بود بیم
 او فاتح هند ساخت ما را
 باعون اله جیش اسلام
 میدان همه شدتہی زهرسو
 چون از براسب بر نشستیم
 رخ سوی شه و سپہ نمودیم
 از سطوت لشکر سلحشور
 ما را سوی پایتخت خود برد
 تنہانہ کہ لعل و در و مرجان
 آن افسر پر ز در و گوہر
 وز ہند بہ سند روان نمودیم
 ملک ختن و ختا و کشمیر
 اکنون شدہ ایم چون سکندر
 فغفور بما خراج دادہ
 چون دید برابر وان ما چین
 ما را آمد بچنگ در جنگ
 کان را کسی ار کند شمارہ
 با فضل خدا و عون داور
 خواہم اکنون بکشور جم
 گیرم با تیغ ربع مسکون
 این خطبہ چو خواندہ شد امیران
 گفتند کہ بندہ ایم شہرا

۳۳۴۰

۳۳۵۰

ترسند شہان ہفت اقلیم
 او سر بفلک فراخت ما را
 کوید بفرق ماہ اعلام
 از لشگر بت پرست و ہندو
 بر لشگر ہند راہ بستیم
 مات از رخ خویش شہ نمودیم
 بشکست سپاہ امپراطور
 بر ما سرو گنج و تاج بسپرد
 افشاند براہ ما سروجان
 بگذاشتمش دوبارہ بر سر
 تاج از سر سروران ربودیم
 کردیم چو ملک ہند تسخیر
 دارای سریر ہفت کشور
 تاج زر و تخت عاج دادہ
 خاقان دلوز ہرہ باخت در چین
 آنقدر جواہر گران سنگ
 باشد بشمارہ ستارہ
 این فتح مرا چو شد میسر
 سایم بسر سپہر پرچم
 چونانکہ ہمہٴ جہان فریدون
 در پاسخ شہریار ایران
 دارای سپہر بارگہ را

عزیمت اعلیٰ حضرت نادر شاہ از ہندوستان بجانب ایران

ما راست بخاک بندگی روی

آرد رخ عزم شہ بہر سوی

این وضع سلام عام شه بود
 شد ختم چو مجلس سلامش
 بوسید بفخر آستانه
 تا شاه زدوش او نهد پای
 باری شه و جمله دلیران
 اهل حرم از ستاره و ماه
 بود آخر ماه و اول سال
 گردید روان بکشور جم
 آن ماه بقال نیک خسرو
 نوشد مهو سال و فصل نوروز
 خرگاه فراشت گل بصحرا
 صف بسته دو رویه و نشسته
 گل از دل خاک گشته بیرون
 از بسکه دمیده لاله از راغ
 در فصل گلی چنین فرحبخش
 از لاله سرخ رو بهامون
 چون شاه روانه سوی ره شد
 همچون مهو مهر شاه فیروز
 يك خواجه سرای با وفاداشت
 صورت سیه ارچو قیر بودش
 چون بخت بنام گشته فیروز
 شه خواجه سرای خویش را خواند
 کی نام توهم چو بخت فیروز
 تابنده چو مهر و ماه باشد
 ما را بوی از حسودیم است

کش بر سر چرخ بار گه بود
 ۳۳۶۰ رای آنشه آسمان غلامش
 خم داد پی رکاب شانه
 بر اسب سمند بادپیمای
 گشتند روانه سوی ایران
 گشتند همه روانه راه
 کان خسرو آفتاب تمثال
 بر ماه و ستاره سوده پرچم
 بر روی ستاره کرد مه نو
 نو کرد جهان بقال فیروز
 چون شاه و سپاه گیتی آرا
 ۳۳۷۰ سنبل در باغ دسته دسته
 با عارض پاک گشته بیرون
 بگذاشته باغ را بدل داغ
 شه را شده گام زن بره رخس
 شبدیز شده برنگ گلگون
 بانور رخس ستاره مده شد
 با روی ستاره کرد شب روز
 کز نور وفا دلش صفا داشت
 تابنده چومه ضمیر بودش
 پیروز ز بخت شه شب و روز
 ۳۳۸۰ اینگونه ز لعل گوهر افشاند
 خواهم که ستاره شب افروز
 در راه انیس شاه باشد
 شیرازی ازو دلش دو نیم است

در سینه از وچو کینه دارد
 در راه از او مکن تغافل
 در مشکوی شاه ماهرویان
 فیروز بامر شاه پیروز
 آورد کمیت بـرق سیری
 چون برق جهنده گرم رو بود
 پرنده تر از عقاب و شهباز
 بگرفته زصرصر و صبا باج
 غرق گهرش ز یال تا سم
 آن اسب برای ماه زین کرد
 شیرازی از آنطرف سواره
 بر روی ستاره از نگاهی
 از رشک دلش بجوش آمد
 در چاره بشد که تا چه سازد
 کان ماه شود در ابر مستور
 تا تیره کند رخ ستاره
 شیرازی را شبی بخرگاه
 در خدمت شه پای برخاست
 تارونی و چنگ ورود آورد
 بسوسید بچاپلوسیش پای
 سرگرم ملک ز باده ناب
 شیرازی شاه را ببالین
 گاهی بکنایه و اشاره
 کامشب ما را ستاره بخت
 شه پای نهاده بر سر من

۳۳۹۰

۳۴۰۰

با او ره کینه می سپارد
 تا دور زخار گردد این گل
 بودند بره سواره پویان
 از بهر ستاره شب افروز
 میمون قدمی صباح خیری
 مانند نسیم نرم رو بود
 بد طیرو به نسر طائرش ناز
 پرنده بچرخ همچو در آج
 چون تافته بریشمش دم
 بر چرخ مکان مه زمین کرد
 بگذشت ز پهلوی ستاره
 سرزد زدش ز رشک آهی
 رعدی شد و درخروش آمد
 آن نرد دغا چگونه باز
 از شمع جمال او رود نور
 از حيله و خدعه جست چاره
 آمد شه و فرق سود بر ماه
 بزمی برخ ملک بیاراست
 شه را بزبان درود آورد
 آراست بتخت گوهرش جای
 سر برده درون بستر خواب
 میگفت فسانه‌های شیرین
 گفتی سخن از مه و ستاره
 طالع بود از فراز این تخت
 تابیده چو مه بمنظر من

باشه مه اگه شود مقابل
 این دختر هندوی سیه فام
 شاه ازچه بروی اوست مفتون
 بلقیس سزد بر سلیمان
 بیگانه ز کیش کی شود خویش
 القصة شنیده ام زجائی
 دارد پسر بردار شاه
 از عیسویان نژاد دارد
 با اوست چوروز و شب ستاره
 این راز نهان نه آشکار است
 هر شب که ملک بخیمه اش نیست
 دارد پی قتل شه ولیعهد
 تا تاج پدر بسر گذارد
 خواهند بچاره که دانند
 گردیده ستاره آن مه نو
 با آن زن عیسوی شب و روز
 این سر نهفته که گفتم
 او عیسوی است رفی الحقیقه
 خواهند بشه کمین نمایند
 من مغز برون نمودم از پوست
 مانده کوی پای بر جای
 دانست که تهمتی نواست این
 سنجید زرای یکم و کاست
 کان ماه از آن سخن که گوید
 فرمود پسر برادر من

از مهر ستاره بگسلد دل
 ۳۴۱۰ با آنکه بری بود ز اسلام
 این نیست مگر که سحر و افسون
 کفر ازچه شود قرین ایمان
 هر چند کنیش همسر خویش
 دارد نظری با آشنائی
 در پرده زنی بطلعت ماه
 آن دین و طریقه می سپارد
 جوید ز طریق ما کناره
 کان مه بطریقه نصار است
 با آن زن عیسوی کند زیست
 ۳۴۲۰ با پور برادر ملک جهد
 با او ره چاره می سپارد
 تاج و کمر از ملک ستانند
 همدست بدشمنان خسرو
 دستان طلب است و حیلت اندوز
 اینگونه زدیگری شغفتم
 با خصم رود بیک طریقه
 چون دیو زجم نگین ربایند
 شه داند و اختیار با اوست
 از جای نرفت شاه را رای
 ۳۴۳۰ خالی ز فروغ و پیر تو است این
 گوهر ز شبه دروغ از راست
 بر کین ستاره چاره جوید
 چون بنده ستاده بر در من

فرمود که پور من ولیعهد
چون هست پدر بتخت بر جای

ویژه چو رضاقلی دلیری
این گونه سخن زرشک خیزد
افگند زقهر چین برابر و
زین باره دگر سخن نگوئی

۳۴۴۰ ما را که بود بلند اقبال

با ابرویم آن نگار دلجوی

جز مهر منش هوای کس نیست

شد صبح و ملک ز خواب برخاست

تا آن ره دور طی شود باز

انروز شرح حال خود شاه

کز بخشش و فضل کرد گاری

آمد شب و بر فروخت کوکب

رود اذک از میانه کوه

در ساحل رود خرگه شاه

۳۴۵۰ واندر لب رود بر کناره

در خیمه مه نهاد شه پای

بسرشته بمهر او. روانش

زان ماه در آن مقام و منزل

شب بر لب رود شستشو کرد

از بعد فریضة الهی

در پهلوی آنمه جهانتاب

آنشب نغنون دیده ماه

شد بر در خیمه بهر کاری

هرگز پی تاج نیست در جهد

از تاج نمیزند پسر رای

با بخت جوان و رای پیری

از چشم حسود اشک ریزد

فرمود که ای نگار بدخو

کز جان یکباره دست شوئی

فرخ بر ستاره شد فال

هرگز نکند بقبله روی

پویان بره رضای کس نیست

خود را ز برای رفتن آراست

باشاه ستاره گشت همراز

با ماه سرود قصه در راه

دریافت چگونه شهریاری

شه نزد ستاره رفت آنشب

میرفت بسان بحر انبوه

افراشته سر بقبه ماه

برپا شده خیمه ستاره

شد بر رخ دوست بزم آرای

در بر بکشید همچو جانش

از مهر نمود کام حاصل

زی قبله پی نماز رو کرد

بالای سریر پادشاهی

سر برد درون بستر خواب

از شرح عجیب قصه شاه

ناگا بیدید کز کناری

مردم نه که دیو مردمی چند
 دزدانه بسوی خیمه آیند
 دانست که دشمنان شاهند
 فی الفور بسوی خیمه برگشت
 بوسید بمهر بانیش دست
 فرمود چرا نرفته امشب
 با دست سوی خطر ستاره
 چون شیر شمیده شه پیا جست
 شب بود و شبی سیاه و تاریک
 فرمود ستاره را که ایماه
 آن خیمه مگر در دگر داشت
 چون ابروی خویش خنجری تیز
 اندر عقب سر شهنشاه
 زان حادثه ساخت در شب تار
 از چار طرف بسوی خرگاه
 بر خصم سپه چو حمله ور گشت
 خود را بگریز در تب و تاب
 شه چونکه بخیمه گه دوباره
 دید آنکه قراولی دو بر جای
 فرمود که ضرب دست مر داست
 بر قتل من ارچه در کمین بود
 بر روی ستاره ماه گلچهر
 بوسید ستاره را رخ ماه
 امشب ز خطر مرا رهانندی
 با مهر تو ای مه گلندام

آموده بزهر گزدمی چند
 ۳۴۶۰ تا تاج سراز سرش ربایند
 زین کار بقصد جان شاهند
 پیرامن شاه دادگر گشت
 از بستر خواب، شه پیا جست
 چشم تو بخواب همچو کو کب
 در پاسخ شه نمود اشاره
 جنگی تبرش حمایل دست
 وان راه بسان موی باریک
 با من همه جا تو باش همراه
 زان راه نپان ملک خبر داشت
 ۳۴۷۰ بگرفت بکنف ستاره خونریز
 پیمود از آن در نپان راه
 شه اردوی خویش را خبردار
 بستند بدشمنان شه راه
 دشمن برهی که بود برگشت
 کردند در آب رود پرتاب
 شد راهسپار با ستاره
 افتاده بضر ب دشنه از پای
 این ضربه که تا بقلب خورده است
 این دست سزای آفرین بود
 ۳۴۸۰ شد بیشترش ز بیشتر مهر
 گفت ای بت دلستان دلخواه
 جان در ره مهر من فشاندی
 جان گشت مرارها از این دام

شد روز و ملك بتخت بنشست
 آنانکه نداشتند شب پاس
 شه کرد بقتلشان مجازات
 يوسف زائی چو گرك خونخوار
 در جنگ چو شاهشان زبون کرد
 زان طایفه دغل تنی چند
 در دل از شاه کین فرودند ۳۴۹۰
 بر کشتن آنشه جهانگیر
 آنشب بحمایت ستاره
 شد روز و شه ستاره اکلیل
 از کابل و قندهار بگذشت
 آمد به هرات و از ره داد
 زیر سم باره دلیران
 از مقدم شاه یافت تزئین
 فرزند رشید شه ولیعهد
 شاهش چون جان کشید در بر
 از دیدن روی قره العین ۳۵۰۰
 جشنی بگرفت بر رخ او
 افراشت بمه سر ز ماهی
 بنشست چو کیقباد و کاوس
 آن تخت مرصع از جواهر
 پرویز که خسرو عجم بود
 کی بود بتخت طاقدیش
 نزدیک بیارگه يك ميل
 بسته بر تخت شه بزنجیر

بر فرق عصابه غضب بست
 زان بارگه ستاره کریاس
 گشتند زبازی فلك مات
 در آن ره پر ز خار و خار
 از خیل و قبیلشان برون کرد
 بر کشتن شاه آرزومند
 بر قتل ملك کمین نمودند
 چون خامه نرانده بود تقدیر
 بنمود از آن خطر کناره
 در راه روانه شد بتعجیل
 زی ملك هرات رهسپر گشت
 آن ملك خراب ساخت آباد
 آن شهر چو گشته بود ویران
 چونانکه نگار خانه چین
 بنمود به پیشواز شه جهد
 بوسید بر آفتش رخ و سر
 افزود بملك زینت و زین
 شد شاد بروی فرخ او
 خرگاه و سریر پادشاهی
 بر کرسی عاج و تخت طاوس
 بودی چو نجوم چرخ باهر
 دارای سریر و تاج جم بود
 آنگونه جواهر نفیش
 استاده پیا هزار و صد پیل
 آموخته صد پلنگ و صد شیر

در پای سریر شه ستاده
 صد بنده ماهر و بمجمهر
 رامشگر کابلی هزاران
 در چنگ گرفته تار و طنبور
 در آخور شهریار غازی
 بس مر کب خاص تیز تک داشت
 تا سوی شکار چون کند روی
 پانصد شاهین و چرخ و باشه
 اورنگ شهی و کرسی عاج
 گردید ز مقدمش همایون
 بیرون ز شماره گنج زرداشت
 زان گنج ز گنج باد آورد
 وان پرده سرا که شه در آن بود
 سر بر سر چرخ بیستون داشت
 هر دیر کش از طلای احمر
 از نقش پرندگان ز هر رنگ
 بگرفته بطرز خوب ترتیب
 هر نقش پرنده ز دیوار
 آن پرده سرا که سر بده سود
 بودی ز فروغ لعل و گوهر
 آنگونه لباس و بار گاهی
 بودش همه جهان بفرمان
 در آن خرگه چومهر انور
 فرزند رشید خویش را خواند
 با دست خود آن شه فلک فر

بر پا دو هزار شاهزاده
 ۳۵۱۰ میسوخت سپند و عود و عنبر
 در نغمه چو در چمن هزاران
 برپا ز ترانه ساخته شور
 پنجاه هزار اسب تازی
 قلاده بزر هزار سگ داشت
 گیرند بتک سگانش آهوی
 هنگام شکار بود با شه
 دیهیم مہی و افسر و تاج
 سر سود ز فرق او بگردون
 صد گنج پراز درو گهر داشت
 ۳۵۲۰ هرگز نه کسی بیاد آورد
 مانند سپهر بیکران بود
 از صندل و عاج صدستون داشت
 پوشیده شده بلعل و گوهر
 دیوار و درش چون نقش ارزنگ
 سقفش ز لئالی و گهر زیب
 چون نسر فلک نمود طیار
 در خاطر عقل حیرت افزود
 چون انجم آسمان منو
 در هیچ زمان نداشت شاهی
 ۳۵۳۰ مانند سکندر و سلیمان
 بنشسته بتخت شاه خاور
 در و گهرش بفرق افشاند
 بر فرق پسر نهاد افسر

فرمود که این پسر دلیر است
 با فضل و عطای کردگاری
 چون ما سپری شویم ازین دیر
 سر تا سر کشور مهاباد
 با فرخدای فرد بیچون
 آن زینت افسر کیومرز
 کی پور خجسته خردمند ۳۵۴۰
 در بندگی خدای کن جهد
 هرگز منما هوا پرستی
 با علم و ادب هماره خو کن
 هشدار که دور زندگانی
 میکوش بعقل و هوشمندی
 خواهی که عطاردت دهد باج
 از علم و هنر تو باش نامی
 بر خوان تو ز لوح علم درسی
 نادان نبرد سبق ز دانا
 علم است و هنر بدهر باقی ۳۵۵۰
 هان ای پسر دلیر جنگی
 خواهی که شوی بخصم چیره
 از سیم و زرت سره شود کار
 هر مشکلی ار تو خواهی آسان
 تدبیر نما بجنگ دشمن
 در رزم نمای پایداری
 خواهی چو عنان ملک درمشت
 از راحت خویشتن بهره‌یز

شایسته افسر و سریر است
 ما راست بدو امیدواری
 او در ره معدلت کند سیر
 با داد و دهش نماید آباد
 فرمان بدهد بر ربع مسکون
 بگشود سپس زبان باندرز
 با داد خدای باش خورسند
 تا بر سر آسمان زنی مهد
 رو کن بره خدا پرستی
 بر کوی هنر هماره رو کن
 باقی نبود بدهر فانی
 تا بازرسی بسر بلندی
 از فضل و هنر بسر بنه تاج
 تا در دو جهان شوی گرامی
 بنشان تو ز شاخ فضل غرسی
 داناست بهر هنر توانا
 نه زیب و تجمل رواقی
 در پیشه رزم شیر جنگی
 منما زر و سیم را ذخیره
 از خصم گر و بری به پیکار
 از ریزش زر مشو هراسان
 تا در نفتی بجنگ دشمن
 تا دشمن تو شود فراری
 در جنگ مکن بدشمنان پشت
 با لشگر خود همین بگو نیز

از گیتی دون مباش خورسند
از ماه گرفته تا بماهی
در معرفتش خرد بود گم
از اوست روان و روزی ما
دارنده نه رواق گردون
از اوج گرفته تا به پستی
مشگی که جهان نموده مشکین
از حمد خدا چو باز پرداخت

پیوسته امید بر خدا بند
اوراست سزا جهان پناهی
رخشنده از اوست ماه وانجم
آسایش و دلفروزی ما
داننده راز عالی و دون
موجود از اوست هر چه هستی
بنیفته بناف آهوی چین
سازره و برگ جنگ را ساخت

توجه رایت ظفر آیت شهریار منصور سلحشور پادشاه گیتیستان
گیتی آرا دیگر باره بسوی بلخ و بخارا

انجام چو یافت مجلس بزم
با لشگر جنگجوی پردل
زانروی که پادشاه خوارزم
زانروی که خسرو بخارا
تا آنکه کند بعون بادی
نصر الله خویش را ز توران
شد عازم راه با دو صد جهد
شه با فر شاه آفریدون
از خاک قدومش آبرو یافت
زانروی دگر شه بخارا
بر یاری او خدیو خوارزم
گشتند بهم چوروی با روی
از نوک سنانشان شرد جست
زان برق و شرار کوه فرسای
بنشست ملک بر اسب شبرنگ

رو کرد ملک بعرضه رزم
با لشگر ترك شد مقابل
با شاه بدش همی سر رزم
با شاه نکرده بد مدارا
از ملک عجم نگاهداری
بنمود روانه سوی ایران
با پور دلیر خود ولیعهد
آورد سپه کنار جیحون
دودی که چو عین شمس میتافت
گردد بر رزم لشگر آرا
اوراست سپاهی از پی رزم
آن هر دو سپاه آتشین خوی
چون برق کز آهن و حجر جست
بس دست دسر اوفتاد بر پای
بنمود بر رزم ترك آهنک

شہزادہ رضا قلی از آنسوی
 ہر جا کہ پدر سمند می تاخت
 آنجا کہ پسر غریو میکرد
 آنجا کہ پدر کشید شمشیر
 آنجا کہ پسر کمند افگند
 گرنخل بر آسمان کشد سر
 فرزند رشید شاہ آنروز
 گردید چو جیش ترک مقہور
 آمد زن بیوہ در آن راہ
 کی شاہ زدست ترکمان داد
 کشتند ز کینہ شوہر من
 گشتند بسان شعلہ سرکش
 از مکت و ثروت زمانہ
 آن نیز بصد غم و مرارت
 ای شاہ غیور عدل گستر
 دختر ز کفم شد ارچہ بیرون
 با این ہمہ غم ازین ندارم
 ترسم کہ بز نر رقیبان
 چون شاہ شنید این سخن را
 شہ بود بعدل و داد ، آنوس
 شاہی کہ طریق عدل بسپرد
 شاہی کہ ز عدل و داد زد رای
 شاہی کہ غم رعیتش نیست
 ناموس رعیت است آری
 با امر خدا بعدل و احسان

۳۵۹۰

۳۶۰۰

بنمود زخونشان روان جوی
 دشمن دل و جان و زہرہ میباخت
 لرزان زہراس دیو میکرد
 خون گشت زہول زہرہ شیر
 بر گردن چرخ بند افگند
 اوراست ثمر زشاخ بہتر
 بر لشگر خصم گشت پیروز
 رو کرد بہ خیوہ شاہ منصور
 شد شکوہ سگال دربر شاہ
 کم خانہ خراب شد ز بنیاد
 بردند اسیر دختر من
 در خانہ من زدند آتش
 بدیک بز مادہام بخانہ
 شد بہرہ ترکمان بغارت
 ترسم بجہد براو بز نر
 شوہر برم ارتپید در خون
 داغی بدل حزین ندارم
 بجہد بہ بز ستم نصیبان
 بر کند زریشہ ترکمن را
 زان بود بفکر نام و ناموس
 گوی سبق از ہمہ شہان برد
 مہر رخ اوست گیتی آرای
 کی تاج بتارکش کند زیست
 ناموس حریم شہریاری
 ناموس شہ و گداست یکسان

شه شد چو ز عدل گیتی افروز
 این گله ز گرگ در امان است
 پاس رمه گر نداشت چوپان
 مر این رمه را بگاہ و بیگاہ
 شه را چو بود غم رعیت
 با ملت خود چو گشت یکدل
 چونانکه شه از غزای خیوه
 از آن بز ماده تر کمان شیر
 شاهی که طریق عدل پیمود
 چون خیوه خراب شد ز بنیاد
 نادر شه آفتاب افسر
 از بهر رضای زال بیوه
 نه خیوه که چون سد سکندر
 نه خیوه طلسم پیچ در پیچ
 نه خیوه دژ فلک نمائی
 برجش زده پا بفرق کیوان
 آماده بدنند بهر پیگار
 فرمود ملک به پور پردل
 ایدون سوی فتح خیوه رو کن
 آسایش زال بیوه امروز
 شه زاده به امر شاه عادل
 آورد بسوی ترکمان روی
 چون گشت به ترکمان هم آورد
 بر اسب عقاب خویش زدهی
 بدلشگر خصم اگر چه گستاخ

گشت این رمه در اشبان، شبوروز
 چون راعی آن شه زمان است
 گر گش بدرید در بیابان
 روزان و شبان، شبان بود شاه
 ۳۶۱۰ باشد بر عیثش معیت
 آسان بودش امور مشکل
 جست از دل و جان رضای بیوه
 نا خورده ز جان و عمر شد سیر
 تاج شرفش با آسمان سود
 شد خاطر زار بیوه زن شاد
 سود از فر عدل برفلاک سر
 رو کرد برای فتح خیوه
 با طارم آسمان برابر
 ۳۶۲۰ در فهم گشودنش خرد هیچ
 نه خیوه ز آسمان بلائی
 کیوانش فرود طاق ایوان
 در آن دد و دام و دیو بسیار
 کاسان ز تو گشته کاره شگل
 آن آب که رفته بدبجو کن
 بسته است بفتح خیوه امروز
 با لشکر جنگی قوی بدل
 از قهر فگنده چین برابر روی
 شهزاده جنگجو بناورد
 ۳۶۳۰ اسبش بسر سپهر زد پی
 تیرش دل خصم کرد سوراخ

آن تیر گذر چو از کمان کرد
 بسپرد اجل به تیغ او سر
 گر قابض روح برد يك يك
 شهزاده به تیغ ابر فرسای
 با گرز گران کوه پیکر
 دشمن بودند صد هزاران
 باقوت قلب و نیروی دست
 با آنکه نبود سال او بیست
 او يك تن و صد هزار دشمن ۳۶۴۰
 میخواست ز حصن دشمنان خاک
 صد توپ بر اوج چرخ بر کرد
 بر باره خیوه توپ بر بست
 از آتش توپ و آب شمشیر
 شهزاده سفندیار مانند
 آن باره که بود پای بر جای
 ز آتش تن خصم شد چو در تاب
 آن خندق پر ز آب از آتش
 کردند چو سر ز آب بیرون
 شهزاده ز فتح خیوه مسرور ۳۶۵۰
 زد بوسه پای در گه شاه
 شه بوسه بچشم و روی اوداد
 چون لشکر تر کمان در آن جنگ
 خوارزم شه و شه بخارا
 با خیل سپاه بیحد و مر
 در ساحت دشت رود جیحون

جا بردل میر تر کمان کرد
 ز آن رو که بند بدو برابر
 جان از تن و خلق مرد يك يك
 صد سر بزمین فگند در پای
 خشخاش نمود خصم را سر
 او يك تنه تاخت بر سواران
 پشت و دل آن سپاه بشکست
 کرد از دم تیغ خصم را نیست
 از ضرب بلار کش بشیون
 چون گرد پراگند بر افلاک
 آتش به کره اثر سر کرد
 شد باره خیوه بر زمین پست
 گشتند تهمت نان ز جان سیر
 روئین دژ خیوه را زجا کند
 یکباره در او فتاد از پای
 خود را در آب کرد پرتاب
 شد مأمّن آن گروه سر کش
 خفتند ز تفت تیغ در خون
 آمد سوی شهریار منصور
 سود افسر و سر ز فخر بر ماه
 تاج شرفش بفرق بسنهاد
 بگسیخت ز مام طاقت از چنگ
 گشتند دو باره لشکر آرا
 افزون زد دو صد هزار لشکر
 آماده برای ریزش خون

بر کینه لشکر قزلباش
 شهزاده پر دل سلحشور
 بی اذن پدر بجنگ بشتافت
 بی اذن و اجازه شهنشاہ
 چون شیر گرسنه شکاری
 بر لشکر ترکمان چنان تاخت
 او را بمیان گرفت دشمن
 گردید تباه لشکر او
 در جنگ عدو چو کرد تعجیل
 زین داهیہ چون ملک خبر یافت
 فرمود بہ پردلان ایران
 کی لشکر جنگی جهانجوی
 تازید بخصم با دوصد جہد
 خود نیز فراز اسب شبرنگ
 زان رہ کہ ملک روانہ بدراست
 از گرد پدید گشت مردی
 دورش بگرفته خیل دشمن
 بر خنک سواریش نشسته
 غرید ملک چو شیر جنگی
 تا از کف دشمنش رھاند
 دشمن چو غریو شاہ بشنید
 دادند شکار خویش ازدست
 آن گردز گرد سوی شہ تاخت
 فرمود ہزار آفرینش
 کی مرد بگو چہ نامداری

بستند کمر بجنگ و پیر خاش
 از بادہ فتح مست و مخمور
 در معرکہ بیدرننگ بشتافت
 ۳۶۶۰ بر بست بدشمنان سر راہ
 بر دست گرفته تیغ کاری
 کز پاسر خویش را بہ شناخت
 شد خستہ ز تیغ دشمنش تن
 آزد ز تیسر پیکر او
 افتاد ز فرق جاهش اکیل
 بر یاری پور خویش بشتافت
 با تہمتان و با دلیران
 آریسد بسوی دشمنان روی
 شاید ز بلا رھد ولیعہد
 ۳۶۷۰ بنشت و بجنگ کرد آھنگ
 گردی نا گاہ برھوا خواست
 با شیر و پلنگ ہم نوردی
 او یک تنہ گشتہ دشمن افکن
 از تیغ بخصم زاہ بستہ
 رو کرد سوی دلیر جنگی
 از دست سران تنش رھاند
 عازم برہ فرار گردید
 آن صید زد امشان برون جست
 شاہش بکمال مہر بنواخت
 ۳۶۸۰ بر آن دل و دست آھنیش
 زین جنگ و جدل چہ کامداری

بر سم^۴ سمند شاه عادل
 زد بوسه و عرضه داشت کی شاه
 من نیک قدم غلام شاهم
 لطف شه اگر نبود شامل
 فرزند رشید شه ولیعهد
 او یک تن اگر چه ماند تنها
 با اینهمه لیک گشت بی یار
 وقت است که شه نماید آهنگ
 او را بوقا مدد نماید ۳۶۹۰
 شاهها بخدا قسم ولیعهد
 یاری کندش چوشاه در رزم
 قاصد سوی شه مرا فرستاد
 چون مورچگان شوند بسیار
 چون نیک قدم چنین سخن گفت
 دانست ملک خطای فرزند
 فرمود بمرد یوسفی زای
 ما گرگ زدور او برانیم
 آن خسرو نیک نام محمود
 کی نیک قدم چرا ولیعهد ۳۷۰۰
 در پاسخ شهریار عادل
 شهزاده جنگجو زهر سوی
 آنشب که ملک بره خطر داشت
 بد فضل خدای چون بشه یار
 من نیز ز فر^۵ بخت مسعود
 فرزند شه از دلیری من

سر سود چو آن دلیر پر دل
 کز فر^۶ توشد خجل خور و ماه
 نیکو قدم از سلام شاهم
 زین وقعه نجات بود مشکل
 دارد بشکست ترکمان جهد
 سرها بزمین فگند و تنها
 اندر کف ترکمان گرفتار
 بریاری شاهزاده در جنگ
 دفع شر دیو و دد نماید
 بر خصم شکستش بود جهد
 مغلوب شود سپاه خوارزم
 کش شاه جهان رسد بفریاد
 با شیر ژیان کنند پیکار
 شاه از سخنش بسی بر آشفت
 از خشم بجبهه چین در افگند
 بر یوسف من تو راه بنمای
 در وادی ایمنش رسانیم
 با نیک قدم دو باره فرمود
 در تربیت تو میکند جهد
 اینگونه سرود مرد پر دل
 باشد سوی مرد جنگیش روی
 این بنده از آن خطر خبر داشت
 شه رست از آن خطر شب تار
 کردم بشنا گذار از رود
 از شیری و شیرگیری من

افگند مرا بفرق سایه
 شه کرد ازو چو این سخن گوش
 فرمود رضا قلی بجا کرد
 چون چشم و چراغ لشکر اوست
 هر کار کند بود پسندم
 من مرد دلیر دوست دارم
 این گفت ولی شه خردمند
 کز بهر چه پور نامی من
 این خائن ملک را امین کرد
 مانا که غرور راه او زد
 بی اذن من از چه شد سوی رزم
 اینها همه ناشی از غرور است
 پس رخس بجنگ دشمنان تاخت
 شه با ده و دو هزار لشکر
 از تیغ ملک بهرود جیحون
 فرزند رشید خویش را شاه
 شهزاده جنگی دلاور
 با عارض و چهر گرد آلود
 تا شاه چگونه اش نوازد
 با چین جبین شش پذیرفت
 هان ای پسر از چه بی اجازه
 من با تو نگفتم اینکه در جنگ
 بریاریت از نیامدم من
 از کار تو گشته بود امروز
 کار تو ز عقل و رای دور است

افزود مرا بجاه و پایه
 یکباره شد از عطا خطا پوش
 درباره تو اگر عطا کرد
 هر کار که کرده نغز و نیکوست
 ۳۷۱۰ زو برتن اگر رسد گزندم
 با مرد دلیر دستیارم
 گردید بدل ظنین ز فرزند
 فرخ پسر گرامی من
 با آنکه بقتل من کمین کرد
 نخوت پر بر کلاه او زد
 تا چیره شود سپاه خوارزم
 مغرور ز کوی حزم دوراست
 دل ترکمن از نهیب شد باخت
 ۳۷۲۰ بشکست صف سپه سراسر
 دریای دگر روان شد از خون
 فرمود رها ز جنگ بد خواه
 گردید پیاده از تکاور
 رخ بر سم باره پدر سود
 بر ماه چسان سرش فرازد
 با پور دلیر خود چنین گفت
 این جنگ کهن شد از تو تازه
 بی اذن منت نباشد آهنگ
 بودی تو اسیر چنگ دشمن
 ۳۷۳۰ دشمن بمراد خویش پیروز
 فرزانه ازین روش نفور است

این بیخردی که از تو سر زد
 با اینهمه چون مرا توئی پور
 شه زاده گشود لب پیاسخ
 من جنگ چو اردشیر کردم
 کی در بر من توان زند دم
 با فر توای شه جهان بخش
 کز تر کمنان اهرمن سار
 شه گفت بفضل کبریائی
 رو شکر خدای کن مزن لاف ۳۷۴۰
 من گر که نبودم اندرین جنگ
 چون روز گذشت و شب درآمد
 آمد سوی خیمه ستاره
 شهزاده ز خشم باب در تاب
 از قهر پدر چو بود در خشم
 پیچید بخود ز تاب و از تب
 شه نیز چو شد درون بستر
 پرسید ز شه که لله الحمد
 بنمود بزرگ فتیحی امروز
 گویند همه که شاهزاده ۳۷۵۰
 چون رستم ز ابلی درین جنگ
 هی میزد و می فگند و میکشت
 شهزاده ما عجب دلیری است
 شه کرد زمه چو این سخن گوش
 فرمود که این پسر سفیه است
 او را نرسیدم ار بفریاد

بر خرمن حزم من شر زد
 کی بی تو بود بچشم من نور
 کی روی زمانه از تو فرخ
 بل يك تنه کار شیر کردم
 در جنگ سپندیار و رستم
 آنسان به صاف تا ختم رخس
 شد کشته گروه و خیل بسیار
 اکنون که بیافتی رهایی
 تا با تو دل پدر شود صاف
 بد نام تو لکه دار از ننگ
 شه جانب کوی دلبر آمد
 تا بر رخ مه کند نظاره
 در خیمه خویش رفت در خواب
 خوابش همه شب پرید از چشم
 چون مار گزیده در آن شب
 آن کار ، ستاره کرد بدتر
 شد شاه بدشمنان ظفر مند
 گردید بجیش ترک پیروز
 در جنگ و گریز داد داده
 بد خنجر کابلیش در جنگ
 تا خصم نمود عاقبت پشت
 در روز مصاف نره شیری است
 دریای دلش ز قهر زد جوش
 با مردم بیخرد شبیه است
 بد خرمن زندگیش بر باد

از خشم شه زمانه بر پور
زین قصه بغصه سرفرو برد
شیرازی از این قضیه خرسند

از چشم ستاره دور شد نور
گلزار رخس ز غصه پرمرد
شد نخل امید او برومند

نیرنگ بازی شیرازی که ستاره بخت ستاره را از روشنی اندازد
شاید چشم تاریک از حسد خود را بروی شاه روشن سازد

بر جست سپند وار از آذر
گفت ای که بخدعه استواری
بین پدر و پسر بهمزن
دانی که ستاره باد سنجد
بنمای بحیله نهفته
گو آنکه شهنش بود ز جان دوست
سودابه صفت ستاره از عشق
هم زاتش عشق آن پریش
این حرف وزیر شه چو بشنفت
کی ماه ازین سخن که گوئی
اورا بمن ار تو وا گذاری
خواهی آسان چو مشک گل خویش
این راز زدل میار برب
دانی که شه جهان غیور است
این حرف دگر برو میاور
ورنه من و خویش را تو در خاک
شهرزاده بخیمه خود آنروز
بنشسته بدرد چون غریبان
کز نزد وزیر خادمی زود
از بهر وزیر بادو صد جهد

۳۷۶۰ رو کرد بخیمه برادر
از پیش ببر بخدعه کاری
بر آتش قهر شاه دم زن
گر شه زیور خویش رنجد
تهمت زده این مه دوهفته
شهرزاده زدل فریفته اوست
می نالد و نیست چاره از عشق
شهرزاده بسوخت چون سیاوش
با خواهر خویش اینچنین گفت
بر کین ستاره چاره جوئی
۳۷۷۰ هر کام که باشد بر آری
چون ماه برو بمنزل خویش
روز من و خویش را مکن شب
وین تهمت تو ز عقل دور است
این آب دگر بجو میاور
بینی برتن ز تیغ صد چاک
از قهر پدر به محنت و سوز
سر برده ز غصه در گریبان
بر درگه شاهزاده رخ سود
بگرفت اجازه از ولیمهد

۳۷۸۰ تا در بر او بچاپلوسی
 شهزاده وزیر شاه را باز
 چون یکدوسه جام باده پیمود
 کز شاه هلا خبرچه داری
 اورا چو اجازه سخن داد
 کز جنگ و دلیری ولیعهد
 گویند همه که شاهزاده
 سهراب و سفندیار ورستم
 او يك تنه زد بصد هزاران
 سوگند بداور جهاندار
 کی قارن و گیو و طوس و نوذر ۳۷۹۰
 در نزد توشیر چون شگال است
 با این پسری که شاه دارد
 افسوس که قدر او نداند
 مانا که حسد بشه شده چیره
 شهزاده ز چاپلوسی او
 فرمود اگر پدر بفرزند
 هرگز پسر از پدر نرنجد
 او شاه من است و من چو بنده
 شه گر بنوازد ار نهد بند
 گر نوش دهد و گر دهد زهر ۳۸۰۰
 من عاشق لطف و قهر اویم
 مهرش نکنم ز دل فراموش
 با من شه اگر عتاب فرمود
 من بهر چه بی اجازه شاه

آید ز برای خاکبوسی
 بنشانند بصدرا جاه و اعزاز
 رو سوی وزیر شاه بنمود
 آگاهی خیر و شرچه داری
 درداد وزیر در سخن داد
 شاید شه اگر بمه برد مهد
 در جنگ بد از همه زیاده
 بودند ز تیغ او بماتم
 انداخت ز پشت زین سواران
 کس چون تو ب جنگ نیست پادار
 مانند تو تاخته تکاور
 رستم بر تو چوپیر زال است
 خرگه بفراز ماه دارد
 جز بر ضررش سخن نراند
 کز پوردلیر خود شده سیر
 افگند ز خشم چین برابر و
 خشم آورد و نهد بر او بند
 هرگز پدر از پسر نرنجد
 هستم بر شاه سرفکنده
 از شاه منم بهر دو خرسند
 گر لطف کند و گر کند قهر
 پرورده بشهد و زهر اویم
 زهر پدر است بهر من نوش
 بالله نه خطا صواب فرمود
 بستم سر راه را به بدخواه

کردم زچه روشتاب در جنگ
 زین جنگ نصیب خیل دشمن
 زین جنگ که بی اجازه کردم
 آن را که بود جان وطن خواه
 آن خیل وطن پرست رامن
 شاه از غم لشگر و سپاهش
 افروخت بسان آتشش چهر
 چون بود از آن غمش تأثر
 ورنه بخدا که شاه عادل
 اف بر رخ مام و باب گفتن
 مام و پدر از تو شد چو خوشنود
 این بیت که گفته است استاد
 جنت که رضای مادر آن است
 خواهی ره اگر بیاغ مینو
 با مام و پدر بعدل و احسان
 با هر دو سخن کن از تلمظ
 شهزاده خرده بین چو هوشنگ
 افسون وزیر بی اثر شد
 نقشی که وزیر زد به نیرنگ
 در کین ستاره و ولیعهد
 تا شاه زهر دو سیر گردد
 آن شب که دلیر یوسفی زای
 بر قتل ملک شتاب بنمود
 با شاه بفضل کرد گاری
 شهرست از آن خطر شب داج

آمیختم از چه نام بر ننگ
 شد فتح و شکسته شد دل من
 داغ دل شاه تازه کردم
 از جان دارد عزیزتر شاه
 کردم چو تلف بدست دشمن
 ۳۸۱۰ شد بر کره ائیر آهش
 یکباره برید از پسر مهر
 کرد از این رو بمن تغییر
 هرگز نبرد ز مهر من دل
 باشد ره ناصواب رفتن
 خوشنودشوی زبخت مسعود
 ما را نرود همیشه از یاد
 در تحت رضای مادران است
 در کوی رضای باب کن رو
 گوید سخن آنکه هست انسان
 ۳۸۲۰ فرمود خدا و الا تقلاف
 چون گفت سخن زهوش و فرهنگ
 در خیمه خویش ره سپر شد
 شهزاده نمود محو و بیرنگ
 بنمود سپس وزیر مد جهد
 بر کشتنشان دلیر گردد
 با آن دوسه گر گذشت بیمای
 راهی نه سوی صواب پیمود
 اقبال ستاره کرد یاری
 بگذاشت بتارک از ظفر تاج

۳۸۳۰ زان ورطه غم برون شدش رخت

نه دیو نگین ربود جم را
آن هر دوسه تن بصبح تاشام
یکتن که زهر دو بود بهتر
با نیک قدم برادری داشت

از تیغ ملک بخاک و خون خفت
در پرده وزیر حيله اندوخت
کی نیک قدم ز شاه کی فر

از شه چو تو انتقام جوئی
بر قتل ملک برو کمین کن

دائم که ز فرقت برادر ۳۸۴۰

برخیز و ز جان زدای تابی
شد تیره چو نیر جهان تاب

از مرگ برادر عزیزت
گر در ره انتقام پوئی

تیر تو اگر نخورد بر سنگ
شاه ار که شود بدست تو پست

بدهد بکف تو بوسه مریخ
ور زانکه زبخت شویم گمراه

گردی تو اسیر بند و زنجیر
۳۸۵۰ با شاه بگو مرا بصد جهد

زین تهمت تو بشاهزاده
سر از تن او به تیغ گیرد

کامی که ز قتل شه نیابی
بد را چو بدی بود مکافات

تأمین بنمود افسر و تخت

نه دید ستاره شام غم را
از تیغ شدند باده آشام

وزهر دو بسال بود مهتر
روئین تنی و دلاوری داشت

در پرده خاک چهره بنهفت
بر نیک قدم بدی بیاموخت

غیر از توهمی که خواست کیفر
بر فرق فلک مقام جوئی

پر دخته ز تخت شه زمین کن
بر جان و دلت فتاده آذر

بر آتش دل بریز آبی
بیرون رودت ز جان و دل تاب

گر دیده دودیده اشک ریزت
از بخت و مراد کام جوئی

گنج و گهر آوری فرا چنگ
باشد بسرفلک تو را دست

نام تو شود طراز تاریخ
تیر تو خطا شود بنا گاه

گردد بتو خسرو عجم چیر
و داشت بقتل شه ولیعهد

شه قهر و غضب کند زیاده
ماه رخ او بمیغ گیرد

از کشتن پور شه بیابی
تا خیر ممکن که دارد آفات

با نيك قدم وزير بد خواه
بودند بهم به پرده راز
تاكي بملك كمين نمايند
زان سوشه تاجدار ايران
از فطرت پاك و قلب صافي
گشتاسب صفت زرافت ومهر
روئين تن خویش را ببر خواند
زد بوسه بروی شاهزاده
بوسید ز روی مهر چشمش
پس گفت که این پسر دلیر است
چون بهمن بن سفندیار است
فرمود که این پسر شجاع است
رخ چونکه فروزد از بر رخش
فرزند و ولئی عهد ما اوست
مارا چو بسر رسد زمانه
او وارث گنج و خانه ما است
آنگاه شهشه خردمند
کی نور دو چشم باب نامی
خواهی گه پرت فروزد از سنگ
داری در پند من چو در گوش
بندی که نمی توان گشادن
پند از تلخ است سوده داست
از آذر درد و غصه رخ تافت
بی اذن پدر پسر چو خود آب
فرزند خرد پروه آن است

همدست چو شد بکشتن شاه
هم صحبت و همدل وهم آواز
چون دیو زجم نگین ربایند
سر سلسله شهان و شیران
تأدیب پسر چو دید کافی
۳۸۶۰ بنمود سپندیار را چهر
بر کرسی ز رنگار بنشانند
نه يك نه دو از شمر زیاده
گر دید بدل بهر خشمش
زیبنده تاج اردشیر است
ما را بزمانه یادگار است
آئینه ملك را شعاع است
گوئی که بود بر رخ میا و خوش
دارای سریر و مهد ما اوست
این تاج از و بود زما ، نه
۳۸۷۰ از نام و نشان نشاند ما را است
بگشاد زبان با پند فرزند
وی پور خجسته گرامی
از پند پدر مباش دلتنگ
از در و کهر کنی فراموش
بگشاده شود ز پند دادن
داروی طبیب بی گیرند است
از امر پدر پسر چو رخ تافت
آن آب نبرد از دلش تاب
کز او دل باب شادمان است

۳۸۸۰ چون گشت پدر ظمین ز فرزند

پوری که بدشمن پدر دوست

فرزند نکو سرشت باید

هان ای پسر هنرور من

گر با قدری تو هم ترازو

ساید بسپهر کرسرتو

در زور اگر شوی چو قارن

وز گنج زری اگر چو قارون

زور وزر و فر و جاه و اقبال

پیرایهٔ مرد از آفرینش

۳۸۹۰ علم و هنرت بره بسیج است

بهر پسر گرامی ما

یک نامه بسان نقش ارژنگ

کوکب که وزیر ماست امروز

اهل قلم است و رای و تدبیر

تاریخ نویس عصر ما اوست

بنوشته در آن خجسته نامه

داده بزبان ما تو را پند

در نامه زخامه آن هنرور

گوید که هنر فزون ز حد است

۳۹۰۰ وقت ار که بنحو و صرف شد صرف

سطری ز سیاق و همدسه باز

نه کز پی حسن خط شتابی

خط تو چو خوب گشت و خوانا

بسما ز بیان بدر فشانی

بایست دل از چنین پسر کند

گردید گناه مادر اوست

کز خاطر باب غم زداید

ای وارث تخت و افسر من

مغرور مشو بزور بازو

ور چرخ فتد بچنبر تو

ور پنجه زنی تو با تهمتین

چون گنج زری بخاک مدفون

چون خاک شود براه پامال

علم و هنراست و عقل و بینش

جز علم و هنر بدهر هیچ است

بنوشته دبیر نامی ما

نامی زنگار عقل و فرهنگ

فرخنده دبیر ماست امروز

در کف قلمش بود چو شمشیر

ما را دارد زجان و دل دوست

اینها که سرودمت بخامه

آن نامه بخوان و دل در آن بند

افشانده بصفحه در و گوهر

و امیختهٔ قبول و رد است

بندی زد گر علوم کی طرف

اندوخته کن بخط به پرداز

آسان که ز علم رخ بتابی

شو در فن دیگری توانا

حل مشکل منطق و معانی

از هر هنری به بند طرفی
 اندر پی هر هنر شتابی
 از گوهر حکمت الهی
 هان ای پسر بلند همت
 آن علم طلب که سود آرد
 تا در ره دین شوی توانا
 از علم حدیث و علم تفسیر
 علمی که نه رهبرت بمعلوم
 علمی که نه کردمشگلی سهل
 علمی بطلب که در طریقت
 علمی که تو را بحق رساند
 با مبدآت آشنا نماید
 رو کن بره خدا شناسی
 علمی که ودیعه خدائی است
 آن علم حدیث هست و قرآن
 علمی که ترا بحق دلیل است
 از هیئت و از نجوم و از جفر
 و آن علم که کیمیاش خوانند
 فنی است که سود آن زیان است
 و ز علم طبیعی و ریاضی
 آن علم طلب که حال بخشد
 علمی که بعقل رهنمون است
 علم ادب است و علم تاریخ
 تاریخ جهان چو باز خوانی
 زانرو در حکمت شود باز

از هر ورقی بجوی، حرفی
 زود از ثمرش تو بهره یابی
 بنمای ذخیره هر چه خواهی
 جز وام هنر منه بدمت
 بر فرق تو ابر جود بارد
 ۳۹۱۰ در فقه و اصول باش دانا
 از غیر خدا دلست شود سیر
 آن علم بود چو جهل مذموم
 زان علم هزار بار بد جهل
 رهبرشودت سوی حقیقت
 در وادی معرفت کشاند
 بیگانهات از هوا نماید
 بگسل ز طریق نا سپاسی
 پیرایه شرع مصطفائی است
 باقی همه مهمل است و هذیان
 ۳۹۲۰ آن علم برون قال و قیل است
 جز حفره جهل کی شود حنر
 یک شعبه ز سیمیاش دانند
 جز حرف از آن ندر میان است
 مستقبل تست همچو هـ انبی
 با داوردت اتصال بخشد
 بهتر ز نقایس الفنون است
 کانداخت درخت جهل از بیخ
 دانی ره و رسم زندگانی
 انجام نظر کنی ز آغاز

۳۹۳۰ صہبای خرد بنوشی از جام

انسان بشناسی از دد و دیو

یزدان بشناسی اهرمن نیز

از نیک دہی تمیز بد را

از داد و دہش شدہ گیومرز

بگذاشت ز عدل و داد بر سر

چون کرد بعدل و داد دیوان

از داد و دہش شدہ بلاشک

خوردشید فروغ روی جمشید

چون از رہ عدل روی بر تافت

گردید بوقت ترک تازی

۳۹۴۰ ضحاک شیر شوم ناپاک

گردید بر او بجنک چیرہ

شد مرز عجم ز جیش تازی

افتاد ہزار سال این ملک

دلہا ہمہ داشت آہ و نالہ

ناگاہ سر شرف بگردون

آہنگری آہنن دل و دست

افراشت درفش کلویانی

آن چرم کہ بر کمر ہمی بست

گردش بگرفت دشمن و دوست

۳۹۵۰ یک پارہ پوست بر سر چوب

زان سنجق و اختر ہمایون

ضحاک ستیزہ جوی سفاک

زان صلحہ کہ داشت بر سر دوش

زاغاز جهان بہ بینی انجام

وز دانش و رای و حیلہ و ریو

خارا ز گل و خس زیاسمن نیز

وز مردم نیک خوی دد را

فرماندہ بوم و کشور و مرز

طہمورت دیو بند افسر

پرداخت جهان ز جور دیوان

تاج شرف گیان سیامک

بد عدل چو بود خوی جمشید

ضحاک ستم براو ظفر یافت

مقہور ز بیوراسب تازی

کورہ لقب است و نام در آک

شد مہر رخس ز ابر تیرہ

یکبارہ دوچار ترک تازی

در بحر غم و فلاکتش فلک

زان سلطنت ہزار سالہ

افراشت لوای آفریدون

بر لشکر بیوراسب رہ بست

بر اوج فلک چنانکہ دانی

زد بر نیونی گرفت بردست

مغز سر خصم کوفت زان پوست

بنمود پیا ہزار آشوب

بر ماہ کشید سر فریدون

آن ظالم زشتخوی ناپاک

یکبارہ پرید از سرش ہوش

بد مغز سرش چو مرهم درد
 چون قرعه پور کاوه افتا
 اندر کف کاوه قوی دست
 در بند کشید در دماوند
 از تخت به تخته‌اش کشانید
 وز داد و دهش شد آفریدون
 بودش سه پسر دلیر جنگی
 آن شاه طراز تخت و دیهیم
 شد قسمت سلم کشور چین
 شد کشور ترک بهره تور
 کز بهر چه جانشین آن شاه
 در روی زمین بهفت کشور
 شد ملک جهان چو جسم ایران
 جانی بهمه جهان برابر
 آن هر دو زرای معوج و کج
 کشتند برادر کهن را
 بر کین نیای خود منوچهر
 بر لشگر سلم و تور شد چیر
 یکباره ز جوش جنگ و غارت
 در خطه فارس از بخارا
 کرد از سر کینه بوم ایران
 شد غاصب تاج و کشت نوذر
 گردید چو شاه گشت سیروس
 کی خسرو خسرو جهانجوی
 از پرتو عدل آن شد راد

مغز از سر و سرزتن جدا کرد
 شد دولت بیوراسب بر باد
 شد پست و دودیده از جهان بست
 او را و زرنج مرد در بند
 زهرش بکف اجل چشانید
 ۳۹۶۰ فرمانفرمای ربع مسکون
 در پیشه رزم شیر جنگی
 چون روی زمین نمود تقسیم
 زین بهره جین شدش پرا چین
 شد از حسدش دو دیده بی نور
 ایرج شد و بر نشست بر گاه
 ایران بهمه جهان بود سر
 باشد بتن همه جهان جان
 ایرج کشد از چهر روی در بر
 بستند کمر بقتل ایرج
 ۳۹۷۰ خستند دل شه مهین را
 افروخت بکینه خواستز چهر
 از هر دو فگند سر بشمشیر
 دلها همه گشت پرمرادت
 شد پور پشنگ لشگر آرا
 در زیر سم سمند ویران
 بر خره-ن ممالک زد آرا
 از ملک فراسیاب مایوس
 آراست عروس ملک داریوی
 شد ملک کبان دو باد آباد

۳۹۸۰ لهراسب چو او بعدل کوشید
 گشتاسب سپس نشست بر تخت
 شه چون گرویده بد به زرتشت
 کزدین کهن چراشه نو
 با لشکر ترك تاخت در بلخ
 فروخت شرر بجان عجم را
 زردشت پیمبر مغان نیز
 روئین تن شه چو دست از بند
 فرزند رشید شاه گشتاسب
 بگشود زبند خواهران را
 ۳۹۹۰ گشتند هما و چهر آزاد
 سوی حرم آمدند با ناز
 روئین تن شه بزور بازو
 زانروی بچنگ پورستان
 درعین شباب خفت در گور
 از خود چو دل پدر بیازرد
 جان داد بآرزوی شاهی
 استاد سخن بشاهنامه
 شهنامه هر آنکه باز خواند
 ای آنکه بجسم من توئی جان
 ۴۰۰۰ ای پور که نور چشم مائی
 سیلی نخورد اگر ز استاد
 چون پند پدر شنید فرزند
 بهر پسری که هست مهتر
 از لطف به تنبلی گراید

از ساغر داد باده نوشید
 رخشنده ز تاجش اختر و بخت
 ارجاسب زدش بشیر انگشت
 پوید بطریقه و ره نو
 شد شهد بکام جان شه تلخ
 آن دیو نگین ربود جم را
 شد کشته در آن ستیز و آویز
 روئین دژ ترك را زجا کند
 بگرفت ز تیغ سر ز ارجاسب
 آراست بفر خود جهان را
 از سلسله اسیری آزاد
 آن هر دو کبوتر حرم باز
 شد غره و تافت از پدر رو
 شد کشته جو بیهشان و مستان
 شد دیده بخت دولتش کور
 نگرفته ز دهر کام دل مرد
 افتاد بدام، همچو ماهی
 این قصه نگاشته بخامه
 زین داهیه در شگفت ماند
 از خویش دل پدر مرنجان
 آزرده چرا ز خشم مائی
 شاگرد سبق نماید از یاد
 زان پند رهید جانش از بند
 قهر پدرش ز لطف بهتر
 از قهر بتربیت فزاید

از بعد سفندیار باری
 خونخواهی باب را به زابل
 پامال ز سم باره آن مرز
 شد لشکر مرگ چیر آخر
 با آن همه دراز دستی
 با او بنگر فلک چها کرد
 اورفت ورود هر آنکه آید
 بهمن چو بشد ازین گذرگاه
 از پر هما چو دور شد فر
 شد یار هما چو طالع شوم
 دارا ز جهان چورخت بر بست
 باز از سر نو دو باره ایران
 اسکندر بن فلیپ از روم
 بگرفت ایران بضر ب شمشیر
 با خیل و سپاه بکرانش
 اسکندر از شکست دارا
 هر چند شهی بزرگ او بود
 لیک این برو بوم گشتویران
 او را نبود بخسروان فخر
 او کرد خراب خانه جم
 ناگاه ز فارس همچو شیری
 کز نیروی بازوی جهانگیر
 بیگانه برون نمود ازین بوم
 شاهان که سلیل اردشیرند
 زین سلسله یکتن است بهرام

بهمن بنمود شهریاری
 لشکر بکشید بی تأمل
 بنمود ز کشتن فرامرز
 بر بهمن اردشیر آخر
 بدرود نمود دار هستی
 ۴۰۱۰ کش دخمه ز کام اژدها کرد
 بر هیچ شهی شهی نیاید
 بنشست هما بجای آن شاه
 شد نوبت داریوش اکبر
 گردید همای دولتش بوم
 دارای دگر بجاش بنشست
 گردید ز جور دور ویران
 آورد هجوم سوی این بوم
 دارا ز سریر و تاج شد سیر
 شد کشته بدست چاکرانش
 ۴۰۲۰ گردید چو مهر عالم آرا
 دوئینه تنی سترک او بود
 لشکر چو کشید سوی ایران
 چون آتش کینه زد در استخر
 او سوخت کتابخانه جم
 از پیشد برون شد اردشیری
 عالم همه را نمود تسخیر
 بگرفت خراج و باج از روم
 شایسته افسر و سریرند
 کزداد و دهش بدش بکف جام

۴۰۳۰ میل ار بشکار گورخر داشت
 شاپور که خوانیش ذوالاکتاف
 کسری ز بروز عدل و احسان
 از معدلتش چو شاد شد دل
 این ملک که پایۀ قوی یافت
 کسری شد و نام عدل او ماند
 او هم چو ز تخت دل پرداخت
 چوبینه که نام داشت بهرام
 بر دعوی سروری سرافراشت
 پرویز شد از فرش فراری
 ۴۰۴۰ با لشکر بیشمار از روم
 گردید بحمله دشمن افکن
 چوبینه سوار آهنین چنگ
 آن دست که برد از سران دست
 چوبینه سوار آهنین چنگ
 از دشنۀ کاری **قلونش**
 پرویز که بود خسروی نو
 بنشست بتخت شهریاری
 بگرفت ببر چو جان شیرین
 گویند که در همه قبایل
 ۴۰۵۰ گلچهره و خوب و سروقده بود
 شیرویه که بود شاه را پور
 شد با پدرش بجان بداندیش
 حسنش بدل آنچنان اثر کرد
 پس بر سر نعش شاه شیرین

در جنگ بشیر نر ظفر داشت
 بگرفت زمانه **قاف تا قاف**
 شد چشم و چراغ آل ساسان
 خواندند او را خدیو عادل
 از کثرت عدل **کسروی** یافت
 آن نام ز معدلت نکو ماند
 هرگز پسرش همه سرافراخت
 با شاه براه غدر زد گام
 سر نیزه بر آسمان سرافراشت
 از **قیصر روم** خواست یاری
 باز آمد و بوم راند ازین بوم
 پرداخت وطن ز جیش دشمن
 بنمود سوی گریز آهنگ
 دور فلکی بچوب بر بست
 بی پاشد و گشت خواریش بهر
 بر خاک خطا بریخت خویش
 از چهره بماء داد پرتو
 از اختر بسخت دیده یاری
 شوخی که بنام بود شیرین
 ماهی بنده بآن شمایل
 حسن رخ او یکی بصد بود
 گشت از ره دانش و خرد دور
 دل داد بحسن مادر خویش
 کاهنگ بکشتن پدر کرد
 خود کشت و فشانند جان شیرین

شیرویه زحسرت رخس مرد
 نفرین پدر زپایش انداخت
 ای پور زکار بد پرهیز
 چون زد بهوای کام دل گام
 ای پور مکن هوا پرستی
 دیهیم و سریر شهریاری
 آن شه چون نشست بر سر تخت
 انداخت زیبا عرب عجم را
 از جیش عرب اگر چه ایران
 لیکن ز فروغ دین اسلام
 اسلام ز نو نمود آباد
 این بوم کهن بعدل آراست
 آئین بهی دوباره نو شد
 زین دین مبین چو مهر انور
 رو کرد سوی جهان ستانی
 اطراف جهان گرفت و اکناف
 عهد عمر و زمان هارون
 گردید دوباره ملک ناچیز
 چون قائد جیش شد هلاکو
 از جیش مغل به چیره دستی
 هم ملک جهان نگشت معمور
 از غیر مغل در آن زمانه
 کز همت و سعیشان ز بنیاد
 تا آنکه به نیروی فر و بخت
 او گرچه گرفت ملک عجم را

از دهر چه بهره جز گنه برد
 اورا بدو کون روسیه ساخت
 شیرویه نگر چو کرد و پرویز
 بد نام ز دهر رفت و ناکام
 از اوج میار رو به پستی
 شد بهره یزدگرد باری ۴۰۶۰
 شد کار زهر طرف بر اوسخت
 بگرفت به تیغ تخت جم را
 شدیکسره چون خرابه ویران
 این مرز بمه فراشت اعلام
 ویرانه کشور مه آباد
 اسلام که نیستش کم و کاست
 اسلام بملک پیشرو شد
 گردید همه جهان منور
 این کیش بهی چنانکه دانی
 این دین حنیف قاف تا قاف ۴۰۷۰
 اسلام گرفت ربع مسکون
 از غارت و قتل جیش چنگیز
 گردید خرابه برزان و کو
 این ملک نهاد رو به پستی
 در سلطنت امیر تمغور
 بودند شهبان پیر درانه
 این بوم خراب داشت آباد
 شاه صفوی نشست بر تخت
 شوراند بیکد در عجم را

۴۰۸۰ زائین دو روئی و دورنگی

خون گشت بهر کرانه جاری

از سنی و شیعه ریخت بس خون

این فتنه بپا چو شد در اسلام

زین سلسله بخت روی بر تافت

بار دگر از سپاه افغان

افغان بگرفت اصفهان را

عثمانی جنگجو به تبریز

روس از طرفی بملک باری

تا آنکه بفروغون داور

۴۰۹۰ بیگانه بضر ب تیغ بیرون

هان ای در درج شهر یاری

ای پور خجسته نکو رای

بامن همه جا بچنگ و پیکار

دیدی که چسان بضر ب شمشیر

ای پور نگاهدار از داد

باری سخن از کمال و فرهنگ

اینک سخن از سخن سرائیم

بگذار تو حرف دیگران را

باشی چو بنظم و نثر مشتاق

۴۱۰۰ نظمی که چو لؤلؤ است منشور

نثرش که بود چو نظم عالی

با این همه نظم روح پرور

نثر ارچه بمرتبت بلند است

شعری که از آن بماند آثار

هر گوشه بپا نمود جنگی

از رافضی و چهار یاری

خون گشت روان چو رود جیحون

اسلام دوچار شد بآلام

افغان سوی ما دوا سبه بشتافت

شد مرز دوچار آه و افغان

آن شهر نمونه جنان را

از ریزش خون نکرد پرهیز

خون کرد بسان رود جاری

راندم بمصاف من تکاور

کردم ز وطن بعون بیچون

این ملک بکن نگاه داری

این ملک بعدل دار بر پای

بودی تو نیست جای انکار

بر دشمن مملکت شدم چیر

این نادره دولت خدا داد

گفتیم و گسیخت رشته از چنگ

غمهای دل از سخن زدائیم

بر خوان سخن سخنوران را

بس بهره بری ز حسن اخلاق

دارد ز قبول طبع منشور

از حشو و زوائد است خالی

از نثر بدیع هست بهتر

کی نثر چو نظم دل پسند است

همسنگ بود بدر شهوار

فردوسی و سعدی و نظامی
 از خمسه نمود امیر خسرو
 از گفته انوری منور
 از نور حدیقه سنائی
 خاقانی شیروانی آن کو
 آراست عروس نظم را رخ
 خلخال زرش پا و ساقین
 ناصر خسرو حکیم آگاه
 میر علوی نژاد فاضل
 آنگونه سخن نهاد بنیاد
 شد رود سخن ز رود کی ساز
 از فرخی آن حکیم فرخ
 در چرخ سخن بخوش مقالی
 اهای که بود ز اهل شیراز
 شد شعر زلالی سخنگوی
 حافظ بغزل چو بود استاد
 بعد از حافظ غزل سرائی
 جامی که ز جام نظم می خورد
 چون سبزه او همی بخوانی
 از فر کتاب هفت اورنگ
 و آن خمسه که گفته است خواجو
 از پرده طبع اگر در آید
 باری سخنان حکمت آمیز
 هان ای پسر دلیر نامی
 ما راهل چون توئی ولیعهد

هستند ز شعر خوب نامی
 رسم کهن سخنوری نو
 شد مهر منیر و ماه انور
 چشم همه یافت روشنائی
 برد از همه سخنوران گو
 ۴۱۱۰ آنگونه که خوب گشت و فرخ
 بر بست ز تحفة العراقین
 در ملک سخنوری شه شاه
 در شعر سر آمد افاضل
 کز محکمی آهن است و پولاد
 این پرده نشد مخالف آواز
 آراست بفرخی سخن رخ
 انگشت نمای شد هلالی
 از سحر حلال کرده اعجاز
 چون آب زلال چشمه و جوی
 ۴۱۲۰ شد از غزلش دل همه شاد
 شد ختم بجامی و نوائی
 نیکوره نظم و نثر بسپرد
 همپایه به مولویشر دانی
 سیاره سبزه باخته رنگ
 چون سبزه جامی است داجو
 از حسن دل جهان برباید
 شد راهنمای زهد و پرهیز
 از کسب کمال شو کرامی
 آن بد که پی هنر دینی جاهد

از جنگ چو خسته شد تن تو
 ۴۱۳۰ از رزم بسوی بزم رو کن
 طبع تو چورای تست عالی
 ایران چو بود کنام شیران
 بار و بنه را ببر بهمراه
 گر خوی کنی بعدل و احسان
 پرداخت ز کینه خواستن دل
 افراشت بر اوج چرخ پرچم
 بنهاد چوپا بکشور ری
 شه نیز ز جنگ خصم آسود
 در آن دژ سر بمه آمد

آن به که هنر شود فن تو
 با اهل کمال و فضل خو کن
 از شعر و ادب بجو تعالی
 از درگه ما برو بایران
 بنشین بفراز تخت چون ماه
 هر مشکلی از تو گردد آسان
 شه زاده بامر شاه عادل
 شد راهسپار کشور جم
 پا سود بفرق مسند کی
 آهنگ سوی کلات فرمود
 با فر و شکوه و جاه آمد

توصیف قلعه کلات که حصنی است حصین و باره ایست خدا آفرین

۴۰۴۰ با لشگری از ستاره افزون
 آن دژ که بچرخ برتری داشت
 جا داشت میان کوهساری
 بودش بمثال کوه الوند
 از عهد فرود بن سیاوخش
 جز نادره زمانه نادر
 کز رای متین گیتی آرا
 روئین دژ دیگری بنا کرد
 آن حصن حصین فرقدان سا
 شد شهره بروی ربع مسکون
 ۴۱۵۰ آن باره زبسکه بود محکم
 دیدند چو محکم و متینش

آمد سوی آن دژ چو گردون
 با بام زحل برابری داشت
 کز هر طرفش بد آبخاری
 از چار طرف بکوه پیوند
 آنجا نجهانده خسروی رخس
 آن مظهر ذوالجلال قادر
 در قلّه کوه و سنگ خارا
 بل سد سکندری پیا کرد
 چون بام فلک ستاره فرسا
 افراشت سر شرف بگردون
 بی مثل و نظیر بد بعالم
 خواندند خدای آفرینش

سلطان محمود شاه غازي
 از محكمي دژ كلاتش
 حصني كه فلك بدان بلندي
 از ديدن آن بلند بنياد
 بر لشكر سلم و تور آن دژ
 كين خسرو خسرو جهانگير
 فرمود بطوس پور نوذر
 در حصن كلات پاي نگذار
 آن حصن حصين آسمان فر
 آن پند كه بود سر بسر نغز
 در راه كلات راند باره
 بر بست فرود در برويش
 بر شد بفراز باره تنها
 از تر كش او برون چو شد تير
 از تير فرود هر سوادى
 با يك تن فرد آن دلاور
 بختش چون كرد پايدارى
 از فتح كلات طوس نوذر
 آن فتح شكست خسروى بود
 چون كشته فرود گشت غمگين
 بستش ره آمدن بدر بار
 شد طوس دوچار در دو افسوس
 آن بار گه شهر طوس خوانند
 بارى ز زمان طوس نوذر
 نه شاه و نه قائد سپاهى

كز تاج نموده سر فرازى
 ميرفت زياد سومناش
 كردى بدرش نيازمندی
 از فرق زحل كلاه افتاد
 نگشاده ره عبور هرگز
 چون ملك جهان نمود تسخير
 كز راه دژ كلات مگذر
 كز تيغ فرود بينى آزار
 ۴۱۶۰ بسا چرخ برين بود برابر
 نشنيد از شاه . طوس بيمغز
 آمد سوي آن بلند باره
 شد چيره بجيش جنگجويش
 سرها بر زمين فگند و تنها
 افتاد از چرخ بر زمين تير
 افتاد فراز خاك بارى
 ره بست بند هزار اشگر
 گشتش بيمژن بد تيغ كلات
 افگند بجهان شاه آزار
 ۴۱۷۰ چون دل بد برادرش قوى بود
 شد شاه و بطوس كرد نفرين
 از خوي بدش چو بد در آزار
 بنياد بنياد باره دماوس
 باني بنيان طوس دانند
 در كشور طوس دماوس خوانند
 نمود سوي كلات دماوس

آن دژنگرفت کس بشمشیر
 جز شاه زمانه شاه نادر
 ۴۱۸۰ آن بارگه پایه سود برماه
 از هندهر آنچه شاه آورد
 صد گنج ز لعل و در مکنون
 در آن دژ برده سر بر افلاک
 آن باره چنان نمود آباد
 آن قلعه بسان شارسان شد
 از آب روان چشمه و جوی
 صد کاخ و رواق و قصر عالی
 معمار هنر نمود در کار
 از امر شهنشه فلک فر
 ۴۱۹۰ یکدست بسان هفت گنبد
 کز فرو ضیا بسان خورشید
 آن کاخ که فر خسروی داشت
 سرسبز همیشه سبزه و کشت
 وان کاخ که نام داشت گردو
 این هر سه حریم خرم و خوش
 در ساحت هر حریم باغی
 نه باغ ارم که باغ جنت
 هر باغ ز سبزه و ریاحین
 پر لاله و پر گل و قرنفل
 ۴۲۰۰ اندر سر چشمه و لب جوی
 هر سبزه ز طرف جوی رسته
 آن روضه و باغ و کوشک و قصر

هر چند که داشت زهره شیر
 کو در همه کار بود قادر
 زان شاه گرفت رونق و جاه
 در آن دژ سر بماه آورد
 گنج گهر از شماره بیرون
 چون زر بنهفت در دل خاک
 کز خر میش ارم شد از یاد
 بل غیرت روضه جنان شد
 چون روضه خلد گشت دلجوی
 آراست در آن مهین حوالی
 مانده شیده و سنمار
 بنهاد بنای هفت پیکر
 پرداخت سه کاخ سر بفرقد
 بد رشک سه گنبدان جمشید
 صد فخر به طاق کسروی داشت
 در قوشچی و عمارت خشت
 بگرفت سبق ز باغ مینو
 چون باغ بهار بود دلکش
 هر لاله در آن چو شب چراغی
 چشم ارم و چراغ جنت
 مانند نگار خانه چین
 دل برده گلش ز چنگ بلبل
 استاده بپای سرو دلجوی
 رخساره به آب جوی شسته
 بد آیت فتح و رایت نصر

از قاف همی گرفته تا قاف
 آنگونه جلال و فر و جاهی
 بیش از همه بود عز جاهش
 در حصن کلات شاه جنگی
 در کاخ بساط عیش گسترد
 مانند ستاره داشت ماهی
 شاهی که چنین نگار دارد
 با آن بت دلستان دلجوی
 بنشستی و جام می گرفتی
 میکرد ننگه بروی ماهش
 شه عزم شکار کرد روزی
 بنشست به پشت زین ستاره
 در دشت کلات بود جائی
 خاکش شده آبروی فردوس
 هر نوع شکاری اندران جای
 از گورو گوزن و رنگ و آهو
 شه تیر چو در کمان نهادی
 مه چون بکمان گذاشتی تیر
 ره بسته بروی گور آهو
 شاهین و عقاب و قوش و شهباز
 بامخلب و چنگ کرده تاراج
 از سطوت باز و هیبت قوش
 پر گر بهوا زدی کبوتر
 بهرام صفت شد هنرمند
 معشوقه بی ار که داشت بهرام

دیدی کسی از بچشم انصاف
 در هیچ زمان نداشت شاهی
 يك پایه فلك ز بار گاهش
 چندی ز شتاب شد درنگی
 با جام لب ستاره می خورد
 در کشور حسن پادشاهی
 با ماه فلك چکار دارد
 ۴۲۱۰ در ساحت باغ و بر لب جوی
 کام دل خود ز وی گرفتی
 دل سیر نمی شد از نگاهش
 با همچو نگار دلفروزی
 باشه بشکار زاند بهاره
 چون روزنه خلد جانفزائی
 در خاک روانه جوی فردوس
 مانده باد دشت پیمای
 صد گونه شکار در تگ و پو
 از پای شکار اوفتادی
 ۴۲۲۰ آهو زدوند گی شدی سیه
 سگهای شکاری از همه سو
 چون نسر بچرخ کرده پرواز
 کالای روان کباب و در آب
 تیه و تندرو رفته اند هوش
 گشتی پرو بال او ز خون تر
 بس گورو گوزن و آهو افکند
 گل پیکرو گلرخ و گلندام

مانند ستاره کی نکو بود
از او دل شاه اگر بیازرد
او بود اگر چو زهره چنگی
گویند آنروز اندران دشت ۴۲۳۰
بگرفت بکف ستاره شمشیر
شمشیر بفرق شیر نر آخت
شه دید ز مه چو آن دلیری
با بازوی خویش هم ترازو
زان ضربت دست در عجب ماند
بر بازوی او صد آفرین کرد
در دشت شکار گاه آن ماه
تیرش که فگند در جهان شور
آن تیر که خاره کرد سوراخ
گه گور و گهی گوزن افگند ۴۲۴۰
سر نیزه بسنگ خاره چون راند
آنماه و ستاره شب افروز
از لاشه آهوان بهر سو
شه نیز ز تیغ کوه فرسای
کوه و در و دشت آن حوالی
شه گشت ز سیر و گشت چون سیر
با آهوی خویش در حرم راند
آن خسرو جنگی سپاهی
بزم طربی ستاره از نو
شه مهر منیر را طلب کرد ۴۲۵۰
ماه تمام را ببر خواند

بدخو بدا گر چه ماهر و بود
این از دل شاه غم برون برد
این بود بسان شیر جنگی
شیری به شکار گاه میگشت
آهنک نبرد کرد با شیر
سر از تن جنگیش بینداخت
آن شیر دلی و شیر گیری
دید آن دل و تیغ و دست و بازو
حیران زنگار نوش لبماند
اورا همه جا بخود قرین کرد
بنمود دو صد هنر بر شاه
تا پر بنشست در دل گور
بنشست بقلب گور گستاخ
از کوه به نیزه وزن افگند
برق از زدن شرر خجل ماند
از بسکه شکار زد در آن روز
زد پشت زمین بچرخ پهلوی
افگند دو صد پلنگ از پای
از شیر و پلنگ کرد خالی
آمد بسوی کنام چون شیر
زاندشت بروضه ارم راند
آمد بجرم سرای شاهی
آراست بیاد روی خسرو
از باده سرخوشی طرب کرد
با شاه بتار راز دل راند

آن چنگ بکف گرفت و این تار
در تار مه تمام از آنسوی

دست و دل زهره ماند از کار
از قول ستاره شد غزل گوی

غزل

امشب شده همچو روز روشن
ماه ارچه جمال خوب دارد
روح ارچه بود لطیف عنصر
گویند منیره ترك افسر
من در ره شه دهم سر و جان
نمود وفا اگر به پرویز
چون بود دلش بدست فرهاد
من یکدله ام بعشقت ایدوست
هر دل به دو دلبر است مایل
در نزد تو ای شه جوانمرد
بیغمزه چشم تو زمانه
خواهی که براه تو فشانم
المنة لله ای خداوند
چون ماه تمام خواند در شور
پس مهر منیر در ره راست
از قول ملك پرده در سفت

گزر روی تو گل دمد بگلشن
اما نبود بخوبی من
نبود ز منش لطیفتر تن
بنمود بعشق روی بیژن
دست از که در آردم بگردن
از جور و جفا نگار از من ۴۲۶۰
چون مرد پیا نمود شیون
برند اگر سر از تن من
بایست فگندش به برزن
مردان همه کمترند از زن
تنگ است بمن چو چشم سوزن
جان و دل و افسر و سروتن
چشم بجمال تست روشن
زین نغمه فتاد در ملك شور
این زمزمه را بچنگ آراست
از گفته نادری چنین گفت ۴۲۷۰

غزل

یار از دل ما خبر ندارد
شب گشته دراز همچو مویش
عاشق دل خویش داد از دست

آه دل ما اثر ندارد
این شام مگر سحر ندارد
در دست دل دگر ندارد

با نور ستاره شب افروز
 تو حاضر و ما ز خویش غایب
 ماهی چو تو بر زمین نباشد
 دیدم بشکارگاه آن ماه
 آن شیر دلی که دیدم از تو
 توشیر عرین کشی بشمشیر
 گه شاه کنی شکار و گه شیر
 آهوی دو چشم تو شکاریست
 در عشق تو دل ز دست مارفت
 چون مطرب شه سرود این راز

۴۲۸۰

مه تابش و مهر فر ندارد
 غایب خبر از خبر ندارد
 سروی چو تو گاشمر ندارد
 از شیر ژیان حذر ندارد
 بالله که شیر نر ندارد
 غیر از تو کس این هنر ندارد
 کس نیروی این ظفر ندارد
 جز ناوک کارگر ندارد
 لیکن دل تو خبر ندارد
 شد مطرب مه ترانه پرداز

غزل

ای دل برخ تو گشته مفتون
 بر دیده اشگبار من بین
 در عشق تو سینه را زدم چاک
 بی منت دیده کردم ایدوست
 من شهره شدم بعشق بازی
 ای بخت خجسته مبارک
 همت بنما که چون هما من
 من در حرم شهم فلك ناز
 شاهی که بضر تیغ و شمشیر
 شاهی که سرادق جلالش
 شه را نظری است با ستاره
 میگفت حسود، چشم شوخم
 با سحر و فسون چکار دارد

۴۲۹۰

بی روی مه تو چون کنم چون
 خواهی نگری به رود جیحون
 بر خاک ز دل بریختم خون
 خون دل خود ز سینه بیرون
 لیلی است کدام و کیست مجنون
 ای طالع خوب فال میمون
 از فر ملک شوم همایون
 شاهست بگاہ آفریدون
 بگرفته تمام ربع مسکون
 افراشته سر بچرخ گردون
 بر رنم سپهر و چرخ وارون
 شه را زده ره بسحر و افسون
 این نر گش هست و چشم میگون

ازسوز سرود مطرب ماه
با شور و نوا بچنگ زد چنگ
شد مرهم زخم قلب مجروح

شد گرم ترانه مطرب شاه
در راه عراق کرد آهنگ
از این غزل لطیف چون روح

غزل

ای روی تو چون گل شکفته
چشم تو هر آنکه دید سحر
چشمش برخ تو نیک دیده
تو مخزن گوهری و جز من
گفتم ندهم بگلرخان دل
حسن تو نمود آشکارا
ای رشک پری که حور فردوس
خست منما ز بوسه دادن
زان سبب دقن هزار آسیب
هر هفت نموده بی که پنهان
این طرفه نشید راستاره
بیخود شد و کرد بیخودی ساز
چون بزم ز غیر گشت خالی
در بر بگرفت همچو جانش
دل در بر شد طپید مردم
گاهی چوزوان ببر کشیدش
گردید ز بوی سنبالش مست
از باده لعل آبدارش
خشکش لبشوق بود و شد تر
آن عشق کهن دوباره نو کرد

در چشم تو فتنه هاست خفته ۴۳۰۰
در تو هر آنکه گفت سفته
گوشش بحق تو بد شفته
در و گهر تو کس نسفته
دل گفت که توبه کن ز گفته
عشقی که دلم بجان نهفته
خاک ره تو بطره رفت
های تو مشو چنین گرفته
دید این دل و شد چو نار تفته
در ابر شود مه دو هفته
بشنید و نمود جامه پاره ۴۳۱۰
افتاد ز چنگ مطربان ساز
شه در بر یار خفت حالی
بوسید رخ و لب و دهانش
لعل لب مه مکید مردم
گاهی بدهان زبان مکیدش
دل را بکمند زلف او بست
از نگهت زلف تابدارش
بنمود مشام جان مه دل
دل خانه عشق را گرو کرد

۴۳۲۰ باروی ستاره بود آنشب
 زان لاله باغ و شمع بستان
 آن غنچه ز نوشکفته شد باز
 چندی چو زیار کام بگرفت
 با اهل حریم خویش آن شاه
 آمد سوی روضه که رضوان
 آمد سوی درگهی که کیوان
 آمد سوی عتبه که موسی
 شاهی که شہان ہفت اقلیم
 فرزند نبی سلیل حیدر

بی فر و فروغ ماہ و کوکب
 روشن شدہ شاہ را شبستان
 آن در خوشاب سفتہ شد باز
 از بادہ عشق جام بگرفت
 افراشت برہ دوبارہ خرگاہ
 بردر بودش ہمارہ دربان
 یک پایہ بدش زطاق ایوان
 در کفش کنش ستادہ برپا
 بر درگہ او برند تعظیم
 سلطان سریر ہفت کشور

توجہ پادشاہ پاک آئین بارض اقدس فیض قرین بعزم آستانہ بوسی
 سلطان سریر ارتضیٰ اعلیٰ حضرت ثامن الحجج سلطان السلاطین
 علی بن موسی الرضا علیہ آلاف التحیۃ والثناء

۴۳۳۰ آن زادہ موسیٰ کہ درطور
 از نور رخس بطور سینا
 زان نور یدش چو گشت بیضا
 نورش زشجر چو جلوه گر شد
 از یک ارنی ز نا توانی
 از فر و فروغ و تاب آن نور
 یکبارہ پرید از سرش ہوش
 زان نور کہ کوه گشت مندک
 شاهی کہ مسیح از ولایش
 شاعی کہ رھید پور آزر
 آمد سوی آن حریم باری
 شہ نیز بد کہ شہ طوس

موسیٰ شد محو نورش ازدور
 شد چشم دل کلیم بینا
 نامش بہ پیمبری شد امضا
 موساش بدید و بر اثر شد
 بشنید جواب لن ترانی
 شد محو و توان شد از تنش دور
 بود ارچہ کلیم گشت خاموش
 تا بید بہ کوه طور اندک
 بد بر سر آفتاب پایش
 از مہر ذراریش ز آذر
 با عجز حریم شہریاری
 رخ سود چوداد بر زمین بوس

بوسید ز صدق در گه شاه
 تاجی که ملک بفرق سرداشت
 با عجز و فروتنی و خواری
 چون بنده شاه دین رضا بود
 وان تاج برسم راه آورد
 افزون ز حساب لعل و گوهر
 هر تحفه ز هند شاه آورد
 چون دید ز انقلاب ایران
 تا خانه دین نماید آباد
 ایوان طلای نادری را
 زینت بفرود شاه افشار
 شد نه فلک از رواق کیوان
 گلدسته دوازده در آن کوی
 فرمود ز ریزش زر و سیم
 هر صدف در آن حرم سرا ساخت
 هر غرفه عیان زهر طرف بود
 گفتم اگرش ز کعبه افزون
 آن کعبه حجر گرفت در بر
 در صحن عتیق ساخت از زر
 این روضه بود بهشت آری
 این کاخ کهن دو باره نوشد
 ترمیم چو یافت روضه شاه
 با اهل حریم و خیل لشکر
 زی ملک عراق از خراسان

سود افسر افتخار بر ماه
 بر در گه شه ز فرق برداشت
 در سر نه هوای شهر یاری
 در کوی رضا سر رضا سود
 از بهر نثار شاه آورد
 سیم و زر بشمار و بیمر
 بر آن در و بارگاه آورد
 آن کاخ و رواق گشته ویران
 آن کعبه ز نو نهاد بنیاد ۴۳۵۰
 آن آینه سکندری را
 از زر و طلای دست افشار
 یک پایه ازان رواق و ایوان
 سر سود بمهر و مه زهر سوی
 هر جا که خراب بود ترمیم
 چون خانه کعبه با صفا ساخت
 از کعبه فزون ترش شرف بود
 این گفته بصدق هست مقرون
 این کعبه تن و لی داور
 یک بر که بسان حوض کوثر ۴۳۶۰
 کوثر بود از بهشت جاری
 برخانه کعبه پیشرو شد
 شد شاه دو باره عازم راه
 آمد به عراق بار دیگر
 گردید روانه چون خور آسان

تشریف جستن شهریار اسلام نواز دیگر باره از ارض اقدس رضوی
بروضه و بارگاه علوی و سر نیاز بر آن درگاه مقدس سودن و امر
به بنای عمارت آن فرمودن

بر درگاه شاه انس و جان شد
سر سود پپای پاسبانش
آورد بلا به سوی شه روی
افشاند بتاج خسروی خاک
شد بر در شه گدای محتاج
شد یاد ز روضه نعیمش
بنمود زیارت شه از صدق
اینگونه نمود با خدا عهد
آید به نجف پی زمین بوس
قطب دو جهان ولی والا
بڑتر برد از رواق و کیوان
باعجزو نیاز از آن سر کوی
آن غیرت روضه ارم را
کز منظره اش روان شود شاد
پرداخته گشت و یافت زیور
پا بر سر گنبد فلك سود
این آیه کتیبه شد بسر طوق
دست علیش مهین گواهی است
دست دگری برش بود پست
از دست خدا چرا جدا نیست
مولی الفقرا علی عالی
دست دگری گره گشائی

زانجا بسوی نجف روان شد
مانند سگی در آستانش
بد شیر خدای را سگ کوی
از خاک در خدیو لولاک
هر چند که بود صاحب تاج ۴۳۷۰
چون کرد طواف در حریمش
چون یافت بکوی شه روضه از صدق
از فتح ممالک اندر آن عهد
کار آسته شد چو کشور طوس
در بارگاه علی اعلا
آن بقعه و بارگاه و ایوان
چون کرد بیار گاه خود روی
فرمود دو باره آن حرم را
بنهند ز نو بنا و بنیاد
ایوان و رواق و گنبد از زر ۴۳۸۰
گلدسته چو گنبد زر اندود
الهام بشه چو گشت از شوق
فوق همه ید ، ید الهی است
چون دست خداست فوق هر دست
گر دست علی ید خدا نیست
شمس فلك فرو معالی
کی کرده بجز ید خدائی

ختم خلفای راشدین اوست
 داماد رسول انس و جان اوست
 شکرانه فتح هند را شاه
 با گنبد و با مناره فرمود
 اصناف هنروران آفاق
 کردند زبس هنر پدیدار
 چون خشت زری بر آنسر کوی
 پروین بسر رواق آن در
 عقدی که بدش ز نور در دست
 شد آن در عالی مرصع
 از گوهر و لعل و در و الماس
 میخواست روان و صحن انور
 دید آنکه بزر صیقلی مهر
 چون کوره زمین شود فروزان
 خورشید بزر چو افگند تاب
 زان روی بچینی معرق
 قرص مه و انجم پر انوار
 کاخ شه دین بطاق کیوان
 هر صفت که پاید بر فلک سود
 ره چون بحریم کبریا داشت
 چون خانه خاندزاد حق بود
 آن کعبه چو یافت زینت وزین
 از فر حریم پور جعفر ع
 زانجاسوی سرمن رای شد
 از صدق چورو نمود آنجا

شاهنشاه ملک شرع و دین اوست
 مولی و امیر مؤمنان اوست
 آن کاخ و حریم رابیک ماه
 مانده قرص خور زر اندود
 در فن هنروری همه طاق
 شد چشم زمانه نقش دیوار
 خورشید نهاد زاسمان روی
 گردید کتیبه چون خط زر
 آورد و بان در حرم بست
 چون چرخ ز اختران ملمع
 رخسند شد آن بلند کریاس
 دیوار و درش درخشد از زر
 هر گه فگند شعاع از چهر
 از تابش آفتاب سوزان
 خلق از شرش شوند بی تاب
 افزود از آن رواق رونق
 بودند چو خشت رو بدیوار
 پا سود از آن رواق و ایوان
 بر خانه کعبه پاید افزود
 ایوان نجف عجب صفا داشت
 بر خانه کعبه اش سبق بود
 رو کرد ملک به کاظمین
 افزود بجاه و حشمت و فر
 زی در گد شاه اولیا شد
 بر حشمت و فر افزود آنجا

شد از نظر ولی داور
 گر بود ستاره همچو مه شد
 تیغش به تفضل الهی
 از مهر دوازده امامش
 با فر خدا و فضل داور
 آن در خور مسند امارت
 در کوی مراد راند باره
 ۴۴۲۰ خاک در شاه را بایوان
 از آب حیات اگر سکندر
 از خاک در ولی دادار
 فرمود شه جهان زهر شهر
 با عزت و احترام و تبجیل
 بد مهر چو از رخس طلیعه
 تا سنی و شیعه را کند دوست
 دانشمندان زهر دو آئین
 سوی نجف آمدند از راه
 از بعد زیارت شه دین
 ۴۴۳۰ ملا باشی عالی اکبر
 مفتی رکاب شاه او بود
 دانشور قم بکنیه بوالفضل
 چون شیخ محمد تهامی
 آن از قم و این یکی ز شیراز
 میری که شریف بود نامش
 چون قاضی مشهد رضا بود
 از امر ملک سوی نجف شد

تا بنده رخس چو مهر خاور
 از بندگی امام شه شد
 بگرفت ز ماه تا ب ماهی
 شد توسن بخت و جاه رامش
 گردید خدیو هفت کشور
 چون کام روا شد از زیارت
 آمد بسوی نجف دو باره
 زد بوسه و سود سر بکیوان
 بی بهره شد و نکرد لب تر
 افزود ملک بجاه و مقدار
 هر کس که زدانشش بود بهر
 آید بسوی نجف بتعجیل
 معنی بر خویش خواند و شیعه
 تا مغز برون نماید از پوست
 با هم همه مجتمع چو پروین
 سودند سر شرف بدرگاه
 رفتند بکاخ شه بآئین
 بود از دانش بهر سری سر
 باشی رفیق راه او بود
 آن کان کمال و دانش و فضل
 در کشور فارس بود نامی
 رفتند بسوی در گش باز
 از عز و شرف زمانه رامش
 فرمانبر حکم او قضا بود
 بر درگاه شاه لو کشف شد

دانشور ملك لاهجان را
 چون مفتی اردلان که از هوش
 بردر گه خویشتن ملك خواند
 برهان الدین امام جمعه
 نام احمد و کنیه بو محمد
 بر فرقه شیعه پیشوا بود
 ملا باقر امام خلخال
 چون محسن نایب الصداره
 شیخ احمد مجتهد کرمان
 وان میر که از نبی نسب داشت
 هم شیخ حسین مجتهد بود
 هم میر حسین ایروانی
 هم مفتی جام حاج صادق
 سید مؤمن که مؤمنین شاد
 سید مهدی اصفهانی
 از امر شهنشه جهانجوی
 وز عامه بزرگ مرد فاضل
 شیخی که بنام بود حمزه
 این حمزه ازان بعامد سر بود
 علامد خلیل بن سلیمان
 عبد الرزاق پور اسحاق
 هم پور حنیفه یوسفش نام
 هم ابن علاء دین افغان
 هم صدر صدور از بخارا
 وان خواجه که نام او قلندر

آن در تن عقل وزای جان را
 دل داد ز جان بحرف او گوش
 ۴۴۴۰ بر صدر سریر جاه بنشانند
 آن شرح افزای شرح لمعه
 چون روح قدس ز حق مؤید
 در کف ز درایتش لوا بود
 آن بر زخ خوب نیکوان خال
 بر ساعد فضل بود یاره
 آن راهنمای دین و ایمان
 وز شاه بهاء دین لقب داشت
 کز علم و هنر بجهل ضد بود
 دانای رموز نکته دانی
 ۴۴۵۰ کز علم بچرخ زد سراق
 بودند ازو در استر آباد
 دانای سرائر نهانی
 کردند بکوی شاه دین روی
 آن رونق حوزه افاضل
 وز رشوه نخورده تیر غمزه
 کز سر رموز با خبر بود
 در شرم و حیا همال عثمان
 بر علم اصول و فقه مشتاق
 از دین حنیف حاصلش کام
 ۴۴۶۰ در هر معنی معین افغان
 چون بحر علوم عالم آرا
 در دین چو یکی سد سکندر

وان صاحب‌دای و کلك و خامه
 اینها همه بر در شهنشاه
 شد خاصه بعامه روی باروی
 این خاصه و عامه را که گفتم
 بر در گه شاه گیتی افروز
 آن نسخه که نام این مهان باز
 تاظن نبری که عمر وزیدی است
 ۴۴۷۰ پور ملک آن بملک نامی
 آن توسن بخت و جاه رامش
 آراسته يك کتابخانه
 مانند کتابخانه او
 هر نسخه که نیست در اروپا
 فرخنده کتابخانه وی
 وقف از پی این کتابخانه
 باری این نسخه بود مقصود
 اصلش که بود چو در نایاب
 چون اصل مطابق سواد است
 ۴۴۸۰ خیل علماء شیعه را شاه
 فرمود که دین پاک اسلام
 از سنی و شیعه گشته این دین
 تا رافضی و چهار یاری است
 هم با علماء سنی آن شاه
 خواهید اگر که دین اسلام
 باید که یکی کنید آئین
 در خدمت شه بر آن سرکوی

آفاطه رئیس عامه
 چون خیل نجوم در بر ماه
 در محضر خسرو جهانجوی
 نام همه را بخامه سفتم
 حاضر به نجف بدند آنروز
 در جاست دران بجاه و اعزاز
 از شیخ محمد سویدی
 آن خواجه فاضل گرامی
 در خلق حسن حسین نامش
 بی مثل و نظیر در زمانه
 بینی نه بهر کجا کنی رو
 آنجا بکف آری از نهی پا
 بی شبه و مثال هست در ری
 فرمود یکی دو باب خانه
 کان راست سواد و اصل موجود
 از پور ملک بخواه و دریاب
 زان اصل بمن سواد داد است
 بنمود سپس طلب بدرگاه
 گردیده دچار رنج و آلام
 میدان جدال و عرصه کین
 خون از دو طرف چونهر جاریست
 فرمود چنین زرای آگاه
 بر فرق فلك فرازد اعلام
 تا هر دو کنید ریشه کین
 شد سنی و شیعه روی باروی

روی شه دین پروه چون شمع
 در جنگ زبانی فریقین
 خیل فضلالی ماوری النهر
 از روم گرفته تا به ایران
 از سوه گرفته تا به بغداد
 از بلخ گرفته تا بخارا
 بودند در آن خجسته محضر
 گفت آنچه دلیل داشت خاصه
 آن گفت خلیفهٔ پیمبر
 این گفت پس از نبی خلیفه
 آن هر سه خلیفه را ثنا خواند
 آن گفت حدیث کلکم راع
 این گفت خلیفهٔ بلا فصل
 این گفت سخن زامر شوری
 قدری چو بگفتگو فزودند
 از دین حنیف راز گفتند
 تا عاقبت آن دو را در آئین
 شد باب محاورت گشوده
 گفتند که از پس پیمبر ص
 بوبکر و عمر علی و عثمان
 بودند یکی عطیه هر چار
 هر چار یکی بدند در رای
 دین را شد ازین چهار پایه
 زین چار ستون خانهٔ دین
 هر چار یکی بدند در خوی

پرتوفکن آمد اندران جمع
 شد صلح طلب نشست در بین
 ۴۴۹۰ صد فاضل دیگر ازدگر شهر
 از ترك گرفته تا به افغان
 از نجد گرفته تا به نوشاد
 در موکب شاه گیتی آرا
 کاغاز کلام شد زهر در
 با عامه بگفتگو خلاصه
 بی شبهه پس از نبی است حیدر
 شد پور قحافه در سقیفه
 این مدحت شاه اولیا خواند
 خواند آیت شور و قول اجماع
 ۴۵۰۰ از بعد نبی علی است از اصل
 آن گفت سخن زامر مولی
 بر رخ در بسته را گشودند
 باهم همه چیز باز گفتند
 گردید یکی طریقهٔ دین
 شد زنگ مغایرت زدوده
 شد چار خلیفه شاه و سرور
 کز رایتشان قوی شد ایمان
 هر چار بسروری سزاهار
 گشتند از آن زمانه آرای
 ۴۵۱۰ چون بام فلک بلند سایه
 دین یافته عز و جاه و تمکین
 بدسوی ره خدایشان روی

ایشان بیگانگی نشانه
صدیق پس از نبی اکرم
فاروق سپس بنص صدیق
ذوالنورین آنگهی بشورا

پس شیرخداى شد شه دین
زین چارخدا چو بود راضی
پیغمبر ﷺ پاكراى محمود

برهر یکی اقتدا نمائیم ۴۵۲۰

آری ز فروغ نور انجم

اصحاب ستوده پیمبر ﷺ

هستند همه جلیل و ذویشان

کز پرتو تو ز روی ایشان

ماراست ز عقل و رای و تمیز

بر مهر و ولای چارمبولا

هستیم بری ز تهمت سب

سب خلفاء راشدین را

شاه صفوی نهاد بنیاد

شالوده سب و رفض او ریخت ۴۵۳۰

شاه صفوی خروج چون کرد

آئین بیگانگی بر انداخت

اینک که خدیو عاقبت بین

ما نیز رضای شاه جوئیم

سر هیچ ز رای شه نه پیچیم

فرمود ملک طریقه راست

راهی که نداشته کم و کاست

بیگانه چیراست در بهانه

گردید بسروری مکرّم

شد والی دین و یافت توفیق

بر خلق امیر گشت و مولا

دین یافت بفر رایش آئین

ز آن روی بدین شدند قاضی

اصحابی کالنجوم فرمود

رو سوی ره هدی نمائیم

پیدا شود آنرهی که شد گم

در راه شریعتند رهبر

عنهم رضی اللہ عندهم ایشان

ماه است در آسمان درخشان

زالایش سب و رفض پرهیز

ماراست ز جان و دل تسولا

چون روز همه زسب شده شب

شاهان و سران ملک و دین را

کاین ملک دوچار شد به بیداد

در ملک غبار فتنه انگیخت

بر تخت شهری عروج چون کرد

روز همه از نفاق شب ساخت

خواهد که یکی شود دو آئین

در راه رضای شاه پوئیم

چون بی فر رای شاه هیچیم

چون تابش مهر آشکاراست

از مذهب جعفری توان خواست

خواهید اگر مظفری را
 این مذهب چار گانه بی رنج
 این چارچو پنج شده نیروی
 دین را ز فروغ پنج مذهب
 آریم بزور پنج انگشت
 سازیم بزور دست و پنجه
 زین پنجه شویم چون قوی دست
 چون عامه نماز میگذارد
 باید که برکن شافعی باز
 این رای خجسته را به قیصر
 از رای من ار که رو پیچد
 من مذهب جعفری بشمشیر
 قیصر چو نهد بحکم من سر
 از رای من ار که ناورد یاد
 دانشمندان ز شاه دیندار
 زین رای متین شکفتشان رخ
 کی شاه بزرگوار عالی
 شاهی که ز هند باج گیرد
 کی قیصر روم را میسر
 با خاصه و عام از دل و جان
 ما را بطریق جعفری روی
 از عیب دل همه مبر است
 فرمود ملک که بر نگارند
 شد با قلم دبیر نامی
 آن نامه و آن وثیقه بردند

پوئید طریق جعفری را
 باید که به رای من شود پنج
 ۴۵۴۰ از دست فلك برون کند گوی
 رخشنده شود بچرخ کوکب
 عالم همه را چو تیغ در مشت
 زین پنج طریقه خصم رنجه
 سازیم همه بلندها پست
 در کعبه چهار رکن دارد
 خاصه بشود بعامه انباز
 در نامه نوشته ام سراسر
 باید که بچنگ ره بسیجد
 ترویج کنم به نیروی شی
 ۴۵۵۰ از تارك او نیفتد افسر
 ملکش برود ز جهل بر باد
 در بارگه ولی دادار
 دادند چنین شاه پاسخ
 ای جان ترقی و تعالی
 از خسرو تارك تاج کبرد
 کز امر چنین شهبی کشد سر
 هستیم تو را مدلیع فرمان
 همواره همی بود زهر سوز
 و ز سب همه را ز جان بر است
 ۴۵۶۰ کان مذهب و آن طریقه دادند
 بنوشته وثیقه که امی
 در مخزن شاه دین سپردند

آنگاه شهنشه فلک فر
 کی خسرو ترک و قیصر روم
 این نامه من چو باز خوانی
 مارا چو ز سب و رخص دوری است
 باید که ز پنج پنجه این دین
 اسلام چو یافت پنج پنجه
 بر چار چو پنج بر فزائیم
 هان ایشه روم و قائد ترک ۴۵۷۰
 زین دست بزور پنج انگشت
 از مذهب پنجگانه امروز
 گر مذهب جعفری پذیری
 از مذهب جعفر کنی ناز
 زین رای اگر توری تابی
 نام توقرین ننگ گردد
 باید ز دو رنگی و دو روئی
 باید اسراء هر دو ملت
 باید که امیر حاج ایران
 باید که معاف باشد از باج ۴۵۸۰
 باید که بزور زرنخواهند
 باید که بسوی روم و ایران
 تا هر دو بدوستی فزائیم
 تا خاصه و عامه هست در جنگ
 اسلام که قائد وفاق است
 تا کی بجهان بود جهانسوز
 با ما بره وفاق رو کن

یک نامه نگاشت سوی قیصر
 کی زینت مرز و زیور بوم
 از مغز برون کنی گرانی
 تخمیس مذاهبت ضروری است
 تابد سر پنجه از هر آئین
 کفرش بشود ز پنج رنجه
 شک را بیقین بدل نمائیم
 کز عدل تو میش خفته با گرگی
 کوبی بدهان خارجی مشت
 اسلام شود زمانه افروز
 در هر دو جهان کنی امیری
 پوئی بره مظفری باز
 در کوی مراد ره نیابی
 صلح تو بدل بجنگ گردد
 هرگز نکنیم کینه جوئی
 آزاد شود ز قید ذلت
 پوید سوی کعبه چون امیران
 در کعبه چو روی آورد حاج
 از حاج که ره سپار راهند
 آیند زهر دو سو سفیران
 پرهیز ز دشمنی نمائیم
 نام من و تست همسر ننگ
 زین داهیه فاقد وفاق است
 این جنگ وجدال خانمانسوز
 با ما بوفاق گفتگو کن

باشیم چو ما بیکدگر یار
 با فضل خدا و عون بیچون
 کفر از دم تیغ ما برافتد
 من شرط بلاغ با تو گفتم
 دانم که نمائی انجمنها
 آن به که بحرف خائنان گوش
 این است طریق هوشیاری
 سر پیچی اگر کنی از این رای
 دانی تو که میکند زهرسوی
 با برق بلارک جهانگیر
 بودای ملک بلند افسر
 هرگز توتی بزور بازو
 بود آن شد جنگی سلحشور
 لشکر زستاره بیشتر داشت
 با افسر و تاج و تخت و پیلش
 چون دید مرا بلند رایات
 شد بر در من گدای محتاج
 جان بخشی و تاج بخشی من
 این قصه فسانه شد در افواه
 یا صلح پذیر شو ز فرهنگ
 این نامدرسد چون به **قیصر**
 رخ تافت ز عقل و دانش و رای
 از کوی وفاق روی گرداند
 از دولت اتفاق بگذشت
 رو کرد بوادی دو روئی

در جنگ سبق بریم از اغیار
 گیریم تمام ربع مسکون
 ۴۵۹۰ بر خرمن شرك آذر افتد
 درّی که نسفته بود سفتم
 در ردّ و قبول این سخنها
 ندهی و بسر در آوری هوش
 کاین ره که نمودمت سپاری
 افتد سر تو چو گوی در پای
 شمشیر دو روید کار یکروی
 ملک تو کنم چو **هند** تسخیر
 رای از تو بعقل و رای برتر
 با خسرو **هند** همترازو
 ۴۶۰۰ از سلسله امیر تیمور
 نخوت ز تو بیشتر بسر داشت
 حق کرد بچنگ من ذلیاش
 شد بر سر تخت پیل شهمات
 ز آن روی در باره دادش تاج
 داند همه کس بکوی و برزن
 بشنو تو که قصه گشت کوتاه
 یا باش پذیره از پی جنگ
 یکباره پرید هوشش از سر
 افشرد بکینه خواستار پستی
 ۴۶۱۰ در تید نفاق با کسی داند
 در کوی نفاق **هسپر** گشت
 بگرفت از یق کینه جوانی

آن نامه خوب را پیاسخ
 شاهها ملکا جهان پناها
 اینخسرو هند و شاه توران
 ای بر همه سروران توسردار
 ای ملک جهان زرای و تدبیر
 فر تو گرفت ماهی و ماه
 فخر عجم و عرب توئی تو
 با این همه ای خدیو نامی ۴۶۲۰
 ما هر دو بر این رمه شبانیم
 مپسند زرای گیتی آرای
 این مسلك تازه نو آئین
 ز آئین کهن نه ننگ ماراست
 در دین نبی بچار آئین
 کی پایه پنجمین شود راست
 ما را نبود بغیر نیکار
 این امر بدیع و مسلك نو
 شه را ز جواب قیصر روم
 دانست که پند را اثر نیست ۴۶۳۰
 هر کس بتفاق کرد عادت
 کی روی باتفاق آرد
 آشفته ملک ز پیاسخش شد
 از قهر برابران بزد چین
 ناگاه بآن سر امیران
 کز خطه بلخ بار دیگر
 از لشگر ترسمان دو باره

بنوشت که ای خدیو فرخ
 يك شاه نه صد هزار شاهها
 ای شاه بزرگوار ایران
 ای مظهر لطف و قهر دادار
 در قبضه تو بسان شمشیر
 در کشور جم شدی شهنشاه
 آیات جلال رب توئی تو
 با این همه ای شه گرامی
 بر ملت و ملک پیاسبانیم
 در ملت و ملک فتنه برپای
 آئین نوی است اندرین دین
 صلح ارنکنی تو جنگ ماراست
 ما را چو قوی است پایه دین
 چون خانه زچار پایه برپاست
 با مذهب پنجمین سرو کار
 دین را ندهد شعاع و پرتو
 شد دانش و عقل و رای معلوم
 بر آنکه سرش زمغز خالی است
 بی بهره بود زهر سعادت
 انکس که بدل تفاق دارد
 افروخته روی فرخش شد
 شد عازم جنگ و جازم کین
 اینگونه خبر رسید از ایران
 آمد سوی پایتخت لشگر
 جیشی زیاده و سواره

آمد سوی کشور خراسان
 با آنکه بزور بازو و چنگ
 چون شیربخیل روبهان تاخت
 ناگاه باردویش شیخون
 شهزاده شکست یافت در جنگ
 شهزاده کنون به سبزوار است
 بشنید چو این سخن سراسر
 آمد سوی کشور خراسان
 از نهضت جیش شهریاری
 طهماسب پیشعور و فرهنگ
 بنوشت بنامه در نهانی
 از بند دهی مرا رهائی
 سردار سپه تو را نمایم
 شهزاده ز نامه چون خبر یافت
 طهماسب را عتاب فرمود
 کای شاه بری زدانش و رای
 و آنگاه گرفت تیغ درمشت
 شاه صفوی بدین بهانه
 زین دار غرور دیده بر بست
 او رفت ازین سرای فانی
 از مرگ حذر نمیتوان کرد
 گر شاه و گر گدا و گرمیر
 او رفت و روند دیگران نیز
 شاه صفوی چو زین گذر گاه
 از کشتن او ملک بر آشت

کز بیم سپهر شد هراسان
 شهزاده رضاقلی در آن جنگ
 ۴۶۴۰ سرهای سران زپا در انداخت
 زد دشمن و راند نهری از خون
 شد کار ز هر طرف براوتنگ
 کارش بقتال خصم زار است
 رخ تافت ملک ز جنگ قیصر
 تا آن مشکل نماید آسان
 شد لشگر ترکمان فراری
 با قائد ترکمان در این جنگ
 کاین سوی اگر سپاه رانی
 چون باز رسم پادشائی
 ۴۶۵۰ سر بر فلک و مهت بسایم
 از طوس به سبزوار بشتافت
 از قهر باو خطاب فرمود
 این جنگ وجدل شد از تو بر پای
 آن خسرو بیگناه را گشت
 شد کشته و دست از زمانه
 در بزمگه سرور بنشست
 آن کیست که مانده جاودانی
 زین کوچه گذر نمیتوان کرد
 تیر اجلش کند ز جان سیر
 ۴۶۶۰ از مرگ کسی نکرد پرهیز
 در دشت عدم فراشت خرگاه
 با پور عزیز خود چنین گفت

کی نور دو چشم باب نامی
زین کار که بی اجازه کردی
شاه صفوی که فتنه انگیخت
از قتل سلالهٔ پیمبر
بنمای بدرگه الهی
من نیز تورا ببخشش ای پور
پس با صد و سی هزار لشگر
شاه تاخت دوباره سوی خوارزم

۴۶۷۰

آراست شاه زمین زمان را
چون ریشهٔ ترکمان بر انداخت
زی داغستان کشید لشگر
عجزیهٔ جنگجوی قفقاز
زی کشور جم چوروی کردند
هر ملک که بد خراب کردند
اندر کف آن گروه خود رای
کشتند ز کین برادر شاه
از فتنهٔ آن گروه ایران
شاه خواست بکیفر برادر
با لشگر پیل زور جنگی
رود کرد به اشرف و به ساری
در ساحل رود بر کناره
در هر جنگی که رفت آن شاه
بگذشت حرم بخاطر شاد
شاه نیز چو نیر جهانتاب
بر چرخ برین فراشت خرگاه

۴۶۸۰

ای پور یگانه گرامی
داغ دل ملک تازه کردی
خوش نتوان بدین گنهریخت
خواهد ز تو روزگار کیفر
زین جرم بزرگی عذر خواهی
دارم هله زین گناه معذور
با پور دلیر پیل پیکر
بر او زبک و ترمان پی رزم
افگند ز پای ترکمان را
از فتنه و شر جهان به پرداخت
داغش بدل از غم برادر
در غیبت خسرو سر افراز
خون از همه سو بجوی کردند
هر چشمه که بدسراب کردند
افتاد برادر شاه از پای
بستند ز هر طرف بشه ره
شد از همه رو خراب و ویران
بر خرمنشان فروزد آذر
با اهل حریم و پور جنگی
مانند سیل کوهساری
چون سیل دمان براند باره
اهل حرمش بدند همراه
از جنگل و راه استرآباد
رو کرد بسوی باب‌الابواب
نزدیک بشهر ساری آن شاه

بر ماه کشید سر زماهی
 انداخت برای سیر لنگر
 هم خرگه و خیمه ستاره
 بد نافه فشان بشهر ساری
 بود از گل و لاله روی صحرا
 از زلف بنفشه نافه تر
 برده دل بیقرار بلبل
 شب آمد و بر فروخت کوکب
 شه شد سوی خیمه ستاره
 با او بمراد خفت آن شب
 شد روز و دو باره مهر انور
 شه عازم راه شد در آن روز
 چون ماه دو هفته بی ستاره
 تا خستگی سفر شود دور
 سرگرم کنیزکان طنّاز
 هر ماه ترانه همی گفت
 پیچ و خم ره که بود دشوار
 در راه کسی نبود دلتنگ
 اشتر شود از حدی سرودن
 زاهنگ حدی طرب نماید
 چون شور و شعب نداشت انسان
 هر کالبدی که بی طرب زیست
 هر دل که نباشد از طرب شاد
 انسان که ز وجود حال خالیست
 هر سر که نسود رخ بکوئی

خرگاه و حرمسرای شاهی
 در ساحل رود شاه کی فر
 ۴۶۹۰ گردید پیا ز یک کناره
 آن فصل نسیم نوبهاری
 چون عارض دلستان دلارا
 بنموده همه جهان معطر
 از حسن و جمال جانفزا گل
 چون روی ستاره اندر آن شب
 تا بر رخ مه کند نظاره
 آن گوهر سفته سفت آن شب
 بنمود همه جهان منور
 با روی ستاره شب افروز
 ۴۷۰۰ در پهلوی شاه راند باره
 زان خسرو جنگی سلحشور
 بودند بره بساز و آواز
 هر سفته دری دری همی سفت
 آسان شدی از ترانه تار
 از بانگ رباب و نغمه چنگ
 طیاره براه طی نمودن
 شعر عربش طرب فراید
 در پاید ازو سر است حیوان
 جز هیزم خشک و جز - طلب نیست
 ۴۷۱۰ دل نیست که هست سنگ و پولاد
 انسان نبود که نقش قالی است
 با مغر تر است از آن کدوئی

پیچد کسی ار زعاشقی سر
 چون موسم باغ و بوستان بود
 برگلشن عارض ستاره
 گل چید بمن سمن بخروار
 وان خواجه سرای با وفایش
 بود از عقب سر ستاره
 ناگه ز پس کهن درختی
 آهنگ بقتل شاه بنمود ۴۷۲۰
 چون تیر شد از تفنگ خالی
 شد آن مه نادره خصایل
 زان شصت چو تیر سر برون کرد
 شاه از بر زین فتاد بر خاک
 زان تیر که سوی شه گذرد داشت
 چالاک ملک ز جای برخاست
 از سر چو بپا فتادش افسر
 مانده گرز گاو پیکر
 چون شیر عرین نشست بر زین
 چون کشته ز تیر برق فرسای ۴۷۳۰
 آن دست خراش دیدم بر بست
 با خواجه سرای با وفا شاه
 کی نام تو همچو بخت فیروز
 من شاد از آنکه ملک و ملت
 ملت بخيال آنکه تازند
 شه راند سپس دوباره ، باره
 فرمود تشکر از وفایش

افسار بسرزنش نه افسر
 دل شاد بیاد دوستان بود
 میکرد ملک بره نظاره
 از روی نگار و طره یار
 چون سایه فتاده در قفایش
 شیرازی و بود گرم چاره
 با تیر تفنگ تیره بختی
 روز همه را سیاه بنمود
 در پیش ستاره راند حالی
 در بین تفنگ و شاه حایل
 شب دیز ملک بسر نگون کرد
 افشانند زغم فلك بسر خاک
 دست چپ شه خراش برداشت
 مانده سرو قد بیاراست
 بگرفت ز پا نهاد بر سر
 جنگی تبرش بدست دیگر
 اندر کف جنگیش تبر زین
 گردید سمند باد پیمای
 بر پشت دگر سمند بنشست
 فرمود چنین ز رای آگاه
 دیدی سرم چه آمد امروز
 یکباره رهانده ام ز ذلت
 سوی من و کار من بسازند
 از پهلوی باره ستاره
 از آن دل پاک با صفایش

کاین دفعه دوّم است ای ماه
 ما را ره از خطر رهامندی
 ما حق وفات چون گذاریم
 طی شد ره دور و شاه عادل
 زان حادثه شب ز چشم شه خواب
 کان تیر کدام دست انداخت
 این فتنه که شد پیا دوباره
 از نیک قدم خدیو عادل
 بر تیر زنده با دو صد جهد
 در جنگل و بیشه راند باره
 شد مانده کمیت باد پیمای
 آن تیر فگن بسان شهباز
 یا خود بمثل چو آب حیوان
 یا آنکه نشان بسان عنقا
 فرمود ملک بشاهزاده
 آن تیر زنده را نیابی
 من دشمن خویش می شناسم
 با لطف خدا چو زنده مانم
 شه چونکه براه روی آورد
 زان کار دلش اگر چه آشفست
 آن تیر فگن کدره بمابست
 او رادلوزهره است چون شیر
 با نیک قدم مگر ولیعهد
 او راست بسر هوای افسر
 تا تاج و نگین فتدش درمشت

کز سعی توجسته از خطر شاه
 جان در ره مهر ما فشاندی
 ۴۷۴۰ پاس حق تو چگونه داریم
 با ماه نمود رو بمنزل
 شد دور ودلش برفت در تاب
 کان روز که همچو شب سیه ساخت
 از چشم که شد بدان اشاره
 گردید ظنین و گشت بد دل
 تا راه مگر برد ولیعهد
 ره جست بگوشه و کناره
 زان برق اثر ندید برجای
 گفتی که بچرخ کرد پرواز
 ۴۷۵۰ رخ در ظلمات کرد پنهان
 گم کرد و به قاف کرد ماوا
 شد جستجویت زحد زیاده
 بیهوده چرا پیش شتابی
 زو نیست جوی بدل هر اسم
 او را بسزای خود رسانم
 آن حرف دگر برو نیاورد
 شه با دل خویشان چنین گفت
 دارد بسر همه سران دست
 زان بر رخ ما کشیده شمشیر
 ۴۷۶۰ بر بسته برای قتل من عهد
 زان روی کشد ز حکم ما سر
 طهماسب بیگناه را کشت

غیر از پسر م که زهره دارد
 کس را نبود چنین دل و چنگ
 آنشب که دلیر یوسفی زای
 در راه بقتل من کمین کرد
 او هست که هست همتر از او
 چون نیک قدم شود گرفتار
 تیر از چه زشت دیگری جست
 از غیر وفا نمیتوان خواست ۴۷۷۰
 چون نیک قدم شود دچارم
 با او کنم آنقدر مدارا
 میکرد بدین خیال طی راه
 ری مملکت فرح فزائی است
 از بسکه ز نیکوئی دلاراست
 هر چیز در آن بود بود خوب
 بس دلکش و دلر با و دلجوست
 پیشش همه شهرها دهاتند
 هر سوپسری و دختری خوب
 در کاخ و سرا و کوی و برزن ۴۷۸۰
 هر سو گذری بهر گذرگاه
 از گیسوی حور و زلف غلمان
 از آب و هوای روح افزا
 هر کس که بهشت ران دیده
 هر سو صنمی چو حور عینی
 هر سوی بتی چو آفتابی
 در سیر و سیاحت خیابان

کو پای بکین من فشارد
 کارد سوی من بکینه آهنگ
 مانده گرگ دشت پیمای
 ما را به رضاقلی ظنین کرد
 با من همه جا بزور و بازو
 کردار عیان شود ز گفتار
 باشد پسر مرا در آن دست
 از ماست هر آن جفا که بر ماست
 زین سر نهفته سر در آرم
 کاین راز کند رخ آشکارا
 تا هشت قدم بملک ری شاه
 از باغ ارم حرمسرائی است
 خوبیش عیان و آشکاراست
 از هر جهت است خوب و مرغوب
 امروز عروس شهرها اوست
 شاهان بر رخس زحسن ماتند
 از حسن پیا نموده آشوب
 دل را غم ورنج نیست رهن
 بینی رخ مهر و عارض ماه
 با باغ بهشت بسته پیمان
 چون خلد برین بود فرح زا
 بیند رخ ملک ری بدیده
 بگشوده زتار زلف چینی
 افکنده بدل زحسن تابسی
 از هر طرفی مهبی شتابان

هر جا که بود بتی دلارای
 از شمع جمال گلعداران
 از آب و هوای روح پرور
 فصل دی و موسم زمستان
 هر دل شده عاشق فکاری
 با دلبر آفتاب روئی
 در فصل بهار و موسم گل
 بیرون رود انده از دل زار
 تیهو و تدر و کبک و دراج
 گلها همه رنگ رنگ هوسو
 مانده ابر نو بهاری
 باغ ارمی که داشت شداد
 ایوانش کشیده سر بکیوان
 وصفش بود از شماره بیرون
 شه چونکه قدم بملک ری زد
 آن شهر شهیر را شه راد
 آراست بهر کرانه باغی
 شد کشور ری بفالمیمون
 آن شهر چو گشت پایتختش
 باغی که نمونه ارم بود
 قصری آراست شاه ایران
 آن ماه بامر خسرو عصر
 روزی شه رادباستاره
 ناگاه زدور خاست گردی
 آنمرد شناخت شاه را زود

دارد بدرون شهر ری جای
 هر رهگذری چو لاله زاران
 ممتاز بود بهفت کشور ۴۷۹۰
 سر سبز بود چو باغ و بستان
 سر گشته طره نگاری
 بنشسته بافتاب روئی
 جاریست ز چشمه سازها مل
 از چهچه بلبلان بگلزار
 برده دل عاشقان بتاراج
 بشکفته ز خاک و سنگ هر سو
 صد چشمه ز کوهسار جاری
 گوئی که بد ری نهاد بنیاد
 خاکش بخواص آب حیوان ۴۸۰۰
 حسنش شود از نظاره افزون
 ری پای شرف بتاج کی زد
 آرایش دیگری ز نو داد
 هر لاله در آن چو شبچراغی
 پاتخت ملک چو آفریدون
 زد بسوسه فلک پایتختش
 مشکوی اهالی حرم بود
 از بهر ستاره ماه ایران
 بنمود مقام اندران قصر
 در دشت شکار راند باره ۴۸۱۰
 وز گرد پدید گشت مردی
 از سم سمند شاه سر سود

کی شاه بزرگوار عادل
مردی که بشاه تیر انداخت
گر اذن دهد شه فلک جاه

از بخت همیشه باش خوشدل
دور فلکی اسیر ما ساخت
او را آریم در بر شاه

گرفتار شدن مرد یوسف زائی که در جنگل مازندران در بین راه بشاه
تیر انداخت و از آن تیر انداختن روز ایران را تیره ساخت

چون نیک قدم به بندوزنجیر
فرمود ملک ز راه، باریک
در قصر شہی دهند جایش
مانند پور شه ولیعهد
از امر شه زمانه آرای ۴۸۲۰

آمد بر خسرو جهان گیر
اورا بکنند حبس تاریک
از کنده برون کنند پایش
حبس نظرش کنند با جهد
شد حبس دلیر یوسفی زای
در کین ستاره و ولیعهد
میسوخت زرشگ اندر آذر
دادند ز خوی بد سر انجام
باید که بحرف مادهی گوش
این سر نهفته را نگهدار
واداشت بقتل شه بصد جهد
مایل به ستاره گشته ازدل
شب را ندهد تمیز از روز
باشد بفلک روانه اش آه
پور ملکم نویدها داد
آید بهدف ز حسن تدبیر
سوی تو بچشم مهر بینم
بر رتبه و جاه تو فزایم
بی دانه فتاد اندر آن دام
شد مرد فگن ز حیلہ زن

شیرازی از آن طرف بصد جهد
بود از پی چاره با برادر
زی نیک قدم بخفیه پیغام
کاندر سر تو اگر بود هوش
خواهی نرود سر تو بردار
با شاه بگو مرا ولیعهد
چون زاده شهریار عادل
از عشق ستاره شب افروز
روز و شب از اشتیاق آن ماه
از وصل ستاره تا شود شاد ۴۸۳۰
کی نیک قدم اگر تورا تیر
بر جای پدر چو من نشینم
سر بر فلک و مهت بسایم
چون نیک قدم شنید پیغام
آن تهمت خانمان بهم زن

گفتندش اگر چنین نگوئی
 ای نیک قدم یقین بدان شاه
 داند که بقتل او ولیعهد
 داند که ستاره در نهانی
 خواهی گذرد شه از گناهت
 این گفته اگر نمائی از بر
 زان رو چو شه از شکار برگشت
 یگروز نمود رو بدر بار
 تا زآینه دلش رود زنگ
 فرمود دلیر یوسفی زای
 یوسف زائی زمحبس خویش
 بنمود چو شه بدو نظر باز
 دیدی که چسان اسیر گشتی
 ای نیک قدم کنون ازین دام
 باید که براستی بکوشی
 یکبار بمن کمین نمودی
 ایندفعه بگو تورا که واداشت
 بالله که اگر دروغ گوئی
 دانم چو دروغ را من از راست
 با من بر گو کنون ز آغاز
 یادست دگر کسی بتدبیر
 یوسف زائی پاسخ شاه
 آن تیرا گر چه زین کمان جست
 آن تیرها ز شمت من شد
 دست من اگر چه تیر انداخت

باید که ز خویش دست شوئی
 از هر بد و نیک گزیده آگاه
 دارد همه روزه در نهان جهد
 دل داده بمهر یار جانی
 ۴۸۴۰ این است ز کرده عذر خواهی
 از عمر دوباره بر خوری بر
 با اندوه بیشمار برگشت
 ز اندوه نشسته بر دلش بار
 بنشست فراز تخت و اورنگ
 آید بر شاه گیتی آرای
 آمد بر شاه بادل ریش
 فرمود که آمدی دگر باز
 درمانده و دستگیر گشتی
 خواهی تو اگر برون نهی گام
 ۴۸۵۰ تا خلعت عفو من بپوشی
 ما را به پسر ظنین نمودی
 ایندست بقتل من که افراشت
 از جان عزیز دست شوئی
 بر گوی سخن تویی کم و کاست
 آن تیر فگن تو بوده باز
 انداخت بره بسوی من تیر
 گفت ای ملک سپهر آگاه
 شدرا دگری بقصد جان هست
 این کار خطا بدست من شد
 ۴۸۶۰ آن تیر دگر دلیر انداخت

زنهار اگر دهد مرا شاه
 فرمود بگو ولی بگو راست
 گفتا چه کسی ز قتل خسرو
 جز پور ملك كراست يارا
 فرزند ملك مرا باين كار
 گفت ارپدر مرا بيك تير
 چون شاه شوم تو را بشاهي
 فرمود ملك دروغ گفتي
 خون پسر ار پدر بريزد
 ۴۸۷۰ اين حرف تو سر بسردروغ است
 اين گفت ولي شه خردمند
 فرمود زراي گيتي آراي
 كي نيك قدم برو بزندان
 چون پای به بند و كنده سائي
 روز دگر آن شه جوان بخت
 فرمود كه شاهزاده را باز
 شهزاده رضا قلی بر شاه
 چون دید پدر رخ پسر را
 از سينه هر دو آه پسر زد
 ۴۸۸۰ فرمود ملك چنين بفرزند
 نخل قد تو بلند بادا
 دانی كه تو را كنون بدر بار
 مردی كه فگند سوی ما تير
 آمد چو به آستان ما باز
 كان تير بگفته وليعهد

از راز نپهان كنمش آگاه
 يكدزّه مگوسخن كم وكاست
 گيرد ز چراغ ملك پسر تو
 كوپای نهد بجای دارا
 واداشت چرا نمايم انكار
 از افسرو جان وسر كنی سير
 بدهم لقب جهان پناهی
 رخساره راستی نهفتی
 کی با پدري پسر ستيزد
 مانند چراغ بيفروغ است
 بددل شدوبد گمان بفرزند
 با گرگ شيرير يوسفی زای
 كن روی بكوی بد پسندان
 شاید كه براستی گرائی
 باز آمد و بر نشست بر تخت
 آرند بدر گمش باعزاز
 باز آمد و بوسه زد بدرگاه
 چون دید پسر رخ پدر را
 كان آه بعالمی شرر زد
 کی خرد نهال تازه پیوند
 كردار تو دلپسند بادا
 بهر چه پدر نموده احضار
 گردید اسير بند و زنجير
 اينگونه فگند پرده از راز
 در راه بشه فگندم از جهد

گوید که بجنگ ترکمان من
 شهزاده مرا بزور بازو
 فرمود تو را ازین دلیری
 سایم سرفر و جاه بر ماه
 باید که بشه کمین نمائی
 شهزاده زتہمت رقیبان
 هر چند دلش زغم بر آشفت
 کی شاه بزرگوار عادل
 کان تیر زننده دیو ریمن
 فرزند خرد پڑوه عاقل
 آن تیر زننده مرد بد خوی
 معلوم شود دروغ از راست
 شه داشت یکی طبیب نامی
 بود آن هنری طبیب مشهور
 آنطرفه پزشکی را شہنشاہ
 از گردش چرخ و دور ایام
 پیوسته بسوی دانشش رو
لقمان زمان خویش او بود
 فرخنده طبیب اندرون بود
 در ہند بمشکوی شد راد
 آورد آنمہ بمشکوی شاه
 ہر گاہ رخ ستارہ شد تار
 او را بدوا علاج کردی
 غمخوارہ پزشکی خاص مہ بود
 چون سایہ کہ ہست ہمہ نور

گشتم چوز تیغ دشمن افکن
 با چرخ بدید ہمترازو
 زین شیر دلی و شیر گیری
 بر جای پدر اگر شوم شاه
 ۴۸۹۰ پردختہ زشہ زمین نمائی
 یکبارہ بشد چو بی شکیبان
 در پاسخ شہ زلعل دُر سفت
 با زادہ خویش بد مکن دل
 تہمت زند از دروغ بر من
 از مہر پدر بہ نگسلد دل
 با من شود از کہروی باروی
 از پردہ برون فتد کم و کاست
 فرخندہ و فرخ و گرامی
 در ہند طبیب امپراطور
 ۴۹۰۰ بنمود پزشکی خاص در گاہ
 عمرش سپری شدہ نود عام
 شہ بود سکندر او ارسطو
 پاکیزہ و پاک کیش او بود
 با شہ ندیم در برون بود
 چون رای ستارہ دافرستاد
 این طرفہ پزشکی را بہرہ
 چون نرگس خہیش گشت بیمار
 دفع الم از مزاج کردی
 روزان و شبان بہ پیش شہ بود
 ۴۹۱۰ یک لحظہ نبود از ملک دور

دیدند به نیکوئی تمامش
 شه خواند شبی به پیش او را
 فرمود که ای حکیم دانا
 دیدی که ز جور چرخ وارون
 بخشیده خدا چو آفریدون
 از این سه پسری کی دلیر است
 دارای سریر و مهد ما اوست
 چون جان عزیز دارمش دوست
 با اینهمه او بمن بجنگ است
 دانی که زدند تیر بر شاه ۴۹۲۰
 آن تیر زننده نك گرفتار
 گوید پسر ملك بتدبیر
 زین قصه بغصه ام چنان غرق
 ای مرد حکیم دانش افروز
 زین قصه و غصه مردهشیار
 بگشود زبان پاسخ شاه
 فرزند ملك ز کید دشمن
 اندر ره شاهزاده این دام
 آن به که ز رای دوراندیش
 شه زاده ما ز بسکه دلجوست ۴۹۳۰
 هر حرف که بر زبانش آید
 بس دوست که دشمنست در پوست
 از دشمن دوست رو بپرهیز
 این تهمت خانمان بر افکن
 تیر افکن شوم یوسفی زای

خواندند پز شک نیک نامش
 بنمود قرین خویش او را
 ای بر همه دانشی توانا
 ما رادل و دیده شد پراز خون
 ما را سه پسر چو ماه گردون
 زینده تاج اردشیر است
 یعنی که ولئی عهد ما اوست
 اومغز و برادران او پوست
 خلق من ازین قضیه تنگ است
 در جنگل و در میانه راه
 گردیده وفاش کرده اسرار
 انداخت زدست من بشه تیر
 کز پای همی ندانمی فرق
 دریاب مرا درین غم و سوز
 حیرت زده شد چون نقش دیوار
 کی شاه بزرگ بافر و جاه
 افتاده بدام آهریمن
 گسترده حسود زشت فرجام
 شه غور کند بکار تفتیش
 با دشمن خویشان بود دوست
 با هر کس و نا کسی سراید
 گوید که منم نکوترین دوست
 در پنبه میفکن آتش تیز
 تیری بود از کمان دشمن
 گرگی است شریر و دشت پیمای

خونی بود و لئیم و ناپاک
حرفی بدروغ میسراید
آن به که ملک بحرف او گوش
او کیست یکی شریر جانی
خواهد که چون نخل گلشن آرای
این نیک قدم که بد قدم باد
بر عکس نهند نام کافور
شاهها بخدا که شاهزاده
ای ماه سریر آسمان مهد
شه روز دگر نشست بر تخت

بببک و ستمگر است و سفاک
هر دم بدروغ میفزاید
ندهد ز سر فطانت و هوش
کز بهر دو روز زندگانی
افتد قد شاهزاده از پای ۴۹۴۰
از ملک وجود در عدم باد
بر زندگی و قصه ایست مشهور
از سادگی آنطرف فتاده
باشد ز گنه بری ولیعهد
روزش بنظر سیه تر از بخت

احضار فرمودن شاهنشاه آفاق دیگر باره مردیوسف زائی را

برای استنطاق از روی جهد با حضور ولیعهد

فرمود که شاهزاده آید
بر در که خسرو جهانجوی
چون نیک قدم ستاد بر جای
فرمود ملک به تیر انداز
بی عاطفه مرد نا جوانمرد
کز من چو بجنگ تر کمان باز
آن نیروی شیر گیریم دید
فرمود من از بشه زخم تیر
از بعد پدر چو او شود شاه
پس شاه بشاهزاده فرمود
شاهزاده چو کرد این سخن گوش
گفت ای ملک این چه داد خواهیست
این حرف دروغ از سر هوش

با نیک قدم سخن سراید
گشتند بهم چو روی با روی
شاهزاده پیش شاه بر پای
اوّل تو سخن نمای آغاز
آغاز کلام این چنین کرد ۴۹۵۰
شاهزاده بدید آن تک و تاز
مرد افگنی و دلیریم دید
آنگونه که شد جان شود سیر
سایید سر من بطلا ماه
تا پاسخ مدعی دهد زود
یکباره پرید از سرش هوش
حق شاهد من به بیگناهیست
از مدعی ای پدر مکن گوش

این تهمت اگر ز سوء ظن نیست

۴۹۶۰ او خود سخنی دروغ گوید

فرمود ملك به بیگناهی

گفتا که پناه من الله است

فرمود شهنشه جهاندار

گوئی من اگر گناهکارم

من بگذرم از سر خطایت

شہزاده پاسخ پدر باز

کز من شه اگر سخن پذیرد

من بر گنه نکرده اقرار

شه کشته هزار بیگنه را

۴۹۷۰ این دوره ملك ذتیغ خونریز

ایکاش که این دروغ پرداز

تا از شه و ظلم شه جهانی

فرمود ملك قسم به یزدان

اذعان بگناه اگر نمائی

شہزاده پاسخ پدر باز

بر خویش بسان مار پیچید

باتیغ زبان چو بود تقدیر

این شعر چو خوش سروده استاد

بس سر که فتاده زبان است

۴۹۸۰ سنجیده بگوسخن زفرهنگ

گوئی چو سخن بصاحب تخت

شہ را بکسی چو نیست خویشی

از قهر چو بر فروخت شه چهر

برهان و دلیل این سخن چیست

اندر ره راستی نپوید

بر گوچه بود ترا گواهی

بر بیگنهی مرا گواه است

بر جرم خود ار کنی تواقرار

بر عفو پدر امیدوارم

سایم بسر سپهر پایت

بگرفت همان سخن ز سر باز

با تیغ سر از تنم نگیرد

هرگز نکنم قسم بدادار

این است طریق عدل شه را

بخت النصری است همچو چنگیز

تیرش به نشانه آمدی باز

رستی ز عذاب جاودانی

سو کند بحق شاه مردان

بر حشمت و جاه و فر فزائی

گفت آنچه سروده بود ز آغاز

باشه ره کینه را بسجید

بر روی پدر کشید شمشیر

کز رحمت حق روان او شاد

بایک نقطه زبان زیان است

باصاحب تخت و تاج و اورنگ

سنجیده و سخته کومگوسخت

باشه بسخن مجوی پیشی

از زاده خویش بگسلد مهر

ناچار بود شه از سیاست
 پیغمبر پاك رای محمود
 شاهی که بعدل و داد کوشد
 شهزاده بی نظیر و مانند
 آنروز ز عقل و رای شد دور
 از دست زمام عقل گم کرد
 در پاسخ شه بشه بر آشفت
 آن زخم زبان بود نه شمشیر
 از زخم زبان بد به پرهیز
 زخمی که بجان و دل زبان زد
 از زخم سنان مباش در هم
 از زخم زبان بجو کناره
 شهزاده بر شد سرافراز
 کان تیر اگر خطا نمی شد
 ایکاش که بر نشاند آن تیر
 آن تیر اگر نبود کاری
 شه را دل و سیند چاک بادا
 شهزاده تیره روز بد بخت
 بود ابله و زد به نیشتر مشت
 گفت از تو مرا روان بفرسود
 فرمود ملک تو را بدیده
 باید که درین جهان پائی
 در چشم تو نیست ذره بی شرم
 چشمی که بفتنه کرد اشاره
 چشمی که بفتنه سردر آرد

این است طریقه ریاست
 الملك عقیم از آن بفرمود
 از نور دو دیده دیده پوشد
 بودارچه یگانه و خردمند
 شد دیده بخت و دولتش کور
 از جهل بشاه اشتلم کرد
 ۴۹۹۰ بر شاه زمانه ناسزا گفت
 کان به نشود بهیچ تدبیر
 کان هست بت ز تیغ خونریز
 نی طعن سنان جانستان زد
 کان به شود از علاج و مرهم
 کان به نشود بهیچ چاره
 بنمود زبان بناسزا بساز
 این شور و شغب بپا نمی شد
 می آمد و میشدی ز جان سیر
 از تیر قضای کرد گاری
 ۵۰۰۰ رخساره زبان بخاک بادا
 آزرده ز خود دل پدر سخت
 بنمود بکام مارانگشت
 همان تیغ بکش مرا بکش زود
 چون نیست حیائی آفریده
 تا توبه کنی ز بی حیائی
 از روی پدر ندای آزره
 باید نکند بما نظاره
 باید بد بدی جهان سر آرد

چشمی که بروی فتنه بیند
 ۵۰۱۰ ای هرزه دراجوان بد خوی
 بخت از تو چو روی خویش بنهفت
 پس شه بسوی حرم سرا شد
 از حکم ملک چو گشت آگاه
 در خدمت مادر ولیعهد
 واداشت بخدعه و بچاره
 تا شاه مگر بخواهش ماه
 زی مشکوی آن مه جهانتاب
 بر پای ستاره سود سر را
 بوسید ستاره را سر و پای
 ۵۰۲۰ کن رحم بعجز و پیری من
 این داهیه بسکه هولناک است
 از دیده مرا برون رود نور
 در یاب که زار و ناتوانم
 دریاب مرا بنا توانی
 بر حال جوان من ببخشای
 رو نزد شه ستاره افسر
 شاید بشفاعت تو، زین دام
 چون دید ستاره زاری او
 بخشود بحال زار بانو
 ۵۰۳۰ از بهر شفاعت ولیعهد
 رخ سود پای شه بزاری
 کز بخشش بیمثال و مانند
 گفتا بخدیو آسمان مهد

باید که بخاک و خون نشیند
 رو که در گرنه بینمت روی
 گفتم سخنی که بایدم گفت
 غوغای قیامتی پیا شد
 شیرازی زشت خوی بدخواه
 بشتافت بصد شتاب و صد جهد
 کاید بانو بر ستاره
 آن یوسف را در آرد از چاه
 شد مادر شاهزاده بی تاب
 در خواست شفاعت پسر را
 کی ماه سپهر دانش ورای
 بنگر برخ زیری من
 از غصه مرا بفرق خاک است
 گر نور دو دیده ام شود کور
 آتش زده این الم بجانم
 تا بهره بری تو از جوانی
 از این در بسته بند بگشای
 با شاه سخن بگو زهر در
 نوباوه من برون نهد گام
 بر ماه ستاره باری او
 آورد سوی شه جهان رو
 شد در بر شاه آسمان مهد
 درخواست ز عفو شهر یاری
 شه در گذرد ز جرم فرزند
 از زاری مادر ولیعهد

کان بانوی غم رسیده امروز
 کز خواهش من ملک ز احسان
 سازد ز خطای پور خود شاه
 ای پادشه زمانه و عهد
 فرمود سخن مگوی افزون
 ایز است سزای آنکه از جهل
 این است جزای آنکه خواهد
 مانند قضای کردگاری
 زد بوسه بپای شه دو باره
 کی شاه جهان بحق داور
 شه دید چو خواهشش ز حد بیش
 از خشم گشود سوی او چشم
 بیحوصله شد ز خلق تنگی
 دست و تبرش بلند چون شد
 خون شد برخ ستاره جاری
 شه نیز ز شدت غم و درد
 شد روز و نشست بر سر تخت
 شیرازی از آن طرف از آن کار
 تابنده چو دید اختر خویش
 گفتش دیدی که شاه آفاق
 از حیلۀ ما دو حیلۀ پرداز
 بی دیده شد آن یکی بتدبیر
 زانروز ستاره چون خبردار
 او را زحریم شه برون برد
 حالش چو پریش دید و درهم

آمد بر من بصد غم و سوز
 این مشکل سخت سازد آسان
 صرف نظر از برای الله
 رحمی بجوانی ولیعهد
 کان حکم نمی شود دگرگون
 چون زاده نوح گشت فاهل
 از فرّ شهنشهی بکاهد ۵۰۴۰
 حکمی کردیم و گشت جاری
 با چشم ستاره ز ستاره
 از جرم جوان خویش بگذر
 گردید ظنین بآن وفا کیش
 افکند گره بر ابرو از خشم
 بگرفت تبر بدست جنگی
 آن ماه بخاک سر نگون شد
 افتاد ز پا بآه و زاری
 شب را تنها بروز آورد
 آماده جنگ گشته با بخت ۵۰۵۰
 گردید دلش ز غم سبک باد
 آمد بد بر برادر خویش
 از جفت عزیز خویش شد طاق
 شد شرّ رقیب مان ز سر باز
 این گشت ز جان خویشتن سپر
 کردید پزشک نیک کردار
 بر خواجه سرای شاه بسپرد
 بر زخم سرش نهاد درهم

چون دید که جانش از خطر جست
وان خواجه سرای شهر یاری ۵۰۶۰

دانست پز شگ پاك ایمان
آمد بر شاه و کرد تعظیم
از ضربت دست شه ستاره

زان صدمه که از کف ملک خورد
فرمود ملک چه خوب شد خوب

محتاله نگار بی وفا بود
پاسخ چو شنید کرد دانا

تارو بحریم کعبه آرد
فرمود ملک برو ولی زود

ماراز دعا مکن فراموش ۵۰۷۰
چون حلقه باب کعبه در دست

خواهی ز در حق آشکارا
او رفت و ملک بانده و درد

از هجر ستاره و غم پور
از بهر تسلی دل زار

زان داغ بدل چو داشت اخگر

در بیان نهضت رایت ظفر آیت شاهنشاه سلیمان جاه

سکندر بارگاه دیگر باره بجانب داغستان در عین

شدت و برودت زمستان

دی بسکه زدم برودت انگیخت

از بهر زمین نداشت باری

رعدی که بکوهسار میگشت

آن فصل ز سردی زمستان ۵۰۸۰

بر فرق سرش عصابه بر بست
از مهر بمه نمود یاری

کز کرده ملک شود پشیمان
کی در خور تاج و تخت و دیهیم

کرده است ز زندگی کناره
جان را بسروش مرگی بسپرد

کان ماه با بر گشت محبوب
افتاد اگر ز پا بجا بود

درخواست ز خسرو توانا
آن ره بدعای شه سپارد

باز آسوی من ز کوی معبود
بر در گه داور خطا پوش

آری و شوی بدر گمش پست
از حلقه غم نجات ما را

یکباره ز خورد و خواب شد فرد
از دیده شاه دور شد نور

رو کرد بسوی جنگ و پیکار
زی داغستان کشید لشگر

کافورتر از هوا فرو ریخت

غیر از باران فلك نثاری

انداخت ز بام آسمان طشت

خواری شده بد نصیب بستان

گل سردی دی بدیده چون دید
 افکند پیاله نرگس مست
 سردی دل لاله داغ بنمود
 رخسار بنفشه از کبودی
 بلبل زچمن فرار بنمود
 بر خاست اثرز آتش و آب
 از ساغر اگر که باده ناب
 آن يك شد لعل و این یکی در
 از سوز و شرر ز نار باهر
 رو کرد ملك در آن زمستان
 زی بنگه آن گروه یاغی
لکزیه ز اوج **کوه البرز**
 بر لشکر شاه راه بستند
 ز ایشان چو بدید شه دلیری
 بر بست کمر بکین شان تنگ
 بر قلّه کوه رهسپر شد
 کوهی که بنام بود **البرز**
 از توپ خروش رعد برخواست
 از توپ گلوله چون برون شد
 خالی چو زتیر گشت شمخال
 آن کوه گران در آمد از پای
 از آتش توپ و آب شمشیر
 در قلّه کوه اندر آن جنگ
 سر از تنشان بریخت چون برگ
 از توپ و تفنگ و تیغ کاری

در دامن خار جای بگزید
 هشیار بيك کنار بنشست
 خاموش چراغ باغ بنمود
 پژمرد چوروی گل بزودی
 بدرود ز مرغزار بنمود
 آتش شد خاک و آب سیماب
 کس سوی هوا فشانند چون آب
 شد جیب زمین ز لعل و در پر
 شد معجزه **خلیل ظاهر**

۵۰۹۰ **زی داغستان** چو پوردستان
 شد راهسپرز شاه **داغی**
 با تیر تفنگ از فرو برز
 صفهای سپه بهم شکستند
 لشکر شکنی و گرد گیری
 بنشست فراز اسب شبرنگ
 با تیغ بخدم حمله ور شد
 کاهید چو گاه از آن فرو برز
البرز ز برز خویشتمن کاست
 يك زیمه ز کوه سرنگون شد
 ۵۱۰۰ **حاک** کرد ز چهره فلك خال
 از غرش توپ کوه فرسای
لکزیه شده ز جان خود سیر
 از برق حسام آتشین رنگ
 دیدند بچشم خویشتمن مرگ
 کردند فرار در محاربی

چون قائد آن گروه در جنگ
 بر لشکر خویش داد آواز
 بهر چه ز جنگ میگریزید
 آخر نه شما دلیر بودید
 ۵۱۱۰ آخر نه شما برزم دشمن
 آخر نه شما بگاہ پیکار
 آخر نه شما بروز هیجا
 آخر نه شما بضرب شمشیر
 آخر نه شما بضربت تیغ
 رو از چه سوی فرار دارید
 تا آنکه بیاری شما من
 لگزیه دو باره باره راندند
 چون بسته دو باره باز صف شد
 شه تیغ گرفت باز در چنگ
 ۵۱۲۰ بر قلب سپاه تاخت چالاک
 بر فرق چنان زدش بلارک
 تیغش آنگونه آتش افروخت
 از برق حسام شاه آن روز
 شد قائد آن گروه کشته
 از سطوت خسرو ظفرمند
 در بند مگو بگو طلسمی
 اندر بر او بزرق و دستان
 گرد دگری بنام فولاد
 در خدعه حرب چون اوسمی
 ۵۱۳۰ لگزیه از آن امیر نامی

بر خویش بدید عرصه را تنگ
 کی قوم آئید اینطرف باز
 با خصم چرا نمی ستیزید
 پیل افکن و شیر گیر بودید
 بودید بحمله مرز افکن
 بودید هژبر پیل اوبار
 کندیید به نیزه کوه از جا
 کردید به بیشه خون دل شیر
 خون افشانید از دل میغ
 رو جانب کارزار آرید
 خود چیره شوم بخیل دشمن
 در جنگ و برابر خون فشانند
 يك دسته زجیش شه تلف شد
 شبرنگ بتاخت در صف جنگ
 ۴ زی قائد آن گروه بی باک
 کورا بدو نیمه گشت تارک
 کز برق شراره اش جهان سوخت
 افتاد بجان دشمنان سوز
 و ز کشته بهم فساد پشته
 لگزیه گریخت تا به در بند
 افسونگر آن طلسم اوسمی
 زال زر کودک دبستان
 با پنجه آهنین چو پولاد
 در خیل و قبیله بود اسمی
 بودند بکین دلیر نامی

هم نیز بر آن گروه سردار
گردی که بنام بود سرخاب
سرخاب زبسکه جنگجو بود
آن هرسه دلیر کینه گستر
زان لشکر خواهی ار شماره
شه باده و دو هزار لشکر
شبرنگ بتاخت سوی در بند
شه شد چو بآن سپه مقابل
سرخاب نخست تاخت در جنگ
از بسکه دلیر بود و بی باک
بر باره بسان آهنین دز
از امر ملك یکی قزلباش
نا کرده هنوز سویس آهنگ
با نیزه ز پشت زین ربودش
شه دید چو این دلیری از او
بر جنگ یلان چو داشت آهنگ
باشاه چو گشت روی با روی
از آن برو بازوودل و چنگ
شه زد بسرش چنان تبر زین
از فرق بر خروان شدش خون
باشاه جهان بهم نبردی
آخر چو زنان بچهره سرخاب
مانند یکی عروس تازه
سرخاب بدست شاه غازی
آمد شب تیره بر سر دست

بد در صف جنگ و دشت پیکار
در جنگ دلیر تر از سهراب
از خون حریف سرخ رو بود
کردند بکینه گرد لشکر
بشمار در آسمان ستاره
روئینه تنان کوه پیکر
تا خصم کند اسیر در بند
شد خاک ز خون دشمنان گل
تاروی عدو ز خون کند رنگ
کوبید ز خشم نیزه بر خاک ۵۱۴۰
بنمود ز شه طلب مبارز
آمد سوی دشت جنگ و پر خاش
سرخاب گرفت نیزه در چنگ
بر روی زمین فگند زودش
آورد بعرضه و غا روی
جنگی تبریش بود در چنگ
سرخاب سپید جهانجوی
یکباره پرید از رخسار رنگ
کافتاد بخاک از سر زین
شد گونه او ز خون شفق گون ۵۱۵۰
هر چند که لاف زد ز مردی
مالیده ز خون خویش سرخاب
پالود ز خون بروی غازی
پی کرد چو پای سر فرازی
بر رخ در جنگ از دوسو بست

خورشید به پرده رخ نهان داشت
شب بود سیاه و ماه و انجم
دشمن آنشب بدشت و هامون
آنشب ز قضا شه جهاندار
۵۱۶۰ فرمود بلشگر قزلباش
گردان دلیر کارزاری
بر باره کین سوار گشتند
از نعره گیرودار گردان
نگزیه بگاہ جنگ و پرخاش
فرمود ملك بمیر افغان
آراسرو تن بخود وجوشن
باید جاری ز تیغ تو خون
سالار دلیر خیل افغان
از شه چو اجازه یافت در جنگ
۵۱۷۰ بود آنشب اگر چه تیره و تار
لیک اذم تیغ مرد پر دل
شدروزی خصم از آن شب خون
شد صبح و دمید مهر خاور
فولاد و اوسمی آن دوسردار
باز اردو طرف صف سپه راست
فولاد بسان کوه پولاد
گردید سوار و تاخت در جنگ
احمدخان آن یگانه سردار
آن قائد نامی نظامی
۵۱۸۰ چون دید بجنگ خسرو راد

مه نیز لوای خود بیفراشت
کردند بچرخ راه را گم
آورد بجیش شه شیخون
چون طالع خویش بود بیدار
کاماده شوند بهر پرخاش
یکباره بامر شهر یاری
آماده کار زار گشتند
سرگشته شده سپهر گردان
شد چیره بلشگر قزلباش
کی قائد بی نظیر افغان
کامشب بتو چشم ماست روشن
گردد بزمین درین شب خون
بگرفت زمین بسیل افغان
بر خصم نمود عرصه راتنگ
چون زلف نگار و طره یار
شد خاک ز خون دشمنان گل
آنشب ز دروغ خوردن خون
کرد از رخ خود جهان منور
گشتند بکینه گرم پیکار
گردیدوز کوس نعره بر خاست
اسبی که بنام بود بهزاد
بر بسته میان بکین شه تنگ
آن بنده خاص شاه افشار
که افغان شد از و بدهر نامی
دست و دل آهنین فولاد

تعظیم نمود در بر شاه
 گراذن دهی مراد را این جنگ
 از شه چو اجازه کرد حاصل
 گردید چورو برو به فولاد
 پولاد که کوه آهنین بود
 از تیغ حریف سر نه پیچید
 رد کرد ز خویش ضربت تیغ
 بگرفت بچنگ آهنین گرز
 چون دید سپهبد جهانجو
 بگشاد خم کمند از بند
 چون کوه گران ز پشت زینش
 شمخال که بود خال فولاد
 خون کرد زغم ز دیده جاری
 فرمود ملک علیقلی خان
 احمد خان را بچنگ یاری
 فرزند برادر شهنشاه
 اسپهبد جنگجوی ایران
 از قتل پدر چو بود دلتنگ
 رو کرد بسوی دشمنان زود
 گردید روان بچنگ شمخال
 انگیخت بچنگ اسب جنگی
 شمخال بکف تفنگ بگرفت
 از دود تفنگ برق آثار
 غرید چو ابر در بهاران
 فرزند برادر ملک باز

کی تاج سر تو افسر ماه
 سازم بر خصم عرصه راتنگ
 با خصم دلیر شد مقابل
 در چنگ گرفت تیغ پولاد
 چون کوه گران به پشت زین بود
 مردانه بچنگ در بسیجید
 غرید بسان تند از میغ
 افکنده بلرزه کوه البرز
 آن گرز گران به پنجه او
 بر گردن خصم خیره افکند ۵۱۹۰
 انداخت چو خاک بر زمینش
 در جنگ چو دید حال فولاد
 او را بمصاف کرد یاری
 کاندرتن پر دلی بود جان
 بنماید و خصم را فراری
 سردار ملک فر فلک جاه
 آن مایه آبروی ایران
 بشتافت بخرمی سوی جنگ
 چو نانکده زمانه فرمود
 انداخت بدشت و کوه زلزال ۵۲۰۰
 چون نانکه بکین ز رسب جنگ
 ده را بحر یف تانک بلرقت
 شد مهر فلک سیاه رخسار
 او را بنمود تیر بادان
 رفت از پی آن شکار چون باز

۵۲۱۰ زان تیر و تفنگ لطف دادار
 فرمود منم دلیر نامی
 شه را پسر برادر من
 دارای سریر و افسر و مهد
 ای قوم ستمگر جفا جوی
 چون باب مرا شما به پیکار
 آری پسری که نام جوید
 خون پدر از شما چو خواهم
 چون شد پدرم بجنگ کشته
 فرخ پدر بزرگوارم
 فرخنده امیر شیر صولت
 فرزند رشید او منم من
 تیغم گذرد اگر بخاره
 گرزم چو خورد بکوه البرز
 ۵۲۲۰ از خنجر برگ بیدی من
 مریخ بخون چو گشت تشنه
 از قتل پدر منم چو بی تاب
 زان در ره انتقام کوشم
 این گفت و بخصم حمله ور شد
 شمخال بجنگ او زبون گشت
 آمد بمصاف او اوسمی
 او نیز زاسب همچو شمخال
 شد اسم اوسمی از جهان حک
 فرخ پسر برادر شاه
 ۵۲۳۰ از شاهد فتح کام بگرفت

از هر طرفی شدش نگهدار
 چون جان بتن جهان گرامی
 زینده تاج و افسر من
 شه را منم از پس ولیعهد
 زانسو بشما نموده ام روی
 کشتید و خجل نئید ازین کار
 باید پی انتقام پیوید
 ساید سر فرھی بمهم
 از کشته کنم پدید پشته
 کشتید و زغصه سوگوارم
 کش بود لقب ظهیر دولت
 اسپید جنگجو منم من
 گردد دل خاره پاره پاره
 البرز ز کف دهد فرو برز
 لرزید چو برگ بید دشمن
 زد بوسه مرا بدست و دشنه
 از دیده برخ فشانده ام آب
 تا جامه افتخار پوشم
 بر خرمن دشمنان شرر شد
 از باره بخاک سرنگون گشت
 آن نامور دلیر اسمی
 افتاد بخاک و گشت پامال
 افتاد سمند عمرش از تک
 با نصرت و فتح گشت همراه
 از دشمن انتقام بگرفت

با خاطر شاد و قلب مسرور
 مانده مهر آسمانش
 شد شاد شه از دلیری او
 چون بود ملک برنج و تشویش
 تا رنج پسر نیاورد یاد
 بر یاد دلیری ولیعهد
 فرمود او را بهر سری سر
 چون داغستان بفر یزدان
 بر درگه شد چو خاک کوبه
 افتاد ز روی خوار و زاری
 کی شاه بزرگ داد گستر
 هم بوسه بخاک زد چو برجیس
 کی خسرو فاتح مظفر
 ای منبع فضل وجود و احسان
 از قتل برادر شهنشاه
 زان قوم که این گناه سرزد
 باشد ره کینه هر که بسپرد
 باشاه هر آنکه نرد کین باخت
 در داغستان ندیده کس جای
 در داغستان نماند باغی
 نگزیه و هر که دم ز کین زد
 از سطوت شه بچرخ مر یخ
 سر بر خط شه نهاده ایام
 شه راست بسی اسیر در بند
 زد بوسه پای شاه برجیس

آمد بر شهریار منصور
 زد بوسه بخاک آستانش
 از نیروی گردگیری او
 از غصه نوردیده خویش
 شد از پسر برادرش شاد
 در تربیتش نمود صد جهد
 بسپرد بدو زمام لشکر
 شد فتح ز تیغ شیر مردان
 فرمانده شهر باد کوبه
 ۵۲۴۰ بوسید سریر شهریاری
 ما را ز سر گناه بگذر
 بر درگه شه امیر تفلیس
 تیغ تو ز ما گرفت کیفر
 کن مشکلم از جود آسان
 ما هیچ نبوده ایم آگاه
 بر خرمنشان ملک شر زد
 از اسب غرور بر زمین خورد
 در ششدر حیرتش شد انداخت
 کانجان گذاشت اسب شه پای
 ۵۲۵۰ کان را نبود چو لاله داغی
 شاهش بزمانه بر زمین زد
 بر سطوت خویش درده تو بیخ
 میر غضب شه است بهرام
 از شکی و شیروان و در بند
 در گنجه و بیلغان و تفلیس

يك خانه نماند اندران بوم
مرد و زنشان اسير گشتند
با ضرب بلارك دليران
اين کشور وملك هيغه شهر
اين هيغه شهر تا قرا باغ ۵۲۶۰
اينها همه شد برون بناچار
شاهی که زباده گشت سرمست
افتد طشتش ز بام دولت
نه ملك بماندش نه ملت
کردند چورو بمجلس بزم
از دست زمام ملك دادند
بعد از شه جنگجوی افشار
بد خواجه و ليك گاه مردی

كان خانه نگشت مسكن بوم
در مانده و دستگیر گشتند
افزوده ملك بملك ايران
کز فر و نکوئيش بود بهر
رشگ ارم است و حسرت باغ
از دست شهان آل قاجار
بر طره يار گشت پا بست
از دست دهد زمام دولت
عزت شودش قرين ذلت
شاهان قجر زینجه رزم
در رنج و مذلت اوفتادند
سر سلسله شهان قاجار
با چرخ نمود هم نبردی

گفتار در بیان اینکه سبب زوال و انقراض هر دولتی منہمک
شدن اوست بلذت عیش و جہۃ ترقی و تعالی هر ملتی مدرک
شدن اوست بآراستن جیش

جز این خواجه در این سراچه
لشگر کش بی نظیر او بود ۵۲۷۰
بعد از شه بی نظیر . افشار
او بود شه و دلیر و غازی
گویند برای جنگ و ناورد
چون والی شیشه دید کان خیل
چون بود درون حصن بی تاب
شاه قجرش بداد پیغام
با رد ز فلاخن فلک سنگ

شاهی نمود هیچ خواجه
در عرصه گین دلیر او بود
فادر شه شیرگیر افشار
زان کرد بملك سرفرازی
زی قلعه شیشه روی آورد
آیند بسوی باره چون سیل
افگند بخندق از دو سو آب
کی جنگ نیازموده خام
در شیشه تو میگریزی از جنگ

گفت آنکه بشیشه سنگ بارد
 ما را بخدای دل بود گرم
 بیند نه زسنگ و شیشه آزار
 آنشب ز قضای آسمانی
 رفتند دو تن ز چاکرانش
 او يك تنه از شهان قاجار
 او بود که بود شاه جنگی
 زو چون گذری دگر نجوئی
 او نیز ز طبع دانی پست
 شاهان دگر که از پی اوی
 با باده و ساده خوی کردند
 دل را بکمند زلف بستند
 از نرگس مست مست گشتند
 بعد از شه خواجه نیست نامی
 جز فتحعلی شه سلحشور
 او نیز بوقت زور بازو
 چون او بسر سیر بنشست
 در عیش چو نخل بارور بود
 از این پسران پاک گوهر
 دارنده فضل و بذل بودند
 زانهاست یکی بنام فرهاد
 در کشور فارس حکمران بود
 زد بوسه بنخامه اش بتحریر
 هر نامه که او نوشته خوب است
 قمر مقام کتاب مقتل او

از سنگ مرا نگاه دارد
 کز سنگ نکرده شیشه را نرم
 آنکس که خدا شدش نگهبان
 ۵۲۸۰ در پرده سرای خسروانی
 کشتند به تیغ جان ستانش
 بوده است بخسروی سزاوار
 او داشت بکین سپاه جنگی
 شاهی که ثنای او بگوئی
 نام خود و يك قبیله بشکست
 کردند بکاخ خسروی روی
 این آب روان بجوی کردند
 جان را بنگاه چشم خستند
 ۵۲۹۰ بزار زهر چه هست گشتند
 زمین ایل ستوده گرامی
 خاقان بزرگ و شاه مغفور
 با خصم نبود همترازو
 این هیفده شهر رفت از دست
 او را بجهان چهل پسر بود
 بد يك دوسه تن بمردمی سر
 گوی از کف دیگران ربودند
 فرخنده امیر فیاض و داد
 رخس هنرش بزیور دان بود
 ۵۳۰۰ از اوج فلك عطار پیر
 پیراسته از همد عیوب است
 از اشک روانه میکند جبه

باشد سخنش چنان مؤثر
 آنگونه نوشته وقعه تف
 شعرش همه پر ز گوهر و در
 نثرش همه به زدر شهوار
 آمرزش حق نثار او باد
 شه ناصر دین بتخت شاهی
 یکباره زمك بیخبر شد
 آراست بجای خیل و لشکر ۵۳۱۰
 در قلم عیش شد چنان غرق
 شد محو عذار ماهر ویان
 هر گونه جواهر گران سنگ
 در بازی عشق گلرخان باخت
 نادر که بزور تیغ و لشکر
 او تا بر گلرخان نهد پا
 او را بکف آنچه بود گوهر
 در تن چون داشت روح جنگی
 از بهر دو روزه راحت خویش
 ناموس رعیت بلاکش ۵۳۲۰
 بوسیدن ساده پیش بگرفت
 بر طره یار و بانگ تاری
 از عیش چوملك داد بر باد
 بنشست بجای او مظفر
 در سلطنت مظفرالدین
 رسم ستم از میان بر افتاد

کافسده کند زغصه خاطر
 کانداخته در دل جهان تف
 گوش خرد از مواعظش پر
 زومانده بسی بجای آثار
 در خلد برین گذار او باد
 با دبدبه جهان پناهی
 در کوی نشاط رهسپر شد
 صفها زبتان ماه پیکر
 کز پای نمی نمود سر فرق
 دل بست بزلف مشکمویان
 کو رابخزانه بد زهر رنگ
 یکباره خزانه راتهی ساخت
 آورد ز هند لعل و گوهر
 برد آنهمه لعل در اروپا
 شد خرج ره فرنگ یکسر
 دل داد بدلبیر فرنگی
 بسپرد بچنگ گرگها میش
 بر باد بداد همچو آتش
 نوشیدن باده پیش بگرفت
 بخشید ولایت و دیاری
 از تیر قضا ز پای افتاد
 از دست بداد شوکت و فر
 مشروطه بملك داد تزئین
 نا بود شد از میان ستبداد

هر چند که او ز هیچ راهی
 بر تخت ولی نهاد چون پای
 چون دوره ابر ستبداد
 زبینه تاج پادشاهی است
 از سلطنت وی است باری
 آن دوره که شد ز عدل حاوی
 عدلیه و سایر ادارات
 افسوس ولی هزار افسوس
 دردا که ز اهل دل نشان نیست
 اهل صورند و از معانی
 در حرف زدن همه دلیرند
 روشن بود اینکه نیم کردار
 عدلیه بلی روان ملک است
 اوقاف اندازه صحیح است
 اینها همه بی سبیل و ریشند
 از عدل نماند رسم و اسمی
 خم در خم و پیچ پیچ و معوج
 مشروطه و عدل اگر بود این
 هر خس شد بحر ملک زافاک
 بدتر شد ظلم و جور و بیداد
 احمدشاه و باب او بخواری
 این ملک ز عدل کسروی باز
 دارای سریر جم رضاشاه
 از بسکه بداد داد از داد
 این خانه خرابه را بناچار

شایسته نبند بتاج شاهی
 مشروطه نمود پای برجای
 در دوره او ز پای افتاد
 ۵۳۳۰ شایسته رحمت الهی است
 مشروطه بملک یادگاری
 گردید شه و گدامساوی
 بخشید قلوب را بشارت
 برخی بدو رنگیند مایوس
 کس در غم ما بلا کشان نیست
 ناورده بچنگ ارمغانی
 چون کار طلب کنی حقیرند
 از زد بدو صد هزار گفتار
 کار از نکند زیان ملک است
 ۵۳۴۰ داد از ندمد بسی وقیح است
 در فکر خودند و ذکر خویشند
 مشروطه مگو بگو طلسمی
 گرد است نظر کنی بود کج
 رحمت بروان مستبدین
 سبحان الله مالک الملک
 مد بازه زدوده ستبداد
 کردند چو ترکان شهر ساری
 شد تازه فقر پهلوی باز
 افراشت بفرق ماه خراگاه
 ۵۳۵۰ این ملک خراب گشت آباد
 بگرفت ز دست آل قاجار

ایران که زجور بود ویران
 شاهنشاه دادگر رضاشاه
 این یوسف را زچاه بیرون
 او را زحضیض چاه برهاند
 این ملک بدست آل قاجار
 تا سرنهد پپای پستی
 فرمود سران ملک و ملت
 جویند شهبی بزرگ و عادل
 شاهمی که زماه تا بماهمی ۵۳۶۰
 شاهمی که بسان شاه نادر
 دیدند سران ملک ایران
 تا این کشتی رهد زگرداب
 کاین ملک قدیم باستانی
 غیر از شه پهلوی بدادار
 شاهان قجر که زندگانی
 این ملک کهن خراب کردند
 انگونه فرو شدند در عیش
 سردار سپه چو پهلوی گشت
 در خوزستان کشید لشگر ۵۳۷۰
 آراست بهر کرانه صد جیش
 از همت او دو باره ایران
 شاهمی که چنین سپاه دارد
 یک تیر به قبضه قضا بود
 شاهمی نبود قسم بالله
 چون دید سران ملک ازجان

از عدل دوباره ساخت ایران
 چون یوسف ملک دید درچاه
 آورد بفروعون بیچون
 بر اوج سریر جاه بنشانند
 چون دید رود زدست ناچار
 در کار نمود پیش دستی
 صاحب نظران ملک و ملت
 کز مهر وطن به نگسلد دل
 جز او نسزد کسی بشاهی
 باشد بجدال خصم قادر
 در بحر فناست فلك ایران
 گشتند بخدمتش شرفیاب
 دارد زتو چشم پاسبانی
 کس نیست بخسروی سزاوار
 بردند بسر بکامرانی
 سر چشمه آن سراب کردند
 کز عیش نبودشان غم جیش
 قلب سپه ازفرش قوی گشت
 خزعل بنهاد در رهش سر
 با فروشکوه وسطوت و طیش
 گردید کنام نره شیران
 پا بر سر مهر و ماه دارد
 وان نیز به ترکش رضا بود
 ما را بجهان بجز رضاشاه
 بستند بخسرویش پیمان

بی آنکه بریزد از تنی خون
 بنهاد بفرق خسروی تاج
 بنشست فراز مسند جم
 آری چو شهبی به عیش دل بست
 شاهی که بعشرتش بود میل
 شاهی که به بزم باده رو کرد
 شاهی که شنید نغمه تار
 شاهی که بعیش و نوش سر کرد
 تاریخ جهان دهد گواهی
 از عیش و نشاط آل قاجار
 اینک شه پهلوی ز احسان
 گردید ز بخردی هم آغوش
 بر مسند ملك خود نشسته
 طیاره ز کشور اروپا
 چون کار زمین بدو بود راست
 در دوره او ز خط آهن
 این شاه یقین بروی ملت
 یارب بفرزا باقتدارش
 چشم بد از و بفضل کن دور
 چون امن از دست ملك سیروس
 بر این رمد پاسبان ما اوست
 باری سوی قصه باز گردیم
 نادر شه بی نظیر و مانند
 تسخیر چو کرد ملك تفلیس
 خورشید کلاه خسرو روس

یا بر سپهری زند شبیخون
 بگرفت ز ماه آسمان باج
 بر مهر سپهر سود پرچم
 دولت رودش بزودی از دست
 ۵۳۸۰ آواره شود ز کشورش خیل
 شاهی که بیار ساده خو کرد
 شاهی که گرفت طرّه یار
 شاهی که بگلرخان نظر کرد
 کز دست دهد زمام شاهی
 این بود مال حال قاجار
 دشواری ملك کرده آسان
 با شاهد عقل و دانش و هوش
 کز عیش و نشاط دیده بسته
 آورده و گشته چرخ پیما
 ۵۳۹۰ در جو هوا سپهر پیماست
 گردد زه شهرها مزین
 بندد در فقر و رنج و ذلت
 شو در همه جا نگاهدارش
 تا دیده بد نگر شود کور
 سیروس بتاج او دهد بوس
 روزان و شبان شبان مانده
 کاین قصه بسی دراز گردیم
 آن بر همه خسروان خداوند
 ۵۴۰۰ ز بوسه بخاک پاش بر جیس
 آمد بدش بی زمین بوس

کی خسرو آفتاب افسر
 اسکندر اگر بضر ب شمشیر
 لیکن بکتابخانه فارس
 او بود اگر بفکر رامش
 او بود به تیغ گیتی آرای
 از حکم تو شاه مهر اکیل
 چونانکه بجاه و حشمت و قدر
 دستور و دبیر نامی او
 کی بود بزرگمهر نامی ۵۴۱۰
 سقراط چو حرف او کند گوش
 از خامه او سه نامه برجاست
 شد پایه علم او مسلم
 خوانی چو جهانگشای او را
 دانی که بعقل و رای و بینش
 و آن نامه که نام سنگلاخش
 معنی لغات ترک را باز
 چون دیده بخواندش گمارند
 شاهی که چنین وزیر دارد
 فرمود ملک بلی ولی من ۵۴۲۰
 چون لطف خداست چاره سازم
 تدبیر وزیر و رای دستور
 مارا بخدا امیدواری است
 پس عهد ببست با شه روس
 کان هیفده شهر خوب نامی
 افزوده شود بکشور جم

ای برتر و بهتر از سکندر
 عالم همه را نمود تسخیر
 زد آتش و سوخت لانه فارس
 هستی تو بیاد علم و دانش
 تو نیز ولی بدانش و رای
 شد ترجمه کتاب انجیل
 شه فخر نموده بر سکندر
 نازد از هوش بر ارسطو
 مانند دبیر شه گرامی
 از حکمت خود کند فراموش
 کز معنی و لفظ عالم آراست
 از دره نادره بعالم
 آن جام جهان نمای او را
 ممتاز بود ز آفرینش
 شد میوه فضل برگ و شاخش
 از سحر بیان نموده اعجاز
 بر فضل وی اعتراف آرند
 در دهر کجا نظیر دارد
 نیرومند بفضل ذوالمن
 از رای وزیر بی نیازم
 از ساحت قرب ما بود دور
 جز او بکس اتکای مانست
 آن زینت تخت و تاج سیروس
 کزهر جهتی بود گرامی
 ساید ز شرف بماء پرچم

با روس چوبست عهد و پیمان
با کوبه و فر فریدون
پیمود دوباره سوی ری راه
رخشده زفتحش اختر بخت

آن وارث مسند سلیمان
افراشت لوا بفرق گردون
سوده سر افتخار بر ماه
با فیروزی نشست بر تخت ۵۴۳۰

در بیان حال ستاره که ستاره بختش بچاره شیرازی سیاه و

حالش بحیله آن مکاره تباه گردید و چگونگی
آن قصه اندوه افزای پر غصه

از دشمن اگر چه شاه کی فر
لیک از غم دوست دردش داغ
بی دیدن روی دوست باغش
با یاد قدش بسرو دلجوی
از دیده بیاد دوست باری
بی شمع رخس بطرف گلشن
چون یاد رخ ستاره کردی
بی یار کسی نبود یارش
گرو بسوی شکار کردی
هم از غم نور دیده خویش
از بهر پسر دلش حزین بود
از جور ستمگران بی بساک
شد دیده نور دیده اش کور
ماند اسب نشاط شه ز رفتار
پامال پپای پیل اندوه
شد از غم ورنج و محنت و درد
زانروی حکیم نیک کردار
با خواجه سرای شاه پیروز

در داغستان کشید کیفر
افتاد بسان لاله در باغ
چون لاله بدل فزود داغش
دیدنی و ز دیده ساختی جوی
در باغ نمود آبپاری
کی بود چراغ لاله روشن
از ماه فلک کناره کردی
غیر از دل خسته فگارش
یاد رخ آن نگار کردی
بودی جگرش ز نیش غم ریش ۵۴۴۰
کز چرخ مقدّرش چنین بود
افشاند بتاج خسروی خاک
گردید چراغ ملک بی نور
ماهش بمحاق شد گرفتار
شد آن دل باثبات چون کوه
رخساره صبر و مناقش زرد
چون بود روان بکوی دادار
فرمود که ای بنام فیروز

شاه ارچه بگفته رقیبان
از مهر پسر برید پیوند ۵۴۵۰

در باره دوست حرف دشمن
در باره یار حرف اغیار
گم کرد نگین جم زانگشت
آنسرو سہی قد دلارای
یکبارہ نمود از ستارہ
این شاه شکستہ عہد و پیمان
آن بہ کہ کنی نگاہداری
شیرازی کینہ گستر آخر

از طبع حسود و رای ناپاک
افروخت ز کینہ با برادر ۵۴۶۰

زان آذر پر شرر شرارہ
آن خواجہ سرای با وفازود
آن ماہ دو ہفتہ را بہ برجی
از بہر ستارہ شاه ایران
بنیاد عمارتی ازین پیش
فیروز ستارہ را در آن عصر
ہمسایہ آن بت . دلارا
ماہی کہ بنام بود مریم
از دیدن روی مریم آن ماہ
مریم شب و روز ہمدمش بود ۵۴۷۰

بہبودی اگرچہ یافت زان درد
رخ تافت اگرچہ زان غم ورنج
از گریہ او ز ہجر معشوق

افزود برنج غم نصیبان
او را بچنین بلیہ افگند
بشنید و ز مهر دوست زد تن
بشنید و زیار گشت بیزار
معشوقہ خود بدست خود گشت
با ضرب تبر فگند از پای
از گفتم حاسدان کنارہ
زین کردہ یقین شود پشیمان
این غمزده را زروی یاری
کین دل خود نمود ظاہر
افشاند ستارہ را بسر خاک
از مکر و فسون و چارہ آذر
افگند بخرمن ستارہ
آنسان کہ حکیم شاه فرمود
بنہفت چو گوہری بدرجی
در کوهستان و در شمیران
بنہاد بخوبی از ارم بیش
آورد و نہفت اندر آن قصر
یک عائلہ بود از نصارا
شد ہمدم شوخ عیسوی دم
رست از غم ورنج و درد جانکاہ
انباز و شریک در غمش بود
لیک از غم عشق شد رخس زرد
شد مات ولی چو شاه شطرنج
شد آب روان ز چشم عیوق

شبها بسپهر راز میگفت
 کی چرخ مکن بمن جفایش
 ورنه بیکی شراره آه
 با اینهمه رفعت فزونت
 من بانوی خاص شاه بودم
 شه بی رخ من نداشت آرام
 با آنکه ستاره بود نامم
 از جور تونک دوچار دردم
 بودم چو یکی گل شکفته
 جور تو چو خار ساخت خوارم
 شه ساخت بگفته رقیبم
 قدی که چو نخل بد دلارای
 زد صدمه بدست خویش شاهم
 انداخت مرا درین جوانی
 از دوست مرا نصیب شد رنج
 تنها نه ملک بمن جفا کرد
 از خشم بر ابروان بزد چین
 چون بحر دمنده بر خروشید
 پر ساخت جهان ز شیون و شین
 بی نور چو کرد دیده پور
 ای چرخ پر از فسون و نیرنگ
 ای بخت ستاره از تو تیره
 یکسال تمام هست اکنون
 افتاده به بستر شب و روز
 در هند چو طولی شکر خا

غمهای نهفته باز میگفت
 از آه درون من بیندیش
 آتش زنت بخرمن ماه
 سازم بمغاک سر نگونت
 با فرو و فروغ ماه بودم
 بخت از همه روی بد بمن رام
 خورشید سپهر بد غلامم ۵۴۸۰
 با محنت و درد در نبردم
 در پرده بمهد ناز خفته
 بی پرده نمود و خوارو زارم
 از عزت و جاه بی نصیبم
 با ضرب تبر فگند از پای
 افگند ز اوج عز و جاهم
 در بستر رنج و ناتوانی
 نوشم همه نیش ورنج شد گنج
 بانور دودیده بین چها کرد
 محروم نمودش از جهان بین ۵۴۹۰
 از نور دو دیده دیده پوشید
 انداخت ز دیده قره العین
 گردید چراغ ملک بی نور
 ای بوقلمون دفت بد رنگ
 ای چشم ستاره بر تو خیره
 کز دست تو میخورم بدل خون
 چشم است از خون تر مشهور روز
 بودم چو به مصر جان زلیخا

تا خانه تن کنیم ویران
آواره‌ام از وطن تو کردی ۵۵۰۰

تا چند بمن جفا پسندی
با چرخ چو قصد کرد کوتاه
کی حجله نشین چرخ ناهید
بهرام ز چون تو قرّة العین

تو در بر او نشسته دلشاد
ای زهره بیا بجان بهرام
یاری که مرا ز دیده انداخت
آموز طریق یاریش باز

ای زهره که باعث نشاطی
ای زهره که چنگی سپهری ۵۵۱۰

این غمزده را تو شادمان کن
بر زهره چو راز دل عیان ساخت
کی مشتری سعادت اندوز
ای کو کب سعد صادق الوعد

از اختر نحس درو بالم
بیچاره شدم بدست دشمن
ای مشتری ای ستاره سعد
از کوی تو هیچ رخ نتابم

چون راز درون بمشتری گفت
کی مه به ستاره کن نگاهی ۵۵۲۰

از یار نصیب من چو دوری است
ای ماه ستاره از غم شاه
ای ماه خجسته شب افروز

از هند کشاندیم به ایران

بیچاره‌ام از محن تو کردی

آخر بویا بکوش چندی

رو کرد بسوی زهره چون ماه

ای از تو بساط عیش جاوید

افزوده بچرخ زینت وزین

چونانکه بر عروس داماد

ده بر دل بیقرارم آرام

روزم چو شب سیه سیه ساخت

ده خوی بغمگساریش باز

خاتون حریم انبساطی

خو یافته با وفا و مهری

بر من دل یار مهربان کن

از زهره بمشتری پرداخت

رخسار سعادت بر افروز

از وعده صدق طالعت سعد

سعد از نظری نمای فالم

از دست نحوست زحل من

روییم سوی کوی تست من بعد

باشد که مراد دل بیابم

رو کرد بیه زلزل در سفت

از چاره بوی نمای راهی

مرگی از غم او مروری است

گردیده دوچار رنج جانکاه

دریاب مرا درین غم و سوز

ای آنکه در آسمان تو ماهی
 غمگین دلم از ملال بنگر
 پس روی نمود با عطار
 کی کلاک تو داده گاه تحریر
 ای نام ادب ز تو گرامی
 یک نامه ز اشتیاق بنگار
 خطش چو سواد طره حور
 از معنی و لفظ صفحهاش پر
 هر حرفی از آن بگاہ تأثیر
 آنگونه که نامه چون بخواند
 کی دوست ز اشتیاق رویت
 چبود که ز روی مهر و یاری
 این غمزده غریب مهجور
 بی روی ملک ز هیچ روئی
 شاها بکنیز خود ستاره
 کو آن همه مهر و دوستداری
 کو آن همه بزم عیش چیدن
 کو آن بسوی شکار رفتن
 کو مهرمنیر و نغمه تار
 کو آن دو بدو سرود گفتن
 کو بزم سرود و ساغر مل
 کو آن همه مهر و عشقبازی
 دل در کف مهر من سپردن
 شب تا بسحر نیارمیدن
 شاها بخدا قسم ستاره

بر ماه زمین فگن نگاهی
 بدر رخ من هلال بنگر
 اینگونه سرود با عطار
 بر جادوئی سپهر تأثیر
 ای خامه بکف دبیر نامی
 از جانب من بسوی دلدار
 انداخته سایه بر سر نور
 ۵۵۳۰ هر سطری از آن علاقه در
 باشد بمس وجود اکسیر
 حیران ز عبارتش بماند
 باریک شده تنم چو مویت
 بر نامه من نظر گماری
 از خانه و لانه و وطن دور
 او راست بدل نه آرزوئی
 بنمای بمرحمت نظاره
 کو آن همه ساز ساز گاری
 ۵۵۴۰ بر ماه رخ ستاره دیدن
 تنها ند که بانگار رفتن
 کو ماه تمام و عارض یار
 بر مهر و وفا درود گفتن
 از باغ وصال چیدن گل
 کو آن همه جاه و سر فرازی
 بر روی سناره باده خوردن
 از کلبن وصال غنچه چیدن
 افتاده بخرمنش شراره

از دیده چو ابر نو بهاری
 بار دگرم بر بخوانی
 راز دل خویش از حد افزون
 ماند آنهمه گفته بی اثر باز
 یکباره ز صفحه فلك کم
 دانست که نعش و دخترانش
 او باقی و جمله بی ثباتند
 بر در گه چاره ساز حاجات

از هجر تو خون نموده جاری
 چبود که زروی مهربانی
 چون گفت بروشان گردون
 آمد شب تیره را سحر باز
 گشت آن همه تابناک انجم
 دانست که چرخ و اخترانش
 از صنع خدای محو و ماتند
 رو کرد سپس پی مناجات

مناجات با قاضی الحاجات

کی صانع آدم از کفی خاک
 سیاره سبعة از تو سیار
 تابنده جهان بنور دارد
 بدر از تو جمال ماه دارد
 در بزم سپهر همچو خوبان
 زان شهره به نیک اختری شد
 سر سوده زعجز بر در تست
 بنشست بر این بلند ایوان
 بنمود بخاطر عطارد
 تا نام تو کرد زیب نامه
 افضال تو بیش از آنچه خوانند
 لطف تو پناه مستمندان
 ای بر همه خلق مهربانان
 ملك دو جهان تو را مسلم
 در روی زمین و چرخ دو آ

کی داور بارگاه افلاك
 در دیر کهن بچرخ دو آ
 تا بندگی تو هور دارد
 اختر ز تو دستگاه دارد
 از مهر تو زهره پای کوبان
 سعد از نظر تو مشتری شد
 بهرام غلام چاکر تست
 شد پست چو بر در تو کیوان
 کی رد عطای تو توارد
 کردی تو عطا به تیر ، خامه
 اکرام تو بیش از آنکه دانند
 گریان تو در زمانه خندان
 شاهان ملکا خدایگانان
 ای مالک ملک هر دو عالم
 ای رازق هر چه هست جاندار

ای خالق هر چه هست مخلوق
 ای جان بتن از تو جسته پیوند
 ای ذات تو بی شریک و انباز
 بنما نگه کرم بسویم
 با من دل شاه مهربان کن
 مردم ز غم فراق رویش
 شام من تیره روز کن روز
 بر در گه خالق مه و مهر
 در خواب چنان بدید کافر
 شب رفت و دوباره روز آمد
 بیرون ز محاق ماه شد باز
 رست از غم و درد هجر جانسوز
 یاری بریاری باز آمد
 نومیدی او امید شد باز
 زان خواب ستاره شد چو بیدار
 دانست که محنتش سر آید

از مرکز خاک تا بعیوق
 ای بر همه بندگان خداوند
 ای بر همه خسروان ترا ناز
 بگشا در مرحمت برویم
 در کالبدم روانه جان کن
 کن زنده مرا بیوی مویش
 از وصل رخس رخم بر افروز
 از عجز بخاک سود چون چهر
 ۵۵۸۰ بنهاد شهنش دوباره بر سر
 خورشید جهان فروز آمد
 فرخ رخ او ز شاه شد باز
 گردید ستاره اش شب افزاز
 دی رفت و بهار باز آمد
 آن شام سیه سپید شد باز
 بشکفت رخس چو گل بگلزار
 یارش بمراد در بر آید

مژده دادن حکیم فرشته خصال شاه را بفرج بعد از شدت
 دوباره بفرخی اقبال بوصول ستاره

زان رو چو حکیم نیک کردار
 بر در گه شاه آسمان جباه
 شاه از رخ او چو لاله بشکفت
 با مهر و محبت و وفایش
 با او بطواف خانه دوست
 در صحبت خانه شاه خالی
 رو کرد سوی طبیب دانا

بر گشت ز کوی پاک دادار
 باز آمد و سود سر بدر گاه
 ۵۵۹۰ احسنت سرود و مرحبا گفت
 پرسید ز زمزم و صفایش
 هم گفت سخن زه غز و هم پوست
 فرمود ز غیر خانه خالی
 کی بر همه دانشی توانا

ما را بتفضل خدائی
 غیر از دو خطا که نزد دادار
 مانده یزد جرد ائیم
 از جور ستمگران بی باک
 کردم بدسیسۀ شیران
 کردند ستمگران بد عهد ۵۶۰۰
 پوری که چو باب خویش از رای
 اورا زدو دیده کور کردم
 پوری که ز فرّ هوش و بینش
 از بد گهران سخن شتتم
 این است خطای دؤمینم
 معشوقۀ خویش دادم از دست
 آن نخل قد حدیقه آرای
 یاری که مرا ز کید دشمن
 یاری که دوبار از خطر باز
 از کید حسود و کین گردون ۵۶۱۰
 روزش چو شب سیاه کردم
 یاری که مرا ز کید اغیار
 با دست خود از ستیزه کاری
 معشوقۀ خود بدست خود من
 بشکافتمش بضربتی فرق
 آن گوهر تابناک شفاف
 از سنگدلی و بد گمانی
 اینک رخ او نهفته در خاک
 آن لاله جبین بخاک خفته

دل بود مصون زهر خطائی
 ز آن هر دو خطا منم گنه کار
 خوانند و زغصه دل دو نیمم
 خود بر سر خود فشانده ام خاک
 بی چشم و چراغ ملک ایران
 ما را بزمانه بی ولیعهد
 بد در صف جنگ لشکر آرای
 بیرون زدو دیده نور کردم
 بد گوهر تاج آفرینش
 بینش زدو دیده اش نهفتم
 کز کف شده یار نازنینم
 سرو قد او بخاک شد پست
 با ضرب تبر فگندم از پای
 کرد آگه ورستم از خطر من
 چون باز مرا بداد پرواز
 کردم دلورای راد گرگون
 حال دل خود تباه کردم
 بد در همه جازجان و دل یار
 از پای فگندمش بخواری
 کشتم آخر ز کید دشمن
 در لجه خون نمودمش غرق
 چون چشمه آب زندگی صاف
 سیرش کردم ز زندگانی
 من جامه بماتمش زده چاک
 جان داغ غمش بدل نهفته

آن سروسهی زپا فتاده
 بیم است کزین غم و مرارت
 از غصه پور و فرقت یار
 کان زلف مسلسل گره گیر
 فرخنده رخ آن پزشک فرخ
 کی شاه بزرگ آسمان جاه
 ای ماه و ستاره چاکر تو
 شه چون بغلام خویش از مهر
 هر راز بدل بدش بمن گفت
 من نیز دهم بشادمانی
 شه را به بشارتی اشارت
 کان ماه که شاه خست او را
 کان یار که شاه کشت او را
 در قید حیات و زندگانی است
 وز بهر پسر اگر دل شاه
 آن بود سیاستی ز تقدیر
 آن به که رضای شهر یاری
 چون گفت حکیم عاقبت بین
 شد خاطر شاه شاد از آن غم
 فرمود چگونه مانده زنده
 از شاه حکیم راز نهفت
 چون قصه مه بشد فروخواند
 فرمود که ای حکیم فرخ
 دل در بر من ندارد آرام
 رو نزد ستاره در شمیران

۵۶۲۰ دل در ره غصه پا نهاده
 هوش از سر من رود بغارت
 ترسم بجنون کشدم را کار
 بر پای دلم نهاده زنجیر
 اینگونه بشه سرود پاسخ
 ای نعل سم سمند تو ماه
 سر گشته سپهر بر در تو
 بگشاد بمرحمت رخ و چهر
 راز دل خود زبنده نهفت
 شه را ز حبیب مژدگانگی

۵۶۳۰ بنمایم و این بود بشارت
 افگند پا زدست او را
 زد لطمه بر رخ درشت او را
 سالم ز قضای آسمانی است
 گردیده قرین غصه و آه
 تقدیر خدای را چه تدبیر
 باشد بقضای کردگاری
 با خسرو عمر حال شیرین
 بشکفت چو لاله و سپر غم
 آن در ره نیستی رونده

۵۶۴۰ آن راز نهفته را بشد گفت
 حیرت زده شه بخود فروه اند
 چون کار تو ام شکفته شد رخ
 ما را برسان بر دلارام
 با مژده وصل شاه ایران

از ما برسان پیام او را
 ما نیز بعد از خواهی او
 زی مشکوی مشکبویش آئیم
 با او بشکارگاه آن دشت
 فرخنده طبیب دانش اندوز
 فرمود برو سوی شمیران ۵۶۵۰
 گو مشکوی خویش را بیارای
 کاید سوی گلشن شمیران
 آمد سوی ماه عالم افروز
 آورد خبر زبهر شیرین
 مه را زان حال با خبر کرد
 از مژده وصل شه ستاره
 خندان شد و حجره را بیاراست
 گسترد بخانه بهر تزئین
 آراست رواق و صحن و مشکو
 شد روز دگر شه جهانگیر ۵۶۶۰
 بد پای دلش زعشق در قید
 دل جانب قصر آن نگارش
 آمد سوی برج آن مه نو
 از روی شهنشه جهانگیر
 از مقدم شاه آسمان فر
 بیداری و خواب او یکی شد
 شه دید چو زنده دلبر خویش
 بوسید رخس بعد از خواهی
 شد بانوی بانوان زنو باز

با ما بنمای رام او را
 خود پای طلب نهیم آنسو
 چون گوی دوان بکویش آئیم
 رانیم فرس بسیر گلگشت
 با خواجه سرای شاه، فیروز
 در نزد ستاره ماه ایران
 از بهر شه زمانه آرای
 فردا ملك الملوك ایران
 از سوی حکیم شاه فیروز
 از خسرو عصر و یار دیرین
 کاقبال بدین طرف گذر کرد
 بشکفت رخس چو گل دوباره
 نقل و می و شاهد و شکر خواست
 برد یمنی و دیبه چین
 مانده بستان مینو
 از خانه برون بقصد نخجیر
 از بهر بهانه شد بی صید
 بردی بهانه شکارش
 خورشید بمه فگند پرتو
 رویای ستاره یافت تعبیر
 بگذاشت بسر دو باره افسر
 بر مسند ناز متکی شد
 چون جان بگرفت در بر خویش
 بر سرش نهاده تاج شاهی
 و اندر تن شه روان زنو باز

رامشگر ماه و مطرب شاه
شد مهر منیر تار در دست
وان ماه تمام چنگ در چنگ
رامشگر شاه خواند در تار

۵۶۷۰ ناهید سپهر برده از راه
در زمزمه همچو بلبل مست
از شور شرر فکند در سنگ
این طرفه غزل زدوری یار

ترانه گفتن مهر منیر از زبان شاه

دیدى که فلک بما چها کرد
از جفت عزیز خودشود طاق
از خشم خدای تیره گردد
بیگانه ز عقل و رای گردد
هرگز ز جهان وفا نبیند
من هر چه جفا باو نمودم
اذعان بخطای خویش دارم
هر چند زبنده سرزد این کار
از جرم و خطای ما خداوند
من دیده پور ساختم کور
وان گمشده خاتم سلیمان
بر خاست کدورت از میانه
پس ماه تمام چنگ بگرفت
از قول ستاره این غزال خواند

ما را بفراق مبتلا کرد
آنکس که از و مرا جدا کرد
آن چشم که فتنه را پیا کرد
آنکس که ستم با آشنا کرد
یاری که یار خود جفا کرد
او با من بیوفا وفا کرد
۵۶۸۰ این کار خطا ولی قضا کرد
چون نیک نظر کنی خدا کرد
بگذشت و بفضل خود عطا کرد
او رای مرا جهان نما کرد
پیدا شد و حق عطا بما کرد
چون دلبر ما بما وفا کرد
آتش بنهاد سنگ بگرفت
بر خرمن ماه آتش افشانند

سرود سرودن ماه تمام از قول ستاره

تا دلیر من زدر در آمد
آخر بوصول او رسیدم
بگذشت دی و بهار شد باز

ما را دل فتد در بر آمد
ایام فراق من سر آمد
۵۶۹۰ سرو و سمن و صنوبر آمد

نر گس بهضای باغ سرمست
 خار و خس باغ روی بنهفت
 بگرفت دل رمیده آرام
 یاری که بقهر رخ زمن تافت
 ناهید به بزم من پی رقص
 پس مطرب شه بساز آواز
 سفت اینهمه در بدل پسندی

غزل

بر دست گرفته ساغر آمد
 از پرده چوسرخ گل در آمد
 بر دست چو زلف دلبر آمد
 با آشتی اینک از در آمد
 بگرفته بچنگ مزمر آمد
 کرد این غزل خجسه راساز
 با شور و نوا براك هندی

۵۷۰۰
 شد فصل بهار و موسم گل
 بلبل که خزان فسرده اش ساخت
 چون زلف مسلسل بت من
 از زلف بتقشه شد پدیدار
 فصل گل و سبزه لب جوی
 در بردن دل مجو تانی
 پس مطرب مه ترانه تر

غزل

کرد از سر عقل غارت هوش
 از روی گل است مست مدهوش
 مرغان همه در خروش و در جوش
 بار سبکی است بر سر دوش
 دست از کندم شبی در آغوش
 یاد سرو جان کنم فراموش
 يك بوسه از آن لبان چون نوش

۵۷۱۰
 آن سنبلی تر بر آن بنا گوش
 فصلی که بمرغزار بلبل
 کی آدمی از طرب شکبید
 سر بهر نثار مقدم دوست
 سر گر نهدم دمی ببالین
 در پسای ارادتش زهم سر
 صد جان دهمش مرا چو بدهد

ماهی نبود چو او کله دار
رامشگر شه ازین ترانه

سروی نبود چو او قباپوش
سرکرد سرود عاشقانه

غزل

دل برد ز دست ما و جان هم
من کز دم تیغ برق آسا
از یک نگهش ز پا فتام
همچون مه من مہی نبینی
باغی چو رواق کوی آن ماه
لعل لب اوست چہ نمہ نوش
دل خواست سخن سراید از هجر
با وصل رخس چو شد میسر
در پاسخ این نشید جان سوز
خواند این غزل لطیف و دلکش

این خست به تیر غمزه آن هم
دارای زمینم و زمان هم
تن خست ز ناو کش روان هم
بر روی زمین و آسمان هم
کی در ارم است و در جنان هم
تنها نه همین لبش دهان هم
لب ماند ز گفتن و زبان هم
از جان گذریم و از جهان هم
خیاگر آن مه شب افروز
افروخت بجان شاه آتش

۵۷۲۰

غزل

من جز برخت نظر ندارم
یار دگری بغمگساری
شه خسرو و عمرو من چو شیرین
تا شاه جهان مرا بود یار
با یاری دوست هیچ پروا
او حيله بمن نمود و من بیم
شیرازی حيله گر کدام است
جز در ره شه بجان سپاری
تا جان ندم بیاد رویت

در کوی دگر گذر ندارم
جز خسرو دادگر ندارم
اندیشه از شکر ندارم
از شیر ژیان حذر ندارم
از دشمن بد سیر ندارم
زان جادوی حيله گر ندارم
من بیم ز شیر تر ندارم
در سر هوس دگر ندارم
از روی تو دیده بر ندارم

۵۷۳۰

جز خاکِ قدوم شاه فرخ
 از مطرب ماه شاه فرخ
 باهم در ولعل و گوهر آمیخت
 وز بخشش خسروانه فرمود
 پس خانه زغیر کرد خالی
 زان طره بقرار و آرام
 چون دید بگوشه لبش خال
 از باغ بهار عارض یار ۵۷۴۰
 مه را بمراد در بر آورد
 شد صبح و نسیم صبحگاهی
 شه گشت روانه بامدادان
 چون ماه فلک ز پشت باره
 شه باز بدشت شور انداخت
 مه نیز ز تیر غمزۀ مست
 بود ارچه بقصد صید آن تیر
 بازی چوبگوی کرد و چوگان
 دل برده چو گوی از کف شاه
 زین بازی شه چو باز پرداخت ۵۷۵۰
 در ساحت دشت خون روان کرد
 مه نیز ز تیر برق فرسای
 مرغان شکاری از دگر سو
 بگرفت ز صعوه و ز دراج
 و اندر پی گور در تک و پوی
 چون دشت تهی ز آهوان شد
 خورشید نهفت روی انور

تاج شرفی بسر ندارم
 بشکفت ازین ترانه اش رخ
 از بهر نثار بر سرش ریخت
 رامشگر خویش نیز خشنود
 با دلبر خویش خفت حالی
 افتاد دلش دو باره در دام
 یکباره دلش برفت از حال
 گل چید بمن سمن بخروار
 کام دل خویش از و بر آورد
 آراست ز ماه تا بماه
 با مه بسوی شکار شادان
 تابنده رخ مه ستاره
 آهو و گوزن و گورانداخت
 تیری کاری فگند از شست
 صیدش دل شاه شد به نخجیر
 بگرفت دل ملک گروگان
 چوگان هلال ابروی ماه
 صحرا زچرندگان تهی ساخت
 از بسکه شکار آهوان کرد
 افگند بسی شکار از پای
 کردند شکار کبک و تیهو
 طغرل چوشهان و خسروان تاج
 سکه های شکاری ازد گرسوی
 شه سوی حرم سرا روان شد
 گردید جهان ز مه منور

خورد رفت و بچرخ کو کب آمد
خسرو آمد بقصر شیرین
از عیش و سرور شه در آن شب
القصه ز وصل آن دل افروز
چندی چو زیار کام بگرفت
از بزم طرب ملول شد شاه
آراست بچنگ قیصر روم

شد روز و بفرخی شب آمد
شد تازه دوباره عهد دیرین
۵۷۶۰ افروخت رخسار بسان کو کب
شه را شب هجر یار شد روز
از دست نگار جام بگرفت
در جستن کین عجول شد شاه
جیشی که بد آهنش بکف موم

در بیان نهضت رایت ظفر آیت خاقان البرین و قاآن البحرین
بسمت مسقط و بحرین و بقیه گزارشات آن

در هند چو شاه آسمان جاه
از کابل و غزنه تا به کشمیر
از هند همی گرفته تا سند
با نیروی شیر کرد تسخیر
چون دید برابر روان شد چین
خاقان بدرش خراج آورد
آن زینت افسر امیران
بنمود و به بست عهد با چین
در غیت نیر جهان تاب
بستند کمر بکین شد تنگ
شده مسقط و نینوا و بحرین
کردند بملک فتنه برپا
میدان چو ز مرد دید خالی
چون مهر پرده رخ نهان کرد
ده کشتی جنگی زره پوش
از شاه جهان بشط مسقط

افراشت بمهر و ماه خرگاه
از سورت تا بحد اجمیر
از سند همی گرفت تا هند
آن ملک کهن بضر بشمیر
۵۷۷۰ فغفور خراج دادش از چین
تاج زر و تخت عاج آورد
تعیین حدود ملک ایران
از رای منیر عاقبت بین
یکطایفه از گروه اعراب
کردند پهای رایت جنگ
از شورش آن گروه بر شین
شد ملک قرین شور و غوغا
شد خیم بقصد بد سالی
خفاش ز پرده رخ عیان کرد
کز بیمش نهنگ رفته از هوش
۵۷۸۰ بودی بشنا روانه چون بط

اعراب شریر دزد خائن
 بر لشکر شاه راه بستند
 زین داهیه شه چو باخبر شد
 فرمود نظام ملک را شاه
 صد کشتی جنگی زره پوش
 کن بهر دفاع و جنگ دریا
 آن فلک نظام ملک آراست
 اینوقت که شه به روم ازری
 شد آن همه جهاز جنگی
 ۵۷۹۰ شه نیز براند سوی مسقط
 پس والی مسقط از پی جنگ
 خیل عرب از کمین درآمد
 یکدسته سپاه شه ز دریا
 برهم زده پر چوباز جنگی
 با توپ مسلسل جهانکوب
 شد کشتی جنگی عدو غرق
 گشته همه با دل پراز تاب
 چون زورقشان شکست در شط
 یکدسته دگر ز جیش شه باز
 ۵۸۰۰ شد خصم زبون بجنگ دریا
 از شط سوی دشت رو نمودند
 ره بر شه بحرو بر گرفتند
 از نعره غازیان پر دل
 خیل عرب و عجم در آن جنگ
 سرگرم نبرد شاه غازی

کردند کمین بدان سفائن
 آن فلک بیکدگر شکستند
 در بحر خیال غوطه ور شد
 کی گشته بنظم ملک آگاه
 مانده کوه در تن و توش
 در سورت و بندرش مهیا
 آنگونه که خاطر ملک خواست
 بد عازم و لشکر شه از پی
 در بحر روان بساز جنگی
 با جیش چوقلزم از لب شط
 بر بست بشاه راه را تنگ
 با شاه عجم به کین بر آمد
 سر سوده ز جاه بر ثریا
 ساکن شده در جهاز جنگی
 در بحر پیا نموده آشوب
 در بحر فنا ز پای تا فرق
 از آتش توپ غرقه در آب
 جان و دل جمله خست در شط
 کردند بدشت جنگ آغاز
 در دشت بجنگ شه مهیا
 خون باز روان بجو نمودند
 آئین جدل ز سر گرفتند
 افتاد به برو بحر زلازل
 بستند کمر بکین هم تنگ
 شد جیش عرب به ترکتازی

در مسقط و نینوا و بابل
 از خون یلان بخاک مسقط
 بنمود بلسگر ملک رو
 دل چونکه بدش بچنگ ما نوس
 خود باز به پشت اسب شبرنگ
 در هر جنگی که راه پیمود
 خود بود بچنگ لشگر آرای
 شه بود ولی بسان سرهنگ
 شه بود ولی بسان سرباز
 آن خسرو جنگی سپهبد
 لشگر کش بی نظیر او بود
 از کوهه اشقر تک آور
 شد شیره سان عرب فرادی
 دارای زمانه تیغ در دست
 زد بر سر خصم چون تبر زین
 سر کرد بچرخ شیون و شین
 از دشت بشطرو اند خون گشت
 چون زهر بخاک خون روان شد
 چونانکه بد نهر روان خوارج
 بر شیر خدا کمین نمودند
 گم کرد عرب ز بخت گمراه
 بگرفت شد عجم بکف تیغ
 چون شاه عرب بچنگ صفین
 چون شیر خدا بدشت هیجا
 شاهی که خدا یرا بود شیر

شد خاک ز خون سر کشان گل
 چو بحر دمان روانه شد شط
 چون مور و ملخ عرب زهر سو
 آن زینت تخت و تاج سیروس
 بنشست و بتاخت در صف جنگ
 ۵۸۱۰ خود پیشرو سپاه خود بود
 در هر جنگی نهاد شه پای
 خود داشت بکین دشمن آهنگ
 خو کرده بچنگ در تک و تاز
 آرایش لشگر و سپه بد
 در عرصه کین دلیر او بود
 سرزد چو فروغ مهر خاور
 از شاه عجم سوی محازی
 میکرد بحمله کوه را پست
 ۵۸۲۰ شد خصم دو پایه بر سر زین
 خون گشت روان بخاک بحرین
 بحرین ز خون عقبی گون گشت
 بین النهرین ، نهر روان شد
 گشتند ز راه راست خارج
 آغاز جدال و کین نمودند
 ده داو بد بست بر عجم راه
 زد نعره بسان تند از تیغ
 بر هم بدید قلب صفین
 بر کند بحمله خصم از جا
 ۵۸۳۰ اورا بکمر چو بست شمشیر

شد از نظر **علی عالی**
 خون کرد روان ز تیغ چون شط
بین النهرین و نینوا نیز
 سرزد چو ز گلبنان شکوفه
 کان مردم بیوفای بد عهد
 خواندند عزیز **مصطفی** را
 در **کوفه** که **کوفه** خوب جائیست
 شاهها سوی **کوفه** راه پیمای
 ای بحر نجات را سفینه
 ۵۸۴۰ **یثرب** چه کنی به **کوفه** باز آی
 مارا شده باغ و راغ و گلشن
 در **کوفه** شکوفه نو دمیده
 ما دیده براه انتظاریم
 از لاله دمن بسر زده تاج
 مارا پی یاری تو شمشیر
 شاها اگر آئی این طرف باز
 ای نوگل بوستان زهرا
 آمد چو بسوی **کوفه** آن شاه
 کردند شهید زار و ناکام
 ۵۸۵۰ چون نی بنوای زار همدم
عباس و علی اکبر او
 کردند شهید کین سراسر
 احباب و را به تیغ و شمشیر
 نخل قد شاهزاده **اکبر**
 شه زاده **علی اصغر** از شیر

دارای مفاخر و معالی
 شد فتح ز تیغ شاه **مسقط**
 بگرفت ز برق تیغ خونریز
 شه راند ز نینوا به **کوفه**
 کردند بقتل شاه دین جهد
 آن نوگل باغ اصطفارا
 چون روضه خلد دلگشائی است
 ما را سر فخر بر فلک سای
 در **کوفه** گذر کن از مدینه
 ای گل بسوی شکوفه باز آی
 همچون گل عارض تو روشن
 نخل قد نخله سر کشیده
 بر مقدم تو امیدواریم
 گردیده **فرات** نهر موج
 بر دست بود به نیروی شیر
 ما را بهوای تست پرواز
 از روی خود این چمن بیارا
 بستند زهر طرف بدو راه
 اورا بزمین **تف** سر انجام
 شد وادی **نینوا** ازین غم
عبدالله و عون و جعفر او
 ز **اکبر** بگرفته تا به **اصغر**
 کشتند اگر جوان و گر پیر
 افتاد ب**خاک** بی تن و سر
 شد سیر و شکافت حلقش از تیر

عباس برادر رشیدش
 دستش چو ز تیغ کین قلم شد
 اندر کف سی هزار لشکر
 ناچار برای رزم دشمن
 جوشن بتن و بفرق مغفر
 مانند نیای تاجدارش
 تابنده چو مهر و ماه از میغ
 زدیک تنه خویش را بر آن خیل
 بر قبضه ذوالفقار زد دست
 بر قلب و جناح و میمنه تاخت
 بنشسته بکوهه تکاور
 چون خور ز صف سپاه سرزد
 گه قلب درید و گه جناحش
 واضح ز شجاعت حسینی
 بگشود چو دست ز تیغ و بازو
 بازوی یداللهی چو افراخت
 از تیغ دو پیکرش به معبر
 چون شیر خدا بدست شمشیر
 آن روح معالی و مفاخر
 باز آمد و سوی شه زهر سر
 پیرامن شاه جمع گشتند
 صف بسته زنان و دخترانش
 شه همچو جدی میانه تنها
 بگرفت سکینه دامن شاه
 کی شاه بدل چه عزم داری

آن نخل حدیقه امیدش
 بیصاحب و سرنگون علم شد
 شه ماند چوبی پناه و یاور
 آراست بدرع داودی تن
 ۵۸۶۰ سر زد ز کتاف چون غضنفر
 هم چون پدر بزرگوارش
 بر فرق عمامه و بکف تیغ
 خون کرد روان ز تیغ چون سیل
 از حمله صف سپاه بشکست
 سرهای سران پیادر انداخت
 چون مهر که سرزند ز خاور
 تیغش بدل عدو شرر زد
 چون برق بدیوید ذوالجناحش
 شد معنی باسط الیدینی
 ۵۸۷۰ گفتی بقناست هم ترازو
 در خاک روانه ز بر خون ساخت
 افتاد هزار سر ز پیکر
 بگرفت و زدل کشید تکبیر
 در خیمه بی وداع آخر
 کردند احوالی خرم ره
 پروانه روی شمع داشتند
 چون ماه سپهر و اخترانش
 دورش چو بنات نعش زها
 از آه بسوخت خرمین ماه
 ۵۸۸۰ ما نا که هوای رزم داری

بر سر چه خیال داری آخر
 ای بحر نجات را سفینه
 ما بیکس و بی پناه و زاریم
 مائیم و نوای بینوائی
 هان ای پدر از غم برادر
عباس عموی من کجا رفت
 از اسب پیاده شاه شد باز
 بوسید بمهر دخترش را
 فرمود که ای مه فروزان
 ۵۸۹۰ از دیده مساز اشک جاری
 تا روح نرفته از تن من
 ای بلبل بوستان تقدیس
 تا جان بتن من است دمساز
 بر اسب چو شه دوباره بنشست
 بگرفت عنان اسب شه باز
 کی نور دو دیده پیمبر ﷺ
 شه خواهر زار را در آغوش
 کی خواهر من مکن توزاری
 ای دختر پادشاه لولاک
 ۵۹۰۰ ای دخت علی عالی الشان
 خواهر سوی خیمه گاه بر گرد
 با صبر و شکیب و بردباری
 چون بر سر نی رود سر من
 ای خواهر من بخیمه کن روی
 رخسار سکینه چون زسلی

ما را بکه می سپاری آخر
 ما را برسان سوی مدینه
 بی یاور و یارو غمگساریم
 نالان چو نی از غم جدائی
 شد سوخته جان من در آذر
 نا آمده در برم چرا رفت
 دمساز بسوزو آه شد باز
 رخساره ماه اخترش را
 از گریه دل مرا مسوزان
 بر ماه مکن ستاره باری
 از آه مسوز خرمن من
 ای غیرت ماه ورشک بر جیس
 مگری و مساز نوحه آغاز
 زینب سر راه بر رخس بست
 بر بست بشه دو باره ره باز
 بگشا نظری بسوی خواهر
 بگرفت و بر از گفت در گوش
 خو کن بشکیب و بردباری
 در ماتم من بسر مکن خاک
 در جمع مکن مرا پریشان
 دردم مفزای بر سر درد
 اطفال مرا نمای یاری
 کن منع ز گریه دختر من
 مویه مکن و ز سر مکن موی
 گردد چون رخ بنقشه نیلی

رخ را نخراشی از غم و درد
 خواهر بسواد کوفه و شام
 از غصه و محنت اسیری
 سجاد تو مستمند گردد
 از کین چو فتد به بند سجاد
 ای دختر خاتم النبیین ﷺ
 در راه چو طی کنی منازل
 از همراهی تو رخ نتابم
 معراج که برترین مقام است
 شام غم تو چو روز بادا
 چون جغد شدار خرابه جای
 ای کنز خفی و اسم اعظم
 ویرانه که درد و رنج دارد
 جاگر بخرابه شد چو گنجت
 بود از ازل اینچنین مقدر
 در محنت تو سعادت من
 گشته ز اسیری تو ظاهر
 حق خواست تو را اسیر و مهجور
 خواهر ز اسیری تو اکنون
 فرزند من آن علیل بیمار
 دل چون زغمش در اضطرابست
 دلداری او نمای باری
 خواهر برضای دوست خود بسند
 خواهر ز زبان من به سجاد
 کی زاده شیر حق ز زنجیر

بر سر نقشانی از الم گرد
 روز تو شود سیاه چون شام
 رخساره تو شود زریری
 در سلسله پای بند گردد
 از سینه مکن بلند فریاد ۵۹۱۰
 لب را بدعا گشا نه نفرین
 بر ناقه بی جهاز و محمل
 من در عقب بت بسر شتابم
 ره سوی وی از طریق شام است
 معراج تو دلفروز بادا
 بخشود خدا فر حمایت
 ای روح مصور و مجسم
 در رنج زبفته گنج دارد
 آزرده مباد دل ز رنجت
 کز پیکر من جدا شود سر ۵۹۲۰
 توام شده با شهادت من
 از پرده خدایرا مظاهر
 تا حق نشود به پرده مستور
 حق کرد ز پرده روی بیرون
 کز رنج بود بدرد و تیمار
 دلداری بیکسان دو ابست
 بزدای غمش بعماسداری
 میباش و مشو ترند از پرده
 بر کو برضای حق شود شاد
 غمگین مشو و میباش دلگش ۵۹۳۰

شیری که خدش پاس دارد
 زینب چو بخیمه گاه بر گشت
 اسبش چو هما بر اوج پرزد
 از برق سم سمند آن شاه
 درپویه چو برق داشت رفتار
 مانند براق برق تک بود
 در هر قدمی که راه پیمود
 چون سیر سپهر داشت پرواز
 بارفرف **مصطفی ص** بمعراج
 آن نور دو چشم شاه لولاک ۵۹۴۰
 آمد بمصاف نیزه در دست
 بر نیزه بیکسی بهیجا
 شه چون بن نیزه کوفت بر خاک
 ارواح مکرمش پیاری
 در خدمت شاه با رخ مات
جبریل امین وحی و تنزیل
 کای نوردو دیده **پیمبر ﷺ**
 هر چند بود بلوح محفوظ
 هر چند سعادت مشاهدت
 هر چند که بستهی بحق عهد ۵۹۵۰
 هر چند بلوح عهد نامه
 کز جان گذری براه داور
 با اینهمه رخ ز رزم بر تاب
 با اینهمه دل ز جنگ بگسل
 آن لوح که عهد نامه تست

از سلسله کی هراس دارد
 شه در صف جنگ رهسپر گشت
 از دشت مصاف و جنگ سرزد
 در چرخ بسوخت خرمن ماه
 کردی مه نو زسم پدیدار
 زیر تک او سما سمک بود
 از خنگ خیال گوی بر بود
 با طایر قدس بود همراز
 بر سر بنهاده ز **اصطفی تاج**
 در عرصه رزم تاخت چالاک
 شد چرخ بلند در برش پست
 زد تکیه و ایستاد بر جا
 بنمود ز غم فلک بسر خاک
 حاضر شده بهر جان نثاری
 صف بسته ملایک سماوات
 آمد سویش از فلک بتعجیل
 ای مظهر ذوالجلال داور
 جان بازی حضرت تو محفوظ
 برتر بود از همه سعادت
 تاجان برهش پیازی از جهد
 نام تو رقم شده بخامه
 هم جان برهش دهی وهم سر
 دل را مفکن ز رنج در تاب
 آزرده مکن بچنگ غم دل
 امضا شده بر بخامه تست

فرموده خدا درین دقیقه
 بستان هله این وثیقه از من
 نستد شه عاشقان ز جبریل
 چون شور شهادتش بسر بود
 فرمود امین وحی را شاه
 خاص بشر است عشق آری
 یکجان چه بود مرا که صدجان
 جبریل بسوی سدره بر گشت
 کی خسرو انس و سرور جان
 ده اذن که پاک صفحه خاک
 شاهها منم آن امیر پریان
 تا یاری تو نمایم ای شاه
 فرمود بشاه جن، شه انس
 بینا که کند جدال با کور
 شد رنجه تو را درین زمین پا
 جای پری اندرین زمین نیست
 زعفر بمقام خود چو بر گشت
 آمد بر شه فرشته نار
 ده اذن که برزنم من آتش
 شه اذن نداد و آن ملک باز
 آمد بر شه فرشته خاک
 گر اذن دهی مرا چو قارون
 شه اذن نداد و آن ملک باز
 آمد بر شه فرشته آب
 کی شاه اجازہ ده بتعجیل

من سوی تو آرم آن وثیقه
 در مهلکه خویشتن میفکن
 آن لوح و بچنگ کرد تعجیل
 از هر چه نه دوست بیخبر بود
 ۵۹۶۰ ما نا که نه ز عشق آگاه
 از عشق ملایکند عاری
 از شوق کنم نثار جانان
 زعفر سوی شاه رهسپر گشت
 مایوس مکن مرا مرنجان
 سازیم ازین گروه ناپاک
 کز سوز توام بدرد بریان
 با خیل پری رسیدم از راه
 با انس شمائید چون جنس
 از شیوہ مردمی بود دور
 ۵۹۷۰ بر گرد بجای خویش ازینجا
 زین پیش مکن در اینمکان زیست
 پر شد ز منف فرشتگان دشت
 کی خسرو بی پناه بی یار
 بر خرمن این گروه سرکش
 بر چرخ اثیر کرد پرواز
 کی زاده پادشاه لولاک
 سازم همه را بخال مددین
 از خاک پرید بر فلک باز
 آتش زده غم بجانش از تاب
 ۵۹۸۰ تا غرقه کنم تمام در نمل

او نیز نیافت اذن از شاه
 آمد بر شه فرشته باد
 کی شاه اجازه ده که صرصر
 او نیز نیافت اذن و از خاک
 پس خسرو بی معین بی یار
 فرمود بآن گروه گمراه
 آخر نه منم سلیل احمد
 سویم همه نامه ها نوشتید
 خواندید مرا بمیهمانی
 گفتید بیاری تو شمشیر
 خوردید قسم بحق باری
 گفتید که باغ و راغ کوفه
 بیرون چو شدم من از مدینه
 آواره چو از وطن شدم من
 من یوسف و از پیم شتابان
 من همچو یکی همادریں بوم
 ای قوم بری ز دین و ایمان
 نهری که مراست مهر مادر
 فرمود پیمبر اکرم الوضیف
 بر قتل من از نیام کین تیغ
 من بالب خشک و دیده تر
 هر چند شعار دین ندارید
 آخر عربید و از حمیت
 ای قوم ستمگر ستمکار
 در دین اگر اعتقاد دارید

۵۹۹۰

۶۰۰۰

پیمود ز خاک بر فلک راه
 آورد بیاد قصه عاد
 زین قوم کشد بقهر کیفر
 مانده باد شد بر افلاک
 آماده شد از برای پیکار
 کی فرقه بدسگال بدخواه
 آخر نه منم عزیز سرمد
 در نامه پیامها نوشتید
 کاین سوی یا بشادمانی
 ما راست بکف بنیروی شیر
 کز جان برهم کنید یاری
 بشکفته چو گلبن از شکوفه
 راندم بشط محن سفینه
 پا بست غم و محن شدم من
 چون گرگی شمادراین پایان
 گردیده دوچار اینهمه بوم
 لب تشنه کسی نکشته مهمان
 بستید بروی من زهر در
 کس بر رخ میهمان کشد سیف
 گردید برون چو برق از میغ
 از تشنگیم بسینه آذر
 بر روز جزا یقین ندارید
 باشد بکف عرب رویت
 با ضیف کسی نجسته پیکار
 اندیشه گر از معاد دارید

از حق زچه رو نمی هراسید
 قرآن همه را بدست و مصحف
 بر نام خدا سروده تکبیر
 چون دیو بسته عهد و پیمان
 با حق همه کرده دشمنی فاش
 نمرود صفت بچرخ آهنگ
 شیطان شده بر شما چنان چیر
 از کوی کلیم با فروعون
 دجال فراز تخت مهدی
 داده همه خلد جاودانی
 شادان ز شما بنی امیه
 آواره شده عزیز زهرا
 من بیکس و بی پناهم امروز
 امروزم اگر کنید یاری
 هر کس که براهمن دهد سر
 جان در ره من هر آنکه باز
 در راه من آنکه گشت فانی
 از ناله بیکسی آن شاه
 فریاد و فغان ز سر گرفتند
 شد سوی خیمه گه دوباره
 فرمود باهل بیت اطهار
 بر سر نکنید از غم خاک
 از ناله دلم غمین مسازید
 گتند برای یاری تو
اصغر پیرانده خویش از مهد

حق را ز چه رو نمی شناسید
 لیک از پی قتل حق زده صف
 بر روی خدا کشیده شمشیر
 بر سرقت خاتم سلیمان
 ۶۰۱۰ آنسانکه با آفتاب خفاش
 بنموده کمان و تیر در چنگ
 کانداختداید بر خدا تیر
 بر تافته روی بهر **فرعون**
 بنشانده ز روی زشت عهدی
 از کف ز پی جهان فانی
 من در غم و محنت و بلیه
 از جور شما بکوه و صحرا
 همدم بفرغان و آهم امروز
 فردا نبرید شره سازی
 ۶۰۲۰ بنهد ز شرف بفرق افسر
 در ملک دو کون سر فرازد
 شد مالک ملک جاودانی
 چون اهل حره شدند آگاه
 چون زعد خروش بر گرفتند
 ز اشکش رخ ماه پر ستاره
 تا جان بتن من است ز زاری
 سینه نزنید در غمم چراک
 جان و دلم من حوزین مسازید
 اندر پی جان دشمنی تو
 ۶۰۳۰ بنموده برای یاریت چراک

هل من ناصر چو گفתי ايشاه
 تا جان برهت دهد چو عشاق
 شد دست برون بصد نشاطش
 گوید بزبان بیزبانسی
 گوید هله ای خدیو ابرار
 يك يار بگاهواه داری
 هر چند منم بمهد پا بست
 در راه توای ولئی اکبر
 از بهر نثار کوی جانان
 باقی است تو را بدرج گوهر ۶۰۴۰
 هر چند خزانه تو خالی
 با این همه باز یار داری
 شد گوهر خورد پر بها تر
 گر نیروی جنگ جوئیم نیست
 بتوانم جان بپات بازم
 نتوانم اگر برزمگه تاخت
 نتوانم اگر که تیغ یازم
 شه طفل رضیع خود در آغوش
 از بهر نثار کوی دلبر
 بود آن شه و طفل شیرخوارش ۶۰۵۰
 شهزاده به بر گرفت آن شاه
 فرمود که ای گروه بی مهر
 گوئید و نمی نمایم انکار
 لیکن نبود زهیچ راهی
 هان ای ددگان اهرمن چهر

این کودک شیر خواه ناگاه
 از شوق درید بند قنطاق
 بر یاری شاه از قماطش
 یاری کیمت بجان فشانی
 بیکس توئی هنوز و بی یار
 يك کودک شیر خواره داری
 باز است بیاری توام دست
 بگذشته زجان علی اصغر
 اندر تن اصغرت بود جان
 يك گوهر شاهوار دیگر
 شد در ره دوست از لئالی
 يك گوهر شاهواره داری
 چون اوست طراز تاج و افسر
 و زانکه توان بیازویم نیست
 در ملک دو کون سر فرازم
 بتوانم در ره تو جان باخت
 تانم بره تو سر بیازم
 بگرفت وز گریه کرد خاموش
 آن طفل چو جان کشید در بر
 چون عرش برین و گوشوارش
 شد در بر آن گروه گمراه
 ای فرقه کین پروه بی مهر
 بر زعم شما منم گنه کار
 این طفل صغیر را گناهی
 کین گستر و کینه جوی و بیمور

بی عاطفه قوم ناجوانمرد
 این طفل رضیع بی گناه است
 از سوز عطش دلش کباب است
 گاهی زدش شراره خیزد
 گه اشک بر رخ ز دیده پاشد
 خواهم نه من از برای خود آب
 از من هله طفل من ستانید
 آن حرف هنوز بر لبش بود
 نا گفته سخن هنوز بودش
 نا گاه ز کینه ، کینه جوئی
 بر کین شهنش از کمین تاخت
 سرزد ز کمان کین چو آن تیر
 بازوی شه و گلوی اصغر
 آن تیر بزهر آب داده
 زان حلق دریده چون گذر کرد
 آن تیر چو کرد آن گلوچاک
 آن تیر شرر بکپکشان زد
 خورد از سر تیر آب اصغر
 شهزاده بروی دست شاهش
 آن حرمه شقی مردود
 کز تیر جفا چو تند بادی
 نمرود بر آسمان اگر تیر
 او نیز عیان و آشکارا
 زان طفل چو مرغ روح پر باز
 شد نرگس چشم نیم خوابش

از گرمی کینه گشته خون سرد
 حالش زتف عطش تباه است
 محتاج بیکدو جرعه آب است
 گه بر رخ مه ستاره ریزد
 ۶۰۶۰ گه سینه مام را خراشد
 این بچه تشنگی است بیتاب
 جانش زتف عطش رهانید
 تابش بدل و بتن تبش بود
 جان در غم و درد سوز بودش
 بیدادگری ستیزه خوئی
 تیری ز کمان سوی شه انداخت
 آن طفل رضیع شد ز جان سیر
 زان تیر سه شعبه شد بخون تر
 بشکافت گلوی شاهزاده
 ۶۰۷۰ از قلب رسول سر بدر کرد
 بنشست بقلب شاه لولاک
 کاینگونه ز چند جانان زد
 زان روی گذشت آبش از سر
 بگرفت کلف بروی ماهش
 در کفر و نفاق بود نمرود
 از پای فگند حق تیرادی
 افکند بخالف ده و تیر
 از تیر نشانه زد خدا را
 کرد از کف شه بخلد پرواز
 ۶۰۸۰ در خواب و ز دل برفت تابش

شه باردگر در آن بیابان
 از اسب دوباره شد پیاده
 کاین طفل که رفته است در خواب
 اهل حرم از بزرگ و کوچک
 بر تن همه جامه چاک کردند
 شاه آن در شاهوار مکنون
 زان لاله داغ دیده در خاک
 چون آن در شاهوار در خاک
 از پرده سرا بتاخت باره
 بی یار و معین، غریب و تنها ۶۰۹۰
 داغ پسر و غم برادر
 با آنهمه رنجهای انبوه
 آن سرور عاشقان آفاق
 از بهر نثار کوی جانان
 در راه رضای خاطر دوست
 چون قامت اکبرش بخون خفت
 قاسم چو عروسیش عزا شد
 از تن چو فتاد دست عباس
 چون دید که هم چو برگ و باران
 آن زاده شیر حق به شمشیر ۶۱۰۰
 گشتند ز فر او فراری
 شه قبضه ذوالفقار در چنگ
 مانند پدر بچنگ صفین
 از برق حسام دشمن افکن
 در عین قتال و کوشش و جنگ

آمد سوی خیمه گه شتابان
 فرمود به مام شاهزاده
 از نوک خدنگ گشته سیراب
 در ماتم شاهزاده يك يك
 برفرق ز غصه خاک کردند
 در خاک چو گنج کرد مدفون
 گل کرد ز غصه پیرهن چاک
 بنهفت سلیل شاه لولاک
 زی عرصه فینوا دو باره
 در چنگ مصائب و محن
 بر جان و دلش فکنده آذر
 کز محنت آن چو گاه شد کوه
 چون بود بوصل یار مشتاق
 هم سر برهش فشاند و هم جان
 هم مغز ز کف فشاند و هم پوست
 او شکر رضای دوست میگفت
 او خود بر رضای حق رضا شد
 او داشت رضای دوست را پاس
 بر خاک بریختند یاران
 زد دست و کشید نعره چون شیر
 روبه صفتان سوی صحاری
 بگرفت و فشرده پای در جنگ
 یکباره درید قلب صفین
 افگند شرر بجان دشمن
 کان شه به نبرد داشت آهنگ

جبریل بروی صفحه خاک
 کی شه کنی ارچنین توپیکار
 کی شه کشی ارچنین توشمشیر
 فرمود تو را خدای داور
 آخر نه که بستهی بما عهد
 بنگر بوفا و عهد و پیمان
 هر عهد که بستہ وفا کن
 هر عهد که بستہ بجا آر
 در فرش بشاه عرش اکلیل
 گردید ز شوق آن پیامش
 تن داد بمرگ و باز استاد
 آن خیل ستمگر جفا جوی
 او یوسف و سوی او شتابان
 نشنیده کسی ز جور و پیداد
 زد سنگدلی بجبهه اش سنگ
 خونی که ز جبهه ریخت بر خاک
 ناگاه ابوالحنوق بیدین
 تیرش که سر از کمان کین زد
 زان تیر سلیل شاه لولاک
 بر خاک افتاد عرش اعظم
 از فرش بعرش ناله بر شد
 از نیزه کاری سناش
 شمرش چو جدا سر از قفا کرد
 آن سر چو بنیزه جلوه گر شد
 خورشید پرده رخ زبان کرد

گسترده دو باره پر ز افلاک
 دوران فلک بماند از کار
 عالم همه را ز جان کنی سیر
 از روز ازل پیاد آور
 ۶۱۱۰ کز بهر شهادت بود جهد
 زین عهد هلا مشو پشیمان
 جان و سر و تن نثار ما کن
 معشوق بانتظار ما گذار
 چون داد پیام دوست، جبریل
 شمشیر برهنه در نیامش
 بر جای بسان کوه پولاد
 کردند بسویش از کمین روی
 گرگان دادند بیابان
 یاک کشته و صد هزار جلااد
 ۶۱۲۰ آنگونه که رخ درش بخوار رنگ
 شد خواست بشیر عن کند پاک
 بنمود کمین بشاه از کین
 سر از دل شاه از و تین زد
 افتاد ز پشت اسب بر خاک
 از کان فلان شکست
 چو آن عرش ناله بر شد
 بیتاب بجسم کشش
 تکمیل ازینکه جدا کرد
 تازی رخ شمس چون قوس شد
 ۶۱۳۰ تازیان سپه رخ جهان کرد

افگند سپهر بر زمین ناف
 بگست نظام عالم ازهم
 آن لشکر تیره رای از کین
 کردند آهنگ بهر غارت
 آن خیل شریرو قوم سرکش
 زان آتش کین که خصم افروخت
 آل الله و دختران زهرا
 گشتند اسیر آل احمد
 بردند بکوفه شان بخواری
 کردند براه طی منزل ۶۱۴۰
 بر نوک سنان زدند یکسر
 بر نیزه سر عزیز زهرا
 آنسر چو به نیزه دید زینب
 دروازه ^۳وقفه شد چون نزدیک
 چون دید بنوک نی بآن سر
 انگشت نما زهر کناره
 با خاطری از ملال ناشاد
 کی همچو هلال نا شده بدر
 بگرفته خسوف روی ماهت
 کی داشتم این گمان بخاطر ۶۱۵۰
 ای مهجۀ قلب و نور دیده

لرزید بخویش قاف تا قاف
 شد کار جهان پریش و درهم
 در پرده سرای خسرو دین
 بادیده خیره از شرارت
 در خیمه شه زدند آتش
 خرگاه الهی از شر سوخت
 کردند فرار سوی صحرا
 اندر کف آن گروه مرتد
 مانند اسیر زنگباری
 بر ناقه بی جهازو محمل
 سرهای منور مطهر
 چون مهر منیر عالم آرا
 شد روز بدیده از غمش شب
 روزش گردید شام تاریک
 دارند اشاره خلق یکسر
 آنسر شده بر نی از اشاره
 این شعر زغصه کردانشاد
 پنهان شده در خسوف از غدر
 بنموده سوی غروب راهت
 روز تو چنین رسد بآخر
 مانا بمن ستم رسیده

۱ - اشاره باین دو شعر است که هنگام نظاره و اشاره مردم بآن سر منور مطهر
 علیا حضرت خورشید نقاب زینب خاتون سلام الله علیها انشاء فرموده اند :
 یا هلالا لم استتم کمالا غاله خسفه فابدا غروبا
 ما توهمت یا شقیق فوادی کان هذا مقدره مکتوبا

بود از ازل این چنین مقدر
 ای همچو هلال گشته هر دم
 هستی تو هلال و لیک پر تو
 بودی بفروغ حسن ممتاز
 بدر تو کنون هلال گشته
 تا بدر رخ تو چون هلال است
 در انده و درد و سوک و ماتم
 اینک بینم بخون خضاب است
 بهر چه نباشد ای برادر
 سر کوفت چنان بچوب محمل
 آل الله و عترت پیمبر ص
 در کوفه شبی بسر چو بردند
 رفتند ز کوفه چون سوی شام
 بر گردن زین عابدین غل
 از مجلس زاده زیادش
 افتاده بمحنت و عنا باز
 از بانگ ترانه یزیدش
 از قتل خدیو تشناب شاد
 ایکاش شیوخ ما که در بدر
 در وقعه تفت بدند حاضر

۱ - اشاره باین بیت یزید است :
 لیث اشیاخی بیدر شهیدا
 لا هاوا و استحلوا فرحاً
 لبت هاشم با الملك فلا
 قد قتلنا القوم من ساداتهم

از حکم قضا نمیکشم سر
 انگشت نمای خاق عالم
 حسن تو فزوده بر مه نو
 چون ماه تمام چارده باز
 ما را غمت از ملال گشته
 ما را دل زار پر ملال است
 انباز تو بوده ام بهر غم
 جمع تو که رشک مشک ناب است

۶۱۶۰ موی سر خواهرت بخون تر
 کز خرن بی ناقله اندر گل
 از جور و سپهر و کین اختر
 از کوفه به شام ره سپردند
 شد روز بچشم بانوان شام
 پشمرده رخ ز غصه چون گل
 نازفته غم و محن زیادش
 از مجلس زاده زنا باز
 دل گشته جریح بر مزیدش
 این شعر یزید کرد انشاد
 ۶۱۷۰ شدیست و زبون بیونگ شان قدر
 ناشد غم بدرشان زخان

جزع الخرج من وقع الازل
 ثم قالوا يا بئس الازل
 خبر جاء ولا وجه له
 وعداناء سدر فاضل

آنان که شکست پدر دیدند
 اجداد مرا اگر چه در پدر
 نك من ز شکست گم بلاباز
 اجداد من ار بدند امروز
 با وجد و فرح ز کثرت شوق
 گفتند که دست تو مریزاد
 در پدر و احد اگر چه مارا
 قهر تو ولی گرفت کیفر
 آن هاشم و آل او بیازی ۶۱۸۰
 بوده است فسانه وحی و تنزیل
 در طشت زر آن سر منور
 از می چو یزید گشت سرمست
 زد چوب ز کینه آشکارا
 لعلی که روان بجسم جان کرد
 زد چوب ستم چو آن ستمگر
 زینب زوفور غم بر آشت
 ظالم دل من زغم میاشوب
 این سر که بطشت زرعیان است
 این سر که بود عزیز باری ۶۱۹۰
 آنروز بغصه گشت چون شام

زین فتح بآرزو رسیدند
 از ننگ شکست پست شد قدر
 از فتح و ظفر شدم سر افراز
 بودند بکام خویش فیروز
 گفتند مرا تحیت از ذوق
 کز کرده تو شدیم دلشاد
 بدننگ شکست آشکارا
 در تف ز ذراری پیمبر ﷺ
 کردند بملک سر فرازی
 الهام چه است و کیست جبریل
 چون بر فلک آفتاب انور
 بگرفت ز کینه چوب در دست
 بر لعل لب عزیز زهرا
 آزرده بچوب خیزران کرد
 از سنگدلی بدرج گوهر
 با ظالم سنگدل چنین گفت
 بر بوسه که نبی مزین چوب
 زودر تن کائنات جان است
 بر او منما نظر بخواری
 شد منزلشان خرابه شام
 اشاره بحوادث روزگار در گوشه خرابه شام و فوت رقیه خاتون

جگر گوشه امام علیه السلام

یک دختر چار ساله شاه
 از مهر پدر چو بود در تاب
 دید آنکه پدر بیر گرفتش
 گردید دوچار رنج جانکاه
 رخسار پدر بدید در خواب
 از دل غم و غصه بر گرفتش

بوسید بمر روی او را
 بگرفت ببر ز روی مهرش
 فرمود مکن ز بیقراری
 ای روی تو بر شکفته لاله
 گفت ای پدر از غم تو هر روز
 گفت ای پدر از غم تو هر شب
 تا از نظرم تو گشته دور
 نوک نی و صدمه تپانچه
 گردیده پدر بضرب سیلی
 با باب هنوز راز میگفت
 ناگاه ز خواب گشت بیدار
 کاندربر من کنون پدر بود
 بنشسته بدم بدامن باب
 با باب غم زهفته گفتم
 رفته پدرم کنون زبالین
 عمه پدرم دگر کجا رفت
 من لایق صحبتش نبودم
 از من بسرش مداع افزود
 باما چو نداشت اوسرو کار
 در نغمه چو دید زینب زار
 زان غصه فغان و ناله سر کرد
 زان آه و فغان و ناله زار
 گفت این اسرا چه مویده دارند
 گفتند که در خرابه بیتاب
 نک بهر پدر بناله مویده

بر دست بسود موی او را
 زد بوسه بمو و رو و چهرش
 اینقدر فغان و آه و زاری
 اینقدر مکن فغان و ناله
 دل گشت مرا فگار از سوز
 ۶۲۰۰ جان گشته مرا تپاه از تب
 چشمم ز فراق تست بی نور
 پشت و رخ من نموده رنجه
 رویم چو گل بتفشید نیلی
 غمهای زهفته باز میگفت
 از دل بکشید ناله زار
 اندر بر او مرا گذر بود
 آسوده بدم زغم زهر باب
 گرد قدمش بدیده رفتم
 خاکم شده بستر و نهالین
 ۶۲۱۰ آمد بپریم دگر چرا رفت
 ما ناله مالالتش فرودم
 زان روی مرا وداع فرمود
 بهر چه بمانم نمود رخسار
 چون بلبل بیدارش بگلزار
 آهش دل خااه پوشید کرب
 از خواب بزید گشت بیدار
 چون موی خود از چه بیقرارند
 طفلی رخ باب دیده در خواب
 از عمه سراغ باب جوید

۶۲۲۰ گفتا سر پر فروغ شه زود
 نزدش ببرند تا که دیگر
 طفل است و تن از سروسر از تن
 زان سرچو بر او فتاد سرپوش
 چون بار دگر بهوش آمد
 گفت ای پدر این چه حال باشد
 آوخ که مرا یتیم کردند
 تیغ که برید گردنت را
 ای جان پدر تو را که آزد
 ای عرش تو را که بر زمین زد
 لعل لب تو ز چوب خسته است
 هی بر سر باب خود نظر کرد
 سر گرم بناله بود کز درد
 افتاد سر از کفش بیک سو
 دیدند که مرغ روح او باز
 از غصه اش اهل بیت اطهار
 چندی چو بشام زشت فرجام
 در ظاهر ازین عمل پشیمان
 گفتا که بمهد و دُرِ عماری
 آل الله و اهل بیت اطهار
 ۶۲۴۰ رو سوی ره مدینه آرند
 سجاد و زراری پیمبر
 از شام سوی حجاز رفتند
 چون شام فتاد از نظرشان
 رو شد چو بسوی نینواشان

بنهند بسینی زراندهود
 از دیده بمه نبارد اختر
 نشناسد و بس کند ز شیون
 آن طفل بدید و رفت از هوش
 در ناله و در خروش آمد
 اندوه تو جان من خراشد
 از غصه دلم دونیم کردند
 بیسر که نمود مر تننت را
 گلزار رخ تو را که پثر مرد
 بر جبهه تو که سنگ کین زد
 فرق تو ز سنگ کین شکسته است
 افغان و خروش و ناله سر کرد
 از گرمی آه شد تنش سرد
 او نیز بخاک هشت پهلو
 در روضه خلد کرده پرواز
 گشتند قرین رنج و آزار
 شد روز تبار **مصطفی** شام
 گردید یزید سست پیمان
 با بنده و برده و جواری
 در راه شوند گرم رفتار
 از شام ره وطن سپارند
 آماده ره شدند یکسر
 در هودج با جهاز رفتند
 افتاد **بکربلا** گذرشان
 شد همدم غم چو نی نواشان

از دیدن دشت گربلا باز
 ماتم زده گان و ناامیدان
 آئین عزا ز سر گرفتند
 آن گفت که این همان زمین بود
 این گفت که این همان مکان بود
 آن گفت در این زمین بخنجر
 این گفت که پور شاه لولاک
 آن گفت که نخل قد اکبر
 این گفت که اندران زمین تیر
 آن گفت فتاد دست عباس
 از ماریه در مدینه باری
 در خدمت جد خود پیمبر
 شد اهل مدینه را ز سر هوش
 شد روز مدینه تیره چون شام
 این بود مال حال آن شاه
 این ظلم که برتر از بیان بود
 کوفی بکسی وفا نکرده
 از ذکر منسائب شد دین
 رو کرد بسوی داور پاک
 نامی منم از نشانه تو
 تو خالق ذوالجلال قادر
 من ذره ز مهر تو شدم مهر
 از مهر تو آفتاب گشتم
 از فر تو میکنند تعظیم
 ای داور هور و ماه و اختر

شد شور قیامتی بپا باز
 در قتلگه شه شهیدان
 الحان و خروش در گرفتند
 کان جسم شریف نازنین بود
 کز کین بکف سنان سنان بود
 ۶۲۵۰ شد از تن شاه دین جدا سر
 از اسب اینجا فتاد بر خاک
 اینجا بزمین فتاد بی سر
 خورد اصغر و شد ز زندگی سیر
 اینجا از تن به تیغ الماس
 رفتند ز بعد سو کواری
 برپا کردند شور محشر
 کردند مدینه را سید پوش
 از محنت کوفه و غم شام
 از جور و جنای خصم بدخواه
 ۶۲۶۰ یکسر ز نفاق کوفیان بود
 زو جز بره جفا نکرده
 پرداخت چو شاه پاک آئین
 کی خالق عرش و فرشتگان
 ای من سگ آستانه تو
 من بنده ای که نام ناکر
 چون مهر شدم بعارضش و چهر
 با فر فراسداب گشتم
 بر من شاهان هفت اقلیم
 ای بار خدای بنده بر من

۶۲۷۰ با این همه لشکر سلحشور
 ای کاش بدم به کربلا من
 هل من ناصر چو گفت آنشاه
 تا جان برهش نثار سازم
 ای کاش شنیدمش ندا باز
 این گفت وز دیده اشک جاری
 دل همچو نیش پر از نوا شد
 سر سود چو بر در شه دین
 بوسید خدیو هفت کشور
 بر در گه شاه تشنه لب روی

۶۲۸۰ آن روزه که بنده شد نعیمش
 بنمود طواف آن بصد شوق
 فارغ چو دلش شد از زیارت
 وانگه زپی نبرد **قیصر**
 فرمود دبیر نامی آید
 بنگارد نامه سوی **قیصر**

در بیان شرح نامه نوشتن اعلیحضرت شاهنشاه سلیمان جاه
 سکندر بارگاه نادر شاه افشار باعلیحضرت سلطان محمود
 خان غازی خوانکار روم و گزارش آن مرز و بوم
 فرخنده دبیر شه بخامه
 آغاز بنام آنکه زاغاز
 طغرای شهبی از و مسجل
 از پرتو اوست مهرتایی
 ۶۲۹۰ حربای جمال اوست خورشید
 شایسته اوست کبریائی

با این همه فرو قدرتوزور
 تا در شکم سپاه دشمن
 ای کاش منش بدم بهمراه
 در هر دو سرای سرفرازم
 تا جان برهش کنم فدا باز
 بنمود چو ابر نو بهاری
 از کوفه بسوی نینوا شد
 زد بوسه پپای شاه پروین
 شش گوشه مضجع مطهر
 بنهاد و سرشک راند چون جوی
 بر کعبه فزود فر حریمش
 چون داشت بگردن از لاطوق
 رو کرد بمرکز امارت
 افروخت بماه آسمان سر
 از کلک و بنان هنر نماید
 از خسرو آفتاب افسر

بنوشت بشاه روم نامه
 او کرده برخ در خرد باز
 کار دو جهان بدو محوّل
 هر ذره ازوست آفتابی
 مفتون جلال اوست جمشید
 زبینه اوست خود ستائی

خوانند خدایگان خدایش
 آن بار خدا که عقل و بینش
 آنرا که ز عقل ساخت محروم
 عقل اول ما خلق بود زان
 عقل است کلید گنج دانش
 آن را که نداد عقل و تمیز
 وان را که ز عقل داد مایه
 آنرا که فزود هوش بر مغز
 هان ای شه ترک و قیصر روم
 بسیار نگاشتیم نامه
 گفتیم مضرت دو رنگی
 گفتیم که عاقل است و عادل
 گفتیم جهان ز قاف تا قاف
 ای چشم و چراغ آل عثمان
 تو گلبن باغ اصطفائی
 تو پادشاه جهان پناهی
 دین پشت قوی بدولت تست
 در کشور و ملک دین شبی تو
 گفتیم تورا که از دور وئی
 گفتیم سوی وفاق دو کن
 ای پادشاه بلند اختر
 دانی که فزوده رنج و خواری
 بگذر ز نفاق و مهربان باش
 این سنی و شیعه را بهم یار
 دانی تو که ملت نصارا

او شاه و همه شهان گدایش
 فرمود عطا بآفرینش
 موجود نگشته گشت معدوم
 سنجیده بدولتش بمیزان
 عقل است دلیل راه رامش
 محروم نمود از همه چیز
 در مرتبه بر فزود پایه
 کارش همه گشت سر بسر نغز
 ۶۳۰۰ ای چشم و چراغ کشور و بوم
 سوی تو بنوک کلک و خامه
 نام همه را نموده ننگی
 شه گر بیگانگی دهد دل
 شد خاص شهان ز عدل و انصاف
 ای همچو سکندر و سلیمان
 تو حامی شرع مصطفائی
 در روم خلیفه الهی
 اسلام مصون بصولت تست
 یعنی که خلیفه اللّٰهی تو
 ۶۳۱۰ پرهیز نما ز نیاک خوئی
 گفتیم باتفاق خو کن
 آن گفته کنون کنم مکر
 از رافضی و چهار یازی
 اندر تن اتفاق جهان باش
 بنمای برغم اهل اغیار
 ما راست عدوئی آشکارا

ما و تو امیر مسلمینیم
با هم چو شویم مشفق و دوست
اسلام علم زند بگردون
گیرد همه ملک قاف تا قاف ۶۳۲۰

شاهای بیگانگی سر افراز
زین جنگ وجدال خانمانسوز
سنی چو بود بشیعه در جنگ
کفر از همه سو بماند بخندد
ای شاه بزرگ عادل راد
رو در ره اتحاد بنمای
تا آنکه بزور با زوی فر
ای شاه بیا سخن شنو باش
کن ترک دوئی و بگذر از کین

این شعر بدیع را ز استاد
دولت همه ز اتفاق خیزد ۶۳۳۰

تا چند شود خراب و ویران
زین جنگ وجدال نا بهنگام
خشم از همه رو بماند چو خندد
شاهای ز طریق عقل و فرهنگ
ای خسرو فاتح مظفر
از عان بطریق جعفری کن
این مذهب چار گانه را پنج
تا دشمن دین کنیم رنجه
این چار چو پنج پنجه گردد
خواهی چو بدهر پاید این دین ۶۳۴۰

دارای ممالک زمینیم
از سر بکنیم خصم را پوست
در روی زمین بر ربع مسکون
اسلام بفر عدل و انصاف
آئین دوئی ز بن بر انداز
فیروز من و تو را نشد روز
زان جنگ من و تو ایم دل تنگ
اسلام چو دل بجنگ بندد
دشمن منما ز خویشان شاد
کار همه بر مراد بنمای
اسلام کشد ز کفر کیفر
در راه وفاق پیشرو باش
بر رخسار بیگانگی بنه زین
بشنو که بدیع کرده انشاد
بیدولتی از نفاق خیزد
از سنی و شیعه روم و ایران
بازیجه کفر گشته اسلام
اینکار خدا کجا پسندد
کن صلح و بتاب روی از جنگ
از مذهب جعفری بجو فر
روسوی ره مظفری کن
بنمای و بخویشان مده رنج
زین پنج بزور پنج پنجه
دشمن بمصاف رنجه گردد
کن چار طریق پنج آئین

خواهی که قوی بماند آن چار
 این پنج طریق چون شود راست
 آئین دوئی ز دین بر افتد
 این نامه پنجم است باری
 این نامه نغز چون بخوانی
 بیرون نروی ز راه انصاف
 اسلام ز چون تو پشتیبانی
 اندر ره اتفاق پوئی
 این نامه چو باز خواند خوانکار
 بر خویش بسان مار پیچد
 این نامه بیاسخ شهنشاه

رو سوی طریق پنجمین آر
 یکسر برود ز دین کم و کاست
 بنیاد نفاق و کین برافتد
 کز حشو و زوائد است عاری
 دانی ره و رسم کاردانی
 آلوده درد را کنی صاف
 بیرون ببرد ز سر گرانی
 دوری ز ره نفاق جوئی
 بنیاد قدم براه انکار
 زی پاسخ نامه ره بسیجید
 بنگاشت زرای تیره آنگاه

۶۳۵۰

دو بیان گزارش پاسخ نامه اعلی حضرت شهر یاری از قیصر روم

آغاز بنام آنکه از خاک
 بر قطره نظر کند شود یم
 دوزخ شردی ز نعمت اوست
 هر چند که عالیست گردون
 آنرا که او فزود پایید
 این بر شده گنبد مقرنس
 یک پایید ز درگه جلالش
 بر صورت خویش خلق آدم
 بنمود پدید آدم و نوح
 از سایر ممکنات ممتاز
 از بندگی خدای سرمد
 آئینه روی دادگر شد

ساید سرسوران بر افلاک
 یم از سخطش شود جبینم
 جنت اثری ز نعمت اوست
 بر درگه عالیش بود دون
 بر فرق فلک فگند ساید
 ند لاق سپهر و چرخ الملس
 یک حوزه ز رونق خیالش
 فرمود و دید در نقش
 از قالب آدمی سبک
 شد نوع بشر بفضائل او باز
 شد اشرف انبیا محمد ﷺ
 از راز دو کون با خبر شد

۶۳۶۰

شد خواجه کائنات و بر سر
دینش بگرفت قاف تا قاف
از بعد نبی بده است بوبکر
اسلام شد از عمر قوی پشت
از بعد عمر قوی شد ایمان
زین چار خلیفه خانه دین
این است طریق روشن و راست
ما را نبود بغیر پیکار
زین مذهب تازه ننگ ما راست
چون پاسخ نامه خواند خسرو
آن نامه بشه چنان اثر کرد
زان نامه خدیو پنج کشور
چون دید طریق صلح راست
آن شاه بزرگ عاقبت بین

۶۳۷۰

بگذاشت حقش بفضل افسر
چون بود قرین بعدل و انصاف
عاری ز رسوم خدعه و مکر
کو بید بفرق کفر و کین مشت
از فر علی و رای عثمان
بگرفت ز عدل و داد آئین
زین بیش زمن مکن تو در خواست
با مذهب جعفری سر و کار
صلح ارنکنی تو جنگ ما راست
قهرش شرری بجان زد از نو
کز قهر جهان پراز شرر کرد
یکباره فروخت همچو آذر
شد گونه قهر شه مورد
افگند ز قهر بر جبین چین

در بیان نهضت رایت نصرت آیلت خدیو گیتی ستان بجانب
روم و وقوع جنگ با سپاه عثمانی در کرت رابع در

آن مرز و بوم

آهنگ جدال قیصر روم
آراست سپه برزم خوانکار
جیشی که ندیده چشم اختر
جیشی که همه دلیر بودند
جیشی که بسختی آشکارا
جیشی که گرفته از شهان باج
جیشی که ز جنگ هندی توران
جیشی که کلاه از سر ماه

۶۳۸۰

فرمود و نمود آهش موم
مانند ستاره بهر پیکار
چونان سپهی بهیچ کشور
پیل افکن و شیر گیر بودند
بودند بسان کوه خارا
جیشی که ر بوده از شهان تاج
افزوده شکوه و فر ایران
بر بوده بنوک تیر جانکاه

۲۶۴

جیشی که زبون نموده در جنگ
 جیشی که بضر تیغ کاری
 جیشی که ر بوده دل ضیغم
 جیشی که برور پنجه کین
 با این همه جیش سیل مانند
 رو کرد ملک بدشت پیکار
 زان روی دگر کشید قیصر
 نتوان شمیری اگر ستاره
 زان لشگر اگر شماره دانی
 با این همه لشگر سلحشور
 آن هر دو سپه بدشت هیجا
 شد میمنه همچو مسیره راست
 از دود تفنگ و آتش توپ
 بد توپ دمنده اژدهائی
 از نعره توپ شد جگر آب
 وز تیر تفنگ برق کردار
 شد حشرو دمید نفخه صور
 از خنجر پردلان چکاچاک
 شد عرصه کارزار از خون
 شهباز خدنگ از کمانها
 بر دست یلان حسام بران
 در جنگ مبارزان تبرزین
 از هر دو طرف بهم چوباران
 با تیغ سپس بهم دویدند
 میگشت ز هر دو سو بمیدان

هر کس بسویش نموده آهنگ
 از خون بنموده نهر جاری
 جیشی که فشرده چنگ رستم
 بگرفته خراج و باج از چین
 ۶۳۹۰ کز جا میکند کوه الوند
 از بهر جدال و جنگ خوانکار
 در جنگ خدیو شرق لشگر
 زان لشگر بیشر شماره
 باید عدد ستاره دانی
 افگند ز جنگ در جهان شور
 صف بست و در ایستاد بر جا
 از توب خروش رعد بر خاست
 تنین سپهر گشت مرعوب
 ۶۴۰۰ یا نازل از آسمان بلائی
 شد خاک زمین بسان سیماب
 شد رخنه در آسمان پدیدار
 از غرش کوس و بانک شیپور
 سر بر زد و کرد سیندها چاک
 ماننده لاله زار گلگون
 چون سعده شکار کرده جانها
 تیر از دو طرف چو لیر بران
 انداخت مبارز از سر زمین
 کردند نخست تیر باران
 ۶۴۱۰ شمشیر بیکد کسر کشیدند
 سرهای سران چو گوی غلطان

از خون شده آسمان شفق گون
 از خون بگرفت رنگ گلگون
 از ناچرخ و از بلارک تیز
 توپ از دو طرف شراره افروخت
 شد تیر چو از کمان نشان زن
 زد تیغ چو از نیام کین سر
 چون دوختن و بریدن آموخت
 از گرزگران بآن فروبرز
 بر دست بلارک دلیران ۶۴۲۰
 اسپهبد ترک نیزه بر دست
 در دشت نبرد اسب می تاخت
 زین سوی شه جهانگشا نیز
 یکران مراد زیر ران داشت
 اسپهبد ترک سوی شه تاخت
 شه کرد بجنگ پیش دستی
 بر بود بنوک نی ز زینش
 از زین بزمین چو کوهش انداخت
 اسپهبد نامی دگر باز
 بردست گرفته بود دشنه ۶۴۳۰
 آهنگ نبرد کرد با شاه
 شه با فر کرد گار بیچون
 کوبید بفرق او چنان مشت
 چون مغز برون شد از دماغش
 سردار دگر ز آل عثمان
 او نیز چشید شربت مرگ

خور غوطه زده بقلزم خون
 شبدیز دلوران بهامون
 گردید پهای روستاخیز
 از تف شراره اش جهان سوخت
 بر دوخت لباس مرگ بر تن
 برید قبای مرگ دربر
 آن یک برید و اند گردوخت
 یکباره بخاک ریخت البرز
 میکرد شکار نره شیران
 گشته زمی نبرد سرمست
 از بیمش پلنگ زهره میباخت
 چون کوه گران پشت شبدیز
 بردست سنان جانستان داشت
 بر قصد ملک سنان کین آخت
 بیرون ز سرش نمود مستی
 انداخت چو کوه بر زمینش
 پامال بخاک ره تنش ساخت
 بنمود بسوی شه تک و تاز
 بر خون خدیو شرق تشنه
 بر بست ز کین بروی شه راه
 خنجر ز کفش نمود بیرون
 کان خیره سر جسور را کشت
 شد تیره بزندگی چراغش
 با شاه بجنگ بست پیمان
 شد نخله زندگیش بی برگ

پاشای دگر ز جیش خوانکار
 او نیز ز جام مرگ می خورد
 داماد ستیزه روی قیصر
 بر رخش بکین شاه زین زد
 شمشیر کشید سوی شه تاخت
 شه دست به تیغ اوسپر کرد
 با تیغ خودش بسرچنان زد
 زان تیغ دو نیمه پیکرش شد
 از بسکه سرسران دران جنگ
 در دشت و غا ز نعش کشته
 در پرده نهفت مهر خاور
 بر خسرو روم خسرو زنگ
 مه همچو شه زمانه آرای
 صف بست بگرد ماه انجم
 بهرام فلک پی سلامش
 از عقد به بند گیش پروین
 مه را چو بریده گشت گیسو
 شب رفت و دو باره روز شد باز
 شد خاور و باختر منور
 شد از دو طرف بیاض جنگ
 سرنیزه بچنگ خیل انبوه
 دم از دم گاو دم بر آمد
 ز آوای درا و بانگ شیور
 گشت آن شه جنگجوی ازرای
 در قلب سپاه شه علمدار

با شاه زمانه جست پیکار
 سر بر سر کوی مرگ بسپرد
 آن در صف کینه بر سران سر
 ۶۴۴۰ بر جبهه بکین شاه چین زد
 تیغ از سر کین بفرق شه آخت
 شمشیر ز چنگ او بدر کرد
 کان تیغ شرر ورا بجان زد
 از خاک سیاه بسترش شد
 افکند ملک بسم شبرنگ
 چون کوه پدید گشت پشته
 رخساره تابناک انور
 شد چیره و برد از رخسار رنگ
 بنهاد بتخت آسمان پای
 ۶۴۵۰ چون در بر تخت شاه مردم
 بر در استاد چون غلامش
 بر گردن بست حلق زرین
 خورچهره فروز شد زهر سو
 خورشید جهان فروز شد باز
 از فر و شعاع مهر انور
 رفت از رخ خور در آسمان رنگ
 چون شاخ درخت رسته از کوه
 داد از فلک نیم بر آمد
 از یاسد برفت نعره و نور
 ۶۴۶۰ خود باز بچنگ لشکر آرای
 بگرفت علم بدست ستار

از گرد نبرد تیره شد ماه
 شد ازدل غازیان برون صبر
 گلگون رخ شهزپشت شبدیز
 بر دست ملك حسام خونریز
 تیغش زده سر بسر فشانی
 گوشه که خروش شاه دریافت
 هر سوی که شاه باره انگیخت
 از گرز گران گاو چهرش
 انداخته برق را ز رفتار ۶۴۷۰
 کرد ابله گون رخ ثریا
 سر گرم زهر دو سوی در جنگ
 از شعشعه سنان و شمشیر
 افراشت سنان بکینه قامت
 زان جنگ که همگروه کردند
 از چرخ گذشت غرش توپ
 چو گان سم سمند گوئی
 شعبان خدنگ سهمگین شد
 تیغ از دو طرف بسر فشانی
 آشوب جهان ، جهان آشوب ۶۴۸۰
 گردید هزار چشمه خون
 جنگ از دو طرف بهم چو پیوست
 خور رفت و دوباره ماه آمد
 مه کرد عیان بچرخ رخسار
 با اختر سعد و بخت پیروز
 روز دگر آن شه جوان بخت

گم کرد انجم در آسمان راه
 شد بانگ خروش و ویله برابر
 بشگفت چو گل بجنک و آویز
 چون تیغ برنده قضا تیز
 در پای درفش کاویانی
 بر تنش ز بیم زهره بشکافت
 یکباره بخاک خون در آمیخت
 دزدید شکم بخود سپهرش
 از تیر خدنگ برق آثار
 خون شد به ثری روان چو دریا
 بر کینه هم نموده آهنگ
 شد آب همیشه زهره شیر
 از نیزه پای شد قیامت
 خون در دل سنگ و کوه کردند
 شد روی زمین ز کین پر آشوب
 انداخت زمین پا چو گوئی
 دلها هدف سهام کین شد
 سر نیزه بکار جان ستانی
 شد پرش تیرو غرش توپ
 از چشم زره چو چشمه بیرون
 آمد شب تیره بر سر دست
 شه نیز بیار گاه آمد
 خور گشت نهان به پشت کهسار
 آنشب بنیال جنگ شد روز
 برزین بنشست از سر تخت

بر دشت نبرد راند باره
 بر باره باد پاشه راد
 چون باد جهنده تیزدو بود
 اسبی عربی نژاد و فرخ
 اسبی ز نجابتش بسرتاج
 اسبی که پیویه بود چون برق
 اسبی که رونده بود در سیر
 بر باره بی این چنین دوباره
 از هر دو طرف بقتل و تاراج
 نیران قتال شعله‌ور شد
 آغاز جدال و جنگ شد باز
 بنیاد قرار ترک ویران
 گردید عده سیاه کوکب
 بگریخت بسوی حصن کرکوک
 شه نیز ز شهر زور چون هور
 دیگر باره بدشت کرکوک
 زد نعره چوتوب گیتی آشوب
 چون دید بجنگ کار مشکل
 چون بهره نبرد رومی از جنگ
 از سلطوت شهریار پر دل
 بر خندق شهر آب بستند
 بر باروی باره ز آتش توب

بر بست بخصم راه چاره
 چون جم که سوار بود بر باد
 مانده برق گرم رو بود
 مانند همای فرخ رخ
 در پیویه بسان کبک و در آج
 یک گام نموده غرب تا شرق
 اسبی که پر زنده بود چون طیر
 بنشست و برزم راند باره
 زانندد کمیت کیند افواج
 نار از کره اثیر بر شد
 خونین رخ خاک و سنگ شد باز
 گردید ز تیغ شاه ایران
 روزش بمصاف گشت چون شب

۶۴۹۰

۶۵۰۰

شد ساز ستیزه باز بی کوک
 بگذشت و زپی سپاه منصور
 شد ساز نبرد از دو سو کوک
 شد اشگر ترک باز مغلوب
 بگریخت عده بشهر موصل
 بنمود بشهر موصل آهنگ
 شد مأمّن خصم شهر موصل
 در راه سپاه پل شکستند
 کردند پسا هزار آشوب

توجه شهریار منصور بزور بازوی، تأیید خداوند فرورزور
 و خالق ماه و هور بشهر موصل از راه شهر زور و سختی کشیدن
 سپاه خسرو گیتی ستان از قحط و غلا و سردی زمستان

افراشت بدشت جنگ خرد راه

آمد سوی شهر موصل آن شاه

۶۵۱۰ در راه ز سردی دی آن فصل

شد دلو ز چاه چرخ پرتاب

رعد از ته دل کشید نعره

شد آب روان ز آتش برق

سیلی که بکوه و دشت میگشت

بر دست فلک ز آب کینه

با خاک بکین چو کرد آهنگ

از بسکه فزود شدت برد

دائم بسر و رخ سواران

بر بست ز برف آسمان طرف

۶۵۲۰ بددیو سپید و رستم زر

تندر بخروش و رعد در جوش

لشگر بهزار رنج و سختی

چون دانه غله بود نایاب

با آنکه ز دانه‌های گوهر

با آن همه در ولعل و یاقوت

ز آن قحطی و سختی از غم و رنج

با دانه در ولعل خوش رنگ

آن بلبل بوستان شیراز

این نغمه سروده در گلستان

۶۵۳۰ با نثر ز نظم جان فزاتر

کاندر سفرم ز قحطی نان

از دور خریطه بناگاه

مسرور شدم که گند مست آن

نزدیک شدم گشودمش سر

در دامن هجر شد نهان وصل

بنیاد زمین رساند بر آب

بر گوش فلک رسید نعره

آنسانکه زمین در آب شد غرق

میکرد خراب خانه دشت

پر بود ز جاجی آبگینه

آن شیشه نواخت بر سر سنگ

در جسم روان گرم شد سرد

افشانند سرشک دیده باران

پر گشت زمین دشت از برف

کهسار بزیر برف اندر

زان جوش و خروش کر شده گوش

گردید دوچار تیره بختی

بودند ز تاب جوع بی تاب

جیب همه بود پر سراسر

بودند مشوش از غم قوت

بد مات ملک چو شاه شطرنج

بود از پی دانه زار و دل تنگ

کز سحر سخن نموده اعجاز

با زمزمه هزار داستان

این قصه نگاشته بدفتر

در راه بلب رسیده بد جان

آمد بنظر مرا در آن راه

پر همچو فلک زانجم است آن

پر یافتمش ز لعل و گوهر

دیدم چو گهر بجای گندم
دیدم چو زدانه کیسه خالی
گردید مرا غم کهن نو
یکصاع جوی کز آن شود قوت
صد گنج ز در و لعل مملو
باری پی توشه شد شتابان
از آنده روزی شب و روز
وز قحط علیق چار پایان
نایاب چودانه شد زهر جور
از قحطی غله با دلی تنگ
بیقوت و بیقرار و بیجان
بغداد همه خراب از جوع
کوه و در و دشت بی علف شد
اسبان قوی کوه پیکر
اسبی که چو کوه بود بر پای
فربه تن دیو زاد اشقر
اسبی که چو باد بد سبک رو
چون گاه زیاد رفتی از جای
اسبی که بتن چو کوه پولاد
رخشی که بر آهفت خوان شد
آنسانکه بسان اسب شطرنج
نایاب چو دانه شد زهر باب
از بس غم جو چهار پا خورد
اسب و شتر و هیون و قاطر
یکره دوهزار اسب و استر

شد تیره مرا بدیده انجم
بیزاز شدم از آن لئالی
کان بود گهر نه گندم و جو
به از دو هزار گنج یا قوت
ارزد نه بقیمت کفی جو
۶۵۴۰ جیش ملک اندر آن بیابان
بد اسب و سوار در غم و سوز
دره نرسانده ره به پایان
شد لشکر شاه بی فروز
بودند به بخت تیره در جنگ
از گرسنگی بخویش پیچان
جان داده با خطر اب از جوع
بس باره گامزن تلف شد
چون گاه به پیش تند صرصر
چون گاه ز بود بادش از جای
۶۵۵۰ شد از پی جو چو گاه لاغر
کفید چو گاه از غم جو
زانده جو اسب کوه ز مای
میرد چو گاه عرسویش باد
یکباره چو هشت استخه ان بند
کردی حرکت بدست با نوح
گشتند بره دواب بی تاب
از غم جو چهار پا مرد
از بهر علیق خسته خالار
ماندند بره چو در و جان خ

۶۵۶۰ ناکرده براه طی منزل
 گردانه بلانه برد موری
 هر ناقه چوپیل منگلوسی
 از پا بزمین فتاد اشتر
 شد ناقه برون ز چشم سوزن
 چون پشه ضعیف شد تن پیل
 شیران دلیر پیل پیکر
 آن لشکر جنگ آزموده
 با قحط و غلا بجنگ و پیکار
 بر قرصه مهر و مه شب و روز
 ۶۵۷۰ کان مردو چو قرص گندم وجو
 یکسر همگی بدند مبهوت
 یکباره تلف شد اندران راه
 گشتند بدام غم گرفتار
 شد مرکب هستی همه پی
 با صد غم ورنج و درد جانسوز
 چون قوس کمان فگند از دست
 شد شمس دوباره آفتابی
 از برج حمل به تیغ کهسار
 دی رفت و بهار آمد و گشت
 ۶۵۸۰ از ابر کرم چکید باران
 در پهلوی سر و شاخ شمشاد
 گردید بصحن باغ مفتون
 رخسار نمود گل بصد رنگ
 تپهو و تذر و کبک و دراج

ماندند چو خر براه در گل
 می مرد ز حسرتش ستوری
 افتاد بره بخاکبوسی
 زانو بزمین نهاد اشتر
 کز لاغریش چوموی بدتن
 رفت آن همه قوا به تحلیل
 از پشه و مور گشته کمتر
 فاتح همه جا بجنگ بوده
 بودند و نبودشان جز این کار
 کردند نظر بحسرت و سوز
 برخوان فلک فگنده پر تو
 از سردی فصل و قحطی قوت
 يك نیمه ز لشکر شهنشاه
 ماند اسب حیاتشان ز رفتار
 خوردند ز جام نیستی می
 بودند دو چار شصت و شش روز
 زه راز کمان کینه بگست
 سر کرده برون ز برج آبی
 فروخت چو تیغ شاه رخسار
 سرسبز دوباره ساحت دشت
 شد باغ چو روی گلعداران
 استاد پیا چو شوخ نوشاد
 بر لیلی لاله بید مجنون
 شد روی چمن چو نقش ارزنگ
 کردند ز نغمه هوش تاراج

مرغی که بنام بدشاهنگ
 گل آمد و باز رفت بلبل
 بگشود بروی باب رحمت
 بگذشت برودت زمستان
 شد چله و غله از زمین رست
 از خاک دو باره رست دانه
 جیشی که ز سردی خزاناش
 از فر نسیم نو بهارش
 خیلی که ز قحطی و ز سختی
 روشن دل و جان و دیده و مغز
 افروخت رخ سپه چو انجم
 شد سنبله بی فروغ و پرتو
 گندم چو بخاک بست خوشه
 از رنج و غلا و قحط رستند
 هر جا که ز سبزه شد چراگاه
 بر هر ده و روستا گذشتند
 در هر دژ و باره که انبار
 در بین رعیت و سپاهش
 بست ارچه کمر ملک پی جنگ
 از خویش دل کسی نیازد
 بگرفت زمانه قاف تا قاف
 بار دیگر آن شد ملک جباه
 آندشت زمین مقدم شاه
 آندشت فرح فرا مغان بود
 سرسبز ز سبزه بود آندشت

بر بست بنای خویشتن چنگ
 در باغ بعشقبازی گل
 ابر کرم و سحاب رحمت
 سرسبز دو باره گشت بستان
 خور عهد وفاق با زمین بست
 سرسبز بدانه شد زمانه
 ۶۵۹۰ در جسم فسرده بود جانش
 دل یافت درون تن قرارش
 بودند دوچار تیره بختی
 کردند چو دشت گشت سرسبز
 در دشت چو سبز گشت گندم
 با خوشه سبز گندم و جو
 ز آن خوشه سپاه یافت توشه
 دل بر کرم خدای بستند
 آنجا بفراشتند خرگاه
 ۶۶۰۰ غارتگر زاد و توشه گشتند
 از غله و دانه بد گرانجا
 تقسیم بعدل کرد شاعش
 مودی نملک نکات دل تنک
 زان کوی سبق زده کسی بود
 بسپرد چو ره بعدل و انصاف
 بر دشت مغان فراشتند خرگاه
 بر بست بروند ام راه
 کز روند خلدار مغان بود
 از خلد سبق بود آندشت

۶۶۱۰ رضوان جو بروضه اش رجاداشت
 بد پر گل و سبزه و ریاحین
 ویژه ز چنان بهار دلکش
 هر لاله کز آن دمید، صداغ
 میداد طراوتش نشانی
 چندی، شه داد گر بآن دشت
 شد سبزه دواب را چسرا گاه
 از لاغری اسب فر بهی یافت
 رست از غم و رنج مرد و مرکب
 پر جوش و خروش گشت آن خیل
 ۶۶۲۰ باز آن ملک ستاره افسر
 باخیل پیاده و سواره
 تا راست کند طریقه کج
 آن شاه بزرگ با فر و جاه

خواندم اگرش بهشت جاداشت
 مانند نگار خانه چین
 آن دشت چو باغ بد منقش
 بنهاد زرشک بر دل باغ
 از روضه خلد جاودانی
 بد شاد روان بسیر گلگشت
 رستند زرنج قحط جانکاه
 فر و بهی از فر شهری یافت
 مانده روز گشتشان شب
 در عرض دوماه چون یکی سیل
 بر بست کمر بکین قیصر
 زی مرکز جنگ راند باره
 آمد سوی موصل از سنندج
 بر چرخ برین فراشت خرگاه

گزارش آمدن خالد پاشا والی شهر زور و کرکوک از دربار قیصری با
 تحف و هدایای بیشمار بقصد صلح بدربار نادری

پس والی شهر زور و کرکوک
 آمد سوی شه ز سوی خوانکار
 بر درگاه خسرو سلحشور
 آورد بهدیه در بر شاه
 در و گهری ز حد فزونتر
 آن تحفه که تحفه زان میاز بود
 ۶۶۳۰ در روم چنانکه بود آئین
 آن تحفه روانه کرد و قیصر
 و آن هدیه که داشت سرفرازی

کرد از پی صلح سازره کوك
 با چندتن از رجال دربار
 آمد بکفش ز صلح منشور
 هر چیز که بد به روم دلخواه
 تابنده بنور همچو اختر
 صد تخته حریر و پرنیان بود
 خاقان ز برای قیصر از چین
 داد آنهمه را بشاه یکسر
 بدچار هزار اسب تازی

از آن همه اسب کوه پیکر
 آن مرکب خاص را شه روم
 آن اسب زبسکه تیز تک بود
 چون مرغ به پویه بال و پر داشت
 هر جا که یکی گریوه دیدی
 روئینه سمش ز میخ پولاد
 چون تافته بریشمش دم
 گلگون فرسی بشکل شب دیز
 با زین مرصع از جواهر
 قیصر ز برای شه فرستاد
 شه هدیه و تحفه های قیصر
 شه نیر چنانکه بود مرسوم
 هر تحفه که بد بدهند نامی
 از گنج و جواهر و لئالی
 صد پیل سفید منگلو سی
 صد تخت بسان تخت طاوس
 تاج و کمر و خزائن زر
 فرمود بشاه روم پیغام
 خالد پاشا ز درگد شاه
 از صلح سخن سرود و ما شاد
 آری شد با شعور و فرهنگ
 صلح است که بآتش و فاق است
 من هر چه سخن ز صلح گفتم
 شاهی که بود بزرگ و مهتر
 کردم در صلح را ز آغاز

يك اسب بر اسبها بدی سر
 بنمود به برق و باد موسوم
 گوئی به تنش زرخش رنگ بود
 چون آب گذر بیحر و برداشت
 چون باد وزان از آن جهیدی
 کندی دل کوه را ز بنیاد
 پولاد شکن باهنین سم
 ۶۶۴۰ چون برق سبک و سبک خیز
 مانند نجوم چرخ باهر
 تا جم گردد سوار بر باد
 پذیرفت و قبول کرد یکسر
 ز ایران ز برای قیصر روم
 و اندر برخسروان گرامی
 فرمود روان بیاب عالی
 صد کرسی عاج آبنوسی
 صد تاج بسان تاج کاوسی
 بیحد و شمار لعل و گوهر
 ۶۶۵۰ کی خسرو عادل نکو نام
 برد که ما رسید از راه
 گشتیم ز شاه عادل داد
 تا صلح بود نمیکند جنگ
 جنگ است که دایده اتفاق است
 از جنگ وجدل سخن شنفتم
 صلح است برش ز جنگ بهتر
 من بردخ شاه داد کر باز

گفتم که بر آسمان کشد سر
 نك برسر گفته باز آیم
 ۶۶۶۰ خواهد قیصر که من رخ از جنگ
 باید که زرای عاقبت بین
 خواهی بعدو شوی مظفر
 جوئی چو طریق جعفری تو
 از سنّی و شیعه کشور روم
 وز سنّی و شیعه ملک ایران
 بنیان تفاق بر کن از بن
 شاهها بخدا که دین اسلام
 از این دوئی و دو روئی امروز
 تا ما و تو برسر تفاقیم
 ۶۶۷۰ در راه من و تورا درنگ است
 گر خود نشود یکی دو آئین
 از رافضی و چهار یاری است
 آئین چهار گانه را پنج
 تا آنکه بزور پنج پنجه
 چون مذهب جعفری پذیری
 پیغام ملک شنید قیصر
 جز این روش و طریقه نو
 گفتا که قضاة روم را پای
 چون گشته خراب کشور دین
 ۶۶۸۰ از مذهب جعفری شده ملک
 این ملک قدیم دیر بنیاد
 گردیده ازین طریقه نو

با من کندار که صلح قیصر
 شه را سوی صلح ره نمایم
 تا بم طریق عقل و فرهنگ
 یکباره یکی کند دو آئین
 از مذهب جعفری بجو فر
 پوئی بره مظفری تو
 ویران شد و گشت مسکن بوم
 گردید خراب و گشت ویران
 این سنّی و شیعه را یکی کن
 گردیده دوچار رنج و آلام
 هستیم من و تو در غم و سوز
 بی بهره ز حسن اتفاقیم
 این قافله تا بحشر لنگ است
 یکباره زبن بر افتد این دین
 کاینگو نه وطن دوچار خواری است
 آئین کن و باش فارغ از رنج
 عالم همه را کنیم رنجه
 در هر دو جهان کنی امیری
 پیچید ز گفته ملک سر
 پذیرفت هر آنچه گفت خسرو
 در این ره تازه نیست برجای
 زین مذهب تازه نو آئین
 غرقش به بحار نیستی فلك
 زین رسم جدید رفته بر باد
 این ملک کهن ز کینه مملو

این مذهب غیر رسمی امروز
 بشنید چو شه پیام خوانکار
 رومی هم از آن طرف پی جنگ
 در ساحت پهن دشت کرکوک
 باز از دو طرف به پهنه رزم
 سر نیزه بخت روی مه را
 رومی ز مصاف شد به تعجیل
 اربیل چو فتح شد به موصل
 شد مأمّن خصم موصل و گشت
 دشمن بخیال قلعه داری
 از باره و برج شهر موصل
 بر شاه و سپاه راه بستند
 باز از دو طرف زغرّش توپ
 توپ از دم پر شرار هر دم
 خمپاره چو توپ آتش افشاند
 سر کوبی خیل ترک را توپ
 رو کرد بالای خانه روبی
 میریخت ز بامداد تا شام
 از آتش توپهای کاری
 تنها نه ز توپ خانمان سوخت
 هر ماعقه تفنگ افروخت
 از هیبت توپ شهر موصل
 از کوردی چشم زخم حساد
 از غرّش توپ ازدها دم
 موصل چو ز توپ گشت فتوح

رسمی چو شود شود جهانسوز
 رو کرد بسوی جنگ و پیکار
 بر بست میان بکین شه تنگ
 شد ساز ستیزه از دوسو کوك
 بر جنگ و ستیزه عزم شد جزم
 بر بست بر آفتاب ره را
 بگریخت بسوی حصن اربیل
 ۶۶۹۰ بنمود عدو زبیم منزل
 پر از سپه ملك در و دشت
 بر باره شهر شد فراری
 مردان دلیر آهنین دل
 از تیر عذار ماه خستند
 گردید پیا عزاز آشوب
 بنمود زبانند جهنم
 آن فتند که بد پای بنشانند
 انداخت بحصن باره آشوب
 هر سوی ز توپ قلعه کوبی
 ۶۷۰۰ آتش از توپ بر باد و بام
 شد خصم زبام و در فراری
 از برق تفنگ و تیر جان سوخت
 زان ماعقه جان دشمن سوخت
 از هم بگسیختش مفاصل
 پر گشت درون قلعه اجساد
 دروازه باره ریخت از هم
 شد از تن در میان بر و ن -

از بهر سپاس و شکر دارو
شه بهر زیارت آمد و گشت
۶۷۱۰ والی حلب حسین پاشا
بر قیصر روم کرد نامه

از تیغ خدیو شرق این بوم
خوانکار بجنک بار دیگر
وز مصر و حلب گروهی انبوه
کردند براه روی چون سیل
دردامن دشت موصل آن جیش
جیشی که ز بصره و حلب بود
وز شام یکی سپاه دیگر
بر پا بزمانه شور محشر

۶۷۲۰ دارای زمانه خسرو شرق
گردید ز فرط دانش و رای
فرق و تن خویش چون غضنفر
چون ماه بفرق دید خودش
فرمود زنند زین بشدید
بر پشت سمند باد پا پای
بنشست بسان کوه بر زین
ابن عم جنگجوی خوانکار
شاهش تبر آنچنان بسر زد
قیصر پسری ستیزه خو داشت

۶۷۳۰ بر کین ملک بتاخت باره
شه با سر نی ربودش از زین
و انگاه بکف گرفت شمشیر

زی مضجع یونس پیمبر
پر از سپه ملک در و دشت
این واقعه کرد چون تماشا
کی شاه بزرگ خویش کامه
گردیده مقام و مسکن بوم
از روم روانه کرد لشکر
با فر و شکوه و رفعت کوه
پر شد درودشت و کوه از آن خیل
گشتند ستیزه جو بصدطیش
نه در عجم و نه در عرب بود
شد قائد کین ز راه دیگر
گردید ز جنگ هفت لشکر
بگرفت بکف حسام چون برق
خود باز بجنک لشکر آرای
آراست بجوشن و بمغفر
آورد ز آسمان سجودش
از بهر جدال و جنگ و آویز
بنهاد شه زمانه آرای
اندر کف جنگیش تبر زین
با شاه زمانه جست پیکار
کش برق تبر بجان شرر زد
کان جنگ و ستیزه آرزو داشت
با جیش پیاده و سواره
کردش پر تاب در صف کین
بنمود بخصم حمله چون شیر

چون اژدر تیغ شاه دم زد
 تیغش در جان شراره افروخت
 بر پشت زمین بر یخت بس خون
 یکباره سه صد هزار لشگر
 شد کشته بدست شاه در جنگ
 در پهنه دشت جنگ و آشوب
 آن جیش قوی و خیل انبوه
 با صرصر قهر خسرو راد
 افگند ز دست تیر و شمشیر
 از کشته نبود بر زمین جای
 خالی ز سپاه ترك شد دشت
 در دشت ز کثرت غنایم
 اشیاء غنیمتی زهر چیز
 از تیر و کمان و تیغ و خنجر
 تیغ و سپر و سنان و زوبین
 از پرده سرا و چتر و خرگاه
 بر اخذ غنائم بیابان
 آمد بکف سران غازی
 هم سکه سیم و سکه زر
 چون فتح نمود شاه ایران
 آن لشگر کینهجوی قتال
 مرد و زنشان اسیر کردند
 زین فتح بزرگ **قیصر روم**
 میخواست ملك بکین سگالی
قسطنطنه را بضر ب شمشیر

از دم صف خصم را بهم زد
 تیرش دل خصم را بتن دوخت
 شد روی زمین چورود جیحون
 از تیغ ملك شدند بی سر
 سردار سپاه آهنین جنگ
 گردید سپاه ترك مغلوب
 کز فر و شکوه بود چون کوه

۶۷۴۰ چون گاه ز جای بردشان باد
 گردیده ز جان وزندگی سیر
 بس دست و سر او فتاد بر پای
 در دشت ز خون صد آسیا گشت
 جائی نه که پا نهد بهایم
 بد ریخته در ستیز و آویز
 سیم و زر و لعل و در و گوهر
 شمشیر و بالارک و تبر زین
 کز رفعت بود همسره ماه
 شد لشگر جنگجو شتابان
 ۶۷۵۰ پنجاه هزار اسب تازی
 بیحصر و حساب و بیحد و مر
 آمد بکف سپاه ایران
 کردند ز جیش روم دنیا
 در مانده و دستگیر کردند
 که دید همای مالعش بود
 لشگر بکشد به باب عالی
 یکباره کند چو هند تسخیر

ناگاہ خبر رسید از ایران

قشقائی و ایل کلهر و لر

هم لشکر کشور سپاهان ۶۷۶۰

یاغی شده بر شہ زمانہ

با قوہ لشکر و سپاہی

بنشسته و گشته کینہ گستر

چون دید خدیو عادل راد

با قیصر روم اندر آن حال

با قیصر روم صلح فرمود

تا ملک عجم چو گردد آرام

در سال ہزارو یکصد و شصت

صلح از سر رای و عقل و فرهنگ

بد صلح پی نظام کشور ۶۷۷۰

زان صلح برفت جنگ از بین

بنگاشت دیر شہ بخامہ

کان ملک زجور گشته ویران

از مہر تہی شدہ ز کین پر

بر بسته کمر چو کینہ خواہان

جستہ پی جنگ و کین بہانہ

یکتن صفوی بتخت شاہی

بر شورش و فتنہ گشتہ رہبر

آن ملک رود دو بارہ بر باد

از جنگ بصلح کرد اقبال

صلحی کہ نداشت جز زیان سود

آن صلح بہم زند سر انجام

با قیصر روم عہد بر بست

با ترک نمود اندران جنگ

در آن موقع ز جنگ بہتر

شد ملک رہا ز شیون و شین

این گونه شروط صلحنامہ

در بیان گزارش صلحنامہ ایست کہ فیما بین روم و ایران و اعلیحضرت

شاہنشاہ سلیمان جاہ سکندر بارگاہ نادر شاہ و اعلیحضرت خاقان

البرین و قاآن البحرین سلطان محمود خان غازی واقع گردیدہ

کاندر دو جہان بود جہاندار

ہم انس مطیع اوست ہم جان

اندر تن و جان توان از ویافت

آراست زمین بنوع مردم

زو یافتہ جان و رزق و روزی

زو دیدہ حرص و آزد کور

گردیو بود و گر سلیمان

آغاز بنام پاک . دادار

دارای جہان و خالق جان

دیوودد و دام جان از ویافت

پیرایہ بچرخ بست ز انجم

ہر جاندار بدلفروزی

زو ظلمت ظلم و جہل شد نور

اوراست مطیع امر و فرمان

از بندگیش شهان سرافراز
هر سر که بدر گهش جبین سود
زو قطره خورد گشته دریا
گر ذره بدر گهش نهد سر
آدم که نخست بد کفی خاک
زد بوالبشر از سپاس اودم
در فلک نجات نوح از ویافت
موسی کلیم را فروعون
دم زد بولاش پور آذر
زو گشته پیمبر حجازی
از بندگی در الهی
شد ختم رسل خدیو ابرار
آئینه روی رب نبی بود
عز و شرفش چو بیشتر شد
بگذاشت ز سروری بسرتاج

۶۷۸۰ از نوع بشر بجاه ممتار
سر بر سر چرخ از زمین سود
گردیده ثری از و ثریا
چون مهر شود بحشمت و فر
زو برد سر شرف بر افلاک
شد بر همه ممکنات اقدم
عیسی مسیح روح از ویافت
اوداد که چیرد شد به فرعون
شد برد و سلام بروی آذر
شاه دو جهان بسر فرازی

۶۷۹۰ احمد بدو کون یافت شاهی
از بندگی خدای دادار
شاه عجم و عرب نبی بود
منشوق با اشاره اش قمر شد
مهمان خدای شد بمعراج

اشاره بمعراج خداوند تخت و تاجی که مهر نبوتش در پشت
و خاتم رسالتش در انگشت است

یکشوب برای ام هانی
جبریل امین زبم افلاک
آورد براق برق سیری
طاوس دم و همای تمثال
بگرفتند و ایستاده بر جای
از چرخ گذار دردمی داشت
چون جعد سمبراندمی داشت
بر اوج فلک چو بازو شهباز

جا داشت چو ماه آسمانی
سر سود بخاک پاش در خاک
پرنده بچرخ همچو سیری
طاوس ملایکش بکف یال
تا ختم رسل بر آن نهد پای
۶۸۰۰ رخ همچو عذار آدمی داشت
مانند هلال و ماه سومی داشت
چون فلک بلند داشت بر ساق

بر پشت براق شاه کونین
 جائی برسید کاندرا آنجای
 گفتش نبی ای رفیق دمساز
 گفت ای شاه گرا زین فزونتر
 بالاتر اگر پر م بدان سوی
 اینجاست که تیغ غیرت وی
 اینره که تو میروی به تعجیل
 در این ره پر شرار و پرتف
 ۶۸۱۰ چون ماند امین وحی در راه
 از فرش بفرق عرش بر شد
 جویای نشان بی نشانی
 با حق سخن آنچه گفت حق گفت
 افزود شرف ز خاک نعلین
 چون گشت منور از رخ عرش
 از عرش برین بطرفه العین
 هر چند بر انبیاست خاتم
 هست از همه دین چو دین اوسر
 ۶۸۲۰ تورات و زبور و صحف و انجیل
 قانون شریعتش در اسلام
 پرداخت چو خسرو جهاندار
 از قول ملک وزیر نامی
 گردید چو شور حشر بر پا
 بودند سران ملک یکسر
 خواندند مرا چو شاه ایران
 گفتم که اگر بفضل باری

بنشست و بداد چرخ را زین
 جبریل فتاد از پر و پای
 بهر چه ز راه مانده باز
 پرواز کنم بسوزدم پر
 سوزد پر من فروغ آنروی
 بنموده براق عقل را پی
 در آن نکند گذار جبریل
 انداخته پی براق و رفر
 رو کرد بکوی قرب آن شاه
 محرم بحریم دادگر شد
 آمد بمکان لامکانی
 هم زاتیه هم ز ماسبق گفت
 بر کرسی و عرش و قاب قوسین
 بر گشت ز عرش باز در فرش
 آمد سوی فرش شاه کونین
 هست از همه انبیا مقدم
 بگرفته همه جهان سراسر
 کی هست چو مصحفش بتکمیل
 بفرق ملک فراشت اعلام
 از نعت نبی و حمد دادار
 بنگاشت بنامه گرامی
 در دشت مغان بحکم شورا
 از مهر و مردمان کهنتر
 یکسر همگی سپاه ایران
 خواهید مرا بشهریاری

باید که بحرف من همه گوش
از سنی و شیعه ملك ايران
باید ز میان برافتد این کین
خواهید چو خویش راسرافراز
از مسلك آن امام صادق
فرمود امام پاك آئین
از رفض چه دیده اید و از سب
آنکه سخن مرا پذیرید
از رفض زجان شوید بیزار
چون خاصه بعامه یار گردد
چون سنی و شیعه شد بهم دوست
ایرانی پاك رای از هوش
برداشت ز پیش پیشه سب
بیمود طریقۀ تو لا
چون حرف مر از جان شنیدند
زینت بگرفت کرسی عاج
افروخت بچرخ کو کب بخت
آنگاه به هند باره را ندیم
راندیم بجنگ نره شیران
با کو کبه و شکوه ملی
دهلی که بره دو صد خطر داشت
بس کوه بلند بود در راه
زان کوه و کمر گذار کردیم
شد هند به تیغ ما چو مفتوح
زان فتح عجیب سوی ما رخ

بدهید ز روی دانش و هوش
گردیده بجنگ و کینه ویران
یعنی که یکی شود دو آئین
جوئید طریق جعفری باز
جوئید دقایق و حتایق
آئین تقیه ام بود دین
کز رفض و سب است روزتان شب
کز رفض همه کناره گیرید
کز رفض و سب است جان در آزار
دین محکم و استوار گردد
از مغز نفاق بگسلد پوست
چون در سخنم کشید در گوش
رخشنده بسان روز شد شب
بنمود ز رفض و سب تبرا
دلشاد با آرزو رسیدند
چون من بگذاشتم بس تاج
کردیم چو ما جلوس بر تخت
از تیغ بر ابر خون فشانیدیم
با ملت جنگجوی ایران
رفتیم برای فتح دهلی
یکتن نه ز راه روی بر داشت
کز رفعت دانگین با شاه
رو جانب کارزار کردیم
در پیکر ملک تازه شده
آورد شد ختا و خاخ

چین داد ز بیم باج مارا
دادند شہان پنج اقلیم
پس باشہ ترک و قیصر روم
زین نادرہ دولت خدا داد

افزود بملک و کشور جم
اینک کہ رسیدہ ام بہ موصل
خواہم کہ ز بعد جنگ و پیکار
از قیصر روم ما ازین پیش
خواہش کردیم مطلبی چند
گفتیم کہ مذهب ارشود پنج
آئین دوئی بر افتد از دین
گفتیم بر کن شافعی باز
قیصر چو ز گفتہ باز زد سر
زو چونکہ روانگشت حاجت
ما را غرضی ازین دو مطلب
قیصر چو نکرد حرف ما گوش

۶۸۶۰

از مذهب جعفری چو قیصر
ما نیز نمیکنیم درخواست
ز افزودن رکن کعبہ مارا
لیکن اسراء ہر دو ملت
باید ہمگی شوند آزاد
باید کہ مصون بود ز تاراج
باید کہ امیر حاج ایران
باید ز امیر حاج دیگر
باید کہ بود بہ روم و ایران

۶۸۷۰

خوارزم و ختن خراج مارا
ما را زر و گنج و تاج و دیہیم
کردیم حدود ملک معلوم
بین النہرین و شہر بغداد

بر ماہ مرا رسید پرچم
با لشکر جنگی قوی دل
با صلح بود مرا سروکار
از رای رزین دور اندیش
تا ملت خود کنیم خوردند
ملت نشود دوچار با رنج
گردد یکی این طریق و آئین
گردد بنماز شیعہ انباز
آن گفتہ نمیکنم مگر
بر گفتہ نمیکنم سماجت
در دل نہ جز اتحاد مذهب
ما را شدہ یاد آن فراموش
پیچید برای مفتیان سر
کان رای سخیف کج شود راست
صرف نظر است آشکارا
باید برہند از مذلت
رو سوی وطن کنند دلشاد
ز ایران چو بہ کعبہ رو کند حاج
پوید بطریق چون امیران
باشد بشکوه و فر فر و تر
پیوستہ ز ہر دو سو سفیران

۲۸۴

تا مشگل هر دو ملك آسان
 پس عهد وثيقه را شهنشاه
 آنگاه وزير شاه عادل
 برد از فر و جاه بر فلک سر
 قيصر بسپاس و شکر دم زد
 جشنی بگرفت خسروانه
 فرخنده وزير شاه را باز
 مانند یکی برادر او را
 با شوکت و حشمت تمامش
 بعد از دو سه مه دبير نامی
 با تحفه بيشمار بيمر
 آنگاه خدیو عادل راد
 از روم ملك براه ايران

گردد ز وفور عدل واحسان
 فرمود امضا ز رای آگاه
 در روم روانه شد ز موصل
 ۶۸۸۰ بسپرد وثيقه را به قيصر
 زان صلح که جنگ را بهم زد
 از صلح شهنشاه زمانه
 بنمود هزار گونه اعزاز
 چون جان بگرفت در بر او را
 افزود بجاه و احترامش
 آمد بر خسرو گرامی
 کز بهر ملک بداد قيصر
 شد عازم کشور مه آباد
 ۶۸۹۰ رو کرد سوی کتام شیران

توجه رايات جهان گشای خدیو گیتی ستان و شاهنشاه صاحبقران
 دیگر باره از ممالک روم بکشور ايران

از بهر مصاف راند باره
 چون شورشیان کشور کی
 چون دیو و ددان کشور جم
 از هیت شد فرار کردند
 کردند بسان مرغ پرواز
 در فارس ز اصفهان فرستاد
 نصر الله فاتح جهانجوی
 بشکست بهم صف سپهشان
 تاج از سر شاهشان بشمشیر
 مرد و زنشان اسیر بنمود

زی کشور اصفهان دوباره
 دیدند شکوه لشکر وی
 جم را دیدند ممانه بر جم
 خالی صف با لشکر وی
 از کشور اصفهان به شمرار
 نصر الله خویش را شه داد
 بنمود بسوی افغان
 بر بست بدشت جنگ ایشان
 بر بود چو بود بچند شیر
 در مانده و استایر بنمود
 ۶۹۰۰

شهزاده زاصفہان بہ شیراز
 آن شورشیان کینہ گستر
 شہ کرد گذشت از خطاشان
 آنگاہ بہ ری ز اصفہان شد
 از مقدم خسرو فلک فر
 فصلی کہ برای بسرفرازی
 بد فصل بہار و کشور ری
 بنمودہ بہار چون فریدون
 کیخسرو گل بفر شاہی
 تیر فلک از کمان رستم ۶۹۱۰
 نو کردہ جہان ز فرط تزئین
 گل را بلطافت طبیعی
 اظہار کرم نمودہ ازہار
 گشتہ دل باغ و چشم گلشن
 فراش صبا بیباغ و ہامون
 یکبارہ نمودہ رخ بصد رنگ
 ہامون چو نگار خانہ چین
 در ہر ورقی ز برگ اشجار
 اوراق شجر بصنع داور
 ریحان و بنفشہ دستہ دستہ ۶۹۲۰
 بر رعم خزان بہار دلکش
 گل یافتہ عزو جاہ وتمکین
 زامیزش رنگ صبغۃ اللہ
 از بو تہ شاخسار چون نار
 باران سحاب باغ شاداب

آورد بنزد شاہشان باز
 بودند چو خواروزار و مضطر
 فرمود زمکرمت عطاشان
 آرام بفر شہ جہان شد
 ری یافت شکوہ وفر دیگر
 آمد شہ جنگجوی غازی
 آسودہ بد از تناول دی
 ضحاک خزان ز ملک بیرون
 بگرفتہ ز ماہ تا ماہی
 بر لالہ فشاندہ ژالہ ہر دم
 نوروز خجستہ نو آئین
 آراستہ موسم ربیعی
 بر فرق چمن فشاندہ دینار
 از دیدن سرو و لالہ روشن
 گسترده ز سبزہ فرش اکسون
 گلزار بسان نقش ارزنگ
 گردیدہ ز کثرت ریاحین
 ظاہر شدہ صد بدیع آثار
 آورده ز شاخ معرفت بر
 در باغ بطرف جوی رستہ
 کردہ رخ باغ را منقش
 گردیدہ جمال باغ رنگین
 گشتہ رخ و رنگ باغ دلخواہ
 افروخت چو لالہ رخ گل نار
 بنمود بخاک ریخت بس آب

شد راغ چو گنج باد آور
 چون روضه خلد شد زمین باز
 سنبل بشکنج زلف زد چین
 بهر دل عندلیب شیدا
 ناجو لب جوی قامت آراست
 افزود بجلوه حدایق
 بوی خوش باد نو بهاری
 مانند نگار نار پستان
 لب غنچه گشود در تبسم
 بلبل بشد از غم جدائی
 نرگس بگشود نرگس مست
 مرغان چمن بزند خوانی
 آتشکده نو بهار شد باز
 هم چشمی گل نمود نرگس
 بر بود چو تار زلف دلبر
 چون لاله بیخ مجمر افروخت
 گل دست ز زخم خار خوردن
 از رحمت و فضل کرد گاری
 شد کشور ری دوباره فیروز
 چون داد نظام ملک و کشور
 رخسار ستاره آمدش یاد
 شد شاد دوباره شاه ایران
 هم بود ستاره شب افروز
 با یاد رخ خدیو ایران
 چشمش همه روزه بود در راه

از بسکه فشاند ابر گوهر
 از فر بهار و فروردین باز
 آراست بنقشه روی رنگین
 گل کرد ز پرده رخ هویدا
 ۶۹۳۰ شمشاد پیا برقص برخاست
 از سنبل و سوسن و شقایق
 شد رهزن نافه تتاری
 آغوش زهم گشادستان
 گل یافت ز خنده اش نجسم
 در زمزه غزل سرائی
 بگرفت بنقشه زلف بردست
 مشغول ترنم افغانی
 بیغچه آن هزار شد باز
 رونق بچمن فیروز نرگس
 ۶۹۳۰ دلپای صنوبری صنوبر
 روی طبعات گل بر افروخت
 شد زنده زمین از بعد درخت
 باران از سحاب کشت - کشت
 از مقدم شاه و فضل تو
 افتاد بیاد روی دلبر
 با یاد ستاره شد دانش
 از یاد ستاره ماه ایران
 دائم بخیال شد شب افروز
 بودی شب و روز در شمران
 ۶۹۵۰ تا کی زده آید آوارش شاه

بد دیده براه انتظارش
جز خواهی سر او جز حکیمش
هم همدم شوخ عیسوی دم
چندی ز فراق روی جانان
در هجر ز دیده ریختی آب
ناگاه شهش ز در درآمد

نزول کوکبه اجلال ملك الملوك ايران بفرخی اقبال ستاره

در قصر سلطنتی بیلاق به شمیران

تا کی آید ز راه یارش
در قصر نبود کس ندیمش
بد لعبت ارمنیه مریم
در جسم فسرده بودیش جان
از بهر وصال یار بیتاب
ایام فراق شه سرآمد

آمد ملك الملوك ايران
شمیران نه نگارخانه چین
کوه و کمرش ز رفعت و فر
سنگش به فراز بام ناهید
نارفته بر اوج آن به پرواز
بر دامنه اش شکار کوهی
آهو و غزال و گورخر باز
آهوچشمان ز نرگس مست
شمیران و هوای روح پرور
فصل گل و وصل روی جانان
آمد سوی قصر شاه دلشاد
باز از کف یار جام بگرفت
در فصل بهار با رخ یار
در هر چمن و حدیقه و دشت
گاهی ز شکار کام دل جست
افکند بساط عیش باری
با سرو قد نگار دلجوی

۶۹۶۰

۶۹۷۰

زی قصر نگار در شمیران
شمیران نه حدیقه ریاحین
افراشته سر بماه و اختر
بشکسته بسنگ جام ناهید
عنقا و عقاب و طغرل و باز
صف بسته بهر طرف گروهی
بنموده بهر طرف تک و تاز
برده دل شیر شربه از دست
خاکش ز فرح مسرت آور
از عیش کناره کرد نتوان
شد شاد بروی شوخ نوشاد
باز از لب یار کام بگرفت
رو کرد برای سیر گلزار
بگذشت برای سیر گلگشت
گاهی ز نگار کام دل جست
یکروز ملك به جویباری
از پای نشست در لب جوی

با قامت سر و یار سرمست
بی فر و فروغ بود مهرش
کی بود بمهر و مه نگاهش
شب آمدومه فروخت رخسار
از نزهت جویبار و گلگشت
فرمود که ساغر می آرید
چون باده بیزم شد مهیا
رخساره فروخت آب انگور
بیمانه ز آب آتشین رنگ
پیمانه می چو کرد شه نوش
زان می که زسرر بود هوشش
شورمی و نغمه نی و تار
شد بیدل و بیقرار شد باز
چون گیسوی شب فشاند نافه
رخسار ستاره شب آهنگ
بگرفت بچنگ بربط و عود

فرز

ای روی تو ماه آسمانی
چشم تو نمود آشکارا
گلزار جهان شود معطر
یاک بوسه ز لعل روح بخش
ای هجر تو عین تیره بختی
شاه من و ماه من توئی تو
ای بوسه زده بستم رخشت

شد سر و بلند دربرش پست
با آن رخ ماه در سپهرش
با ماه رخ ستاره شاهش
شد مهرنهان به پشت کهسار
خرم رخ شد بسان گل گشت
چنگ و دف و بربط و نی آرید
۶۹۸۰ شد روی ثری به از ثریا
از لعل نگار و جام بلور
پر گشت بنغمه نی و چنگ
از دست نگار پرنیان پوش
همچون خم می فزود جوشش
گلزار صفای عارض یار
سر گشته چو زلف یار شد باز
بنمود مد از فلک قیافه
از خوردن باده گشت کلر ناک
اینظر فد سرود خواند در رود

۶۹۹۰ ای قند تو سر و بوستانی
هر فتند که داشت در نهانی
هر که سر زلف بر فشانی
سرمایند عمر و نند کانی
ای وصال تو اصل شادمانی
ای در خور افسر کیانی
در معرکه گرد سیستانی

امشب بسر من ارنهی پای
 نازت بکشم چنانکه دانم
 چون من نه مهی بدل فریبی
 ۷۰۰۰ اندر همه جهان نیابی
 ای یار بده بر غم اغیار
 امشب که بود بروشنی روز
 کن گوش سماع ارغنونی
 جان و دل ما نموده خرم
 تا پیر نگشته‌ایم گیریم
 آنطرفه نگار شاه در رود
 رخسار ملک از آن ترانه
 شه را چو بدید ماه سرمست
 در پاسخ آن ترانه در تار
 ۷۰۱۰ این تازه نشید نغز را باز

دست از همه کون برفشانی
 نازم بکشی چنانکه دانی
 چون من نه بتی بدل ستانی
 هر چند که در جهان بمانی
 بوسی دو مرا برایگانی
 باشد شب عیش و کامرانی
 کن نوش شراب ارغوانی
 فصل گل و وصل یارجانی
 داد دل عیش از جوانی
 اینطرفه سرود را چو بسرود
 افروخت بسان ناردانه
 بر طره زلف تارزد دست
 از قول شهنشه جهاندار
 از گفته من نمود آغاز

فزل

ای کشته بدلبری پری را
 در طرف چمن زپای انداخت
 آن خال سیه دل تو آموخت
 ساحر چو بدید سحر چشمت
 باریکی شعر تو عیان ساخت
 بلبل بهوای عارض گل
 زان موی میان سخن نگویم
 من چون تو ستاره ندیدم
 کی بارخ تو کنم مقابل

آموخته ناز و دلبری را
 بالای تو سرو کشمیری را
 از غمزه تو ستمگری را
 از یاد ببرد ساحری را
 باریکی شعر نادری را
 آموخت فن سخنوری را
 کز موی فزوده لاغری را
 دیدم مه و مهر و مشتری را
 من مهر منیر خاوری را

کز روی تو کسب کرده خورشید
 من آن ملکم که با زر و سیم
 تسخیر بضر تیغ کردم
 دارای زنانهام من و تو
 از من بگرفت یاد کسری
 از مغز سران برون نمودم
 من آن ملکم که چون سلیمان
 از روی ستاره شب افروز
 از این غزل لطیف موزون
 عشقش شرری بجان برافروخت
 بگستت ز غیر یار پیوند
 دلبر بمراد در بر آورد
 شب کرد بعشق آن صنم روز
 چندی شه جنگجوی غازی
 آری بسر کسی فشان خاک
 هر دل که ز عشق داغ دارد
 دیدم بجهان ز پای تاسر
 عشق است که مرده زنده سازد
 هر سر که ز شور عشق خالی است
 هر دل که تهی است از غم یار
 هر کس که بعشق نیست کارش
 نقاش ازل چو این رقم زد
 آراست جهان بحسن خوبان
 گردید چو نار عشق سرکش
 بنگر بچمن به عارض گل

۷۰۲۰ تا بنده گی و منوری را
 دادم چو نظام لشگری را
 صد باره چو کابل و هری را
 کردم روش سکندری را
 رسم و ره داد گستری را
 از تیغ هوای سروری را
 تسخیر نمودهام پری را
 دیدم همه نیک اختری را
 شد حالش جهان دگرگون
 آنگونه که جان به پیکرش سوخت
 ۷۰۳۰ دل بست بزلف یار در بند
 کام دل از آن صنم بر آورد
 شد روز و شبش ز عشق فیروز
 بد گرم بکار عشقبازی
 کز عشق نداشت سیند مدچاک
 از هر دو جهان فراغ دارد
 از عشق نبود هیچ خوشتر
 عشق است که شاه بنده سازد
 سر نیست که کاسه سفالی است
 دل نیست کلی است تیره و تار
 ۷۰۴۰ ای وای بروز و روز گذر
 از عشق بلوح جان قام زد
 شد عشق ز شوق پای کوبان
 بگرفت نی وجود آتش
 کز عشق بسوخت جان بدل

چون شمع بجمع چهره افروخت
 از عشق دلی که دردناک است
 بی عشق زنیك و بدنشان نیست
 ای آنکه ز کوی عشق دوری
 گر صاحب افسری تو دردهر
 ۷۰۵۰ ورنه بخدای فرد دادار
 هر سر که ز عشق تافته سر
 هر دل که ز عشق بهره ورنیست
 از عشق جهان شده است بنیاد
 هر کس که بعشق نبودش زیست
 هر کس که ز عشق گلعداری
 چون گل برخ خسان نخندد
 هر کس که ز عشق ماهروئی
 دست از همه جهان بشوید
 دلشاد شد از فسانه عشق
 ۷۰۶۰ آنکس که طریق عشق ورزد
 آدم که نزد ز عاشقی دم
 آنسانکه زانس هست مشتق
 عشق آیت حسن گلرخان است
 از عشق دلی که سوز دارد
 جز عشق زهر سخن خمش شو
 گر دفتر حسن را بخوانی
 آنکس که سخن ز عشق راند
 گردد سخنش چنان مؤثر
 با حسن هر آنکه جست پیوند

پروانه ز عشق بال و پر سوخت
 مرهم نه سینه های چاک است
 بی عشق بتن روان روان نیست
 نه آدمئی تو بل ستوری
 باید که ز عشق باشدت بهر
 از افسر تو، به است افسار
 افسار بسرزنش نه افسر
 آن دل بخدا بجز حجر نیست
 از عشق شد آدم آدمی زاد
 او دیو و دداست و آدمی نیست
 درپای دلش خلیده خاری
 چشم از رخ ناکسان بیند
 نوشیده رحیقی از سبویی
 پیوسته رضای دوست جوید
 بادا آباد خانه عشق
 داند که جهان جوی نیرزد
 کی گشت به بزم قرب محرم
 بر حسن ز عشق داده رونق
 افروخته شمع بی دخان است
 فرخ رخ دلفروز دارد
 از عشق سخن بگو و بشنو
 جز عشق دگر سخن نرانی
 آنکس که رموز عشق داند
 کاندوه زدا شود ز خاطر
 افتاد بدام عشق در بند

حسن رخ دلبران بر افروخت
هر دل که ز عشق بی نصیب است
بر عشق حقیقی از مجازی
با عشق مجاز چون کنی خوی
بر نقش چو دیده بر گماری
بر حسن بتان شوی چو مفتون
هر گه برخ نگار بینی
از عشق مجاز شاد کن جان
مردم همه را ز عالی و دون
آن عشق بمال و جاه دارد
آن راست هوای گلشن و باغ
آن را هوس ز راست و سیم است
آن میل بکشت و زرع دارد
این میل بکاخ و قصر دارد
آن راست بسر هوای شاهی
این راست بسر هوای افسر
آن راست هوای شهر یاری
معشوق یکی است مخزن زر
فرخ رخ آنکه اندر این دیر
شادان دل آنکه با غم یار
خرم دل آنکه اندر این باغ
خوش آنکه بروی ماه روئی
خوش آنکه بمهر روی آنماه
از منصب و مال و جاه بگذشت
هرگز نبری حسد بمالی

۷۰۷۰ از عشق روان عاشقان سوخت
اندر وطن جهان غریب است
رو کن سوی کوی سرفرازی
آرد بسوی حقیقت روی
نقاش و را پیاد آری
آگاه شوی ز صنع بیچون
بر قدرت کردگار بینی
چون قنطره حقیقت است آن
بینی همه جا بعشق مفتون
این عشق بتاج و گاه دارد

۷۰۸۰ چون لاله ازین غمش بدل داغ
زینغم دل و جان او دو نیم است
تخم هوشش بخاک کارد
آن میل بعز و نصر دارد
تا سر سایید بمه زه اعی
تا تاج زهد ز جاه بر سر
این راست خیال تاجداری
معشوق یکی است گنج گوهر
از یار نکر درو سوی غیر
شد شاد و گرفت دل ز اغیار

۷۰۹۰ از لاله عذاریش بدل داغ
عاشق شد و کس نهای و هوای
دست از همه چیز آورد کوناد
با مهر رخسار ماه بگذشت
داری چو بدلیبری و دالی

با دلبری ارتو را وصالی است
جز عشق که حی لایزال است
یا رب دل درد پرورم ده
عشقی که مجاز را براند
چشم دل عقل ماست تیره
نور تو به طور جلوه گر شد ۷۱۰۰

نور تو به گوه طور تابید
ای سنگ ز آرزوی رویت
جان و دل من ز تابش نور
ای جان من از غم تو در سوز
روشن برخ تو گر که دل نیست
از سنگ و گل است بلکه کمتر
ای از تو بنای عشق محکم
معشوق ازل تو بوده تو
حسن رخ دلبران بهانه است
ای کرده بعشق عالم آباد ۷۱۱۰

از دام هوس رهائیم ده
از عشق خود ای خدای بیچون
هر عشق ز حسن هست خالی
ای عشق تو خلد جاودانی
غم از دل من رود بیکسوی
غم خست بدرد اگر چه جانم
با یاد تو چون دلم شود شاد
بی یاد تو یکنفس نخواهم
از کوی تو روی بر نتابم

خوش باش که فرخ اتصالیست
هر چیز بمعرض زوال است
از عشق بفرق افسرم نه
در کوی حقیقتم کشاند
بر ماست هوای نفس چیره
روشن دل تیره حجر شد
اندر دل طور نور تابید
همچون دل من دوان بکویت
بنمای فروغ بخش چون طور
از نور دل مرا بر افروز
جز پاره سنگ و مشت گل نیست
جان و دل بی فروغ و بی فر
عشق از تو اگر فزون و گر کم
تاب از دل و جان ر بوده تو
با حسن رخت همه فسانه است
با یاد تو جان عاشقان شاد
با عشق خود آشنائیم ده
حال دل من نما دگر گون
جز عشق تو کوست لایزالی
یاد تو ر حیق شادمانی
هر گه بسوی تو آورم روی
از یاد رخ تو شادمانم
از غصه و رنج ناورم یاد
با یاد تو یاد کس نخواهم
باشد که مراد دل بیابم

۷۱۲۰ در دل نه مرا بهیچ روئی
با خاطر شادمانه آیم
در دل نه زغم مراست باری

جز عشق رخ تو آرزوئی
باشوق تو چون بخانه آیم
غیر از غمت ای خدای باری

عزیمت جانشین بزرگ کسری و سیروس از مرزری بشهر مشهد
مقدس طوس بعزم پای بوسی حضرت شمس الشموس علیه
صلوات الله الملك القدوس

آمد بسوی ری از شمیران
بنشست فراز تخت شاهی
تابنده چو تاج گوهر از تخت
از ری سوی خاوران گذر کرد
آراست بساط عیشی از نو
از روی ستاره شب افروز
فرخ همه روزه بودیش فال

۷۱۳۰ دو کرد بره به کامرانی
چون خلد بنای شهر سمنان
آن را نبود عدیل و ثانی
سمنان ز ملک چو طاق بستان
کز خالک بچرخ سر بر افراخت
از مسجد شاه شد روان شاد
شد عازم شهر دامغان شد
دو حش بر شد باد فانی
چون شعره متن نادری باز

باری ملک الملوك ایران
آن خسرو جنگی سپاهی
از تاج ملک ستاره بخت
چندی چو بعیش و نوشت سر کرد
در هر منزل رسید خسرو
روز و شب شاه گشت فیروز
از کوکب بخت و نجم اقبال
با کوکب جهان ستانی
نزدیک به ری نهاد بنیان
آنگونه بساخت شارسانی
شد غیرت داغ و باغ و بستان
در مرکز شهر مسجدی ساخت
مانند مسجد گهر شاد
سمنان چو خلد ارمغان شد
مینوچهری دامغانی
آورد چکامه دری باز

پیکار

بگرفته ز تیغ تاج قدصر

نادرش آفتاب افسر

۷۱۴۰ از قدر نهاده بر فلک پا
 در خاور و باختر نموده
 شاه صفوی چو ماند حیران
 شد مات بسان شاه شطرنج
 ناگاه ز خاور آشکارا
 با فتح و ظفر بملک گیری
 بیرون ز وطن نمود افغان
 ترک سروجان نمود در جنگ
 شد روس برون ز ملک سیروس

۷۱۵۰ برسینه ترکمان و ازبک
 چون کرد وطن تهی ز دشمن
 بنهاد و سپس بکشور هند
 بنگاشت بشاه هند نامه
 کی شاه بگو تو خود چه شاهی
 در باره قندهار و افغان
 گفتم به یگانگی بکن خوی
 در پاسخ نامه از در کین
 کس پیک و برید را نکشته
 تا کار تو زار سازم از تیغ

۷۱۶۰ شه کابل و قندهار و غزنی
 آنگاه برای فتح دهلی
 بگذشت ملک ز کوهساری
 بگشود هزار حصن در راه
 کز سختی هر یکی شد از یاد

از جاه کشیده بر فلک سر
 تسخیر جهان به تیغ یکسر
 چون مهره که اوفتد بششدر
 رخساره ز خون دیدگان تر
 شد مهر رخس چو مهر انور
 سر زد ز کنام چون غضنفر
 بر خرمن دشمنان زد آذر
 با ترک چو شاه شد برابر
 دیدش چو بکف پرند آور
 برزد چو همای همتش پر
 تیرش ز کمان نشست تا پر
 در دشت مغان بفرق افسر
 مانده سیل راند لشگر
 با خامه جان گزا چو خنجر
 کاگاه تی ز خیر و از شر
 هی نامه نوشتت مگر
 کز خصم دو رو کشیم کیفر
 کشتی تو رسول نامه آور
 در هیچ آئین بهیچ کشور
 من عازم کارزارم ایدر
 بنمود به تیغ چون مسخر
 بنشست بکوهه تکاور
 کز عجز عقاب ریخته پر
 محکم چو قلاع حصن خیبر
 روئینه دژ و سد سکندر

با لشکر خود سپس به گرنال
 زانروشه هند رای، آراست
 خواهی شمیری تولشگر هند
 برپا سه هزار پیل جنگی
 شه با سه هزار مرد جنگی
 هر يك بمصاف بیژن گیو
 از اوّل بامداد تا چاشت
 شه شیر صفت بدست شمشیر
 بر رخس نشست همچو رستم
 هی میزد و میفکند و میکشت
 از معر که شاه هند رخ تافت
 شد بر سر تخت پیل شد مات
 بیچاره چو ماند بهر چاره
 آنگاه پی غرامت جنگ
 شه رفت بهمرهش به دهلی
 تیری ز قضای آسمانی
 شه امر بقتل عام فرمود
 وانگه بشفاعت شه هند
 گفتند چو قتل گشت موقوف
 از گوش زنی یکی سپاهی
 بیرون بنموده بود و آورد
 کی شاه چو حکم قتل شد نسخ
 کان تایی دگر ز گوشواره
 این است نفوذ حکم و قدرت
 بر مقدم شاه خسرو هند

شه راند فرس چو باد صرصر
 لشگر بمصاف شاه خاور
 بنگر بفلک ستاره بشمر
 البرز شکوه و کود پیکر
 با لشگر هند شد برابر
 ۷۱۷۰ هر يك به نبرد طوس نوذر
 افتاد بخاک سر ز پیکر
 بگرفت و سوار شد بر اشقر
 جوشن بتن و بفرق مغفر
 با نیزه و تیغ و تیر و خنجر
 بگریخت ز بیم سوی سنگر
 رخ ساخت بخون دیدگان تر
 آمد بر خسرو ملک فر
 بر شاه سپرد تاج و افسر
 بنواخت ورا بلطف بیمر
 ۷۱۸۰ افگند بشد یکی ستمگر
 از گردش دور و جور اختر
 بخشود گناه خلق یکسر
 زان لشکر فاتح مظنن
 یکتای ز اسوشوانان
 آن را بر شاه عدل است
 از بیم هرا نشد ستم
 بیرون آمد ز گوش دیار
 که تیغ گرفت هفت کلاه
 بنمود نشان در و آهنگ

۷۱۹۰ بسپرد بشاه، تخت طاوس
 بر تاج خدیو همد بد نصب
 آن تاج گران گرفت از فرق
 شه نیز نمود تاج بخشی
 جان بخشی و تاج بخشی شاه
 صلح از پی جنگ کرد با او
 يك نيمه زمك هند را چون
 در همدو باره شاهیش داد
 آورد ز هند پس به ایران
 وز هند به روم رخس بجهداند
 ۷۲۰۰ بر خرمن ترك آتش افگند
 تا خوار و زبون نکرد دشمن
 چون کرد به دامغان ملك گوش
 از شعر حكيم دامغانی
 پس مقبره حكيم را ساخت
 شه ساخت چو آن بنا ز بنیاد
 بنیاد بسی عمارت وقصر
 چندی چو به دامغان ملك ماند
 چون راند فرس بمرز خاور
 آن بازه سد سکنداری شد
 ۷۲۱۰ محمود زیاد سو عناتش
 در آن دژ برده سر بر افلاك
 در آن دژ برده سر بگردون
 هر گونه جواهر گران سنگ
 بس شوشه سیم و شوشه زر

کان بود بتخت جم برابر
 روشن گهری چو مهر انور
 کاین تاج سر تور است در خور
 با آن شه بینوای مضطر
 گردید طراز و زیب دفتر
 او را چون جان گرفت در بر
 افزود ملك بملك سنجر
 بسپرد بوی زمام کشور
 همراه بسی خزائن زر
 چون برق جهنده زتندر
 از شعله تیغ همچو اخگر
 بگرفت عروس ملك در بر
 این چامه که میبرد ز سر هوش
 رخساره شه شد ارغوانی
 آنسانکه بچرخ سر بر افراخت
 شد روح حكيم در جان شاد
 بنهاد به دامغان شه عصر
 زان شهر بخاوران فرس راند
 آمد به سلات بار دیگر
 در نام سلات نادری شد
 رفت از دژو بساره سلاتش
 بنهفت هزار گنج در خاک
 بس گنج و گهر نمود مدفون
 پر قدر و گران بها زهر رنگ
 فیروزج و در و لعل و گوهر

هر گنج که بود کهنه و نو
 مانده گنج باد آورد
 وانکس که بگنج شاه‌ره جست
 هر کس که ز گنج‌ش خبر یافت
 هر سر که بسر گنج‌ره برد
 بس تن که ز تیغ مانده بی‌سر
 در **حصن کلات** شاه نامی
 گاهی ز شکار بود خورسند
 آنکه ز **کلات** بادی شاد
 اهل حرم از مه و ستاره
 وز **طوس** بمشهد رضا شاه
 رخ سود بدر گهی که گردون
 سر سود بدر گهی که موسی
 هشتم شه دین ولی داور
 زد بوسه چو در گد رضا را
 بر در گد شاه دید کوری
 فرمود تو را **بطور سینا**
 در طور حریم خالق نور
 ای ناکس کور اندرین کوی
 کی بود تو را دو دیده تیره
 فارغ چو شدم من از زیارت
 سر از تن تیره‌ات کنم دور
 کور از غم جان زدل بری شد
 افشاند بفرق سر زغم خاک
 از صدق دورخ بخاک مالید

در آن دژ سر بماه خسرو
 اندر دل خاکشان نهان کرد
 دست و دل خویش از جهان شست
 زی ملک عدم دو اسبه بشتافت
 سر بر سر کوی هر گد بسپرد
 تا ماند نهفته گنج گوهر
 ۷۲۲۰ سر برد مہی بشاد کامی
 گاهی زنگار بود خورسند
 آمد سوی قریند **سناباد**
 راندند بشهر **طوس** باره
 باز آمد و سود سر بدر گاه
 باشد بر قدر عالیش دون
 در کفش کنش ستاده برپا
 سلطان سریر هفت کشور
 فرمود طبع خود قضا
 ۷۲۳۰ از قرب حضور بی حضور
 از چیست دو دیده نیست بینا
 از چشم تو نور از چه شد دور
 گر زانکه تو را بسدق بدروی
 کوری بتو خود نبود چهره
 پیویم سوی مرکز آمدت
 چون بنگرمت بدیده کور
 آید چو ز حکم نادری شد
 از غصه نمود برهن چاک
 از جان بخدای پاک نالد

۷۲۴۰ میخواند بصدق دل خدا را

کی داور ماه و اختر و هور
ناگاه در آن حریم از اعجاز
آن دیده تیره چون مه و هور
سرجان ملکم نوشت کان کور
کورازی ذل من طمع بود
چون دید سر از تنش فتد باز
این قول نحیف تیره را من
ز آنرو که شود بنور ایمان
از قدرت حق کجا بود دور

۷۲۵۰ باری چو ملک بدید بینا

تجلیل ز دین نمود و آئین
دین را بفرزد شوکت و فر
آن شاه بزرگ عادل داد
بخشنده بدی بگاہ احسان
بر کشور و لشگرش نظر بود
چون منبع بخشش و کرم بود
از فقر نبود کس پریشان
سر از همه بد بدانش و رای
چون راهسپار بود در جنگ

۷۲۶۰ میساخت بره ز نعمت خوان

تن پروریش نبود عادت
با آنکه بماء دستگه داشت
از تابش آفتاب سوزان
از تابش مهر رنگ رویش

میکرد شفیع خود رضا را
بخشای بچشم تیره ام نور
شد دیده کور او ز هم باز
روشن شد و یافت تابش و نور
بود از ره صدق و راستی دور
دو راز ره عز من قنع بود
از ترس نمود دیده را باز
باور نکنم ز رای روشن
اهریمن تیره جان سلیمان
بینا شود ار که دیده کور
آنکور ز نور طور سینا
بر بست بکوی و برزن آئین
آن خسرو فاتح مظفر
کسرای زمانه بود از داد
دست و دل شه چو ابرنسان
از حال رعیتش خبر بود
در کشور شه فقیر کم بود
در دوره آن خدیو ذیشان
لشگر کش بود و کشور آرای
سرتیپ سپاه بود و سرهنگ
با جرعه آب و لقمه نان
تا یافت سعادت شهادت
رخساره شه کلف چومه داشت
رخ بود چو شعله اش فروزان
بد تیره بسان تار مویش

از خاک زمین بدش نهالین
 پرسی چو زقوت لایموتش
 کی خسته شدی ز جنگ و ناورد
 در تندت سردی زمستان
 در دیده شاه تیغ و خنجر
 پیل افکن و شیر گیر بد شاه
 مانده شوزه شیر غران
 هر گه که بجنگ ره سپر بود
 در بیشه جنگ بد غضنفر
 یکدفعه شکست خورد از روم
 یکبار رخ شکست اگر دید
 آن نادره خسرو جهان بخش
 گفتمی که فراز کوه البرز
 چون بود سوار بر سر زمین
 هر کس که ز جنگ روی بر تافت
 زد با تبرش بفرق چالاک
 کشتش چو به تیغ تبر زمین
 با فر و شکوه خسروی شاه
 مانند یکی دلیر سرباز
 هر کس که بشد خیانتی کرد
 از قتل ز شاه یافت کیفر
 از حافظه عجیب آن شاه
 کز خاطر شد نشد فراموش
 هر صاحب منصبی که شده داشت
 سرهنگ اگر و یا که سرباز

میکرد ز زین اسب بالین
 بد مشت جوی برشته قوتش
 گر گرم بدی هوا و گرسرد
 بگرفت به تیغ ارمنستان
 ریحان بدو شاخه صنوبر
 ۷۲۷۰ در جنگ بسی دلیر بد شاه
 بودش در جنگ تیغ بران
 از فتح و شکست با خبر بود
 زان گشت بجنگها مظفر
 صد مرتبه دست برد از روم
 صد فتح نصیب شاه گردید
 چون بود سوار بر بر رخس
 خورشید نشستند با فر و برز
 بد در کف جنگش تبر زمین
 شد از عقبش دو اسبه پشتافتن
 ۷۲۸۰ آنگونه که سینه گشتش چالاک
 بر خاک سید فکندش از زمین
 با ساعد و بازوی قوی شاه
 خو داشت بجنگ در تاه تاز
 یا خود کند و جنایتی کرد
 شد نخله زندیش بر زمین
 حرفی است فقامه از شاه
 حرفی که نمود از کسی گوش
 در حافظه نامشان نهاد داشت
 میخواند باسم و رسمشان باز

۷۲۹۰ سر برد بر آسمان سران را

سرباز که بود جانفشانش

داد و دهشش نرفتی از یاد

مانند او جهان نیارود

حرفش یکی و دلش یکی بود

کی بوده شهری چو او وطن دوست

جان در ره ملت و وطن داد

هر جا که بدید شه یتیمی

او را پدری ز مهر بنمود

هر جا که بدید پیر زالی

او را زر و سیم و مال بخشید ۷۳۰۰

هر سو که زنی بدید بیوه

هر جا که بدید مستمندی

از فقر و فلاکتش رهایی

داد و دهشش زحد برون بود

فرخ سیر و فرشته فر بود

مردانگی و فتوت و جود

با غیرت و با حمیتش خوی

ناموس پرستیش چنان بود

آن شاه بزرگتر ز سیروس

بنمود زجیش شه بمستی ۷۳۱۰

شه گشت چوزین خبر خبردار

کز بهر چه با حضور ایشان

کز بهر چه بر سر زنی پاک

آندوره که دوره شرف بود

بنواخت بلطف چاکران را

پا سود بفرق کهکشانش

از داد و دهش دلش بدی شاد

در صف جدال و دشت کین مرد

زانروی سر شرف همه سود

او بوده چو مغز و دیگران پوست

تا گشت وطن بعیش آباد

از جور زمانه دل دو نیمی

از در پدری نجات بخشود

از کین سپهر در و بالی

سیمش همه و بسال بخشید

دادش ز درخت جود میوه

در پای دلش ز فاقه بندی

بخشید بدون خود نمائی

جود و کرمش ز حد فزون بود

فرخنده خدیو دادگر بود

بودش همه در وجود موجود

گلناری ازین دو خصلتش روی

کاین گل ز گداز گدازان بود

خو داشت بیاس نام و ناموس

مردی بزنی دراز دستی

آویخت دو صد تن از سردار

در جمع دلی شود پریشان

مردی بفشانند از خطا خاک

از غیرتشان لوا بکف بود

آئین ره هدا یکی بود
 آندوره زنی به برزن و کوی
 گلگونه برخ زشرمشان بود
 بودند زنان پرده محبوب
 هر زن که بکوچه رهسپر بود
 از دیده بسان آب حیوان
 قلب همه از حجاب مسرور
 اهل حرم شه جهاندار
 هر گاه که از پی زیارت
 آراسته بود نقبی آن شاه
 تا همچو رخ فرشته و حور
 تا بر رخ حور مد نبیند
 در کوچه زنی نداشت یاد
 یا مرد بزین سخن کند ساز
 در دوره شد در آن زمانه
 بیرون شدنش نبود دستور
 آندوره که بد جهان چو گلزار
 گر ماه و گر آفتاب بودند
 آندوره زنان ز پارسائی
 از کوی نفاق دور بودند
 از بیم شه و عقاب دادار
 با عصمت و با عفاف و آزر
 وز راهگذار و کوی و برزن
 زن بود بری ز پاک رانی
 مردان غیور را در آن عصر

ناموس شه و گدا یکی بود
 نمود بمرد اجنبی روی
 اندیشه زسرد و گرمشان بود
 آئین حجاب بود مطلوب
 چون ماه در ابر مستتر بود
 خود را به حجاب داشت پنهان
 ۲۳۲۰ روی همه در نقاب مستور
 در بازار گه ولئی دادار
 رفتند ز مشکوی امانت
 تا بازار گه امام در راه
 باشد حرمش ز دیده مستور
 تا محرمشان بره نبیند
 بر مرد کند سخن آشکار
 در برزن و کوی با سخن باز
 بد مسجد زن بیرون خانه
 زن بود بیرون از خانه
 ۲۳۳۰ زن دیده نشد بکوی بازار
 پنهان همه در حجاب بودند
 بیگانه بدوا ز آشنائی
 وز نامحرم نماند بودند
 بودند بشوهران مطابق
 بودند زبان پندار
 مردی ننگند دیده بر زبان
 از بپشمی و بیجانائی
 زن بود زبان پرده در فتنه

۷۳۴۰ بد روزن زن ز چشم سوزن

در دوره خسروان دیگر

زن چون سگ ماده درنگ و بوی

بعد از ملك غيور افشار

شاهان قجر بمرز سيروس

سرگرم بياد عيش گشتند

کردند بمرز باستانی

بستند بملك و کشور ری

ناموس کسان بياد دادند

کردند سلوك خلق ناچار

۷۳۵۰ کردند بعیش روزن و مرد

بر طرّه یار و نغمه تار

دادند رواج هرزگی را

زن گشت برون ز پرده شرم

ناموس برفت و غیرت دین

گردید دوچار ملك اسلام

تا آنکه بقدرت الهی

شاهنشاه دادگر رضا شاه

آن نادره زمان که از تیغ

شاهنشاه پهلوی که امروز

۷۳۶۰ اسلام علم بعصر این شاه

در عهد چنین شه فلك فر

چون بر سر اوست تاج سيروس

چون هست بکوی غیرتش روی

آئین حجاب و ستر جوید

چون خواست نظر کند ز روزن

افتاد ز فرق غیرت افسر

گردید روان به برزن و کوی

گشتند همه گسسته افسار

دادند بیاد نام و ناموس

فارغ ز خیال جیش گشتند

شهوت رانی و کامرانی

دل بر بت ساده و بط می

بیشرمی را بنا نهادند

بر دین ملوك آل قاجار

گشتند ز راه داد و دین فرد

گشتند ز جان و دل گرفتار

رانند بعیش بارگی را

از چهره مرد ریخت آزر

شد خلق بری ز دین و آئین

با کفر و نفاق با صد آلام

بنشست بتخت پادشاهی

دارای زمانه شاه جم جاه

رایت افراشت بر سر میغ

مانند نادر است پیروز

در چرخ زند بتارک ماه

اسلام کشد ز کفر کیفر

کوشد از جان پاس ناموس

باز آرد آب رفته در جوی

در راه عفاف و شرم پوید

این عصر و زمانه شاه قادر
برضد حجاب شه نکوشد
زن کیست که ملک سازد آباد
درباره زن حکیم نامی
فرموده دو بیت روحپرور
زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در دشمنی آفت جهانست
بی شبهه خرابی دو عالم
آبادی کشور اروپا
آبادی اوست روز افزون
پیغمبر پاک رای محمود
ملک است بعدل و داد باقی
شه کشور خود چو خواهد آباد
باید ستم از جهان بر افتد
چون عدل بملک چیره گردد
ملکی که بجور و ظلم خود کرد
خود هر ملک که بوده دیندار
قولی است که گفته دشمن و دوست
چون دولت و دین بهم بسازد
چون دولت و دین یگانه گردد
شد شاهی خسروی مسلم
بازی شد پاک رای افشار
با آن همه عقل و رای و تدبیر
از چشم بد زمانه شوم
گلزار زمانه را بقا نیست

تجدید کند زمان نادر
از غیر حجاب دیده پوشد
آبادی ملک هست از داد
استاد سخنوران نظامی
کانرا باید نگاشت با زر
۷۳۷۰ در ظاهر صلح و در نهان جنگ
چون دوست شود هلاک جانست
از زن بود این بود مسلم
از فر عدالت است بر پا
از پرتو عدل و فر قانون
از عدل بقاء ملک فرمود
این مسئله ایست اتفافی
باید که ز عدل بنیاد
این قاعده از میان بر افتد
خساره ظلم تیره گردد
۷۳۸۰ در ملک عدم دوباره رو کرد
بوده بعدالتش سر و کار
دین است بر موز و دوانش به دست
ملت بسپهر سر فرازد
بیرون زمین بهانه گردد
کوپا بدین نمود محارم
نادر شه دین پرور دین دار
کز رای جهان نمود تسخیر
گردید همای دولتش بسوم
در دیده تر گش حیا نیست

گفتار در بیوفائی جهان فانی و مشقت و مرارت زندگانی و بیان اینکه :
 ملك آزادگی و گنج قناعت گنجی است که بشه شیر میسر نشود سلطان را

رخسار بتفشه اش کبود است
 اندر دل لاله داغ دارد
 کز گل نخلیده در کفش خار
 کی آب و هواش سازگار است
 در گنج نهفته رنج دارد
 شیخ کرده کمان به بدگمانی
 انداخته از نظر بزاری
 در مهر نهفته قهر او را
 با مهر بکس نکرده رفتار
 رخ بر سر خاک راه ساید
 از جور سپهر و دور گردون
 شدمات و فتاد در شطرنج
 ناورد و دوچار شد به ششدر
 بازی بهزار دست دارد
 وز پیکر شان روان ستاند
 هر لحظه ترانه کند ساز
 او راست بصلح جنگ دیگر
 در خاک گهی تو را کشاند
 دیوانه بود بنزد عاقل
 گردون زغمش کند سیاست
 درویش از آن ولیک بهتر
 درویش بفکر یک درم سیم
 این راست بدل خیال نانی

۷۳۹۰ این گلشن اگر چه بانمود است
 دهر ار چه شکفته باغ دارد
 کس روی نکرده سوی گلزار
 دهر است که جان از وفکار است
 خاک ار چه نهفته گنج دارد
 این عالم بیوفای فانی
 پرورده خویش را بخواری
 در شهید نهفته زهر او را
 هشدار که این جهان غدار
 آنرا که کله بماه ساید
 ۷۴۰۰ بس دل که ز دیده ریخته خون
 شاهی که بملك باخت شطرنج
 از بازی نرداو برون سر
 دور است و بلند و پست دارد
 تاج از سر خسروان ستاند
 دهر است و عیان نمیکند راز
 چون بوقلمون برنگ دیگر
 بر تخت گهی تو را نشاند
 هر کس که بمهر او دهد دل
 شد شاد هر آنکه از ریاست
 ۷۴۱۰ شاه ار چه بملك هست مهر
 شاهست بفکر هفت اقلیم
 آن راست بدل غم جهانی

آنرا نرود زدل غم جان
 درویش چو شد قناعتش خوی
 سر برد و جهان فرود ناورد
 گر معنی فقر را بداند
 چون شاه رسل خدیو ابرار
 از فقر نهد بفرق افسر
 از فقر کسی که شاد باشد
 ترك از دو جهان و سازو برگش
 ترك همه عز و جاه گوید
 بایاد خدا دلش بود شاد
 درویش که شد بیاد حق مست
 از ساغر معرفت چو می زد
 از کوی شریعت و طریقت
 زان روضه چو غنچه امل چید
 درویش که دل بیاد حق بست
 آگاه ز سر من عرف شد
 آزاد شد از هوا پرستی
منصور صفت براه دادار
 از ملك جهان چو پور ادهم
 شد محو جمال و جلوه یار
 بیزار ز جاه و سروری شد
 گردید دلش سراج و هاج
 کشکول طلب گرفت بردست
 در سیر و سلوک گشت آگاه
 دلنگ نشد ز تنگدستی

این شاد بود پیاره نان
 از دست شهان برون برد گوی
 جز نزد یکی درود نارود
 رخس از دو جهان برون جهانند
 در هر دو جهان شود جهاندار
 از فخر بر آسمان کشد سر
 کارش همه بر مراد باشد
 ۷۴۲۰ سازد ز کلاه هفت ترکش
 در محفل قرب راه جاوید
 از غیر خدا نیاورد یاد
 افشاند بهمت از جهان دست
 پا بر سر تخت و تاج کی زد
 رو کرد به گلشن حقیقت
 چون روضه خلدماند جاوید
 از قید طبیعت و هوا رست
 داننده از لو کشف شد
 پی بردن نیستی بهستی
 ۷۴۳۰ جان باخت ز شوق بر سردار
 بگذشت و نمود ترک جان هم
 بگرفت نظر ز روی اغیار
 یکبار ز غیر حق بری شد
 بگذاشت ز معرفت بسر تاج
 در راه طلب ز پای نشست
 از سر انا الحق و انا الله
 از باده فقر کرد مستی

بنهاد چو تاج فقر بر سر
 بگذاشت ز فقر چون بسر تاج
 ۷۴۴۰ تاج نمیش بر تبه افزون
 پشمینه کلاه فقرش از سر
 زین تاج کسی که شد سرافراز
 ای بر تو امید شاه و درویش
 ای هر که بجز تو بر تو محتاج
 مائیم گدای در گه تو
 بنواز بفضل خویش ما را
 ای مرهم زخم سینه چاکان
 هر جان که ندارد از تو دردی
 هر دل که نه از تو سوز دارد
 ۷۴۵۰ هر دیده نه از تو نور دارد
 آن دیده شود ز تیرگی کور

خوارش بنظر نمود افسر
 شاهان بدش شدند محتاج
 گردید ز تاج آفریدون
 افگند پای تاج قیصر
 بر ماه و ستاره میکند ناز
 ما را تو مران ز در گه خویش
 زین فقر مرا بسر بنه تاج
 بنهاده دو دیده در ره تو
 ای شاه مران ز در گدا را
 درد تو دوی دردناکان
 جان نیست که هست خون سردی
 کی جان جهان فروز دارد
 هر سر که نه از تو شور دارد
 از کالبد این سر او فتد دور

سناجات

ای عقده گشای مشکل ما
 گر پادشه و اگر گدائیم
 ای مرهم زخم سینه ریش
 ای ذات غنی باسطالید
 ای شاه و فقیر بر تو محتاج
 بر ما در مهر وجود بگشای
 ای شاه رؤف بنده پرور
 من چونکه بر هر وی زبونم
 ۸۴۶۰ از عاجزیم برنج و زحمت

کن شاد بیاد خود دل ما
 ما بنده چون تو پادشائیم
 ای یاور و یار شاه و درویش
 محتاجی ما گذشت از حد
 بر سر ز قناعتم بنه تاج
 رهمان بزیان و سود بنمای
 با بنده بجز تو کیست یاور
 در راه تو باش رهنمونم
 بر عاجزیم نمای رحمت

تو واهب فیض و فضل و جودی
 ای آنکه توئی غنی زهر باب
 زینده تست ذوالجلالی
 شایسته تو بود خدائی
 هر کس بتواش بود سرو کار
 هر کس که زدر گهت کشد سر
 هر کس که بتابد از درت روی
 از فر تو ای یگانه معبود
 موسی ز تو یافت چون فرعون
 جمشید چو از درت تو سرتافت
 ضحاک شیر شوم ناپاک
 از فر تو گاو چون فریدون
 نوذر چو بتافت از رهت روی
 از ترک بجان رسید تابش
 دارا چو بتافت رخ ازین در
 اسکندر بن فلیب را روی
 گلزار جوانیش خزان شد
 با آنهمه جهان ستانی
 جان داد بیاد در جوانی
 در عصر طوایف الملوکی
 با فر تو اردشیر ناگاه
 با یاد تو شاد آل ساسان
 چون یاد توشان برفت از یاد
 تنها نه بظلم رو نمودند
 پرویز چو نامه پیمبر صلی الله علیه و آله

موجود نمای هر وجودی
 محتاج منم مرا تو دریاب
 زینده ماست خسته حالی
 شایسته ما بود گدائی
 از غیر تو مینماید انکار
 از تارک جاهش افتد افسر
 سر گشته شود بر راه چون گوی
 یك پشه بکافت مغز نمرود
 شد چیره بنام تو بد فرعون
 هر جا که شتافت در دسریافت ۷۴۷۰
 تاج از سر او فگند بر خاک
 ضحاک ز ملک کرد بیرون
 افتاد سرش بخاک چون گوی
 بنشست بجا فرا سیابش
 شد چیره بملک او سکندر
 چون گشت زدر گهت بیکسوی
 انگشت بحسرتش گزان شد
 در دهر نکرد کامرانی
 شد سیر ز عمر و زندگانی
 چون یافت رواج بد ساوکی ۸۵۸۰
 بر بست بد اردوان سزاه
 بودند ز داده عدل و احسان
 کردند بنای ظلم بنیاد
 با کفر و نفاق خو نمودند
 از کبر در دید پای تا سر

از قهر تو باز یافت کیفر
 در دوره یزدگرد آخر
 از تابش نور دین اسلام
 آئین پیمبر **حجازی** بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 ۸۴۹۰ اسلام جهان ز **قاف تا قاف**
 شد روز **عجم** ز کفر تیره
 دور خلفاء راشدین شد
 بنشست چو بر سریر **هارون**
 آن دوره چو باز بر سر آمد
 با یاری تو **امیر تیمور**
 از بندگی تو **شاه عباس**
 از قدرت تو دوباره **نادر**
 خصم وطن از وطن برون کرد
نادر چو بیافت بر درت راه
 ۸۵۰۰ واندم که سر از ره تو بر تافت

شد خسرو بی شکوه و بی فر
 دین کرد بتن خلاع فاخر
 اسلام بمه فراشت اعلام
 بخشید بملك سرفرازی
 بگرفت زفرط عدلو انصاف
 گردید عرب بملك چیره
 با جاه و جلال ملك و دین شد
 اسلام گرفت ربع مسکون
 دوران شهان دیگر آمد
 بگرفت جهان به نیروی زور
 زد خیمه بر این بلند کریاس
 گردید پیاس ملك قادر
 رایات بداختران نگون کرد
 در ملك فزود رونق و جاه
 اندر ره خویش در دسر یافت

گزارش در بیان اینکه سبب انقراض دولت نادری با آن فتوحات بزرگ
 و کوبه اسکندری چه بود و برای چه در فخر درخشنده شهریار
 افشار با آن عظمت و اقتدار سر بخاک تیره سود

بی فضل و عنایت الهی
 از رحمت و فضل خالق کل
 از سنگ گهر پدید آرد
 مهرش چو گشاده چهر گردد
 بخشد بگدا سریر **جمشید**
 کفر از گذرش رسد بایمان
 هم قطره به نیل چیره سازد

کی بنده رسد پادشاهی
 در خاک زخار بشکند گل
 از خاک شجر پدید آرد
 هر ذره که هست مهر گردد
 در ذره نهد فروغ خورشید
 مور از نظرش شود سلیمان
 هم پشه به پیل چیره سازد

او کند زجا و داد برباد
او از سر خشم مرغ بایل
شداد چو ظلم کرد پیشه
شاهی که زبند گیش دم زد
وزبند گیش شهار برون شد
هر شه بود از خدا هراسان
شاهی که نه بیم از خدایش
شه چونکه بظلم و جور خو کرد
نادر شه بی نظیر و مانند
گوی سبق از همه شهان برد
بنمود چو رو بکوی بیداد
کاری زستمگری بتر نیست

بنیاد نمود و خرمن عاد
بر ابرهه چیره کردو برپیل
۸۵۱۰ انداخت درخت او ز ریشه
اندر ره خسروی قدم زد
اندر کف بنده اش زبون شد
پوید بطریق عدل و احسان
در ظلم علم شود لوایش
خود را ز دوروی تیره رو کرد
چون بود بعدل و داد خورسند
هر شاه بزرگ شد برش خورد
بنیان ابهتش بر افتاد
ظالم نکند در این جهان نیست

حکایت

گویند عنان اسب شاهی
آن شاه ز عدل بیخبر بود
گفت از چه براه در تکو تاز
گفتش که منم شکسته بالی
باعورت خود ز ده درین شهر
با جفت خود از غم جهان طاق
نا که بدیلی رسیدم از راه
از جو رو جفای راهداران
کردند زمن طلب بخواری
کردند دلم دو نیمه از بیم
بیچاره زنم زپا در افتاد

۸۵۲۰ بگرفت براه داد خواهی
اندر ره ظلم رهسپر بود
اینگونه عنان گرفتیم باز
از جو ز زمانه در و بالی
می آمدم از کناره نهر
بودم بلقای شهر هشتاق
از بهر گذر در آن گذر گاه
گشتم ز دو دیده اشک باران
در راه رسوم راهداری
از بهر دو دانگ و نیمه سیم
۸۵۳۰ یعنی بسر پیل از خر افتاد

شد سقط جنین او بخواری
 دیدند زغم چو در خروشم
 ای شاه مرا کنون بده داد
 بشنید ستمگر این حکایت
 بوده است تو را چنین مقدر
 خر را بسپر براهداری
 چون شدم آن بلند باز آی
 وز سقط جنین مباش دلگیر
 بیچاره چو کرد داوری گوش
 بر درگه عدل پادشاهی
 گفتا چه شوم بره معطل
 پس با دل زار و سینه ریش
 زان شه بخدای پاک نالید
 آهش شرری چنان بر افروخت
 شاه دگری ز تیغ اخگر
 آن ظالم تیره روز را کشت
 این است سزای ظلم و پیداد
 از ظلم جهان خراب گردد

۸۵۴۰

بگریست چو ابر نو بهاری
 کردند دم دراز گوشم
 از عدل مرا برس بفریاد
 گفتش مکن اینقدر شکایت
 کاید بره این بلات بر سر
 تا بار کشد براه باری
 بستان خرورو دوباره بر جای
 چون نیست زن جوان تو پیر
 یکباره پرید از سرش هوش
 گردید خجل ز داد خواهی
 بی دم خر بنده بود ز اول
 بر گشت بسوی خانه خویش
 با سینه درد ناک نالید
 کان شهر ز تفت شعله اش سوخت
 افشاند بفرق آن ستمگر
 در خاتم او نمود انگشت
 بس ملک که ظلم داده بر باد
 تیره رخ آفتاب گردد

داستان هرمز پور انوشیروان عادل که یکدانه فرزند عزیز خود

خسرو پرویز را برای آنکه بزیردستان ستم روا داشت از نظر

اعتبار انداخت و او را از منصب ولیعهدی معزول ساخت

در پرده خاک رخ نهان کرد
 بر جای پدر نشست بر تخت
 یکباره ز ظلم دیده پوشید
 شد خانه عدل و داد آباد

کسری چو وداع این جهان کرد
 هرمز پسرش به نیکی بخت
 مانند پدر بعدل کوشید
 چون خرمن ظلم داد بر باد

۸۵۵۰

خسرو پسرش بدلفروزی
 در دشت شکار شور انداخت
 چون خسته شد از شکار پرویز
 ناگه ده خرّمی در آندشت
 شهزاده چو وقت بود بیگانه
 رو کرد بسوی مرغزاری
 باغی که نهاده بود آن باغ
 باغی که گلش چو نافه تر
 باغی که بفصل نو بهاران
 باغی که بسان نقش ارژنگ
 باغی که بسوخت جان بلبل
 باغی که شکوفه بر درختان
 باغی که گلش بسرفرازی
 باغی که ربود نرگس هست
 باغی که بروی گل بصد ناز
 باغی که نموده جان و دل شاد
 پرویز چو دید آنچه آن باغ
 در باغ بساط عیش گسترد
 می یکسره آبروی او ریخت
 از دختر رز چو جام بگرفت
 شد طاق ز عقل و رای اش دجفت
 هیچ از پدرش نکرد آرم
 از مستی می وشاقش از تانک
 بنمود سپهر ، تانک بی نور
 اسبش بچرا در آن حوالی

آهنگ شکار کرد روزی
 آهو و گوزن و گور انداخت
 از دشت بشهر راند شبندیز
 در ره بکناره بی عیان گشت
 بشتافت بسوی آن ده از راه
 از باغ بهشت یادگاری
 اندر دل لاله ارم داغ
 ۱۵۶۰ بنمود مشام جان معطر
 پردر شده دامنش ز بهاران
 گل رستد در آن هزار و صد رنگ
 از تابش حسن عارض گل
 خندیده بروی تانک بختان
 با جعد بنفشه کرده بازی
 از غمزه دل شقایق از دست
 نرگس بنموده چشم خود باز
 از قامت سرو قد شمشاد
 افتاد چو لاله در دامنش داغ
 ۱۵۷۰ با نغمه نی ز جام می خورد
 بر دختر بهتر ده آویخت
 زان دختر بکر کام بگرفت
 با دختر و در غم دامنش سفت
 بر او بدید پردر شام
 آب رخ رز بر ریخت بر خاک
 از انجم تابناک انکسود
 از سبزه حدیقه درد خالی

شب شد سپری و روز شد باز
 زین کار فزود خشم هرمنز
 بشکست زخشم چنگ چنگی ۸۵۸۰
 فرمود که پی کنند شبدیز
 انداخت سر از تن غلامش
 میخواست سراز تنش کند دور
 از بهر شفاعت تنی چند
 دوشیزه مهتر ده آنگاه
 بر بست پور خویش کابین
 او را دل باب شادمان ساخت
 شه را به هزار کوشش و جهد
 آری شه اگر چنین دهد داد

از پرده برون فتاد آن راز
 شد تیره جهان بچشم هرمنز
 کان نام خجسته کرد تنگی
 بر باد دهند تخت پرویز
 بشکست بسنگ قهر جامش
 از دیده خود برون کند نور
 بگذشت ملک زجرم فرزند
 آورد بکاخ خسروی شاه
 خسرو بنمود جفت شیرین
 زین رتبه سرش بمه بر افراخت
 شهزاده دوباره شد ولیعهد
 از خود دل عالمی کند شاد

حکایت انوشیروان عادل

۸۵۹۰ کسری بسوی شکار روزی
 اندر پی صید آهو و گور
 دل داده ز جان بمهرچهرش
 به شاه و وزیر اندر آن دشت
 لختی چو ملک بره فرس راند
 شد گرم سخن براه و آنگاه
 کان بوم خراب ز اختر شوم
 دید آنکه بهم براه و رفتار
 فرمود بزور گمهر را شاه
 کاین هر دو بهم چه میسرایند
 گفت ای ملک این دو مرغ همراز ۸۶۰۰

گردید روان بدلفروزی
 از مو کب خویش شاه شد دور
 می تاخت زپی بزور گمهرش
 جز چرخ کسی دگر نمیگشت
 در خدمت خود وزیر را خواند
 ویرانه دهی بدید در راه
 یکسر شده آشیانه بوم
 هستند دو مرغ گرم گفتار
 زین خرده مرا نمای آگاه
 در نعمه چه نعمه میفرایند
 خواهند بهم شوند دمساز

این بوم خراب را به آئین
در پاسخ جفت مرغ دیگر
تا این ملک است و این زمانه
این حرف بشه نمود تاثیر
شد خاطرش از ستم هراسان
چون شاد شدش زمعدات دل

خواهد از شوی زن بکاین
این شعر متین سراید از بر
ویران دهمت هزار خانه
آنسان که ز جور و ظلم شد سیر
رو کرد بسوی عدل و احسان
خواندند و را خدیو عادل

حکایت سلطان منبجر

زالی سر راه را به سنجر
کی شاه ستمگر جفا جوی
من پیر زنی شکسته بالم
از غصه دلی دو نیم دارم
جز قرص جوین نخورده ام من
ایتام من آرزوی میوه
مزدوری و رنج پیشه کردم
تا آنکه زمیوهام سبد پر
پر بود مرا سبد ز انگور
ناگاه دو تن ز لشگر شاه
این کار نکو بین چه بد شد
شاهها بنگر باین شرارت
ای شاه ستمگر این چه شاهی است
این قصه چو گوش کرد سنجر
زان هر دو سپاهی جفا جوی
افگند بروی خاک سنجر
آن زال شکسته بال را زود

بگرفت و ز سر فگند معجر
تا چند کنی تو با جفاجوی
نزدیک بصد رسیده سالم
در خانه سه تن یتیم دارم ۸۶۱۰
نانی به ازین نخورده ام من
کردند و من فگار بیوه
خون دل خود بشیشه کردم
گردید چنانچه مخزن از در
در خانه روانه از رهی دور
بستند بروی من سر راه
زانگونه مرا تهی سبد شد
کانگور مرا کنند غارت
کز جور تو ملک در تباهی است
از غصه بدل فتادش آذر ۸۶۲۰
خون کرد در وان و آب در حوی
سر از نشان به تیغ و خنجر
از بخشش خویش کرد خشاود

سیم و زر بیحد و مرش داد
تازان رز تابناک معمور
اطفال و راز عدل بنواخت

باغ رز رو چسپورش داد
هر ساله همی خورند انگور
شادان دل پیرزن ز خود ساخت

خواب دیدن عبدالله عمر خلیفه ثانی رضی الله عنه را

عبدالله پور ابن خطاب

پرسید ز موقف حسابش

گفت ای پدر از حساب مردم

در بصره شکست پای میشی ۸۶۳۰

ره صاحب میش بر رخم بست

گفتا بمن ای خلیفه کُل

بر دجله که میش بر سنگ

از دست تو پای بیزبانی

بد شهره عمر بعدل و انصاف

چون بود عمر بعدل مشهور

رخسار پدر بدید در خواب

از جنت و دوزخ و عذابش

کرده پدر تو دست و پا کم

زان هست مرا بسینه ریشی

کز دست تو پای میش بشکست

ترمیم نکردی از چه رو پل

پایش شکند در آن ره تنگ

بشکسته و خسته خسته جانی

زانرو بگرفت قاف تا قاف

بگرفت جهان بیازوی زور

حکایت شهریار غازی غازان بن قآن که داد داد داد و بنیاد

عدالت نهاد

غازان شه غازی مظفر

روزی بشکار اسب میتاخت

هنگام غروب خور بکھسار

با موکب خویش شاه عادل ۸۶۴۰

بگرفت با شتلم امیری

بر درگاه شه فقیر ناشاد

شه تیغ بکف گرفت چالاک

گفتند مگر پشاه آگاه

آن خسرو باشکوه با فقر

صحرا تهی از شکار می ساخت

پنهان چوبه پرده کرد رخسار

در دهکده نمود منزل

یک تو بره گاه از فقیری

از ظلم امیر کرد فریاد

زد گردن آن امیر بی باک

کز بهر چه بهر یک کف گاه

این کوه گران فگندی از پای
فرمود ملک بمشت کاهی
ظالم جوی از طمع نکاهد
چون دانه گرفت بر سر کوی
غازان که زداد بدقوی پشت
چون ریخت برای گاه خوش
بنهاد چنان زعدل بنیاد
انگونه بمعدلت سمر شد

این رای نبد زدانش و رای
شه چونکه نکرد داد خواهی
چون گاه گرفت دانه خواهد
بر غارت خانه آورد زوی
از داد امیر جیش را کشت
از کوه شکوه شد فزونش
کان ملک زعدل گشت آباد
کز عدل درخت بارور شد

۸۶۵۰

ایضاً حکایت اثر شیروان عارل دار گستر

یکبار دگر بساحت دشت
رو چون بسوی شکار بنمود
بر گشته و زرع آن بیابان
بد بر سر سبزه زار خفته
در چشم ملک نمود عصفور
شاهش چو گمان مید بنمود
شاه از چه خطا فگند آن تیر
آن ناوک سینه سوز چون برق
شاه از پی سید خویش بشتافت
دید آنکد بخون فتاده در خاک
در تن شده جان گرم او سرد
زین واهید همچو مستمندان
کسری که بعدل بود ممتاز
کی از تو ز تن رمیده جانی
زین تیر خطا توئی خطا کار

کسری بشکار رهسپر گشت
زی مزرعه گذار بنمود
طفلی چو مترس بد نگهبان
آن طفل چو غنچه ناشکنده
آن کودک خرد ساله از دور
تیری بنهاد در گمان زود
یکذره خطا نکرد تقدر
در سینه طفل شد بخون غرق
افتاده ز پای کودک کی یافت
طفلی و ز تیر سینه اش چاک
از خار بخاک ریخته و
انگشت کزیند شد بدندان
بیا خویش عناب در آغاز
بیجان شده زار ناتوانی
سفاک و ستمگر و حفا کار

۸۶۶۰

زین بیگنهی که ریختی خون
 چون مادر طفل با دلی ریش
 از غصه رود شد دلش خون ۸۶۷۰
 زد چاک ز غم بدامن صبر
 باری بدلش نشست چونکوه
 شه دید چو آن فغان و زاری
 کان پیر زن از درون غمناک
 با دل بقصاص شاه زد رای
 وانگه ز سر عدالت و داد
 فرمود مرا بکش بخواری
 کن گردن من زوام خود دور
 سرازمن و از توتیغ و خنجر
 و رزانکه ز ما دیت پذیری ۸۶۸۰
 این مزرعه و ده ارشود شهر
 طشتی طلبید شاه پیر زد
 کاین هر دو تو را بود مسلم
 چون پیر زن ستم رسیده
 از آن روش عدالت و رای
 گفتاچه ثمر که ریزمت خون
 افگند قضا خدنگی از دست
 اینک بقصاص اگر تو را من
 کی زنده دوباره مرده گردد
 من از چه بعمد ریزمت خون ۸۶۹۰
 جرم تو خدای خواست ناچیز
 کسری که جهان بزیر پر داشت

گوئی چه جواب حی بیچون
 بیجان نگر است کودک خویش
 شد دیده او چو رود جیحون
 از آه بسوخت خرمن صبر
 بر فرق فشاند خاک اندوه
 وان ناله و آه و بیقراری
 بنموده ز خون دودیده نمناک
 از اسب نهاد بر زمین پای
 شمشیر بدست پیر زن داد
 اینقدر نکن فغان و زاری
 کن ماتم خود بسوک من سور
 بردار به تیغ از تنم سر
 این جرم و گنه بما نگیری
 از حاصل آن تو را بود بهر
 بنهاده فراز طشت خنجر
 طشت زر و تیغ آتشین هم
 بگشود بروی شاه دیده
 آمد دل بیقرارش بر جای
 کان تیر بد از کمان گردون
 از تیر قدر روان من خست
 با تیغ جدا کنم سر از تن
 کی شاد دل فسرده گردد
 تیر تو خطا بسهوشد چون
 من از تو رضا شدم خدا نیز
 در داد و دهش چنین سیر داشت

چون رفت براه عدل و انصاف
 تنها نه به پیر زال زر داد
 وان ده بدیت سپرد او را
 ای تخم ستم فشانده بر خاک
 از ناوک آه بر حذر باش
 شاهی که ستم نهاد بنیاد
 ای شاه ز آه پیرزن ترس
 بر ظلم منه اساس و بنیان
 شاه ارچه بنیکی است ذوالید
 خاتم چو بدیو جم سپارد
 دستور و وزیر شاه عادل
 نوک قلمش چو نیشتر تیز
 از خامه چو روی نامه آراست
 آن دست و قلم، قلم شود باز
 آن به که خدیو داد گستر

عدلش بگرفت قاف تا قاف
 از زر بگذشته جان و سرداد
 زنگار زدل سترد او را
 آخر کنی از ستم بسر خاک
 باخسته دلان مجوی پر خاش
 افروخت چراغ درره باد
 زان تیر خدنگ شیرزن ترس
 ۸۷۰۰ کاباد شود بظلم ویران
 از کار گزار بد شود بد
 از خاتم خود چه بهره دارد
 بر کند ز عدل و داد چون دل
 گردید بدست جور خون ریز
 آزار دل ستمکشان خواست
 کز کین چو علم بود سرافراز
 اینگونه وزیر راند از در

سکایت بهرام گزر

بهرام شهنشده فلک جاه
 کیوان بدرش سجود آورد
 از تا جوران هفت اقلیم
 فرزانه خدیو دادگر بود
 دادند به هند و روم باجش
 چون کام روا به بحرو برشد
 گردید بروی مهوشان شاد
 بسپرد زمام ملک و کشور

بنشست بخسروی چو بر گاه
 ناهید برش درود آورد
 ۸۷۱۰ بگرفت به تیغ تخت و دیهیم
 بر تاجوران ملک سر بود
 چین برد بر آستان حراجش
 یکچند ز ملک بیخبر شد
 دل داد بمهر ماه نو شاد
 در دست وزیر تیره گوهر

دمتور محیل کینه پرورد
اند رره تیره و کجش گام
نه روشنی و نه راستی داشت
باری ز جفای راست روشن
هر جا که عزیز بود شد خوار ۸۷۲۰
انداخت ز پای سروران را
سر برد زبس برنج و ذلت
هر شهر و دهی که بود آباد
بهرام سوی شکار روزی
آنروز بشوق و شور تا شب
در دشت شکار شور افگند
شب آمد و روز رفت و خسرو
در کلبه بینوا شبانی
روشن چو ز مه جهان شد آن شب
شب رفت و دوباره روز آمد ۸۷۳۰
دید آن رمه را در آن بیابان
بسته بدرخت شه سگی دید
کاین سگ ز برای چیست بسته
در پاسخ شه شبان چنین گفت
کاین سگ که اسیر بند باشد
این سگ که چو گر به منافق
بودی رمه مرا نگهدار
ناگه دیدم ز گله چندی
از گرگ مرا فرود تشویش
دیدم که بگرگ ماده خوی ۸۷۴۰

بی عاطفه بود او ناجوانمرد
با این همه راست روشنی نام
زو سوی کجی و کاستی داشت
گله همه خار شد به گلشن
شد گلشن ملک پر خس و خار
بنمود زبون هنروران را
از پای فتاد ملک و ملت
یکباره خراب شد ز بنیاد
شد راهسپر بدافروزی
راند از پی صید گور مر کب
آهو و گوزن و گور افگند
بخشید ز رخ بماه پرتو
بشتافت ملک چو میهمانی
مهمان یکی شبان شد آن شب
خورشید جهان فروز آمد
هر سو ز پی چراشتابان
حال سگ خسته باز پرسید
جانش ز جفای کیست خسته
راز سگ خود ز شاه نهفت
گرگ ره گوسپند باشد
گشته بمنافقان موافق
از پنجه قهر گرگ غدار
هر روزه کم است گوسپندی
دنبال گرفتم از سگ خویش
بگرفته و نجفت گشته با اوی

هر روزه بشهوتی که راند
زانرو بدرخت بستمش سخت
حال سگ بسته من این است
از حال سگ و شبان بناگاه
از دشت بشهر بارگی راند
او را بگرفت و کرد بردار

از این رومه روزیش رساند
از ضربت چوب خستمش سخت
راز دل خسته من این است
شه شد زوزیر خائن آگاه
بردرگه خود وزیر را خواند
افزود بملك جاه و مقدار

استنطاق پیرامون بحیرتین را که وزیر بزرندان انداخته بود

پس شاه زرای دور اندیش
بنمود گسی کسی بزرندان
آورد برون زحبس تازیك
بردرگه عدل پادشاهی
آن گفت وزیر شه زمن خواست
رشوت چو ندادمش زرو سیم
این گفت مرا چواختری خوب
همچون گل غنچه ناشکفته
بنمود ز من وزیر بسازی
ماهی که ندید مهر رویش
گفتم بوزیر زشت آئین
نشید و مرا بحبس انداخت
بگرفت ز من بزود دختر
آن گفت مرا زنی جوان بود
چون ماه دو هفته بود رویش
با قدرسای او مرا یاد
یکروز روان بسوی حمام

در کار وزیر کرد تقشیش
برپرسش حال مستمندان
یکره دو هزار ترک و تاجیک

جرم همه بود بیگناهی
پانصد دینار بیکم و کاست
بنمود مرا بحبس تسلیم
بددپس پرده دختری خوب
در پرده بهد ناز خفته
آن ماه دو هفته خواستکاری
بد نامزد پسر عمویش
او را دگری نموده کابین
کام دل گاه جو او ساخت
شد تیره بدیده من اخت

کاندرا تن خستد ام وان بود
چون جعد بنفشه بود مویش
نامد ز قد رسای شمشاد
شد آن زن و روزشوی شد شام

در راه وزیر دید ناگاه
 شد عاشق و دل بمهر او باخت
 از خانه من بمشکوی خویش
 این گفت مرا زمال اجداد
 از عارض آن شکفته گلشن
 يك روز وزیر ناجوانمرد
 از من بگرفت رایگان باغ ۸۷۷۰
 کردم چو من از جفاش فریاد
 آن گفت وزیر زشت فرجام
 بگرفته بزور خانه من
 برگردن من نهاده زنجیر
 زین سان دو هزار بیگنه باز
 کی شاه فرشته خوی فرخ
 شاه آنهمه را بلطف بنواخت
 بود آنچه وزیر را زروسیم
 هر چیز وزیر داشت یکسر
 داد آنهمه را بحبسیان شاه ۸۷۸۰
 اینگونه چو داد معدلت داد
 بهرام که سود سر بکیوان
 از عدل مکن شہسا تغافل
 از خار ستم بدهر باری
 ای تاج شہی نهاده بر سر
 گوید که بعدل اگر گرائی
 ورزانکه بظلم آوری روی
 افسر منه از ستم بتارک

از ابر حجاب روی آن ماه
 بگرفت مرا بحبس انداخت
 برد آنمه وزد چو عقربم نیش
 باغی بدو دل بدان بدم شاد
 دل بود مرا چو دیده روشن
 رو سوی حدیقه من آورد
 چون لاله فگند در دلم داغ
 از خانه بمجسم فرستاد
 از جور نموده سبوح من شام
 برهم زده آشیانه من
 بنموده مرا ز جان و سرسیر
 کردند بشاه شکوه آغاز
 زی ما بنما بمکرمت رخ
 کام دل جمله را روا ساخت
 فرمود میان جمله تقسیم
 سیم وزر و گنج و در و گوهر
 از عدل بمه فراشت خرگاه
 شد ملک عجم زدادش آباد
 از عدل بر آسمان زد ایوان
 کز عدل ز خار بشکفد گل
 نشکفته گلی بغیر خواری
 دانی که بسر چه گوید افسر
 تاج از سر سروران ربائی
 افتد سر تو پبای چون گوی
 کان نیست خجسته و مبارک

ای شاه ز جور روی برتاب
از ظلم منه بتارك افسر
زان داده تو را خدای شاهی
نی آنکه اساس عدل واحسان

خواهی نشوی زرنج در تاب
کز ظلم تو را بیفتد از سر
کز داد کنی تو دادخواهی
از ظلم کنی بخاک یکسان

۸۷۹۰

گفتار در اندرز پادشاهان که اعانت ستمدیدگان بی پناه و
رعایت دادخواه بنمایند تا گوی شرف وسعادت
از میان بر بایند

ای شاه بعدل و داد خو کن
گیرم که تورا پادشاهی
چون ظلم و ستم تورا ست پیشه
ای کرده بظلم و جور عادت
خواهی بسعادت آوری روی
شاهی که ز دین و داد عاریست
هر شاه که داد و دین ندارد
شاهی که ز داد و دین بری شد
ای شاه مکن ستم بدرویش
ای شاه مشو بخویش مغرور
از عاقبت ستم بپر هیز
بنگر که چگونه مغز نمرود
خود با سر خود کنی تو بازی
تیغ از سر بیگنه نگهدار
بنمای همیشه داد خواهی
امروز اگر چه همتر ازو
فردا که ز غم بسر کنی خاک
اندیشه زخیر کن نه از شر

خود را بدر کون سرخ رو کن
شد بنده ز ماه تا بماهی
نخل شهیت فتد ز ریشه
نگشوده برخ در سعادت
عادت بر سوم داد و دین جدی
کی در خود تاج شهر یاری است
در کتب ز شرف نگین ندارد

۸۸۰۰

کی لایق تاج سروری شد
از عاقبت ستم بندیش
کز شیر زیان سبق برد هود
کز پشه شده است پیل ناجیز
یک پشه به نیش قهر پالود
بر بی سپری چو تیغ یازی
کان را سپر است قهر داد
خواهی چه دوام پادشاهی
دس نیست تورا بزور بازو
کوئی چه جواب ایرد پاک
اندیشه نما ز روز محشر

۸۸۱۰

دشوار جهان چو خواهی آسان
 بر قلب شکستگان نظر کن
 کز آه ضعیفی افتد از پای
 شاهی که سر سلوک دارد
 گیرد ز تمام خسروان باج
 شاها به سریر پادهی
 کن راست ره درستکاری
 شاها زدو کس مکن فراموش
 اول ز خدا و دوم از مرگ
 این هر دو گرت نرفت از یاد ۸۸۲۰
 از یاد خدا مکن تغافل
 از یاد اجل مکن فراموش
 شاها بزمانه از سه عادت
 در خیر مکن نخست تاخیر
 سوم بره وفاق رو کن
 داری بدو کون سر فرازی
 کن پیشه خود دو خصلت ای شاه
 اول بنما خدا پرستی
 شاهی که بفکر کامرانی است
 شاهی که بزلف ساده زد چنگ ۸۸۳۰
 دست از سرو جان و زندگی شست
 خو کرد چو شه بکامرانی
 چنگ و نی و نقل و شاهدومی
 از باده ملک چو گشت سرمست
 از شاهد و می تبه شود حال

بنمای بزیسر دست احسان
 از قلب شکستگان حذر کن
 صد کوه قوی پای برجای
 نام ملك الملوك دارد
 بخشد به تمام خسروان تاج
 رو آر بعدل و داد خواهی
 کز راستی است رستگاری
 تا نیش تو سر بسر شود نوش
 کاین هر دو ز شاخه ریزدت بر گ
 باشی همه وقت خرم و شاد
 تا بر دمد از خس تو سنبل
 تا قلزم مغفرت زند جوش
 بگشای برخ در سعادت
 از داد و دهش دوم مشو سیر
 این آب ز نور روان بجو کن
 این هر سه روش چو پیشه سازی
 تا در دو جهان فزایدت جاه
 دوم منما هوا پرستی
 کی در خور افسر کیانی است
 شاهی که بجام باده زد چنگ
 شد رشته زندگانیش سست
 بنمود وداع زندگانی
 بنموده بهار عمر را دی
 بگست زمام ملك از دست
 ای شاه نکن باین دو اقبال

کن صرفنظر ز شاهد و می
 از سرو قدان ماه رخسار
 دل درخیم طره‌شان میاویز
 کز دانه و دام طره و خال
 چون زلف بیفکنند بر دوش
 از زلف سیه بالای جانند
 کم بر رخ ماهشان نظر کن
 شه را برهند جمله رهزن
 گردوی بتان چراغ دلهاست
 مسپار شها بدستشان دل
 از خوب رخان وفا که دیده
 دل بسته مباش بر وفاشان
 از شاهد و از شراب شاهها
 با شاهد عدل شوهم آغوش
 از ظلم و ستم بیوش دیده
 فرزند تو گر بود ستمگر

کز جبهه شرم ریزدت خوی
 شد رایت داد و دین نگونسار
 از نر گس مستشان به پرهیز
 دلها بکنند صید فسی الحال
 ۸۸۴۰ از سربکنند غارت هوش
 دل را بکرشده جان ستانند
 از چشم سیاهشان حذر کن
 از آهوی چشم شیر افکن
 هم موجب درد و داغ دلهاست
 دل را زوفای جمله بگسل
 زانان بجز از جفا که دیده
 تا خسته نگردی از جفاشان
 ملک تو شود خراب شاهها
 از ساغر عدل باده کن نوش
 ۸۸۵۰ تا پرده نگر ددت در دیده
 با تیغ عدالتش بزن سر

حکایت سلطان محمود غزنوی

محمود چو بر سریر بنشست
 از تابش نجم بخت مسعود
 محمود خدیو غزنوی بود
 کسرای زمانه بود از داد
 شه بود و لیک بود درویش
 بنمود بشه یکی تظلم
 در عهد تو پادشاه غازی
 از عدل بروی ظلم در بست
 شد عاقبتش چو اسم محمود
 کز او پی داد و دین قوی به
 زو خانده عدل بود آباد
 زو خاطر خسته‌یی نشد ریش
 کی رای تو نمود بخش انجم
 شد ملک محمود از ترک تازی

در دوره تو ز عدل و احسان
 ۸۸۶۰ جز من که ز جور دردناکم
 بیدادگری بخانه من
 بنمود مرا ز جفت خود طاق
 شب سرزده پا نهد بکویم
 با عورت من چنانکه دانی
 دل غرقه مرا بخون نماید
 شه شد جو ز حال زارش آگاه
 در خانه او ملک ز مشکوی
 چون مهر نهفت رخ بکھسار
 پنهان چوبه تیرگی جهان شد
 ۸۸۷۰ چون ظلمت شب ز در آمد
 چون خواست براه کام پوید
 مو بر تن شه شد از غضب راست
 در کف ز غضب گرفت شمشیر
 خاموش چراغ کردو آنگاه
 زد تیغ و فگند گردش را
 روشن چو چراغ شد دوباره
 در سجده بخاک تیره شرسود
 گردید دلش ز غصه خورسند
 با مرد ستم رسیده فرمود
 ۸۸۸۰ کان زانی بیحیای بیشرم
 زینسان که بود بخویش مغرور
 جز زاده من کراست یارا
 بنمودم از آن چراغ خاموش

از ظلم کسی نشد هراسان
 افشاند جفا بفرق خاکم
 برهم زده آشیانه من
 کرده سیهم بدیده آفاق
 بر خاک بریزد آب رویم
 شب روز کند بکامرانی
 از خانه مرا برون نماید
 پیمود بسوی خانه اش راه
 با او آورد در زمان روی
 بنهفت ملک چو مهر رخسار
 در زاویه ملک نهان شد
 زان در بدرون ستمگر آمد
 از محرم غیر کام جوید
 دل را ز کمین بکینه آراست
 بیرون ز کنام تاخت چون شیر
 بر بست بید سیر سر راه
 انداخت بخاک و خون تنش را
 بر کشته نمود شه نظاره
 بنمود سپاس و شکر معبود
 کان کشته ورا نبود فرزند
 کاین قصه دلم ز غصه فرسود
 کز خلق خدا ندارد آذرم
 شاید پنهان مرا بود پور
 کاین ظلم نماید آشکارا
 کز یاد پسر کنم فراموش

اینک بسپاس ایزد پاک
کاین شاخه خشک ازین شجر نیست
در عدل یگانه بود محمود

سایم سر عجز بر سر خاک
یگانه بود مرا پسر نیست
سلطان زمانه بود محمود

ایضاً حکایت سلطان محمود دفر نری

گفتند که باز داد خواهی
کی شاه نما نگاه بر من
از ظلم فلان امیر فریاد
بی هیچ بهانه جور گسترد
از حبس وشکنجه دادمان بیم
محمود نگاشت نامه سخت
کز خود دل مستمندان مرد
زو هر چه گرفته بده باز
چون نامه شد بخواند والی
شد مرد دوباره بر در شاه
کی در خور خاتم سلیمان
فرمود ملك بمرد مضطر
چون او رقم مرا نخواند
گفتاز چه مز کنم بر خاک
خود خاکشها کنون بر ریز
از پاسخ او ملك نیاشفت
آری بخدا بود سزاوار
فی الفور بقتل آن ستمگر
کز سینه او رقم نگونسا
کاین است سزای انکه ایمان

بگرفت عنان او براهی
کز جور مرا بسوخت خرمن
کو خرمن من بداد بر باد
ماراز دو بست و خست و آزد
هم زد از ما گرفت وهم سیم
از خشم به آن امیر بدبخت
کن شادوز خاطرش فشان گرد
کز جور تو شکوه کرده آغاز
بنمود طریق بدسگالی
از سینه دوباره بر کشید آه
این دیو تو را نبرد فرمان
رو خاک زیاس ریز بر سر
از جور چه کس تو دارم اند
کور از تو نیست خود بدل باک
کو حکم تو ساخت خار و ناچیز
آن مرد ستم رسیده را گفت
من خاک بر سر کنم ازین کار
فرمان اینکاشت باز دیگر
سازند و ورا زنند بر دار
بشکسته ستافت از فرمان

۸۹۱۰ کاین است جزای آن ستمگر
 اینگونه چو داد عدل دادند
 ای شاه قسم بذات باری
 سر سبزی کشت در بهاران
 هم کشور و بوم گردد آباد
 داری برعیت از رعایت
 شد ظلم و ستم تو را چوپیشه
 ای شاه ز جور روی بر تاب
 ای سایه رحمت الهی
 از عدل که عین و دال و لام است
 عینش شده چشم پوش از شر
 لامش دل ظلم را شکسته

کو تافت ز حکم خسروان سر
 دیهیم شرف بسر نهادند
 بهتر نبود ز عدل کاری
 در خاک بود ز آب باران
 در سایه عدل و رأفت و داد
 آیند تو را بزیر رأیت
 از تورمد این رمه همیشه
 کز جور تو را تن رود تاب
 بهتر چه بود ز داد خواهی
 ملک دو جهان تو را بکام است
 دالش شده سوی خیر رهبر
 ظالم سر جای خود نشسته

حکایت

۸۹۲۰ گفتند که در زمان پیشین
 یک روز دو تن بدرگه او
 آن گفت که این خریده از من
 ناک آمده نزد من که پیدا
 من باغ خریدم از تو نی گنج
 این گنج که شد پدید از خاک
 من گویمش از تو آنچه در اوست
 گنج از تو و باغ باشد
 او طرح کند بمن زر و گنج
 زان هر دو چو شاه قصه بشفقت
 ما نا که ملک ازین خبر داشت

۴ بوده ملکی ستوده آئین
 کردند برای داوری رو
 یک قطعه زمین و باغ و گلشن
 گنجی بنموده ام از آنجا
 این گنج از آن تست بی رنج
 بردار و ببر بخانه چالاک
 خود گر همه مغزو گر بود پوست
 زین هر دو مرا فراغ باشد
 ما راست بدین سبب غم و رنج
 گلزار رخسار چو لاله بشکفت
 کان دختر و این دگر پسر داشت

بایکدگر آن دو را بآئین
آندخت چو مهر پور این خواست

بر بست ز روی مهر کابین ۱۹۳۰
آن داوری از میانه برخاست

ایضاً حکایت

شاه دگری بجانب دشت
از سیر و شکار چونکه شد سیر
شد گرم بر راه در تک و تاز
شد تشنه بر راه و گشت بیتاب
از ره سوی قریه گذر کرد
دل بد چو ز تشنگیش بیتاب
بر آن در خانه شه چو در زد
شه دیده گشود و دختری دید
از او طلبید شربتی آب
شد لاله عذار آتشین رخ
آمد بدرون باغ گستاخ
آن هر دو انار را بیفشرد
شه دید کزان دو نار شاداب
اندر کف شه نهاد و شه خورد
سیراب ز تشنگی چو شد شاه
دیدش چو بسان سرو رفتار
زان غنچه دهان نارستان
کی ماه از آن دو نار پر بار
کزیک دو انار آن قدح چون
دختر بجواب شاه در سفت
در عصر شهبی که هست عادل

از بهر شکار رهسپر گشت
بگرفت دلش زدشت نخجیر
کاید سوی کاخ خسروی باز
هرجا بشتافت از پی آب
سر از در خانه بدر کرد
زانخانه بخواست شربتی آب
زان برج مہی چو مهر سرزد
در برج نکوئی اختری دید
تا از تن و جان برون کند تاب ۱۹۴۰
تا آب دهد بشاه فرخ
برچید دو دانه نار از شاخ
در ظرفی و در بر ملک برد
شد یک قدح بزرگ پر آب
زان آب که آتشش زد دل برد
شد تشنه مهر روی آن ماه
گردید دوباره گرم گفتار
پرسید ملک ز نارستان
حیرت زده ام چو نقش دیوار
سرشاد شد از شراب کالگون ۱۹۵۰
با خسرو داد گر چنین گفت
پر بار بود بشاخ حباب ال

در عهد خدیو داد گستر
 شد با دل خویش زد چنین رای
 بر قریه فزون کند خراجی
 چون دانه نار بار دیگر
 ده دانه نداد آنقدر آب
 گفتا بیقین که شاه عادل
 نیست شده شاه را دگر گون
 گشته دل شه زجور در تاب ۸۹۶۰
 شد رادل از آن سخن دگر گشت
 آن دختر ماهر وی را زود
 آن قریه و بوستان آباد
 تا بود بدهر دخت مهر وی

یاک دانه نهصد دو صددهد بر
 تا باز رود چو بر سر جای
 بر ظلم و ستم دهد رواجی
 افشرد بدست ماه پیکر
 کافشرد شد از دو نار شاداب
 بنموده خیال ظلم در را دل
 رو کرده بکوی ظلم اکنون
 خشکیده از آن انار را آب
 از راه ستم دوباره بر گشت
 کابین ز برای خویش فرمود
 آن دختر ماه روی را داد
 اوزن بدو شاه داد گر شوی

در بیان آنکه بعد از فتح دهلی هندوستان بخدی تغییر در مزاج
 سلطان صاحبقران شاهنشاه گیتی ستان نادر شاه افشار راه
 یافت که سر از راه سلامت بر تافت و در گوی ملامت شتافت

نادر چو وطن زغیر پرداخت
 دشمن ز وطن نمود بیرون
 با شاه سروش آسمانی
 تا آنکه کند پفر داوز
 تا همد کند بضر ب شمشیر
 تا آن کشور بگیرد از تیغ ۸۹۷۰
 آمد سوی قندهار و کابل
 بنوشت نخست شاه نامه
 کی رای نحیف رای مغرور
 با دشمن من چرا شدی دوست

این باغ خار و خس تپی ساخت
 با یازی کرد گاز بیچون
 بنمود برای همعنانی
 از تیغ همه جهان مسخر
 مانند دگر بلاد تسخیر
 رو کرد بره چو برقی از میغ
 افگند در آن زمین تزلزل
 زی خسرو هند خویش کانه
 از رای و خرد چرا شدی دور
 بد کردی و بد نه کار نیکوست

هستند فراریان افغان
 از بهر چشمان پناه دادی
 از در گه خود بران تو ایدر
 آن قوم اگر ز در نرانی
 رای آن شه جنگی صلحشور
 آن نامه نخواندویک شه کشت
 شه باز ز رای عالم آرای
 اورا چوشکست بود تقدیر
 شه از پی فتح دهای آنگاه
 آمد سوی تنگه‌یی که خیبر
 با بازوی حیدری شه داد
 چون شیر خدا شد غضنفر
 از خیبر و زان جبال شامخ
 جز این شه راد و جز سکندر
 صد سد سکندری در آن راه
 با فر فرشه شاه فرخ
 پیشاور و سر زمین لاهور
 آنگاه بسوی دشت کرنال
 رای آمدورای زد پی جنگ
 جیش شه هند چار فرسخ
 هم پنج هزار توپ سنگین
 مانده کوه پای بر جای
 شه چار هزار مرد جنگی
 از لشگر خویش منتخب کرد
 کرد و قجر و بیات و افشار

از برق حسام من بافغان
 بر در گه خویش راه دادی
 آن قوم شیر را سراسر
 دست از تن و جان و سر فشانی
 از بسکه بخویش بود مغرور
 بنمود بکام مار انگشت ۱۸۹۸۰
 بنگاشت دوباره نامه‌زی رای
 آن نامه نکرد نیز تأثیر
 گردید دو اسبه عازم راه
 نامش بد و بد چو حسن خیبر
 خیبر بگرفت و قلعه بگشاد
 بگشاد در از حصار خیبر
 بگذشت ملک بعزم راسخ
 زین راه نرفت شاه دیگر
 بشکست بتیغ صفشکن شاه
 آورد بجنگ هندوان رخ ۱۸۹۰
 بگرفت ز برق تیغ چون هور
 آمد بشکوه و فر و اقبال
 بگرفت بجنگ تیغ در جنگ
 چون هور و ملخ کشیده بد نخ
 در دشت پای بد چوتن
 استاده دو رویه پیل بر پای
 در جنگ شتابی و درنگی
 در دیده خشم روز شاد کرد
 چون سیل در بر زاند ز آب

۹۰۰۰ یکباره بجنگ رو نهادند
 شه بودو هزار مرد افشار
 تشجیع پیاده و سواره
 خود نیز گرفت تیغ در کف
 کشت وز دو بست و خست و افکند
 بد در کف جنگیش تبر زین
 چون دست بگرز گاوسر برد
 بگرفت چو باز نیزه در دست
 بر گردنی او کمند افکند
 از نعره قهرمان ایران
 تا آخر روز و اول شب ۹۰۱۰
 سر بود که می فتاد چون گوی
 افتاد ز بس ب خاک کشته
 چون پرده شب بچهره روز
 میدان مصاف در سیاهی
 از باده فتح شاه افشار
 رای آن شه تیره رای بدبخت
 چون صبح دمید مهر خاور
 از سنگر خود بدر گه شاه
 خجلت زده رو بسراه آورد
 نصر الله پور شاه منصور ۹۰۲۰
 بنهاد برون پذیره را پای
 شه تا در خیمه نیز از جای
 کرد آنهمه کینه را فراموش
 او را بنشانند شاه خاور

بر لشکر هندوان فتادند
 اندر صف جنگ و دشت پیکار
 میکرد ملک ز هر کناره
 شدیک تنه پیش تاز در صف
 آن جیش چو کوه را زجا کند
 میکرد نگون مبارز از زین
 شد کوه گران ز صدمتش خورد
 از نوک سنان ستاره را خست
 گر بود فلک به بند افکند
 خون شد دل و زهره دلیران
 میریخت ب خاک مرد و مرکب
 می سود ب خاک رزمگه روی
 از کشته پدید گشت پشته
 شد حایل مهر گیتی افروز
 پنهان شد و خسته شد سپاهی
 مینای مراد کرده سرشار
 خورده ز شکست صدمتی سخت
 گردید رخ جهان منور
 پیمود خدیو هندوان راه
 بر در گه شه پناه آورد
 از امر شهنشه سلجشور
 از بنگه خویش در بر رای
 برخاست پی پذیره رای
 از مهر گرفتش اندر آغوش
 از مسند خویشتن فروتسر

بگشود سپس لب گهر بار
 کی رای چرا سخیف رائی
 من با تو بدوستی گرایم
 با من تو بدشمنی گرائی
 نه پاسخ نامه نام نوشتی
 از بیفکری و بیخیالی
 از تیغ ستم فگندی ایدر
 تا آنکه مرا بجنگ و پیکار
 اینها همه سهل هست اکنون
 از برق بالارک جهانسوز
 دیدی که چگونه کار شد سخت
 دیدی که بدشت جنگ و پر خاش
 شد لشگر هند بی سرو پای
 شد چیره بجنگ لشگر من
 چون تا بکنون زهند ما را
 چون تا بکنون ز هند ایران
 من باز بفرو عون داور
 لیکن ز پی غرامت جنگ
 زان پس شه سرفرازان جای
 در هند چو شمت روز سر کرد
 بس تحفه بشمار و بیمر
 هم تاج عقاب و تخت طاوس
 تابنده دو دانه در و گوهر
 آن بود بکوه نور مشهور
 آن بود چو کوه و این چو دریا

از لعل شد اینچنین درر بار
 آخر نه مگر تو پادشائی
 هر لحظه بدوستی فزایم
 هر لحظه بدشمنی فزائی
 نه پای بکوی صلح هشتی
 رفتی بطریق بدسگالی
 ۹۰۳۰ سر از تن پیک نامه آور
 کردی توزرای تیره وادار
 دیدی که بفر و عون بیچون
 شد لشگر من بجنگ پیروز
 بر لشگر تو زشومی بخت
 از نیروی لشگر قزلباش
 آن کوه چو گاه رفت از جای
 رخساره فروخت اختر من
 رنجی نرسیده آشکارا
 ۹۰۴۰ در جنگ وجدل نگشته ویران
 افسر نهمت دوباره بر سر
 در باره دهلی آرم آهنگ
 بنهاد پایتخت او پسای
 پر گنج شهری زسیم و زر کرد
 بیحد و حساب لعل و گوهر
 سد تاج دگر چو تاج کاس
 مانده بیضه کبوتر
 تابنده چو کوه طور از نور
 پر نور چو کوه کب شریا

۹۰۵۰ این هر دو گهر که هفت اقلیم

تقدیم بخسرو سرافراز

پس دختر شاه هند را شاه

نصر الله فاتح مظفر

بر اوج سریر آبنوسی

معمول چنین بد آنکه داماد

تا هفت پدر چو بر شمارد

فرمود ملك پور فرخ

گو من پسر شه دلیرم

نصر الله نادر ابن شمشیر

۹۰۶۰ من پور خدیو هفت کشور

او پوز دلیر تیغ و شمشیر

زینگونه نه هفت بلکه هفتاد

اینسان شه هند گفت با شاه

در هند تو در خور آنکه دانی

از جانب خود به هند حالی

شه گفت هر آنکه من بکشور

بر حکم تو او کجا کند گوش

آن به که تو خود بشهر یاری

القصة خدیو پنج کشور

۹۰۷۰ آمد سوی مرزو بوم ایران

آن خیل شکسته بال باری

از فر شهنشه جهانگیر

انکس که بوقعه سپاهان

اینک بر کاب شاه می فر

بودی زیبای دانه اش نیم

بنمود خدیو هندوان باز

بگرفت برای پور آگاه

شهرزاده باشکوه و بافر

در هند بحجله عروسی

باید ز ثراد خود کند یاد

دلبر بمراد در بر آرد

در پاسخشان شکفته کن رخ

کافاق ستان و ملك گیرم

دارای جهان شه جهانگیر

نادر شه آفتاب افسر

کز تیغ نموده هند تسخیر

بنما ز ثراد خویشان یاد

کی شاه بزرگ آسمان جاه

بنشان بریر حکمرانی

بفرست بهر دیار والی

افسر نهمش ز حکم بر سر

یاد تو زجان کند فراموش

از جانب خود کسی گماری

از دهلی فاتح و مظفر

با تهمتتان و با دلیران

کافغان بنمودشان فراری

اینک بنموده هند تسخیر

بدمرگ خود از خدای خواهان

بگرفت ز شاه هند کیفر

از فرشته بلند مقدار
 افسوس ولی هزار افسوس
 از غزوه هند چونکه برگشت
 اقبال بوی نکرد یاری
 فرزند عزیز خویش را کور
 از شومی بخت و اختر شوم
 از بیخردی به روم قیصر
 از راه یگانگی برون شد
 شد روز بدیده ملک شب
 هم مردم بیحقوق ایران
 کردند در مخالفت باز
 بستند ز کین بشاه ره را
قاجار بملک استرآباد
 بود آنچه بملک فتنه جوئی
 شه کرد چو کور چشم فرزند
 شد بیگنهی پور شه فاش
 آشفته مزاج گشت و بدخوی
 بنهاد اساس ظلم بنیاد
 در راه ستمگری قدم زد
 از حسن سلوک روی گرداند
 چون دید ستاره شاه عادل
 شه را شب و روز کشتدمساز
 شیرازی از آن طرف شب و روز
 میجست بکینه ستاره
 کان کو کبقر و طالع و بخت

با شیر سپهر جسته پیکار
 کان شاه بزرگتر ز سیروس
 هر لحظه زغم فسرده تر گشت
 شد زخم دلش ز غصه کاری
 بنمود و شدش دو دیده بی نور
 ۹۰۸۰ رایش اثری نکرد در روم
 پیچید زرای خسروی سر
 در راه نفاق رهنمون شد
 از غصه اتحاد مذهب
 با آن سرو سرور دلیران
 گشتند بغدر و حيله انباز
 کردند نشان تیر شه را
 با شاه در نفاق بگشاد
 بنمود برآه فتنه روئی
 زین غصه دلش نگشت خود سند
 ۹۰۹۰ شه داشت بخود ز غصه پر خاش
 بر تافت ز کوی معدلندوی
 شد خاطرش از ستمگری شاد
 همواره ز جور و کینه دم زد
 اندر ده کینه باز کی داند
 یکباره سپرد بر ستم دل
 تا از ده جور داندش باز
 شد فتنه سگال و کینه اندوز
 يك لحظه هزار فکر و چاره
 در زاویه عدم کشد و بخت

رجوع بقصه ملکه ایران ستاره که از نیک اختری شاه را از ستمگری
 بداد گستری مایل ساخت و شیرازی از رشک و بد گوهری آن
 درخت برومند را با تیشه دستان و خدعه از پای در انداخت

گل بی سر خار و لاله پیداغ
 دیوی بنشسته روی با روی
 افسرده ز سردی خزانی است
 خارش بدل نهفته باشد
 از تیر گیش کجار هائی است
 غم هست بهر کجاسر و راست
 با راحت عیش رنج و درد است
 آورده بکینه گستری روی
 رو کرد بخانه برادر
 از سینه پر شر کشید آه
 بنمود دل مرا پر از خون
 حاصل بنمود از جهان کام
 کردیم و تبا شد ز تقدیر
 گفتیم شد این چراغ بی نور
 آمد خاتم بمشت او را
 شه بست بمهر او ز جان دل
 برخیز هلا و چاره ساز
 گر کوه بود کنند از جای
 از راه و رویه خرد دور
 از دست بداده افسر و مهد
 تاریک شده دو چشمش از نور
 اندیشه کار نیک و بد را

۹۱۰۰ کی دیده کسی درین کهن باغ
 هر جا که پری رخی است باوی
 هر جا که بهار و بوستانی است
 هر جا که گلی شکفته باشد
 هر جا که فروغ روشنائی است
 ظلمت همه جا قرین نور است
 خس در همه جا قرین درد است
 شیرازی بد سگال و بدخوی
 برجست سپند وار از آذر
 آمد بهر برادر از راه
 ۹۱۱۰ گفتا دیدی که چرخ وارون
 این دختر هندی سید فام
 در کشتن او هزار تدبیر
 شه کرد چوپور خویش را کور
 شه کشت خدا نکشت او را
 سحر من و تو نمود باطل
 تا جان ز تنم نکرده پرواز
 گرزانکه دو تن شوند هم رای
 شه گشته کنون ز غصه پور
 دانسته که بیگنه ولیعهد
 ۹۱۲۰ زین غصه که کرده بور خود کور
 فرداست که دانش و خرد را

یکباره ز سر برون نماید
دیوانه چو گشت شاه عاقل
شه کرد چو از خرد کناره
دیگر نکند ز دلبری ناز
دستورستم پشروه بدکیش
در کین ستاره چند کوشی
کن یاد ستاره را فراهموش
گر زانکه کنی تو صبر یک چند
گر صبر کنی برای و تدبیر
این خسرو جنگی سلحشور
جز جنگ و جدل هنر ندارد
با تیغ اگر توان تنی کشت
او تر کمنی است کینه آرای
گر بود هنرور و خرده مند
گر عقل و خرد بدیش بر سر
شد را چه بکار دین و آئین
در رای و خرد گراستوار است
اثنی عشری و چار یاری
کی سنی و شیعه شد بهم دوست
زین کار فرزوده شد بسی کین
گردیده ازین طریقه زور
خود روز شود بدیده اش شب
خواهر تو کنون برو بمشکوی
تا خود باطایف الحیل من

۱۱ ۱۱ ۱۱

۳۳۷

روسوی ره جنون نماید
آسان شود آنچه هست مشکل
سر گشته شود زغم ستاره
گردد بدریغ و درد دمساز
گفتا بجواب خواهر خویش
آن به که زمن سخن نیوشی
زین راز نهان مگیر سرپوش
تخم هوست شود برومند
۹۱۳۰ شه را ز جهان و جان کنم سیر
هست از ره رای و بخردی دور
از رای و خرد خبر ندارد
با رای ز کوه بشکنی پشت
یکباره بری زدانش و رای
کی دیده پور خویش میکند
زاند نه فرس بجنگ قیصر
کی بوده طریقه شهبان این
باسنی و شیعه اش چکار است
کی خوی کند بدوستداری
۹۱۴۰ این رای سخیف او نند نیکوست
چون کرد یکی دو کیش و آئین
زوستی و شیعه هر دو منقور
اندر ره اتحاد مذهب
مشتاب و میا به برزن و کوی
آتش زنهش ز کین بخرم من

توصیف باغ تفریحی که ناپلئون مشرق اعلیحضرت نادرشاه در
شهر طوس برای تفریح و نزهت بنیاد نهاد و ستاره را
چون ماه نو در آن منزل داد

کز آن دل خلد داشت داغی
مانند کعبه با صفا بود
پر لاله سرخ و پر گل زرد
سروش بسپهر سر کشیده
بوسیده رخسمن گل از شاخ
در گردن سرو دست شمشاد
رخساره زباد نو بهاری
آراسته بهر صحن میدان
از عرصه سب و ناردان گوی
گل از طرفی نموده خد را
از بسکه مکید شهد انجیر
در سایه بید بر لب جوی
از زلف گره گشاده سنبل
با سبزه و گل شده هم آغوش
بود آب بجوی جدول سیم
چون چشمه گذشته آبش از سر
بگرفته بدست جام بلور
بنهاده بسینه ارم داغ
بد شهره در آن مهین حوالی
سر سبز زمین چو شد زباران
سر منزل ماه بود آن باغ
بد جای ستاره اندر آنجا

شه داشت بشهر طوس باغی
چون خلد برین فرح فزا بود
خاروخس او به از گل و ورد
در هر چمنش گلی دمیده
گردیده بهم ز بسکه گستاخ
پا بسته سبزه سرو آزاد
گل را بشکفته در عماری
نارنج ز شاخ گوی و چوگان
بر بوده بیاب از همه روی
سرو از طرفی کشیده قد را
شد کودک باغ سیر از شیر
استاده پای سرو دلجوی
بلبل شده محو عارض گل
خاک از گل و سبزه پر نیان پوش
خاک از خط سبزه لوح تعلیم
حوضی بوسط چو حوض کوثر
فواره در آن بصورت حور
مشکوی شهنشهی در آن باغ
آن قصر و رواق و باغ عالی
هر ساله بموسم بهاران
نزهتگه شاه بود آن باغ
در فصل بهار روح افزا

۹۱۵۰

۹۱۶۰

رخساره چودی به پرده بنهفت
 شد باز جهان ز صنع بیچون
 شد برف بکوهسارها آب
 سر گشته بسان باد در دشت
 و آن هدهد و عقق و پرستو
 کبک دری و تذر و چون سار
 در ساحت باغ و راغ و بستان
 هر سو بهوا دو صد کبوتر
 و آن نغمه هدهد و پرستو
 بلبل چو بروی گل نظر کرد
 گل گشت بسان نافه تر
 افروخت جمال گل چو در باغ
 بر روی گل اوفتاده شبنم
 در حجله باغ چون بت چین
 باغ از دم ماغ نو بهاری
 از خس رخ خاک پاک شد باز
 خر زهره و زنبق و گل زرد
 سروار لب جوی قد بر افراخت
 در فصل چنین بهار دلکش
 مانده شکفته گلشن ورد
 آمد سوی آن شکفته بستان
 رو کرد بمشکوی ستاره
 شد خواجده سرای شاه، فیروز
 از مقدم شاه مرده دادش
 مه حجره خویش را بیاراست

شد فصل بهار و لاله بشکفت
 میمون و خجسته و عمایون
 ۹۱۷۰ شد آب بجوی باده ناب
 سیل از سر کوهسار بگذشت
 گردید بسبزه تهنیت گو
 کردند بیاغ رو ز کهسار
 یکدل همه چون هزار دستان
 افشانده زبال نافه تر
 دلکش چو ترانده پیانو
 از شوق و شغف ترانده سر کرد
 شد باغ زبوی گل معطر
 بر دل بنهاد لاله را داغ
 ۹۱۸۰ غم کرد برون زدل سپرغم
 آراست بتقشه زلف پرچین
 گردید چو نافه تزاری
 سر سبز دوباره خاک شد باز
 بشکفت بیاغ چون رخ ورد
 شمشاد بروی سبزه دل باخت
 کز گل رخ باغ بد منقش
 شد روی در آن حدیقه آورد
 اندر بر یار نا پستان
 تا بر رخ مه کند نظاره
 ۹۱۹۰ اندر بر ماه عالم افروز
 دیهیم شریف بسر نهادش
 آنگاه پذیره را بپا خواست

از مقدم شاه شد سر افراز
 شد بر رخ شاه محفل آرای
 خورشید چو نهان ز چشم مردم
 آن شام خجسته دل افروز
 آن شب که ز روز خوبتر بود
 جاری بکنار جو بیاران
 مه بزم نشاط و عیش آراست
 بگرفت بچنگ بر بطو چنگ
 از چنگ زدن چو باز پرداخت
 چون ساغر می گرفت خسرو
 زان باده رخس چولاله بشکفت
 شب را بنشاط بر سر آورد
 شد روز و دوباره شاه فیروز
 چون دید ستاره شاه فرخ
 چین گشته برون زابروانش
 بوسید زمین که ای خداوند
 هان ای ملک الملوك عادل

۹۲۰۰

سر سود دگر پبای شه باز
 بامه بنشست شه بیک جای
 آمد شب و بر فروخت انجم
 گشت از رخ شاه خوشتر از روز
 تر عارض سبزه از مطر بود
 کم کم زسحاب بود باران
 نقل و می تار و رودونی خواست
 بگداخت ز نغمه اش دل سنگ
 از باده دماغ تناه تر ساخت
 از دست ستاره آن مه نو
 از مثقب شوق گوهرش سفت
 کام دل خود زمه بر آورد
 شد شاد بروی آن دل افروز
 بشکفته ز شادیش شده رخ
 از غم شده شادمان روانش
 از کینه بمهر کوش یکچند
 پرداخته کن ز جور و کین دل

ترغیب و تحریص ستاره شاه را باینکه بطریق داد و دهش و دین
 پوید تا دوباره دل از ستم بیقرارش قرار و تسکین جوید

با نیروی پیل و زهره شیر
 تیغ تو ز هند باج بگرفت
 از سطوت و قدرت تو مایوس
 در زلزله مرز و بوم از تو است
 توران ز تو هست و ملک ایران
 بر در گه تو به هفت اقلیم

۹۲۱۰

عالم بگرفته بشمشیر
 فرتوز چین خراج بگرفت
 شد روس ز تخت و تاج سیروس
 با غلغله ملک روم از تو است
 ایران ز تو هست و ملک توران
 شاهان همه میکنند تعظیم

۳۴۰

از فر تو کشور مه آباد
 ای وارث افسر کیومرذ
 از عدل تو چون جهان شد آباد
 شاهای سوی دین و داد رو کن
 از شاه چو شاد شد رعیت
 خاطر زشش نشد چو رنجور
 آئینه روی پادشان
 دولت چو بتافت روی از راه
 از آه سحر شها پرهیز
 اندیشه نما که از کمینی
 پرهیز نما که از کراانه
 چون خرمن ملک رفت بر باد
 ترسم که چو جور پیشه سازی
 مکسل ز رعیت از رعایت
 داری بر رعیت از مراعات
 گر با فلکی تو هم ترازو
 کز ملعبه سپهر و ارون
 شاهی و دلیری و خردمند
 شاهای بکنیز خود ستاره
 صرف نظر از ستمگری کن
 ای شاه قسم با افسر و تخت
 من کو کب بخت شهریارم
 خوانده است مرا شد دلیران
 من بانوی بانوان عصرم
 شه را چو منم ستاره بخت

گردید قوی ز بیخ و بنیاد
 آباد ز داد تست این مرز
 ویران مکنش ز جور و بیداد
 از کین بره و داد رو کن
 دارد همه جا بوی معیت ۹۲۲۰
 چون سایه نمی شود زشه دور
 شد تیره ز آه دادخواهان
 شد در ره جور گستری شاه
 کان هست یکی خدنگ خون ریز
 آهی کشد از درون حزینی
 آن تیر رود سوی نشانه
 سودی ندهد خروش و فریاد
 این نخل نگون ز ریشه سازی
 منما بره ستم سعایت
 این است سر تمام طاعات ۹۲۳۰
 مغرور مشو بزور بازو
 گردد دل و دیدات پراز خون
 آن بد که شوی ز داد خوردند
 با دیده مهر کن نظاره
 رو در ره داد گستری کن
 کز جور سید شود تو ابخت
 شه را همد جا چو بخت یارم
 سر حلقه بانوان ایران
 زینت ده باغ و کاخ و قصرم
 کوشم به بقای افسر و تخت ۹۲۴۰

خواهم که ملك ز کوی بیداد
دیگر بستمگری نکو شد
ای شاه بحکم کلکم راع
حیف است که دادگر نباشی
شاهی که نکو سرشت باشد
ای شاه اساس ظلم بر چین
شاهی که ستم پروه باشد
از چار طرف بدو بتازند
چون دید شه آن نگار مپروی
در خدمت خود حکیم را خواند ۹۲۵۰
فرمود که ای حکیم دانا
ای آنکه به نیکوئی تمامی
ای مرد نکو رخ نکو خواه
ما را بطریقہ نکوئی
از خوی درشت خود به تنگم
از هندی چو آمدم بدین بوم
شد رشته فکرتم گسسته
از غصه کوری ولیعهد
شد دیده من ز نور چون فرد
از هندی چو آمدم به ایران ۹۲۶۰
با آنهمه زحمت و مرارت
با آنهمه ملك گیری و فر
ایرانی بیحقوق بی شرم
از کینه بزه کمان کین کرد
یکبار و دو بار نی که صدبار

رخ تابد و رو کندسوی داد
از ساغر عدل باده نوشد
راعی رمه را توئی باجماع
میمون و خجسته فر نباشی
بیزار ز خوی زشت باشد
از ظلم بر ابروان مزین چین
بیدولت و بیشکوه باشد
کارش یکی یورش بسازند
خواهد که شه آورد بر روی
او را بسریر جاه بنشانند
ای بر همه دانشی توانا
فرخنده حکیم نیک نامی
از نیکوئی نمای آگاه
بنماره و رسم نیک خوئی
با طالع خویشتن بجنگم
گردید همای طالع بوم
شد شیشه طاقتم شکسته
بیزار شدم ز افسر و مهد
دردم بفرود بر سر درد
شد کاخ امید و صبر ویران
با آنهمه جنگ و جوش و غارت
کاندر همه جا بدم مظفر
یک ذره نداشت شرم و آزر
از حيله بقتل من کمین کرد
جستند بمن ز کینه پیکار

سخن گفتن حکیم فرخنده رای از عدل و نصفت با خدیو گیتی آرای

بوسید زمین حکیم دانا
گفتار ملك زپای تا سر
گفتار ملك چو وحی بیچون
با این همه دل زغم به پرداز
از غصه پور دل تهی کن
کز چشم بد زمانه شوم
زایرانی مستمند مسکین
هر چند ز راه حق شناسی
با اینهمه ای خدیو کی فر
اینان چه اگر گناه کارند
فرمود ملك من آنچه دانم
بارای خدیو گیتی آرای
لیکن چو شهنش خردمند
هر پند مرا بداده استاد
استاد مرا نخست در درس
ترسد چو کسی زایزد پاك
از یاد خدا مباش غافل
از خلق خدا بمهربانی
در خسروی از بفرق افسر
بنمای براه معدلت روی
خرگاه شهان ملك آرای
کی گرگ باین رمه برد راه

کی خسرو قادر توانا
مانده سکه است بر زر
باشد همگی بصدق مقرون
دل را زخیال غم تهی ساز
رو سوی نشاط و فرهی کن
زان فتنه همای بخت شد بوم
دل بد منما بجستن کین
پویند براه ناسپاسی
زانان مکش از نکال کیفر
بر عفو ملك امیدوارند
از دانش و رای نکته دانم
کس دم نزنند ز دانش و رای
خواهد شود ز بندگان پند
زان پند کنم به نزد شه یاد
گفتار خدای دادگر ترس
از هیچ کسی نباشدش باك
دل راز هوای غیر بگسل
دل جوی هماره تا توانی
بگذاشت تو را بفضل داود
نام ابدی ز معدلت جوی
باشد ز ستون عدل بر پای
بر این رمه چون شبان بود شاه

۹۲۷۰

۹۲۸۰

شدیخبر از رمه چو چوپان کرگش بدرید در بیابان

قصه موسی بن عمران و شبانی آنحضرت برای شعیب وایها السلام

۹۲۹۰ موسی کلیم در بیابان
یک بره نمود از آن رمه رم
موسی درودشت و کوه را طی
چون بره بمانداز تک و پوی
از فرط غضب نگشت بد خوی
افشاند بشفقت از رخس گرد
بگرفت بشفقتش در آغوش
از بهر چه از رمه رمیدی
ای بره مشوز گرگ غافل
کی گرگ و پلنگ کوه و صحرا
حق دید چو در شبانی او

۹۳۰۰

بد بر رمه شعیب چوپان
شد از عدد رمه یکی کم
بنمود و روان شد از پی وی
آورد کلیم حق بوی روی
بوسید بمهر بره را روی
آن بره بسوی گلّه آورد
کی بره بیزبان خاموش
بیهوده در این زمین دویدی
از این رمه هیچ گاه مگسل
با بره بجان کند مدارا
آن شفقت و مهربانی او

اشاره به آیه شریفه یاد اود انا جملناک خلیفه فی الارض

بشنو زنبی که باز فرمود
ما زان بتو داده ایم شاهی
کز نصفت و عدل وجود و احسان
پوئی بطریق حق گزاری
کی بوده کسی خلیفه حق
مصدوقه آیه شریفه
ورنه که خلیفه بنا حق
شاهی که خدایراست سایه
شاهی که ز عدل هست عاری

هنگام خطاب حق به داود
از ماه گرفته تا ب ماهی
دشوار جهان نمائی آسان
در دست زمام عدل آری
کافزوده بظلم و جور رونق
هست آنکه بحق بود خلیفه
شد مورد طعن و تسخر و دق
محکم بودش ز عدل پایه
او ظل خدای نیست باری

هست آنکه بظلم هست مشغول
از مال کسان بپر طمع را
ذلت ز طمع بود گران سنگ
حرص و طمع است آزمندی
ای صاحب خصلت حمیده
آمال بزرگی و مناعت
ذلت بطمع چو هست مقرون

۹۳۱۰ همسایه دیو و سایه غول
خوان نکته عزم قنع را
نام از طمع است همسر ننگ
کارد بجهان نیازمندی
منگر رخ حرص را بدیده
بسته است برشته قناعت
بر روی طمع مباش مفتون

اشاره به نکته عزم قنع و ذلمن طمع است که آزمندی و حرص و
طمع آدمیرا از آنچه دارد باز میدارد و قصه خرسی
که از حرص صید ماهی گرفتار دام غریق گردید

بگسلز طمع امید و پیوند
عزت بقناعت است مضمهر
قانع چو شدی تور است همراه
هر کس که طمع زده است راهش
از حرص تو را زیان شود سود
خرسی پی صید ماهی تفت
یک ماهی از آب دجله برجست
آن خرس حریص دشت پیمای
چون خرس درون آب افتاد
هر چند که خرس بد شناور
در آب روان ز بخت ناشاد
ناگاه دو مرد بهر کاری
دیدند فراز موج دریا
گفتند که پرز انگین است
زان هر دو یکی که بد دلاور

۹۳۲۰ با داد خدای باش خورسند
عزت طلبی ز آرز بگذر
عز و شرف و شهامت و جاه
انداخته سر نکون بچاهش
تا چند حریص بایدت بود
از بادیه بر لب شطی رفت
زد خرس بصیدش از کمین دست
لغزید در آب ناگهش پای
در آب بد پیچ و تاب افتاد
اندر کف آب ماند منظر
بد خرس روان چه مشک پر باد
کردند بسوی شط نداری
یک مشک چو کشتی پیا
۹۳۳۰ این پوست که این جنین وزین است
از حرص ببحر شد شناور

حرصش سوی خرس برد آخر
 آن خیک پر از غسل بنا گاه
 در پنجه خرس مرد مسکین
 در موج آن شط تناور
 اندر کف خرس شد زجان سیر
 او را ز کناره دید چون یار
 فریاد زدل کشید کی دوست
 گرهست گران ز کف گذارش
 گفتا من ازو کشیده ام دست
 من دست بداشتم ازین پوست
 این پوست بزور پنجه و دست
 غول طمعش ز راه چون برد
 از حرص چو بود در تب و تاب
 حرص و طمع است آزمندی
 از حرص و طمع جو دیده پوشی
 از هیچ سخن نیازی یاد
 باشی همه یاد بی پناهان
 از یاد ستم کنی فراموش

۹۳۴۰

در چنگ ویش سپرد آخر
 شد خرس و بیست بر رخس راه
 شد بیدل و بقرار و تمکین
 افتاد ز دست و پا شناور
 آمد بالا و رفت در زیر
 کز پوست بود برنج و آزار
 بگذار زدست خویشتن پوست
 هم باز بموج شط سپارش
 او دست مرا ز چاره بر بست
 او دست ز من ندارد ایدوست
 پا و سر من تمام بشکست
 از حرص بخرس خویش سپرد
 با خرس غریق گشت در آب
 رهبر بره نیازمندی
 در داد گری بجان بکوشی
 غیر از سخن عدالت و داد
 کوشی برضای دادخواهان
 بر عرض ستمکشان دهی گوش

قصه امیری که با از دیداد هوش از گرانی گوش متحسر و متأسف
 و متالم بود که چرا فریاد دادخواه نشنود تا بطریق
 دادخواهی بگردد

۹۳۵۰ گفتند امیر بی نظیری
 بد صاحب رای و صاحب هوش
 او را نه علاج کس توانست
 هر چند ز بهر چاره زد دم

آفاق ستان و ملک گیری
 کر بود ولی زعلتش گوش
 نه راه علاج و چاره دانست
 از گوش گرانش نشد کم

يك تن كه بداهل دانش و هوش
 رو شكر بكن كه نشنوى باز
 گو گوش تسونشود دروغى
 چون هست بمغزت از خرد گوش
 گر گوش نه، رای و هوش داری
 با مرد هنر پژوه شه گفت
 با سامعه نبودم سروكار
 آرمسوى صوت مطرب آهنگ
 زان راه سماع باز خواهم
 زانروى مر است گوش در كار
 گوشم شنود فغان و آهش
 دادش شنوم رسم بفریاد
 برگ از همه روی سازمش ساز
 گوش شنوا نكرد اگر گوش
 زان هست هزار بار بهتر
 گوشى كه سخن نیوش باشد
 گوشى كه كلام حق نیوشد
 آنكس كه ز پند بهره ور شد
 گوشى كه بهوش باشدش رای
 آنكس كه هوا پرست باشد
 شاهى كه كند هوا پرستى
 شه چون بره هوا قدم زد
 شاهادل كس بقهر مخر اش
 آتش ز غضب چو برفروزی
 خشم و غضب و خشونت و كین

۳۴۷

گفتش ز چه نالی از غم گوش
 آواز بد قبیح آواز
 از صدق بست بدل فروغی
 غمگین مشو از گرانی گوش
 رای و خرد سروش داری
 ای گشته بدانش و خرد جفت
 ۹۳۶. تا گوش دهم بنغمه تار
 زو گوش کنم ترانه چنگ
 تا از غم و رنج خلق ناهم
 تا بر کسی ارسید آزار
 بدهم به پناه خود پناهنش
 از داد زغم دلش کنم شاد
 نومید ترانم از درش باز
 حرف حق و کرد از ان فراموش
 گوشى كه بعلتى بود كر
 آن گوش قرین هوش باشد
 ۹۳۷. از باطل یاوه دیده پوشد
 باشد شنوا اگر چه كر شد
 از راه هوا برون نهد پای
 در فتح و در شكست باشد
 رخساره نهد بخاك پستی
 بر آتش خشم و كینه دم زد
 از قهر خدای بر حذر باش
 خود خرمن خویش را بسوزی
 شد شعله فروز خرمن دین

از خشم و غضب شہا پرهیز
 ۹۳۸۰ شہرا بغضب چو چہرہ افروخت
 از خشم کہ کوه سہمگین است
 خوئی نہ ز کظم غیظ خوشتر
 از کوی غضب برون نہد پای
 ای شاہ ببخش بر گنہ کار
 در عفو و گذشت و بردباری

خود را مفکن در آتش تیز
 از آتش کینہ عالمی سوخت
 پایندہ جدال و جنگ و کین است
 این خوست بوی نافہ تر
 سر برد چو شہ بدانش و رای
 تا آنکہ نکردت تہ کار
 پوشیدہ بود بزرگواری

در یکی از غزوات سگ ستیزہ خوئی آب دہان بر روی شیر خدا
 انداخت و آنحضرت در حال غضب اورا رها ساخت

مسجود شہان علی اعلا
 آئینہ روی ایزد پاک
 آن حیدر صفدر عدو بند
 آن شیر خدا و شاہ مردان
 ۹۳۹۰ آن ناجی کفر و حامی دین
 در معر کدی بجنگ رو کرد
 بر شیر خدا مگر در آن جنگ
 شمشیر بروی شیر حق آخت
 چون شد نہ مرادشان میسر
 سر گرم بجنگ ہر دو چالاک
 آن ہر دو مبارز از درشتی
 گشتند دو پردل قوی چنگ
 آن جٹہ کہ کوه بدبرش پست
 آن خسرو جنگی عدو بند
 ۹۴۰۰ از قہر گرہ چو بر جبین زد
 بر سینہ آن دلیر بنشست

شاہ دو جہان ولی والا
 مصداق لما خلقت الافلاک
 کز بیخ بنای شرک افگند
 دارای زمین و چرخ گردان
 آن راہنمای دین و آئین
 خون از ہمہ سوراوان بجو کرد
 بگرفت سگی رہ گذرتنگ
 با شیر خدا بجنگ در تاخت
 از نیزہ و تیغ و تیر و خنجر
 از بارہ قدم زدند بر خاک
 کردند برزم عزم کشتی
 سر گرم مصارعت در آن جنگ
 شہ ساخت بلند بر سر دست
 آن کوه گران زجای بر کند
 اورا بمصاف بر زمین زد
 بر خنجر آبگون بزد دست

تا سر ز تنش جدا نماید
 آب دهن آن سگ بداختر
 شه ترك مصاف كرد في الفور
 از سينه او چو شاه برخاست
 كاین عفو و گذشت بيمحل چیست
 فرمود من از برای دادار
 چون از تو چنین گناه سر زد
 تا بحر غضب بیفتد از جوش
 چون باز هوی بیفکند پر
 بی داعیه قریبه الی اللہ
 آن کافر از آن ره و رویت
 شد مؤمن و از صفای ایمان
 در بحر غضب مران سفینه
 با مهر نمای خو که از مهر
 از مهر چه زاده غیر احسان
 عفو است و گذشت رهبر جود
 خواهی سپری ره کرامت
 سرمایه خویش جود بنمای
 جو دست چو مهر عالم افروز
 شد حاتم ازین سراچه خاک
 پاینده ز جود نام نیکوست
 انکس که ز جود شد جوانمرد
 بهتر ز سخا چو نیست پیشه
 داد و دهش و سخا و احسان
 ازداد و دهش چه چیز خوشتر

خوشنود ز خود خدا نماید
 انداخت بروی شیر داور
 خنجر بغلاف کرد فی الفور
 آن خسته ز شاه کرد درخواست
 چون سر زد نیم به تیغ اولی است
 جستم بمصاف با تو پیکار
 برق غضبم بدل شرر زد
 کردم ز خطای تو فراموش
 ۹۴۱۰ از بهر خدا بد برمت سر
 بر سر تو بد تیغ جانگاہ
 حیران شد از آن خلوص نیست
 دردش همد گور نه یافت درمان
 تا سینه تپنی شود ز کینه
 چون مهر سپهر کرد دت چهر
 ز احسان شده کار سخت آسان
 و ز جود کرامت است و جود
 از جود و کرد بجزو شاهان
 سودای خویش است سود بنمای
 ۹۴۲۰ کز تابش آن منیر شد روز
 صیت کرهش کاشت از افلاک
 هر کس که ز جود بود بیک اوست
 خواندن جهان در اثر آن است
 این پیشه بهیچ کن هم بشد
 دشوار تو را نماید آسان
 هسگ است و جهان آئنده بطور

گر آنکه بقای نام خواهی
از جود و کرم بسر نه افسر
جود است و فتوت و سخاوت
در آتش جود اگر فتد نعل
از بخشش لعل در و یا قوت

۹۴۳۰

ور ز آنکه ز دهر کام خواهی
تا هر دو تو را شود میسر
مانده شهید با حلاوت
بخشند بخلق منقل لعل
بخشند روان جود را قوت

قصه سنجر و بخشیدن مجمر پر لعل و گوهر به آن ادیب دانشور

سنجر پسر ملک شه راد
دستی چویمش بدی گهر بار
در سردی چله زمستان
یا قوت مذاب و لعل احمر
بینده شد از نظاره مبهوت
يك روز یکی غریب از راه
آن مجمر پر زلعل را مرد
کان تافته مجمری است سوزان
پس دست فسرده سوی آن برد
چون دید که در درون مجمر
انگشت بلب بماند يك چند
آن سهوز مرد شاه چون دید
در روز دگر به بامدادان
اندر بر ما شهنش بفرمود
گفت از پی آنکه شب زسرما
تا آنکه مرا روا شود کام
کز مجمر شه بدست آتش
زود آمده ام از آن بدرگاه

۹۴۴۰

در بر رخ خود ز جود بگشاد
پاینده بدی ز جودش آثار
کافس رده گل چمن به بستان
در مجمر ریخت همچو آذر
زان منقل پر زلعل و یا قوت
آمد سوی بارگاه آن شاه
چون دید بدل خیال آن کرد
کاتش بود اندر آن فروزان
چون منقل آتشش گمان برد
افروخته لعل رخ نه اخگر
پس سر زعجب بزیر افگند
چون گل برخش ز مهر خندید
شد مرد بنزد شاه شادان
بهر چه چنین بیامدی زود
شد کلبه چو زمهریر بر ما
در بارگاه ملک زدم گام
آرم دل خود بدان کنم خوش
تا گرم شوم با آتش شاه

۳۵۰

شه منقل زر بدو ببخشید
بخشید بمرد نکته پرور
فرمود بوی ز روی آزر
بنگر که چگونه **حاتم طی**

این نکته چوزان ادیب بشنید ۹۴۵۰
آن مجمر پر زاعل و گوهر
از آتش ما بیا بشو گرم
کرده است طریقه کرم طی

افسانه حاتم طی و جود و کرم و بزرگواروی ری

حاتم چو طریق عمر طی کرد
چون رفت ازین سرای اندوه
چون خفت بخاک جسم پاکش
نقش رخ دختران مهروی
در دامن کوه بود نهری
شب قافله اندران گذرگاه
از اول شام تا گه روز
چون قافله صبح باسد اندوه
جز نقش بتان ماه پیکر
جز صورت آن بتان ندیدند
بشود چو **ذوالکلاع** این راز
شب خفت و صدا بکوه افتاد
شد بر سر کوه و دید تمثال
گفت امشبه میهمان **حاتم**
زان شب چو گذشت ساعتی چار
کاینک در خواب **حاتم طی**
فرمود مرا بمیهمانی
ماراست ز دهر دست کوتاه
نومید ولی نسا زمت من

مینای بقا تپی ز می کرد
شد دفن بقله یکی کوه
شد نقر بسنگ لوح خاکش
بنموده پریش تار گیسوی
کز چشمه خلد داشت بهری
چون برد بن کاروانسرا راه
در گوش آمد خروش جانسوز ۹۴۶۰
شد از پی نالد بر سر کوه
در سنگ نبود نقش دیگر
حیرت زده دست و پا کز بدند
آنسوی چو باز کرد پرواز
بیدار از خواب شد بیدار
افتاد بحیرت از چنان حال
حسبیم درین سرای **حاتم**
از خواب امیر گشت بیدار
دیدم که بواه نامندانی
باز آمده دمی که دانی ۹۴۷۰
به بسته اجل بروی ماه
از خویش بگرد کار نوالمن

دشوار تو ما کنیم آسان
 يك نیزه بدست داشت جانگاہ
 فرمود کہ اشتر تو را زود
 فردا شتر تو را بناگاہ
 شہ قصہ خواب خویش میگفت
 زد اشتر شاہ نعرہ از دل
 افتاد شتر زپای بر خاک
 بر بابزنش کیاب کردند ۹۴۸۰
 ناگاہ زدشت خاست گردی
 ازحی عرب شتر سواری
 پرسید شہش ز نام و مسکن
 کی راز توان ز شاہ بنہفت
 آرم شتری کہ هست موجود
 گفتا برسان ز من سلامی
 کز دست شد اشترت بناچار
 خوشباش بمیہمانی از من
 زین قصہ امیر درعجب ماند
 آنانکہ ز جود نامدارند ۹۴۹۰
 ہر چند کہ خفته زیر خاکند
 انسان کہ بری بود ز احسان
 معدوم کسی بود کہ موجود

مہمانی تو کنیم ز احسان
 کشت اشتر من بہ نیزہ آنگاہ
 آرد عدی از طریقہ جود
 پورم عدی آورد درین راہ
 در سخن محال میسفت
 چون مرغ بخاک گشت بسمل
 کردید بہ نیزہ سینہ اش چاک
 در خوردن آن شتاب کردند
 از گرد پدید گشت مردی
 بگرفته ز اشتری مہاری
 گفتا عدی بن حاتم من
 در خواب مرا پدر چنین گفت
 اندر عوض شتر تو را زود
 شہ را و ز من بگو پیامی
 جای شتر این شتر نگہدار
 این است تو را نشانی از من
 حیران لاجول بر زبان راند
 در ہردو سرای کامگارند
 ز آلائش خاک تیرہ پا کند
 حیوان شمرش مخوانش انسان
 در او نبود کرامت و جود

حکایت شاعر سخنوری کہ جہنم بر مکی را در خواب

دید و از جود او بمقصود خود رسید

شد چہرہ بہ بر مکی چو ہارون
 نام ہمہ از جہان بر انداخت

گفتند ز جور چرخ و ارون
 شمشیر سیاست و غضب آخت

زان سلسله بیشتر ز **جعفر**
 گفت آنکه بلب پیاردش نام
 يك مرد غریب شاعر از راه
 در مرثیه اش چکامه خواند
 در خوابگش بخت بی تاب
 بافر و فروغ و تابش مهر
 فرمود بشاعر سخنور
 ایندم که فلک ز بد سگالی
 لیکن نگذارمت که مایوس
 از مضجع ما بخاطر شاد
 در نزد فلان کس از فلان سوی
 از من برسان سلام او را
 کاینگونه سروده است **جعفر**
 من با تو صحبتی نهانی
 اینک به ازای آنهمه مهر
 هر ساله بوی هزار دینار
 بیدار ز خواب شد سخنور
 از راه بکاخ خواجه بشتافت
 با خواجه حدیث خواب خود گفت
 مانده مرغ نیم بسمل
 نفرین بنمود بر به **هارون**
 يك هفته بخاطر مکدر
 بر شاعر از آن سپس پرداخت
 دادش صله ده هزار دینار
 پرسید ز خواجه آن سخنور

از قهر و غضب کشید کیفر
 بیرون آرم زبانش از کام
 در مقبره اش رسید ناگه
 اشک از غم دل بتربتش راند
 دیدش رخ تابناک در خواب ۹۵۰۰
 بشکفته چو باغ مینویش چهر
 باز آمده به نزد **جعفر**
 بنموده کفم ز سیم خالی
 از بخشش ما شوی با فسوس
 در **بصره** گذار کن ز **بغداد**
 در **بصره** گذر کن از فلان کوی
 آنگاه بده پیام او را
 کی صاحب جاه و حشمت وافر
 کردم بنهان چنانکه دانی
 بر شاعر من گشاده کن چهر ۹۵۱۰
 بخشا صله و نمای ایثار
 چون مرغ بسوی **بصره** زد پیر
 بازارگان را بخانه دریافت
 زان راز نهفته هیچ نهفت
 شد خواجه و آه برزد ار دل
 کان دایت بخت کرد و ازون
 بنمود پیا عزای **جعفر**
 او را بکمال جود بنواخت
 هر ساله ز راه جود و ایثار
 کز جود چه کرده با تو **جعفر** ۹۵۲۰

کاینگونه پیاس احترامش
 گفت اینهمه مال و مکتوزر
 این قصه ز من هلابکن گوش
 آغاز جوانیم به بغداد
 هر چند که ماندم اندر آن شهر
 با فاقه و فقر و ناتوانی
 يك روز بموسم زمستان
 بغداد ز سیل آنچنان شد
 برف و یخ منجمد بهر سوی
 هر لحظه بفرق رهگذران
 پختم يك ديك باقلا گرم
 سرگرم فروش و مشتری جوی
 افسرده بدم ز بخت بیمهر
 ناگاه پپای قصر جعفر
 جعفر ز رواق سر بدر کرد
 فرمود مرا طلب بدان کاخ
 دیدم بدرون کاخ جعفر
 خود دیک گرفت از سر من
 فرمود بکار خویشتن کوش
 بهر چه بکار خود نکوشی
 من دست تهی بدیک سودم
 صد ظرف تهی ز باقلا پر
 خوردند و سپس بامر جعفر
 يك دانه بجای باقلا ماند
 آنرا بدو نیم کرد جعفر

۹۵۳۰

۹۵۴۰

بذل اینهمه زر کنی اینامش
 باشد همه از عطای جعفر
 تا از سر تو برون رود هوش
 از بصره مگر گذار افتاد
 از طالع خود نیافتم بهر
 کردم همه روزه زندگانی
 کز سردی دی فسرد بستان
 کش دجله بهر سوئی روان شد
 سد کرد طریق برزن و کوی
 میکرد تگرگ سنگ باران
 بر سر بگذاشتم بصد شرم
 گلبانگ زدم بهر سر کوی
 پالوده باشک دیده ام چهر
 آن دیک گران نهادم از سر
 از مهر بروی من نظر کرد
 رفتم بدرون کاخ گستاخ
 بنشسته همه سران سراسر
 بگذاشت بلطف در بر من
 بر مشتریان متاع بفروش
 آخر نه تو باقلا فروشی
 پر چمچه ز باقلا نمودم
 کردم ز برای بنده و حر
 شد ظرف تهی مرا پراز زر
 بانوی حریم خویش را خواند
 نیمی پی خویش و نیم دیگر

بگرفت بدست از سر مهر
 کاین نیم دگر بقیمت چند
 گفتا که بقدر جود صد مرد
 آنسانکه بگفت آنچنان کرد
جعفر پس از آن به نیم دیگر
 زان دانه به نیمه که خود خورد
 از بسکه بمن نمود احسان
 سرمایه مرا بداد چندان
 زان دانه باقلا بیک نیم
 با بخت سعید و خاطر شاد
 اینمکنتم مال و حشمت و قوت
 چون قصه بدینطرف گذر کرد
 رحمت بروان او فرستاد
 بر شاعر **جعفر** از سر مهر
 سیم وزر و اسب و استرش داد
 شاعر ز وطن بهر سر سال
 خواجه صله صد هزار دینار
 هر کس نرود براه احسان
 هر کس که ز جود سرفرازد
 زن چونکه بکوی جود و کرد
 و در بخل بمرد راهزن شد
 هر کس که ز جود عاریست
 مردی که کفش بزرفشانست
 ای خاک بفرق آنکه ز احسان
 با داد و دهش بجوی پیوند

رو کرد بسوی آن پریچهر
 خواهی زمن ای نگار دلبنده
 قیمت دهمش بیک تن فرد
 بر سفره خالیم زنان کرد
 ۹۵۵۰ بخشید مرا خزائن زر
 صد گونه غم ز قلب بسترد
 شد مشکل من ز جودش آسان
 کز بخت شدم دوباره خندان
 بخشید مرا خراج اقلیم
 در بصره روان شدم ز بغداد
 گردید نصیب من ز **جعفر**
 آن خواجه ز غم گریه سر کرد
 کز بند غمش نمود آزاد
 بگشود دوباره از کرم چهر
 ۹۵۶۰ اودا بسوی وطن فرستاد
 چون مرغ بسوی بصره زد بال
 هر ساله بوی نمود ایثار
 از سایه خود شود هر اسان
 خود را بزمانه شهره سازد
 شایسته بود که خوانیش مرد
 آن مرد بر تبه کم از زن شد
 او هست جماد و آدمی نیست
 از مردمیش بکف نشانست
 دشوار کسی نکرد آسان
 ۹۵۷۰ دل را بکرم نمای خود سند

روئی که ز جود نور دارد
 کبود سخی آنکه ز آنچه دارد
 زانرو که بود نهایت جود
 مکرم که بود کسیکه بی گفت
 آندست سزای آفرین است
 از سفله و دون طمع مکن جود
 از جود چو سرخ رو شود مرد
 جود است بهار زندگانی
 مکرم که ز جود سرفراز است
 بر سفله که آز گشت چیره ۹۵۸۰
 زان زر که نهان نمود در خاک
 آن سفله که زر بخاک بنهفت
 او در دل خاک زر درون کرد
 او کرد ذخیره مال چون مور
 از جود سه تن نمای پرهیز
 دیوانه و طفل و مست باشد
 دیوانه و طفل و مست را سود
 این هر سه ز عقل عاری استند
 بخشش نکنند از سر هوش
 دیوانه که نیست در سرش مغز ۹۵۹۰
 طفل آنچه دهد ز جود ز آغاز
 میخواره که جود کرد در می
 مکرم بسؤال حاجتش نیست
 بر میوه مزین تو سنگ گستاخ
 شیری که شکار بایش کرد

آنروی فروغ هور دارد
 کام دل مستحق بر آرد
 در بذلو سخا و جود موجود
 جان تو بخوشدلی کند جفت
 کز خرمن جود خوشه چین است
 معدوم کسی نخوانده موجود
 رخساره زغم نگرددش زرد
 جود است کلید کامرانی
 دارای نشان امتیاز است
 بنمود بخاک زر ذخیره
 بنمود عیان زغم بسر خاک
 جستش از خاک دیگری مفت
 از خاک دگر کسش برون کرد
 زو خانه غیر گشت معمور
 کان جود بود چو آتش تیز
 کز هر سه تو را شکست باشد
 شد جمله زیان به بخشش و جود
 از کوی خرد فراری استند
 بر حرف سخایشان مده گوش
 جود و کرمش کجا بود نغز
 آخر ز تو می ستاند آن باز
 آن جود ز می بود نه از وی
 حال تو همین که دید کافیت
 چون میوه رسید افتد از شاخ
 تنها نه شکار بایش خورد

باید که شود بدشت نخجیر
 امروز گر از کرم دهی زر
 شد نام بخیل بر زمین پست
 شد نام سخی بلند پرواز
 در راه خدا اگر کنی جود
 ور زانکه کرم کنی پی نام
 زان چت که خدای داد از جود
 با منت اگر بکس دهی چیز
 فرخنده تورا است بخت و اقبال
 فرموده خدا تو را توانگر
 منت منه ار کنی تو احسان
 با جود و سخا به بند پیمان
 آنانکه ز جود نامی استند
 آنانکه به جود استوارند
 آنانکه براه جود پویند
 از جان و جهان ز جان هلد دست

روبه زشکار شیر نر سیر
 فرداست که از کرم خوری بر
 کز بخل گرفته باشدش دست
 چون لنگر زر شد از کفش باز
 آن جود بود زبخت مسعود
 هم زان کرمت روا شود کام
 زان نیز تو خلق دار خشنود
 جود تو شود تباه و ناچیز
 بی منت اگر بکس دهی مال
 منت چه نهی بخلق دیگر
 مشکل منما بخویش آسان
 کز جود نگشته کس پشیمان
 در هر دو جهان گرمی استند
 جان در ره دوستان سپارند

۹۶۰۰

۹۶۱۰

قضیه جوانمردان تشنه لب ۴۳ در بیابان حجاز يك شربت آب
 زندگانی یافتند و برای بقای یکدیگر بخوردنش نشناختند
 و حسرت تشنگی هم خوردند تا همه از تشنگی مردند

بر دیدن کعبه آرزومند
 روسوی ره عدم نهادند
 بودند ز بهر آب بیستاب
 گشتند بهر طرف شتابان
 گشتند قرین رنج جانگاہ
 در بادیه تن بمرگ دادند

اندر ره کعبه رهروی چند
 در راه طلب قدم نهادند
 در بادیه که بود بی آب
 از تشنگی اندر آن بیابان
 آبی چو نیافتند در راه
 از تاب عطش زیبا فتادند

يك ناقه سوار اندران دشت
 دید آنکه برای جرعه آب
 ۹۶۲۰ اندر سكرات موتشان دید
 از ناقه سبک بزیر آمد
 با حالت زار و چشم نمناک
 از مطهره همچو خضر و الیاس
 آن آب زلال و شربت سرد
 او کرد اشاره جانب یثار
 زان آب بقا نکرد لب تر
 چون داد بدست دیگری جام
 سوی دگری چو برد ساغر
 جستند همه ز جود و ایثار
 ۹۶۳۰ زان شربت زندگی نخوردند
 آن ناقه سوار بادیه گرد
 حیران شد از آن فتوت و جود
 تفت دل خود بآب بنشانند
 در ماتمشان ز دیده خون راند
 این است ره فتوت و جود
 با بخشش جان چو او فتد کار
 تا شهره شوی بجود و اکرام
 مانند بخیل نیا جوانمرد
 از مردمی آنکه اوست مردم
 ۹۶۴۰ چون مرد بگرد مردمی گشت
 شاخ کرم است بس بسرومند
 زین میوه اگر کنی بدامان

ناگه سوی آن گروه بگذشت
 از تشنگیند جمله بی تاب
 افتاده بخاک فوتشان دید
 زود آمد اگر چه دیر آمد
 آمد سوی آن گروه غمناک
 پر کرد ز آب زندگی طاس
 بنهاد بکام يك جوانمرد
 کوتشنه تر از من است صد بار
 تا یارد گر از آن خورد بر
 او برد زیار دیگری نام
 او کرد نظر بسوی دیگر
 مرگ خود و زندگانی یار
 از سوز عطش تمام مردند
 اینگونه چو دیدشان جوانمرد
 رخسار باشک دیده پالود
 خورد آنچه ز لب ز دیده افشانند
 زان شفقت و جود در عجب ماند
 کمتر کسی این طریق پیمود
 گردد سخی آن زمان پدیدار
 اکرام و عطا رسان با تمام
 از بخل مساز روی خود زرد
 کی راه سخا ز کف کند گم
 شادش دل و جان ز خرمی گشت
 زین شاخ بچین تو میوه چند
 باشی ز گروه نیک نامان

زر بی سببی بچنگ ناید
بس کس که دوید در پی زر
موران که دوان بزیر پایند
گنجی که برنج در کف آید
بی رنج بخلق چون دهی گنج
خواهی بشهی بر آوری نام
آنکس که بمهتری زند چنگ
از کف کریم خود بیاران
آنرا که بدست فی زر و سیم
سازد تن و جان نشانه تیر
آنرا که نه بر بدست چیزی است
خواهی که از او نبینی آزار

اندر طلبش درنگ باید
از دست بسداد در رهش سر
جان داده و دانه میربایند
چون بذل کنی شرف فزاید
گردند بمدح تو سخن سنج
کوتاه مدار دست از اکرام
خلقش نشود ز بذل زر تنگ

۹۶۵۰ پاشد زر و سیم همچو باران
از دادن جان نباشدش بیم
تا آنکه ز نان کند شکم سیر
جان در بر او کم از پیشیزی است
از جود و کرم بکف سپر آر

نکوهش بخل و حسد و خست و قصه پرویز که از ریزش

دینار و درم دل صیاد را از شست غم رها نیدو

از جود خود بساحل مقصود رسانید

کز هر دو بجان فتد شراره
زین هر دو بعد شتاب بگریز
از شعله آن بجان فتد سوز
کز آن دل و جان و تن بسوزد
تا جان نفتد ز رنج در تاب

۹۶۶۰ کی دیده حسود روی مقصود
منت نبرد زهر دنی طبع
کی راه کرم سپارد از بخل
بخشید ز رخ بمهر پرتو
چون در تن شاه جان شیرین
باز آمد و بوسه زد بدرگاه

از بخل و حسد بکن کناره
بخل و حسد است آتش تیز
گردید حسد چو شعله افروز
بخل آتشی از حسد فروزد
از خست و بخل روی بر تاب
بخل از حسد است و بخشش از جود
آنکس که زاصل شد غنی طبع
طبع دنی آنکه دارد از بخل
یک روز مگر به بزم خسرو
جا در بر شاه داشت شیرین
ماهی گیری بدرگه شاه

آورد بهدیه ماهئی نغز
 ماهی نه یکی طلسمی از سیم
 در لطف و صفا و نیکوئی طاق
 پرویز چو ماهئی چنان دید
 بشکفت رخس چو گل زهم باز ۹۶۷۰
 صیاد بنزد خویشتن خواند
 رویش بفروخت چون گل نار
 شیرین چو عطای خسروی دید
 گسترد بزاه خستش دام
 گفت ای ملک ارچنین کنی جود
 نقد این همه زر به نرخ ماهی
 کمتر کرمت بدیگری زر
 ماهی گیری کجا سزاوار
 در بحر چنین مران سفینه
 فرمود ملک کنون چه تدبیر ۹۶۸۰
 گفتا که سؤال کن ازوباز
 کاین ماهی نغز تازه و تر
 گر گفت نر است کو بماده
 ورزانکه سرود ماده است آن
 شه کرد سؤال را بدو رخ
 کاین ماهی من نه نر نه ماده است
 خسرو چو چنین شنید پاسخ
 زان حسن مقال گشت خندان
 صیاد زبخت دیده صد کام
 افتاد یکی درستش از دست ۹۶۹۰

کز دیدن او شکفته شد مغز
 چون مه بسرش زحسن دیهیم
 چون ساعد شوخ یاسمیر ساق
 چون غنچه گل به پرده خندید
 با و جد و سرور گشت انباز
 از دست گهر فشان ذرافشانند
 دادش زسخا هزار دینار
 چون طره خود بخویش پیچید
 از بخل نمود خویش بدنام
 معدوم شود نقود موجود
 بخشی چو ز گنج پادشاهی
 باید که ازین بود فزوتتر
 باشد بچنین عطای بسیار
 کز زر تهیت شود خزینه
 کز دام رها کنیم نخجیر
 تا باز بشه عیان شود راز
 خود ماده بود و یا بود نر
 ما را هله حاجت اوفتاده
 گو جنس ویم بود فراوان
 صیاد بشاه داد پاسخ
 خنثی مگر او زمام زاده است
 خندید و شکفت چون گلش رخ
 بخشید همی زرش دو چندان
 چون خواست ز در برون نهد گام
 قد کرد چو خاک بر زمین پست

بشکافت دلش چو دانهٔ نار
 گفتا بملك دوباره شیرین
 این مرد دنی بیک درم سیم
 خم گشت و زبخل از سر خاک
 شه خواندورا دوباره درپیش
 بوسید زمین پیش خسرو
 این سکه که من گرفتم از خاک
 نام ملکش چو نقش رخ بود
 کاین سکه که شاهراست تمثال
 از خاک گرفتمش من از جای
 از لطف جواب او ملك باز
 فرمود بسرزنش به شیرین
 امروز من از تو نزد صیاد
 شه گفت سپس بهر سر کوی
 مردیکه بحرف زن دهد گوش
 مردار گرود بگفتهٔ زن
 سرمایهٔ زن چه هست در دست
 مردی که برای زن کند کار
 بر گفتهٔ زن هر آنکدره رفت
 از گفتهٔ زن چو مرد شد شاد
 مردی که بمغز باشدش هوش
 چون گشت مطیع رای زن مرد
 مردی که زبون رای زن گشت
 کی رای زنان ناقص العقل
 از رای زنان حذر زجان کن

برداشت زخاک راه دینار
 کی در تن من چو جان شیرین
 گشتش دل و جان زغم بدونیم
 این سکه زر بود چالاک
 فرمود نکوهشش زحد بیش
 کی سکه خسروی بتو نو
 نزخست و بخل بود و امساک
 در خاطر من خیال افزود
 باید نشود بخاک پامال
 ۹۷۰۰ تا بی ادبی نساید از پای
 بنمود ز بخشش سر افراز
 کی جفت قدیم و یار دیرین
 شرمنده شدم ز بخشش و داد
 گوید سخن این چنین سخنگوی
 مغزش تهیست یکسر از هوش
 دیوش بشود بر راه رهن
 جز خست طبع و همت پست
 از مردمیش مراست انکار
 از راه در آمد و بچه رفت
 ۹۷۱۰ صد در ز محن بروی بگشاد
 از یاد زنان کند فراموش
 شد چهرهٔ سرخ او زغم زرد
 مهجور ز عقل رای زن گشت
 شد لایق گفت و در خور نقل
 رای آنچه زنند غیر آن کن

چون رای زند زنی بکاری
مردی که شود گفت زن را
چون سخره رای زن شود مرد
زن چیست درخت ذرق و نیرنگ
زن را بتن ارچو جان دهی جای ۹۷۲۰

گیری سروپاش گر که درزر
گر جامه اش از حریر دوزی
درش کنی ارتو زینت گوش
آرائیش ار بکاخ و ایوان
شیرینی اگر شد از تو خواهان
ورمیوه بخواهد از تو گستاخ
چون تشنه شود بجام گوهر
با اینهمه چون شد از تو ناشاد
گوید که ندیدم از تو من هیچ
از زن بجهان وفا که دیده ۹۷۳۰
دلها ز جفای زن دونیم است
چون باد گری شود هم آغوش
چون پیر شدی ز تو شود سیر
گوید چو تو پیر و ناتوانی
تا بر سر جای تو نشیند

زان کار کناره گیر باری
بگشود برخ در حزن را
در دل بفرزایدش غم و درد
بارش همه عار و میوه اش ننگ
ور بر سر خود نهی و را پای
نوشانیش ار که شهد و شکر
گرم جمرش از عبیر سوزی
از شکر و شهدش اردهی نوش
صد گونه خورش بسفره و خوان
آری گزش از قم و صفاهان
خود میوه بر اش چینی از شاخ
آبش دهی از رحیق کوثر
اینها همه را نماید از یاد
جز محنت ورنج پیچ در پیچ
زین سلسله جز جفا که دیده
حق گفت که کیدشان عظیم است
از یاد تو میکند فراموش
گوید بچوان کجا رسد پیر
در کار بود مرا جوانی
گل دائم از این حدیقه چیند

قصه سلیمان نبی علیه السلام با بلقیس ملکه شهر سبا

با جم بنشسته بود بلقیس
گفتند بهم سخن زانصاف
کردند چو مهر عالم آرا

یکروز مگر چوماه و برجیس
بود آئینه ضمیرشان صاف
راز دل خویش آشکارا

بلقیس نخست با سلیمان
 با اینکه تو شاه عالمینی
 جن و پریّت بزیر فرمان
 هر چیز که دیگران ندارند
 داری و شکوه خسروی نیز
 با این همه چون جوانی از دور
 گویم بدل ای که کاشگی من
 من زهره و او چوماه دلخواه
 راز دل خود چو گفت بلقیس
 با اینکه مرا پادشاهی
 با اینکه مرا بعالم کون
 با اینکه بهیچ چیز محتاج
 با اینهمه چون بیار گاهم
 بینم سوی او بدیدۀ راز
 چون هدیه بیاورد درین کوی
 جاهش بر من زیاد گردد
 خود مشکّل او نمایم آسان
 ای شاه جهان که افسرو تخت
 ظلّ الله و سایه خدائی
 زان داده تو را خدای شاهی
 زان داده تو را خدا امیری
 از عدل بسر گذاری ار تاج
 از خوف خدا چو لرزدت دل
 ترسید چو خسروی زداور
 چون شه ز خدای ترسد و بس

گفت ای همه عالمت بفرمان
 بر ملک جهان تراز و زینی
 ۹۷۴۰ بسته همه بر شهیت پیمان
 در آرزویش جهان سر آرند
 دست و برو بازوی قوی نیز
 بینم زویم بسر فتد شور
 يك خوشه بچینمش ز خرمن
 خوب است قران زهره باماه
 جم گفت که ای برخ چو برجیس
 مه برده سجود تا ب ماهی
 هر چیز بود بکف زهر لون
 ۹۷۵۰ من نیستیم از خراج و از باج
 از در برسد کسی ز راهم
 کارد چه تحف بنزد من باز
 از جاه ز دیگران برد گوی
 کارش همه بر مراد گردد
 احسان کنمش بجای احسان
 نازد بتو دائم از فرو بخت
 بر خلق زمانه پادشائی
 تا خوی کنی بداد خواهی
 تا راه و طریق عدل گیری
 ۹۸۰۰ عالم بدرت شوند محتاج
 خوانند تو را خدیو عادل
 ترسند از او شهان دیگر
 ترسش نبود ز هیچ ناکس

آنکس که ز کردگار ترسد زو مردم روزگار ترسد

حکایت در این معنی

رو کرد به کعبه رهروی باز
تنها و وحید و بیگس و یار
نگرفت بجز عصا کسش دست
بد راحله اش در آن بیابان
از ره چو برید چند فرسنگ
باشکل کریه و هیئت زشت ۹۷۷۰
دیدار مهیب او بناگاه
گفتش چه کسی درین بیابان
دیدار تو دل زدست من برد
گرد قدمت بره چو بر خاست
تو آدمئی ویا که دیوی
بردی زمن ایمنی در این جای
گفتا نیم آدمی که دیوم
تو کیستی و چه باشدت نام
گر سوی خدای راه جوئی
باید که ز هیچکس نترسی ۹۷۸۰
چون بنده زحق بترسد و بس
ور بنده نه از خدای ترسد
از خوف خدا چو دل دونیمی
ترست نبود ز هیچ ناکس
غولت نزند بر رهروی گول
ترسی چو تو از خدای ذوالمن

تنها و بره نداشت انباز
رو کرد بیار دور از اغیار
جز موزه کسش نگشت پابست
پائی که براه بد شتابان
بگرفت سر رهش ددی تنگ
باروی سیاه تر ز انگشت
بر بست براهرو سر راه
این سو شدی از چه روشتابان
چون شیشه دلم بسنگ شد خورد
موبرتن من ز بیم شد راست
زیرا که چو دیو در غریوی
خوف تو مرا نمود بی پای
پوینده براه رنگ و ریوم
زین ره که روی چه باشدت کام
ور در حرم خدای پوئی
در راه ز پیش و پس نترسی
در راهروی نترسد از کس
از سایه خود بجای ترسد
از غیر خدات نیست بیمی
از بار خدا بترسی و بس
تا در برحق شوی تو مقبول
بیمت نبود براه از من

ترسی چو تو از خدای دادار
 باری شه اگر هر اسد از حق
 شاهی که ز حق هر اس دارد
 در پادشهی و ملک داری
 شه راست چهار چیز در کار
 بر دفع مرض طیبی اوّل
 فرخنده طیب عیسوی هش
 دوّم زپی رقم نگاری
 کز خامه چوروی نامه آراست
 سوّم زرموز چرخ آگاه
 چارم بفنون شعر ماهر
 کاین چار نفر زرای دانا
 زین چار هنرور هنرمند
 شه را بزمان محنت و رنج

ترسد ز تو هر چه هست جاندار
 در ملک دهد ز عدل رونق
 از عدل بملک پاس دارد
 در رسم و ره جهانمداری
 خواهد جو رهد زرنج و آزار
 تا مشکل طب ازو شود حل
 لیکن نه طیب آدمی کش
 داننده یکی دبیر کاری
 بنگاشت بخامه آنچه دل خواست
 چون نجم منجمی نکه خواه
 با فضل یکی خجسته شاعر
 باشند بهر هنر توانا
 بگشوده شود ز قفل دل بند
 باشند ز هر ددی سخن سنج

حکایت ملکی از ملوک سامانی

یکتن زملوک آل سامان
 مانا که بفن طب توانا
 باشاه همیشه بود همدم
 چون نبض مرینس سود در دست
 یکروز ملک درون مشکوی
 باهم دو بدو نشسته بودند
 شه گفت سخن بوی زهر در
 میگفت بشه ز طب سخنها
 شد وقت ناهار واندر ایوان

بودش سر سرورای سامان
 شه داشت یکی طیب دانا
 در پرده شاه بود مجدم
 فی الفور ز محنت مرینس دست
 با او بنشست روی بیابان
 از قید مالال رسته بودند
 تا کرد بعلم طب سخن سر
 کز طب شده بر بارف محنها
 گسترده همه کثیر کی خوان

۹۸۱۰ چون خوان بزمین نهاد و برخواست
 خلطیش ز پشت ریخت بر پای
 خم شد الف قدش چو دالی
 سعی آنچه نمود تا شود راست
 فرمود طبیب را شه راد
 دردم بنما علاج دردش
 زد چنگ پزشکی و معجر ماه
 بر تن بدرید جامه اش زود
 شلوار چو شد برون زپایش
 زان کار کنیز ماه رخسار
 ۹۸۲۰ از شرم بریخت از رخسار خوی
 گردید خمی قامتش راست
 شه ماند بحیرت از علاجش

بالای دوتاہ اونشد راست
 خم ماند و نگشت راست از جای
 شد زار و زبون چو پیر زالی
 نمود اثر چنانکه دل خواست
 زین بند کنیز من کن آزاد
 بفشان زرخ ملال گردش
 از فرق کشید در بر شاه
 از بند ازارش عقده بگشود
 شد راست زجا قد دوتايش
 سر ماند ز خجلتش نگونسار
 آن خلط گداخت در تن وی
 قامت بمثال سرو آراست
 بر سر ز شرف نهاد تاجش

حکایت یعقوب ابن اسحق منجم

یعقوب منجم ابن اسحق
 در دورۀ خسروی مأمون
 در نزد خلیفه رفت یکروز
 در نزد خلیفه بود مردی
یعقوب به بزم پای اندر
 رنجیده ز جاه جوئیش مرد
 کو بهر چه جای کرد در صدر
 ۹۸۳۰ فرمود خلیفه ابن اسحق
 در علم نجوم هست ممتاز
 از مرکز خاک تیره تا چرخ

در علم نجوم در جهان طاق
 میداد خبر ز راز گردون
 با خاطر شاد و حال فیروز
 در کوی جلال ره نوردی
 بنهاد و ازو نشست برتر
 رو سوی خلیفه باز آورد
 از من چه بود فزونترش قدر
 مردی است بدانش و هنر طاق
 دانسته رسوم چرخ را راز
 او راست ز راز اختران برخ

دانای دقیق نجومی است
 آن مرد دوات و خامه خواست
 در زیر نهالی خلیفه
 گفت ار که بگفت من بنامه
 او هست زمن فزوتر از قدر
 یعقوب بروی تخته خاک
 چون زایچه بر کشید و طالع
 گفت آنچه بکاغذ است مسطور
 از جنس نبات بوده زاوّل
 روئیده ز خاک تیره ز آغاز
 در رقعہ با آنچه محتوی بود
 چون دید صحیفه را خلیفه

خوانای رموز زیج رومی است
 با خامه بصفحه حرفی آراست
 پنهان بنمود در قطیفه
 کردم چه رقم بنوک خامه
 جایش همه وقت هست در صدر
 تقویم نجوم کرد ز افلاک
 سر زد ز ضمیر او مطالع
 از خامه تو ز راز مستور ۹۸۴۰
 پس بر حیوان شده مبدل
 جان یافته زان سپس بتن باز
 بنوشته معنای موسوی بود
 حیرت زده شد از آن صحیفه

توضیح ابو سعید بلخی

بومعشر بلخی از خراسان
 آمد ز برای قتل یعقوب
 در یافت و را به مجلس درس
 شد پیش و ثنای حضرتش گفت
 گفتا که ز بلخ من به بغداد
 تا علم نجوم یاد گیرم
 گفتا تو زدی بقتل من رای
 زین رای ولی شوی پشیمان
 در علم نجوم اندر آفاق
 در باره اش آنچه گفت آن شد
 در علم نجوم و راز اختر

در دار سلام چون خور آس
 در خفیه زرای زشت ناخوب
 افتاد ز هیتش بدل تیرس
 در سخن ثنای او سفت
 زان آمده ام بر تو استاد
 در خشنده چو مد شود خمیرم ۹۸۵۰
 زان در بر من نهاد پای
 محکم شدت بعلم پیمان
 جفتی چو نباشد شوی نفاق
 اعجوبه آخر الزمان شد
 بنوشت کتاب بیحد

حکایت اسکافی دبیر مشهور امیر نوح سامانی ابن منصور

کو بود دبیر نامه آرای
در فضل و کمال بود مشهور
گر بود هنروری همان بود
با نوح سپرد راه عصیان
یک دسته بچنگ خصم منصور
زان لشکر گشن پی گرفتند
روزش بمصاف بر سر آمد
ماکان چو بچنگ گشت کشته
در جنگ چو شد بخصم منصور
او را بسریر جاه بنشاند
ماراست برید راه لاغیر
باید که گرا نگردهش پر
شه را بده آگهی ز فرهنگ
شه پی برد از کلام مجمل
بنوشت ذریعہ گرامی
زد خامه بنام او خط نه
چون باز رسید گشت مسرور
زان فتح عجب نکرد چندان
حیرت زده شد چنانکه دانی
چون بود یکی دبیر کافی
پس مرتبہ وزارتش داد

حکایت امیر نصر بن احمد پادشاه سامانی

آن خسرو ذوالجلال ذوالید

گفتند که نصر ابن احمد

اسکافی مو شکاف از رای
در خدمت نوح ابن منصور
در هوش سر آمد زمان بود
ماکان چو بری ز راه نسیان
از جیش امیر نوح منصور ۹۸۶۰
در ری سر ره بوی گرفتند
ماکان بجدل زپا در آمد
از کشته بهم فتاد پشته
سردار سپاه نوح منصور
اسکافی را نزد خود خواند
فرمود کبوتر سبک سیر
چون بال بره زند کبوتر
بانکتہ موجزی ازین جنگ
باید که بقصہ مفصل
برداشت قلم دبیر نامی ۹۸۷۰
اما ماکان صار کاسمه
این نامه بنام ابن منصور
از شادی فتح گشت خندان
زان لفظ کثیرة المعانی
اسکافی را زرای وافی
بر خیل و سپه امارتش داد

هر ساله بموسم بهاران
 مانده مهر عالم آرا
 هر جا که بدشت سبزه بود
 لشکرگه شاه در بهاران
 در شهر **هرات** جنت آیات
 شه ماند دو سال و هر بهاری
 از طول زمان در آن توقف
 گفتند به **رودکی** شاعر
 آن به که ترانه کنی ساز
 ما بهر دیار و یار زاریم
 هر يك بتو ما هزار درهم
 گر زانکه تو شاه را ازین ملك
 چون **رودکی** آن حکیم دانا
 با لشکر شاه عهد بر بست
 شد مست ز جام باده چون شد
 بر بطن بگرفت و زد ترانه
 بنواخت بعود نغمه تر
 گردید چو **رودکی** ساز
 يك طرفه ترانه از سر ذوق
 شعری دوسه فی البدیهه سرود
 گفتا بود آسمان **بخارا**
 از یاز و دیار شد سخن گفت
 گفت از فر شاه دشت **خوارزم**
 گفتا زحریر و پرنیان گوی
 گفتا که چومه بر اوج گردون

کز ابر کرم بریخت باران
 آمد **بهرات** از **بخارا**
 ۹۸۸۰ شه بر سر سبزه پای می سود
 در سبزه بدی بلاله زاران
 کز خوبی و حسن بود مرآت
 میرفت بسوی لاله زاری
 خوردند سپاه شد تأسف
 کی شاعر نکته سنج ماهر
 تا شاه دل از **هری** کند باز
 آشفته حواس و بیقراریم
 بدعیم و بریم عننت هم
 دانی بدیار خویشتن فلک
 ۹۸۹۰ در شعر و سخنوری توانا
 يك روز بیزم شاه بنشست
 از می رخ شد عقیق گون شد
 فروخت رخ شد زمانه
 کز خاطر شد شراره زد سر
 ناهید شکست دست ساز
 از رود بخواند با دودشوق
 با شود و نوا بخواند رود
 ماهش شده شاه عالم آرا
 از وصل نکه سیمتن گفت
 ۹۹۰۰ گردیده بسان مجلس برم
 برده خس و خار دشت آموی
 بنمود عبور شد ز **جیحون**

زد طعنه ببوستان بخارا
 بنمود بسرو بوستان ناز
 یاراه سپر براه خسرو
 از شوق براه روی بنمود
 بی تاب براه راند باره
 مانده مهر عالم آرا
 روشن بشود قلوب تاریک

گفت از رخ شاه گیتی آرا
 سرو قد شه در آن چمن باز
 در چرخ روان بود مه نو
 این طرفه ترانه شه چو بشنود
 بی موزه و تاج و طوقویاره
 آمد زهری سوی بخارا
 از شعر چو شعر یار باریک

افسانه محمود که زلف معشوق خود ایاز را بمستی از بیخ برید و بهوشیاری
 از کرده پشیمان گشته و باب غم و اندوه بر رخ باز نمود
 و عنصری بیک دو بیت عقده غم بردل شاد گشود

عشقش بر بود طاقت از دست
 او را بسریر ناز بنشانند
 زلف تو دلم زدست برده
 کز زلف تو دل مراست درهم
 گوئی بجنون کشیده کارم
 آن عمر دراز کرد کوتاه
 از مستی دوش با خبر شد
 چون دید زخویشتن گنه را
 بر خویش در محن گشادم
 شد عنصریش بدر فرمان
 از شعر تر از دلم ببرتتاب
 از عنصری این ترانه بسرود
 پیرایش سرو هست از ناز
 بهتر رخ ماه رخشد از نور
 محمود درخش چو لاله بشکفت

۹۹۱۰ محمود شبی زباده سرمست
 در بزم طرب ایاز را خواند
 گفت ای زرخ تو مه به پرده
 بر زخم دلم گذار مرهم
 از زلف تو سخت بیقرارم
 خنجر بگرفت پس بکف شاه
 شد صبح و چو هوشیارتر شد
 در هم شد و غم فزود شه را
 کز بهر چه دل زدست دادم
 زان کرده چو شاه شد پشیمان
 ۹۹۲۰ فرمود به عنصری در این باب
 رامشگر شه به بزم در رود
 سرو است قدنگار طنناز
 ابر از رخ مه اگر شود دور
 زان شعر برش که عنصری گفت

زان شعر کُفّی البدیّه بسرود
 او خاطر شه زغم به پرداخت
 او چاره اندهان وی کرد
 از يك دوسه شعر روحپرور
 آلات و ظروف خوان زهر باب
 شعر است که مایه حیاتست
 شعری که بود ز طبع موزون
 در شعر هنر تمام باشد
 چون شاهد شعر چهره آراست
 رخساره شعر خوب چون ماه
 تشبیه رخش بمه کردم
 شعر شعرا ز کهنه و نو
 پوشد چو سخن ز وزن جامه
 دوشیزه صفت چو شعر موزون
 چون سروسپی شود خرامان
 خلخال ردیف جانفزایش
 زایهام چو لب گشاید از هم
 در گفتن راز و شکافد
 تجنیس تماس از تمامسی
 چون لب بد بدیده باز سازد
 ز اطناب چو دم زند بایجاز
 گیرد به حسّات شعری
 گاهسی بمجاز لب گشاید
 چون شعر بسان دختر بکر
 از حسن بدیع خویشتن باز

از خاطر شاه غصه بزود
 شه خاطر وی بچود بنواخت
 شه پر ز گهر دهان وی کرد
 بگرفت دویت بالش زر
 از سیم بساخت وز زر ناب
 ۹۹۳۰ از خوبی شعر عقل مات است
 طبع همه بروی است مفتون
 در شعر بقای نام باشد
 آراست جهان چنانکه دل خواست
 برده دل اهل ذوق از راه
 نی نی که من اشنبه کردم
 از ماه فزون بود بد پر تو
 خوبیش فزون شود ز نامه
 آید ز حریم فکر بیرون
 از قافیه اش دراز دامان
 ۹۹۴۰ چون شوره سر افکند پایش
 از دل ببرد غم از روان هم
 ترصیع گهر بموی بافد
 چون نور بستر بود کرامی
 مانند زحیق جان نواز
 از سحر بیان نماید انجاز
 ره در فلك سخن بد شعری
 که راه حقیقت نماید
 بیرون بشود ز پرده فکر
 زیند که بعالمی کند ناز

۹۹۵۰ این دختر بکر راست شاهر

شعراست که اهل دانش وهوش

شعراست بسان نافه تر

شعراست که از دفونی و چنگ

شعراست یکی شکفته بستان

چون شعر حیق زند گانی است

شعراست کلید گنج دانش

شعراست طراز آفرینش

طبعی که بشعر شد سخن ساز

شعری که بسر فزایدت هوش

۹۹۶۰ این هر دو گهر نه از دو کاند

قرآن که ز ایزد است منہاج

از بسمله تا کلام موزون

دارد چو ز علم و حکمت ایہام

منظوم چو شد کلام منثور

خاطر چو بشعر رام گردد

هر چند بنامه گرامی

ای چارده سالہ قرۃ العین

در شعر مپیچ و در فن او

زین فن مطلب بلند نامی

۹۹۷۰ با این همه شعر خوب خوب است

شعری که از ودلی شود شاد

لیکن سخنی که دل گشاید

شعری که قبول خاطر آرد

شعری که سرائیش ز فرهنگ

اکرام شہان پاک گوهر

مانند درش کشند در گوش

کز رایجہ جان کند معطر

با شور و نوا بر آرد آہنگ

شعراست سرود می پرستان

هر چیز کہ غیر اوست فانی است

از شعر بجان فزوده رامش

شعراست فروغ چشم بینش

از سحر بیان نماید اعجاز

با وحی الہی است ہمدوش

کاین هر دو متاع یک دکانند

از بسمله اش بسر بود تاج

فرق است کم و شباهت افزون

آن شعر بود قرین الہام

در مغز جهان بیفگند شور

کسب هنرش مرام گردد

فرمودہ پور خود نظامی

بالغ نظر علوم کونین

کز اکذب اوست احسن او

کاین ختم شدہ است بر نظامی

پیراستہ از ہمہ عیوب است

سرسبز بود چو شاخ شمشاد

از هر قلمی برون نیاید

آن شعر رہ بقا سپارد

زائینہ دل برون کند زنگ

شعری که بود لطیف و موزون
 آنانکه بشعر فرد بودند
 تار دل و پود جان سرشتند
 شعری که ازوست دیده روشن
 ارزد به بهای دُر و مرجان
 شعر است نفیستر ز یاقوت
 شعر آیت رحمت و فتوح است
 آن بلبل بوستان شیراز
 کرده بسخنوری قیامت
 آورده بتحفه دوستان را
 گوش خرد از نصایحش پیر
فردوسی طوسی سخن سنج
 آراسته از صریر خامه
 رخسار عروس نظم آراست
 الحق که چنو سخنور داد
 شعرش همه گاه مو شکافی
 مقدور کدام طبع قادر
 او را نبود بحکمت و پند
 آن نامه که زال زرسوی سام
 آغاز بخوانش تا پایان
 گوید که نوشت نامه‌یی زال
 در اول نامه از خدا یاد
 وز بار خدا درود بر سام
 شیری که ز گرز گاو چهرش
 پرورده در کنام کرکس

همسنگ بود بدُر مکنون
 در پهنه نظم مرد بودند
 تا نامه نامئی نوشتند
 سرسبز بود چو تازه گلشن
 شعری که بتن روان کند جان
 ۹۹۸۰ کز او دل خسته یافته قوت
 درخوان هنرغذای روح است
سعدی که بشعر بوده ممتاز
 زو شعر شده بلند قامت
 در دهر کتاب بوستان را
 شعرش همه لعل و گوهر رود
 سی سال کشیده زحمت و رنج
 اورنگ و سریر شاهنامه
 آنگونه که در زمانه دل خواست
 ناورده کسی در این جهان یاد
 ۹۹۹۰ چون ماء معین بود بصفای
 هست آن سخنان خوب نادر
 اندر عرب و عجم همانند
 بنگاشته با درود و پیغام
 تا فضل ویت شود نمایان
 بپر پدر از گزارش حال
 بنمود که خاق کرد ایجاد
 کاندر ره داد و دین زده گام
 دزدیده شکم بخود سپهرش
 مغلوب کن سپاه چرکس

۱۰۰۰۰ تکمیل هنر چو از هنر ساخت
 شعر شعرای باستانی
 صد حیف که ناسپاس محمود
 فردوسی را براند از در
 محمود ازین جهان چو بگذشت
 شد خر من خسرویش بر باد
 زاغاز چو شه ندید انجام
 بیجا بزمانه ور بجا ماند
 آنانکه بقای نام جویند
 نام امراء و اسم شاهان
 ۱۰۰۱۰ در دهر ز شعر خوب باقی است
 از سیم و زر و لئالی و در
 ور زانکه بملك هفت اقلیم
 ور زانکه سرش بماء واختر
 بخشد بشهان اگر سر و تاج
 بر چرخ اگر که سرفراز
 گر پایة قصر و کاخ و ایوان
 ور زانکه ز طالع همایون
 با اینهمه چونکه جان سپارد
 چون تخته نشین بگردد از تخت
 ۱۰۰۲۰ گر شاه ری است و خسرو روم
 زان گوهر و گنج بیکران
 باقی نه درین طلسم پر پیچ
 شعر شعرا می است و ساقی
 شعر شعرای مدح گستر

سر از هنرش هنر بر افراخت
 هرگز نبود بدین روانسی
 رخ تافت ز کوی بخشش وجود
 خستش دل زار از پی زر
 افتاد ز بام شاهیش طشت
 از حشمت او نکرد کس یاد
 از خست طبع گشت بد نام
 او رفت و ازو بجاها ماند
 از شاهد شعر کام جویند
 زرین کمران و کج کلاهان
 این قول بدهر اتفاقی است
 دارد شه اگر خزینهها پر
 بدهندشان خراجش از بیم
 ساید ز شکوه و حشمت و فر
 ور زانکه بگیرد از شهان باج
 وز جاه اگر بماء نازد
 بنهد بفر از طاق کیوان
 فرمان بدهد بر بع مسکون
 جز هیچ بدست خود ندارد
 گردد همه تیره اش رخ بخت
 نامش بشود بدهر معدوم
 سودی نبود بجز زیانش
 جز گنج ثنای شاعران هیچ
 این ساقی و باده هست باقی
 نام امراء عدل پرور

پاینده و پایدار و جاوید
 شعراست که نام آل سامان
 فرخنده و نیک نام و مسعود
 از شعر معزی است سنجر
 شاهان خجسته گرامی
 از شعر بقای نام دارند

بنموده چومهر و ماه و ناهید
 دارد بشمار نیک نامان
 هستند ز شعر آل مسعود
 نامی بجهان بحشمت و قهر
 هستند همه ز شعر نامی
 نامی بجهان و نامدارند ۱۰۰۳۰

در تحسرو تأسف از اینکه در این روزگار روزاهل فضل و دانش تیره تر
 از شام تار است و چرخ سفله پرور سفله پروریش شعار است

افسوس که اندرین زمانه
 شعر و ادب و سخن سرائی
 بیت و غزل و قصیده و مدح
 بگداخت چومو و گشت ممدوم
 پیالان خران دوره بی لوخ
 جان شعرا ز غصه تفته
 من هم که بجیب زر ندارم
 هرگز نشدم نمک بهر آش
 نه تار زن و نه نبی نوازم
 نه بیل بدوشم و نه مزدور
 نه دام بکف نه دانه دارم
 نه منصب سرکشکیم هست
 نه جیره ز دولتتم نه انعام
 نه کیسه برم نه کاسه لبسم
 نه حیدری و نه نعمتیم
 نه شیخیم و نه صوفیم من
 نه شارلاتان و نه زرنگم

از فضل و ادب نشان بجا نه
 اینک بتر است از گدائی
 تمجید و هجا سرائی و قدح
 یعنی شعرا شدند مرحوم
 گردیده و شعر کشته منسوخ
 رونق ز کمال و فضل رفته
 جز این هنر دیگر ندارم
 هرگز نبدم شیر و قلاش
 نه مسخره و نه اهل سازم
 نه مضحکام نه شیخ شمیور ۱۰۰۴۰
 شهرید نه ز آستانه دارم
 نه خوشگلی و نه شیکیم هست
 نه مدح ز ملتتم نه دشنام
 نه خفیه نویس انگلسم
 نه دوزخی و نه جنتیم
 نه شامیم و نه کوفیم من
 نه ببر علیه پلنگم

نه مالك برگ و برگه هستم
 نه مؤذنب و نه قاریم من
 ۱۰۰۵۰ نه خود با اداره بی رئیس
 باشد هنرم سخن سرودن
 اینک نه سخن بجای مانده
 منسوخ سخن شد و سخاهم
 وینان که در این زمانه بینی
 آدم نه خلاف آدمیند
 انسان که بری بود ز احسان
 این دوره بمرز و بوم ایران
 کس نیست بکوی دانشش روی
 پور ملک آن یگانه عصر
 ۱۰۰۶۰ حاج الحرمین صدر ذوالقدر
 صدری که حسین نام دارد
 خلقش حسن و حسین نامش
 آن خواجه عاقل خردمند
 دانای علوم و راز کونین
 آن خواجه که بر خدای باری
 دانا دل و ارجمند باشد
 در فضل و هنر بود یگانه
 در کسب کمال، جهد دارد
 آن کار که عقل را نشاید
 ۱۰۰۷۰ پی برده به نکته نهانی
 عطر کرمش چو نافه از ناف
 زین رایحه خالیش مشام است

نه خرمگس معر که هستم
 نه صاحب اسب و گاریم من
 مخفی نه بحوزه پلیسم
 مردان ستوده را ستودن
 نه مرد کهن پای مانده
 معدوم وفا شد و صفاهم
 هستند سبیل و ریش و بینی
 دور از تو غلاف آدمیند
 حیوان شمر و مخوانش انسان
 از ناموران و از امیران
 جز صدر فلک فر ملک خوی
 آن سرور ذوالجلال ذوالنصر
 کش رای منو راست چون بدر
 در کف زشرف زمام دارد
 اندر ره حسن خلق گامش
 کو زا نبود نظیر و مانند
 در دیده عقل قره العین
 دارد همه جا امیدواری
 بختش چو فلک بلند باشد
 بر روی زمین درین زمانه
 بر چرخ جلال مهد دارد
 از پاکی فطرتش نیاید
 خواننده است رموز آسمانی
 خوشبو بنموده قاف تا قاف
 مغز است که همسر ز کام است

من معتقدم که بخشش وجود
 این خواجه مکرم هنر دوست
 از شوکت و حشمت و فروجاه
 در کسب هنر همیشه کوشد
 از دانش و عقل و هوش و ادراک
 از رای منیر چرخ پیمای
 کفش بکرم بسان دریا
 نوبخواه باغ آفرینش
 از مطلع دانش آفتابی
 دستش شده مخزن کرامت
 بگرفته ز شاهد هنر کام
 جود و کرشم بسان باران
 این خواجه بی نظیر باری
 جز نام نکو بکار نباید
 شد در پی آنکه نام نامی
 آراست یکی کتابخانه
 تا هر که بخواند آن کتب را
 آگاه شود ز راز کونین
 در بحر هنر شود چو غواص
 رو جانب کوی علم آرد
 در علم و عمل چو خاص گردد
 از علم و عمل بکوی اخلاص
 هم مخلص اگر چه بیم دارد
 در علم و عمل بود اثرها
 این خواجه راد ذوالمعالی

در طبع کریم اوست موجود
 مغز است بچود و دیگران بوست
 فضل و هنرش فتاده دلخواه
 با اهل هنر همیشه جوشد
 در دیده اوزر است چون خاک
 باشد بسر ستاره اش پای
 رویش بفروغ چون ثریا
 سرمایه عقل و رای و بینش ۱۰۰۸۰
 از دفتر حکمت انتخابی
 قلبش شده مرکز شہامت
 در راه هنروری زده گام
 رویش بصفای چو نو بہاران
 چون دید بدور روزگاری
 از نام نکو روان فزاید
 سازد بوسیله گرامی
 بی مثل و نظیر در زمانہ
 یکبار زہم درد حجب را
 در علم و هنر ادا کند دین ۱۰۰۹۰
 گردد بحریم معرفت خاص
 از علم رہ عمل سپارد
 از جہل و عمی خلاص آرد
 رہ یابد و رہ روی شود خاص
 در رہ خطر عظیم دارد
 کورا برہاند از خطرہا
 کورا نبود بفضل تالی

نثرش همه همچو عقد پروین
 در علم بیان و در معانی
 ۱۰۱۰۰ طبعش بروانی است جیحون
 این خواجه از این همه فضایل
 از شاهد شعر کام خواهد
 من بنده که نادره زمانم
 پنجم پسر علی شهم من
 از مدحت ذات او زبونم
 مدحش ز تفکر است بیرون
 چون در تن عقل و رای جانست
 این خواجه بیهمال باری
 این نامه نامی همایون
 ۱۰۱۱۰ این نامه که فضل راست منہاج
 چون طبع روان نادری دید
 بر تربیتش ز جان کمر بست
 هم سیم ز جود و هم زرش داد
 فرمود که ناسخ التواریخ
 من نیز ز خاطر توانا
 کردم بصحیفه معانی
 با طبع بدیع و فکرت بکر
 طرحی که بشعر من فگندم
 زین طرح غریب و طرز تازه
 ۱۰۱۲۰ زین سبک نو و رویه نو
 گوئی تو که زنده شد نظامی
 فردوسی ازین شگرف نامه

شعرش همه همچو شهد شیرین
 اعجوبه بود به نکته دانی
 شعرش بمثال در مکنون
 گردیده بشعر خوب مایل
 از شعر بقای نام خواهد
 این دوره چراغ دودمانم
 زاخوان حسود در چشم من
 عجز است براه رهنمونم
 وصفش ز شماره است افزون
 الکن ز ثنای او زبان است
 بگذاشت ز خود بیادگاری
 کارزد به بهای در مکنون
 شد بر سر عقل درة التاج
 این خواجه و شعر او پسندید
 بگشاد بریزش درم دست
 هم جامه و اسب و استرش داد
 باید شود این بدیع تاریخ
 وز فکرت موشکاف دانا
 از نطق و بیان گهر فشانی
 راندم بشتاب تو سن فکر
 طرح نوی از سخن فگندم
 رخسار کمال یافت غازه
 بردم سبق از امیر خسرو
 زین نامه نامی گرامی
 از یاد ببرد شاهنامه

این نامه قرین آفرین باد انشاء الله این چنین باد

بازگشت به پند و اندرز نیک رای حکیم برای

آگاهی و تنبیه رای گیتی آرای شهنشاہ پنج

اقلیم اعلیٰ حضرت نادرشاہ

بباری بشهشه خردمند
کی شاه ازین چهار دانا
زین چار هنرور خردمند
منت زخدای فرد بیچون
شه راست یکی دبیر دانا
گوکب که بچرخ حکمت و رای
شعرش بروانی است چون آب
در علم نجوم بی نظیر است
هم در فن طب یگانه باشد
تاریخ نویس عصر شاه است
شه نام وزیر خود چو بشنید
شد غرقه بحر فکر و اندوه
فرمود بلی دبیر نامی
زین پیش بسان مغز در پوست
افسوس ولی که اوهم اکنون
از من همه جا کناره جوید
من در مدد که دین اسلام
از سنی و شیعه در زمانه
اشنی عسری و چار یاری
آئین دویی ز دین بر افتد
او هست بفکر آنکه این دین

میداد حکیم خرده دان پند
شاه است بدشمنان توانا
شه در همه جا ست شاد و خورسند
کاین عصر خجسته همایون
کو هست بهر هنر توانا
مهری است منیر و عالم آرای
نثرش به بهاست چون در ناب ۱۰۱۳۰
داننده راز چرخ پیر است
هم نادره زمانه باشد
خود کوکب بخت او چو ماه است
چون مار زده بخویش پیچد
باری بدلش نشست چون کوه
بد در بر من چو جان گرامی
اورا همه جا ز جان بدم دوست
دل کرده بهر من دگرگون
اند ره کین و چاره پوید
در راه یگانگی زند گام ۱۰۱۴۰
از نام دویی فتد نشانه
با هم همه جا کنند یاری
این جنگ و نفاق و کین بر افتد
رواز دو طرف کند سوی کین

ایرانی و رومی از دو سوباز
مملوز نفاقشان در و نها
خیل علما چنانکه دانی
اونیز ز رای دانی پست

آرند بیکدگر تک و تناز
ریزند ز هم بجنگ خونها
بد خواه منند در نهانی
گردیده بآن گروه همدست
بیان آنکه بواسطه اتحاد مذهب عموم علماء شیعه کینه نادر شاه
را در دل سرشتند و فتوی بقتلش نوشتند

بر ضد منش قیام باشد
۱۰۱۵۰ آنگاه که بد سگال دشمن
بد دل شدم از خطا بفرزند
کردم چو دو چشم پور خود کور
آنروز ازو ظنین شدم من
او گر که مرا نبود بد خواه
او کرد اگر بصد ضراعت
من دیده پور خویشتن کور
او بیدل و دیده کرد ما را
او کرد نهان بکین ما جهد
من رهسپرم ز روی یاری
۱۰۱۶۰ تا این دوئی از میان برافتد
او هست پرده یار و حامی
چون راهبران خاصه هر دم
چون مشکلدین نمیکنند سهل
گوید بتن ار در انیش پوست
زین بیخردان از خرد فرد
روزم همه شب بود شبنم روز
روزم شده از دسیسه شان شب

آزارمنش مرام باشد
انداخت ز کینه تیر بر من
از غصه فتاد بر دلسم بند
شد دیده مرا ز غصه بی نور
کوهست مرا پرده دشمن
راهم نمود از چه از چاه
یکبار ز پور من شفاعت
نمودم و داشت چشم من نور
از خویش رمیده کرد ما را
تا کور شد از میان ولیعهد
با راهبران چار یاری
از نام جدل نشان بر افتد
با خیل داو زده امامی
از کینه عامه میزند دم
علمش بتراست صدره از جهل
کی سنی و شیعه میشود دوست
افزوده مرا بجان و دل درد
زین فرقه بد دل بد آموز
در باره اتحاد مذهب

وقتی که چو مهر عالم آرا
 روزی ز قضا مرا بمحضر
 کردند بدعوی انجمنها
 شد صبحت آیه ز قرآن
 مهدی که دیر ماست از رای
 در جنگ زبانی فریقین
 در آیه بجزئی اختلافی
 گفتم بمیان خلاف تا کی
 او هی در مدح شیعه میسفت
 میگفت بیک شریعت و دین
 ها لك همداند از اعوجاجی
 وان فرقه شیعه است لاغیر
 تورات و زبور و صحف و انجیل
 من معتقدم که دین اسلام
 دینی است متین و متقن و راست
 در خواب امیر مؤمنین را
 دیدم رخ تابناک چون بدر
 در خدمت خویشتم مرا خواست
 فرمود مرا که دین اسلام
 بردار لوایش از سر خاک
 باز از کمرش نمود شمشیر
 فرمود بگیر تیغ از من
 چون شیر خدا بجنگ شمشیر
 زان رو بمصاف خصم خیره
 با خصم بگاہ هم نبردی

بودم بممالک بخارا
 از سنی و شیعه شد سخن سر
 گفتند برای خود سخنها ۱۰۱۷۰
 گشتند بسی دقیق در آن
 حاضر بدو بود مجلس آرای
 شد داخل و او فتاد در بین
 بد سنی و شیعه را خلافتی
 این بیهوده اختلاف تا کی
 هی مدح و ثنای شیعه میگفت
 هفتاد و دو مذهب است و آئین
 یکفرقه از آن همه است ناجی
 کوهست روانه در ره خیر
 میکرد بفضل شیعه تاویل ۱۰۱۸۰
 از حق بودش بلسد اعلام
 یکذره نباشدش کم و کاست
 آن شافع روز واپسین را
 کز بدر بدی فرو تشرش قدر
 ایم بفروغ روی آ است
 بر خاک فتاده دارد اعلام
 از قدر بزن پیام افلاک
 بر دست مرا بداد چون شیر
 افکن سر خصم خیره از تن
 ما را بکمر به بست چون شیر ۱۰۱۹۰
 کشتم همه جا بجنگ خیره
 دادیم بجنگ داد مسردی

آئین جدل زسر گرفتیم
 از فر و شکوه ما بهیجا
 از سطوت من چو بود مرعوب
 لیکن بخدای فرد بیچون
 این راهبران و پیشوایان
 خواهند همه بهم ستیزند
 دارند بچنگ و فتنه اقبال
 ۱۰۲۰۰ این حقد و حسادت و دروئی
 زین راهبران بی دیانت
 آن قوم که عالم و فقیهند
 عالم نه براف فتنه پوید
 علمی که نکرد مشکلی سهل
 از این علماست دین اسلام
 این راهبران ز رای تیره
 جز جهل ز علم بهرشان نیست
 از علم و خبر خبر ندارند
 قاروره دین زدند بر سنگ
 ۱۰۲۱۰ از پستی رای پست ایشان
 پیرایه بشرع و دین و آئین
 اسلام ز رونق و فر و جاه
 بازیچه خویش دین شمردند
 از بدعت بی شمار در دین
 کردند دکان بنام دین باز
 بس رخنه بملك دین نمودند
 پا مال هوای نفس هر خس

سراز تن خصم بر گرفتیم
 شد کوه گران چو کاهی از جا
 من غالب و خصم گشت مغلوب
 زین فرقه مر استدل پراز خون
 هستند بفتنه رهنمایان
 بیفایده خون خلق ریزند
 باشند دروغگو و جعال
 این جنگ وجدال و فتنه جوئی
 اندر ره دین بود خیانت
 کی اینهمه جاهل و سفیهند
 عالم نه طریق فتنه جوید
 زان علم هزار بار به جهل
 همواره قرین رنج و آلام
 کردند بملك خصم چیره
 جز فتنه ز جهل بهرشان چیست
 جز فتنه و شور و شر ندارند
 کردند ز صلح روی در جنگ
 دین ملعبه شد بدست ایشان
 بستند بس این گروه بیدین
 افتاد و براف کنده شد چاه
 رونق ز جمال شرع بردند
 بردند ز دین قرار و تمکین
 دادند رواج جنگ و کین باز
 هر لحظه بکفر و کین فرودند
 شد جاده شارع مقدس

گردید عزیز مصر دین خوار
 موهوم گرفت جای معلوم
 کردند باسم دین و آئین
 این راهبران گمره گول
 کو خاتم انبیا محمد ﷺ
 تادر نگرد بجانشینان
 کاین دین پر از مواظو پند
 کانان زجفا و فتنه و کین
 بیند که همه به بیسوادی
 زین راهبران زشت فرجام
 گویدنه من آگهم از این دین
 چون دزد بره کمین نمودید
 این راهبران که گمره استند
 کردند طریق مردمی گم
 بس مفتی مفت خور کز اطراف
 زین مفت خوران حیلت اندوز
 از حیاء این گروه محتال
 موقوفه خوری شعار دارند
 موقوفه هر آنچه دارد املاک
 اوقاف که حاصلش شد افزون
 بر خوردن آن دهان گشایند
 از حاصل آن شد آنچه واصل
 مانده جن بصورت انس
 موقوفه بهر کجا بیابند
 موقوفه بهر کجا بجویند

شد گلبن شرع پر خس و خار
 گردید همای معرفت بوم
 مرسوم رسوم فتنه و کین ۱۰۲۲۰
 چون غول زدند خلق را گول
 آن مظهر ذوالجلال سرمد
 بیند بخیانت امینان
 افتاده بدست جاهلی چند
 پیرایه به بسته اند بر دین
 هستند براه خلق هادی
 ز اسلام نمانده است جز نام
 کان را بنموده اید آئین
 خاموش چراغ دین نمودید
 کی ازره و چه خود آگه استند ۱۰۲۳۰
 خوردند بحیله مال مردم
 خوردند بحیله مال اوقاف
 گردید چو شب سیاهمان روز
 کس نیست بدعمر فارغ البال
 نه ننگ از آن نه عایدانند
 یکسر ثمرش خوردند چالال
 خود بی سخن از ده پنجه لیون
 چون لقمه زیکد که بیابند
 این فرقه کنند کام حاصل
 از نقد همی گرفته تاجنس ۱۰۲۴۰
 اندر پی آن بسر شتابند
 اندر طلبش دو اسبد بویند

موقوفه بهر کجا ببینند
 گر درد بود و گر بود صاف
 از خوردنشان چو منع کردم
 موقوفه چو بستم از ایشان
 اندر ره فتنه ره سپرها
 گفتم بر رئیس پیشوایان
 دخلش چه و چیست خرج آن باز.
 ۱۰۲۵۰ ما را بسؤال داد پاسخ
 موقوفه هر آنچه دخل دارد
 موقوفه هر آنچه هست در ملک
 مائیم که لشکر دعائیم
 مازیب و طراز عالمستیم
 صاحب نظریم و اهل هوشیم
 ما پادشهان ملک دینیم
 ما راهبر ره رشادیم
 زین رزق حلال بهره مندیم
 از رزق حرام خشم داریم
 ۱۰۲۶۰ جز وقف زهر چه بی نیازیم
 مائیم که شاه را دعا گوی
 ما سلسله خدا پرستان
 پا چونکه نهیم بر بمنبر
 گفتم ز خدا خبر ندارید
 يك قرن بود که دین اسلام
 چون نیست دعای مستجابی
 گرزانکه دعایتان اثر داشت

چون میوه نارسش بچینند
 مستند همه ز جام او قاف
 آشفته حواس جمع کردم
 شد خاطر جمعشان پریشان
 بستند بدین من کمرها
 موقوفه نه بیحد است و پایان
 باید که بمن عیان کنی راز
 کی رای تو همچو روی فرخ
 سر بر سر کوی ما سپارد
 در قلزم ماست جاریش فلک
 مائیم که اصل مدعائیم
 ما مجتهد مسلم استیم
 از عشوه رشوه چشم پوشیم
 ما وارث ختم مرسلینیم
 از خوردن مال وقف شادیم
 اندر بر خلق ارجمندیم
 بر رزق حلال چشم داریم
 اندر پی آن دو اسبه تازیم
 هستیم بکاخ و برزن و کوی
 در مسجد و معبد و شبستان
 خوانیم دعای شاه از بر
 نفعی بجز از ضرر ندارید
 گردید قرین رنج و آلام
 رو داده بملک این خرابی
 کی خصم بکوی ما گذرداشت

یقین تمام ملک و ملت
 ایران ز تطاول شریران
 در داخله انقلاب افتاد
 چون خارجه شد بملک چیره
 تا آنکه بفروعون ذوالمن
 پردخته و دان نمودم از خصم
 با فتح و ظفر قشون من یار
 شد خصم زبون بچنگ و پر خاش
 اینک ز برای حفظ ابران
 این لشکر آهنین دل و چنگ
 در راه وطن برای گانی
 موقوفه برای حفظ دین است
 بر حفظ ثغور ملک اسلام
 موقوفه و دخل آن سراسر
 این حکم مطاع کشت جاری
 خیل علما شدند از این کار
 بستند کمر بکینه من
 آنکه با عزه و باشراف
 کردم رقم اینک هر که خواهد
 باید که بحرف مفتیان گوش
 مفتی که زمین خبر ندارد
 رهبر که در راه نیست آگاه
 این زمره ز راه ماند کاند
 آئین پیمبری ندانند
 مفتی که راهل رای و هوش است

افتاد بدرد و رنج و ذلت
 یکباره خراب گشت و ویران
 دل در غم و پیچ و تاب افتاد ۱۰۲۷۰
 شد روز همه چو شام تیره
 با تیغ و سنان جانستان من
 در جنگ سبق ربودم از خصم
 گردید و زملاک راند اغیار
 از سطوت لشکر قزلباش
 شمشیر بود بچنگ شیران
 حاضر همداند از پی جنگ
 هر لحظه آکنند جانفشانی
 رای همه بخردان بر این است
 دارند سپه بدست اعلام ۱۰۲۸۰
 باید برسد بخیل و لشکر
 شد بهره قوم خوار و ذاری
 آماده برای جنگ و پیکار
 خستند از کینه سیند من
 از قاف همی گرفته تا قاف
 از رونق شرع و دین نگاهد
 ندهد ز سر فطانت و هوش
 املا سخنش آتش آید
 اندر زمره و ان کند چاه
 از در که قرب راند گاند ۱۰۲۹۰
 رسم و ده دهمی ندانند
 از عشوه رشوه چشم پوش است

کی رهبر و پیشوا و هادی است
مفتی که بفکر خورد و خفت است
در کف زحیل زمام دارند
مفتی که ازو خداست راضی
وانگاه من از صدور فرمان
تا شیعه و سنی از دو روئی
با هم بره وفاق پویند
۱۰۳۰۰ گفتم حنفی و جعفری باز
این هر دو بیک طریق و آئین
شد نقش بخاتم و نگین شان
گفتم بمؤذنان بهر شهر
هنگام اقامه اذان باز
زین کار عموم پیشوایان
با من بره نفاق پویند
سرشان چوز مغز هست خالی
ورنه بخدا اگر که اینان
زین رای بروشنی چو برجیس
۱۰۳۱۰ بس در عجبم بحق ذوالمن
با آنهمه رای عالم آرای
در پاسخ شه حکیم دانا
کو کب که بچرخ فضل ماه است
اندر همه فن یگانه استاد
در علم کلام بی نظیر است
با این همه علم و فضل و فرهنگ
بی شایبه دوستار شه او است

مفتی که بحرف مفت عادی است
حرفش مشنو که حرف مفت است
از مفتخوری مرام دارند
در دین پیمبر ﷺ است قاضی
بستم بهمه دوباره پیمان
با هم نکنند کینه جوئی
با هم سخن وفاق گویند
هستند بدین شریک و انباز
بودند رواند در ره دین
نام خلفاء راشدین شان
دارند اگر ز عقل و دین بهر
نام خلفا برند ز اعزاز
اندر ره فتنه رهنمایان
وین راه باتفاق پویند
جویند طریق کین سگالی
باشند زخیل خورده بینان
تقدیر ز من کنند و تقدیس
از رای وزیر خویشان من
بهر چه ز کین ما زند رای
گفت ای شه قادر توانا
چون کو کب بخت یار شاه است
دارد همه دانش و هنر یاد
تا بنده چو کو کبش ضمیر است
از مهر بکین ندارد آهنگ
شهر ا دارد چو جان خود دوست

شه رادل اگر از اوطنین است
 اندر ره مهر شه روان است
 از ساغر مهر شه خورد می
 چون در بر شاه بنده پرور
 بد خواه بدون شبهه و ریب
 الحق که چه خوب گفت استاد
 آن یار که عیب بجوی باشد
 غم زاینه دل تو شوید
 نه آنکه چو شانه در پس سر
 آن عیب نه پیش روی گوید
 آنکس که بشاه عیب او گفت
 چون هر زده در آئیش بود خوی
 زوهر که پورده عیب جوید
 تا گفت دروغ بیکم و کاست
 چون مهر کز ابر شد هویدا
 آن گفته کدسر بسرد دروغ است

بالله دل او نه این چنین است
 وز مهر شهبش بتن روان است
 ره را بولای شه کند طی ۱۰۳۲۰
 قربش بود از همه فزوتتر
 از بیهنری بجویدش عیب
 آنگاه که کرد زین مثل یاد
 چون آینه راستگوی باشد
 عیب تو به پیش روی گوید
 سر آرد و غیبت کند سر
 پشت سرو مو بموی گوید
 باشد بهر ارباب عیب خود جفت
 از بیهنریش جوید آه روی
 گو آید و رو بروی گوید ۱۰۳۳۰
 پیدا و پدید گردد از راست
 شد راستی از دروغ پیدا
 مانند چراغ بی فروغ است

در بیان آنکه اعلیحضرت نادر شاه میرزا مهدیخان دیر متخلص بکوکب
 صدراعظم خود را در ناهیه کور کردن رضا قلی میرزا از نظر انداخته
 بود که چرا بشفاعت ولیعهد نپرداخته بود و شرح آنکه از نیکی
 رای حکیم نیک رای دفع تاریکی کدورت از ضمیر منیر شاه
 و کوکب بخت وزیر تابان تر از ماه شد

شد را همه جا مومین و با است
 آتش نسوزند و را بخور من
 نموده بنزد پادشاه جهد
 بنموده و رفتند از سرش هوش

کوکب که وزیر شهریار است
 آن بد که ملک بحرف دشمن
 او گر بشفاعت ولیعهد
 از هیبت شه زخود فراموش

ورنه بخدا قسم ازین درد
 فرزند عزیز خویش را شاه
 ۱۰۳۴۰ جز بیگنهی چه بدگناهی
 او نیز بستمه ره ندارد
 آن به که بحرف مغرزان گوش
 این کو کب بخت را دگر بار
 بردر گه رفعتش بخواند
 بخشد گنه از سر عطایش
 برتن چون نخست پوشد آخر
 خلعت چو ز عفو شاه پوشد
 اندر ره مهر شه رخ آرد
 از رای حکیم مهر آئین
 ۱۰۳۵۰ بر آتش خشم شاه زد آب
 زان موعظت و نصیحت و پند
 بردر گه خود وزیر خود خواند
 برخیل سران امارتش داد
 او گشت چو صدر اعظم شاه
 از ساغر مهر شه چو می زد
 از امر خدیو داه گستر
 چون نظم ممالک **عجم** داد
 بنگاشت سپس زرای آگاه
 تاریخ جهانگشای **نادر**
 ۱۰۳۶۰ بادانش و عقل و حکمتورای
 چون دره نادره کتابی
 تاریخ جهانگشای آن شاه

بنشسته بخاطرش زغم گرد
 چون یوسفی او فکند در چاه
 کانداخت ز دیده پادشاهش
 جز بیگنهی گنه ندارد
 نهدد ملک از فطانت وهوش
 منزل بدهد بچرخ دربار
 برمسند عزتش نشاند
 پوشد نظر از رخ خطایش
 از بخشش خود خلاع فاخر
 دربند گیش بجان بکوشد
 جان در ره مهر شه سپارد
 از ابروی شاه دور شد چین
 از خشم چو دید در دلش تاب
 بگسسته شد از دل ملک بند
 او را بسریر جاه بنشاند
 پس مرتبهٔ صدارتش داد
 از قدر بمه فراشت خرگاه
 پا بر سر تخت و تاج کی زد
 پرداخت بنظم ملک و کشور
 رونق بسریر و تاج **جم** داد
 تاریخ جهانگشای آن شاه
 بنمود رقم ز کلك قادر
 بنوشت بخامهٔ گهر زای
 از دفتر فضل انتخابی
 چون دره نادره است دلخواه

تادریه نادره نخوانی
 الحق که بعقل و دانش و رای
 نادر که خدیو دادگر بود
 او نیز ارسطوی زمان بود
 کسری بده شاه عالم آرای
 کوکب مه برج دانش و رای
 چون صدر ممالک عجم شد
 شه را سوی کوی عدل روشد
 سرتاسر ملک زیب و فر یافت
 شه نیز بشهر طوس یکچند
 دست و دل شاه بحر و کان بود
 میداد ز رخ بماه پرتو
 گاهی بحکیم راز میگفت
 گاهی بنشاط روی دلداد
 یکروز ملک بفصل نوزوز
 با روی ستاره روز شب کرد
 آمد شب و روز شد فراری
 مه جای بمهد سیمگون کرد
 شب آمد و مشکفام گیسوی
 خورشید پرده رخ نهان ساخت
 در فصل بهار و موسوم گل
 شد نیز بعشق روی جانان
 تازنگ الم ز دل زداید
 مانند مه آن شب آشکارا
 بزمی چو بهشت عدن آراست

کی قدر فضایلش بدانی
 کوکب بده مهر عالم آرای
 از جاه سکندر دگر بود
 کز او دل شاه شادمان بود
 او بوده بزرگمهر از رای
 از امر شه زمانه آرای
 با فرو شکوه ملک جم شد
 چون کار گزار شاه او شد ۱۰۳۷۰
 این باغ طراوت دگر یافت
 از گردش چرخ بود خورسند
 در باغ تفرجش مکان بود
 در برج ستاره آن مه نو
 غمهای گذشته باز میگفت
 دل داشت ز اندهان سبکبار
 کان روز چو عید بددل افروز
 هی باده کشید و هی طرب کرد
 شده هر زبیم مه حداری
 ملشت زر مهر رانگون کرد ۱۰۳۸۰
 از عارض ماه کرد یکسوی
 مه رایت روشنی بر افراخت
 کاشفته ز عشق بود بلبل
 آشفته بدش ز غم دل و جان
 رفع غم و اندهان نماید
 شد بر رخ دوست مجلس آرا
 حوران بهشت دوی را خواست

سیمین بدنان سیم پیکر
 دادند برخ بیزم خسرو
 ۱۰۳۹۰ در بزم روانه گشت ساقی
 ساقی می ناب در قدح ریخت
 پس مهر منیر تار در چنگ
 وان ماه تمام چنگ در دست
 آشوب زمانه فتنه دهر
 سر لوحه مصحف نکوئی
 بانوی حریم شاه آفاق
 سر حلقه خیل عشوه و ناز
 گلگشت بهار جاودانی
 بانوی حرمسرای شاهی
 ۱۰۴۰۰ آشوب ختا و فتنه چین
 آئینه روی خوبروئی
 یعنی که ستاره ماه ایران
 با زلف مسلسل گره گیر
 با غمزه ناوک افکن مست
 سر مست به بزم شاه آمد
 عنگام خرام چون تذروی
 از طلعت خود بیزم خسرو
 رخساره او چه سرخ گل بود
 آن آیت حسن چون منه نو
 ۱۰۴۱۰ شه دید بروی او شد از دست
 چون دلبر خویش را ببر خواند
 پس مهر منیر مطرب شاه

با یاره و گوشواره زر
 بر ماه فلک ز حسن پرتو
 با رطل پر از می عراقی
 بنیان مسرت و فرح ریخت
 بگرفت و بیزم کرد آهنگ
 چون زهره بیزم شاه بنشست
 از حسن و جمال شهره شهر
 مضمون کتاب خوبروئی
 جفت شه از همه شہان طاق
 معشوقه خسرو سرافراز
 گلگشت حدیقه جوانی
 از حسن ودیعه الهی
 از زلف سیه بلای ماچین
 خال و خط عارض نکوئی
 بانوی حریم شاه ایران
 با طره مشکفام چون قیر
 گز نیم نگه دل جهان خست
 با عارض همچو ماه آمد
 قامت چو کشیده زادسروی
 بخشید بحسن ماه پرتو
 لعل لب او برنگ مل بود
 بوسید زمین بنزد خسرو
 دل را بکمند زلف او بست
 چون جان بکنار خویش بنشاند
 در تار زداین سرود دلخواه

فزل

شوخی صنمی بتی نگاری
دل را نه شکیب و نه قراری
از دوری سیمتن نگاری
در سینه مراست خار خاری
وصلش شده خوشتر از بهاری
از گوهر اشک خود نثاری
در باغ بهار لاله‌زاری
در دهر شراب خوشگواری ۱۰۴۲۰
بود آنچه مرا بدل غباری
از حسن تورا است افتخاری
خوشتر نبود ازین شعاری
با غیر تو کی مراست کاری
رخشنده چو در شاهواری
با اینهمه صاحب اختیاری
از مهر شهبس بر ز افشاند
زی ماه تمام کرد اشاره
بگرفت و بتاد شد هم آهنگ
از گفته نادری گهر سفت ۱۰۴۳۰

عاشق شده‌ام بروی یاری
زان طرئه بیقرار و آرام
چون زر شده زرد چهره من
از عشق گل رخس چو بلبل
هجرتش شده بدتر از خزانی
از دیده فشانده‌ام براهش
نشکفته چو لاله‌زار رویش
جز باده لعل او نخوردم
آئینه صاف عارضش سرد
از عشق مراست امتنانی
من عشق تو را شعار دارم
تو یار منی و من تو را یار
از لعل لب‌ت سی و دو دندان
دل از کف من بجبر بردی
چون مهر منیر این غزل خواند
در پاسخ این غزل ستاره
پس ماه تمام چنگ در چنگ
از قول ستاره این غزل گفت

فزل

گیسوی نسیم‌شگبار است
زان دیده او پر از خما است
همچون دل لاله داغدار است

فصل گل و موسم بهار است
نرگس زده می زجام لاله
از فرقت یار سینه من

پیچ و خم زلف سر کج یار
 تاری شب و روز من ز زلفش
 بر آینه دل شهنشاه
 با این همه از پی قدومش
 گل بی گل عارض تو در باغ
 منم سرو جان سپارم از شوق
 ۱۰۴۴۰ عهدی که بمهر دوست بستم
 چون طره بیقرارت ای یار
 خورشید در ابر رخ نهان ساخت
 گل گشت خجل بیباغ چون دید
 بوی تو نسیم روح بخش است
 لعل لب تست درج یاقوت
 ای شه که تورا بدست شمشیر
 بسته بکمر علی تورا تیغ
 چون روی بکار زار آری
 خال سیه تو هست قنبر
 ۱۰۴۵۰ ای شاه که بهر پاس این ملک
 کی همچو تو خسروی به ایران
 فرزند جلال و افتخاری
 تو آن ملکی که چاکرت را
 این طرفه غزل چویافت اتمام
 در بزم طرب چو خیل خوبان
 شد نوش چو کرد ساغر می
 پس مهر منیر خواند در تار

چون زلف بنفشه تابدار است
 چون بخت سیاه روز گار است
 هر چند ز مهر من غبار است
 جان بر کف من پی نثار است
 اندر نظرم چو نوک خار است
 آنجا که نشان پای یار است
 آن عهد هنوز استوار است
 دلهای رمیده بیقرار است
 چون دید رخ تو آشکار است
 با عارض چون گل تو خار است
 لعل تو ریحی خوشگوار است
 دندان تو در شاهوار است
 از شیر خدای یاد گار است
 زان تیغ تو ازدها شکار است
 از تیغ تو کار خصم زار است
 ابروی کج تو ذوالفقار است
 شمشیر تو آهنین حصار است
 دارای شکوه و اقتدار است
 باب تو جلال و افتخار است
 از قیصر روم ننگ و عار است
 ساقی می ناب ریخت در جام
 شد زهره چرخ پای کوبان
 شد مست بیاد نرگس وی
 این نغز غزل ز خوبی یار

☆☆☆

شوخی چو تو کس گمان ندارد
 سروی چو تو بوستان ندارد
 مانند تو لیک جان ندارد ۱۰۴۶۰
 این راز کسی نهان ندارد
 همچون تو شد جهان ندارد
 جز تو مهی این و آن ندارد
 این سود مرا زیان ندارد
 این فتنه جز این زمان ندارد
 دل بی تو بتن روان ندارد
 یک ذره بدل توان ندارد
 تن کالبدی که جان ندارد
 از اصل چو استخوان ندارد
 در ترکش و در کمان ندارد ۱۰۴۷۰
 جز بسته بد بد میان ندارد
 دل آگهی از زبان ندارد
 از قهر من او امان ندارد
 چون شیوه داستان ندارد
 این نام جز این نشان ندارد
 درمی همه بحر و کان ندارد
 کس دلیر قهرمان ندارد
 کس خاطر شادمان ندارد
 کز مرگ کسی امان ندارد
 سر کرد ترانده مطرب نام ۱۰۴۸۰

ماهی چو تو آسمان ندارد
 سر تا سر بوستان بدیدم
 چون روی تو بت به چین فراوان
 راز دل من عیان شد از عشق
 ماهی بحر مسرای شاهی
 فردی بملاحت و صباحت
 بوسی ز لب بجان خریدم
 تو فتنه آخر الزمانی
 گشتی چو روان ز دیده دیدم
 بی تو تن زار و جان خسته
 تو روح منی و بی تو ای جان
 شیرازی نانجیب بد اصل
 جز تیر خدنگ حیل و مکر
 بد گوهر و بد سرشت و بد خوست
 اورا که دل و زبان یکی نیست
 از مهر تو سینه گر کند پاک
 شد کج رویش همیشه پیشه
 نام تو نشان شده بخوبی
 چون گوهر ذات عصمت تو
 ای دلبر مهربان که چون تو
 هر چند که اندین غم آباد
 شای کن و باده ریز در جام
 این نغمه چو خواندم طرب شاه

فزل

روح و رمق و روان ندارم
 جز پادشاه جهان ندارم
 در دست بغیر جان ندارم
 چیزی بکف ارمغان ندارم
 آوخ که بتن توان ندارم
 من بی تو بتن روان ندارم
 من بیم ز دشمنان ندارم
 من چشم به بوستان ندارم
 من آرزوی جنان ندارم
 از غیر وی امتنان ندارم
 بر بخت خود این گمان ندارم
 جز مهر تو حرز جان ندارم
 من طاقت امتحان ندارم
 من نیروی صبر آن ندارم
 این تیر دران کمان ندارم
 جز مژده و ابروان ندارم
 جز ذکر تو بر زبان ندارم
 در دل غم این و آن ندارم
 من بیتوانیس جان ندارم
 رامشگر شه ترانه سر ساخت

من بیتو بتن توان ندارم
 آرام دل و انیس جانی
 از بهر نثار پای جانان
 جز آه و فغان ز عشق رویت
 خواهم که بسر دوم بکویت
 ای روح روان و جان شیرین
 تا چون تو مراست دوستاری
 بی باغ بهار رویت ای گل
 با روی تو ای بهشت رخسار
 ۱۰۴۹۰ ممنون عنایتیم من از یار
 گفتمی که ز وصل سازمت شاد
 مهر تو شد است حرز جانم
 در بوته هجر چند سوزم
 گویند بهجر صبر کن صبر
 خواهم دل شاه را کنم صید
 تیری و کمانی از پی صید
 جز فکر تو نیست در ضمیرم
 فارغ ز خیال آن و اینم
 ای مونس روز بینوائی
 ۱۰۵۰۰ چون مطربمه ز نغمه پرداخت

فزل

کشت آهوی چشم تو بتیرم

من گر چه خدیو شیر گیرم

فکر تو نرفته از نهادم
 بی چهر تو من زجان ملولم
 بی روی منور تو تاریک
 هست از غم هجر آن گل سرخ
 از درد تو کی شود علاجم
 فرمان تو بردم از دل و جان
 در عشق تو من چوپای بندم
 افسرده ز تاج و تخت و افسر
 از جمله شهبان و تاجداران
 با اینهمه عشق روی ماهت
 هر شب که توام نی در آغوش
 مرغ دل در قفس گرفتار
 غم چاره پذیر نیست جز آنک
 پس مطلب مد بنعمه جنگ

یاد تو نرفته از ضمیرم
 بیمهر تو من ز عمر سیرم
 در دیده بود مد منیرم
 رخساره زرد چون زریوم
 از عشق تو کی بود گزیرم
 با آنکه شهنشه و امیرم
 در دام تو من چو دستگیرم
 بیزار ز مسند و سریرم
 من در خور تاج اردشیرم ۱۰۵۱۰
 از پادشهی نموده سیرم
 بر چرخ برین رسد تقیرم
 هر لحظه ز غم زند منیرم
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 بنمود بدین تراند آهنگ

غزل

ای زلف سیه فگنده بردوش
 ای غارت ترک و فتنه روم
 ای آهوی چشم شیر گیت
 ماهی تو و ماه نی کلداد
 ای شاه بگفتند نظامی
 ز آغوش ستاره نیز یاد آر
 دستی کدتوزا ببر کشد تنگ
 من با تو بکار جان فروشی
 در مشکوی تو ستاره شاها

ای کرده زغمزه غارت هوش
 ای آفت عقل و رهزن هوش
 بر شیر بداده خواب خیر گوش
 سره ی تو و سره نی قبا پوش
 ما را بزبان مکن فرادوش ۱۰۵۲۰
 چون باد کرمی شوی من آغوش
 آندست بریده باد از دوش
 کار تو مزیدن می نوش
 چون جازید ایست . لند در گوس

چون از پی یاریش خریدی
ناصر چه دهی به عشق پندم
زاغوش تو دوش دور بودم
چون ماه تمام خواند در ساز
شد مهر منیر را دل از دست

غزل

این جاریه را بغیر مفروش
من پند تو را نمیکنم گوش
امشب شب من مباد چون دوش
این طرفه ترانه را باواز
این خوب غزل بهم پیوست

۱۰۵۳۰ ای لعبت چین و شوخ نوشاد
غمگینی من ز فرقت تست
لیلی توئی و منم چو مجنون
زان عارض دلفروز چون روز
از هر دو جهان بتافتم روی
با اینکه مرا بقوت و زور
در عشق تو همچو کاهی از جای
عشق است که کوه را چو کاهی
ای چهر تو غیرت مه و مهر
ای حور لقای ماه رخسار
۱۰۵۴۰ بی روی مهت بغم دچارم
در پاسخ این نشید جانسوز
این طرفه ترانه خوانداز نو

غزل

از ماه سبق برد ستاره
جز طاقت و صبر نیست چاره
انگشت نما شده ستاره

گر شاه بمن کند نظاره
بیچاره شدم بعشق و در عشق
همچون مه نو ز عشق رویت

از آتش فرقت رخ دوست
 بی تو چکنم پای خلخال
 ورز آنکه بگیریم در آغوش
 آهم نکند اثر بآن دل
 امشب بکنارم از نیائی
 یکباره زخویش دست شویم
 آنکس که زمن تو را جدا کرد
 زین نغمه که ریخت از جگر خون
 حسن رخ ماه پرنیان پوش
 پرداخت ز غیر یار خانه
 چون خانه تهی بشد ز اغیار
 مه را بسر سریر خود خواند
 بگرفت سپس ببر ز مهرش
 بگرفت ببر شه جهانش
 بگرفت بدست غیب او
 آن طره تابدار پرچین
 آن دام بلا و بند فتنه
 آن زلف مسلسل گره گیر
 چون داشت دلی دران گرفتار
 در هر خم طره زان سلاسل
 در هر سر مو دلی دیگر یافت
 دل یافت ز بسکه جستجو کرد
 فارغ چو جستجوی دل شد
 آن حلقه گیسوان دلبنده
 زان طره دلش نداشت آرام

افتاده بجان من شراره
 بیتو چکنم بدست یاره
 گوشم چه بکار و گوشواره
 دل نیست که هست سنگ خاره
 از هستی خود کنم کناره ۱۰۵۵۰
 بینم رخ تو اگر دوباره
 آویخته بینم از قناره
 شد حال شه جهان دگر گون
 برد از سر شه بجلوه هوش
 بیرون ز میانه شد پهانه
 شد ماند درون خانه بایار
 در پهلوی خود ز پای بنشانند
 زد بوسه برو ووه و چهرش
 جا داد بسینه همچو جانش
 زد بوسه ز شوق بر لب او ۱۰۵۶۰
 آن مشک ختا و نافه چین
 اندر زده جان کمند فتنه
 هم خوابد مشک و همسر قیر
 بگرفت و شمرد تار بر تار
 میجست نشان ز گمشده دل
 تا از دل گمشده خیر یافت
 آن آب که رفته بدیجو آورد
 دلشاد ز وصل روی دل شد
 ز تار صفت بگردن افکند
 کز دانه خال رفت بدام ۱۰۵۷۰

چون خال لبش بدید فی الحال
 لعل لب او مزید و دندان
 از خندۀ جانیفزای دلبر
 چون لعل که گیردش بپرسنگ
 ممزوج بجزو خویش شد کل
 بر خاست دوئیت از میانه
 شد مخزن اتحاد مفتوح
 از راز نهان گشوده شد بند
 مانده ضیمران و سنبل
 ۱۰۵۸۰ دل یافت زشوق وصل جانان
 شب تا بسحر بهم تنیدند
 گردیده بتن روان روانی
 این بوسه بآن و آن باین داد
 چون در ظلمات زلف دلبر
 زان تیرگی آنچنانکه دانی
 زان چشمه چو آب زندگی خورد
 چون گل رخ شه زعیش بشکفت
 شد صبح و شه نشه جهاندار
 در آب برفتو تن فرو شست
 ۱۰۵۹۰ از بهر دو گانه یگانه
 زانسانکه نماز دارد آداب
 از غیر خدای روی بنهفت
 آن خسرو دین پروه دیندار
 از دل بخدای پاک نالید

از حال دلش برفت از آن خال
 گشت آن لب همچو غنچه خندان
 شه تنگ ورا کشید در بر
 در بر بگرفت یار را تنگ
 افروخت رخ از دو غنچه یک گل
 یکجان بدو جسم شد روانه
 جان یافت دو کالبد ز یک روح
 بالام الف نمود پیوند
 پیچید بهم گل و قرنفل
 اندر تن نا توان خود جان
 از خرمن وصل لاله چیدند
 جانی شده متصل بجانی
 بلقیس سپس به جم نگین داد
 شه سر بنهفت چو سکندر
 پی برد بآب زندگانی
 هر بهره که خواست از جهان برد
 با آن گل تازه تا سحر خفت
 از خواب شبانه گشت بیدار
 از آب بسان شاخ گل رست
 آمد بسوی نماز خانه
 بر قبله نمود رو بمحراب
 بر بست اقامه و اذان گفت
 رو کرد بسوی پاک دادار
 با سینۀ دردناک نالید

☆☆☆

مناجات

کی بار خدای بنده پرور
من بنده که بنده ذلیم
ای بار خدای فرد علام
بی حامی و بی پناه گشته
محزون شده خاتم النبیین
دنیا طلبان باسم اسلام
دین یکسره پایمال گشته
پیرایه ز بس بشرع بستند
ز اثنی عشری و چار یاری
در کوی نفاق روی کردند
بازیچه خویش دین شمردند
کردند ز راه فتنه جوئی
آن شیعه و سنئی این دگر شد
از هر دو گروه، دین اسلام
من نیز در این میانه بد نام
یارب تو بحال من گواهی
جز فقر و شکوه دین نخواهم
اسلام زمن گرفت رونق
یارب تو گواهی آنکه این دین
ز اسلام نمانده بود جز نام
از این فقهای حیلت اندوز
اسلام دچار رنج و سختی
نه دین و نه مذهبی بجا ماند

ای موجد کاینات یکسر
فضل تو بود بره دلیم
دانی تو که دین پاک اسلام
بی رونق و فرو جاہ گشته
از غصه انکسار این دین
بر پای نموده اند اعلام ۱۰۶۰۰
قد الفش چو دال گشته
این رشته زیکد گر گسستند
دین گشت قرین خوارو زاری
این آب روان بجوی کردند
رونق ز جمال شرع بردند
دوسوی دورنگی و دوروئی
این زان بتر آن ازین بتر شد
گر دیده دچار درد و آلام
گر دیدم ازین دوزخ فرجام
کز تاج و سریر بادشاهی ۱۰۶۱۰
از پادشهی جز این نخواهم
از قدر بمد فراشت بسیرق
از سعی منش قوی شد آئین
روزش شده بود تیره چون شام
گر دیده چو شب سیاهمان روز
شد از همه روز تیره بختی
چیوی که بجا همان هوا ماند

این طایفه از فریب مردم
بازیچه خویش دین نمودند
۱۰۶۲۰ شد گلشن شرع پر خس و خار

با اسم شریعت و دیانت
دکان ستمگری گشادند

این فرقه بدسگال ناکس
هر جا که تنی ضعیف دیدند

ترباق بدل بسم نمودند

ایتام و اراملی که دیدند

خون دل هر کبیر خوردند

دلها زستم دو نیم کردند

از ظلم فراشتند بیرق

۱۰۶۳۰ نقدینه هر آنچه بود بردند

از بدعت بشمار در دین

این زد در کشف از کرامات

آن گفت که قطب دین منم من

آن گفت که در طریق ارشاد

آن يك زطریقه تصوف

آن مرشد خانقاه گردید

آن سنی و شیعه گشت این يك

آن گفت شریعت و طریقت

این گفت زهرسه دیده بر گیر

۱۰۶۴۰ شاه صفوی از این سیاست

برهم زدم این بساط چون من

گفتم چو یکی کنید آئین

کردند طریق مردمی گم

رو در ره جور و کین نمودند

از این ددگان مردم آزار

کردند بملك و دین خیانت

بازار ستم رواج دادند

خوردند بچیله مال هر کس

خونش چو زلوزتن مکیدند

بر بیوه زنان ستم نمودند

از جور بخاك و خون کشیدند

سیم و زر هر صغیر بردند

خونها بدل یتیم کردند

دادند فتاوی بناحق

موقوفه هر آنچه بود خوردند

بردند ز دین قرار و تمکین

آن گفت سخن ز زهد و طامات

رهبر بره یقین منم من

دلهای غمین زمن شود شاد

بنمود چراغ شرع را پف

این راهزهای راه گردید

بگرفت یقین طریقه شک

يك قنطره است از حقیقت

اندر ره معرفت گذر گیر

بنشست بمسند ریاست

زانروی مرا شدند دشمن

افزود زمن بسینه شان کین







(ابراهيم ابي ناصري)

بردم چو دوئیت از میانده
ای داور بی شریک و انباز
تا آنکه بدین پاک اسلام
ترویج کنم بسر فرازی
بردرگه کارساز حاجات
بنشست دوباره برسر تخت

جستند بقتل من بهانه
برمن در فضل خویش کن باز
بر چرخ برین فرازم اعلام
آئین پیمبر حجازی
فارغ چوملك شد از مناجات
استاد دوباره در برش بخت

تعریف خوان ناهار شاه که آنچه دل خواست در آن آماده بود
و بر رخ دوست و دشمن گشاده بود

شد وقت ناهار و اندر ایوان
فرمود، حکیم دانش اندوز
چون خوان ناهار شد مهیا
قرص مه و مهر ز آسمانش
هر گونه خورش زمرغ و ماهی
خوالیگر شه زرای و فرهنگ
بد قاب پلو چو قلّه کوه
برّه بد پلو نهفته رخسار
قرقاوول و کباب از دگر سوی
از قیمه و قورمه و فسنجان
صد گونه خورش بسان کنگر
مانند چلو کباب آدا
خاگینه و کوکو از کناره
گردیده رخ پلو مزعفر
صد گونه خورش بخوانچه در بود
از سینه کباب و بال تیهو
خوالیگر شه نهاد در خوان

گسترده بود خسروی خوان
با شاه خورد ناهار آنروز ۱۰۶۵۰
گردید ثری بداز ثریا
شد بر سر سفره قرص نانش
حلوائی مزعفر آنچه خواهی
آورد خورش بخوان زهر رنگ
بس بود پلو در آن بسانبوه
چون کباب که در خرد بکهار
در قاب نهفته پشت پیلوی
گردیده بد کالبد روان جان
در لنگری او فکنده لنگر
گردیده بسفره مجلس آن ۱۰۶۶۰
کردند به نیر و رنانه
در خوانچه فروده چشمت و فر
بر آن همه لیک قیمه سر بود
از کردن کور و بان آهو
صد گونه خورش بر ننگ الوان

بس کاسه پر خورش چو بشقاب
 بشقاب چو ماه و کاسه خور بود
 در سفره نهاده بد زهر رنگ
 صدخوانچه نهاده بر سر خوان
 ۱۰۶۷۰ آماده شده بخوان شاهسی
 بر تخت پلو زده مزعفر
 حیرت زده گشته نقش مانی
 چون قیمه بسفره دفع آسیب
 بس دلمه نغز بود پر مغز
 بود آنچه باشتها معما
 ماهی که ز تابه بود در تاب
 ساغر بکف بستان مهروی
 در تنگ بلور آب نارنج
 از شربت روحبخش ریواس
 ۱۰۶۸۰ آن سفره که بود از نعم پر
 آن خوان نعیم سر گشاده
 بد پهن برای دشمن و دوست
 چون خوردنی آنچه بود خوردند
 سرها چو ز جوش باده شد گرم
 برچیده بامر شاه شد خوان
 آنروز بصد نشاط شد شب
 شب آمد و شاد شد دوباره
 با روی ستاره بود دلشاد
 گاهی بحکیم راز میگفت
 ۱۰۶۹۰ گاهی بنگار عشق می باخت

بد چیده بسفره از زر ناب
 صد کاسه ز آتش ساک پر بود
 صد گونه طعم رنگ در رنگ
 مملو ز طعامهای الوان
 بریان و کباب مرغ و ماهی
 از تاج خروس بر سر افسر
 از نقشه عارض برانی
 کرد از تن جوع قورمئسیب
 سر برد فرو بخویشتن نغز
 حل کرد مسمن و مسمما
 آسوده بخفت در بر قاب
 پر بود زباده های گل بوی
 میبرد زسینه انده و رنج
 بخشنده روح بود و انفاس
 بد راحت روح بنده و حر
 هر گونه نعم در آن نهاده
 از مغز همی گرفته تا پوست
 بر باد نساب دست بردند
 گفتند سخن ز هر دری نرم
 گشتند بشاه منقبت خوان
 تا بنده ز چرخ گشت کوکب
 شاه از مه عارض ستاره
 در باغ تفرج آن شه راد
 غمهای نهفته باز میگفت
 گاهی بشکار اسب میتاخت

از باغ تفرج آنگهی شاه
در بارگه شهنشه طوس
فارغ چو شد از زیارت آن شاه
آن خسرو با جلال و اعزاز
قطع نظر از همه جهان کرد
اندر بر خویش دلبر آورد

آمد سوی ارض اقدس از راه
باز آمد و داد عتبه را بوس
رو کرد به برج خویش چون ماه
آسود بکاخ خسروی باز
یکباره ز خلق رخ نهان کرد
با او شب و روز خود سر آورد

در بیان نیرنگ بازی علی اکبر خان برادر زن شاه بدستگیری شیرازی خواهر
خود که بدست آویز سپر تکفیر روحانیون سیاسی تیغی بدست آرد که شاه
بردم آن سر نهاده و جان سپارد و با امراء قزلباش بر ضد شاه از خدعه
شطنجی باز دکه شاه را از اسب پیلتن دولت در اندازد و بالاخره
شاه و وزیر و فرزند را از چنان نیرنجی برنج انداخته و مات سازد

شیرازی از آن طرف شب و روز
چون دید که شاه از ستاره
آمد بپر برادر خویش
بود از حسدش بسینه آذر
گفتا برادر از سر سوز
بنگر که چه روزگار دارم
این دختر هندی سیه فام
گشته ز ستاره روز من شب
اورا شد اگر نراند از خویش
ور شاه دهد طلاق اورا
دل باز به مهر شد ببندم
اورا شد اگر ز در نراند
با جان ملک ز کین ستیزم
ساغر چو کند ز دست من نوش

بر خند ستاره بود کین تو ز
یاک لحظه نمیکند کناره
دل زینغم و اندیش بتشویش
زد دست بدامن برادر ۱۰۷۰۰
زی خواهر خود نگه کن امروز
نه روز که شام تار دارم
ما را بزمانه کرد بد نام
بختم شده تیره همچو کوب
کرد دل من ازین الم دیش
بیرون کند از مشاف اورا
آسوده شود شاه از کزندم
مادرا شد اگر بد بر نخواند
در شهد ملک شرنک ریزم
از جان و جهان کند فراموش ۱۰۷۱۰

زهری دهمش که از چنان زهر
 زان زهر شود چنانکه دانی
 بنمود چو آشکار خواهر
 در پاسخ وی بوی بر آشت
 کی بانوی بانوان شاهی
 کاخر بچنین سلیقه کج
 این ره که تو میروی نه راهست
 این ره که چو موی تست باریک
 از این ره پر خطر حذر کن
 زین راه و رویه کن فراموش ۱۰۷۲۰
 زین راه مخوف پر خم و پیچ
 باز آر بمغز خویشتن هوش
 این راز بدل نهفته بهتر
 از راز دو تن چو با خبر شد
 نه از دو تن از دولب چو آن راز
 آن راز چو مهر عالم آرا
 پرهیزد آنکه هوش دارد
 ای خواهر ازین خیال باطل
 بر خویش چنین مباش مغرور
 بگذار ۱۰۷۳۰ که من چنانکه دانم
 عهدی امرا چنانکه دانی
 کاین شاه غیور تند خورا
 از بخت به تخته اش کشانیم
 اینک تو برو بمشکوی خویش
 تا آنکه من از تفقد بخت

یکباره شود ز دهر بی بهر
 محروم ز شهد زندگانی
 راز دل خویش با برادر
 با خواهر خویشتن چنین گفت
 دل میدهم بدین گواهی
 وامانی ازین طریق معوج
 در هر قدمی هزار چاه است
 مانده رای تست تاریک
 زین ره بره دگر گذر کن
 نه بر سردیگ جهل سرپوش
 مقصود بکف نیایدت هیچ
 این گفته زاصل کن فراموش
 این گفته همان نگفته بهتر
 آن راز بعالمی سمر شد
 بیرون بفتاد ناگهان باز
 گردید بعالم آشکارا
 از دیواری که گوش دارد
 آسان چه کنی بخویش مشگل
 این فکر محال کن ز سر دور
 داد دل تو ز شه ستانم
 بسامن بستند در نهانی
 این کینه پژوه کینه جورا
 بر تخت شه دگر نشانیم
 دل دار تهی زرنج و تشویش
 شه راسوی تخته آرم از تخت

خواهر ز نصیحت برادر
چادر بسر و نقاب بر روی
رو کرد بسوی خانه خویش
چون خواهر خویش را برادر
از کینه و خدعه و دورویی
تا آن شطرنج چون باز
بر بست کمر بکین شه تنگ
تا پایه قدر شه کند پست
آن خائن ملک و دین و ناموس
بر ضد ملک دروغها جعل
شد در ره کینه با قزلباش
بود انجمنیش محرمانه
در انجمنی که داشت سری
آن خانه که بود لانه راز
آراسته بد وزیر خائن
آن کاخ و عمارت زر اندود
بر کاخ و عمارت خورنق
چون کاخ خورنق و صدیرش
آن خانه و بارگاه مخفی
تو در تو داشت هفت خانه
از آن در مخفی اندر آن کاخ
در خانه هفتمین یکی تاج
شمشیری و مخفی دگر سوی
بر ضد ملک ز کین قزلباش
خوردند قسم بد تیغ و دهن

بنهفت رخ حیل بیچار
بنمود دوباره زو بمشکوی
تا دور فلک چه آورد پیش
خاموش بآب ساخت آذر
افتاد بفکر چاره جوئی ۱۰۷۴۰
تا شاه چگونه مات سازد
رو کرد بسوی کوی نیرنگ
بر ضد ملک بکین کمر بست
در هر ده و شهر داشت جاسوس
میکرد که باز گون زند نعل
همدست بقتل شه ز پر خاش
زاغیار زهان درون خانه
بس تخم فساد کاشت سری
بر روی فساد بد درش باز
قصری چو عمارت مداین ۱۰۷۵۰
همسایه کاخ خسروی بود
از قدر فزوده بود رونق
کم بود در این جهان نظیرش
در داشت درون براه مخفی
بی مثل و نظیر در زمانه
بود آمد و رفت خیل گستاخ
بنهاده فراز کرسی عاج
بنهاده بتاج روی با روی
بستند کمر بکین و پر خاش
کز کین نهند تیغ از آن ۱۰۷۶۰

تا از دم تیغ برق آسای
خوردند قسم بتاج و اورنگ
گفتند سخن بسر و نجوا
بستند چو دیو عهد و پیمان

سر از تن شه نیفتد از پای
بستند کمر بقتل شه تنگ
کردند بقتل شاه شورا
بر سرقت خاتم سلیمان

در بیان آنکه بواسطه ظلم و استبداد سلاطین قاجار مورخان ایران بناچار
حقایق حالات نادر شاه را ننوشتند و در حقیقت دفتر حقیقت گوئی را
در نبشتند و از محامد و اوصاف آن شاه بزرگ که فاتح زمین و مجدد دین
بود غمض عین کرده و حقوق حقه اش را از بین بردند و اکنون که شمس
سعادت ایرانیان از افق عز و جلال ساطع و لامع شده و از انوار عدالت
انوشیروانی اعلی حضرت قدر قدرت شاهنشاه پهلوی خلدالله ملکه
سرتاسر کشور ایران منور گشته امیدواریم که انشاءالله تعالی
حرفهای نگفته گفته و گوهرهای نسفته سفته شود

چون تیغ خدیو شرق زد برق
با قبضه تیغ ربع مسکون
چون برق جهنده از دل میغ
با نیروی بازوی دلیران
چون ملک و وطن ز خصم پرداخت
۱۰۷۷۰ آغاز بفر و عون بیچون
افغان ز وطن چو کرد بیرون
اندر ره کینه گستری شاه
بگرفت هرات و مرز کابل
از غزنی و قندهار بگذشت
چون فتح نمود کشور هند
آن شاه ژنی چو برق از میغ
بنمود ز سند سوی چین روی

از تیغ گرفت غرب تاشرق
بگرفت چو شاه آفریدون
بگرفت جهانی از دم تیغ
بگرفت نخست ملک ایران
این باغ ز خار و خس تهی ساخت
افغان ز وطن نمود بیرون
افراشت علم بفرق گردون
رو کرد سپس سوی هری شاه
افگند در آن زمین تزلزل
زی خطه هند رهسپر گشت
رو کرد بسوی کشور سند
بگرفت چو هند و سند از تیغ
از خشم فگند چین بر ابروی

فغفور ز چین خراج دادش
 برتر زطلای دست افشار
 خصم وی اگر ز بدسگالی
 از پادشهان نسب نبودش
 جد و پدری نداشت نامی
 بی نام و نشان و خانمان بود
 این حرف دروغ اگر بود راست
 بشنو ز نظامی سخنور
 چون شیر بخود سپه شکن باش
 گیرم پدر تو بود فاضل
 فرمود علی عالی الشان
 پیرایه مرد از آفرینش
 از اصل و نسب مجو تفاخر
 بر دانش و رای خویش کن ناز
 از عقل چو با شرف شود مرد
 عقل و خرد است و هوشیاری
 گر روی کنی به نیکوئی تو

خاقان زهراس باج دادش
 بد گوهر ذات شاه افشار
 گوید نسبی نداشت عالی ۱۰۷۸۰
 اصل و نسب و حسب نبودش
 یا خیل قبیله گرامی
 در گله بکودکی شبان بود
 کی رتبه او شود کم و کاست
 بیتی دو متین و روح پرور
 فرزند خصال خویشتن باش
 از فضل پدر ترا چه حاصل
 ابن عم خاتم سفیران
 عقل و حرد است و رای و بینش
 کی فخر نماید از مدف در ۱۰۷۹۰
 از علم و کمال شو سر افراز
 فخر سلف و خلف شود مرد
 رهبر بره برزد گواری
 فخر همه جهان توئی تو

سکایت ارمی یکی از شاهیر فخری اربای ساسر بخاندا

هارون الرشید رشید

بی مثل خدیو ربع مسکون
 زی در که خسرو توانا
 با اهل هنر سخن پیوست
 چون بود زبان رقیب او

در دوده خسروی هارون
 شد اصمعی آن ادیب دانا
 اندر صف اهل فضل بنشست
 زد طعنه یکی ادیب او را

کافسوس توئی ز خیل باهل
 ۱۰۸۰۰ از باهلهات نه گر نسب بود
 از باهله گر نسب نبودت
 قدر تو ازین سبب بسی کاست
 دانشور باهلی بیاسخ
 فرمود توئی زرای هشیار
 آنکس که بود بفضل ممتاز
 من فخر کنم بدانش و رای
 من فخر بعلم و رای دارم
 سرسلسله ام بدانش و رای
 فخر از نسب و نژاد کم کن
 ۱۰۸۱۰ هر کس که بفضل بهره ورشد
 هر کس که بعقل و رای نازد
 از عقل و ادب چو سر بر افراخت
 از اصل و نسب مجوی پیشی
 عقل و خرد و درایت و فضل
 در طبع کسی چو جای گیرد
 نادرش آفتاب تمثال
 چون در همه کار بود قادر
 سر سلسله بود در درایت
 گفتند که آن خدیو منصور
 ۱۰۸۲۰ خود نیز چو فتح همد بنمود
 کی شه من و تو زیك ترا دیدیم
 ماهر دو که زیب تاج و تختیم
 بود ایشه جنگی سلحشور

آن خیل بکسب فضل کآهل
 کی مثل تودر فن ادب بود
 همتا بفن ادب نبودت
 این نکته نهان نه کاشکار است
 بشگفت بسان گلشنش رخ
 از طعنه بمن مجوی پیکار
 از عظم رمیم کی کند ناز
 کز رای منم زمانه آرای
 زان سلسله و از آن تبارم
 کاین سلسله است گیتی آرای
 خود را بکمال محترم کن
 چون اصمعی از هنر سمر شد
 از اصل و نسب نه سر فرازد
 بر اصل و نسب دگر پرداخت
 با عقل و ادب بجوی خویشی
 جود و کرم و فتوت و بذل
 عالم همه را ز رای گیرد
 آن نادره زمان ز اقبال
 گردید چو نام خویش نادر
 ز آن روی بچرخ برد رایت
 بودش نسب از امیر تیمور
 با شاه مغول چنین فرمود
 از يك طینت ز يك نهادیم
 دو شاخه ز بیخ يك درختیم
 جد من و تو امیر تیمور

در اصل تو را منم برادر
 ماوتوچو خود زيك نژادیم
 این راز به رای گفت چون شاه
 چون از نسب شه آگهی یافت
 از خویشی شاه گشت خورسند
 تابنده چو ماه اختری داشت
 دختری ز خدیو عالم آرا
 در ستر و عفاف و پرده راز
 دختری که بدی ز هندوی خال
 دختری که ز چهر همچو مهرش
 دختری که ز اوج چرخ ماهش
 دختری که ز قامت چو شمشاد
 دختری که ز زلف تابدارش
 کم گشت شمیم مشک اذفر
 این دخت بیور شاه چون داد
 يك نیمه هند را بآئین
 وان نیم دیگر ز هند را زود
 نادر شد آفتاب افسر
 هم دختری از شه بخارا
 چون خیوه و بلخ و شهر خوارزم
 خوارزم شه و شه بخارا
 باعجز سر نیاز سودند
 بر تخت نشستند شاه ایران
 آمد بر شه چو شاه اوزبک
 آن شاه که چون فراسیابش

دارا توئی و منم سکندر
 تاج شهیت بسر نهادیم
 سر سود ز فخر رای بر ماه
 از کو کب بخت فرهی یافت
 بنمود بیور شاه پیوند
 یعنی که بد پرده دختری داشت
 چون مهر بخوبی آشکارا ۱۰۸۳۰
 در حسن و جمال داشت ممتاز
 پیشم مغ و مسلمش بدنبال
 ماه از دل و جان خرید مهرش
 بودی بزمین بوی نگاهش
 از پا بنگند سرو آزاد
 دختری که ز لعل آبدارش
 بشکست بهای لعل و گوهر
 از بهر چنان عروس داماد
 بر بست بامر شاه کابین
 شه بر ایران ضمیمه فرمود ۱۰۸۴۰
 تنها نه زوی گرفت دختر
 بگرفت چو مهر عالم آرا
 شد فتح به تیغ شاه در خرم
 بر در گد شاه عالم آرا
 بر عجز و فروتنی فرودند
 استاده بدر پیش امیران
 از هیبت شاه داشت مبدل
 بیش از همه بود جاهو آیش

بر در گه شه ستاد بر پای
 ۱۰۸۵۰ اوّل در بارگاه بوسید
 سودارچه ز کبر سر بر افلاک
 سر در بر شه فرود آورد
 نادر شه آفتاب افسر
 چون دید که آن شه سلحشور
 بخشود بحال زار او باز
 داد اذن جلوس مر ورا شاه
 بنهاد بسر دوباره تاجش
 آن شاه دودخت داشت چون ماه
 بنمود روان و آن دگر داد
 ۱۰۸۶۰ چون بانوی اوزبک آن مه نو
 شد کام ملک ز وصل شیرین
 پنجاه هزار اسیر ز ایران
 شه داد ز بندشان رهائی
 از اوزبک و تر کمان سپس شاه
 هفتاد هزار مرد کاری
 پس اسب بتاخت زی هزار اسب
 بنمود گذر ملک ز جیحون
 ز آمویه چو آب تند بگذشت
 ۱۰۸۷۰ آن باره که هیچ شاه نگشود
 چون خیوه به تیغ تیز بگرفت
 زان ضیغم خشمگین حذر کرد
 شه در عقبش بدان مکان تاخت
 آمد پس از آن بروضه طوس

دل رفته ز بیم شاهش از جای
 پس پلّه تخت شاه بوسید
 کبرش بر شاه ریخت بر خاک
 بر در گه شه درود آورد
 دارای زمانه چون سکندر
 در پنجه قهر اوست مقهور
 فرمود ز شاهیش سرافراز
 بگذشت سرش ز جاه از ماه
 بخشید چو تاج و تخت عاجش
 زان هر دویکی بمشکوی شاه
 بر پور برادر ملک شاد
 آمد چو شکر بنزد خسرو
 بر خورد ز وصل آن نگارین
 بودند به بند شاه توران
 رستند ز رنج بینوائی
 بگرفت یکی سپاه دلخواه
 آموخته سام را سواری
 آن باره گرفت و صد هزار اسب
 با کشتی عون حی بیچون
 زی باره خیوه رهسپر گشت
 شه یک تنه بی سپاه بگشود
 ایلبارس ره گریز بگرفت
 اندر دژ خانقه گذر کرد
 با تیغ سر از تنش بینداخت
 بر در که شه ز صدق زد بوس

قندیل مرصعی ز گوهر
 درصحن عتیق خسرو طوس
 ایوان طلای نادری را
 بر چرخ بلند سر بر افراخت
 بنیان مناره زرانود
 چون بد بدرون آستانه
 خود آنچه کتاب قیمتی داشت
 از بهر چنان کتابخانه
 هم وقف کتابخانه فرمود
 پس مقبره ز بهر خود شاه
 آن مقبره را که بهر خود ساخت
 در روضه خویش ساخت جانی
 کاخی و حریمی و رواقی
 از باغ بهشت بد نمونه
 با باغ بهشت همسری داشت
 بودش بحدیقه ارم ناز
 حوضی بمیان چو حوض کوثر
 طوبی ز بهشت اندر آن کاخ
 چون راه بروضه رضا داشت
 بر مدفن خویش گنبدی ساخت
 آن کاخ چو گنبد و مناره
 وقف از پی کاخ مدفن خویش
 یکمزرعه زان دهشک باشد
 یکمزرعه شهر طوس باشد
 بر منجیع خویش آن شهراد

آویخت بسقف کاخ انور
 کش داده بخالکره ملک بوس
 آن رشک سدسنگندری را
 چون صفة کعبه با صفا ساخت
 بنهاد سپس ز بخت مسعود
 زینده یکی کتابخانه
 کاستاد بخط خوب بنگاشت ۱۰۸۸۰
 شه وقف نمود جاودانه
 بس مصحف خطی زرانود
 نزدیک بدحن ساخت دلخواه
 بر چرخ بلند سر بر افراخت
 چون روضه خلد دلگشایی
 قصری و سرائی و وثاقی
 گلرسته در آن هزار گونه
 از باغ بهار برتری داشت
 از خلد برین دری در آن باز
 آبش چو رحیق روح پرور ۱۰۸۸۰
 گوئی بدوانده ریشه و ناز
 خواندم اگرش بهشت جاداشت
 کان گنبد سر بر چرخ افراخت
 نجوا بنمود با ستاره
 املا کی کرد از عدلش
 خاکش خوش بود شک باشد
 شاداب ز آب طوس باشد
 بنهاد یکی تریح به لاله

تابنده بسان ماه و اختر
 ۱۰۹۰۰ پوشاند بر آن ضریح عالی
 دربان صفت از سپهر کیوان
 آن مزرعه را که وقف نامه
 نك در كف غاصب اوفتاده
 باری چو زجور چرخ وارون
 این مقبره شد خراب ناچار
 مشروطه بملك چون سرافراخت
 در پارلمان وزیر دربار
 اوصاف شه زمانه نادر
 يك يك بشمرد و سربسر گفت
 ۱۰۹۱۰ این مقبره را بمجلس ازرای
 گفتند بگاہ کسندن خاک
 گردید سری زخاک بیرون
 آن سر که نشان سروری داشت
 بود آنسر پاک را ز تقدیر
 در محفره که بود آن سر
 کاین سر سر نادر است کز رای
 این سر که بخاک تیره خفته
 شاهی است که سر بماء سوده
 بگرفته بتیغ پنج اقلیم
 ۱۰۹۲۰ این سر که غنوده در دل خاک
 گر خفته کنون بخاک پستی است
 بیننده چو دید حال آن سر
 کاین سر زچه پایمال گردید

روپوش مرصعی ز گوهر
 آن شاه بزرگی ذوالمعالی
 شد خادم آن بلند ایوان
 بنوشته دبیر شه ز خامه
 غاصب کند از وی استفاده
 اوضاع زمانه شد دگرگون
 از کینه و جور آل قاجار
 رسم ستم از میان برانداخت
 بگشود به نطق لعل دربار
 آن خسرو ذوالجلال قادر
 يك راز درون پرده ننهفت
 اینگونه که هست ساخت بر پای
 زین روضه برده سر بر افلاک
 کز فخر رساند سر بگردون
 از طارم چرخ برتری داشت
 برجیبه پدید زخم شمشیر
 خطی بنوشته بود از زر
 بوده است شه زمانه آرای
 رخ را زجهانیان نهفته
 تاج از سر سروران ربوده
 دل باخته شیر پیشش از بیم
 رایت زده از شرف بر افلاک
 این عاقبت وطن پرستی است
 گردید غمین ز جور اختر
 آشفته و تیره حال گردید

بار دگرش بخاک کردند
 دارای زمانه نادر عصر
 شاهنشاه پهلوی که امروز
 همنام رضا، شه جوانبخت
 آن شاه بزرگوار عادل
 آن فخر تبار آل ساسان
 این مقبره ناتمام چون دید
 مرمالیه را نمود مأمور
 از مزرعه دهشک حاصل
 شد خرج بنای این عمارت
 پامال ولی حقوق اولاد
 آویزد ظالم از سردار
 یکتن شاهها ز آل نادر
 این سلسله از جفای قاجار
 شاهها میسند از ره داد
 ای خسرو عادل جوانمرد
 این سلسله مستمند میسند
 موقوفه جدشان زغاصب
 این سلسله خسروا امیدند
 از عاطفه سویشان نظر کن
 بر رخ در مهرشان بکن باز
 بغداد خرابشان کن آباد
 میسند که دودمان نادر
 بیچاره و مستمند گردند
 من بنده ز دوده دوشاهم

بنهفته در آن مغاک کردند
 کش سوده بمایه پایه قصر
 مانده نادر است پیروز
 آن زینت تاج و زیور تخت
 آن شیر دلاور قوی دل
 آن منبع جود و بذل و احسان
 اتمامش را بسی پسندید ۱۰۹۳۰
 تا مقبره را نمود معمور
 هر ساله هر آنچه گشت واصل
 این است طریقه امارت
 گردید بعصر این شه راد
 زین ظلم شه از شود خیردار
 بر کسب معاش نیست قادر
 گشتند اسیر جور ناچار
 اینان از دل کشند فریاد
 بفشان زرخ از سخایشان گرد
 از فاوقه اسیر بند میسند ۱۰۹۴۰
 بستان و بد بخششان مناصب
 کاینگونه ز مسکنت دلایند
 زین کوی بمکرمت گذر کن
 بنمای ز جودشان سر افراز
 کز گرسنگی زند فریاد
 در عهد تو پادشاه قیام
 از فاوقه زغم ترند کردند
 کز چرخ گذشته بود آهیم

جد پدري مرا علي شاه
 ۱۰۹۵۰ نادر شه قادر جهانگیر
 جد پدرم علي شه راد
 بر مضجع خویش و دختر خویش
 بنموده بدین پاک اسلام
 یک مزرعه شد بنام ارداک
 حاجی معین علی اکبر
 مفتی و گروه مفت خواران
 موقوفه من ازین خسان باز
 از شه طمع صله ندارم
 از شاه توقع من زار
 ۱۰۹۶۰ داد من بینوا ستاند
 آخر نه من امیرزاده
 دست من اگر نگیری از مهر
 اطفال و عیال و قوم و خویشان
 این سلسله را تو میرهانی
 ورشه نکند نگاه بر ما
 از مقبره حرف در میان بود
 شاید که شه زمانه خوانند
 باری ملکا شها خدیوا
 موقوفه من بمن رسان باز
 ۱۰۹۷۰ ای نادریت زجان ثناجوی
 آخر نه تو شهریار و شاهی
 لطف تو بحال ما قرین باد

جد دگرم شه فلک جاه
 کز تیغ نموده هفتد تسخیر
 کز جود و سخا بده دلش شاد
 املاک زحد و حوصله بیش
 وقف از پی نیکنامی و نام
 کان مزرعه گشته صرف تریاک
 آن مزرعه غصب کرده یکسر
 بر وقف نموده تیرباران
 بستان و نما مرا سرافراز
 جز بخت ز کس گله ندارم
 هست آنکه ز قوم مردم آزار
 املاک مرا بمن رساند
 تا چند شوم زیبا فتاده
 در خاک لحدنہان کنم چہر
 جمعی شده بہر من پریشان
 از طعنه دشمنان جانی
 پس وای بما و آہ بر ما
 آن تار سرشته شد بدین پود
 ما را زغم و محن رھاند
 ای از تو بہ بند دست دیوا
 تا در دو جهان شوی سرافراز
 بنمای بسوی نادی روی
 از مهر بمن نما نگاہی
 انشاء اللہ این چنین باد

پایان جلد نخست

بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى

ای خاک در تو تاج شاهان
ای تارک عقل و رای راتاج
این نامه که نامه ایست ممتاز
ای نام تو تاج نامه من
کاین نادره نامه گرامی
نام تو کنم طراز نامه
ای نام تو حرزجان عشاق
از نام تو یافت در التاج
ای هر که بجز تو بنده تو
ای هر چه کنی بهر که خواهی
سوگ از تو و نیز سوراژ تو
بنما بجوار خویش راهم
از تیرگیم نفور گردان
خاصم فرما بجذبۀ خاص
آزادم کن زقید هستی
هر چند که ازسگم بترمن
بیچاره و زار و مستمندم
ای من سگ آستانۀ تو
دربانی در گهت مرا دین
از بارگنه خم شده پشت

لطف تو پناه بی پناهان
ای هر که بجز تو بر تو محتاج
از نام تو می نمایم آغاز
بخشا اثری بخامۀ من
گردد بجهان شهیر و نامی
با خامۀ عنبرین شامه
یاد تو انیس جان مشتاق
این نامه که عشق راست من حاج
سرها همه سر فکنده تو
تو آمو زاهئی بشاهی
در دیده عقل نور از تو
فرمای بمرحمت نگاهم
غرقم به بحار نور کردان
بنمای بهم بکوی اخلاص
برهان دل من زخود پرستی
آخر نه تورا سگم بدین
هر دم رسد از فاک آرزنده
سر گرم بیاس خاندۀ تو
همچون سگ باسط الذراعین
بر حرف گناه من نه انگشت

ای صانع بارگاہ افلاک
 ای خالق مهر و ماه و انجم
 ذات تو برون ز فهم و ادراک
 کس پی نبرد بکنه ذات
 ای خالق خلق و موجد کل
 تو بردل لاله هشته پی داغ
 آغاز تو را بدایتی نه
 ایمن ز تغیر و تبدل
 ای ذات تو برتر از توهم
 در کنه تو عقل دور اندیش
 نازی بخرد حکیم تا کی
 کی خاک ثری شود ثریاً
 جز حضرت ذوالجلال مطلق
 ای نزد تو کاینات لاشی
 تو حضرت واجب الوجودی
 جز قادر قاهر توانا
 الکن زسپاس او زبان است
 ای آنکه تو حی لایموتی
 جان و خرد و حیات از تست
 از وعسم و گمان ما برونی
 گردون ز تو جنبش و سکون یافت
 خاک زمی از تو یافت جنبش
 رخسار قمر ز تو منور
 از نطفه تو خلق کردی آدم
 ای مبدع هر نو و کهن تو

۳۰

۴۰

ای هر که بجز تو بردت خاک
 ای درره فهم تو خرد گم
 ازوهم تو وهم را بسر خاک
 حیران شده عقل در صفات
 کز خار پدید کرده پی گل
 روید ز تو خار و گل در این باغ
 انجام تو را نهایتی نه
 فارغ ز تفکر و تخیل
 وصف تو فزونتر از تفهم
 حیرت زده سرفکنده در پیش
 هرگز نبری بکنه او پی
 کی خس برسد بقعر دریا
 خود دم نزند کس از انا الحق
 عالم همه مات و حضرتت حی
 سرچشمه فیض و فضل و جودی
 کبود به ضمیر خلق دانا
 قاصر به ثنای او بیان است
 آراسته در همه نعوتی
 جان در تن ممکنات از تست
 گوینده حرف کاف و نونی
 معنی ز تو حرف کاف و نون یافت
 چرخ فلک از تو یافت گردش
 شمس از تو در آسمان مدور
 کن گفتی شد جهان فراهم
 دارای زمینی و زمن تو

۴

جاری است بهره‌پست و بالا

حکم تو تبارك و تعالی

فی المناجات

- ای قاضی هر چه هست حاجات
از حکم تو چرخ رامدار است
قانون سکون و بیقراری
گیتی که بسان بوستان است
سر سبزی گلشن است از تو
شمشاد فرازد از تو قد را
سرو از تو بود بلند بالا
نیلوفر آفتاب دایه
گیسوی بنفشه از تو پرتاب
از تست ثری به از ثریا
سرو از تو کشیده سر بر افلاک
رخسار گل از تو گشت گلگون
از فضل تو این بدیع آثار
از هستی تست هستی ما
در سخن از تو با صدف گشت
ای بیهمه با همه مددگار
در ملک وجود از تو موجود
آدم بدرت چو بندگی کرد
ابلیس چو روی از درت تافت
ادریس شد از تو چرخ بیما
موسی ز تو یافت چون فروعون
عیسی بدم از تو روح دریافت
- ۵۰
بر در گه تو کنم مناجات
از امر تو خاک را قرار است
در هر دو به حکم تست جاری
از تربیت تو باغبان است
آزادی سوسن است از تو
گلزار فروزد از تو خد را
دون از تو بر تبه است والا
از تو بچمن فکنده سایه
رخساره سبزه از تو پر آب
در خاک روان ز تست دریا
چون قامت دلبران چالاک
بلبل ز تو یافت طبع موزون
در باغ جهان شده پدیدار
۶۰
و ز تست بلند و پستی ما
نوع بشر از تو باشرف گشت
لطفت همه را بهر کجا یار
عز و شرف و کرامت وجود
جاوید بخلد زندگی کرد
از خلد بسوی نار بشتافت
بر جیس شد از تو ماه سیما
شد جبره به قبطیان و فرعون
نوح از تو بدل فتوح دریافت

۷۰ شد از تو رهیده پور آزر
 شد از تو بیزم قرب محرم
 از نور تو خاتم النبیین
 سالار رسل خدیو لولاک
 دریای سخا و قلزم جود
 مشتق ز احد بنام احمد
 یک میم میان هر دو فرق است .

از شعله پر شرار آذر
 ختم سفراء رسول اکرم
 افزود بسان عرش تزئین
 خاک قدمش طراز افلاک
 بوالقاسم و احمد است و محمود
 سر حلقه انبیا محمد ﷺ
 و ان میم محیط غرب و شرق است

فی نعت النبی (ﷺ)

۸۰ ای کاخ نبوت از تو برپای
 خاک ره تو مرا بسر تاج
 شاه عرب و عجم توئی تو
 ای گوهر مخزن الهی
 هر چند که امیت لقب شد
 ماه عربی بدلربائی
 تو شاهی و مهرومه رخ تو
 ای مشعل ماه از تو پرنور
 تو در دو جهان امیر و شاهی
 ای داده شرف ز نعل نعلین
 ای در دو جهان خدیو و داور
 با قدر ز موی تو شب قدر
 گفتار تو جمله وحی منزل
 آنانکه بتو ستم نمودند
 کردند از این ستم بسر خاک
 درج گهرت ز سنگ اگر خست

رای تو چو مهر گیتی آرای
 شاهان بدت گدای محتاج
 کان کرم و همم توئی تو
 ای افسر فرق پادشاهی
 علم تو علوم را سبب شد
 شاه عجمی بجائزائی
 مامات بروی فرخ تو
 ای قلب فسرده از تو مسرور
 تو سایه رحمت الهی
 بر کرسی و عرش و قاب قوسین
 ای چهر تورشگ مهر خاور
 پرنور ز روی تو مه بدر
 کار دو جهان بتو محول
 قول تو زیاد و کم نمودند
 شدن نام شرف ز نامه شان پاک
 قدر گهرت ز سنگ نشکست

لعل تو ز خون گرفت اگر رنگ
 لب باز بوعظ قومی از مهر
 گشتی چو تورا شکست دندان
 از سنگ خسان چه باک داری،
 سیم سره چون زغش بود پاک
 چون سنگ شکست گوهر تو
 حلم تو چو کوه بود بر پای
 حلم تو که کوه پر شکوه است
 سنگ محک تو بود آن سنگ
 ای سید و سرور حجازی
 ای امی مکی تهامی
 ای شمع هدایت از تو پر نور
 چون زاد تو را خجسته مادر
 شد از تو خموش نار زردشت
 کسراز تو بطاق کسری افتاد
 ای سایه چتر رفعت مهر
 ای روح مجسم منصور
 چتر تو بسر سحاب گردون
 خورشید تو گر نداشت سایه
 شد فرق شرافت از تو با تاج
 فرخنده شبی بروشنی روز
 دلسرد ازین سرای فانی
 روح القدس از فلک بناگاه
 آورد براق برق سیری
 مرکب نه عقاب چرخ پیمانی

دندان تو گر شکست از سنگ
 کردی و گشاده شد تورا چهر
 از مهر بروی خصم خندان
 چون گوهر تابناک داری
 از سنگ محک نباشدش باک
 بنمود بر روز جوهر تو
 زان سنگ نرفت هیچ از جای
 از سنگ زمانه کی ستوه است
 ۱۰۰ کز خون بگرفت گوهرت رنگ
 شاه عربی و ماه تازی
 ای پاک پیمبر ﷺ گرامی
 ای کاخ رسالت از تو معمور
 از نور تو شد جهان منور
 ابلیس ز غصه خویشتن کشت
 کنگر زر واق کسری افتاد
 مهر فلک جلالت چهر
 ای جان مشعشع منور
 رخسار تو آفتاب گردون
 ۱۱۰ نورت بفلک فرود پایه
 قدر از تو گرفت شام معراج
 چون روز وصال خار افروز
 خفتی بسرای ام هانی
 بوسید تو در واقع درگاه
 ملایر بفلک بسان ملای
 اشپ نه شهاب برق آسانی

در نور زیای تا بسر غرق
از فرش پریده جانب عرش
از عرش برفرف سبک پی
روح القدس از تو باز پس ماند ۱۲۰
او ماند شکسته بال در راه
برسدره منتهی رسیدی
دادی شرف از غبار نعلین
چون هر چه ندیدنی است دیدی
رفته بدرون پرده راز
گفتی بخدا هر آنچه گفتی
بی پرده ز پرده روی دادار
بیچون و چرا ز پرده بیرون
گشتی بشاره یدالله
با دست خدای دست دادی ۱۳۰
گر دست علی ید خدا نیست
دیدى تو علی مرتضی را

يك گام نموده غرب تا شرق
عرشش شده زیر پای چون فرش
کردی همه راه لامکان طی
ماننده مرغ در قفس ماند
راندی تو ببزم لی مع الله
تنها چو شدی عنان کشیدی
بر تارك عرش و قاب قوسین
هرچ آن نشیدنی شنیدی
گشتی بخدای خویش دمساز
پاسخ ز خدای خود شفقتی
گردید بچشم تو پدیدار
دیدى تو رخ خدای بیچون
از راز درون پرده آگاه
هستی بهر آنچه هست دادی
از دست خدا چرا جدانیت
آئینه ایزدی نما را

در مناقب شاه اولیاء سالار اصفیاء اسدالله الغالب

علی ابن ابیطالب صلوة الله علیه

آئینه روی حق تعالی
دیباچه نامه امامت
دارای مفاخر و معالی
فرخ پدر شبیر و شبیر
از مادر خود به کعبه چون زاد
قطب دو جهان علی اعلا
سر لوحه دفتر شہامت
مسجودشهان علی عالی
کانجیل و زبور خوانده از بر
شرك از قدمش زین بر افتاد

مسعود و خجسته و مبارك
 پیراسته کرد کشور دین
 اسلام زهیت و وقارش
 چون در صف جنگ نددل
 در جنگ زتیغ برق کردار
 تیغش زنیام چونکه سر زد
 بر باره بسان کوه آتش
 از نیروی بازوی یدالله
 تکبیر چو بر کشیدی از دل
 آن شیرخدا و شاه مردان
 بس بود قوی دل و قوی مشت
 در معرکه جنگ رو برو کرد
 بد شیرو بچنگ داشت شمشیر
 ای شاه جهان و قطب آفاق
 تو باب ائمه هدائی
 باب حسنینی و جهان زین
 در دیده دو نورعین داری
 سجاد حسین را بود پور
 باقر خلف امام چارم
 در دانه باقر است جعفر
 کاظم که بمه زده سرادق
 یکتا پسرش امام هشتم
 آن زاده موسی که موسی
 ماه رخس آفتاب خاور
 سلطان ملوک و شاه شاهان

۱۴۰ سر سود بافسر تبارك
 از خارو خس خصومت و کین
 گردید قوی به ذوالفقارش
 افتاد برزمگه تزلزل
 بنمود قیامتی پدیدار
 بر خرمن مشرکان شرر زد
 میسوخت روان خصم سر کشر
 بد کوه دمنده کمتر از گاه
 افتاد به نه فلک زلازل
 کز جنگ نبود روی گردان
 در جنگ ندید دشمنش پشت
 خون بحر صفت روان بجو کرد
 ۱۵۰ میکرد ز جنگ خصم را سیر
 ای معدن فضل و بحر اشفاق
 تو مظهر قدرت خدائی
 بگرفته ز تو چو چهره ازعین
 هم چون حسن و حسن داری
 کز او شده چشم زهد پیر نو
 کز علم بمه فراشت دارم
 کز نه فلکش فزون بود فر
 باشد خاند امام صادق
 مسجود سپهر و ماه و انجم
 ۱۶۰ بر در که اوست حاجب آسا
 آئینه ذات پاک داور
 فضلش شده یاد به پادشاهان

فرزند گرامیش **جواد** است
 او را **علی نقی** بود پور
 شد **عسکریش** یگانه فرزند
 فرزند گرامیش **محمد**
 آن **مهدی صاحب الزمان** است
 در سی است ازین دوازده درج
 مامش که بنام بوده **فرجس**
 از پرده چو او برون بیاید
 ای شاه بر رگوار باز آی
 ما چشم براه انتظاریم
 ای **حجت حق** ز پرده باز آی
 شمس رخ تو در ابر تا چند
 تا چند به پرده روی پوشی
 از پرده برون نما رخ خویش
 از هجر تو ای **خلیفه رب**
 از خطبه خسروی تو دم زن
 رخساره تو که آفتاب است
 آن چهره پر فروغ و پر نور
 مپسند تو در **حجاب رخ** را
 روئی که چو آفتاب گردون
 پنهان به **حجاب تاکی** و چند
 روئی که چو آفتاب باشد
 ای آنکه تو روشن آفتابی
 بیرون رخت از **حجاب بهتر**
 ای شمس و قمر در آرزویت

۱۷۰

۱۸۰

شاهی که **بملاک دین عماد** است
 در دیده مردمی بود نور
 آن **نخله مثمر** برومند
 آئینه روی **حی** سرمد
 کو شاه زمین و آسمان است
 ماهی است ازین دوازده برج
 در **گلشن قدس** بوده نرگس
 زنگ ستم از جهان زداید
 مردیم زانتظار باز آی
 بر مقدم تو امیدواریم
 رخساره ز پرده باز بنمای
 ای نور خدای صبر تا چند
 رخسار **چومه** بموی پوشی
 بنمای **جمال فرخ** خویش
 ما را نفس آمده است بر لب
 تو **سکه** قدر بر درم زن
 پنهان ز چهر روی در **حجاب** است
 در **ظلمت غیبت** از چه مستور
 بیرون بکن از **نقاب رخ** را
 بل از مه و آفتاب افزون
 در زیر **نقاب تاکی** و چند
 پنهان ز چه در **نقاب** باشد
 آخر ز چه رو **بمانتابی**
 دیدن رخ **آفتاب بهتر**
 مردم **بانتظار** رویت

۱۰

تا چند به پرده‌یی تو مستور
 زانروی نکو نقاب بردار
 از پرده غیبت ای شه راد
 کی شمس و قمر نقاب دارد
 از پرده غیب رخ برون کن
 تا جان بره تو بر فشانیم
 مرآت جمال کبریائی
 پر گشته جهان ز جور و بیداد
 اسلام بود دچار آلام
 بر قبضه ذولفقار زن دست
 یکران بنشین به پشت دلدل
 بر چاکر خویش کن اشاره
 شاهنشہ پهلوی که امروز

باز آی و جهان نمای پر نور
 از آن رخ و مو نقاب بردار
 ۱۹۰ بنما رخ و کن دل جهان شاد
 کی اختر و مه حجاب دارد
 ما را بمحبت آزمون کن
 از جان بره تو سر فشانیم
 از پرده چرا برون نیائی
 ای شاه جهان برس بفریاد
 وقت است که بر فرازی اعلام
 تا رایت کفر را کنی پست
 تا دین برهد ازین تزلزل
 تا زین بنهد به پشت باره
 ۲۰۰ از فر تو شد بخصم فیروز

در مدح و ثنای قهرمان‌الماء والظین اعظم الملوك و السلاطین زیننده
 دیهیم و اورنگ خسروی نماینده عدل و داد کسروی شهریار
 سلیمان حشمت جمشید رتبت خدیو قدر قدرت قضا مهابت
 شاهنشاه جمجاه دارا درگاه سکندر بارگاه اعلیحضرت
 رضا شاه پهلوی خلد الله ملکه

دارای زمانه شاه فرخ
 شاهنشہ دادگر رضاشاه
 قدرش بفلک فزوده پایه
 خورشید گرفته آسمان را
 خورشید فلک اگر زر افشاند
 تیغش که گرفته از شہان باج
 شاهان همه مات بر رخ او
 چون باغ بہار فرخش رخ
 گز عدل بمہ فراشت خر گاہ
 چترش بملک فگنده سایہ
 تیغ ملک زمین زمان را
 تیغ شه تیغ زن سر افشاند
 باشد کہ بگیرد از شہان تاج
 از پرسش او پاسخ او

سر سوده شہان بی پای تختش
 بہرام نموده جیب جان چاک
 افتادہ تن شہان بہ بندش
 رمحش بفلک جواب دادہ
 وز تیغ دریدہ قلب دشمن
 در جنگ ز دشمنش نگہدار
 زان گشتہ خدا بشہ مددگار
 از گردش اخترش چہ باک است
 عقرب نبرد بدو فرو نیش
 ہرگز نشدہ ہمای شہ بوم
 وز دیدہ اختری گزندی
 پیمودہ بمسک فتوت
 پنهان نہ چو روز آشکارا
 پیچیدہ بملک قاف تا قاف
 چون وادی ایمن است کشور
 در راہ کشیدہ خط آہن
 نابود ز بود شہ کم و کاست
 آوردہ و گشتہ چرخ پیما
 از دانش و داد کردہ ویران
 ویرانی این قدیم بنیاد
 بنہادہ کلاہ جاہ بر سر
 با رتبہ کلاہ پہلوی شد
 ملت ز کلاہ پہلوی باز
 پا بر سر مہر و مہ گذارد
 رایت بسپہر بر فرازد

از عز و جلال وفر و بختش
 از سہم خدنگ او بر افلاک
 سر ہا ہمہ در خم کمندش
 شمشیر بزہر آب دادہ
 مغفر بسرش ز فر ذوالمن
 جوشن بہ تنش ز حفظ دادار
 شہ را بخدا بود سرو کار
 چون یار ملک خدای پاک است
 قوشش نکند دچار تشویش
 از چشمزد زمانہ شوم
 نادیدہ بدی ز بد پسندی
 با دوست طریقہ مروت
 بنمودہ بدشمنان مدارا
 آوازہ عدل شہ ز اطراف
 از معدلت شہ فلک فر
 رفتہ خس و خار را ز گلشن
 پیچ و خم رہ زشہ شدہ راست
 طیارہ ز کشور اروپا
 آبادی ناپسند ایران
 باز از سر نو نمودہ آباد
 ملت چو شہ بلند افسر
 زین شاہ کہ پشت دین قوی شد
 گردید چو شاہ خود سرافراز
 ہر کس بسر این کلاہ گذارد
 از این کلاہ آنکہ سرفرازد

۲۱۰

۲۲۰

۲۳۰

سر هر که بدین کلاه ساید
 ای آنکه بود بفر دادار
 فر از تو کلاه پهلوی یافت
 ای پهلوی ای شه فلك فر
 دستور تو به زهر چه دستور
 بهرامی تو بسان بهرام
 ای خسرو جنگی سپاهی
 این نامه بی نظیر مرغوب
 چون نامه خسروان گرامیست

طرف کلهش بماه ساید
 فرق تو بدین کله سزاوار
 رونق ز تو عدل کسروی یافت
 ای خسرو فاتح مظفر
 تیمور تو خواجه تاش تیمور
 از جاه بر آسمان زده گام
 ای در خور تخت و تاج شاهی
 در عصر تو پادشاه محبوب
 مانده نام شاه نامیست

۲۴۰

در سبب نظم جاد ثانی بغایت ربانی و مدح آقای حاج حسین

آقای ملک دام اقباله العالی

کان شرف و بزرگواری
 سیاره برج بخت و اقبال
 از نوع بشر بمردمی طاق
 خلق حسنش چو فرض عین است
 خلقش حسن و حسین ناهش
 عنوان محیغه جمال است
 بر روی زمین ز طبع والا
 پور ملک آنکه از ده داد
 زین پور بسی بود کرامی
 در روخته خلد در بر خود
 مانده ز پدید بیاد کارش
 روح القدسش نموده ارشاد
 امروزه به طوس و کشور ری
 باشد دل روشنش زبس صاف

دریای محیط کلمگاری
 طیاره چرخ عجز و اجلال
 مشهور بمردمی در آفاق
 در نام از آن سبب حسین است
 از خلق حسن زمانه ناهش
 سر دفتر نامه جمال است
 سر برده چو آسمان بیاد
 ملک هنر است از روی آید
 نام پدید شهرت نامی
 حاج ملک از روی است
 خلاق پدید بیاد کارش
 نام روح پدید ز خود کند شاه
 نام پدید است زنده از روی
 پدید بدایق عدل است

۲۵۰

گر فی المثل است کوه خارا
 از سایه او عدو فراری است
 از خصم غوی کجا ستوه است
 بشکفته بروی دوستان است
 چون سرو سہی خرام دارد
 یکتن نبود بخوبی وی
 در طوس سر آمد زمانه است
 باغ ارم و کیل آباد
 کز بخت بر آسمان زده تخت
 چون باغ بہشت بی کم و کاست
 آراست فراز قلۃ کوه
 دل برده زدست بدغ مینو
 از باغ ارم شدہ نمونہ
 شمشاد پیا و سرو دلجو
 چون باغ ارم بخود نمائی
 گردیدہ مشام جان معطر
 کان قصر بچرخ سر بر افراخت
 افتادہ بچرخ سایہ آن
 در آن بشکفته لالہ و ورد
 از روضۃ خلد ناوری یاد
 از جملہ بود فراغ او را
 کز فضل و کمال دیدہ رامش
 در فضل و کمال هست مشہور
 کز علم و ادب بود نشانہ
 چون جلد نخست یافت تمام

با دشمن خود کند مدارا
 چون کوه بگاہ بردباری است
 حلمش کہ قوی بسان کوه است
 رویش کہ گلی ز بوستان است
 ۲۶۰ در باغ صبا مقام دارد
 اندر ہمہ ملک و کشور ری
 تنہانہ بہ بملک ری یگانہ است
 چون باغ صبا نمودہ آباد
 این خواجہ فاضل جوانبخت
 بر قلۃ کوه باغی آراست
 باغی گل و لالہ در وی انبوه
 باغی زدہ بر بہشت پہلو
 گل رستہ در آن ہزارگونہ
 اندر لب نہر و در لب جو
 ۲۷۰ چون خلد برین بجانفزائی
 از بوی گلش چو نافۃ تر
 قسری و عمارتی در آن ساخت
 از سنگ رخام پایہ آن
 چون باغ صبا بخرمی فرد
 بینی چورخ و کیل آباد
 با این ہمہ باغ و راغ او را
 رو کردہ بکوی علم و دانش
 در دیدہ اوست از ہنر نور
 آراستہ یک کتابخانہ
 ۲۸۰ زین نامہ فر خجستہ انجام

از دانش و عقل و رای و فرهنگ
 فرمود مرا ز قدر دانی
 اسرار نهان عیان کنم باز
 من نیز بخامه گهر بیـز
 کردم بعنایت الهی
 آن نامه نامی نکو نام
 گر شغل دگر مرا نبودی
 صد شکر که آن خجسته نامه
 شد جلد نخست آن مهیا
 نك نور و ضیا دهم بانجم
 این دفتر دوّم است کز نور
 این نامه نامی نو آئین
 این نامه بجسم عقل روح است
 درّی است گران ز بحر سینه
 از بحر کمال درّ نابی است
 نوباوه باغ علم و فضل است
 تسکین ده قلب بی شکیب است
 ز الفاظ و معانی متینش
 و در سحر حلال خوانیش باز
 هر سحر که بنگری ضلال است
 سحری که چنین حلال باشد
 شب تا سحر نخفتمد من
 سحر سحری چو بنگری باز
 سحری که نتیجه سحر شد
 هر سطری از این شگرف نامه

بر بست کمر بطبع آن تنگ
 کز خامه کنم گهر فشانی
 جلد دومین نمایم آغاز
 از طبع روان بهجت انگیز
 آغاز سخن چنانکه خواهی
 در ظرف دو سال یافت انجام
 آن نامه سرودمی بزودی
 پذیرفت بفرخی ختامه
 سر سود زرنبه بر ثریا
 از فرّ و فروغ جلد دوّم
 ۲۹. رخشنده بود چو چشمه هور
 پر نور بود چو ماه و پروین
 ایمن ز خطر چو فلک نوح است
 در بحر شرف بود سفینه
 از چشمه زندگانی آبی است
 سرمایه فیض وجود و بذل است
 مفتون معانیش ادیب است
 کسوتی دو هزار آفرینش
 سحری است که بر ما یاد آید
 ۳۰. این سحر چو بنگری حلال است
 چون آب روان حلال باشد
 تا این در نظر سندان مهر
 سحری است که در دهان آید
 از سحر حلال خورده شد
 سحریست که سر زده از خامه

این نامه که شد سفینه در
مانی برد زیاد **ارژنگ**
طرزی است بدیع و تازه و نو
الفاظ و معانیش بود بکر
فردوسی اگر شاهنامه
سی سال ز عمر خویش سر برد
من بنده بیک دو سال کمتر
مانند **نظامی سخنگوی**
چون **سعدی و انوری و خسرو**
از من رخ نظم یافت غازه
تا بنده ضمیر و روشنم مغز
زین نامه نغز عالم آرای
در علم معانی و بیانم
این نامه که نغز و دلفریب است
دانای سخن **ادیب آزاد** ۳۲۰
با **فادری** است یار جانی
من معتقدم که اندرین شهر
دانا و ادیب و نکته پرور
نظمش همه نغز و آبدار است
تحریر ادیب کرد و ترغیب
از خامه او گرفت تزئین
نقش قلمش که نقش چین است
این مثنوی بدیع مطبوع
بگرفت چو مثنوی جهان را
خود مولوی از **حسام دین** داشت ۳۳۰

هست از درو لعل بیگران پر
این نامه چو بنگرد بفرهنگ
چون مهر دهد شعاع و پرتو
در خاطر هر منورالفکر
یک عمر بکف گرفته خامه
وز نخله عمر خود نه بر خورد
از شاخه فضل چیده ام بر
بردم ز کف سخنوران گوی
طرحی بسخن فکنده از نو
زین رسم بدیع و طرز تازه
دانم روش سخنوری نغز
هشتم اثری ز خویش بر جای
خوانند مشار بالبنام
بنوشته ز خامه ادیب است
کش بوسه بخامه داده **بهرزاد**
قدرش داند ز قدر دانی
او راست زخوی مر دمی بهر
مهری است که سر زده ز خاور
نثرش همه در شاهوار است
کاین نامه گرفت نظم و ترتیب
این نامه نامی نو آئین
در خورد هزار آفرین است
کز قلم فضل هست ینبوع
شد تحفه و ارمغان شهان را
یا هم چو ضیاء حق قرین داشت

چون مولوی این زمان منم شاد
 این مثنوی بدیع را من
 با هم‌رهی ادیب کزوی
 دانشور دیگری ز فرهنگ
 دستور امین خواجه راد
 بس فاضل و باذل و جواد است
 با پور ملک چوهست دمساز
 چون داد بزیار دین تن
 دین دارو امین و راستگواوست
 با فضل خدا و عون باری

از بندگی ادیب آزاد
 انجام دهم بفر ذوالمن
 گردید چو فرودین مرادی
 بزدوده زلوح خاطر مزننگ
 اندر هنر دبیری استاد
 سالک بطریقه و داد است
 گشته ز فروتنی سرافراز
 گردید سجّل او فروتن
 دارنده سیرت نکو اوست
 ای خامه بیار تا چه داری

۳۴۰

کنکاش امراء قزلباش در انجمن سری بضد ناپلئون مشرق
 اعلیحضرت نادرشاه افشار

گفتند چو شاه پنج کشور
 اندر پی اتحاد اسلام
 شد پایه دین قوی ز تیغش
 اندر ره اتحاد مذهب
 از غصه اتحاد اسلام
 آرام و قرار و خورد و خوابش
 زین غم که یکی نگشت مذهب
 برهر که فگند چشم بر چشم
 بنمود دل بهانه جویش
 شد بیدل و بیقرار و تمکین
 خود راهبران چنانکه دانی
 گفتند که شاه دین ندارد
 گفتند که شه ز دین برون شد

نادرشاه آفتاب افسر
 افراشت بفرق ماه اعلام
 بگذشت لوا ز فرق میغش
 پا سود بجهد روز تاشب
 گردید دوچار رنج و آلام
 کم گشت و فزود اضطرابش
 شد روز ملک ز غصه چون شب
 افزود ز غصه خشم بر خشم
 باریک ز غصه همچو سه پیش
 مهرش همه گشت سر بسر کین
 بستند رهش زبند گمانی
 دو سوی ره یقین ندارد
 اندر ره کفر رهنمون شد

۳۵۰

شاهی که بقرن هیجدهم بود
 شاهی که چو نخل بد برومند
 شاهی که چو شیر بود جنگی
 شاهی که سر آمد شهان بود
 شاهی که ز عقل و رای و هوشش
 شاهی که بدادی از شرف بوس
 شاهی که بسان اردشیرش
 شاهی که چو شاه آفریدون
 شاهی که نبود همترازو
 آن شاه که چون امیر تیمور
 شاهی که بعقل و رای و بینش
 شاهی که سرش بر آسمان سود
 شاهی که ز قزو شوکت و جاه
 شاهی که ز خاک آسیا پا
 بد پطر کبیر بنده او
 شاهی که بغیر نام او بود
 شاهی که ز ترس نام او شیر
 آن شاه که نام خسروی داشت
 شاهی که خود از عدالت او
 از گردش دور و جور اختر
 آشفته مزاج گشت و بد خوی
 چون دید که لشگر قزلباش
 او نیز قدم براه کین زد
 افگند ز کین گره بر ابروی
 چون سنی و شیعه را بهم ضد

۳۶۰

۳۷۰

بمیثل و قرین ز بخت مسعود
 شاهی که نداشت مثل و مانند
 چون پیل دلیر بود جنگی
 شاهی که شهنشه جهان بود
 بد حلقه بگوش داریوشش
 بردستوی ار که بود سیروس
 بد نیروی پیل و زور شیرش
 بگرفت تمام ربع مسکون
 بهرام ورا بزور بازو
 بگرفت جهان به بازوی زور
 بد نادره اندر آفرینش
 اعجوبه آخر الزمان بود
 بر طارم مه فراشت خرگاه
 بگذاشت بکشور اروپا
 شاهان همه سر فگنده او
 معدوم هر آنچه نام موجود
 در بیشه شدی ز جان خود سیر
 آن شاه که عدل خسروی داشت
 گردید وطن چو باغ مینو
 شد آئینه دلش مکدر
 بر تافت ز کوی معدلت روی
 پویند طریق کین و پر خاش
 چین از سر خشم برجین زد
 بنمود براه خشم کین روی
 دید آن شه داد گربصد جد

بیحوصله شد ازان دوروئی
 میخواست خدیو عاقبت بین
 میخواست زاتحاد اسلام
 میخواست کندچومغز با پوست
 میخواست بهم کنند یاری
 لیکن امراء خیل شیعه
 از کجروی سپهر گردان
 رو در ره جور و کین نمودند
 گشتند زرای دانی پست
 وز کینه برادر زن شاه
 تا قدر شه جهان کند پست
 خیل امرا زبید گمانی
 بستند بکین شه کمر تنگ
ملا باشی علی اکبر
 چون قائد حزب شیعه او بود
 آن بیپده رای بیپده گوی
شیرازی را بداد پیغام
 تو سیده زنان شاهسی
 چون برسر بانوان توئی تاج
 گر رنج، کنی قدم درین کوی
 شکر قدمت بجان پذیریم
 فرق از قدمت بماء سائیم
 چون راهنمای زشت فرجام
شیرازی بدسگال بدخوی
 با اهرمان به بست پیمان

۳۸۰ رو کرد بکوی کینه جوئی
 در ملک یکی کند دو آئین
 بر فرق فلک فرازد اعلام
 دودشمن کینه جوی رادوست
 اثنی عشری و چار یاری
 باطرز و رویه شیعه
 گشتند زشاه روی گردان
 از جهل بجور و کین فرودند
 با راهبران شیعه همدست
 شد با علماء شیعه همراه
 با صدر صدور گشت همدست
 ۳۹۰ در محفل سری زبانی
 رفتند براه مکر و نیرنگ
 بد قائد آن کرو، بی فر
 او را سوی راه حیلہ رو بود
 بد گوهر و بد سرشت و بدخوی
 کی بانوی بانوان اسلام
 آنان همد اختر و تومامی
 بر رای توایم جمله محتاج
 آئی سوی کوی ما ز مشکوی
 سر از قدم تو بر نگیریم
 ۴۰۰ کوی شرف از فلک ربائیم
شیرازی با بداد پیغام
 آورد بسوی کوی او روی
 بر سرقت خاتم سلیمان

از کین ستاره ماه ایران
 از کین ستاره شب افروز
 محکم چو نمود عهد بر گشت
 از خانه بخانه برادر
 بشتافت بصد شتاب آنگاه
 زی محفل سریش فرستاد
 گفتیم که آن گروه جانی
 بر ضد ملک قیام کردند
 يك شمه ز شرح محفل راز
 آن راز نهان عیان کنم من
 يك نیمه شب از در نهانی
 در محفل راز رو نمودند
 بد قائد آن گروه گمراه
 موسی بیک طارمی افشار
 خان دگری با اسم صالح
 سر حلقه خیل کینه جو بود
 بیک دگری بنام اشرف
 بد پیک گروه فتنه جویان
 صالح بیک طالح خفا جوی
 کامشب ز چه روی اندرین جمع
 بهر چه سخن نمی سرائید
 من گرچه زایل شهر یارم
 با شاه بری ز دین و آئین
 من حاضر م از برای پیکار
 شد تابع من چو فوج خاصه

۴۱۰

۴۲۰

دل بست بکین شاه ایران
 گردید بصد شاه کین توز
 زی مشکوی خویش رهسپر گشت
 آنسان که جهد سپند از آذر
 زان راز نهان نمودش آگاه
 تا خاطر حزب ازو شود شاد
 در محفل سرئی نهانی
 آلوده ننگ نام کردند
 در جلد نخست گفته ام باز
 در جلد دوم بعون ذوالمن
 آن خیل دنی چنانکه دانی
 بر رخ در گفتگو گشودند
 در حیل برادر زن شاه
 جام از می حیل داشت سرشار
 گردیده ولی برسم طالح
 بیدادگر و ستیزه جو بود
 از کین بد لش شراره و تف
 واندر ره فتنه بود پویان
 بنمود بحزب پیشرف روی
 فروخته اید روی چون شمع
 آغاز سخن نمی نمائید
 از جان بشما ولیک یارم
 کاینسان سپرد طریقه کین
 با ایل جلیل خیل افشار
 این است خیال من خلاصه

کاندرف جنگ و عرصه کین
 با لشکر خود بشه بتازم
 فرمانده شش هزار خیلیم
 با شه من اگر شوم مقابل
 دستار ببرم به تیغ و شمشیر
 من عزم نموده ام که یک روز
 بندم بشه و سپه سر راه
 از فرق ملک ربایم افسر
 گفت این سخن و نشست بر جای
 کی حزب قویدل قوی پشت
صالح بگ پر دل از دلیری
 عزمش شده جزم تا به پیکار
 لیکن خرد این نمی پسندد
 نادرشه جنگی ظفرمند
 هرگز نقتد بجنگ از پای
 گر لشکر سلم و تور باشد
 ما گر چه همه قوی چو کوهیم
 در پیش شکوه شاه جم جاه
 باشاه جهان کس از کند جنگ
 شاه است و دلیر و شیر گیر است
 گر رستم و گرسپندیار است
 این شاه سپاهی است و جنگی
 باشاه هر آنکه جنگ جوید
صالح بگ اگر چه جنگجو است
صالح نبود برای این جنگ

۴۳۰ شه را فگنم من از سر زین
 کارش بیکی یورش بسازم
 بنیاد فگن بسان سیلم
 در قلب سپه فتد زلازل
 شهرا از جهان و جان کنم سیر
 چون شعله آتش جهانسوز
 آتش فگنم بخرمن شاه
 با تیغ بگیرم از تنش سر
 سردار دگر ستاد بر پای
 شهرا نتوان برزمگه کشت
 از شیر دلی و شیر گیری
 ۴۴۰ در چشم ملک جهان کند تار
 از گفته او خرد بخندد
 کافتاده سر سرانش در بند
 باشد که زند بسر کشی رای
 اندر بر شیر مور باشد
 مانده کوه پر شکوهیم
 کوه قوی است کمتر از کاه
 در دیده خود جهان کند تنگ
 مانده شیر نر دلیر است
 افتاده به بند شهریار است
 ۴۵۰ در معرکه و غا درنگی
 دست از سر و جان خویش شوید
 سختش دل آهنین چورویست
 سلاح است نکوتر از چنین جنگ

چون گفت سخن زپای بنشست
سردار دگر نمود قد راست
گفت ای امراء ملك ايران
با آنکه همه دلیر هستید
از شاه چرا هراس دارید
من قائد سی هزار جیشم
با شاه شوم چو روی با روی
۴۶۰ شه را فگنم ز تیغ بر خاک
شاه ارچه بسان پیل و شیر است
پیل از پشه شیر شرزه از مور
چون مور باتفاق زدرای
چون پشه برد هجوم بر پیل
شاه ارچه که شیرو پیل باشد
در معر که سوی شه بتازیم
چون گفت سخن زپای بنشست
گفت این سخنان یاوه از چیست
شاهی که بزور چنگ و بازو
۴۷۰ کی در کف ما ذلیل گردد
از شیر کجا سبق برد مور
این جمله حدیث کوه و کاه است
شاهی که بشرق و غرب عالم
شاهی که گرفته غرب تا شرق
شاهی که گرفته سر بسر مرز
شاهی که بفر کیقبادی
شاهی که زرای عالم آرای

ز اندیشه بسود دست بردست
چون سرو قد سخن بیاراست
در بیشه جنگ نره شیران
بهر چه ز جنگ سیر هستید
در جنگ قدم نمیگذارید
پر گشته جهان ز سهم طیشم
از خون سپه روان کنم جوی
از نام ملك جهان کنم پاك
مرد افکن و جنگی و دلیر است
دیدیم که شد بجنگ مقهور
افتد بمصاف شیر از پای
از پای فتد بر هگدر پیل
اندر کف ما ذلیل باشد
يك مرتبه کار شه بسازیم
سردار دگر ز جای برجست
در معر که هم نبرد شه کیست
در جنگ کسش نه متر ازو
کی پشه حریف پیل گردد
کی پشه به پیل نر کند زور
بر راستیم خدا گواه است
گردیده شهری او مسلم
از برق حسام خویش چون برق
از تیغ برنده چون گیومرز
بگرفته همه جهان بر آدی
سر سوده شانش جمله بر پای

شاهی که فلک برش گر آید
 شاهی که بدر گمش سکندر
 شاهی که بدر گمش فریدون
 شاهی که سپهر دستگاه است
 شاهی که بعرضه دلیری
 شاهی که تن تهمتین اوراست
 هرگز نقد بچنگ از پای
 با این شه قادر قوی چنگ
 با این شه فاتح جهاندار
افغان و بلوچ و بختیاری
 شه راهمه بنده اند از جان
 کز دشمن شه کشند کیفر
 خار و خس ازین چمن برو بند
 امروز به بوم و کشور و مرز
 این شاه فراسیاب قدر است
 از فرو و فروغ هست خورشید
 از قهر بر ابروانش چین است
 با رای سکندر است و دارا
 مرئیخ بود به پهنه رزم
 روئین تن و رستمی مصاف است
 سهمش زده طعن نی به گسترهم
 از دشنه دریده قلب سهراب
محراب خمیده پشت حربش
 برق است حسام آبدارش
الوا به لوای او دهد بوس

بر عجز و فروتنی گراید
 ۴۸۰ دارا صفت ایستاده بر در
 دون مرتبتی است همچو گردون
 شاهی که ستاره اش سپاه است
 دارد دل و زور اردشیری
 بازوی دراز بهمین اوراست
 باوی نزند به چنگ کس رای
 کس یا نتوان فشر در چنگ
 کس می نتوان نمود پیکار
 کز بخت بدیده اند یاری
 با شه همه بسته اند پیمان
 ۴۹۰ بر چرخ کشند رایت و فر
 چون مار سر عدو بکوبند
 هست این شه مرزبان کیومرذ
 تابنده رخس بسان بدر است
 از جاه و جلال هست جمشید
 با قارن رزمزن قرین است
 رویش شده مهر عالم آرا
 بهرام بود به مجلس بزم
 با قلب قوی چو کوه قاف است
 گسترهم ز سهرام اوست در سهرام
 ۵۰۰ خم کرده بر مح پشت محراب
 سهراب در دیده تاب ضربش
 سام است پیاده سوارش
 گشواد خورد ز تیغش افسوس

طرهمورث دیوبند باشد
 سوده تن خسروان به بندش
 کاموس کمان و آرش تیر
 از کین چو برابر و ان زند چین
 بیژن بکمند اوست در بند
 شیر افکن و شیر گیر باشد
 بر شیر زیان بود فسوسش
 روئین جگر و گرزم رزم است
 تیغش بشکافت فرق گرزمین
 از نیرو و زور او زواره
 کوپال بکف چو دید کوپال
 شاهی است که دارد از فروبرز
 تالی نه کسش بعقل و فرهنگ
 بازوی دراز بهمن او راست
 لهراسب ازو هراس دارد
 مانند پشوتنش بود تن
 بر تخت خجسته شهریاری است
 مانده داریوش باشد
 بر دست بگیرد از تبرزین
 عرشش شده زیر پای کرسی
 سردار سپاه او چو فیروز
 اندر دل خسروان بود بیم
 از خشم چو بنگرد به بهرام
 تیغش زنیام اگر زند سر
 سر کوبی آسمان ز تووش

۵۱۰

۵۲۰

قدرش چو فلک بلند باشد
 سرها همه در خم کمندش
 بگرفته جهان بضر ب شمشیر
 خاقان دهدش خراج از چین
 هومان نبود بدو همانند
 چون شیر عرین دلیر باشد
 بوسد پی اسب اشکبوسش
 افتاده تیغ او گرزم است
 زوبینش درید قلب روئین
 در راه فرار رانده باره
 افتاده بکوه دید زلزال
 صد چاکرو بنده چون فریبرز
 در هوش بود همال هوشنگ
 نیروی تن قهمتن او راست
 گشتاسب ازو سپاس دارد
 دارد دل و زهره قهمتن
 بنشسته بزین سفندیاری است
 دارنده رای و هوش باشد
 آذر بفتد بجان برزین
 زوترس بود بقلب فرسی
 در جنگ بخصم هست پیروز
 از نام ملک بهفت اقلیم
 از دل رودش قرار و آرام
 هرقل فگند ز فرق افسر
 زان توپ مهیب قلعه کوبش

تویی که که شرر فشانسی
 تویی که مهیب و قلعه گیر است
 وز تیر تفنگ او به پرواز
 چون دید تفنگ مارتینش
 با این فرو جاه و نیرو و زور
 با شه چه کسی شود مقابل
 از جنگ ملک سخن نگوئید
 در جنگ کسی حریف شه نیست
 شه را نتوان بر زمگه کشت
 رائی بزیند کز چنان رای
 سردار چو این خطابه بر خواند
 برخاست ز جمع پیری از جای
 آن پیر که داشت عقل و تدبیر
 گفت ای امراء کشور جم
 گرفت و شکوه خویش خواهید
 تا پایه قدر شه شود پست
 ملت چو شود رمیده از شاه
 در جامعه شه چو گشت منقور
 رنجیده ز شه چو شد رعیت
 با راهبران شیعه گوئید
 باید همه شاه را بتکفیر
 گوئید که این شه ستمگر
 رو جز بطریق کین ندارد

باشد چو بلای آسمانی
 ۵۳. همپایه طارم اثیر است
 از چرخ فتد عقاب و شهباز
 بگسیخت عدو رگ و تینش
 وان لشگر جنگی سلاحشور
 کاوّل نکند زجان و سردل
 از حيله ره دگر بپوئید
 کس در بر شه چسان کند زیست
 آرید ز حيله رشته در مشت
 دارای زمانه افتد از پای
 حیرت زده در سخن فروماند
 ۵۴. استاد برای نطق بر پای
 خود بد ز قیلۀ جوان شیر
 شه را بفلاک رسیده پرچم
 از فتر و شکوه شه بکاهید
 با ملت خود شوید همدست
 بستن بتوان بشد سر راه
 گر شیر بود شود کم از هر
 باشد نکند دگر هعیّت
 گر ز آنکه بر راه چاره پوئید
 سازید ز ناج خسروئی سر
 ۵۵. بر گشته ز دین کافر
 کافر شده است و دین ندارد

قصه گفتن پیری از ایل جوان شیردر مجلس شورای امرای اثنی عشری
از بیدادگری ضحاک مار دوش تازی و وضع سلطنت استبدادی
آن ستمگر ناپاک که چگونه به بمعیت رعیت و شورش خاص
و عام کاوه آهنگر او را بخاک و خون کشانید و فریدون
فرخ را بجای او بر سریر جم نشانید

چون گشت ستم پژوه و نا پاک
بیرون شد و سرزد از بنا گوش
آمد بر شاه کینه گستر
جست از پی زخم شاه مرهم
یک روز دو بیگناه را کشت
بر بست بزخم و آزمون کرد
شد مرهم زخم شاه فراهم
بد مرهم زخم شاه کین توز
بر مزار دمید از دم افسون
با نوع بشر بجست پیکار
زین چاره کند ز صفحه خاک
زین حيله برد زمانه از یاد
پنهان ز ستم پژوه ضحاک
بر نام یکی نهادی انگشت
مخلوط به مغز بره بنمود
بر بست به زخم صلعه شاه
دادی بکفش ززندگی برگ
آسوده بمأمنی نشستند
رفتند بدشت و قلّه کوه
گویند نژاد کرد از انهاست

در قصه شنیده ام که ضحاک
دو صلعه بشکل مارش ازدوش
ابلیس چویک پزشکی از در
شاه را چو ز درد دید درهم
شاه تا نگزد ز درد انگشت
مغز از سر هر دو تن برون کرد
از مغز سرش چویافت مرهم
مغز سر آدمی بهر روز
هر روز بریخت از دو تن خون
اهریمن بدسگال ازین کار
میخواست که نام آدمی پاک
میخواست که نام آدمی زاد
خوالیگر شاه با دل پاک
هر روز از آن دو تن که می کشت
مغز سر آن دگر سپس زود
با رای منیر و قلب آگاه
زان هر دو یکی چورستی از مرگ
خیلی چو ز دام مرگ رستند
در شهر چو گشت خیلی انبوه
هر چند درین بیان بیانهاست

۵۶۰

۵۷۰

گردان که ز شهر یاد ناردند
 باری چو ز جور و ظلم ضحاک
 هی کرد بکام مار انگشت
 از جور و جفای آن جفاجوی
 در ملک تنی نماند بر جای
 منقور رعیت و سپه شد
 آهنگری آهنین دل و دست
 با دست قوی چنانکه دانی
 شد بر در در گه فریدون
 سرتاسر مرز و بوم و کشور
 از تخت به تخته اش کشانید
 ضحاک سفید ناخردمند
 تن سود به بند حبس تاریک
 بنشست بجای او فریدون
 گسترده بساط معدلت باز
 داد و دهشش ز حد فزون شد
 چون پیشه نمود عدل و احسان
 چون گشت ستم پزوه و خونریز
 گمراه شد از ره و رویت
 با پور ملک شدند همراه
 شیرویه به همراهی مردم
 بگرفت پدر به حبس انداخت
 هان ای امراء ملک ایران
 خواهید اگر که افتد از پای
 باید که رعیت و سپاهی

زان قوم مگر نژاد دارند
 افشانند بفرق عالمی خاک
 هی مردم بی گناه را کشت
 بر تافت خلائق از درش روی
 کز کینه او بدل نزد رای
 ملکش ز ستمگری تبه شد
 بر کینه شه زجان کمر بست
 بگرفت درفش کاربانی
 ۵۸۰ سود از قزوین و جاه سر بگردون
 شوراند بخسرو ستمگر
 بر تخت شه دگر نشانید
 کز کینه و جور بود خورسند
 تن شد ز غمش چوهوی باریک
 سائید سر شرف بگردون
 گردید ز معدلت سرافراز
 اندر ره عدل رهنمون شد
 دشوار جهان نمود آسان
 خسرو که بنام بود پرویز
 ۵۹۰ دلتنگ شد از ملک رعیت
 شد تیره جهان بدیده شاه
 بنمود طریق مردمی کم
 در حبس جهان ز شاه پرداخت
 دلدادتر از همه دلیران
 این پادشاه زمانه آدای
 سر پیچد از او پادشاهی

دانید همه که خسرو عهد
بنموده دو چشم پور خود کور
کس نیست کنون بکشور جم
ما جمله تنیم و شه بود سر
فکر سر و سروری نمائید
از کرسی خویشتن پس آنگاه

۶۰۰

برکنده دو دیده ولیعهد
اورا بنموده زنده در گور
کز قدر کشد بماه پرچم
بی سر نتوان نمود کشور
آنگاه براه کین گرائید
برخواست برادر زن شاه

رای زدن علی اکبرخان صدراعظم برادرزن شاه در انجمن سری
به سلطنت برادرزاده شاه عالی قلیخان پسر ابراهیمخان
ظهیرالدوله که پس از آنکه جهان را از نام شاه جهان
بپردازند اورا فرمانفرمای عرصه ایران سازند

گفت ای زعماء خیل و لشکر
امروزه سزای افسر و مهد
او نیز ز کین اختر شوم
افکنده ز دیده شاه او را
بنموده ز خود رمیده او را
از بعد رضاقلی در ایران
کس نیست سزای افسرو گاه
پاکیزه گهر علیقلی خان
او درخور افسرو سریر است
فرزند برادر ملک اوست
رای و خردش ز حد فرو ناست
رویش بفروغ هست چون رای
فرخنده امیر شیر صولت
هم عادل و مهربان و راد است
مایل بطریق سنیان نیست

۶۱۰

گفت ای امراء ملک و کشور
کس نیست بملک جز ولیعهد
گردیده همای طالعش بوم
هرگز نکند نگاه او را
تاریک نموده دیده او را
از ناموران و از امیران
غیر از پسر برادر شاه
کز مهر فکنده باشدش خوان
او لایق تاج اردشیر است
در سلك و قار منسلك اوست
داد و دهشش ز حد برونست
رای و رخ اوست عالم آرای
کش بوده پدر ظهیر دولت
هم مشفق و مکرّم و جواد است
سوداست نصیب اوزیان نیست

آئین و طریق شیعه جوید
 بیزار بود ز چار یاری
 چون اوست دوازده امامی
 باملت شیعه مهربان اوست
 چون عدل بود مرام او را
 شه کرد چو ظلم پیشه خویش
 فرخ پسر برادرش را
 بر تخت بجای شه نشانیم
 بندیم بمهر او ز جان دل
 این رای چوزد، نمود اشاره
 کان ماه تمام را ز آغاز
 گفت ای امراء عدل پرورد
 دانید همه که ملک ایران
 چون شاه جهان دهند بر گشت
 بگذاشت به هند شاه چون پای
 بنمود روان چو ماه و اختر
 شه رفت چو دختران به بند
 من باشه و با امیر کابل
 دیدم که بجا دویت دختر
 دیدند چو دختران طناز
 کردند صد هزار تکریم
 شه کرد بدختران نگاهی
 ماهی که ستاره نام او بود
 پرسید خدیو عالم آرای
 کاین ماه تمام را چه نام است

پیوسته در آن طریقه پوید
 او راست بحزب شیعه یاری
 اندر بر ما بود گرامی
 ۶۲۰ زان شیعه بودورا زجان دوست
 ملت کند احترام او را
 خود تیشه زده بریشه خویش
 آن چشم و چراغ کشورش را
 او را شه دادگر بخوانیم
 نامش بنهیم شاه عادل
 بر راز زبانی ستاره
 در پرده چه بوده با ملک راز
 هر تن ز شما بمعدلت سر
 ۶۳۰ از ظلم ملک شد است ویران
 اندر ره جوید رهسپر گشت
 دارای مغول رای خود رای
 در خدمت شه دویت دختر
 زان باغ ملک گلی بچیند
 بقم سوی باغ لاله گل
 استاده با چو ماه و اختر
 روی ملک الملوك را بساز
 شه را ز سر زان تو ظاهر
 دل بست ز اختران بهامین
 ۶۴۰ خورشید فلك غلام او بود
 از خواجه خسرو مغل رای
 کز نور و شیا مه تمام است

هست این صدف از کدام گوهر
 دختر بجواب شاه در سفت
 من بکر نیم ولی مرا رای
 بنموده روان باسم دختر
 شد خواجه سرای رای در دم
 با کفش زری که داشت در دست
 ناگاه زهول خویش را باخت
 چون در کف ماه خنجری تیز
 آن مه چو بخواجه حمله ور شد
 چون در کف ماه دید دشنه
 شه چونکه نظر بروی او کرد
 مفتون نگاه روی او شد
 زان قوت قلب وزان دلیری
 دل در بر شاه رفت از جای
 فرمود بدختر غضبناک
 ای گفته فلک بحاجبت زه
 دختر بملك سپرد خنجر
 این خواجه سرای زشت فرجام
 در کینه وری قدم چو افشرد
 زان زهر که از کفش چشیدم
 گفت این و بشه نمود خنجر
 با خنجر اگر سرم برد شاه
 ور زانکه مرا ملك نواز
 شه برد بخیمه با خود او را
 گفت ای بت چمن و شوخ نوشاد

۶۵۰

۶۶۰

بکراست و یا نموده شوهر
 با شاه فرشته فر چنین گفت
 در نزد شه زمانه آرای
 زین روی مراست تیره اختر
 در نزد نگار عیسوی دم
 مه را بدهان ره سخن بست
 خود را بقدم شه در انداخت
 مانده غمزه دید خونریز
 شه در بر ماه رهسپر شد
 گردید به آب وصل تشنه
 روی دل خویش سوی او کرد
 دل بسته تار موی او شد
 زان شیر دلی و شیر گیری
 بگذاشت بصف دختران پای
 کی روی تو رشک ماه افلاک
 آن خنجر آبگون بمن ده
 کی بنده در گه تو سنجر
 با من چو براه کینه زد گام
 نزد ملك آبروی من برد
 خنجر برخش از آن کشید
 کاینک سرو خنجر است و خنجر
 یکذره بدل ندارم اکراه
 این خادمه سر بمه فرازد
 آن دلبر خوب ماهرو را
 ای قد توبه ز سرو و شمشاد

۳۰

نام پدر و قبیلهات چیست

رخشان گهرت زمعدن کیست

فاش کردن برادر زن شاه راز نهان ستاره رادر انجمن سری که اورا با

شاهزاده رضاقلی میرزای ولیعهد سروسری در پرده است و در واقع

ولیعهد را ستاره بی چشم کرده و این بلا را بر سرش آورده است

دختر بجواب شاه در سفت

با خسرو بی قرین چنین گفت

من قوت جسم و جان چو قوتم

۶۷۰ از ایل شجاع را چه تو تم

بوده پدرم امیر لشکر

چشم وطن و چراغ کشور

زان ایل شجاع در نهانی

دل باخت بروی من جوانی

در نیمه شبی بکوی من تاخت

از جور مرا اسیر خود ساخت

کشت او پدر و برادر من

زین غصه بمرد مادر من

آن جانی نانجیب بد اصل

از من چو نمود خواهش وصل

اندیشه ننگ و نام کردم

بر کینه او قیام کرده

یک خنجر تیز بر کمر داشت

کز برق شراره بیشتر داشت

آنها زنیام بر کشیدم

پیلو و برش زخم دریدم

زو چونکه من انتقام جستم

چون سروسری ز خاک رستم

بر باره بادیا نشستم

۶۸۰ زان محبت و زان باریه رستم

چون مهر منیر عالم آرای

و کردم از آن سپس سوی راف

چون قصد بشاه هند گفتم

در عهد امان و امن خفتم

شد بانوی بانوان خود خواند

از قسسه من بدو سخن دانند

بسپرد مرا به بانوی خویش

تا دل زدم ز نج و تشویش

چون زدش هند این چنین رای

کز بهر شد زمانه آدای

در مشکوی شد دو یست دختر

تا بنده همه جدمام و دختر

پروین صفت آورد فرام

یکجا مه و مهر و زهره بام

یک دختر از آن میانه کم بود

زان بانوی شد دوچار غم بود

بود از عدد دو یست دختر

یکتن بکه شماره کم

۶۹۰ بانو رخ من چو ماه آراست

با دخترکان سپس مرا رای

از مشکوی خویشتن فرستاد

شه در صف دختران مرا دید

چون گفت ستاره قصه باشاه

شه عاشق رو و موی او شد

بر بست و را بخویش کابین

اصل و نسب ستاره این است

شد بانوی بانوان ایران

از غمزه چشم او ولیعهد

۷۰۰ دل باخت چو بر رخ چوماهش

چون کرد بکوی او گذر باز

شهرزاده برویش ار نمیدید

فرزند برادر شهنشاه

در پرده زنی چو ماه دارد

آن زن ز قبیله نصاراست

آن ماه ستاره را بود دوست

آن ماه و ستاره شب افروز

آن هست چو شکر این چو شیرین

گردیده ستاره آشکارا

۷۱۰ بنموده به کفر روز اسلام

ترسا شده است و عیسوی کیش

شهرزاده بینوا ولیعهد

در پرده به مهر وی نهانی

سودا به شد آن و این سیاوش

شد چارده ماه بی کم و کاست

بر در گه شاه عالم آرای

تا خاطر شه ز رخ کنم شاد

بر ذره فگند سایه خورشید

در برج حریم شاه شد ماه

مجنوب خصال و خوی او شد

شه گشت چو خسرو او چو شیرین

شرح حسب ستاره این است

این زن که از دست خانه ویران

داد از کف خویش افسرومهد

انداخت ز چشم خویش شاهش

شاهش انداخت از نظر باز

زین باغ گل محن نمی چید

کز جاه بهمه فراشت خرگاه

کافزون ز سپهر جاه دارد

پنهان نه چومهر آشکار است

با اوست قرین چومغز با پوست

هستند قرین بهم شب و روز

آن هست چو لاله این چو نسیرین

مایل به طریقه نصارا

بر ننگ نموده روی از نام

بگرفته طریق کفر در پیش

کز دست بداده افسر و مهد

دل باخت در اول جوانی

افتاد ز عشق او در آتش

عشقش شرری بجان بر افروخت
عشق رخ چون مه ستاره
بانوی حریم شاه ایران
در مشکوی آن نگار ترسا
شهرزاده بکوی یار جانی
بر عارض چون مه ستاره
راز دل خود به ماه گفتی
شیرازی خواهر من از راز
زین سر نهفته سر بدر کرد
آن سر نهفته با ملک گفت
گفت آن دو بدو بهم نشستن
از آن بنهفته راز گفتن
وز آن همه درد و غم کشیدن
آن از می وصل مست بودن
آن دل بوالش آرمیدن
آن بر لب جام بوسه دادن
زان راز نهان چو شه شد آگاه
خائف ز خیانت پسر شد
از صدمت نام و ننگ و ناموس
بیزاد ز روی پور شد باب
آزرده پدر شد از پسر سخت
چون دید خیانت پسر فاش
آن غصه بجان شه شر زد
شد چشم پدر ز غصه بی نور
دید آنکه بقتل او پسر ننگ

پا تابسرش در آن شر رسوخت
انداخت بجان او شراره
از کوکب بخت ماه ایران
کردی چو طلوع مهر آسا
رفتی ز در دگر نهانی
کردی بمراد دل نظاره
۷۲۰ پاسخ به مراد دل شنفتمی
آگاه چو گشت گشت غماز
شه را ز قضیه باخبر کرد
زان سر نهفته هیچ نهفت
وان عهد وفا و مهر بستن
شرح غم عشق باز گفتن
وان زهر مفارقت چشیدن
فارغ ز هر آنچه هست بودن
جانانه بکام خویش دیدن
۷۳۰ لب بر لب آرزو نهادن
شد تیره جهان بدیده شاه
در بحر هراس غوطه خورد شد
گر دید غمین و خورد افسوس
شد جان و دلش ز غصه بیتاب
گودش بنمود و کرد بدبخت
رو کرد بکوی کز پور خاش
آتش ز دلس زبانه برزد
بنمود دو دیده پسر کور
بر بسته میان و میکند جنک

۷۴۰ دید آنکه سکندر آشکارا
 بی دیده نمود از آن ولیعهد
 این ماه که هست بانوی شاه
 شد باعث کسوری ولیعهد
 باروی ستاره شب افروز
 میکرد بهر مه ارچه خسرو
 چون جان شهنش ارچه دوست میداشت
 این راز ولی چو شد هویدا
 شد راز نهان چو آشکارا
 بنمود دو دیده پسر کور
 زین غصه و غم ستاره را نیز
 با ضرب تبر زپایش انداخت
 فرقتش بشکافت با تبر زین
 چون گشت حکیم آگه از راز
 از مشکوی شه شبانه اورا
 از غصه او چو بود درهم
 مریم شب و روز همدمش بود

بنموده طمع به تاج دارا
 تا زهر الم نگردهش شهید
 در حسن و جمال هست چون ماه
 از دست برفتش افسر و مهد
 بود ارچه شب شه جهان روز
 مه را به هلال ابرویش نو
 تخم از مهرش بسینه میکاشت
 گردید ملك ز غصه شیدا
 خون شد دل شاه عالم آرا
 چشم دل خویش ساخت بی نور
 ضربت زد و ساخت خوار و ناچیز
 از سرو قدش چمن تهی ساخت
 از خون رخ لاله ساخت رنگین
 با مریم عیسوی شد انباز
 آورد بسوی خانه اورا
 بر زخم سرش نهاد مرهم
 انباز بشادی و غمش بود

شرح سرگذشت ستاره از قول برادر زن شاه که پس از آنکه از نظر شاه
 افتاد و از دست شاه ضربت خورد چگونه بدست یاری حکیم هندی
 جان از آن وقعه هولناک بدر برد و باز چه پیش آمدی پیش آمد که
 ستاره اقبالش چون ماه از محاق ادبار بیرون رفت و دوباره
 بمرج خویش آمد

مریم به ستاره بود همدم
 آن طرفه نگار عیسوی کیش
 زخم سر او چو دید کاری
 بر راز نهانش بود محرم
 از بهر ستاره بد به تشویش
 از دیده نمود اشک جاری

شد چهره باشک دیده غرقش
 زخم سر او چو یافت بهبود
 گردید دوچار نوبه و تب
 هر لحظه ستاره بقراری
 مریم به ستاره چون پرستار
 چون یافت ستاره تندرستی
 با او شب و روز راز میگفت
 یوسف نامی ز ایل راوه
 بد شوهر مهربان مریم
 وقتی که ملک بملک ری بود
 شاهنشاه آفتاب افسر
 او نیز براه از پی شاه
 سوداگریش چو بود پیشه
 از راز ستاره با خبر بود
 از اردوی شه بخانه باری
 چون دید ستاره از غم یار
 مه را بنشانند در کجاوه
 هم محمل ماه بود مریم
 در قریه راوه چون رسیدند
 آن قریه کدرشک بوستان بود
 سرسبز بد آن زمین زباران
 آن فصل که بود بهجت اندوز
 مشاطة قدرت الهی
 خرم شده ساحت چمن باز
 پوشیده دمن لباس تازه

۷۶۰ نا سوز چو دید زخم فرقش
 افکند بجان تبش شرر زود
 از غصه رسید جانش براب
 میکرد بدرد و آه و زاری
 بود از دل و جان بهر کجایار
 شد رسته تنش ز رنج سستی
 اندوه نهفته باز میگفت
 هرگز سخنی نگفته یاوه
 آن طرفه نگار عیسوی دم
 سوداگر جیش شاه وی بود
 ۷۷۰ در داغستان چو راند لشکر
 با لشکر شاه بود همراه
 ز آن جیش سوا نبد همیشه
 کش روز زشام تیره تر بود
 آمد مگر او برای کاری
 چون نرگس خویش گسته بیمار
 شد راهسپر بسوی راوه
 میرفت بره ز خاطرش غم
 از خستگی ره آرمیدند
 خرم چو عذار بوستان بود
 ۷۸۰ از فیض سحاب نوبه باران
 بد فصل بهار و عید نودوز
 آراسته ماه تا به ماهی
 از سنبل و سودی و سمن باز
 مالیده بر رخ زلاله غازه

در بر بنمود رخت نو باغ
 بلبل زوصال شاهد گل
 گل گشته بطرف باغ پابست
 بر رغم خزان بهار دلکش
 دم سردی دی زیاد رفته
 بنهاده درخت بار آور
 مرغان همه گشته گرم الحان
 دریافته از دم ربیعی
 سلطان ربیع بر سر تخت
 صف بسته بگرد تخت از گل
 پر زر شده گنج خانه باغ
 گوئی که زمانه یاد آورد
 گلشن شده از ارم نمونه
 داده چمن از ارم نشانی
 لاله زده سر ز کوهساران
 گل با رخ دلفریب در باغ
 از عشق چمن هزار دستان
 نرگس بفتون دلربائی
 از سحر نگاه نرگس مست
 افشاند بنفشه زلف بردوش
 شمشاد بسان سرو موزون
 لب غنچه گشوده بر تبسم
 از هم چون نگار نار پستان
 افکنده شراره در حدایق
 ازهار چو زهره گشته پرنور

۷۹۰

۸۰۰

خندیده بروی سرخ گل راغ
 سرگرم بنغمه همچو صاصل
 برده دل زار بلبل از دست
 کرده رخ بوستان منقش
 کاخ ستمش بباد رفته
 از تاج شکوفه بر سر افسر
 بر شاخه سرو و شاخ ریحان
 گل جلوه و رونق طبیعی
 بنشسته بغر اختر بخت
 استاده برش پیای سنبل
 پر سیم شده خزانه باغ
 از گوهر و گنج باد آورد
 گل رسته بسبزه گونه گونه
 بنموده سحاب در فشانی
 پر بر ز شکوفه شاخساران
 برده دل عندلیب در باغ
 سرگرم بصد هزار دستان
 در باغ نموده خود نمائی
 برده دل سرو و لاله از دست
 بنموده ز باغ غارت هوش
 بر عارض لاله گشته مفتون
 گل کرده زدلبری تکلم
 آغوش گشاده طرف بهمان
 چون مجمره لاله و شقایق
 پاشیده بباغ و راغ کافور

آتشکده گشته باغ و بستان
 با لحن و ترانه اغاسی
 دل‌های صنوبری، شده شاد
 وزنگت طره ریاحین
 در فصل چنین بهار خرم
 هر چند رفیق هریمش بود
 لیک از غم هجر دوری یار
 بود از چه بقصر و مشکو و باغ
 هر دم که شدی بسیر گلزار
 در دیده او گل و صنوبر
 نادر شه از آن طرف به قفقاز
 با لکزی و قوم فتنه‌انگیز
 یکروز بر ستاره، مریم
 کز اردوی شاه شوهر من
 سرتاسر نامه چونکه خواندم
 در نامه نوشته بود گز جنگ
 زانرو که درین نبرد و پیکار
 گردیده زبون خصم جیشش
 داده دل و دین زدست در جنگ
 شیرازی بانوی ملک نیز
 گردیده اسیر و مانده دلتنگ
 چون ماه شده ز اختران فرد
 شاه قوی ارچه بار دیگر
 شیرازی را از آن اسیری
 بر بسته اگر چه لشکر شاه

۸۱۰ زردشت صفت هزار دستان
 آغاز نموده زند خوانی
 از قامت سرو و قد شمشاد
 گردیده چمن عبیر آکین
 دل بود ستاره را پراز غم
 در راه مدام همدمش بود
 روزش شده بود چون شب‌تار
 دل بود ولی زحسرتش داغ
 گل در نظرش بیامدی خار
 بد نیزه و تیرو تیغ و خنجر
 ۸۲۰ بد در صف جنگ در تک و تاز
 سر گرم ستیز بود و آویز
 آمد بدلی فسرده از غم
 یک نامه نوشته در بر من
 زان نامه فرو بفکر ماندم
 گردیده شد زمانه دلتنگ
 دست و دل شه فتاده از کار
 کم گشته شکوه و فرو طیشش
 خود ده سپهش شکست در جنگ
 در جنگ وجدال و کین و آویز
 ۸۳۰ با اختر بخت مانده در جنگ
 بنشسته به ماه عارضش کرد
 از خصم غوی کشیده کیفر
 داده است دهائی از دلبری
 بر لکزی فتنه جو سر راه

کرده سر خصم اگر چه پامال
 گردیده اگر چه در صحاری
 هر چند که خسرو سرافراز
 هر چند که ملك ارمنستان
 هر چند ز رای همچو برجیس
 از تیغ شه ار چه شد روان خون ۸۴۰
 هر چند بسان خاکروبه
 با این همه لیک از آن شکستش
 از کار فتاده دست و تیغش
 آنسان که نخست در صف جنگ
 نك تیغ بکین نمیکشد باز
 دست و دل و رای شبهه پیکار
 آن فادر جنگ جو نه این است
 شاهی که شجاع بود و جنگی
 شاهی که دی و بهار در جنگ
 آن خسرو جنگی که در اصل ۸۵۰
 جز جنگ وجدال و کارزارش
 شاهی که بموسم زمستان
 شاهیکه گرفت چین و ما چین
 شاهی که گرفت ملك ایران
 شاهی که ز همد باج بگرفت
 شاهی که بمرز هفت کشور
 شاهی که زمك هفت اقلیم
 شاهی که به تیغ آسمان گون
 شاهی که کشیده از بر خاک

از ستم ستور شاه از اقبال
 لغزی ز شکوه شه فسازی
 بگرفته به تیغ ملك قفقاز
 بگرفته ملك چوپورستان
 باطوم گرفته است و تفلیس
 در شکی و شیروان بهامون
 بر در گه اوست باد کوبه
 مانده است فرو ز کار دستش
 حرفی نه بلب بجز دریغش
 میراند برزم تیغ در جنگ
 در جنگ نمیکند تك و تاز
 چون تیغ و سناش مانده از کار
 کامروز نشسته بر بزین است
 با نیروی شیری و پلنگی
 بد رهرو و رهسپار در جنگ
 بد جنگی و جنگجو بهر فصل
 در صیف و شتا نبود کارش
 بگزید مصاف بر شبستان
 از قهر برابر و ان چوزد چین
 با نیروی پنجه دلیران
 از خسرو چین خراج بگرفت
 باشد رخس آفتاب خاور
 شاهان پدرش برند تعظیم
 بگرفته زمین ربع مسکون
 رایت ز شکوه و فر بر افلاک

از جنگ کنون کند کناره
 در معرگه نبرد و پیکار
 جنگی اگرش به پیش آمد
 نادر سوی جنگ و کینه آهنگ
 دیده است زبس ز جنگ آزار
 زین بیش بجنگ خیره تر بود
 اینک شده ضیغم عرین مور
 شاهی که به تیغ همچو هومان
 شاهی که به نیزه افسر و ترک
 از تارك ترك ترك انداخت
 آن شاه کنون بود فراری
 آن شاه که از نهیب نامش
 شمشیر کنون بکف نگیرد
 این از همه بدتر آنکه نادر
 پیری شده چیره بر جوانیش
 نه روی نهد بعرض کین
 نه در صف جنگ پیش راند
 نه روی نهد به مجلس بزم
 زین هر دو زجان شده است بیزار
 گردیده دوچار ناتوانی
 فرتوت شده است و پیر گشته

۸۶۰ راند بطریق صلح باره
 با جنگ نباشدش سرو کار
 خود رو سوی آن نمی نماید
 لشکر سازد روانه در جنگ
 از جنگ و قشون کشی است بیزار
 در بیشه جنگ شیر نر بود
 تاریک بدیده اش شده هور
 بشکست قشون صرب و رومان
 بر بود بجنگ از سر ترك
 نخل قد او ز برگ انداخت
 ۸۷۰ از سایه خویش در صحاری
 بد شیر نهفته در کنامش
 در جنگ مکان بسف نگیرد
 دیگر بجدال نیست قادر
 بگسیخته عقد کامرانیش
 نه جای کند بخانه زین
 نه خصم بخاک و خون کشاند
 نه رای دهد بکوشش بزم
 کز زهر دو تنش بود در آزاد
 بیزار شده ز زندگانی
 ۸۸۰ از جنگ و جدال سیر گشته

اشاره باینکه شاه در هند سموم گشت و مزاجش از استیلا بر آید

گویند نموده دشمن شوم
 آن زهر اثر بشه نموده
 در هند و را ز کینه مسموم
 روزش چو شب سید نموده

زان زهر بجان فتاده تابش
 مستسقی و از تب است در تاب
 هر چند حکیم نیک رایش
 جانبخش شراب روح افزای
 هر چند طیب باد و صد جهد
 هر چند که سحر در علاجش
 با این همه کرده زهر قتال
 از حدت زهر گشته بدخوی
 عثمانی را اگر چه در جنگ
 با جاه و شکوه و شوکت و فر
 خود گر چه نشسته بر سر زین
 هر چند بحمله چون سترکان
 هر چند بضربت تبرزین
 هر چند بحمله غضبناک
 هر چند به تیغ کشور روم
 از هیبت نام شاه هر چند
 با این همه صلح کرده با ترک
 گردیده ز راه دین و آئین
 سنی شده و چپاویاری
 در پرده بسنیان شده دوست
 شاهی که بملک دین و آئین
 شاهی که بر آستان حیدر
 بر گردن خود نهاده زنجیر
 مانند سگی بر آستانش
 آن شاه کنون ز حق بیاطل

۱۹۰

۹۰۰

افزوده بخاطر اضطرابش
 آتش افکنده در تنش آب
 آماده نموده از برایش
 کاید دل شه دوباره بر جای
 بنموده بدل شرننگ بر شهد
 بنمونه بصحمت مزاجش
 شه را بهمه جهت تبه حال
 از نیکی رای تافته روی
 عصفور صفت گرفته در چنگ
 از ترک اگر چه جسته کیفر
 بر کینه ترک در صف کین
 بشکست صف سپاه ترکان
 انداخته خصم از سرزین
 از هم بسدرید قلب اتراک
 بگرفته و تاخته بدان بوم
 دشمن بگسسته بندش از بند
 دمساز شده به پرده با ترک
 بنهفته ز رهبران بدل کین
 با دشمن دین نموده یاری
 تا از سر شیعیان کند پوست
 افزوده شکوه و فرو تزئین
 مانده سگ ستاده بر در
 گردید ز تاج خسروی سیر
 سر سوده پهای پاسبانش
 گردیده ز رای تیره مایل

۴۰

سنى شده شيعه رانده ازپيش
 در راه ستاره شد چو آگاه
 ميخواست بسوى شه زند پر
 ميخواست كه روى درره آرد
 ميخواست كه باخبر در آنحال
 مريم كه راز بود آگاه
 زان رازنهان چو او خبر داشت
 مه را بنمود مريم آگاه
 كايك شه تند خوى خونريز
 رو كرد بكوى تند خوئى
 ترسم كه چو بازبندت روى
 با تيغ بگيرد از تنت سر
 بار دگر اين قد دلاراي
 نزديك به راه بود يك دير
 بد راهى اندر آن خداجوى

گرديده بهشيعيان بدانديش
 از كوكب بخت تيره شاه
 ۹۱۰ مرغدل وجانش چون كبوتر
 جان در ره عاشقى سپارد
 شه را باشد ز حال و احوال
 بر تافت رخ ستاره از راه
 از غصه او بجان شرر داشت
 زان خوف و خطر كه بود درره
 كز قهر گرفتد جاى چنگيز
 دارد سر قهر و كينه جوئى
 از قهر شود دوباره بد خوى
 از حاك نهد بفرقت افسر
 ۹۲۰ چون سرو سبى بيفتد ازپاي
 پرداخته ساختش بد از غير
 بر تافته از ره هوا روى

انزوا جستن ستاره در قريه راه پيرون دختران تارك

دنيا بدير راهب از بسبارى اندودن كثر نرائب

چون بود ستاره آشكارا
 در خدمت راهب كليسا
 چون جا بدرون دير بگرفت
 يكباره نمود ترك دنيا
 رو كرد بدرگه خدا زود
 بر تافت چو از ره هوس روى
 رهرو بطريقه نماز
 شد راهسپار همچو ترب
 آئين سلوك سر برداشت
 از اشك روان نمود دنيا
 از جرم گذشته توبه بنمود
 گرديد زجان و دل خداجوى

افشانند ز دامن هوس گرد
 در صومعه همچو راهب دیر ۹۳۰
 هر لحظه فغان و گریه سر کرد
 از دیده نمود اشک جاری
 از نای نوا کشید چون نی
 رو در ره کوی بندگی کرد
 ز نثار پرستش خداوند
 پیوسته نگار عیسوی دم
 ناقوس صفت به پرده راز
 دل بود بغم چو تخته بندش
 سر کرد فغان و زاله از دل
 دل همچو نیش بناله دمساز ۹۴۰
 در صومعه اعتکاف بگزید
 دل را ز هوای غیر پرداخت
 انجیل و زبور خواند و تورات
 چون خواند رموز آسمانی
 از او گنه روان شدش پاک
 گردید سبک بجسم روحش

در راه خدای روی آورد
 بنمود سلوک در ره سیر
 سجاده ز اشک دیده تر کرد
 بنمود فغان و بیقراری
 افگند شراة در رگ و پی
 با یاد خدای زندگی کرد
 چون زلفسیه بگردن افگند
 با راهب دیر بود همدم
 هر لحظه ز دل کشیدی آواز
 جان بود ز غصه در گزندش
 چون بانگ حدی که از جلاجل
 از جان چو حدیث سرزد آواز
 جا همچو هما به قاف بگزید
 انجیل مسیح حرز جان ساخت
 بشناخت خدای را ز آیات
 پی برد ز لفظ بر معانی
 روحش چو فرشته گشت چالاک
 شد باز برخ در فتوحش

خواب دیدن ستاره که طالعش دیگر باره چون ماه تابان چهره
 افروز و شب هجرش بوصول شاه ایران روز گردید

یکشب چو یکی مه جهانتاب
 کز کشتن او شده پشیمان
 باز از سر نو ورا بمشکوی
 دل بسته بمهر او دوباره ۹۵۰
 بخشیده ملک گناه او باز
 رخساره شاه دید در خواب
 بسته است بوی دوباره پیمان
 آورده و کرده سوی او روی
 از مه شده خوبتر ستاره
 افزوده بفر و جاه او باز

دل کرده ز نو بمهر او گرم
 در خواب چنان بدید کز بخت
 بر فرق نهاد تاج اقبال
 بنهاد ز نو بفرق افسر
 شد شاد بمهر چهر او شاه
 خسرو زپی و صال شیرین
وامق به نشاط روی عزرا
 زان خواب ستاره شد چو بیدار
 زان خواب خجسته کان صنم دید
 راهب چو شنید شرح خوابش
 کاین خواب دلیل عزو جاه است
 زین خواب دوباره روی مقصود
 زین خواب دوباره بر زپی گام
 زین خواب دوباره بر سرافسر
 زین خواب که دیدد دگر بار
 این خواب نشان شادمانی است
 از گردش دور ، پیر دیرش
 زان خواب نوید عشرتش داد
 در دیر به **راوه** بود یک چد
 بد چشم بر راه انتظارش
 شه نیز بضربت تبر زین
 زاندم که ورا ز پای انداخت
 پنداشت ساره در زمان مرده
 پنداشت که کشته گشت آرمه
 دیگر ز ستاره یسار ناورد

بیند بر رخ زروی آزر
 گردید نصیبش افسر و تخت
 رو کرد بکوی عزو اجلال
 افکند هماش سایه بر سر
 بود ارچه ستاره گشت چون ماه
 تجدید نمود عهد دیرین
 گردید دوباره مجلس آرا
 گردید دلش زغم سبکبار
 ۹۶۰ تعبیر ز پیر دیر پرسید
 کم کرد ز خاطر اضطرابش
 بیداری بخت را گواه است
 بینی تو بفر بخت مسعود
 اندر ره عیش و عشرت و کام
 بگذاری و سایدت بدمه سر
 بخت تو شود ز خواب بیدار
 بیداری بخت را نشانی است
 میخواست چو عاقبت بخیرش
 بنمود دل حزین او شاد
 ۹۷۰ جانش بخیال و خواب خوردند
 تا کی خبری رسد زیارش
 فرقتش چو خون نمود ز کین
 دیگر بخیال او زپرداخت
 زان ضربت بخت در کفش آورد
 پیمود بیوادی عدم راه
 از گرهی مهر شد دلش سرد

از یاد خیانت پسر نیز
ننگین چو بدید نام و ناموس
دید آنکه بسان برق از میغ
خواهد ز کمین بوی بتازد ۹۸۰

در جنگل ساری از قضا تیر
آن تیرزننده آشکارا
کان تیر تفنگ برق کردار
در راه بصد شتاب و صد جهد
با تیر زننده جفاجوی
عاجز بدفاع خویشتن شد
شه کند زخیم هر دو چشمش
از کندن چشم پور خود شاه
گردید جهان بچشم وی تار
از فکر و خیال وحشت انگیز ۹۹۰

از وحشت و دهشت آنچنان شد
غم بر دل شاه اشتم کرد
تا عدل در آورد ز ریشه
چون پیشه خودستمگری کرد
هر جا که سری سری بر افراخت
شیراز و ری و قم و صفاهان
شه بر سر جمله باغضب تاخت
زان فتنه چو ملک را رها کرد
یک دسته ز خیل لشکر شاه
آن خیل شجاع در تارک و تاز
سردار سپاه نامی گرد ۱۰۰۰

افتاد بجانش آتشی تیز
از بهر پسر بخورد افسوس
آهیخته بر سرش پسر تیغ
کارش به گلوله بسازد
انداخت بوی چو دست تقدیر
گفتا بخدیو عالم آرا
بر قصد شهنش جهاندار
انداخت بگفته ولیعهد
شهرزاده چو گشت روی باروی
افرشته ذلیل اهرمن شد
افروخت بکین چونارخشمش
بر تافت زدست غم سراز راه
جانش بعداب شد گرفتار
شد ساغر مغز شاه لبریز
کش هر سرموی چون سنان شد
از ظلم طریق عدل گم کرد
از ظلم بکف گرفت تیشه
بر خویش سپاه خود جری کرد
عالم همه پر ز شور و شراخت
شاه دگری شدند خواهان
یکسر همه را زپا در انداخت
از کله مناره ها پیا کرد
گم کرد به نیمه شب مگر راه
افتاد به راهشان گذر باز
بد پر دلی از قبیله کرد

آن گرد بنام بد جهانگیر
 بر باره راهوار بنشست
 زی باره راه رهسپر شد
 چون بر در دژ رسید استاد
 در بسته بروی خویش چون دید
 کاین باره و دژ چه نام دارد
 دژبان بفراز حصن راه
 کاین حصن حصین چو روینه دژ
 این حصن که راه است نامش
 این حصن کنام شیر باشد
 این حصن بفر اختر شاه
 بشنید چو اسم شه جهانگیر
 فرمود بنام شاه ایران
 بر یمن لقای فرخ من
 من قائد جیش شهریارم
 تسحیر جهان کنم به شمشیر
 در ایل دلیر زعفرانلو
 از پر دلیم قبیله کرد
 با خیل دلیر لشکر شاه
 گم کرده دهیم و زارو دلتنگ
 در بر رخ ما اگر گشائید
 مائیم برآفت و مدارا
 فردا چو ز طره شب تار
 رو از دژ راه در ره آریم
 دژبان بامیر زعفرانلو

در بیشه جنگ بود چون شیر
 بگرفته یکی تفنگ در دست
 بر باره به راه حمله ور شد
 رعدی شد و بر کشید فریاد
 بر خویش چوماز گرز پیچید
 کز چرخ بکف زمام دارد
 بگشود زبان بحرف یاوه
 خالی نبود زمرد هرگز
 کیوان فلک بود غلامش ۱۰۱۰
 دژبانش بسی دلیر باشد
 ساید سر افتخار بر ماه
 از دل بکشید نعره چون شیر
 سر خیل مہان و ملک گیران
 بگشا در قلعه بر رخ من
 در جنگ سپیدی است کام
 ناهم شده زین سبب جهانگیر
 کس نیست چو من بزور بازو
 خوانند همال رستم گرو
 افتاد مرا بدینطرف راه ۱۰۲۰
 هستیم بد بخت خویش در جنگ
 کرد غم ما ز دل ز داند
 یاک امشب مہمان نهاد
 رخساره خسو شود پدیدار
 شکر نعم شما کسزادیم
 بنمود بخالیسزادیم

کاین دژ که سپهر دستگاه است
 این دژ ز قبیله نصار است
 مردان دلیر جنگی دژ
 ۱۰۳۰ دژ بر رخ کس نمی گشائیم
 فرمانی اگر ز شاه دارید
 اینجا نتوان دقیقه زیست
 بی حکم شه بلند افسر
 ما رنج بریم و رنج پرورد
 از جنگ و جدال فتنه فردیم
 آباد کنند زمینیم
 دارد فلک از حقوق ما پاس
 مائیم بملک و کشور و مرز
 بر زیگر و زاریم و دهقان
 ۱۰۴۰ آن مرد چو بر رخ جهانگیر
 سردار ز پاسخش بر آشت
 هان ای سگ پست فطرت دون
 گر در نکنی به روی ما باز
 یکباره بیارمت چو در دست
 کوبیم سر تو به سنگ خاره
 مرد و زن باره را سراسر
 زن ها همگی اسیر گردند
 سرنیزه فرو به گاهواره
 ناموس شما دهیم بر باد
 ۱۰۵۰ این گفت و زسوی باره بر گشت
 این وقت ستاره بود در دیر

پای شرفش بفرق ماه است
 روئینه دژی چو کوه خار است
 نابوده ذلیل خصم هرگز
 دیدار به کس نمی نمائیم
 در این دژ و قلعه راه دارید
 در دست چو حکم شاهنایست
 بر رخ نشود گشوده تان در
 از گرمی فتنه ایم دلسرد
 در وادی صلح رهنوردیم
 از مهر پرو تهی ز کینیم
 داریم ز ماه نو بکف داس
 بر زیگر و زارع و کشاورز
 تاج سر **قیصریم و خاقان**
 از تیغ زبان کشید شمشیر
 باروی دژم بهوی چنین گفت
 ای راست بکج روی چو گردون
 چون صعوه شوی اسیر شهباز
 این باره مرتفع کنم پست
 سایم تن تو به سم باره
 بر خاک مذلت افکنم سر
 مردان همه دستگیر گردند
 سازیم به حلق شیر خواره
 از پا فگنیم تان ز بنیاد
 زی لشگر خویش رهسپر گشت
 می کرد بگردش فلک سیر

نظاره کردن ستاره از منظره دیر راهب منظره هولناک میدان
 جنگ یکدسته از قشون شاه را با عیسویان ساکنین قلعه راوه

بد منظره به دیر راهب
 زان منظره دمبدم ستاره
 دید آنکه غباری از زمین خاست
 از گرد پدید شد در فشی
 گردی برخاست توتیارنگ
 در سایه آن درفش صد مرد
 دژبان چوشیدن آن هیاهوی
 بگشود حصار راوه را باب
 گردید بر زمگه صف آرا
 در عرصه رزمگه جهاز تغییر
 دژبان سر ره گرفت بروی
 پی شد چو برزم اسب سردار
 دژبان چو حریف دید چالاک
 بانی به حریف حمله ور شد
 از نی چو نشد مراد حامل
 خون ارچه ز تیغ بود جاری
 پس هر دو دلاور قوی جنگ
 چون پا به مصارعت فشر دند
 اسپهد کرد پای افشرد
 آن قد چون نخل پای بر جای
 بر سینه او نشست چالاک
 چون بر سر نیزه زد سرش را
 بر عیسویان سپس بکین تاخت

روشن چو فلک ز نجم ثاقب
 می کرد بسوی دژ نظاره
 سر کرد بچرخ از چپ و راست
 چون زاہر سیاه رخ درخشی
 زان گرد بتافت رایت جنگ
 آماده برای جنگ و ناورد
 مردانه نمود دروغا روی
 بر بست کمر بجنگ بی تاب
 ۱۰۶۰ با خیل و قبیله نمارا
 چون شیر بک گرفت شمشیر
 با تیغ نمود سر کبش پی
 در رزم پیاده جست پیکار
 چالاک ز اسب جست برخاک
 چون نی دل هر دو به شرر شد
 خستند ز تیغ جان ستان دل
 کازی نمود تیغ کازی
 کردند بد عزم کشتی آهنگ
 سر بر سر کوتی کین سپردند
 ۱۰۷۰ تا دست ز هم نبرد خود بود
 چون کوه کران فلک از زبان
 سا دشنه نمود پهلوش چالاک
 انداخت بخاک پیکرش را
 از ارمغان جهان بهر داخل

بس از تنشان بجاك خون ریخت
از میهنه سوی میسره ساخت
چون نهر روان ز تیغ خون کرد
مردان همه را به تیغ سر زد
پرداخت چو دشت جنگ زان خیل
با خیل و سپاه رو به دژ کرد
شد یکسره حصن و باره ویران
از کینه و خشم آتش افروخت
مردان چو شدند جمله کشته
کشتند به نی به گاهواره
آنگاه ز غارت و چپاول
در غارت مال پی فشردند
گشتند بسان شعله سرکش
در پرده هر آنچه بود دختر
رخساره چو مهر عالم آرا
کردند برون ز پرده چون ورد
در پرده دری قدم فشردند
بودند بجور و ظلم مأنوس
بی پرده ز پرده بو سر کوی
کردند اسیرشان بخواری
مریم که به راه بود باشوی
چون کشته بدید شوهر خویش
زان معر که ناگهان برون جست
آمد سوی دیر راهب از راه
شد مریم عیسوی دگر بار

۱۰۸۰

۱۰۹۰

خون تنشان به خاک آمیخت
کشت وز دو بست و خست و انداخت
از خاک روان به میغ خون کرد
از غم به دل زنان شرر زد
رو زی دژ راوه کرد چون سیل
از دژ به فلک بلند شد گرد
زیر سم باره دلیران
هر خانه که بود از آن شرر سوخت
زان کشته بهم فتاد پشته
اطفال صغیر شیرخواره
کردند تعدی و تطاول
نقدینه هر آنچه بود بردند
آن قلعه بسوختند ز آتش
کز حسن چو ماه بود و اختر
کردند ز پرده آشکارا
پوشیده رخان ناز پرورد
آب از رخ ننگ و نام بردند
کردند ز جور هتک ناموس
بردند گشاده شان رخ و موی
مانند اسیر زنگباری
شد سرخ ز خون شوهرش روی
بسپرد بدست غم سر خویش
چون مه به ستاره بازیوست
در برج ستاره رفت چون ماه
در دیر ستاره را پرستار

وز دیر بخاطر هراسان
بنمود ستاره شب آهنگ
خود مریم و راهب و ستاره
در راه دمی نیارمیدند
دشواری راه گشت آسان

رفتند چو خورسوی خراسان
با راهب دیر در ره آهنگ
رانند بره ز دیر باره
مانند پرند می پریدند
کردند چوروی در خراسان

رفتن ستاره از دیر راهب به راهی مریم ارمنیه و کشیش

عیسوی با خاطر هراسان بسمت خراسان

هشتند قدم به ارض اقدس
در کشور خاور آشکارا
آن عائله بود خویش مریم
پس راهب و مریم و ستاره
آسوده ز رنج راه گشتند
گفتند ستاره را که خسرو
ظلم و ستمش چو گشته پیشه
بر مردم بینوای بدبخت
جان از سخطش بود بو حشت
قهار و غیور و کیند جو اوست
هر دم سخن از سیاست شاه
هر دم خبری رسید از اردو
کان خسرو جنگی سلحشور
کان شاه بوی ز دین و آئین
کان شاه بوی ز دای و فرهنگ
گردیده ز خیل شیعه بیزار
با اوزبک و ترکمان دافغان
کنز کیند به شیعه و قزلباش

در وادی ایمن مقدس
یک عائله بود از نصارا
آن طرفه نگار عیسوی دم
رانند در آن سرای باره
مستفسر حال شاه گشتند

۱۱۱۰ کرده خوش ستمگری نو
زین پیشه زند بریشه تیشه
قانون سیاستش بود سخت
دل دارد ازو ز بیم دهشت
بیداد گرو ستیزه خوا اوست
میرفت در السن و در افواه
زان خسرو جنگی جهانجو
انداخته در همه جهان شود
خو کرده بقتل و غارت و دین
باملت خویش دست از خاک

۱۱۲۰ دارد شب و روزشان در آزاد
اینک بود به بسته آمد و پیمان
جوید هم دروزه کب و پر خاش

رویش سوی سنّی است ازمهر
 در دل همه کین شیعه جوید
 مرآت دلش شده مکدر
 هر جا که بمرز مرزبانی است
 سر از تن او زند بشمشیر
 بس کرده خراب کشور و بوم
 کرده بستم خراب و ویران
 از جور و تعدی و تطاول ۱۱۳۰
 از کلمهر و کرده ترک و تاجیک
 سرتافته ز امر شاه یکسر
 دلها همه بیقرار و تمکین
 از جور سپهر و گردش دور
 از بدعت الف نادری شاه
 در کوی ستمگری گراید
 از قهر چورعد بر خروشد
 جز الف نه بر لبش بود حرف
 زان کس که بجز بوی پناهد
 جز الف حساب دیگرش نیست ۱۱۴۰
 از دادن الف هر که سرتافت
 از دادن الف هر که تن زد
 از ترس بنزد شه گنه کار
 از حرص و طمع فزوده آزش
 حرص و طمعش ز بس فزوده
 بنموده خراب ملک و اقلیم
 نمرود کجا نمود و شداد

بشکفته ز سنّیش بود چهر
 با شیعه براه کینه پوید
 سنّی شده شیعه رانده از در
 هر جا که درین رمه شبانی است
 از زند گیش کند زجان سیر
 پر هشته بجای ما کیان بوم
 سرتاسر مرز و بوم ایران
 دلها بفکنده در تزلزل
 از خرد و بزرگ و دور و نزدیک
 از شه شده جانسان مکدر
 بنموده ز مالیات سنگین
 رایج بنموده سکه جور
 پوید بره ستمگری شاه
 جز الف نه بر زبانش آید
 دیده ز خطای کس نپوشد
 هر جرم جریمه اش بود الف
 صد الف و هزار الف خواهد
 از الف جریمه کمترش نیست
 سراز سر کوی عمر بر تافت
 خود تیغ بفرق خویشتن زد
 بر جرم نکرده کرده اقرار
 بر آرزو دیده هست بازش
 حرص از کف شه عنان ربوده
 آباد خزینه کرده از سیم
 ظلمی که نموده شه زبیداد

گیرد بشکنج و بند و زندان
 زر از همه کس بزور گیرد
 مردم بشکنجه رنجه از وی
 یکباره پریده از سرش هوش
 افروخته رخ بکینه و خشم
 بنهاده زجور همچو نخجیر
 جورش شده رایت تطاول
 با زور زر کسان ستاند
 برهر که گمان برد زروسیم
 از دادن زر سر ار کسی تافت
 تنها نه ستاند از کسان زر
 از بهر وصول زر بهر سوی
 سیم و زر مردمان ستاند
 هستند بگریه بیگناهان
 حرص و شره اش برده از راه
 غول نمعش ز راه برده
 برهم زده خانمان ملت
 خو کرد ز بس بزشتخوئی
 از بسکه زجور خستند جازبا
 دلها زجفای اوست مرعوب
 بنموده طریق مردمی کم
 دست همه را بدچوب بسته
 بر باد ازو چو خانمانهاست
 بشنید ستاره چونکداین روز
 شد روز بدیده اش چو شب تار

نقد و زر و سیم مستمندان
 عذر از احدی نه در پذیرد
 ۱۱۵۰ بیند دو صد شکنجه از وی
 بر د سرو دست و بینی و گوش
 يك لمحہ در آورد دو صد چشم
 بر گردن بیگناه زنجیر
 دورش شده آیت تسلسل
 آزار به بیگسان رساند
 هر لحظه گدازدش دل از بیم
 در کوی عدم دو اسبه بشتافت
 جان از نشان ستاند و سر
 دارند محملاًن شد سوی
 ۱۱۶۰ از پیکر خلق جان ستاند
 هر گش همه از خدای خوانان
 ره با ندهد تمیز از چاه
 در وادی حرص پی فشرده
 افکنده شرر بجان ملت
 زامش ببرند از نسکوئی
 بدگوئی اوست بر زبانها
 در ملک ازو بیاس آسوب
 گیرد بپانزده مال مردم
 پانی همه را بدچوب بسته
 ۱۱۷۰ دست از ستمش بر آسمانهاست
 کردید بر نوح و محنت آزار
 کردید بر نوح و غم آزار

بشنید چو شرح حال خسرو
 دانست که روز شاه تیره است
 میخواست ملک زجورو بیداد
 میخواست که آب رفته درجوی
 میخواست دوباره شاه جم جاه
 یکروز نشسته بود دلتنگ
 از محنت هجر و دوری یار
 تن لاغر و زرد همچو کاهی

۱۱۸۰

گردید غم کهن بدو نو
 روزش چو شب سیاه تیره است
 پوید بره عدالت و داد
 از عدل روان کند بهر سوی
 از عدل کشد بماء خرگاه
 در خانه بیخت خویش در جنگ
 بگذاشته بود سر بدیوار
 میکرد بسوی در نگاهی

مژده دادن فیروز خواجه حرمسرا ستاره را از مقدم فیروز و
 مویکب همایون شاهنشاهی بارض اقدس و مشهد مقدس

ناگاه زدر رسید فیروز
 چون دید ستاره را در آن برج
 شد خواجه سرای شاه خرم
 احوال ستاره باز پرسید
 زان داهیه چونکه باز رستی
 مانا که حکیم پاک آئین
 بخشود رهایت از آن غم
 در پاسخ خواجه شوخ طناز
 کاری رخ من زخون چورنگین
 فرزانه طبیب عیسوی دم
 زخم سر من چو یافت بهبود
 یکباره دوچار بینوائی
 از درد و غم جدائی یار
 در قلعه راه مدتی چند
 در خواب چو دید می جمالش

۱۱۹۰

با خاطر خرم دل افروز
 چون گوهر شاهوار در درج
 از شادی شوق رست از غم
 کی غیرت ماه ورشگ خورشید
 از دام بلا چگونه جستی
 شادت بنمود جان غمگین
 بنمود دل تو شاد و خرم
 چون غنچه نمود لب زهم باز
 گردید بضربت تبرزین
 بر زخم سرم گذاشت مرهم
 از زخم درون تنم بفرسود
 گشتم زمشقت جدائی
 گل در نظرم نمود چون خار
 بودم بنخمال دوست خورسند
 دل بود مرا خوش از خیالش

ناگاه زجیش شه یکی خیل
 آن باره بخاک کرد یکسان
 رفتم سوی دیر و راهب دیر
 یکچند بمحنت و مصائب
 مریم چوزمرگ شوهر خویش
 او نیز بمن بدیر پیوست
 از راه به فرعون ذوالمن
 راندیم بره دو اسبه آسان
 چون خواجه سرای مشکوی شاه
 از روی ستاره شاد و فیروز
 پس مژده مقدم شهنش داد
 کاینک سزدار بمژدگانی
 زانرو که ملک زجنگ قفقاز
 فرداست که شاه از ره آید
 از مژده مقدم شهنشاه
 از خواب چو بامداد برخاست
 چادر بسرو نقاب بر رخ
 رخساره پر فروغ چون هور
 شد خواجه سرا دلیل راهش
 بامریم و راهب آنگهی روی
 بنهاد قدم بره شتابان
 از بهر نظاره رخ شاه
 چون شاه قدم بشهر بنهاد
 بر بام فلک ز غرش توب
 موزیک به نغمه و ترانه

رودر دژ راه کرد چون سیل
 شد خاطر من زغم هراسان
 بهرم پرداخت خانه از غیر
 بودم بدرون دیر راهب
 ۱۲۰۰ گردید دوچار رنج و تشویش
 از دیدن او دلم زغم رست
 با مریم و راهب آنگهی من
 زی بوم خجسته خراسان
 از حال ستاره گشت آگاه
 گردید و شبش زغم شد روز
 از دست غمش نمود آزاد
 جان در ره شاه برفشانی
 رو کرده بملک خاوران باز
 رویش غم تو زدل زداید
 ۱۲۱۰ رخسار ستاره تافت چون ماه
 رخساره خود چو خور بیار است
 افکند نگار نوش پاسخ
 در ابر نقاب ساخت مستور
 تا دیده فتد بروی شهنش
 آورد بسوی برزن و کوی
 در برزن و کوچده خیابان
 در منظره نشست چون ماه
 تویش خوب از بود شد داد
 گردید پدید شود آشوب
 ۱۲۲۰ سر کرد سرود خسرانده

در شهر رسید خیل انبوه
 در خیل شه آنکه بود سرهنگ
 در جیش شه آنکه بود سرتیب
 قشقائی و ترک و کامهر و کرد
 با فر و شکوه و سطوت طیش
 در موکب شه ز بختیاری
 سر کرده فلک خروش و افغان
 افتاده خلل در آسمانها
 سرنیزه بدست خیل **اوزبک**
 در موکب خسرو دلیران ۱۲۳۰
 در عهد ملک بجنگ و ناورد
 مردان نه همین بعرصه جنگ
 بل خیل زنان بجنگ و ناورد
 با خصم بگناه هم نبردی
 زنها بگرفته نیزه در کف
 تن کرده نهان بدرع و جوشن
 از غمزه بکف گرفته دشنه
 چون ابروی خود شده کمانگیر
 بنشسته به پشت زین **قزلباش**
 آن خیل دلیر و جیش جنگی ۱۲۴۰
 گشتند به شهر راه پیمای
 بد راهسپر بره خلاصه
 آن فوج زایل شاه بودند
 چون شاه همه بکف تبرزین
 چون تیشه آهنین **فرهاد**

مانده سیل از بر کوه
 میراند سپه بفر و فرهنگ
 میراند قشون بنظم و ترتیب
 مانده زال و رستم گرد
 افزوده بفر و جاه آن جیش
 پوینده گروه بختیاری
 ز افغان و خروش جیش **افغان**
 از نوک سنان ترکمانها
 می کرد رخ فلک مشبک
 آراسته صف سپاه ایران
 بد جنگی و جنگجو زن و مرد
 کردند بعزم کینه آهنگ
 بردند بحمله سبقت از مرد
 دادند بجنگ داد مردی
 آراسته در رکاب شه صف
 زنهای دلیر مردافکن
 گردیده بخون خصم تشنه
 چون مژده خود شده سنان گیر
 افکنده بجهه چین ز پر خاش
 با سطوت و هیبت نهنگی
 از غلغله شان فلک شد از جای
 در موکب شاه فوج خاصه
 کافر ز سر شهان ربودند
 بگرفته و برنشسته برزین
 بر سینه به سینه بند فولاد

کرده رقم از علامت جنگ
 تن کرده همه نهان بجوشن
 هریک تبری گرفته در کف
 پوینده بره سپاه افشار
 در قلب سپاه شاه جنگی
 شد چشم ستاره خیره در راه
 ناگاه ز ابر تیره و تار
 از گرد سپه شد آشکارا
 افروخت ز پشت باره رخسار
 سرتاسر مرزو بوم خاور
 در پای رکاب شه پیاده
 سر سوده ملك بتاج جمشید
 بافر و شکوه و عز و اجلال
 رخسار ملك ستاره چون دید
 دید آن شه جنگ آزموده
 مانند یکی ز اسب جنگی
 بنشسته بفر خسروانی
 خوارزم و دژ هزار اسبش
 رخی که بسان رخسارستم
 پولاد سم و بریشمین دم
 در ره بغرور گرم رفتار
 زیر پی شه به پوید سر گرم
 میداد فراستش گواهی
 بر فرق شه بلند افسر
 از فر و فروغ اختر شاه

نقش تبری چون نقش ارژنگ
 زانان شده چشم ملك روشن
 آراسته در رکاب شه صف
 در قلب سپاه شاه افشار
 ۱۲۵۰ بد قائد آن سپاه جنگی
 تا کی نگرد بعارض شاه
 رخساره مهر شد پدیدار
 رخساره شاه عالم آرا
 مانده روی خور ز کهسار
 از عارض شاه شد منور
 میرفت هزار شاعرزاده
 برفرق لوای شیر و خورشید
 برفرق گرفته چتر اقبال
 چون غنچه گل به پرده خندید
 ۱۲۶۰ سر بر سر مهر و ماه سوده
 بنشسته فراز اسب جنگی
 بر زین سمند تر کمانی
 در زلزله از سهیل اسبش
 بر بوده دل از پلنگ و نیغم
 مهر کوفت بخاک بر زمین سم
 از رکاب خه یشتن خیر داد
 میرفت بره بره بویید نرم
 کوهست کمیت خاص شاه
 دیهیم مرستی ز گوه
 ۱۲۷۰ تابنده بسان اختر و ماه

از تاج شه سپهر کریاس
 درّی که بسان ماه و هورش
 آن در بود اینزمان چوانجم
 نك ژرژ نموده درّة التاج
 باری آن در بتاج خسرو
 آن خود طلائی مذهب
 آن تاج مکتل از جواهر
 سر سوده ملك بمه ز تجلیل
 جنگی تبری گرفته در دست
 چون دید ستاره بر رخ شاه
 از عهد قدیم آمدش یاد
 در سینه دلش برفت از جای

رخشنده یکی درشت الماس
 خوانند بنام کوه نورش
 رخشنده ز تاج ژرژ پنجم
 آن گوهر چون سراج دهّاج
 بخشید بمهر و ماه پرتو
 رخشان ز گهر چوماه و کوب
 مانند نجوم چرخ باهر
 بر بوده ز تاج ماه اکلیل
 گشته بر قدرش آسمان پست
 از سینه پر شرر کشید آه
 بیخود زدرون کشید فریاد
 از شوق بسر فتاد از پای

نظاره کردن ستاره کوکب شاه را از منظره تماشا گاه و بعد لول

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
 بامیدی رسد امیدواری
 بیهوش شدن او از شوق دیدار بار و بهوش آوردن مریم او را دیگر بار
 و دلداری دادنش که بهمین زودی رخ مقصود را خواهی دید
 و بمقصود دل خواهی رسید

چون کرد نظاره بر رخ او
 آهی زد دلش ز شوق سر زد
 مانده ابر نوبهاری
 بیخود شد و رفت از سرش هوش
 از دیدن آن رخ دلارای
 چون نر گس او بدید در خواب
 بگذشت در اضطراب او را
 شد مات بروی فرخ او
 کان آه بجان او شرر زد
 از دیده نمود اشک جاری
 از پای در اوفتاد مدهوش
 مدهوش شد و فتاد بر جای
 مریم بسرش دوید بی تاب
 افشاند بر رخ گلاب او را

برهاند زرنج پیچ و تابش
 از بیهوشی بیهوشش آورد
 کی ماه دو هفته این چه حالت
 رخ را چو هلال چند گاهی
 رخسار تو خوبتر ز ماه است
 امروز نه روز نامرادی است
 روزی است بسان روز نوروز
 ایام فراق شد سرآمد
 شادی کن و رخ فروز امروز
 دیدار ملك دوباره بینی
 خواهی رخ دوست باز دیدن
 از بیخودی ای صنم بخود آی
 شادی کن و باش از غم آزاد
 از لوح دل ستاره مریم
 از یاری و غمگساری وی
 مریم چو غمش زسینه بزود
 شد گرم نظاره بار دیگر
 دید آنکه گروه پیشوایان
 شد را همه با دلی پر از کین
 کاین شاه زفرط جور و بیداد
 کاری بجز از جفا ندارد
 بیدادگر است و جور پیشد
 بر کشته ز راه دین و آئین
 سنی شده شاه و گشته گمراه
 با شیعه و لشکر قزلباش

۱۲۹۰ زد بر رخ همچو گل گلابش
 همچون نی در خروشش آورد
 بدر تو چرا ز غم هلال است
 بالله نه ستاره تو ماهی
 حسن تو بدین سخن گواه است
 روز طرب و سرور و شادی است
 میمون و خجسته و دل افروز
 دل در بر و جان بدپیکر آمد
 شام تو چو گشته روز امروز
 باشد بمراد دل نشینی
 ۱۳۰۰ وز او بمراد دل رسیدن
 بیخود رخ خود بخون میالای
 کز وصل ملك شوی تو دلشاد
 بزود غبار غم و غم
 کم گشت فغان و زاری وی
 جان در تن مه ز غم آسود
 بر کو کبند شد فک فر
 کوته نظاران و تیره رایان
 در خفیه همی کنند تفرین
 باشد دلش از ستاره ای شاه
 ۱۳۱۰ با اهل وفا و فدا ز دانه
 پوید بره خفا خفا
 پوید بره خفا خفا
 ده داده زلف فتاده در چاه
 جوید هم از روزه جز آن که بر

شاهی است که یار چاریای است
 شاهی است که هیچ دین ندارد
 هر کس که ندیده روی ضحاک
 چنگیز اگر کسی ندیده
 چون دید ستاره مردم شهر
 نانش نبرد جز به توهین
 هر کس که رسد به شه زند طعن
 گردید ملول و زار و دلتنگ
 با مریم و رابع آنگهی زود
 در خانه رسید و در برخ بست
 بر بست بروی خویش در را
 چندان بگریست از غم و درد
 میکوفت ز غصه سنگ بر دل
 دل خسته بدش زرنج و جان هم
 با بخت سیه عتابها داشت
 با چرخ گهی جدال میکرد
 کای طالع تیره این چه حال است
 کای چرخ ستمگر این چه کین است
 ای چرخ ز کینه تو فریاد
 از دیده ز دل چکیده خونم
 بنموده فراق روی یارم
 دیدم رخ یار و رفتم از دست
 چون خواجه سرای شاه فیروز
 کان ماه ز فرط رنج جانگاہ
 گفت ایمه برج خوبروئی

۱۳۲۰

۱۳۳۰

از مذهب جعفری فراری است
 جز جور و جفا و کین ندارد
 بیند رخ این خدیو سفاک
 بیند رخ شاه را بدیده
 بینند به شه بدیده قهر
 یادش نکنند جز به نفرین
 هر کس که رسد به شه کند لعن
 بنشست بلوح خاطرش زنگ
 زان منظره رو بخانه بنمود
 اندر سر خاک تیره بنشست
 بنهاد بخاک تیره سر را
 کان خاک باشک دیده تر کرد
 میگرد ز گریه خاک را گل
 از بخت بشکوه زاسمان هم
 با دور فلک خطابها داشت
 از بخت گهی سؤال میکرد
 کز گردش اختر موبال است
 کز کین تو هر دلی حزین است
 کز غم ننموده دلی شاد
 زین بخت سیاه واژگونم
 یکباره بدرد و غم دوچارم
 گردید دلم به غصه پایست
 دید آن غم و رنج و محنت و سوز
 از سینه پر شرر کشد آه
 از فرقت شاه چند موئی

بر ریشه مزین ز غصه تیشه
 صبر است کلید بستگیها
 هر چند بغم نمیتوان زیست
 صبر است که جزء را کند کل
 از صبر شود ز سنگ خارا
 رو کن سوی کوی صبر و امید
 در پاسخ خواجه شوخ دل بند
 پیمانۀ صبر من شده پر
 تا چند بسر برم در این کوی
 شادان نشود دل حزینم
 گفتا ترسم که شاه خود درای
 از عهد قدیم آورد ییاد
 باز این قد دلکش دلارای
 گفت ار شد آفتاب افسر
 من سر ز قدوم شد نگیرم
 این گنت و ز جای خویش برخاست
 چادر بسر و نقاب بر روی

۱۳۴۰ بنمای شکیب و صبر پیشه
 صبرست علاج خستگیها
 جز صبر به شکیب چاره نیست
 صبر است که خار را کند گل
 لعل و در گوهر آشکارا
 تا بر خوری از نیم جاوید
 گفتا که دگر مرآمده پند
 هستم شب و روز در تفکر
 بگذار که سوی شد کنم روی
 تا روی شد جهان نبینم
 ۱۳۵۰ بیند چو تورا دوباره بر حای
 از پای در آردت زین راه
 چون سر و سپی بیفتد ازینای
 از پیکر من جدا کند سر
 هر چند که در هوش بمیرم
 مانده ماه رخ بیاراست
 افگند و روانه شد زمشاوی

رفتن ستاره برهنمائی قائد بخت و اقبال دوباره بشکوی

عز و جلال بهمراهی فیروز خواجه حرم سرا و رخ شاد را

بهر و فیروزی دیدن و بوصول معشوق خود رسیدن

چون خواجه بدیدگان دلارام
 با آن بت نازنین روانه
 رانسی بمشیت السبی
 شد در بر شاه عالم آوا
 خواهد زن ارمیۀ باز
 فته ز دلش قرا...
 در مشکون شده...
 آمد به...
 ۱۳۶۰ کاینک از قیامت...
 آید بسدوان...

گوید خواهم نهفته با شاه
 رخصت چو ز شه ستاره دریافت
 تا روی ملك غمش زداید
 مه چون بحر مسرا روان شد
 چون پابدرون قصر بگذاشت
 دید آنکه فراز تخت خسرو
 بنشسته بفر خسروانی
 چون صوت شهبش بگوش آمد
 خم قامت راست بهر تکریم ۱۳۷۰
 بوسید زمین و خاست از جای
 افراخته گردن و سر و قد
 در خدمت شه نگار نوشاد
 شه بر رخ مه نظر چو انداخت
 با دقت و با تأمل آنگاه
 فرمود ز رخ نقاب بردار
 رو بنده ز روی خود بیک سوی
 از امر مهین خدیو فرخ
 پیدا ز نقاب شد چو رویش
 از ابر نقاب روی آن ماه ۱۳۸۰
 چشمش چو بدان جمال افتاد
 شد مات شه از رخ ستاره
 پنداشت که ماه مهر رخسار
 گردیده نهان بختک رویش
 بنهفته رخسار چو لاله در خاک
 چون دید که ماه عالم آرای

گویم سخنی ز رای آگاه
 فوری بحر مسرای بشتافت
 تا درك حضور شه نماید
 شادش بتن از شغف روان شد
 از جاه بماه سر بر افراشت
 از چهر بمهر داده پرتو
 بالای اریکه کیانی
 خون در تن مه بجوش آمد
 بنمود به پیش شه بتعظیم
 چون سروسهی ستاد بر پای
 افروخته عارض و رخ و خد
 استاد بپا چو شاخ شمشاد
 رویش بتقاب دید و شناخت
 افگند نظر بسوی آن ماه
 از پرده بکن پدید رخسار
 بنما و بمن نما رخ و موی
 برداشت صنم نقاب از رخ
 شه خیره نظر نمود سویش
 گردید عیان بدیده شاه
 بیخود ز درون کشید فریاد
 بنمود چو بر رخسار نظاره
 چون مهر نهفته رخ بکھسار
 مانده بدل شه آرزویش
 گل جامه بماتمش زده چاک
 چون سروسهی ستاده بر پای

حیران شد و خیره شد برویش
 مهرا بفر از تخت خود خواست
 پرسید سپس ز شرح حالش
 کی ماه دو هفته این چه حال است
 از خون چو بضر بت تبرزین
 گفتم که در اوّل جوانی
 نک می نگرم که زنده بر جای
 در پاسخ شد ستاره فی الحال
 کز رای حکیم دانش اندوز
 اسباب علاج من فراهم
 از راه و راهب و کلیسا
 از رفتن وی بدیر راه
 از دیدن آن همه نواب
 از حمله کرد بر نصارا
 از جنگ امیر لشکر کرد
 از کینه خیل زعفرانلو
 آن قصه تمام با ملک گفت
 کان جیش جسور و خیل سرکش
 زان آتش کین که کرد افروخت
 بر قصه مه چو داد شد گوش
 از قصه ماه در عجب ماند
 آن ماه در هفته را بند ناز
 او را بسریر ناز بنشانند
 شد شاد خدیو عالم آرا
 وز رای حکیم عاقبت بین

در تاب شد از شکنج مویش
 باروی ستاره مجلس آراست
 زان اختر تیره از و بالش
 این خواب بود و یا خیال است
 ۱۳۹۰
 کردم رخ تو چو لاله رنگین
 کردی تو وداع زندگانی
 هستی بر من ستاده بر پای
 بگشود زبان بشرح احوال
 گسردید شب سیاه من روز
 او کرده و بسزخم بست مرهم
 از مریم عیسوی و ترس
 بامهد و عماری و کچاوه
 در راه درون دید راهب
 با آن دل سختتر از خرا
 ۱۴۰۰
 با عیسویان در آن زد و جود
 کردن بطریق کین تیر
 زان قصه و قصه و قصه
 آن راهب بر خشتند از آتش
 آن راهب و قریب بر سر
 زان قصه پرید از سر
 انگشت تجرید از سر
 بزاند بر سر حاتم
 بانوی حرم چه یشتن خواهد
 از راهب و مریم
 ۱۴۱۰
 پر دخته دل ملک شد از

دادند همه به نیک خواهی
گفتند ستاره بیگناه است
شیرازی بدسگال بدخسوی
چون داشت بکینه گستری جهد
شهرزاده ازو چو متهم شد
او بخت ستاره را سیه کرد
بشنید چو شاه این سخن را
یکسر همه را زمهر بنواخت
با وصل ستاره شب افروز
۱۴۲۰ ناک در حرم شهست آن ماه
چون گفت برادرزن شاه

بر بیگنهی مه گواهی
بر عفت او خدا گواه است
آبش نرود بوی بیک جوی
زو تیره شد اختر ولیعهد
آنگونه دچار درد و غم شد
او چون شب تار روز شه کرد
بزود ز دل غم کهن را
آنگاه ز غیر خانه پرداخت
بنمود شب فراق خود روز
افزوده شهنش بعزت و جاه
در محفل راز قصه ماه

خاتمه دادن برادرزن شاه در انجمن سری سرگذشت ستاره را و بازگشت
خامه سحر آفرین دوباره بشرح کنکاش امراء قزلباش بجستن کین
و پرخاش و رقابت شیرازی، با ستاره که باز چگونه ساز
نیرنگ و خدعه ساز نماید که شر رقیب خود ستاره
را از سر باز و شاه را با خود دمساز نماید

در هجمه سری قزلباش
آن حزب که ضد شاه بودند
زان قصه پریشان ز سرهوش
زان طرفه حدیث حیرت افزای
ماندند بجا چو نقش دیوار
گفتند نخست باید از رای
این مه چو ز چشم شه شود دور
۱۴۳۰ کردیم چو چاره ستاره
تاریک چو شد ستاره شاه

شد راز نهان ستاره را فاش
بدخواه شه و سپاه بودند
دلشان بدرون سینه زد جوش
حیران ماندند جمله در رای
حیرت زده از خیال و پندار
او را بدر آوریم از پای
از دیده شه برون رود نور
بر کین ملک کنیم چاره
بندیم ز هر طرف بشه راه

چون اختر شاه تیره گردد
 چون طالع جهم شودد گر گون
 بندیم بگین شه کمر تنگ
 شیرازی بدسکال از آنسوی
 از رشک ستاره شب افروز
 چون دید که خسرو جهانجوی
 از غیرت و رشک آنچنان شد
 جان از حسدش بسوخت ز آذر
 گفتا به برادر از سر سوز
 این دختر هندی سید فام
 نزد ملک آبروی ما برد
 اینک بحر مسرای شاعی
 بانر گس مست و چشم جادو
 این ماه ملک فریب محتمل
 شه شیفته گشته بر رخ او
 با او همه وقت راز گوید
 از رخ دل شاه می فریبد
 بس در ره حیاه پیا فشرده
 انداخته شه ز دیده ما او
 زاندم که رخ ستاره دیده
 بی دیده چو شد زما وای عهد
 تهمت زده شد ستاره از من
 با خود گفتم که شهورا کشت
 ناک هینگرم که زنده بر جای
 در یاب مرا توای برادر

بر شاه سپاه چیره گردد
 خاتم ز کفش کنیم بیرون
 از کینه کنیم با ملک جنگ
 آورد بکوی کید و کین روی
 گردید چو شب بدیده اش روز
 دل بسته به مهر آن پری روی
 کش هر سرموی چون سنان شد
 آمد سوی خانۀ برادر
 تا چند شوم ز غم سید روز ۱۲۴۰
 ما را بزمانه کرد بدنام
 ما را دل و جان ز غم آرد
 ساید سر خود بیه ز ما
 بادانۀ خال و دام گسود
 آشفته نموده شاه را حال
 شاد است بروی فرخ رخ
 غمهای گذشته پاز کرد
 بر او دل شه نمیشد
 دل از کس شد بعباده
 بنامه ز خود می بردم ما را ۱۲۵۰
 از دست و چشم از دست
 انداختم آتش زده
 درش چه نماند و در کد
 اسناده بنزد شاه پیر
 تا کین غم زده را بچون

راہی بنما بمن کز آن راہ
راہی بنما مرا زیاری
دریاب مرا کہ ہر دم از رشک
دریاب مرا کہ دلفگارم ۱۴۶۰
تا هست ستارہ ہمدم شاہ

روشن شوم دو دیدہ از نور
او دادہ مرا تکان سختی
او بودہ بضد ما ہمیشہ
ما نیز براہ او بہر گام
خواہر چو بگفت با برادر
بگرفت بہ بر برادر او را
غمخواری و غمگساریش کرد
گفتش ہلہ روی کن بمشکوی

تا من بفنون مکر و نیرنگ ۱۴۷۰

از صبر اگر تو رخ نقابی
شیرازی را بدین فسانہ
دانست برادر زن شاہ
از دشمنی کہ با ولیعهد
او را بنمود کور و بی چشم
از شیرازی کہ گشت غماز
دانست کہ خسرو جہاندار
دانست پی صلاح کشور
دانست کہ شاہ عاقبت بین

۱۴۸۰ او نیز براہ مکر و چارہ
او قائد حزب کینہ جو بود

بیرون آیم ز قعر این چاہ
کان رہ برہاندم ز خواری
از دیدہ بچہرہ باشدم اشک
از دیدہ ز رشک اشگبارم
من از دل پر شرر کشم آہ
از دیدہ شہ چو او شود دور
چون باد کہ بشکند درختی
بر کندہ نہال ما ز ریشہ
از حیلہ بیفکنیم صد دام
شرح غم و درد خود سراسر
بوسید زپای تاسر او را
در کین ستارہ یاریش کرد
در پردہ راز کن نہان روی
در جام رقیب افکنم سنگ
باشد کہ مراد دل بیابسی
بنمود روانہ سوی خانہ
کز حیلہ او شہست آگاہ
بنمود بصد شتاب و صد جہد
بیمود طریق کینہ و خشم
زان تہمت خانمان بر انداز
ہست از ہمہ رازها خبردار
یکبارہ شہس نراند از در
زوخواہد جست عاقبت کین
از ہر طرفی براند بارہ
بیداد گر و ستیزہ خو بود

در محفل سَری اوشب و روز
 چون دید که شه از وظنین است
 او نیز بکوی کینه رو کرد
 با راهبران چنانکه دانسی
 کاری که بضد پیشوایان
 در محفل راز یکشب از رای
 رو کرد بجانب قرلباش
 دانید همه که شاه ایران
 از جنگ و جدال و قتل و غارت
 بس خلق به تیغ جور کشته
 در چشم پدر کشد پسر را
 بیداد کند بدادخواهان
 گر خود همه در نهفتن راز
 در چشم ملک جهان کنم تار
 امروزه سزای تخت و افسر
 غیر از پسر برادر شاه
 امروز بجز **علی قلیخان**
 او هست که ماه تا ب ماهی
 سردار شجاع **ترکمان** اوست
 سر تافته چون ز دادن الف
 اینک به **هرات** جنت آیات
 بر کینه شه دو اسبد پیوید
 آن به که گروه پیشوایان
 سویس همه نامه برنگارند
 خوانند ورا به پادشاهی

بد فتنه سگال و حيله اندوز
 وز او دل شاه پر ز کین است
 با جور و جفا و کینه خو کرد
 ره داشت بخفیه در نهانی
 شه کرد نمودی او نمایان
 او گشت بحيله محفل آرای
 کی مردم دیده جنگ و پر خاش
ایران همه را نموده ویران
 ما را بفکنده در مرارت ۱۴۹۰
 از کشته بهم فتناده پشته
 از خشم پسر زند پدر را
 ریزد همه خون بیگناهان
 گردید بمن شریک و انباز
 پودش گسلم بچنگ چون تار
 کس نیست بمرز و بوم و کشور
 کو تافته روی از در شاه
 از جود نگسترده کسی خوان
 بر شاهی او دهد گواهی
 بر شاه زمانه بد گمان اوست ۱۵۰۰
 او هست حریت شاه بی حرف
 افراشته بر سپهر آیات
 در دل همه کین شاه جوید
 نیکو منشان و نیک رایان
 شکر نعمش بجان گذارند
 بدهند بشاهیش گواهی

شرح نامه نگاری صدر الصدور رئیس علماء روحانی به علیقلیخان

پور ظہیر الدولہ بدسیسہ برادر زن شاہ علی اکبر خان صدر اعظم

از طرف امراء خیانت پیشہ جانی بتصویب و پیشنهاد

اعضاء انجمن پنهانی

رخسارہ فروخت چون یکی شمع	پس صدر صدور اندر آن جمع
رخسارہ صفحہ را بیاراست	قرطاس و قلم ز انجمن خواست
بنوشت وثیقہی بدلخواہ	سوی پسر برادر شاہ
کاراست چو چرخ بارگاہی	آغاز بنام پادشاہی
فیاض و کریم و چارہ سازاست	شاهی کہ زبنده بی نیاز است
از خواری این جهان رھاند	آن را کہ بعزتی رساند
کاینگونہ شدند گیتی آرای	او داد بخلق دانش و رای
گیتی بجمال مردم آراست	گردون بفروغ انجم آراست
دیو و دد و وحش و طیر و مردم	مہر و مہ و آسمان و انجم
زو یافتہ روزی شب و روز	زو یافتہ چہر گیتی افروز
گویندہ حرف کاف و نون اوست	آگہ ز برون و از درون اوست
کردہ دو جہان بامر مطلق	اوست کزین دو حرف مشتق
کاخ دو جہان نہاد بنیاد	کن گفت و دو کون کرد ایجاد
گوید فیکون و ریزد از ہم	کن گفت و شد این جہان فراہم
تا صلح پدید آرد از جنگ	او دادہ بمغز عقل و فرہنگ
از دانش و رای ما برون است	ذاتش کہ برون ز چند و چون است
او موجد ہر بلند و پستی است	او مبدع کار گاہ ہستی است
از نیست پدید آورد ہست	او راست فراز دستہا دست
از اوست بلند و پستی ما	از ہستی اوست ہستی ما
او رویاند ز خاک سنبل	او جلوہ دہد بہ عارض گل
زو دیدہ نر گس است بیمار	زو گشتہ برون گل از دل خار

زو نافه گشاست باد نورو
 از اوست بهار عالم آرای
 از فصل خزان بهار آرد
 ابر از حکمش بنوبهاران
 باد از امرش ز دامن راغ
 او داده نوا بنای قمری
 او ساغر لاله کرد پر آب
 او داده صفا به عارض گل
 گلزار ازو چو نفاقه تر
 او کرده دل حزین ما شاد
 او همچو قد نگار دلجوی
 او از گاو لاله و سپر غم
 او زلف بتفشه بر سر دوش
 اندر کف نرگس او پیاله
 او داد بیباغ و راغ مایه
 او قامت ازون بر افراخت
 او فصل بهار روح پرور
 در دامن دشت و ساحت باغ
 او کرد سحاب را گهر بیز
 او دیده عندلیب روشن
 او قامت سرو ساحت موزون
 چون اوست گره کشای هر بند
 با فضل وی است آدمیزاد
 فضلش همه را بچاره سازی
 از چاره خلق بی نیاز است

نورو ازو بود دل افروز
 از اوست نسیم روح افزای
 ۱۵۳۰ از لیل برون بهار آرد
 افشانده بفرق خاک باران
 جاروب نموده ساحت باغ
 روی گلسرخ ازوست حمری
 او زلف بتفشه ساخت پرتاب
 او عاشق گل نموده بلبل
 بنموده مشام جان معطر
 از دیدن قد سرو و شمشاد
 آراسته سرو بر لب جوی
 بزدوده ز خاطر دژم غم
 ۱۵۴۰ از کند برای غارت هوش
 بنهاد و فروخت روی لاله
 او داد بسرو و بید سایه
 تا سایه بیباغ و راغ انداخت
 بنمود و بیباغ داد زیور
 از او دل لاله هست پر داغ
 تا کشت بیوستان گهر بیز
 بنمود بروی گل بکلمس
 او چهره لاله کرد کلامون
 از اوست دل فکار خورسند
 ۱۵۵۰ از هر غم و هر بلبه آزاد
 وز چاره و راست بی نیازی
 زانو که خدای حاره ساز است

هر ذره زمهرش آفتابی است
 پنهان سازد بفضل و اکرام
 مرده شود از کرامتش حی
 بر رتبه چرخ داده ترفیع
 یاقوت مه و زبرجد خور
 او صفحه آسمان مرصع
 او کرده بقدرت آشکارا
 از بعد ستایش خداوند ۱۵۶۰
 کای سرور نامی گرامی
 باب تو ظهیر دولت شاه
 فرخنده برادر ملک بود
 در عرصه رزم و در صف جنگ
 تو نیز چو باب خود دلیری
 هان ای پسر برادر شاه
 دانی تو که بینوا ولیعهد
 شاه از سر قهر و کینه و خشم
 او را بنمود از سر کین
 رهن شده شاه را زنی شوم ۱۵۷۰
 دل برده ز دست شه ستاره
 سودابه صفت فگنده آتش
 شهزاده ز کید او شده کور
 شاهی که بظلم کرد عادت
 با شاه خدا چو کرد یاری
 از شاه چو شد خدای بیزار
 شاهی که بظلم کرد آهنگ

زو در دل آفتاب تابی است
 از عارض صبح طره شام
 لاشی شود از عنایتش شی
 از مهر و مهش نموده ترصیع
 آراست بسقف چرخ درخور
 بنموده ز انجم ملمع
 خار از گل و گل ز خار و خارا
 بنمود بنامه خامه پیوند
 ای همچو پدر شجاع و نامی
 از جاه بمه فراشت خرگاه
 در سلك وقار منسلك بود
 بر تافتی از دلاوران چنگ
 شایسته تاج اردشیری
 ای درخور تخت و افسر شاه
 افتاده ز چشم خسرو عهد
 تاریک نموده مر ورا چشم
 تاریک دو دیده جهان بین
 کاتش زده در همه برو بوم
 با حيله و با فریب و چاره
 بر خرمن هستی سیاوش
 از دیده شه برون شده نور
 بر تافت رخ از در سعادت
 سرسود بتاج شهر یاری
 از دیده خویش دید آزار
 زدشیشه عمر خویش بر سنگ

زان شاه زمانه عار دارد
 این شاه ستمگر جفا جوی
 در دیده درون نباشدش شرم
 با مردم بی گنه ستیزد
 افکنده شرار ظلم از قهر
 از جور نموده ملك ویران
 بر هم زده مرز و بوم جم را
 از کندن چشم پور خود شاه
 از کندن چشم نور دیده
 بنموده چو چشم پور خود کور
 تاریک شده جهان به چشمش
 يك لوجه بجا ندارد آرام
 از گفت و شنود گشته بیزار
 در دل نه خیال خورد و خوابش
 از غم شده بیقرار و آرام
 بر لشگر خویش گشته بدبین
 کو کب که دبیر شهر یار است
 با او بجفا شده بداندیش
 کز چه بشفاعت ولیعهد
 بهر چه گذاشتی که من خشم
 چشم پسر من از تو شد تار
 گر زانکه تو از در ضراعت
 شاید که من از در عطایش
 اکنون بدر آرم از سر خشم
 این گفت و زبیش خویش راندش

کو ظلم و ستم شعار دارد
 بنموده بکوی جور و کین روی
 بر غارت و قتل هست سر گرم
 خون همه بی گنه بریزد
 در کشور و بوم و در ده و شهر
 ویران و خراب کرده ایران
 شورانده بخویشتن عجم را
 یکباره ز راه گشته گمراه
 از هوش و خرد شده رمیده
 از دیده شه برون شده نور
 بر بیگنهان فزوده خشمش
 با هیچ کسی نمی شود رام
 جانش بود از الم در آزار
 ۱۵۸۰
 جان گشته حزین زامنظر ایش
 روزش شده تار و تیره چون شام
 در دل بفروده از سپه کین
 شه را همه جامعین و یار است
 او را بجفا برانده از پیش
 اقدام نکردی از سر جهد
 گیرم به پسر بکندن چشم
 کردی تو بمحنتش گرفتار
 کردی بر من ازو شفاعت
 بگذشتمی از سر خطایش
 ۱۵۹۰
 چشم دگران بجای آن چشم
 زانروز دگر بدر نخواندش

او نیز بما شده است همراى
 او نیز بما شده است همراه
 درم جفل سرى او شب و روز
 گویند که شه هزارها چشم
 گر راست شود چنین دروغى
 این حرف دروغا گر شود راست
 با دیده کور و چشم بی نور
 زان پیش که او بما بتازد ۱۶۱۰
 ما از سر کین بدو بتازیم
 گر پور برادر شهنشاه
 ملت رهد از فشار ذلت
 ایران نشود بظلم ویران
 فرزند برادر ملك باز
 با او همه در طریق یاری
 جان در ره خدمتش فشانیم
 موسى بگك طارمى افشار
 او نیز بکین شاه آفاق
 صالح بگك ومصطفى قلیخان ۱۶۲۰
 این هر دو چو زر دست افشار
 با اینکه ز ایل شهریارند
 دارند بدل ز شاه کینه
 شهرا نده چو هر دو راز در گاه
 این هر دو چو فرقه قزلباش
 آنان را گر تو چون سکندر
 از حيله چو چاکران دارا

تا شاه در آوریم از پای
 تا گاه تپى کنیم از شاه
 مارت است بکینه چاره آموز
 خواهد بدر آرد از سر خشم
 ما را نبود فرو و فروغى
 کيفر بچه سان از تو ان خواست
 با شیر ژيان چه میکند مور
 ما را ز دو دیده کور سازد
 در معر که کار او بسازیم
 با ما بشود زمهر همراه
 ذلت نشود دوچار ملت
 آباد شود ز عدل ایران
 با ما چو شود ز لطف همراز
 کوشیم ز جان بجان نثاری
 تا بر سر مسندش نشانیم
 جام از می کینه کرده سرشار
 چون خان جلایر است مشتاق
 هستند تورا ز جان ثناخوان
 هستند ز خیل شاه افشار
 در پرده تو را معین و یارند
 رانند به بحر کین سفینه
 از جان بشهند هر دو بدخواه
 پویند بر اه کین و پرخاش
 بدهی بنوید اوعده زر
 کوشند بقصد جان دارا

کاین هر دو بحيله ماهيانند
 با خسرو جنگجو ستيزند
 با ما چو کني توعهد و پيمان
 از نخل مراد خودخوري بر
 خود شاهد ملك را در آغوش
 هان اي پسر برادر شاه
 با لشگر جنگجوی خود باز
 چون خورسوی کشور خراسان
 خيل علما چنانکه دانی
 با شاه بر راه کینه پویند
 از خورد و بزرگ و بنده و حر
 از هر طرف از کمان تکفیر
 وقت است که رخ کني سوی جنگ
 باشاه چو طبل جنگ کوبی
 از فرق ملك بگیری افسر
 چون نامه تمام شد بخامد
 آورد چو پیک نامه در دست
 آورد ز محفل نهانی
 چون پور برادر شه از رای
 آن نامه زدل ربود تابش
 در بحر خیال غوطهور شد
 زان نامه ز سر پرید هوشش
 زان سر عجیب در عجب ماند
 چون دید که اهل محفل راز
 کز خون شهنشه جهانجوی

با شاه بکینه ره سپارند
 خوش بیبانه بریزند
 ۱۶۳۰ بر سرقت خاتم سلیمان
 آری تو عروس ملك در بر
 گیری چو بحرف ما کني گوش
 مائیم تو را بجان هوا خواه
 باز آی بجنگ کن تک و تاز
 باز آی و نمای مشکل آسان
 بدخواه شهید در نهانی
 در سینه ز شاه کینه جویند
 دارند ز نام شه تنفر
 انداخته اند سوی شه تیر
 ۱۶۴۰ بر شاه کني زمانه را تنگ
 چون مار سرش بسنگ کوبی
 سائی بسپهر و سپهر و مد سر
 بسپرد بدست پیک نامه
 چون برق چینه زجا جست
 رو سوی هری بکار دانی
 آن نامه ز سر بخواند تاپای
 جان گشت قرین اضطرابش
 در وادی فکر رهسپر شد
 چون نیش بکام لشت نوشش
 ۱۶۵۰ لاحول از ان عجب بلب راند
 هستند بهم شریک و انان
 سازند روان بهر طرف جوی

تا راز نگردد آشکارا
زان راز نهان چو باخبر شد
زان نکته همچو موی باریک
بر خویش بسان نامه پیچید
در پاسخ نامه آنچه دل خواست

بنمود بدان خسان مدارا
روزش از شام تیره تر شد
روزش چون شام گشت تاریک
پس پاسخ نامه را بسیجید
بنوشت بخامه بی کم و کاست

گزارش رقیمة که برادرزاده شاه در پاسخ نامه صدر الصدور

نگارش داد و بمحفل سری فرستاد

آغاز بنام کردگاری
دارنده بی شریک و انباز
آن لم یزلی که لایزالست
برپای ازو سرای هستی است
رخساره ماه ازوست روشن
جز او که خدای آسمانی است
او طارم نیلگون بر افراشت
او مشعل مهر ساخت پرنور
او در کف زهره چنگ بنهاد
مسعود ازو چو مشتری شد
منحوس زحل چو گشت ازوی
او داد به تیر رای و فرهنگ
او تابه حوت برده از تاب
خورشید ازو به تیغ کهسار
مریخ ازو بزور بازو
زودیده ثور هست پرنور
او کرده بدین رواق مینا
خرچنگ بفضل او قوی چنگ

۱۶۶۰

۱۶۷۰

کو را نبود معین و یاری
داننده سر و واقف راز
آن ذوالکرمی که ذوالجلالست
بر جای ازو بلند و پستی است
زو در تن ماهی است جوشن
این قصر رفیع را که بانی است
او خرگه بیستون بر افراشت
کرد از رخ ماه چشم بد دور
گوهر بسدرون سنگ بنهاد
فرخنده ز فرخ اختری شد
رشدش همه گشت سر بسر غی
او هشت کمان قوس در چنگ
او دلو سپهر کرده پر آب
از برج حمل نموده رخسار
گردیده بچرخ همتر ازو
بی چشم ازوست عقرب کور
چشم دبران ز نور بینا
میزان بعطای او گران سنگ

خورشید ازین دوازده برج
از اوست براین بلند ایوان
کیوان بفلک عروج ازویافت
ناهید که زهره نام دارد
در بزم فلک بمحفل خاص
گردون وزمین که زیر وبالاست
هر شکل بدیع گونه گونه است
هر نقش بدیع و شکل دلکش
هر نقش که گشت در جهان فاش
از نقش و نگار شو بیک سوی
دل را چو بنقشبند بندی
هر سنگ و گهر درون کانی است
عالم بمثل چو چشم و ابروست
نقش بد و خوب دلپسند است
هر لاله که در میان باغی است
هز غنچه گل دهان گشوده
بلبل که چنین اسیر درد است
از ماه گرفته تا بماهی
او قول و غزل به بلبل آموخت
عالم همه خود ز مغز تا پوست
سوسن خط بندگی بدو داد
کس نیست جز او بدهر دائم
شاهنشاه و مالک الملوک است
رمزی که نهان به لاوالاست
وصفش بطریق نفی و اثبات

رخشنده ازو چو گوهر از درج
باشو کت و فر و جاه کیوان
فر فلک البروج ازو یافت
زو در کف عیش جا دارد
هر ذره بمهر اوست رقاص
یک آیت صنع حق تعالی است
از خامه قدرتش نمونه است
از خامه صنع او منتشش
آن نقش جز او نداشت نقاش
آور سوی نقشبند آن روی
نقش بد و خوب را پسندی
از آیت صنع او نشانی است
هر چیز بجای خویش نیکوست
کز قدرت کلام نقشبند است
از نور جمال او چراغی است
بر محمد تش زبان گشوده
توحید سرا ز عشق ورد است
بر وحدت او دهد گواهی
او عارض گل بگلشن افروخت
پروانه شمع عارض اوست
شد سرو ز بند گیش آواز
او هست بذات خویش قائم
در مسلك و حدش سلوک است
برهان وجود حق تعالی است
دارد به بقای او اشارت

بر وحدتش آنکه راه جوید
 او دائم و قائم است با لذات
 تا چند سخن ز ذات بیچون
 ذاتی که ز چون و چند عاری است
 ذاتی که منزه از خیال است
 بیرون ز خیال و از گمان اوست
 زان ذات قدیم و هستی بحت
 هستی ده جمله جهان اوست
 بشناختنش محال باشد
 برتر ز تفکر و خیال است ۱۷۱۰
 ذاتش بسراذقات اجلال
 آغاز و را بدایتی نه
 عالم همگی ز جزئی تا کل
 او آمر و ناهی جهان است
 شاهان همداش چو بنده بر در
 او بر سر خسروان نهد تاج
 بر در گه او که عجز اولیست
 بر در گه قادر توانا
 انکس که و راست عقل و تمیز
 کبر است و غرور و خودستائی ۱۷۲۰
 عجز است و نیاز و عذر خواهی
 شاهی که خدا از دست خورسند
 شاهی که بتافت از خدا روی
 از بعد سپاس حق بنامه
 کای صدر صدور ملک ایران

الا الله و لا اله گوید
 گردد بصفات ، ذاتش اثبات
 که چند منزه است و از چون
 آن ذات یگانه ذات باری است
 آن ذات خدای ذوالجلال است
 خلّاق زمین و آسمان اوست
 هستی بگرفته فوق تا تحت
 از مغز همی گرفته تا پوست
 آن ذات که لایزال باشد
 آن لم یزل که لایزال است
 بوده است بیک طریق و منوال
 انجام و را نهایتی نه
 دارند بحضرتش تو ککل
 او باعث شاهی شهبان است
 چون اوست خدای بنده پرور
 شاهان بویند جمله محتاج
 انکس که ز کبر دمزند کیست
 عجز است کمال مرد دانا
 دارد ز غرور و کبر پرهیز
 مردود حریم کبریائی
 شایسته در گه الهی
 جانش رهد از شکنجه و بند
 چون نیشترش بتن شود موی
 بنوشت چنین بنوک خامه
 کای زینت افسر امیران

خواندم همه نامهات سراسر
 اسرار کمیته نهانی
 کان محفل سرّی شبانه
 از بخت سیاه تیره کوکب
 اسرار نهان آن شود فاش
 زین محفل سرّی ار خبردار
 خاطر بفتد در اضطرابش
 اهلش همه را زیادر آرد
 سر از نشان به تیغ گیرد
 دانی تو کدشاه کینه جوی است
 بر گوش شه ار خبر برد باد
 در نامه نوشتی اینکه من باز
آیم ز هری به ارض اقدس
 در محفل راز محرمانه
 شه را بفروغ اختر بخت
 زانرو که ملاک شده جفا جوی
 اینها همه راست لیکن ای صدر
 پردخته کنی ز کینه سینه
 از کینه شاه روی برتاب
 شاه ار چه ز عقل هست عاری
 کاند ره شاه گستری دام
 شه را خرد ار کدرفته از دست
 این نیست ز عقل و دانش و رای
 شاه است یکی درخت پر بار
یک اصله درخت بار آور

از پای همی گرفته تا سر
 من دانم و خود تو نیز دانی
 برهم زن صد هزار خانه
 روز همه را زغم کند شب
 ۱۲۳۰ افتند به یکدگر قزلباش
 گردد شه قادر جهاندار
 یکباره زبن کند خرابش
 در دست غم و محن سپارد
 عذر از احدی نه در پذیرد
 سختش دل آهنین چوروی است
 یکسر کند این بنا ز باد
 آرم سوی خاوران تک و تاز
 در وادی ایمن مقدس
 جویم پی قتل شه پنهان
 ۱۲۴۰ بر تخته کشم من از سرتخت
 بر تافته از ره وفا روی
 آن به کد تو رخ بتابی از غدا
 باشد نروی برام آینه
 دل را هفتکن ز کینه درون
 این نسبت طریق عقل و روی
 خود را بکس بده بدست
 در بند خرد نو باش بدست
 کاین نخل کینه آید از پای
 کور است هزاره در پای
 ۱۲۵۰ بهتر ز هزار نخل به پای

در بحر جلال شه بود فلك
 شه بر تن کشور است چون سر
 چون جسم سپاه و شه چو روح است
 جان است ملك بجسم لشگر
 امروز شهان بهفت اقليم
 از همد خراج و باجش آرند
 خاک در این شه سلاحشور
 زین خسرو نامدار نامی
 از هیبت نام اوست کامروز
 دشمن ز نهیب نام این شاه
 ۱۷۶۰ پردخته ز شاه چون شود تخت
 از پای چوشاه را در آریم
 دشمن سوی بوم ما بتازد
 یکباره بهم خورد ری و روم
 شهر و وطن و دیار و کشور
 اوزبك سوی خاوران ز خوارزم
 افغان ز کمین شود کمان گیر
 ای صدر ازین خیال باطل
 زین رای اگر تو سر نتابی
 ۱۷۷۰ گفتمی که ز شاه خیل افشار
 گفتمی که ز شاه تافته روی
 گفتمی که بود چو مغز در پوست
 گفتمی که برادر زن شاه
 گفتمی که بکینه ستاره
 با این همه لیک نیست شایان

بر شاه بود بقای این ملك
 بی سر نتوان نمود کشور
 از روح بتن روان فتوح است
 بیجان نتوان نمود پیکر
 لرزند ز هیبت شه از بیم
 از روم و ختن خراجش آرند
 تاج سر قیصر است و فغفور
 گشته برو بوم ما گرامی
 مائیم بخصم ملك پیروز
 کوهی بد و گشت کمتر از گاه
 یکباره شویم جمله بد بخت
 خود را بکف محن سپاریم
 این بوم مقام بوم سازد
 ایران شود آشیانه بوم
 بر باد فنا رود سراسر
 آید ز برای جستن رزم
 سازد همه را نشانه تیر
 جز غصه و درد چیست حاصل
 جزاننده و دردسر نیابی
 دارند دلی ز کینه سر شار
 صالح بگک طالح جفاجوی
 موسی بگک طارمی مرادوست
 شه را شده محرمانه بدخواه
 شیرازی راست مکر و چاره
 کاین سر خفی شود نمایان

این راز نهان نهفته بهتر
 ای صدر صدور آسمان قدر
 این ره که تو میروی نه راه است
 ما باشه اگر کنیم ناورد
 خود خاک بفرق خویش بیزیم
 آن به که ز کینه رخ بتابیم
 شیرازی بانوی ملک نیز
 پیوسته براه کینه پوید
 دانسته ملک که از شراره
 دانسته ملک که او بصد جهد
 دانسته ملک که دیده پور
 شاه ازدل و جان ازوست بیزار
 وز حال برادر زن شاه
 کان نا کس پست فطرت دون
 بس بدول و بدسرشت و بدخوست
 چون دشمن ملک: مرزو بوم است
 بی عاطفه است و نا جوانمرد
 سر تافته از ره دیانت
 دارد زمی نفاق مستی
 هم خائن و هم وطن فروش است
 مودی است چو کژدم گزنده
 چون گرگ درند گیش خوید
 ازدانش عقل و رای دور است
 بس کینه سگال و کینه جبه اوست
 بیگانه و آشنا نداند

وین گفته همان نگفته بهتر
 ای بر همه جهانیان صدر
 در هر قدمی هزار چاه است
 گردیم دوچارانده و درد
 ۱۷۸۰ گر باشه، کینه در ستیزیم
 باشد که مراد دل بیابیم
 دانی که زنی است فتنه انگیز
 در کین ستاره چاره جوید
 او سوخته خرمن ستاره
 کوشیده بکینه ولیعهد
 گردیده ز کین و کید او کور
 زوهست چو جانش اندر آزار
 هستی به زبان تر خوب آگاه
 در کج روشی بود چو گردون
 ۱۷۹۰ هر کار که میکند نه نیکوست
 مانده بوم نحس و شوم است
 از گرمی مهر هست خرد سرد
 بنموده بملک و دین خازن
 هیچش نبود وین پرستی
 کوتاه نظر و دراز کوش است
 مانند سبع بسود بماند
 چون کلب عقور کینه جبه است
 عقل ازوی و رای وی نفور است
 دشمن ندهد تمیز از دوست
 با هر دو براه کینه نداند
 ۱۸۰۰

در غیبت شه بعیب جوئی
 لیکن بحضور شه چو آید
 این بیشراف شریب جانی
 کاین شاه بری ز عقل و رای است
 نازد بجهان به تیغ و شمشیر
 نبود بجهان ز نام و ننگش
 با تیغ اگر دو تن توان گشت
 شه تر گمن است خوک مانند
 اورا چون سب ز تر گمان است
 شاه است که خود سراسر است و خود رای
 ۱۸۱۰ من آنچه کنم برای و تدبیر
 از خامه من بود که هر روز
 نوک قلم من از نباشد
 بی کلک من از دمی سر آرد
 شه بست بنزد من چو خاک است
 من آنچه کنم به جامه باری
 آنجا که یکی حکیم عاقل
 چون مرغ هوا بگاہ پرواز
 از راز ملک چو با خبر شد
 ۱۸۲۰ چون یافت شه آگهی ز رازش
 با خویشش دید چون بداندیش
 صد الف جریمه کرد اورا
 موسی نیک طارمی هم از کین
 کز جنگ مهیب چار خویش
 بس سرزنشش نمود و توبیخ

دارد چو منافقان دو روئی
 لب را به ثنای شه گشاید
 میگفت بد ملک نهانی
 با تیغ و سنان جهان گشایست
 عاری است ز عقل و رای و تدبیر
 کار دگری بغیر جنگش
 با رای ز کوه بشکنی پشت
 از هیچ کسی به نشود پند
 بر ملت شیعه بد گمان است
 وز خود دانی است گیتی آرای
 شه می نکند به تیغ و شمشیر
 شاه است بخصم ملک پیروز
 سامان و سرش ز هم بپاشد
 فریاد ز جان خود بر آرد
 از رفعت شه مرا چه باک است
 شه می نکند به تیغ کاری
 گوید بد شه مگوی دردل
 شه را دهد آگهی از آن راز
 روزش از شام تیره تر شد
 در خدمت خویش خواند بازش
 چو بش زد و راندش از در خویش
 بز رخ بفشانند گرد او را
 زان روی به شاه گشته بدبین
 شه ریخت بخاک آبرویش
 ببرد سپس دو گوشش از بیخ

این هر دو ازان به بحر کینه
شه رانده چوهر دورا زدر گاه
این است عقیده من امروز
یکباره شما عنان بتابید
شه را بخیال خود گذارید
کر کینه شهریار ایران
این نامه چو اهل محفل راز
حیران همگی بجای ماندند

رانند به کین شه سفینه
بر شه شده اند هر دو بد خواه
کز کینه شاه گیتی افروز
اندر ره چاره کم شتابید
۱۰۳۰ تخم از کینش بدل نکارید
ایران گردد تمام ویران
خوانند ز پای تا بسر باز
بر نامه دوباره خامه رانند

شرح نامه که بار دیگر از کمیته سری از طرف حزب انقلابی بر ضد

شاه بهرات فرستادند و پسر برادر شاهزاده ترسو و بیم و عده دادند
که اگر از قبول سلطنت نکول نماید سلطنت را از دودمان نادری
بخاندان دیگری انتقال دهند و در همین شهر یاری بر سر دیگری نهند

آغاز سخن بنام دادار
آن خالق بی شریک و انباز
او بود و نبود هیچ موجود
ایزد که زمین بمردم آراست
مردم که بری ز دین و دادند
خلق دو جهانند بهر بازی است
دهری که سخن بلاغ گوید
با فرقه دهریان میامیز
دهری سخنی بیاوه گوید
از یاد خدا کنی فراموش
ما را بعثتند خلق فرمود
هستی ده جمله جهان اوست
زاندیشه ما چو او برون است

کز او دو جهان شده پذیرا
کانهجام نباشدش چو آغاز
موجود نمود خالق از جهت
از خالق زمانند او بدین نامه
مردم اند که دین و حق دادند
بهر شرف است و سر فریاد است
۱۰۴۰ بالله که ده خلاف بودند
از گفته دهریان برده اند
دائم بره کز آفت برده اند
بهر حرف طبیعی از کینش
میخواست زبان ما شود سده
دانای سراپا زبان اوست
اندیشه بذات او بر زمین است

کنهش نتوان بعقل سنجید

با آنکه نه بینیش تو دیدار

در دهر بغیر او خدا نیست

نزدیک چو حباب من ورید است ۱۸۵۰

پیدا بجہانیان ظہورش

هر جا نگری پر است از او

شاهان فلک فر فلک جاه

شاهی که بچرخ سوده افسر

شاهی که گرفتد از شہان باج

شاهی که بتابد از درش روی

هان ای پسر برادر شاه

کاین شہ کہ زدین و داد عاری است

مارا نبود بدو سرو کار

این شاه بری بود ز آئین ۱۸۶۰

شہ را نبود بہا مدارا

این شاه زبس بود بد اخلاق

رسم ورہ داوری نداند

از خونریزی بود نشاطش

با ملت خود شدہ بد اندیش

آشفته و درہمش شدہ رای

آزرده زخود درون دلہا

هان ای پسر برادر شاه

ما از تو بجان شویم بزار

چشم از تو و مہر تو بپوشیم ۱۸۷۰

شاه دگری بدست آریم

دیدار ورا نمی توان دید

نورش بجہان بود پدیدار

از بندہ خود دمی جدا نیست

دور از نظر ارچہ ہمچو دبدہ است

عالم ہمہ پرتوی ز نورش

جائی کہ ازو تہی بود کو

استادہ بخدمتش بدر گاہ

سائیدہ بخاک در گہش سر

بر در گہ اوست عبد محتاج

افتد سراو بخاک چون گوی

از راز نہان ما شو آگاہ

خود راندہ بار گاہ باری است

آمادہ کینہ ایم و پیکار

با ما سپرد طریقہ کین

آزرده ز خویش کردہ مارا

از خوی بد است در جہان طاق

جز جور و ستمگری نداند

از پردہ دری است انبساطش

آزرده دل رعیت خویش

از کلہ کند منارہ بر پای

در شیشہ نمودہ خون دلہا

با ما نشوی اگر تو ہمراہ

بینی تو ز ما بدل صد آزار

در کینہ تو بچارہ کوشیم

تاج شہیش بسر گذاریم

شاه دگری، زایل دیگر
 شهزاده رضاقلی زبیداد
 از کبر و غرور شد قوی پشت
 از دیده خود فگند شاهش
 چون سر زد ازو چین گناهی
 شهرخ پسر رضاقلی نیز
 بر طفل صغیر و کودک خرد
 آل صفوی سر است کافر
 آل صفوی چو عالم آرای
 زانان شه عادل بجوئیم
 خود گر بجهان توئی خردمند
 اقبال بلند تو شود پست
 تا پای نهی تو بر سر گاه
 این سلطنت قویم بنیاد
 با نیروی عزم همچو مردان
 اینگونه مباش صاف و ساده
 بشتاب که مانع است مفقود
 بشتاب که اخترت بلند است
 بشتاب و بفرتالع و بخت
 گرزانکه دمی درنگ آری
 از مانکنی چو عذر خواهی
 و در زانکه بما کنی تو یاری
 از سر نهان محفل راز
 باید که سخن زما نپوشد
 گر صلح بود و گر که پیکار

خواهیم و نهیم در رهش سر
 چون تافت رخ از عدالت و داد
 طهماسب بیگناه را کشت
 بی دیده نمود ازین گناهِش
 در خور نبود بتاج شاهی
 طفلی است بری ز عقل ز تمیز
 نتوان سرو تاج و تخت بسپرد
 بنهند ز فرو جاه بر سر
 ۱۸۸۰ بودند همه ز دانش و رای
 از مهر تو دست و دل بشوئیم
 از ما شنوی نصیحت و پند
 با ما نشوی اگر ته همدست
 آن بد که بما شوی تو همراه
 بر نام تو قرعده اش چو افتاد
 بشتاب و زرزم رخ مگردان
 بنمای ز موقع استفاده
 بشتاب که مقتضی است موجود
 بشتاب که بخت از جهند است
 ۱۸۹۰ بشین بفراز مسند و تخت
 بر خویش زمانه تنگ آری
 خواهیم دگر کسی بشاید
 خواهیم تو را بشپریای
 هر کس که بیاید آدپی باز
 دایم بخفای از کوشد
 باید بسرام ما کند کار

هر کس که شود بر از غماز
ما حزب که ضد شاه هستیم
از مردم شهر و روستائی
در ساغرشان ز خون بود راح ۱۹۰۰

با هر که بحکم ما ستیزند
گر زانکه تو رخ بتابی از ما
گوئیم فدائی بناگاه
فرزند برادر ملک باز
دانست که آن گروه جانی
تا گردشان مراد حاصل
دانست که گفتشان بود راست
دانست که نیستشان مدارا
دانست که روز شاه شد تار
بر خویش زیاد بیم و تهدید ۱۹۱۰
از بیم دلش چو شد بدو نیم

چون گوی سر از تنش فدی باز
بد خواه شه و سپاه هستیم
داریم هزارها فدائی
مانند فدائیان صباح
خون از تن او نهفته ریزند
کام دل خود نیابی از ما
پهلوی دردت به تیغ جانکاه
زان نامه چو گشت آگه از راز
بر قتل شه جهان نهانی
هستند همه بچاره یک دل
در آن نبود همی کم و کاست
یک ذره بمهر عالم آرا
ماهش بمحاق شد گرفتار
لرزید بسان شاخه بید
بنوشت جواب نامه از بیم

تفصیل جواب آخرین نامه که علیقپخان پسر برادر شاه در جواب
نامه احزاب شورش طلب انقلابی به کمیته سری ارسال داشت و به
مساعدت و همراهی پیشوایان آئین و علماء روحانی باضمحلال و
استیصال قوای جنگی شاه همت گماشت که چنان سالخورده از درون
خویش آتش گیرد و چراغ عمر آدمی از دمی ناهنجار که از
سینه خود بر آرد خاموشی پذیرد

فرمود به منشی هنرور
از نام خدا بدانش و رای
کاین نامه بنام آن خداوند
شاهی ملکی جهان پناهی
کز خامه دهد بنامه زیور
گردید دبیر نامه آرای
کور را نبود نظیر و مانسند
کز شوکت اوست کوه کاهی

خلاق اسپهر و صانع خاک
آن مالک ملک هر دو عالم
شاه است و خدیو و مالک الملک
بی شبه و نظیر و مثل و مانند
با کس نتوان قیاس او را
آن بار خدای ذوالمعالی
بر ذره ازو فتد چو تابی
بر هر که نظر کند بتأیید
بر خلق عطای او تمام است
از موهبت و کرامت و فر
در پیکر آدمی چو جان داد
بنهاد بفرقش از شهامت
بر صورت خویش خلق آدم
کس پی نبرد بذات الله
بیرون ز قیاس و عقل و دانش
او کرده ز کان پدید گوهر
او روزی و جان بجان داد
او آتش و آب درهم آمیخت
زو یافتد جان عناصر پاک
بر فضل وی آنکه شد قوی پشت
تا سایه اوست بر سر ما
شکر نعمش چسان کزادیم
شکرش که زبان در آن زبونت
گر هر سر مو شود زبانی
خود یک سر مو کجا توان کرد

گردش ده چرخهای افلاک
کوراست شهنشهی مسلم
جاری است ببحر قدرتش فلک
بر جمله خسروان خداوند
منت او را سپاس او را ۱۹۲۰
کز اوست ترقی و تعالی
آن ذره شود چو آفتابی
گر ذره بود شود چو خورشید
مشمول عطاش خاص و عام است
بنهاد بفرق آدم افسر
تاج از کرمش بفرق بنهاد
تاجی ز شرافت و کرامت
فرمود و دمید در تنش دم
هر سر نشود ز سرش آگاه
حیران شده عقل در صفاتش ۱۹۳۰
او کرده عرض عیان ز جوهر
خشگی و تری بخشگ و تر داد
او خاک بتاک هوا ریخت
از آتش و آب و باد و ارخساک
بنمود نگین جم در انکاش
سایید بسپهر افسر ما
کان منطقه آن بدن ندانیم
از حد بیان ما برون است
آرد بزبان ز نو بیانی
شکر نعم توانگر فرود ۱۹۴۰

در هر دهن ار که صد زبان است
 با این همه خلق کی توانند
 شکر نعمش که شد ز حد بیش
 از صنع قلم بلوح محفوظ
 بر لوح چو قدرتش قلم زد
 بر خوان عطای او فلک ظرف
 بر لوح سپهر زد رقم باز
 شد از قلمش سپهر دوار
 پس گوی زمین چو نقطه نون
 اطراف فرا گرفت و اکناف ۱۹۵۰
 این بو قلمون سپهر صد رنگ
 سر گشته بامر اوست دائم
 در قلم قدرتش روان فلک
 کرد از دم حادثات محروس
 بکشود ز کاخ فضل بابی
 زان شد در رحمتش بما باز
 بسرشت چو طینت بشر باز
 از علم آدم از وی آدم
 از کبر و منیتش روان پاک
 چون بود دلش با گهی جفت ۱۹۶۰
 ابلیس که بود ضال و گمراه
 هم خبط نمود و هم خطا کرد
 بود از اناخیر چون دلیلش
 چون گفت که خودز آتشم من
 شد آدم خاکی از گنه پاک

در هر لب اگر که صد بیان است
 شکر نعمش بلب برانند
 دور است زرای دور اندیش
 از حادثه دهر داشت محفوظ
 آثار دو کون را رقم زد
 نون و القلمش ز خامه یک حرف
 از حلقه نون و القلم باز
 چون حلقه بشکل نون پدیدار
 زان دایره او فکند بیرون
 قاف قلمش ز قاف تا قاف
 کز صلح پدید آورد جنگ
 مانند زمین بدوست قائم
 سبحان الله مالک الملک
 مهرا بفلک چو شمع فانوس
 از چهره بمهر داد تابی
 زین مهر سپهر شد سر افراز
 داد آگهیش ز خیر و شر باز
 زد باز ز علم من لسن دم
 شد یکسرو سود سر بر افلاک
 لاعلم لنا ازان سبب گفت
 از کبر بتافت سر ز درگاه
 کز سجده بوالبشر ابا کرد
 یکباره نمود حق دلیلش
 افتاد خود آتش بخرمین
 سر سود بدر گش چو بر خاک

بر فرق نهاد تاج تکریم
 چون کردز کرده عذرخواهی
 از بعد سپاس و شکر ایزد
 کی حزب قوی که ضدشاهید
 از نامه دومین چو خواندم
 دیدم که ملک بود گنه کار
 گردیده ز خاطر پریشش
 دیدم که گناهکار شاه است
 دیدم که شما گنه ندارید
 دیدم که ملک ز جور و بیداد
 دیدم که شما ز شاه بدخوی
 کاین شاه بری زدانش و ای
 از شاه چنان شدید دلتنگ
 مرقومند اهل محفل راز
 دیدم که صوابتان بود رای
 شاهی که بملک و ملت خویش
 از اختر نحس و طالع شوم
 آن شاه همان بد آنکه از بخت
 من خود یکی از شمایم اکنون
 رایی که زید من به تحبیب
 رای همه من صواب دانم
 چون رای صواب را بسیجم
 ماند شه اگر بتخت بر جای
 گویند بقصد رستم گرد
 در کشور جم نماید گردی

وز علمنا گرفت تعلیم
 سر سود بتاج پادشاهی
 از خامه بنامه این رقم زد
 آزرده ز شاه و از سپاهید
 ۱۹۷۰ در حیرت و در شگفت ماندم
 کز صلح نموده رو بدپیکار
 صلحش همه جنگ و نوش نیش
 ملکش زستمگری تباه است
 در راه صواب رهسپارید
 سر تافتد از عدالت و داد
 بر تافتد بپهر آن روی
 خواهد همه را در آرد از پای
 کاماده شدید از پی جنگ
 خواندم چو زپای تا بسرباز
 ۱۹۸۰ بر کینه شاه عالم آرای
 گردد زستمگری بداندیش
 ویران کند ازستمگری بوم
 بر تخته بشیند از سر تخت
 همرا از شما برایم اکنون
 آن رای کنم ز عقل تصویب
 جز رای صواب می نخواهم
 از رای صواب سر ندیده‌ام
 مادامه همگی در آرد از پای
 چون جنگ تهمتان بفشرد
 کز او بد ندید دستبردی ۱۹۹۰

با پنجه زور همچو شیران
 کابل همه را گرفت وزایل
 توران همه را گرفت و ایران
 دیدند شهبان سوار رخشش
 در معرکه نبرد و پیکار
 بنمود سفندیار را کور
 گشتاسب ازو بلرزه و بیم
 بهمن چو فراز تخت بنشست
 با زاده زر بزور بازو
 بر کینه خصم جست چاره ۲۰۰۰
 بر در گه خود شغارد را خواند
 بگشود ز چاره اش برخ در
 او را چو شراره کرد سرکش
 او نیز بحیلتی که دانسی
 بر بست میان و راند باره
 صد چاه او را بکند در راه
 مقصودم از این حکایت آن است
 شاهی است که از جلال و جاه
 شاهی است قوی دل و قوی چنگ
 او را نتوان بر زمگه کشت ۲۰۱۰
 خواهید سوی عدم چو راهش
 من نیز بضد شه کنم کار
 در راه مخالفت بسیجم
 تا شاهد ملک در بر آرم
 از هر طرفی سپه بخوانم

سر پنجه بتافت از دلیران
 انداخت بشش جهت تزلزل
 زان پس که بتیغ ساخت ویران
 خواندند خدیو تاج بخشش
 با تیر خدنگ برق کردار
 آنگونه که مردوخت در گور
 دل کند ز تخت و تاج و دیهیم
 از قتل پدر میان بکین بست
 چون دید که نیست هم ترازو
 اندر ره حيله راند باره
 در و گهرش بفرق افشاند
 تا کینه کشید از برادر
 بگرفت چنار از خود آتش
 بر قتل برادرش نهانی
 در راه فریب و مکر و چاره
 تا او بفتاد در یکی چاه
 کاین شاه که خسرو زمان است
 افراشته بر سپهر خرگاه
 مانده رستم است در جنگ
 آریم عنان چاره در مشت
 از چاره بره کنید چاهش
 با شاه روم برآه پیکار
 سر از خط حکم شاه پیچم
 سر از در سرکشی بر آرم
 بر کینه شه فرس برانم

سازم سپهی بکین شه گرد
 با لشکر همچو بحر جوشان
 در پهنه دشت و عرصه جنگ
 از عدل چو شاه تافته سر
 بر عده جیش خود فزایم
 چون از عدد ستاره افزون
 آنگاه سپه بجنگ آرم
 از قوه عزم خویش خواهم
 شه را نبود مهابت و طیش
 خیل علما بعقل و تدبیر
 بر شاه چو از کمین بتازند
 از شه چو سپه رمیده گردد
 سر تافت چو از درش سپاهی
 بیزار شما اگر ازوئید
 رائی بزید تا قزلباش
 با شاه چو شیعیان ستیزند
 بیند سنی ز شیعه آزار
 یکنه نه هلند زنده بر جا
 این نامه رسید چون پایان
 بسپرد بدست قاصدی باز
 زان نامه چو آن گروه جانی
 کردند طریقه کهن نو

آرم زهمه سوئی سپه گرد
 آیم سوی خاوران خروشان
 بر شاه کنم زمانه را تنگ
 در خور نبود بتاج و افسر
 ۲۰۲۰ تعداد قشون خود نمایم
 شد عده جیش من بهامون
 بر شاه زمانه تنگ آرم
 کز قوه جیش شاه کاهم
 چون کاسته شد ز قوه جیش
 با ناولک لعن و تیر تکفیر
 رایت بفلک ز کین فرازند
 روزش چون شب بدیده گردد
 رو آوردش بدر تباهی
 باید که براه کیند پوئید
 ۲۰۳۰ پوید با شد طریق پر خاش
 خون از تن سنیان بریزند
 چون شیعه شود ز شاه بیزار
 از اوزبک و ترکمان بهیجا
 بنهفته چنانکه بود شایان
 تا برد بسوی محفل باز
 آگاه شدند در نهانی
 بستند کمر بتقل خسره



باز گشت بسر گذشت شاه که چون دوباره دیدار معشوقه را دید و دیده‌اش بر خساره چون ماه ستاره روشن گردید ستاره بختش از حضيض ادبار بر اوج اقبال سر کشید و از صفوت صحبت او زنگ کدورت از دل زدود و از طریقه بیدادگری و بسوی کوی دادگستری نمود

آمد سوی مشکوی ملک باز
 فروخت رخس چومه دوباره
 درد و غم و اندهش سر آمد
 شد پیری شاه بر جوانی
 ز قصید دلش بسینه از شوق
 جانش ز شکنج غم شد آزاد
 شه را دل رفته باز بر جای
 آشفته گیش زرای شد دور
 اندوه دلش زدل بر افتاد
 بر عارض و موی یکدگر باز
 یکباره شدند از غم آزاد
 درد و غم هجر باز گفتند
 شد شام دراز هجر کوتاه
 شه بر رخ مه بساط آراست
 شرح غم و ماتم جدائی
 گفتند غمی که گفتنی بود
 شد شاه زمانه محفل آرای
 جان را بنشاط می گرو کرد
 در پیش سریر شاه بنشست
 بنمود بدین ترانه آهنگ

ز انروی دگر چو ماه طنناز
 شاه از رخ چون مه ستاره
 یارش چو بناگه از در آمد
 یکباره بدل زشادمانی
 فروخت رخس زشادی و ذوق
 زان قد بسان سرو آزاد
 آمد ز جمال آن دلارای
 با خاطر جمع و جان مسرور
 چشمش چو بروی دلبر افتاد
 دیدند بروی یکدگر باز
 از دیدن روی یکدگر شاد
 با هم بنهفته راز گفتند
 در دیده شه ز وصل آن ماه
 مه عذر ز شه بجان و دل خواست
 گفتند بهم غم جدائی
 سفتند دری که سفتنی بود
 با روی ستاره دلارای
 آن عیش کهن دوباره نو کرد
 پس مهر منیر تار در دست
 وان ماه تمام چنگ در چنگ

از گفته نادری گهر سفت

وز قول ستاره این غزل گفت

غزل

دین و دل و جان بدادم از دست
 از نر گس مست تو شدم مست
 ای خسرو خسروان آفاق
 ای آنکه بوصف دست و تیرت
 آهو بجهد بدیده شیر
 کشتی تو مرا بیک اشاره
 بی تباب منم ز روی ماهت
 گل در بر عارضت بود خار
 بیمم ز گزند دشمنان نیست
 چشم سیه تو خون من ریخت
 این طرفه نشید را با هنگ
 در پاسخ این نشید جانسوز
 سر کرد بتار این ترانه

گشتم چو بدام عشق پابست
 ۲۰۶۰ مستانه زدم بسنبلت دست
 ای چرخ بلند بردت پست
 شاعر این شعر را بهم بست
 بر چرم گوزن اگر نهی شدت
 از تیر نگاه غمزۀ مست
 چون ماعی اوفتاده در شست
 شمشاد بدپیش قامتت پست
 تا سایه دوست بر سرم هست
 تیر نگد تو قلب من خست
 چون ماه تمام خواند در چنگ
 ۲۰۷۰ شد مهر منیر چهره امروز
 از قول شهبشه زمانه

غزل

ای روی تو غیرت مد و هور
 از حور و پری بحسن پیشی
 دانی تو که دل زد دست من رفت
 دانی تو که رنج دوریت داشت
 دل بیتو مرا ز نیش غم بود
 باز آمدی و فروغ رویت
 من آن ملک جهان ستانم

از روی نکوت چشم بد دور
 خوانم پریت بحسن یا حور
 کردم چو دودیده یسر کون
 پوسته را حورین و زنجور
 سوراخ چو خاندنهای زنبور
 افزود بدیدگان من نور
 کز نیروی بخت و باووی زور

۲۰۸۰ افسر بر بوده ام ز قیصر
 تسخیر نموده ام خراسان
 مانده من نبوده کسری
 چون هور گرفته ام جهان را
 از لشکر ستم و تور در جنگ
 از حمله من به هند بگریخت
 گرد سپهر بدشت گرنال
 چون دید مرا بکف تبرزین
 آمد بر من بعد خواهی
 از پیل شهان کنم پیاده
 با اینهمه قهرمانی من
 ۲۰۹۰ پرویز صفت بعشق شیرین
 پس ماه تمام با صد آهنگ

کشور بگرفته ام ز فغفور
 از خطه بلخ تا نسا پور
 چون من شاهی نکرده شاپور
 هولند گرفته تا به لاهور
 بیم نبود چو شیر از مور
 از دشت مصاف امپراطور
 تاریک نمود دیده هور
 با لشکر جنگی ساحشور
 خود را زمصاف داشت معذور
 چون رخ بفروزم از بر بور
 بنمود مرا ستاره مقهور
 شد عشق من و ستاره مشهور
 این طرفه غزل سروده در جنگ

غزل

ای پادشه بلند اختر
 ای چاکر عتبه تو خاقان
 از در گه تو هر آنکه سرتافت
 از حمله تو بکشور هند
 عقل است هنوز مات و حیران
 کان ملک وسیع را چگونه
 جنگی تبری گرفته در کف
 رخی بمثال رخش رستم
 ۲۱۰۰ روئینه سم و بریشمین یال
 شه با سه هزار مرد جنگی

ای سوده ز جاه بر فلک سر
 ای بنده در گه تو قیصر
 درمانده و رانده شد زهر در
 با برق حسام همچو آذر
 از قدرت کردگار داور
 کردی تو بیک یورش مسخر
 بنشسته فراز زین اشقر
 اسبی بمثال باد صرصر
 طاووس دم و عقاب پیکر
 روئین تن او پردل و دلاور

زد بر سپه‌ی که بد شمارش
 بر کینه شاه رای خود رای
 شد لشکر شه بلشگر رای
 گرد سم باره سپاهش
 زان گرد و غبار توتیادنگ
 رخساره روشنان گردون
 با ضرب تبر بدست جنگی
 تیغش بدید درع و جوشن
 میدان وسیع جنگ شد تنگ
 برید سر سران به شمشیر
 از خون سپاه هندوان گشت
 شه را چو خدای کرد تأیید
 صلح از پس جنگ کرد بارای
 بخشود بوی دوباره او رنگ
 چون ماه تمام خواند در ساز
 زد مهر منیر زخمه بر تار
 این چامه رزمی حماسی

فزل

من پادشه جهان گشایم
 بگرفته جهان به نیروی دست
 شاهسی زمین سراسر داد
 هر کام که خواستم ذاقبال
 کردم چو ز رای هند تسخیر
 افزون ز ستاره هست جیشم

از انجم آسمان فزوتتر
 آراست پی مصاف لشگر
 در عرصه جنگ چون برابر
 از خاک کشید بر فلک سر
 آئینه مهر شد مکدر
 گردید ز نوک نی مجدر
 بشکافت سر سران سراسر
 گرزش بشکست خود و دغفر
 ۲۱۱۰ بس سر بزمین فگند و پیکر
 بدید دل یلان به خنجر
 آن دشت بسان لاله احمر
 گردید بدشمنان مظفر
 دیدش چو ز بون و خوار و مضطر
 بخشود بوی دوباره افسر
 این طرفه ترانه را با آواز
 هم بود زغم کمیخت هم تدر
 خواند از قبال شه سیاسی

روشن دل و آفتاب دایم
 ۲۱۲۰ چون کوه قوی بجاست پیر
 تأیید خدائی از سیم
 گردید مناس از پیرایم
 زد بیوسه پرای تخت رایم
 بر تر سپهر هست حارم

بر اوج زحل بود سریرم
 شاهان جهان ز تاجبخشی
 دیدند زمن چو این کرامت
 از شفقت و عدل و دادخواهی
 غواص صفت بیحیر پیکار
 هر عهد کنم بدشمن و دوست ۲۱۳۰
 گردان چو بروز رزم دیدند
 هشتند ز دست گرزو کوپال
 در جنگ وجدل درنده شیرم
 هستند مہان همه ذلیلیم
 این چامہ چو خواندم طرب شاه

بر بام فلک بود لوایم
 خجالت زده اند از عطایم
 گفتند زجان و دل ثنائیم
 از جان فسرده غم زدایم
 در لجه خون بود شنایم
 با آن همه بر سر وفایم
 در عرصه پردلی لقایم
 دادند بعجز بوسه پایم
 در رزم دمنده اژدهایم
 هستند شہان همه گدایم
 این چامہ بخواندم طرب ماه

غزل

تو آن ملک جهان ستانی
 از نیرو و پہلوانی و زور
 ہر جا کہ بملک سر کشی بود
 مانند تو کردہ کی کیومرذ
 همچو تونہ مہر داد اول ۲۱۴۰
 دادند تو را لقب خلائق
 نازد بتو خسرو جهانجوی
 از ملک نکرده تغافل
 داد از کف خویش چونکہ این ملک
 تو باز پیش گرفتی از خصم
 این ملک کہن کہ شد چوپیران
 در ہم بشکست پنجه گرگ

کز تیغ دل جهان ستانی
 شہرہ شدہ بہ پہلوانی
 مقہور تو شد ز قہرمانی
 ز این کشور و مرز مرزبانی
 بر خلق نمودہ مہربانی
 از لطف خدا خدایگانی
 دیہیم واریکہ کیانی
 با خصم نجستہ تہانی
 شاہ صفوی برایگانی
 این ملک قدیم باستانی
 بگرفت زفر تو جوانی
 کردی چو بدین رمہ شبانی

آن محنت ورنج و سوگواری
ایران ز توای ولینعمت
در عهد تو نیست شور و غوغا
بد عدل یکی بنا و آن را
پس مطرب شه بتار زد چنگ

غزل

ای خون شده از غمت دل من
سرگر تو بمهر من در آری
بی روی تو بود شام من تاره
غیر از غم و درد ورنج کی بود
در سینه درون دلم ز عشقت
از دیده اشگبار هر دم
من آن ملکم که روز هیجا
کز خم کمند من نیفتاد
صد بحر نگشت رادع من
شاهان ز رخم همه شده مات
در هند سپاه هند دل باخت
با این همه عشقت ای ستاره
جز سوی تو نیست دیده من
عشق تو نگار سیم پیکر
پس مطرب هه بیانگ شهنواز

غزل

ای سرور سروران عالم

کردی تو بدل بشادمانی
دریافت نعیم جاودانی
در ملک تو نیست دزد و جانی
گشتی تو ز روی مهر، بانی
این چامه سرود با صد آهنگ

۲۱۵۰

مهر تو سرشته با گل من
آسان شود از تو عشق گل من
ای شمع و چراغ محفل من
از آن همه رنج حاصل من
گردیده چو مرغ بسمال من
بر دجله افتاده منزل من
گردی نامد مقابا من
در حلقه و در سلاسل من
حد کوه نگشت حایل من
دیدند چو بر شمشیر من
از جنگ و پیب حایل من
دلقق بر بوده از دل من
جز کوی تو نیست منزل من
شغلی شده از مشافیر من
در د این غزل بدایر من

۲۱۶۰

ای منمخر دودمان آدم

تو آن ملکی که از عدالت
 بر درگاه عالی تو کز جاه ۲۱۷۰
 بنمود یکی شکایت از درد
 فرمود بدو خدیو عادل
 دزدان زر تو کجا ربودند
 گمنا بکنار چشمه ساری
 کردند مرا لباس شادی
 حکمی گفتمی تو بر نگارند
 دادی تو بدست پیک خود حکم
 بر شاخ درخت آن رقم را
 دزدان چو رقم بدیده دیدند
 آن مال ربوده را شبانه ۲۱۸۰
 در لحظه بیک زمان سراسر
 ای شاه ازین عدالت و داد
 بشنید چو این ترانه خسرو
 دل را بکمند طره اش بست
 عشق رخ چون مه ستاره

افراشته بسچرخ پرچم
 زد بوسه بفخر قیصر و جم
 دینار ز کف چو داد و درهم
 کی گشته دوچار غصه و غم
 تا باز ستانمش همین دم
 کز سبزه و بید بود خرم
 پوشاندندم لباس ماتم
 مانده عزم خویش محکم
 تاره سپرند هر دو باهم
 پیچند بسان مار ارقم
 شد مرگ بدیده شان مجسم
 با خاطر با هراس توام
 کردند در آن زمین فراهم
 شد پادشهی تو را مسلم
 از قول ستاره آنمه نو
 گردید بدام عشق پابست
 افکند بجان شه شراره

بهاریه

يك روز بفصل نو بهاران
 رو کرد ملك بسوی صحرا
 از سبزه یکی بساط جستند
 دیدند کز ابر نوبهاری
 هر برق که سر زده ز تندر ۲۱۹۰
 پوشیده زمین بقد زیبا

کزا بر کرم چکید باران
 او وامق و یار او چو اندرا
 مانده گل ز سبزه رستند
 صد چشمه بخاک گشته جاری
 آتش زده بر پر سمندر
 استبرق و پرنیان و دیبا

صحرا چو نگار خانه چین
 آهو چو گوزن در بهاران
 گور از طرفی غزال سوئی
 سر سبز زفیض ابر آزار
 از غازه لاله گشته گلگون
 گل بسکه دمیده بوداز دشت
 خرم شده از دم بهاری
 رخشنده بیاغ و راغ هر سوی
 رسته گل و سنبل و ریاحین
 از گل شده خاک نقش ارژنگ
 خوشبوی چو نافه تناری
 کوه و درو دشت گشته سرسبز
 بنموده عروس باغ هر هفت
 بر پای ستاده بر لب جو
 رخساره باغ و روی گلزار
 بر شاخه گل نهشته بلبل
 بر گل شده عندلیب گستاخ
 پر هشته بشاخسار در باغ
 گردیده زمین دوباره احیا
 بشکفت گل از پس فسردهن
 بر شاخه گل هزار دستان
 نرگس بخمار نرگس مست
 در پرده غنچه گل خزییده
 آغوش زهم گشاده بستان
 بوی خوش باد نو بهاری

رنگین شده از گل و ریاحین
 سرگرم چرا بمرغزاران
 افکنده بدشت های و هوئی
 کوه و در و دشت و باغ و گلزار
 رخساره کوه و دشت و هامون
 سرتاسر دشت بود گلگشت
 چه کوه و چه دشت و چه صحرای
 از لاله دو صد چراغ هر سوی
 ۲۲۰۰ در باغ و حدیقه و بساتین
 و ز سبزه زمین زمر دین رنگ
 گردیده نسیم نو بهاری
 چونانکه بیوستان شجر سبز
 پوشیده بتن لباس از بدست
 شمشاد بسان سرو دلچسوم
 گلزاری گشته از گلزار
 دل داده به هر شاخه گل
 زمین شاخ پریده بر شاخ
 تپو و تازو سار در باغ
 ۲۲۱۰ تابان شده خاک چون گلزار
 شد زنده زمین از بعد از باران
 در زهرمه با هزار دستان
 پرده دل بقرا از گلزار
 باد سحری ببال و آید
 دل کرده برون رخ از بستان
 افشانده عبیر در باغزار

در دامن کوه ورد رسته
 هر سو گل و لاله و شقایق
 بلبل بترانه کرده آغاز
 ۲۲۲۰ « پیراهن برگ بر درختان
 پروین بفراز بام افلاک
 از خوشه تان گسته تزیین
 نو کرده دوباره رسم دیرین
 یکباره بدل زشادمانی
 فراش صبا بطرز اجمل
 از فیض سحاب نو بهاران
 گل گشته بگلستان خود آرا
 سلطان ربیع بر سر تخت
 افواج شکوفه اش بدرگاه
 ۲۲۳۰ ازهار روانه اش بمو کب
 از یمن ورود ورد در باغ
 خندیده بروی گل گلستان
 باد از دم مشکبوی مشکین
 از نور شکوفه ها در اوراق
 وز تاج شکوفه مجلل
 سر بر زده از خلال اشجار
 گل بسکه بدشت گشته انبوه
 خوشبو شده از روایح گل
 گل از پس پرده رخ نموده
 ۲۲۴۰ پیراسته گشته گلشن از حس
 رعنائی قامت صنوبر

ابر از رخ ورد گرداشته
 افروخته روی در حدایق
 این شعر ز عندلیب شیراز
 چون جامه عید نیک بختان «
 شرمنده شده ز خوشه تان
 بر بام سپهر عقد پروین
 نوروز خجسته نو آئین
 شد پیری دهر بر جوانی
 گسترده ز سبزه فرش مخمل
 پر گشته غدیرها ز باران
 رخ کرده ز پرده آشکارا
 بنشسته بفر طالع و بخت
 صف بسته چو اختران بر ماه
 چونانکه بگردمه کواکب
 آورده بیار صد ثمر باغ
 سرسبز ز سبزه باغ و بستان
 گیسوی بتفشه کرده پرچین
 پر نور شده تمام آفاق
 فرق سر شاخها مکتل
 شمس و قمر از فروغ ازهار
 افشانده عبیر کوه بر کوه
 در باغ مشام و مغز بلبل
 دلپای صنوبری ربوده
 آراسته تن برخت اطلس
 زیبائی گل گرفته در بر

هر سوی ریاح در تک و پوی
 اسپرغمها و ارغوانها
 شسته مطر از رخ سمن گرد
 خاک در و دشت گشته گلپز
 استاده چنار و بید و ناجو
 افکنده بیابان لاله آتش
 از سبزه دشت خاک اغبر
 گل تکیه زده بتخت کاوس
 افشانده تذر و پر بیستان
 آوای هزار و بانگ در آج
 هدهد بخرام همچو طاووس
 از شبینم صبح ابر آذر
 فرگس بگرفته جام در دست
 برقع بگشاده باد از گل
 در فصل چنین دو عاشق زار
 چون طاقتشان بهر شد طاق
 شاه از طرفی روانه در راه
 ماه از طرفی بره خرامان
 شه بود بخوشدلی شب و روز
 میرفت دلش تهی ز اندوه
 با طلعت چون مد ستاره
 بودند روان بسیر و گلگشت
 در دشت چو لحظه چمیدند
 کوهی نه که بر شده سپهری
 کوهی بفلک نموده آهنک

خوشبو چو عبیر و مشک خوشبوی
 داده بتن چمن روانها
 جاری قطرات شبینم از ورد
 گردیده هوا مسرت انگیز
 مانده سرو بر لب جو
 وز گل شده گلستان منتقش
 در آعد سبز کرده در بر
 داده برخ سمن چمن بوس
 ۲۲۵۰ چون خلد برین شده گلستان
 بنموده شکیب و صبر تاراج
 با نای زده نوای ناقوس
 بر سبزه گسسته عقد گوهر
 بی باده بنفشه گشته سرمست
 پر ساغر لاله گشته از هل
 رفتند برای سیر گلزار
 رفتند ز شهر سوی بیابان
 سرسوده ز عر و جاه بر ماه
 بشکسته بازار طرف دامان
 ۲۲۶۰ شادان ز وصال آن دل افروز
 در ساحت دشت و دامن کوه
 بر سه نمود شد نظاره
 بر قلعه کوه و دامن دشت
 در دامن کوهی آمدند
 از لاله چو شمع ماه و سپهری
 بشکسته سر سپهر از سناک

تیغش زده سر پیام خورشید
 کوهی که برفعت و بلندی
 بر عرش برین نهاده سلم
 برقله آن که عرش سا بود
 عاجز بفراز آن ز پرواز
 در دامنه اش بساحت دشت
 فرمود ملك که اندران جای
 آرامگهی ز سبزه جستند
 فصل گل و وصل روی دلبر

از سنگ شکسته جام ناهید
 بد همسر چرخ ز ارجمندی
 مانده عزم شاه محکم
 اوهام کمند نا رسا بود
 نسرفلك و عقاب و شهباز
 پیوسته گوزن و گورمیگشت
 سازند بساط عیش بر پای
 مانده گل ز سبزه رستند
 جام می ناب و چنگ مزمر

گردش کردن ستاره از طالع همایون با شهنشاہ ربع مسکون در ساحت
 کوه و دشت و عیش و عشرت و کامرانی شاه با ستاره در فزای
 روح افزای گلزار و گلگشت

از سر بر بود شاه را هوش
 شد رشب هجر گشت چون روز
 مطرب بترانه کرد آهنگ
 چون شاه جهان نشست بر جای
 ساقی می ناب در قدح ریخت
 گردید شراب و عشق همدست
 بنشست ملك بتخت جمشید
 اندر بر خسرو فلك جاه
 مهتاب بد آنچنان شب افروز
 از باد بهاری طربناک
 بانگ نی و تار و نغمه چنگ
 در بزم نشاط و عیش خوبان
 شد زهره بسان برده خاص

در سینه دلش ز شوق زد جوش
 از وصل جمال آن دل افروز
 از چرخ گذشت نغمه چنگ
 اقبال برش ستاد بر پای
 طرحی زمسرت و فرح ریخت
 شه گشته از این دو باد سرمست
 با عارض خوبتر ز خورشید
 بنشست ستاره چون یکی ماه
 کان شب شده بود غیرت روز
 میریخت عبیر و مشک بر خاک
 افروخت شراره در دل سنگ
 گشتند ز وجد پای کوبان
 از شوق بزم شاه رقص

شه می چوز ساغر طرب خورد
 بوسید ز مهر ماه رویش
 بوی گل و نگهت ریاحین
 که در کف شاه دسته گل
 شاه آن می ناب خوشتر از نوش
 از باده چوشاه گشت سرمست
 دل زان خم گیسوان همی جست
 با طره سر کش دلارام
 در بر بگرفت همچو جانش
 زان لب چو زبوسه کام بگرفت
 شور و شغش فزون شد از می
 بنمود دو دست خود حمایل
 پرداخت ز غیر یاز خرگاه
 بیرون چو ز بزم کرد اغیار
 مه گرم بکار عشوه سازی
 سر حلقه خیال خوب رویان
 بانوی حریم شاه آفاق
 آهوی ختا غزال چینی
 شمشاد حدیقه سرو بستان
 خاتون حریم شهر یاری
 یعنی که ستاره ماه ایران
 آنشب بفروغ و نور میناب
 شد مژده زابرویش کمان گیر
 چون دید نیاز شاه افزون
 از جادل شه بیک نگه برد

نقل از لب یار نوش لب خورد
 بوئید ز شوق تار مویش
 ۲۲۹۰ صهبای مل و شراب رنگین
 که بر لب شاه ساغر مل
 میکرد بیاد نوش لب نوش
 زد بر سر زلف دلستان دست
 از گمشده دل نشان همی جست
 شه را چو دل رمیده شد رام
 زد بوسه چند بر دهانش
 از باده دو باره جام بگرفت
 بنشست بعارضش چو گل خوی
 ۲۳۰۰ بر گردن آن نکو شمایل
 در بر بگرفت ماه را شاه
 شد ماند درون بزم با یار
 شه گرم قمار عشق بازی
 آئینه طلعت نکویان
 جفت شه در همه هنر ملاف
 معشوقه شه ز نیاز زینی
 صهبای مل و گل گاستان
 تابنده چو ماه ده چپای
 محبوبه خاس شاه ایران
 ۲۳۱۰ شد را چو ز عشق دید بستان
 افکند ز غمزه سوی شه لب
 نازش ز حساب گشت بیرون
 هم باده بشاه داد وهم خورد

از طرّهٔ پرشکنج پرچین

با شاه شد آن بت طرازی

که زلف بگردن شه افکند

گاهی از زلف و گاهی از خال

از سینه و از دقن بترتیب

زان زلف سیاه و خال هندو

مانندۀ جادوان محتال ۲۳۲۰

بوس از رخ و از عذار دادش

چون از می عشق گشت سرمست

خون در جگرش بجوش آمد

از بوسه چو کام دل روا کرد

خازن سوی گنج خانه ره برد

چون سر بدرون بستر آورد

بگرفت بخوابگاه دیبا

شب را بدو صد نشاط سر برد

چون ماه بخفت در بر شاه

شه رفت درون بسیر گلزار ۲۳۳۰

بر عارض مه چو گل بخندید

در بستر شه چو آن صمیم خفت

که بوسه ز رخ گهش ز لب داد

ره برد ملک چنانکه دانی

اندر ظلمات زلف آن ماه

سر برد به تیرگی چو یک چند

شه با بت مهربان خود خفت

شد حقۀ لعل پر زسیماب

هم دل ز کفش ربود وهم دین

در بوس و کنار گرم بازی

دلدادۀ خود فکند در بند

آشفته نمود شاه را حال

که نار بشاه داد و گه سب

زان سحر نگاه و چشم جادو

آشفته نموده شاه را حال

شه خواست یکی هزار دادش

زد بر سر زلف دلستان دست

بیهوش شد و بهوش آمد

هر عقده که بسته بود وا کرد

مه باخت قمار عشق و شه برد

دلبر بمراد در بر آورد

کام دل از آن نگار زیبا

که نقل مزید و گه شکر خورد

شد تودهٔ مشک بستر شاه

گل دید بمن سمن بخروار

زان گلبن تازه شاخ گل چید

گرد غمش از درون جان رفت

از لعل چو شکرش بطلب داد

چون خضر بآب زند گانی

شه برد بآب زندگی راه

در آب حیات ماهی افکند

با مثقب مهر آن گهر سفت

چون جام عقیقی از می ناب

سیماب درون بدرج یاقوت
 شه اسب نشاط متصل راند
 شب را چو بوصل یار جانی
 بد در بر ماه مهر رخسار
 شد صبح و ملك بعزم نخجیر
 بر اشقر بادپیمای بنشست
 در مو کب شه روان ستاره
 شه راند فرس بدامن دشت
 در دشت شکار شور افگند
 تیر از قربان کشید چالاک
 چون دید ستاره دست و تیرش
 پیش آمد و بوسه زد بدستش
 رو کرد سپس خدیو آفاق

میداد روان و روح را قوت
 ۲۳۴۰ بامه بنشاط کام دل راند
 شه کرد سحر به کامرانی
 تا مهر نمود رخ ز کهسار
 ترکش بنمود مملو از تیر
 بر گور و گوزن راه بر بست
 افروخته رخ ز پشت باره
 نخجیر بدشت دید در گشت
 آهو و گوزن و گور افگند
 زان تیر فگند گور بر خاک
 قلب قوی و دل دلیرش
 ۲۳۵۰ جان خواست دهد بمزدشمتش
 زی مشکوی خسروی زییلاق

باز گشتن شاهنشاه آفاق از سیر و سیاحت ییلاق به همراهی ستاره اقبال
 بمشکوی خسروی و تازه کردن آئین عدل و دادگسروی

بنشست فراز تخت شاهی
 رو کرد بکوی عدل و احسان
 دل کند ز صحبت ستاره
 بر کند بنای ظلم و بیداد
 تابان ز رخس فرّ الهی
 شد مشگل ملك بروی آسان
 از جوهر و ستمگری دوباره
 بنهاد بنای عدل بنیاد

حکایت

در دادگری بدهر بدست
 گفتار دروغ مردم از راست
 سنجید کلام حق ز باطل
 ده بست شبی بشاه بسازان

گویند که آن خدیو آفاق
 میداد تمیز بی کم و کاست
 از گفته حق نبود غافل
 گفتند که در ره چناران

۲۳۶۰ آن شاه بزرگ ذوالمعالی

فرمود يك امشبى توانى
در پاسخ شاه پيرزن باز
مهمان كه ودیعه خندائى است
در كلبه پير زال فى الحال
در خانه پيرزن بياسود
فرمودتورا چه هست درخوان
گفتا نكند كس از كم و بيش
مهمان بفلك سر ار فرازد
فرمود شه نشه توانا

۲۳۷۰ مهمان تو گر كه هست نادر

گفت از نادر بود سزاوار
گفت از نادر چراست شايان
گفتا نادر ز دانش و راي
گفت از چه جهت ز عقل عارى است
گفت از پي آنكه گاه پيكار
گفتا بچه كار آن شه راد
دارم ايراد گفت آن زن
گفتش يكي از هزار بر گو
گفتا يكي اينكه شاه كنون
خواهد كه بدزد چند تازد

۲۳۸۰ افغان كه چو گرگ در كمين است
نا كرده زم لك خویش بيرون
بايد ز نخست دست افغان
افغان چو زم لك كرد بيرون

رو كرد بكوى پير زالى
مارا بكنى تو ميزبانى
اينگونه سخن نمود آغاز
پذرفتن آن ز پارسائى است
فرمود ملك نزول اجلال
بنمود زيان پيرزن سود
از نان و خورش براى مهمان
از سفره ميزبانش تفتيش
بايد كه بميزبان ننازد
در پاسخ پير زال دانا
هم نيست بدین سؤال قادر
اين گفته بگويد اربگفتار
اين گفته ، سخن بگو نمايان
عارى است چو مردم خود آراى
شاهى كه سزاي شهريارى است
در مخمصه ميشود گرفتار
دارى تو براى خویش ايراد
شه را بتمام كارها من
تاره جويد بعيب خود او
با لشگرى از ستاره افزون
يك نيمه ز ملك خویش بازد
با اين رماهش بطبع كين است
خواهد ريزد ز دزد ها خون
كوتاه كند ز هر ز ايران
ريزد بر خاك دزد را خون

در پهنه رزم باید افسر
نی آنکه برای دزد چندی
دزدان چه کنند تا که در جنگ
دزد ارسر ره بشه بگیرد
شاهی که وراست رای و فرهنگ
بشنید چو این سخن شه راد
از سفره کشید در زمان دست
زن گفت بخسرو جهانسان
شه گفت مرا ز کار فادر
کان شاه بزرگ عالم آرای
بهر چه بدفع چند خود سر
گفتش بخدای کن تو کگل
ما را و تورا خدای دادار
فادر شه را خدای ذوالمن
فادر هم اگر زما کشد دست
شب صبح شد و ز جای برخاست
زن را زرو سیم بسی شمرداد
فرمود بدو که فادر من
از رای تو هیچ سر نه پیچم
با آنکه زنی تو هم چو مردی
در عقل و خرد چو نامداری
از عقلش در عجب ملک ماند
چون دید بزیر کی تمامش
زان قریه کنون چو نام رانند
زن عاقل، هست در چناران

۱۰۳

گیرد شه جنگجو ز قیصر
گیرد بکف آبگون پرنده
شه خود سویشان نماید آهنگ
باید که ز بیم شه بمیرد
بر دزد نتازد از پی جنگ
دید آنکه بدوست دارد ایراد ۲۳۹۰
از خوردن نان بخوان دهان بست
ای مرد چرا نمیخوری نان
آشفته و تیره گشته خاطر
با عقل و خرد چرا نزد رای
آراست سپاه خود سراسر
بنمای ز سفره نان تناول
اندر همه جا بود نگهبان
و داشت بیاری تو و من
مارا غمخوار دیگری هست
از آن زن پیره عذرت خواست ۲۴۰۰
از نام خودش سپش خبر داد
اندر همه کار قادر دین
راهی که نمود بیچم
در رای و خرد بدو فریدی
آرایش دور روزگار
زن عاقل، نام پیر زن خوانند
زن عاقل، شه نهاد شاهش
زن عاقل، مردمش بخوانند
خسرم چو چمن بنویباران

۲۴۱۰ ملکى است بملك خاور آباد

پور ملكش بود خداوند

فرزند ملك سراج و هاج

يكتن چون او بر اى و فرهنگ

صد گونه هنر چو دارد از هوش

نشیده سخن بياوه گوشش

حاج الحرمین صدر ذوالقدر

خویش حسن و حسین اسمش

آن خواجه که از سخا و احسان

از زلزله گشت چون هر اسان

۲۴۲۰ گيهان و نواحى خموشان

از پيكر اهل شيروان نیز

چل بود و هزار و سیصد و هفت

بوم و برشان خراب شد باز

بنیاد قرارشان زهم ریخت

گرگ اجل این رمه بهمزد

شاهنشاه دادگر رضاشاه

شاهنشاه پهلوی که امروز

شاهی است بزرگ و بنده پرور

هر کاخ خراب را ز بنیاد

۲۴۳۰ پور ملك آن بمكرمت فرد

از جود و كرم بمستمندان

كافزود بدهر شهرت وی

يكره دوهزار خسته از جود

سیم و زر و غله داد و چادر

کز خرمیش روان شودشاد

آن خواجه عاقل خردمند

بـرتارك حاج درة التاج

نادیده سپهر هفت اورنگ

عیبش نبود گرانی گوش

رخشنده بمغز گشته هوشش

با فرو فروغ از رخس بدر

از حسن سرشته روح و جسمش

بنموده هزار مشکل آسان

بوم و بر کشور خراسان

شد یکسره وادی خموشان

از زلزله شد برون روان نیز

کز زلزله جانسان زتن رفت

هر چشمه که بدسر آب شد باز

سر رشته کار جمله بگسیخت

سامان و سر همه بهمزد

کز جاه سرش رسید بر ماه

نازد بشهان ز بخت پیروز

دارد نظری بملك خاور

از بخشش زر نمود آباد

در بذل بشاه اقتدا کرد

سیم و زر و غله داد چندان

از شهرت نام حاتم طی

برهاند ز غم به بذل موجود

اندوه زدودشان ز خاطر

چادر پی آنکه خیمه بیرون
 چون خانه دوباره شان شد آباد
 این است طریقهٔ مروّت
 چون پور ملک بجود و احسان
 چون مهر بود زمانه آرای
 با این همه از منی و مائی
 از بسکه و راست ارجمندی
 هنگام کرم بمستمندان
 پیروزه رواق لاجوردی
 آئینهٔ عقل شد ضمیرش
 جز حق نکشیده منت از کس
 حق بحرود گر کسان سرا بند
 آنکس که رسد بد بحر قلزم
 در عقل و کمال و هوشمندی
 خورشید ز روی او بتاب است
 حق کاینهمه بنده آفریده
 این خواجه زبس بود جوانمرد
 پوید بطریق مکرمت راه
 بر جود چو دیده برگمارد
 زو مستحق نگشته مجروم
 باشد بطریق خیر سیرش
 در جادهٔ خیر شد شتابش
 کارش چو بود بجود و اکرام
 در قول نباشدش کم و کاست
 داده است بفرخ اختری قول

از شهر بر نند سوی هامون
 زی خانه روند بادل شاد
 این است نمونهٔ فتوت
 کس نیست بکشور خراسان
 مهری است بچرخ دانش و رای
 ۲۴۴۰ او راست بفضل حق رهائی
 هرگز ننموده خود پسندی
 باشد لب او چو غنچه خندان
 نادیده کسی چو او بمردی
 از رای خجل مسد منیرش
 حق در دوجهان پناه او بس
 حق گنج بود گر کسان خرابند
 با خاک چسرا کند تیمم
 گردیده مثل بارجمندی
 يك ذره ذرایش آفتاب است
 ۲۴۵۰ او را ز میانند بر گزیده
 در مردی و هوشی بود فرد
 از خست و بخل دارد اکرام
 کام دل مستحق بر آید
 این نکند بعالمی است معارف
 آغاز چو باقیه بخیرش
 در هر قدمی به مددش
 بدهد همه حیا بکار انجام
 قولش همه است سر بسو راست
 بر مایع آفتاب نادری قول

۲۴۶۰ قول شرفی بنادری داد
بر عهد وفا نماید اکنون
این نامه نامی گرامی

کز طبع کتاب سازدش شاد
انشاءالله بفضل بیچون
از طبع کند بدهر نامی

حکایت

گویند بقصه شاه نادر
با برق حسام همچو آذر
بحشید بشاه هندوان تاج
تنها نه ز هند باج بگرفت
بر گشت زفتح هند چون شاه
میخواست چو برق ازدل میغ
با لشگری از شمار افزون
مانده آفتاب انور ۲۴۷۰
اندر همدان سه روز آن شاه
لشگر چو ز رنج راه آسود
چون سان سوار و پیاده
از سان سپاه شد دلش شاد
در سان سپه بدیده شاه
شه دید بسال خورد مرزی
فرمود به مرد پیر کی پیر
از خانه چرا برون شدی تو
در رزم جوان بکار آید
تو پیری و منحنی و زاری ۲۴۸۰
چون پیر سخن ز شاه بشنفت
شاه من اگر چه پیر هستم

آنخسرو ذوالجلال قادر
بنمود چو هند را مسخر
بگرفت زملک هندوان باج
از کشور چین خراج بگرفت
فتحش همه جا براه همراه
قسطنطنیه بگیرد از تیغ
افزون ز شمار ریگ هامون
در روم روانه شد ز خاور
آسود ز رنج و سختی راه
بر سان سپاه امر فرمود
دید آن ملک قوی اراده
شد سختی و رنج راهش از یاد
بگذشت چو مردومر کب از راه
اندر ره عزم رهنوردی
مانا کهدی ز عمر خود سیر
داخل زچه درقشون شدی تو
از پیر چه عقده گشاید
ناید به نبرد از تو کاری
در پاسخ شاه این چنین گفت
در دادن جان دلیر هستم

نتوانم اگر بجنک تازم
 نتوانم اگر بجنک در تاخت
 تیری که عدو به شه پراند
 جان در ره شه تلف نمایم
 موئی است بریسمان چه قوت
 شه را ز جواب پیر فرخ
 بر خواند سپس بد پیش او را
 سیم و زر بیحد و مرش داد
 بگذشت سواره یک جوان باز
 شه دید جوان بر اسب اشقر
 فرمود که مرد گاه پیکار
 پس خواند بخشم پیش او را
 کاین ران ز بسکه سوده بر زمین
 سوده شده بر بزین یکران
 تن پروری آنکه کرد عادت
 آن مرد که هست جنک پرور
 تا خود چهرسد که بر بیکران
 در دیده مرد تیر و خنجر
 تن پروری آنکه کرد پیشه
 شه زاسب پیاده کرد او را
 گفتش چوئی تو هر دکاری
 وانگه زقشون نمودش اخراج
 شاهی که بکار جنک کوشد
 شه چونکه بزیم بر کند دل
 از بزیم طرب چوشاه دل کند

بتوانم جان بجنک بازم
 بتوانم جان بجنک در باخت
 از سینه من هدف تواند
 تیرش از جان هدف نمایم
 پذیرد شاعم از مر و ت
 مانده گل شکفته شد رخ
 بنواخت بلطف خویش او را
 سردازی خیل و لشکرش داد
 از دیده شاه در تک و تاز
 بر بسته بزینش بالش پسر
 با بالش نبودش سرو داد
 بنمود دوران خویش او را
 بر گردد از آن دم تبر زین
 چون زانوی اشتران مران
 بر تافت رخ از در سعادت
 بر بالش پر نمی نمسد سر
 از بالش پر بسایدش ران
 باشد گل و سنبل و بنوب
 در جنک ز بسون شود همیشه
 افشانند بفرق کرد او را
 زیر آی زمر کب سواد
 دوزش بنمده چون شایع
 هرگز بهر وقت آن نپوشد
 زامش نبود بدیده دشمن
 افگند بزیم خصم در میدان

شاهی که هنر شعار دارد
 تاج سر مرد جنگ خوداست
 ۲۵۱۰ کی مرد کند حریر در بر
 آن مرد که کمتر است از زن
 اکسون و حریر و خزودیا
 آرایش زن زرخت دیباست
 شه دل چو کند زباغ و بوستان.
 شاهی که زخاره جست بستر

از مجلس بزم عار دارد
 زین تاج سرورا نموداست
 جوشن تن مرد راست زیور
 پوشد بحریر و پرنیان تن
 باشد بتن عروس زیبا
 دیبا نه برای مرد زیباست
 کشور آرد بچنگ آسان
 بگرفت عروس ملک در بر

حکایت

دیگر گویند کان شه راد
 جیشی ز برای حفظ سرحد
 چون فصل بهار بودو گلگشت
 آن شه غدغن نمود از رای
 ۲۵۲۰ فرمود که اسب در بهاران
 کز خوردن یونجه در علفزار
 اسبی که دهان بیونجه آلود
 نزدیک به اصفهان سواری
 اسب از کف او سبک عنان یافت
 دندان و کلف بیونجه افگند
 میخواست فرو بکام بردن
 از اسب سوار راه پیمای
 آن دسته یونجه در زمان زود
 کی اسب ز حکم نادر آگاه
 ۲۵۳۰ آگاه نئی ز حکم نادر

چون قلعه قندهار بگشاد
 بنمود ملک روان بهر حد
 بد سبزه نو دمیده در دشت
 تا اسب به سبزه کم نهد پای
 باید نچمد بمرغزاران
 دست و پی اسب افتد از کار
 چهن یونجه بخاک سر نهدزود
 میراند کنار سبزه زاری
 یکسر سوی مرغزار بشتافت
 بدرود زیونجه شاخه چند
 آن دسته یونجه باز خوردن
 فوری بنهاد بر زمین پای
 بیرون زدهان اسب بنمود
 مانا تو نئی براه و بیراه
 آن پادشه قوی، قادر

کز خوردن یونجه در بهاران
مسؤل ملك مكن تو خود را
این بود نفاذ امر آن شاه

ممنوع استی بمرغزاران
بشناس طریق نيك و بد را
کز جاه بمه فراشت خرگاه

سکایت

گویند گر که چون به بغداد
شه با دو نفر گریخت از جنگ
با آن دو تنی که داشت همراه
تا بخت خود آزمون نماید
فرمود که در کمی و بیشی
گفتند برادریم با هم
فرمود بآن یکی برادر
او تند بسان برق از میخ
چون دید خدیو پنج اقلیم
اوراست چو حضرت سلیمان
فرمانبر اوست زید چون عمر
گوید به برادر از برادر
فرمانش را بجان پذیرد
دانست ز ماه تا ماهی

بر لشگر شه شکست افتاد
سوی همدان نمود آهنگ
رو کرد براه در زمان شاه
خود را بمهابت آزمایید
دارید شما بهم چه خویشی
در رتبه برابریم با هم
بر گیر بد تیغ ازین یکی
افکند سر برادر از تیغ
در دل حمد را ازو بود پیو
دیو و دد و آدمی بفرمان
او هست برادر زاف ز الامر
با تیغ اگر ز تن افکند سر
فی الفور سر از تنش بکند
گیرد بعزایت ازین یکی

ارضا سکایت

گویند شبی چو شاد عباس
تبدیل لباس کرد و در بر
بنمود به نیمه شب بهر سوی
در سیر روانه شد شتابان

آن پادشاه باند او
بوشید مکر لباس درید
در بر زنی کوی اصفهان
در کوچه و برزن و خیابان

جز شحنه و محتسب دران شهر
 سگهای درنده هر طرف روی
 هر شیر سگی چنانکه دانی
 دزدی نمود نیمه شب روی
 شه دیده بره بود شتابان
 آگه نه زشه در آن شبانگاه
 سگ رو چو بجمله سویش آرد
 باسگ شده گرم جنگ و پیکار
 ۲۵۶۰ از نای بسان نعره شیر
 هر لحظه کند در آن تک و تاز
 سر کرده برهنه چون دلیران
 نزدیک بوی رسید قادر
 فرمود تو کیستی درین شب
 از کین فلك نمی هراسی
 گفتا یکیم ز خیل طلاب
 فرمود ملک درین شب تار
 باخوف و خطر بره چه پوئی
 گفتا تو کئی که شب بناگاه
 ۲۵۷۰ شه گفت پیاس کوی و برزن
 بر گفته خود نمود تأیید
 شبگرد او نیز گفت در شهر
 شه گفت تو خود دروغ گوئی
 در گفت تو نیست گر کم و کاست
 چون شیخ سخن ز شاه بشنود
 گفتا که کلام ایزد است این

کز امن و امان بدیش صد بهر
 کردی پی پاس برزن و کوی
 بستی سر ره بدزد و جانی
 از بیم سگان به برزن و کوی
 شخصی در ساحت خیابان
 پوید بطریق چارپا راه
 از حمله سگ حذر ندارد
 انداخته چنگ جمله از کار
 صوتی بدر آرد از بیم و زیر
 با جوقه سگ نبرد آغاز
 باسگ زده پنجه همچو شیران
 دیدش بجدال خصم قادر
 از بخت سیاه تیره کوکب
 از حمله سگ نمی هراسی
 دانای نجومم و سطرلاب
 کردی زچه خویش را گرفتار
 از این ره پر خطر چه جوئی
 ما را بگرفته سر راه
 خود شحنه و محتسب منم من
 بنمود نشان شیر و خورشید
 هستم من و دارم از خرد بهر
 اندر ره راستی نپوئی
 بنمای نشانه بی بمن راست
 بیرون آورد مصحفی زود
 يك معجزه از محمد است این

فرقان چون نشان اهل دین است
 جاویدان در جهان جاوید
 سلطان حقیقی از مجازی
 دل گر به نشان تو راست مایل
 شه گفت نشان شحنه بنه-ای
 بنمای نشان و لب فرو بند
 دارم من ازین نشانه انکار
 گفتا نادر هم این سخن گفت
 گردید زیاد حق چو غافل
 زخ داد بشاهیش تباهی
 تاریک بوی شد اختر بخت
 گفتا ز چه روی آن شه راد
 گفت از پی آنکه پور خود کور
 او را پسری نه چون ولیعهد
 او را نبود چنانکه خواهی
 خود نیز دو سال و نیم دیگر
 باوی پس از آن بکین ستیزند
 نادر شه از او سخن چو بشنید
 از راه رسید شحنه ناگاه
 شه را چو بدید شحنه بشناخت
 شیخ از طرفی روان بره شد
 چون بود چو وحشی رمیده
 اندر عقبش چو شحنه بشناخت
 شد صبح و ملک نشست بر تخت
 پس در پی شیخ جستجو کرد

دین داران را نشانه این است
 کی هست نشان شیر و خورشید
 بشناس و مکن تو تر کنازی
 ۲۵۸۰ قرآن از جان بکن حمایل
 ورنه سوی حبس راه پیمای
 در حبس و گرنه مرنی و بند
 با قرآن نیست شحند را کار
 زانروی زمانه بروی آشت
 سعیش همه شد بکار باطل
 شد دور از او فریبی
 از دست بداد افسر و تخت
 از دست زمام سلطنت داد
 بنمود و دودیده ساخت بی نور
 ۲۵۹۰ تا پاس بداد افسر و مهد
 فرزند دگر سزای شاهی
 بر فرق نهاد بتخت افسر
 خون از تن او بخال ریختند
 بر خویش جیومار گریه پرچند
 بر بست بهر دو تن سه راه
 در شبح از بیم شه نپرداخت
 در لفظه زبان ز چشم شد
 شد هم جو پوری زبان زید
 جستش بسیار لیک کم یافت
 ۲۶۰۰ برپا استاد در بر تخت
 از شیخ کسش خبر نداشت

اندر برشه بسی سخن راند
 فرمود ز خسروان دیگر
 او گفت ز آخرو ز آغاز
 گفت از صفوی و شاه عباس
 زانها چو گذشت نام شه برد
 تعریف ز شه نمود و دادش
 گفتا ز شهان بسان نادر
 شه بهتر و برتر از شهان است
 بگرفته به تیغ هفت اقلیم
 هم سر بملک فراشت چون میغ
 شاهی است که فاتح جهان است
 جز او که بود مجدد دین
 زو سنی و شیعه شد بهم دوست
 شد گفت سخن بجانگهدار
 بود از برمانه شاه عباس
 بر در گد او ستاده بودم
 کز ماه گرفته تابماهی
 گر زانکه ز گردش مه و هود
 با من بودند در یکی عهد
 اینگونه که شاه شاه عباس
 تیمور بدی وزیر جنگش
 من نیز بدم بفضل دادار
 عباس و من و امیر تیمور
 گر هر سه بدیم در یکی عصر
 کردیم همه جهان مستخر

آن گونه که شاه در عجب ماند
 بنمای بنزد من سخن سر
 تاریخ تمام خسروان باز
 زان پادشه سپهر کریاس
 از نام ملك لوا بمه برد
 از گردش چرخ بر مرادش
 ۲۶۳۰ در رزم شهی نبوده قادر
 زو امن و امان همه جهان است
 زو در دل خسروان بود بیم
 هم ملك زمین گرفت از تیغ
 شاهی است که بهتر از شهان است
 از اوست طراز دین و آئین
 مانند دو مغز در یکی پوست
 مشتاب و عنان نگه بره دار
 من بوسه زدم و در اب کریاس
 سر بر حاکمش نهاده بودم
 ۲۶۴۰ او بوده سزای تاج شاهی
 عباس شد و امیر تیمور
 بردیم بماه افسر و مه پد
 بودی و زملاک داشتی پیاس
 کز جنگ دمی بود ز کوش
 در خیل و سپاه هر دو سردار
 زایت بردیم برمه و هود
 بردیم بچرخ پساید قود
 از بحر همی گرفتند تاب

۲۶۵۰ تسخیر به تیغ تیز چون برق
 افسوس و دریغ کاندین عهد
 بینم نه ز ماه تا بماه
 اندر خور تاج سلطنت من
 تاج شپیش بسر گذارم
 سردار سپاه او شوم من
 چون نیست کسی چنانکه دانی
 ناچارم از اینکه خود بسر تاج

کردیم جهان ز غرب تا شرق
 من يك تنه مانده ام بصدجهد
 جز خویش کسی سزای شاهی
 بینم کسی ار بفر ذوالمن
 در خدمت او جهان سر آرام
 جوینده جاه او شوم من
 شایسته تاج خسروانی
 بگذارم و گیرم از شهان باج

حکایت وزیری که در محفل انس از شاه سؤال نمود که اگر
 اعلیحضرت به مقام سلطنت نمیرسیدند نقشه چه کاری میکشیدند
 زادرشاه در پاسخ فرمود با داشتن معلومات کافی نوباد و گمان وطن
 را علم و صنعت می آموختم و چراغ معرفت و دانش می افروختم
 تا بتوسط آنان نظام مملکت انتظام گیرد و درد بیدرمان
 دولت دوایزیرد

۲۶۶۰ گویند گر که يك شبی شاه
 رویش ز فروغ نور دانش
 بود از وزرا یکی خردمند
 بد مجلس انس و محفل راز.
 چون دید مصاحبی است قابل
 محفل چو زغیر دید خالی
 کای شاه فلك فر و فلك جاه
 گر شاه نه شاه بود باری
 فرمود مرا ز آفرینش
 از علم چو بهره ور شدم من
 از درس و ادب فروختم شمع

در بزم نشسته بود چون ماه
 چون بدر منیر بد بتابش
 در خدمت شاه ساعتی چند
 کردند بهم در سخن باز
 شه داد بصحبتش زجان دل
 پرسید ز شه وزیر حالی
 ای بنده فلك تو را بدر گاه
 میکرد در این جهان چه کاری
 رو بود بسوی کوی بینش
 ممتاز بهر هنر شدم من
 کردم اطفال گرد خود جمع

اطفال از من زبخت پیروز
 درس هنر از برای اطفال
 اطفال وطن چو در دبستان
 خوانند ز شوق درس دانش
 از تشریت گروه اطفال
 ز اطفال وطن بنظم کشور
 رونق افزای ملک و اقلیم
 از علم و هنر بفرق اطفال
 خود بودم در همه فنونشان
 در کودکیست رای و فرهنگ
 من نیز بعبادت کوریمان
 بستم کمر از برای تأدیب
 در کسب ادب چو کودک خورد
 چون گشت بزرگ در بزرگی
 حاصل شود از بزرگیش کام

بودند بدرس دانش آموز
 آموختمی زجان مه و سال
 ۲۶۷۰ بلبل مانند در گلستان
 ز آن شغل مرا فزود رامش
 بر چرخ فلک فراشتم بال
 آراستم از دو سوی لشکر
 گشتم بفنون درس و تعلیم
 بنهادم تاج بخت و اقبال
 از جهل بعلم رخنمونشان
 مانده نقش در دل سنگ
 از بهر رعایت یتیمان
 کردم اخلاق جمله تہذیب
 ۲۶۸۰ سر بر سر کوی جهل بسپرد
 پیوید بطریقہ سترگی
 بر چرخ گذارد از شرف گام

حکایات

پرسید مگر یکی خردمند
 کی بر رخ تو همه شہان مات
 فرمود از صلح در گذشتن
 گفت اصعب جمله مشقات
 فرمود شکست خوردن از خصم
 آن شد که هنر شعار دارد
 چون در هنر است شاه ممتاز
 شاهی که خورد شکست در جنگ
 حاصل شود شرف فتح چون کام

زان صفدر جنگی عدو بند
 چبود بر شه الذالذات
 فاتح از جنگ باز گشتن
 چبود بر شاه مهر دایند
 در جنگ سبق نبرد از حرم
 از ننگ شکست عیان دارد
 از فتح و نشر شود سرافراز
 ۲۶۹۰ نامش همه با آورد ننگ
 از ننگ برهن بر آورد نام

گوئی که سروش آسمانی
یا خضر که بهر آب حیوان
زان نادره قصه شاه نادر
از فکرت مالخولیائی
خبطش بدماغ ره چنان یافت
از راه تمیز چاه کم داد
آن حرف چنان بشد اثر کرد
گردید دلش زغم بی آرام
گردید زیاده اضطرابش

بد شیخ مهین پاک جانی
اندر ظلمات گشت پنهان
گردید زغم فسرده خاطر
یکدم ز غمش نبدرهائی
کز عدل بکوی ظلم بشتافت
تا آنکه بسر بچاه افتاد
کز غصه فغان و ناله سر کرد
با هیچ کسی دلش نشد رام
کم گشت زغم خورده و خواش

حکایت

شد با امرا بیباغ و گلشن
بزدود ز قلب انده و طیش
ناهد آمد برقص در چرخ
بشگفته چو گل بیباغ شد شاه
ترازمی ناب شد دماغش
از خرمی انبساطش افزود
شهنامه بخواند از برایش
بد مهر منیر عالم آرای
تابنده برای شد چو کوکب
گردان ویلان و بختیاران
بنمود حکایت کهن نو
از فر درفش کویانی
از تاجوران دین اسلام
زان خسرو جنگی سلحشور

۲۶۱۰ گویند شبی چو روز روشن
افکند بساط شادی و عیش
شد بانگ رباب و چنگ بزچرخ
از باده چو تر دماغ شد شاه
لبریز زمی چو شد ایباغش
در بزم طرب نش طش افزود
فرمود دبیر نیک رایش
کوکب که بزچرخ دانش و رای
از خواندن شاهنامه آنشب
تاریخ شهبان و تاجداران
خواند آنشب از برای خسرو ۲۶۲۰
میگفت سخن چنانکه دانی
ناگه بسخن فراشت اعلام
از سلطنت امیر تیمور

اندر برشه بسی سخن راند
 فرمود ز خسروان دیگر
 او گفت ز آخرو ز آغاز
 گفت از صفوی و شاه عباس
 زانها چو گذشت نام شه برد
 تعریف ز شه نمود و دادش
 گفتا ز شهان بسان نادر
 شه بهتر و برتر از شهان است
 بگرفته به تیغ هفت اقلیم
 هم سر بملك فراشت چون میخ
 شاهی است که فاتح جهان است
 جز او که بود مجدد دین
 زو سنی و شیعه شد بهم دوست
 شد گفت سخن بجانگهدار
 بود از برمانه شاه عباس
 بر در گد او ستاده بودم
 کز ماه گرفته تابماهی
 گر زانکه ز گردش مده هوز
 با من بودند در یکی عهد
 اینگونه که شاه شاه عباس
 تیمور بدی وزیر جنگش
 من نیز بدم بفنل دادار
 عباس و من و امیر تیمور
 گر هر سه بدیم در یکی عصر
 کردیم همه جهان مستخر

آن گونه که شاه در عجب ماند
 بنمای بنزد من سخن سر
 تاریخ تمام خسروان باز
 زان پادشه سپهر کریاس
 از نام ملك لوایمه برد
 از گردش چرخ بر مرادش
 در رزم شهی نبوده قادر ۲۶۳۰
 زو امن و امان همه جهان است
 زو در دل خسروان بود بیم
 هم ملك زمین گرفت از تیغ
 شاهی است که بهتر از شهان است
 از ادست طراز دین و آئین
 مانند دو مغز در یکی پوست
 مشتاق و عنان نگد بره دار
 من بوسه زدم و در ابکریاس
 سر بر حکمش نهاده بودم
 او بوده سزای تاج شاهی ۲۶۴۰
 عباس شه و امیر تیمور
 بردیم بمه افسر و مه پد
 بودی و زملاک داشتی پند
 کز جنگ دهی بودت دکنس
 در خیل سپاه در دو سردار
 دایت بردیم برمد و هوز
 بردیم بچرخ پاید قوه
 از بحر همی گرفتند ناب

مقصود از جنگ نیست جز فتح
 شه گر بکند بجنگ اہمال
 شه گر نہ بجنگ چیرہ گردد
 دردی کہ دوا ندارد آن درد
 گر شاه بخصم چیرہ گردد
 جز فتح شکست نی علاجش

جبران شکست چیست جز فتح
 خصمش بکند بجنگ پامال
 دشمن در جنگ خیرہ گردد
 جز درد شکست نی بناورد
 آن درد دوا پذیرہ گردد
 غم نیست بغیر می علاجش

سؤال کردن یکی از امراء از شاه کہ خداوند عالم قبلہ عالم را بچه
 سببی از اسباب مالک رقاب ایران و توران و ہند و سند نمود
 و دیہیم و اورنگ شاهنشاهی عطا فرمود کہ ابااللہان
 بجزی الامور الا بسبابہا و جواب شاه مراورا

گفت از امرا یکی بدان شاه
 ہمچون تو شہنشہ مظفر
 ۲۷۰۰ عالم ہمہ کردہ تو تسخیر
 در خاک ہرات و مرز کابل
 افغان ز تو شد بملک ایران
 خود ہیچ شہی بزور بازو
 ای شاه بزرگوار ایران
 رای تو بہ رای تاج بخشید
 عزم تو ز چین خراج بگرفت
 ہمچون توشہی بہ ہفت کشور
 کی بودہ بعقل و رای تدبیر
 توپ تو کہ قلعہ کوب باشد
 ۲۷۱۰ تو مظہر قدرت خدائی
 سر سودہ بدرگہ تو شاہان
 ای خسرو عاقل خردمند

کی پادشہ بلند خرگاہ
 کی بود شہی بشوکت و فر
 بانروی عزم و ضرب شمشیر
 افتادہ ز تیغ تو تزلزل
 کاخ ستمش خراب و ویران
 با شاه نبودہ ہم ترازو
 ای فاتح ہند و سند و توران
 تاج زرو تخت عاج بخشید
 از خطہ ہند باج بگرفت
 آراستہ کی سپاہ و لشگر
 مانند تو خسروی جہانگیر
 از نعرہ دل زمین خراشد
 تو پادشہ جہانگشائی
 زرین کمران و کج کلاہان
 کت نیست شہی نظیر و مانند

کر خرده ملك بمن نگیرد
 فرمود ملك سخن بگو زود
 گفتا بملك امیر عاقل
 این سلطنت قویم بنیاد
 فرمود ملك که يك شبی راه
 دیدم سگ گرگ مستمندی
 اندر تك و پوز کار مانده
 اندر تك و تاز مانده از پای
 اندر تن او نمانده جانی
 از گرسنگی تپید جانش
 لاغر شده پیکرش چو موئی
 پستانش تهی ز شیر گشته
 از یادش رفته کین سگالی
 چسبیده باستخوانش پهلو
 از زخم درون تشر شده ریش
 از جوع زتن شده قمرادش
 انبانی از استخوان شده پر
 دیدم چو بحال زار آن سگ
 رحم آمد بران سگ زار
 بردم ز خرابه در سرایش
 برهاندم از آن عقاب او را
 از گرسنگی رهاندمش باز
 خود لقمه بکام او نهادم
 سگ چونکه زنان و گوشت شد سیر
 پر شیر دوباره گشت پستانش

دارم سخنی که در پذیرد
 از تار سخن رها مکن پود
 کی شاه بزرگوار عادل
 شه را بچه خصلتی خداداد
 بردم بخرابه بناگاه
 با بچه مستمند چندی
 از تاختن شکار مانده
 بی قوت و غذا فتاده برجای
 در پوست بمانده استخوانی
 دندان شده قفل بر دهانش
 از دیه روانه کرده جوئی
 از جوع ز عمر سیر گشته
 مانده دهنش ز لقمه خالی
 تن گشته ز لاغریش چون مو
 لیسد بزبان جراحات خویش
 لیسیدن دست و پای کارش
 یا تر کش از کمان شده پر
 بر کالبد نزار آن سگ
 کردم او را رها ز آزار
 دادم زغذای خود غذایش
 نان دادم و نیز آب او را
 از هر خویشی رساندمش باز
 از نان خویشش نواله دادم
 فریده شد و یافت ز مردم شیر
 گردید روان بکالبد جانش

آنسگ چوزنان شدش شکم سیر
دیدم که نمود رو بر افلاک
۲۷۴۰ وانگه بزبان بیربانی
خود از اثر دعای آنسگ
سرزد چو بدانسگ از من احسان
شاهیم از ان خدای بخشود
این نادره دولت خداداد

میداد به بچگان خود شیر
بر درگه فضل ایزد پاک
بنمود دعا چنانکه دانی
افزون شدم آنچه بود اندک
شد مشکل من بدهر آسان
کا حسان بسگی نموده از جود
زا حسان بسگی مرا خداداد

حکایت

گویند گر که در هری شاه
بد موسم سردی زمستان
بی رونق بود عارض ورد
نرگس شده بود زار و بیمار
زلفین بتقشه بود بی تاب
۲۷۵۰ در باغ بچشم اشک پالا
در باغ دی از دم فسرده
از جور و جفای دی درختان
از سبزه حدیقه دور مانده
رنگ گل سرخ زرد گشته
گردیده چنار بی برو برگ
بالای رسای سرو موزون
بیچاره اسیر عشق بلبل
از باغ نهان شده بکپسار
عالم زخزان خراب گشته
۲۷۶۰ بس با تن عور خورده سرما

افراشت چو بهر جنگ خر گاه
پر خار و خار بد گلستان
گل بود دوچار خاری و درد
روزش در چشم بد چو شب تار
رخساره سبزه بود بی آب
بد سرو سهی خمیده بالا
گوئی میریخت خاک مرده
یکباره بیاد داده رختان
از خلعت سبز عور مانده
پر گرد عذار ورد گشته
پنجه زده در به پنجه مرگ
خم گشته بسان بید مجنون
رنجور شده ز فرقت گل
تیهو و تدر و سیره و سار
سر چشمه آن سراب گشته
خشگیده بشاخ نخل خرما

نارنج و ترنج و سیبوانگور
 امروز نموده برگ بدرود
 مانده است بانتظار مادام
 خون خورده زبس انار بر شاخ
 پیوند چو برگسته از شاخ
 گردیده برنگ باده ناب
 به گشته چو روی عاشقان زرد
 انجیر و به و گلابی و سیب
 در فصل چنین شه فلك فر
 مانده شیر خشمناکش
 در فصل خزان بچنگ و ناورد
 در فصل خزان سردی دی
 انداخت ز تیغ خود تزلزل
 رو کرد چو از هری به غزنی
 در بین ره آن خدیو جم جاه
 با اختر سعد و بخت پیروز
 در بزم شه ستاره لشگر
 ناهید بزم پای میکوفت
 مهر اندر کف خود گرفته مجمر
 از دود عبیر و عنبر و عود
 نقل و می و باده بد مهیا
 کیوان آنروز از پی پاس
 خورشید ز طارم منتقش
 چون شاه زباده کام بگرفت
 خوالیگر خویش را بفرمود

تن مانده ز شاخ و بر گشان دور
 شاخش زده سر زدسته عود
 اندر ره باغ چشم بادام
 بر خوردن خون شد است گشاخ
 لب بسته ز خنده پسته از شاخ
 خون خورده بدل ز بسکه عناب
 بنشسته بعارضش ز غم گرد
 دیده ز خزان هزار آسیب
 آراست برای جنگ لشگر
 چون بود ز رویان نه باکش
 ۲۷۷۰ زی بنگه خصم روی آورد
 شد گرم ره و نمود ره طی
 در غزنی و در هرات و کابل
 ره سرد بسر سردی
 روزی بفلک فراشت خرگاه
 بزهی آراست شاه آنروز
 بهرام ستاده بود بر
 مه خاک در سرای میر و مفت
 میریخت سپند اندر آن
 بد چشم ستاده دریده آلود
 ۲۷۸۰ بد خاک ثری بد از
 ستاده بدش بیای در یار
 منقل افروخت بهر آتش
 کام از می لعل فام بگرفت
 تا خـوان ناها آورد زود

در محفل خسرو جهانبان
 خوالیگر شه چنانکه خواهی
 از نطع فلک نهاد خوانش
 آش و پلو مزعفر آورد
 لوزینه بخوان چون نافه تر ۲۷۹۰
 رخشنده بسفره چون مدوهور
 پر بود قدح بسفره هر جای
 فرمود ملک که مهتران رخ
 شهزاده رضا قالی هم آنروز
 زان اغذیه که روح را قوت
 بد در بر شاه و شاهزاده
 ران بره را تمام شه خورد
 فرمود چنین غذا خورد مرد
 ما قوت که خود رهمق ندارد
 کی مرد غزا بخوان پی قوت ۲۸۰۰
 آنرا که غذا هریره باشد
 ران گر نخوری زگوسفندی
 ران آنکه نهد بزین یکران
 زین سان چو غذا خورند مردان
 با من بره ار تو رهنوردی
 از خوردن این غذا کناره
 آنکو بغزای هند تازد
 ما قوت نه قوت مرد جنگ است
 مردانه غذا بخور که در جنگ
 در قصه شنیده که رستم ۲۸۱۰

گسترده چو گشت سفره و خوان
 آراست بسفره مرغ و ماهی
 شد قرصه مهر و ماه نانش
 اغذیه روح پرور آورد
 سرتاسر سفره زان معطر
 از راح و ریح تنگ بلور
 از شربتهای روح افزای
 آرند بخوان شاه فرخ
 بد بر سر خوان شاه پیروز
 شهزاده نخورد غیر ما قوت
 بریان بره بخوان نهاده
 پس رو سوی شاهزاده آورد
 خواهد بغزا کند چو نورد
 در جسم رهمق چگونه آرد
 آماده غذا کند زما قوت
 بر خصم چگونه چیره باشد
 بر خصم کی آوری گزندی
 بریان بره را بخوان خورد ران
 از جنگ نیند روی گردان
 دیگر مخور این غذا که خوردی
 بنما بغزا بتاز باره
 ما قوت غذای تن نسازد
 کان قوت زنان شوخ و شنگ است
 داری بغزای هند آهنگ
 در جنگ چگونه تاخت ادهم

چون روی بر اهفت خوان داشت
 خوردش همه روزه بدیکی گور
 مردان بغزا چو رهسپارند
 هان ای پسر دلیر جنگی
 شیری که گرسنه شد بهامون
 مانا تو شنیده به تبریز
 چون بر صف خصم حمله بردم
 از حمله من بجیش **قیصر**
 از تارك تارك ترك افتاد
 هنگام ناهار بود آن روز
 دست از زرد خورد در کشیدم
 گسترده چو بهر خوردن نان
 از کشور روس اندر آن حال
 از خسرو روس داشت پیغام
 خورشید کلاه خسرو روس
 میخواست کند بصلح آهنگ
 پیک شد روس بر سر خوان
 دید آنکه مرا بزور بازو
 باشد شه روس نواز پرورد
 خونین چومرا بدید چنگال
 کان گونه بخوان غذا خورم من
 حیران شدو در شگفت درماند
 بر گشت به نزد امپراطور
 گفت آنچه بگوش می شنیدم
 شاهی است که در مضاف شیر است

ارزان بره خوردش بخوان داشت
 کاینگونه فگند در جهان شور
 زینگونه غذا بخوان گذارند
 در معر که باش شیر جنگی
 از نای شکار خود خورد خون
 هنگام جدال و جنگ و آویز
 در جنگ و جدال پی فشردم
 افتاد ز فرق **قیصر** افسر
 نخل قدشان ز برگ افتاد
 ۲۸۲۰ کز بخت شدم بجنگ فیروز
 اندر سر سنگی آرمیدم
 خوالیگر من در آن مکان خزان
 پیکری چو عقاب زد پر و بال
 بگذاشت بنزد من ذره گم
 کش رفت بچرخ غرش کوس
 تابد رخ خود ز عرصه جنگ
 بر بازوی من شد آفرین خوان
 نبود شد روس هم ترازه
 نه مرد مضاف هست و نواز
 ۲۸۳۰ اندر سر سفره اندران حال
 در عرصه این خورده شدم
 بر بازو و تنم آفرین خوان
 با خاندان و حال در جوار
 از نادر شه بچشم دیدم
 مرد افغان و جنگی دایه است

دیدم که چو شیر نر به پیکار
 دیدم که ز خون دشمنانش
 دیدم بکنام دشت و هامون
 اورا نه توئی حریف در جنگ
 ۲۸۴۰ اورا به غزا ز خون بود قوت
 او بر سر خاره میکند خواب
 بنهاده تو سر ببالش پسر
 تو گوش بیانگ چنگ داده
 او خون عدو کند بشیشه
 او جان سپرد به تیغ و خنجر
 تو خفته بمهد عزت و ناز
 او در صف جنگ و عرصه کین
 هر شب صنمی تو در براری
 او تاخته در مصاف هر روز
 ۲۸۵۰ با اوشوی ار تو روی باروی
 آن به که ز جنگ رخ بتابی
باب الأبواب ورثت دقة قاز
 او بگذاری زرای و فرهنگ
 نادر شه فاتح است امروز
 گفتم بتو من همه سراپای
 زان پیک که بود به زدستور
 خورشید کلاه خسرو روس
 خود گشت چو عاجز از نبرد
 از صلح به روس کشور چم
 آ هیفده شهر باز پس داد

انداخته دست دشمن از کار
 آماده بود غذا بخوانش
 چون شیر شکار میخورد خون
 آن به که کنی صلح آهنگ
 در سفره غذای تست ماقوت
 تو در خزو پرنیان و سنجاب
 او کرده ز خار و خاره بستر
 او روی بجنگ و کین نهاده
 تو عیش و طرب کنی همیشه
 تو دل نکنی ز وصل دلبر
 با دختر کان خوب طنناز
 بگرفته بجنگ تیغ و زوبین
 کام دل خویش ازو براری
 از دشمن ملك گشته کین توز
 افتد سر تو بخاک چون گوی
 اندر ره صلح در شبابی
 وان هیفده شهر خوب ممتاز
 کوبی در صلح نی در جنگ
 در جنگ و جدال با تو پیروز
 بود آنچه مرا عقیده و رای
 بشنید سخن چو امپراطور
 بر کند طمع ز ملک سیروس
 با او بی جنگ صلح کردم
 افراشت بمهر و ماه پرچم
 وانگه پی صلح کس فرستاد

هان ای پسر ارتو جنگجوئی

ز نیشان جو بجنگ و کین نهی روی

در جنگ شوی شهیر و نامی

در رزم شوی بخصم چیره

باید که چنین بجنگ پوئی

باز آوری آب رفته در جوی

مانند پدر شوی گرامی

گردد ز تو روز خصم تیره

گفتار در بیان اینکه از آن روزیکه ستاره شب افروز از فروغ

ماه رخسار خویش مشکوی خسروی را منور ساخت دیگر نادر

شاه بظلم نپرداخت و در عرصه بیرحمی رخسار سیاست نداشت

بنهاد بمشکوی ملک پای

از روی ستاره شب افروز

تبدیل بمهر گشت کینش

سو کش همه گشت سر بسوز

بگست ز کین بمهر پیوست

۲۸۷۰ بنهاد بخوان قهر سرپوش

کسی نهود در سیاست

نه پای کسی بچوب بردست

نه جان زتن کسی برون ساخت

نه هیچ پستی فکند از ۵

نه زجر و عتاب بر کسی کرد

نگشاد دگر بر روی کسی چشم

از الف و کس سخن سره بود

شد روی گرفتارش آینه

گردید چو مهر و سینه

۲۸۸۰ بر بست درین جزو "بر باد"

د بند عذاب پای بندی

از چهره فشانند آینه

زان لحظه که شوخ عالم آرای

گردید شب سیاه شه روز

ز اندم که ستاره شد قرینش

شد چین و شکنجش از جبین دور

آن ابروی بر خمش ز چین دست

دیگ غضبش فتاد از جوش

دیگر بردیست سیاست

نه فرق کسی بچوب بشکست

نه سر زتن کسی بپنداخت

نه هیچ سری کشید بردار

نه قهر و عتاب بر کسی کرد

در کیند سگالی از در خشم

دیگر ره جوز را نه پیمود

از مرکب ظلم شد پیاده

آن خاطر تیره و مکدر

بگشاد در عدالت و داد

هر جا که بدید مستمندی

آزاد ز بند کرد او را

هر جا که خراب دید شهری
 آن ملک خراب را زبنیاد
 هر جا که رباط دید ویران
 باز از سرنو دوباره اش ساخت
 در ملک بفر شهریاری
 از جود و سخا و عدل و احسان
 از جود چو زر و سیم بخشید
 هر جا که یتیم و بیوه زن بود
 با خلق خدا فروتنی کرد
 هر کس که بشه تظلمی کرد
 شه گوش بعرض داد او را
 بر درگه شاه چون تظلم
 در کف همه را خط امان داد
 یک روز نشسته بد بدربار

کز آبادی نداشت بهری
 افگند و دوباره کرد آباد
 کز جور شده کنام شیران
 آنگونه که برفلک سرافراخت
 بنمود هزار نهر جاری
 دشوار جهان نمود آسان
 بر بیوه زن و یتیم بخشید
 آسوده دل از عطاش نغنود
 هر جا که فقیر بد غنی کرد
 یا آنکه بشه پناه آورد
 فرمود ز خویش شاد او را
 کردند ستم رسیده مردم
 خود گوش بعرض مردمان داد
 بودش لب لعل قام دربار

حکایت بازرگانی که از آن شاه بزرگ دادخواهی نمود که اموال

**مرا دزد در خواب ربود شاه فرمود چرا در خواب بهمانی عارض
 گفت خطا کردم بسبب اینکه گمان میکردم شاه بیدار است**

ناگاه ز در رسید یک مرد
 کی شاه بزرگ آسمان فر
 دزدی بره از ره شرارت
 دارائی من ربود یکسر
 سیم سره من و زر ناب
 هرگونه متاع همهم بود
 غارت چو نمود زر و سیم
 شه گفت چرا بخواب ماندی

بر درگه شه تظلم آورد
 ای جسته ز خصم ملک کیفر
 اموال مرا نمود غارت
 انداخت ز فرق بختم افسر
 بر بود مرا چو دید در خواب
 دزد آنهمه را برآه بر بود
 کرد از غم سیم دل دونیم
 دست از زر و سیم برفشاندی

گفتا گفتم زرای هشیار
 مردانه بشه چو داد پاسخ
 سیم وزر وهرچه دزد ازو برد
 وز جود خودش بلطف بنواخت
 وز گنج خودش ز جود بیمر
 وان دزد ز دار اندر آویخت
 گردید ز عدل شاه ایران
 از کثرت ظلم گشت دلتنگ
 از عدل عالم بمه برافراخت
 شد جام ز درد کینداش صاف
 بر بست برخ در جفا را
 بشکفت رخس ز عدل چون ورد
 بر خلق دگر نکرد بیداد
 راند از در خویشتم هوا را
 رخ تافت ز کوی ناسپاسی
 بود از چه سرشته اش بتن جان
 شد پا کروان روان پادش
 چون خاک دگر نکرد کندی
 چون آب دگر نگشت تیره
 هر چند سرشت بودش از خاک
 مانند سروش آسمانی
 اوصاف هالاک و فرشته
 ذاتش که سرشته بود بانار
 از حرس وهوی و از هو بر دست
 شاهی که ز خوی آتشینش

شاه است پیاس ملک بیدار
 شهرا بشکفت ازان سخن رخ
 بگرفت و بدست مرد بسپرد
 یکسر همه حاجتش رو ساخت
 ۲۹۱۰ دادش زر و سیم صد برابر
 خویش بزمین ازان خطاریخت
 یکباره بنای ظلم ویران
 بنمود بکوی عدل آهنگ
 بنیاد ستم ز بن برانداخت
 مهرش بگرفت قاف تا قاف
 بگشاد برخ در وفا را
 گردید ز جود و ظلم دلسرد
 داد از ره داد خلق را داد
 خواند از دل خویشتم خدایا
 رو کرد بکوی حق شناس
 ۲۹۱۰ از غم چار آخش چون
 از آتش آب و باد رخس
 چون ناز دگر نکرد تاز
 چون باد دگر آتش خور
 کردید سرشتش از هو و پاک
 شد پاک دلش ز پاک جان
 شد با آواز آتش سرشته
 با نور سرشته شد در پاک
 با سست زغیر و دل بحق بست
 از مهر سبق بود آتش

شاهی که ز قهر و کین چو دم زد
 شاهیکه چورخ بکینه افروخت
 شاهی که بروستا و شهرش
 شاهی که بشهر و ده بهر جای
 شاهی که برای دیده پور
 شاهی که به تیغ ظلم چالاک
 یکباره ز ظلم روی بر تافت
 از اسب ستیزه شد پیاده
 کرد از بدی و ستیزه جوئی
 از خود دل دور را نیازد

یکدم همه جهان بهم زد
 در آتش کینه خلق را سوخت
 انداخت شراره نار قهرش
 از کله مناره ساخت بر پای
 میخواست چه دیده ها کند کور
 سرهای سران فگند بر خاک
 اندر ره عدل و داد بشتافت
 گردید فروتن و فتاده
 رو سوی طریقه نکوئی
 کس را بجهان حقیر نشمرد

در بیان آنکه چون ستاره اقبال رخساره به شاه نمود کز کمان و
 خدمت گزارانش او را همان نادر قدیم یافتند و در دربار سلطنتی
 بخدمتش شتافتند و شاه دلپای آهنین امراء قزلباش را چون
 موم نرم کرد و ایرانیان را که از او دل سرد شده بودند
 بار دیگر بخود دلگرم کرد

دیدند چو شاه را قزلباش
 از جنگ همی کند کناره
 سرتافته از بهانه جوئی
 چین گشته بیک سواز جبینش
 از ظلم پیا لوا ندارد
 بر کوری چشم حزب اغیار
 رفتند بخدمتش دوباره
 دیدند که نادر قدیم است
 دیدند که از رخس پدیدار
 دیدند که مهر کین سگالی

پر داخته دل ز جنگ و پر خاش
 راند بطریق صلح بساره
 کندش شده پای تند خوئی
 تبدیل به مهر جسته کینش
 بر موز ستم روا ندارد
 با شاه شدند یکسره یار
 کردند بطلعتش نظاره
 آن شه که جهان ازوبه بیم است
 گردیده دوباره فر دادار
 یکباره زدل نموده خالی

دیدند که او همان خدیو است
دیدند که اوست خود همان شاه
دیدند بعقل و رای و فرهنگ
رفتند بدر گهش امیران
شاه را همه چاکر و غلامیم
گر قابل خدمت تو باری
مائیم بی پاس پاسبانت
از دل چو فکنده ایم با شوق
جز مهر ملک بدل نداریم
در دل همه مهر شاه جوئیم
چون مهر ترا بسینه داریم
ما بنده در گه شهبستیم
حکم تو خدیو داد گستر
چه حکم شده چه حکم یزدان
فرمان مطاع شهر یاری
چون دید خدیو ملک آرای
اندر ره مهر شاه پویند
یکسر همه را ز مهر بنواخت
افزود دوباره پایگدشان
فرخ چو همای بومشان کرد
از بلخ گرفته تا نسا بور
آنها بنمود امیر کابل
آن یافت ز شه ایالت طوس
آنها بجهان فرود مقدار
چون از همه کارها پرداخت

۲۹۵۰ کش رای تهبی زمکر و ریواست
کز سر ریاست است آگاه
او هست سزای تاج و اورنگ
کی در خور تاج و تخت ایران
استاده بدر پی سلامیم
ما را نباید ز دست کاری
ماننده سگ در آستانت
بر گردن جان زمر شد طوق
شده را همه دوستار و یاری
در راه ولای شاه پیریم
۲۹۶۰ پروا جوی از کسی نداریم
شده را چو خدای می پسرستیم
بباشد بمثال حکم داور
از هر دو تا ایم باری گردان
جاری است چو حکم کرد کاری
کار مریم بود در ایستادگی
پهستد ز بنای شاه جویند
حاجات تمام را ز ما ساخت
فرمود بمرحمت زنگنه
فرمانده مرز و بومشان کرد
بنوشت بنام حماد مازندران
۲۹۷۰ این را بنمود امیر کابل
این یافت ز شه ایالت طوس
این را بسپد نمود سزای
دلشاد بروی دلستان ساخت

شد خسته ز کار چون بدر بار
چون رست ز غصه جاننش آنروز

گردید روانه در بر یار
شد نزد ستاره شب افروز

راز دل گفتن شاه به ستاره از کج گردی چرخ گردون دون

و ناسازگاری دهر بو قلمون

آنروز بسر رسید و شب شد
از دست نگار جام بگرفت
کامش چو ز جام شد میسر
کاین بر شده نه رواق عالی
این گنبد یاوه گرد گردون
بازی بهزار دست دارد
چرخ است و بکینه کرده عادت
در مشتری از سعادت هست
صیاد صفت بصید نخجیر
قوسش که کمان گرفته در چنگ
مهرش همه رهنمای کین است
چون بازوی او قوی بزور است
آلوده بشهد باشدش نسیم
گردون که دلش ز مهر خالیست
از جاه و فرارشوی فریدون
دون پرور و دون نواز و دونست
گاهی سر تو بچرخ ساید
گر صاحب افسر و نگینی
از تخت بتخته ات کشاند

شده در بر یار نوش لب شد
از لعل نگار کام بگرفت
کرد از ستم فلک سخن سر
یکدم نبود زفته خالی
شناخته قدر عالی و دون
سرهای بلند پست دارد
از مشتریش مجو سعادت
دارد بنحوست زحل دست
تیرش بفکنده سوی ما تیر
با ماشب و روز هست در چنگ
چرخ است و مدارش انچنین است
سورش همه سوک و سوک سورا است
آموده بعیش باشدش غم
با عالی و دون بکین سگالیت
ایمن نشوی ز جور گردون
مهرش کم و کینه اش فزونست
گاهی ز سر افسرت رباید
ور خود پسر سبکتکینی
بر خاک مذلت نشاند

جوئی چه ازین سرای فانی
 دنیا بکسی وفا ندارد
 از دهر چه زاده غیر نیرنگ
 گاهی بسر افسرت گذارد
 گاهی کنتت ز ملک اخراج
 گه پا نهدت بتخت شاهی
 گه غاشیهات کشد گهی زین
 گه گنج دهد تورا گهی مال
 بر سر ز شهری گهت نهد تاج
 غافل چه شوی ز کینه دهر
 خوانی که فلک نهد برایت
 گلزار جهان نپروریده
 این باغ پر از گل و پر ازورد
 خواهی چو گلی چنی ز گلزار
 جز خار نه بر خوری زوردش
 دنیا که هیچ می نیرزد
 دارای خرد نمیخورد هیچ
 دنیا که فزون بود فسوسش
 جوئی چه ز زاده و بر کن دنیا
 منمای نظار بشاهی او
 نادر بود آن شهری که از داد
 هر کس که نه داد داد داده
 از ظلم بفریر روسیاهی
 هر کس نگریست آخر کار
 زین مزرعه کم بجوی حاصل

از بهر دو روزه زندگانی
 جز کینه و جز جفا ندارد
 چون بوقلمون بود بصد رنگ
 بر خاک گهی سرت گذارد
 گاهی ز ممالکت دهد باج ۳۰۰۰
 گه جا دهدت بکام ماهی
 گاهی کنتت زخشت بالین
 گاهی کنتت بخاک پامال
 گاهی کنتت گدای محتاج
 کش نیست ز مهر زر ز بهر
 از خون جگر دهد غذایت
 یک گل که ز زخم خار دیده
 باغی است که داغ دارد و درد
 بر دست دل تو میخلد خار
 منمای نفع بسرخ و زردش ۳۰۱۰
 زهر است و نمایندت نیرزد
 کالای جهان هیچ در هیچ
 ارزش نبودت بک فلوسش
 برگی بطلب ز تارک دنیا
 بنگر بسوی تپان او
 ناهش نبرد نماید از یاد
 در چاه عدم بسر فغانه
 ای بهره برد کسی ز شاهی
 بر خود نه گریست عاقبت زار
 چون حاصل او نگشته واصل ۳۰۲۰

مطلب مطلب ز دور گردون
 آنکس که بود شیر و ناپاک
 تا تخم نکویش نکاری
 از راستی و درستکاری
 در گلشن دین چو رو نیاری
 چون تن ندهی بنا توانی
 هر دم برضای نفس سرکش
 از هر کس و نا کس از توئی کس
 شاهی که ز دین خبر ندارد
 خود گرید کنی بخویشتن زار ۳۰۳۰
 چون دید ستاره شاه عادل
 با خلق سر جفا ندارد
 خویش شده خوب و خصلتش نیک
 گردید دلش ز کینه خالی
 یکباره دلش ز دست غم زست
 چون دید که شهریار فرخ
 دست از غم و بست دل بمهرش
 بیدار چو دید بخت خفته

کا ز در طلبش شوی جگر خون
 مغرور بود بدین کف خاک
 زین مزرعه بهره بر نداری
 یابی بدو کون رستگاری
 خاری توقفای خود بخواری
 تحصیل رضای حق توانی
 مگن تن خویشتن در آتش
 منمای طمع حریر و اطلس
 شاخی است که بر گوی بر ندارد
 بیند چو کسی ز دست آزار
 پرداخته دارد از ستم دل
 رو جز بره وفا ندارد
 فکرش شده همچو موی باریک
 بیزار شده ز بد سگالی
 دل بار دگر بمهر شه بست
 آورده بکوی فرخی رخ
 شد شاد برو و مو و چهرش
 گردید رخس چو گل شکفته

گفتار در بیان راز دل گفتن ستاره باشاه از کج روی چرخ کج رفتار
 که عالمی را گرفتار دام غم کرده و بر هر که بنگری ستم کرده
 روزگار است آنکه که عزت دهد که خار دارد چرخ بازیگر ازین
 بازیچه‌ها بسیار دارد

با شه شب و روز راز میگفت
 ۳۰۴۰ میگرد زهر نمط سخن ساز
 اسرار نهفته باز میگفت
 شیرین صفت از برای خسرو
 میبرد غم از دل ملک باز
 میگرد فسانه کهن نو

میدید زغم چو در هم او را
 دلداری شاه کرد هر دم
 میگفت گهی حکایت از چرخ
 کاین چرخ بدم چو از دهائی است
 چرخ است بجز ستم ندارد
 آن به که بحق کنی تو کُل
 پایکسره بر سر هوا نه
 بس کس که زدست نفس بدرای
 در راه حق آنکه رو نهاده است
 هر کس که خدا شناس باشد
 دنیا مطلب که خاری آرد
 دامن ز جهان هر آنکه بر چید
 در کوی شہامت و مناعت
 قانع چو شوی بهر چهداری
 اندر پی روزی کم در پیش
 تا چند روی تو چون زبونان
 هر کس که بر تبه دست و دون است
 گوی شرف از میان آن برد
 چون نیست شود عمر آنچه هست است
 خواهی گذر نیست هست کردی
 اندر ره کوی معرفت روی
 چون چشم دل تو گشت بینا
 زیر پی اگر نهی هوا را
 فرمود مگر علی عالی
 آن بار خدای را کهن روی

میداد تسلی از غم او را
 برد از دل شاه درد هر دم
 میکرد گهی شکایت از چرخ
 ما را نه خود ازدمش رهائی است
 جز در ره کین قدم ندارد
 تا خار شود بدیده ات گل
 در راه سلوک و سیر پنا نه
 دیدم که بسر در آمد از پای
 ۳۰۵۰ پا کیزه تن و نکو نهاد است
 او را ز خدا سپاس باشد
 دین جوی که رستگاری آرد
 از نخله عمر خود ثمر چید
 عادت مطلب جز از قناعت
 یابی بدو کون دامگاری
 تا چند روی تو در سر پیش
 از بهر دو بان بلوی دونان
 قدرش کم و خوارش فرو ناست
 گو نام نکو ازین جهان برد
 ۳۰۶۰ کس در پی نیست دل بسته است
 وز جام الست هست کردی
 بر ذات خدا مار زان چون
 بینی تو کلمه در طور سینا
 بینی تو بچشم سر خدا را
 آن صبر رسول ذوالعالی
 بی پرده نبینمش بهر سوی

هر گز نکنم عبادتش من
 آندیده که دید روی یزدان
 دل بر کن از این جهان فانی
 گر ز اهل سلوک و اهل سیری ۳۰۷۰
 روزی دوسه دستت ار گشایند
 هان تا نشوی تو غرّه بر آن
 هر کار کنی همان به بینی
 هر تخم فشانده تو بر خاک
 جز خواری و ذلت و تباهی
 عیشش کم و محنتش فزون است
 کن قطع تعلق از زمانه
 چون نادر اگر بضر بشمشیر
 اندر دم نزع و جان سپاری

بی چون و چرا بحق ذوالمن
 گردید ز خلق روی گردان
 رو کن بسرای جاودانی
 خود سالک عاقبت بخیری
 در نیک و بدت گر آزمایند
 کاینجا دوسه روزه تو مهمان
 از شوره مغاک گل نچینی
 جز آن ندهد تو را ثمر خاک
 حاصل چه بود ز تخت شاهی
 این تخت به تخته زهنمون است
 ز آنرو که زمانه خود زما نه
 عالم همه را کنی تو تسخیر
 جز هیچ بدست خود نداری

گفتار در بیان کلمات حقیقت آیات حضرت مولی الموحدین
 امیر المؤمنین علی علیه السلام که در دنائت دنیای دنی فرموده
 است و طریقه زهد بعباد و زهاد نموده است در یکی از خطبات
 نهج البلاغه چنین فرماید الدنيا منزل الحسرة و منزل العسرة
 و مقام الفكرة معشوقة المغرورین منزلة العارفين عجوز بکر
 مکاره فراره طراوه بحرها عمیق را کبرها غریق سرورها غم
 تریاقها سم شرابها سراب معمورها خراب حاصلها تراب فی حالها
 حساب و فی حرامها عقاب

۳۰۸۰ فرمود علی امام برحق
 دنیا که سراچه فسوس است
 یمش همگی تهی زیسر است
 دنیا که عجوز بکر باشد

شاه دو سرا ولی مطلق
 بؤش همه نعم و نعم بؤس است
 یسرش منکر که جمله عسراست
 بر تارك شوی خاک باشد

زین شاهد شوخ و دختر بکر
 معشوقه مردمی است مغرور
 عارف نکند نگه برویش
 عارف که نظر بوی نماید
 بگری است که غم بود صد اقس
 بحر است عمیق و را کبش غرق
 تریاقش سم ، سرور او غم
 معموره او خراب باشد
 مقرون بحلال او حساب است
 کی دیده بدیده بیکم و کاست
 تا چند هوس کنی هوا را
 در کوی هوا چه پای بندی
 آبی که برفت باز در جوی
 پردازی اگر زغیر حق دل
 ذات خود اگر شناختی چیست
 آنکس که شناخت خویشتن را
 بر معرفت خود ازبری راه
 بر صورت خویش خلق آدم
 حق خلق تو را بصورت خویش
 با آنکه تو مظهر خدائی
 بگسل ز هوا و از هوس دل
 خواهی که شوی بیار همراز
 چون دل برضای دوست دادی
 از غیر خدا چو در گزندی
 گر توشه از قناعت هست

کامی نبری بجز غم و فکر
 کز مردمیند سر بسر دور
 ره طی نکند بجستجویش
 جز مزبله اش بدیده ناید
 آن بند که زغم دهی طلاقش
 از دیده گذر نموده چون برق
 ۳۰۹۰ زو نیست دلی بدهر خرم
 سرچشمه او سراب باشد
 توام بحرام او عقاب است
 هر چیز که در زمانه دل خواست
 بشناس تو از هوا خدا را
 کن پیروی خدای چندی
 آری چو بکوی دین کنی روی
 دل بگسلی از طریق باطل
 ددهر کنی تو تا ابد زیست
 بشناخت خدای ذوالمنن را
 ۳۱۰۰ گردی تو ز سر و حدت آگاه
 فرمود و دمید در تنش دم
 فرموده بهر صفت کم و بیش
 حیف است که پیرو هوایی
 چون مرغ مکن تود قفس دل
 دل را ز هوای غیر پرداز
 از نیک و بد زمانه شادی
 بر غیر خدای دل چه بندی
 در هر دو جهان شی تهنی است

۳۱۱۰ گر خسرو روم و شاه چین
 با آنده و غم مباش مانوس
 زاینده مباش نیز در غم
 سرگردان خویش را مگردان
 این یکدم نقد را که داری
 آنکو بزمانه اهل حال است
 مستقبل و ماضیش بهر حال
 دم هست غنیمت ای برادر
 این عمر که حاصلش فسانه است
 بر چهره روانه است دمعش
 در کوی ستم چو رو نمائی
 ۳۱۲۰ کین خسرو اگر توئی و گر جم
 هر چند که در جهان کنی زیست
 در کو کبه گر شوی چه کاوس
 آخر شودت سیاه کو کب
 جز راستی و درستکاری
 در نزد اجل غنی و مفلس
 پیک اجلت چو در کمین است
 چون از کف بخت می کنی نوش
 آن گد که ز فرودین شوی شاد
 بر مال و منال غره کم باش
 ۳۱۳۰ چون کار زمانه است درهم
 تا مرد رخ از جهان قتابد
 بر سر چو نهی ز کبر دستار
 تا بسته بدام این جهانی

از نخل ستم ثمر نچینی
 کم خور بغم گذشته افسوس
 بشمار تو خود غنیمت این دم
 این یکدم نقد مغنم دان
 از سینه چرا بغم بر آری
 ز آینه و رفته اش ملال است
 سودی ندهد بحال و احوال
 ز آینه و از گذشته بگذر
 دامش همگی تپی زدانه است
 همخانه صرصر است شمعش
 بی شایبه پشت دست خائی
 آخر فتد ز خاک پرچم
 از چنگ اجل رهائیت نیست
 بر چرخ برین اگر بری کوس
 دانی سوی کوی مرگ کب
 ره نیست بکوی رستگاری
 هستند یکی اگر کنی حس
 گرداری و گرداری این است
 از بدبختی مکن فراموش
 از محنت فصل دی بکن یاد
 کم بهر درم برنج و غم باش
 درهم مشو از برای درهم
 نور شرفش ز رخ قتابد
 دستار فروتنی بدست آرا
 غافل ز جهان جاودانی

خود را برهان زبند و زنجیر
 با بندگی خدای عادت
 جاهی که در آن هزار چاه است
 گرزانکه سگندری و دارا
 آسوده دل آن بود بهر حال
 دست آسف آن بسرزند باز
 قیصر بنگر چه دید از افسر
 خاقان بنگر چه برد از چین
 کاری نکنی بدهر باری
 هان تا نبود چو مستمندان
 اندرز من اربجان نیوشی
 چون نیک نظر کنی کم و بیش
 چون هست بهر چه هست نقصان
 دل بکسل ازین خیال و پندار
 این تاج مکمل زد اندود
 این کبر و غرور راز سر نه
 دنیا نبرد بکس بسر عهد
 این خانه که هست در ره سیال
 اندر همه جهان نبینی
 در کشور روم و مرز ایران
 کو دولت و قرو جاہ سیروس
 کو شوکت مرزو بوم بابل
 کو دولت رای هندی و فور
 کو کاخ خورتق و مداین
 افتاده ز قرو جاہ و رونق

کن بهر نجات خویش تدبیر
 بنما و ببین رخ سعادت
 آنرا مطلب که اشتباه است
 با تو نکند جهان مدارا
 کش دل تهی است از غم مال
 کاندر پی زر کند تا ک تاز
 ۳۱۴۰ جز آنکه بسود بر زمین سر
 جز چهر عبوس و روی پر چین
 کز کرده بری توشر مساری
 انگشت ندامت بدندان
 زین دار دنی تو دید پوشی
 آسوده تر از شهست درویش
 تکمیل مکن گناه و عیبان
 از خواب گران بشو تو بیدار
 جز محنت و درد سر نفزود
 کز کبر بود فروتنی به
 ۳۱۵۰ اندر طلبش چرا کنی جهد
 بر ماندن آن چرا کنی میل
 یک خانه که جاودان نشینی
 بس خانه و قصر گشته ویران
 کو خیمه و بارگاه کاوس
 آشور چه شد کجاست هر قل
 خاقان چه شد کجاست فغفور
 کو آنهمه ثروت و خزاین
 آن باغ و حدایق معاق

این جمله همه بیاد رفته
آنکس که بمغز باشدش هوش ۳۱۶۰

دل بر کن ازین سرای فانی
کو خسرو داد گر گیومرز
بنگرز فلک چه دید نیرنگ
طهمورث دیو بند چون شد
جهشید و سیامک و فریدون
بنگر که بفرق آل ضحاک
آن سلطنت هزار ساله
از دولت سلم و ایرج و تور

بنگر که چگونه مهر و مه چهر
بنگر که فلک چسان زد آذر ۳۱۷۰
گر شاسب و زاب بین که از بخت
کو شاه فراسیاب و جاهش
کوس کی و سیاوشش کو
کی خسرو و طوس و تهمتن کو
بر زوجه شد و کجاست بیژن
این طارم هرزه گرد یاوه
بنگر که فلک بحیله و ریو
کو گیو و کمند دیو بندش
لهبر اسب چه شد کجاست گشت اسب

جستند بزیر خاک مامن ۳۱۸۰
سر برده بچرخ اگر غباری است
گردید بخاک راه یکسان
بنگر که همای چهر آزاد

بر باد نه بل زبید رفته
از یاد جهان کند فراموش
رو کن بر سرای جاودانی
کاراست بداد کشور و مرز
با آن همه هوش و رای هوشنگ
آن خسرو ارجمند چون شد
کشتند زبون ز جور گردون
افشانند چگونه آسمان خاک
برقی زد و آب شد چو ژاله
شد نام شهبی پرده مستور
بر تافت ز چهره منوچهر
بر خرمن اعتبار نودر
دادند بباد افسر و تخت
وان لشکر جنگی و سپاهش
آن خیل و سپاه سرکشش کو
آن رستم زال صف شکن کو
قارون چه شد و کجاست قارن
افکنده علم ز دست کاوه
گودرز ز پا فکنده و گیو
وان بخت بلند ارجمندش
زردشت چه شد کجاست جاماسب
روئین تن و اردشیر و بهمن
روئینه تن و سفندیاری است
تاج سر اردشیر و ساسان
زین دام چگونه گشت آزاد

داراب نگر بجان بی تاب
 خفتند بخاک آشکارا
 اشکانی ازین سرای پر رشک
 از رسم طوایف الملوکی
 بابک چه وارد شیر چون شد
 بهرام چه شد کجاست شاپور
 شاپور که خوانیش ذوالاکتاف
 بهرام که صید او بدی گور
 چو بینه که داشت در جهان دست
 درد دهر زبون شدند و ناچیز
 یکباره بکند ازین جهان دل
 آزر میدخت دخت خسرو
 چون مهر نهفته رخ بکھسار
 پیروز چد شد کجاست نرسی
 کو کسری ویزدجرد پوش
 رفتند کجا شهان و ماهان
 ماهان عجم شهان تازی
 ماه عرب و شه عجم کو
 این عمر دو روزه سر نبردند
 کو قائد دین پاک اسلام
 کو خاتم انبیاء محمد ﷺ
 با آنکه بچرخ سود پایش
 آن شاه که گفتش ایزدپاک
 هنگام اجل چو در رسیدش
 دنیا بکسی وفا نکرده

سر برده فرو چگونہ در آب
 اسکندر فیلقوس و دارا
 کی برد بجز دو چشم پراشگ
 کی دید بغیر بد سلوکی
 دلشان ز جفای دهر خون شد
 شد بهره هر دو خفتن گور
 ۳۱۹۰ آخر بنهاد بر زمین ناف
 صیدش بنمود عاقبت گور
 دستش گردون بچوب بر بست
 چه هر رمز وجه قباد پرویز
 کسری شد نیکنام عادل
 کز حسن بماه داد پرتو
 در خاک سید نهفتند رخسار
 کشر بود فراز عرش کرسی
 بهرام چد شد کجاست گورش
 ز دین کمران و کج کلاهان
 ۳۲۰۰ کرده همد ترک تر کتازی
 اورنگ قباد و تاج جم کو
 خفتند بزیر خاک و مردند
 کز قدر بمه فراشت اعلام
 آئینه روی حسن سر رسید
 گردید درون خاک حاش
 لولاک لما خلقت الافلاك
 بنمود زمانه زاپدیدش
 بیدل نشوی ندا نکرده

صدیق چه شده کجاست فاروق

کو کاتب مصحف شریفه ۳۲۱۰

کو شیر خدا علی عالی

خفته همه زیر خاک باری

هارون که گرفت ربع مسکون

آن دلاک اگر چه بیکران بود

در وقعه تف بنی امیه

هر چند ستم به آل احمد

تکمیل طریقه جفا را

بستند بروی او زهر در

گلزار نبی که بود شاداب

بر نیزه زدند اگر چه آن سر ۳۲۲۰

خستند بچوب اگر چه آن لب

بردند بشاء اگر چه آن روز

آخر بکشید دهر کیفر

نام همه گشت همسر ننگ

ابلیس ز راه راستشان راند

کردند اگر چه آل عباس

بر آل علی ستم نمودند

هر چند بظلم پافشردند

نام همه از جهان بر افتاد

کز فخر کشید سر بعیوق

ذوالنورین آن سوم خلیفه

آن صهر رسول ذوالمعالی

هر تاجوری و تاجداری

جانش بزمانه شدد گر گون

از اونه ، نصیب دیگران بود

بازشتی مساک و رویه

کردند ز جور و کین بیحد

کشتند سلیل مصطفی را

نهری که بدیش مهر مادر

خشک از چه بشد ز قحطی آب

کان را بدی از تبارک افسر

کان را بزبان بد آیت رب

اولاد علی بصد غم و سوز

زان فرقه بی فروغ بسی فر

کو بید فلک بفرقشان سنگ

لعن ابدی بر ایشان ماند

بنیاد ز جور کاخ و کریاس

هر لحظه بجوزو کین فرودند

از ظلم نگر چه بهره بردند

زین دست و ازان زتن سرافتاد



بیان آنکه ظلم و ستم عاقبت ندارد و از سحاب ظلم جز باران حسرت و حرمان نبارد و عقل گل هادی سبل سیدرسال سید اصفیا احمد محمود ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرماید: (الدنیا مزرعة الاخره) هر که در این مزرعه تخم نیکی کاشت حاصل نیکنامی برداشت. بشنو این بیت نکو از مثنوی رحمته للحکیم المولوی المعنوی « چون که بد کردی بترس ایمن مباش رحمته ز آنکه تخم است و برویاند خدش، « از مکافات عمل غافل مشو رحمته گندم از گندم بروید جوز جو »

<p>۳۲۰ . از کینه او نبود ایمن سلطان سریر ارتضا را از کینه دوری نبرد بهره جز آنکه بدهر گشت بدنام کردند چسان ز خاک بستر تشان همه در مغاک افتاد نقد همه را جهان محاک شد دیهم پشیمان و تخت بجم کز آن خسرو جنگجو هلاک تاج الامرا امیر منصور با آنکه بد آرموده در حرب بدرود نمود زنده گان</p>	<p>مأمون که رضا ولی ذوالمن بنمود شهید کین رضا را در ظلم اگر چه گشت شهره حاصل نشدش ازین جهان کام بنگر که شهان کینه گستر تاج از سرشان بخاک افتاد نام خلفاء جور خاک شد تخت عرب افسر عجم کو کو کو کبه و فر هلاکو چنگیز چه شد کجاست تیمور با آنکه گرفت شرق تا غرب بی بهره شد از جهان فانی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت سلطان محمود غزنوی که هنگام نزع روان و در وقت سپردن جان امر کرد تا گنجوری لثالی شاهوار و دروغوهر آبدار و ستمگر زربیشمار گنجینه او را در برابر چشمش حاضر کرده و پس از آنکه بدیده حسرت بدان همه جواهر نگریست از بموفائی زمانه بتقریب و با این همه از ذنات طبع از آن همه نقود فاسی مستحقین اتفاق نمود. فاعتبروا یا اولی الابصار

محمود که شاه غزنوی بود زو پشت جهانیان قوی بود

بنمود زمانه پشت بر اوی
 چون کرد یقین بمردن خویش
 گویند که آن شه سلحشور
 سیم و زر و در شاه-وارش
 پر شد چو از آن همه لئالی
 با دیده حسرت آن شه فرد
 از آن همه در ولعل و گوهر
 بر کس در بذل وجود نگشود
 هر چند که در لحد غنوده است

۳۲۵۰

اقبال بتافت از درش روی
 اندر دم جان سپردن خویش
 فرمود ز گنج خانه گنجور
 آرد همه زود در کنارش
 آن خانه که بد ز غیر خالی
 بر آن همه سیم و زر نظر کرد
 از آن همه سیم و زان همه زر
 يك فلس بمسحق نبخشود
 این شاه بسی لئیم بوده است

اشاره باینکه از لئامت محمود بود که با فردوسی وفا بعهد نمود
 و با آن را در مرد فرزانه دانشمند بطریقه بخل و خست راه پیمود
 و در این مسابقه کوی بدنامی را از میدان نیکنامی ربود و گذشت
 شوکت محمود و در زمانه بماند همچو این فسانه که

شناخت فکر فردوسی

فردوسی طوسی از زخامه
 محمود وفا بوعده نمود
 سی سال هدر نمود رنجش
 خود قدر حکیم هیچ شناخت
 محمود دنی ز رای ناپاک
 او رفت و ازو درین زمانه
 از خست و از دنائت آری
 جود و کرمست و عدل و احسان
 محمود ز طبع دانی پست
 جز طبع دنی بدهر باری

۳۲۶۰

سی سال نوشت شاهنامه
 نتواخت ورا ببخشش و جود
 از بخل نداد زر ز گنجش
 با سیم و زرش ز جود نتواخت
 ز اتفاق بتافت روز امساک
 بر جای بماند این فسانه
 بدتر نبود بدهر کاری
 کز او همه شگلی است آسان
 چون دیده از این جهان دون بست
 زو هیچ نماند یادگاری

گشتش چو چراغ عمر خاموش
 مرگش چو دود دیده ساخت بی نور
 همت بنما که در زمانه
 نی آنکه ز طبع پست دانی
 بنگر که ز جود نام حاتم
 او مرده و زنده است نامش
 از جود و سخا بحشمت وفر
 یحیی که ز طبع همچو دریا
 هر چند که خفتا زیر خاک است
 قآن بزمانه همچو غازان
 با نام نکو ز دارفانی
 داد کرم آنکه در جهان داد
 آنکس که بجود گشت ممتاز
 غازان چدشو کجاست قآن
 ساسانی کو و آل سامان
 کو آل غضنفر نی لیث
 شاهان دیالمه که از تیغ
 دوران فلک بسان نخجیر
 بنمود اسیرشان مسلم
 گر دایت جاه آل سلجوق
 بر عاقبتش نگر که چون شد
 شاهان که به مصر و شام بودند
 آخر همگی بخاک خفتند
 بنگر به اتابکان شیراز
 کز دهر دنی چه بهره بردند

بنمود جهان ازو فراموش
 زو خست طبع گشت مشهور
 نامت بکرم شود نشانه
 در راه سخا ز راه مانعی
 انگشت زمانه راست خاتم
 برجاست هنوز احترامش
 برجاست هنوز نام جعفر
 از او شده نام جود احیا
 ۳۲۷۰ صیتش بسمک بر از سماک است
 اندر ده جود بود نازان
 دو کرد بملک جاودانی
 نامش نبرد زمانه از یاد
 از نام نکو بود سر افراز
 نه این بزمانه ماند و نی آن
 بی سر همه گشته اند و سامان
 رفتند فرو بخاک چون غیث
 دایت بزدنند بر سر مرغ
 بر کرد نشان فگنده انجیر
 ۳۲۸۰ مانند اسیر ترک و دیلم
 سر برد از جاه و فریه توفیق
 آن دایت جاه سر تا کون
 کافس ز سر شاهان بردند
 در تیره دل مغناک خفتند
 با آن همه عونت و نواز
 جز آنکه بداد و رنج بردند

بنگر به ازابکان تبریز
 ز آل صفوی نگر که افسر
 کو شاه جهانگشا اسماعیل
 کو پادشاه بلند کریاس ۳۲۹۰
 کو شاه صفی و شه سلیمان
 بنهاده نگر سوی عدم پا
 هر تاجوری بربع مسکون
 از دست بداده افسر و تخت
 کو پطر کبیر و خسرو روس
 ناپلیون کو که آتش افروخت
 شاهها بخدا ز ظلم رخ تبات
 رفتند آنان ز دارفانی
 ضحاک که خون خلق راریخت
 نمرود که کرد با خدا جنگ ۳۳۰۰
 انداخت بسوی آسمان تیر
 با آنکه بر اوج چرخ سر برد

کز مرگ شدند جمله ناچیز
 برداشت فلک چگونه از سر
 آن درخورد صد هزار تجلیل
 دارای زمانه شاه عباس
 بستند بمرگ هر دو پیمان
 شاهان ممالک اروپا
 حالش شده در جهان دگرگون
 گردیده تباه حال و بدبخت
 کش رفت بچرخ غرش کوس
 مسکو بشراهه غضب سوخت
 اندر ره جور و ظلم مشتاب
 ما نیز نه ایم جاودانی
 خاکش آخر اجل بسر بیخت
 بگرفت کمان و تیر در چنگ
 بر خالق ماه و زهره و تیر
 از تیر اجل نه جان بدر برد

سکایت شداد بن عادبانی ارم ذات السواد

که بسیر گلستان ارم روی آورد و هنوز بر در باغ نارسیده و پا از
 رکاب خالی نکرده بملک الموت رو برو شد و جان بمالک
 دوزخ - پرد

شداد شقی که کرد بنیاد
 بنهاد بصد هزار دل داغ
 گشتش چو تمام باغ و ایوان
 در دیدن باغ و منظر باغ
 ایوان جفا و کاخ بیداد
 تا ساخت یکی عمارت و باغ
 وز رفعت سود سر بکیوان
 بنهاد چو پای بر در باغ

بگرفت عنانش قابض روح
 با قابض روح روی با روی
 مأذون گفتش نئی کزین در
 پایش نشد از رکاب خالی
 نادیده هنوز دیده باغش
 ناکرده هنوز سیر گلزار
 گلزار زمانه را صفا نیست
 ناکرده هنوز سیر گلزار
 مرگی از ما عذر کی پذیرد
 هر که اجل تو گشت نزدیک
 در زهره اگر چوپیل و گرگی
 در قصر مشید ارتو را جاست
 چون پیک اجل بکویت آید
 از خود دل موز را مر نجان
 پاینده نه اندرین جهانی

شد باب غمش بروی مفتوح
 گردید و شدش دودیده چون جوی
 يك گام کنون نهی فراتر
 قبضش بنمود روح حالی ۴۳۱۰
 از مرگ بدل فتاد داغش
 جان داد و بمرد با دل زار
 ابناء زمانه را وفا نیست
 کز مرگ بجان رسیدش آزاد
 هر کس زاید تمام میرد
 دنیا شودت بسدیده تاریک
 مقهور و ذلیل چنگ مرگی
 و در برس آسمان تو را پاست
 رویت بسره عدم نماید
 کز دست اجل نمی بری جان ۴۳۲۰
 آزرده مکن از خویش جهانی

اشاره باینکه فرشته‌ی هر روز در بین زمین و آسمان ندا می‌کند که

لای اللمرت رب انزل الامران

گویند یکی فرشته هر روز
 کی خلق که غافلید از مرگ
 کز خلق زمانه هر که زاید
 زائید برای مرگ از مام
 آباد کنید خانه گستاخ
 صدبار شود خراب و آباد

گویند بخاریق از سر آید
 باشید بفکر تدوین شاه و ملک
 از مرگ غمش بدل در آید
 نوشید شرنگ مرگ از جاد
 از بهر خوارید اندرین عالم
 این خانه کس می نبرد بنیاد

القصه ستاره شب آهنگ
زان پند بسان در نایاب

بادانش و هوش و رای و فرهنگ
بر آتش خشم شاه زد آب

بیان آنکه بدخواهان شاه همینکه دیدند شاه در سیاست تغییر وضع
داده و هر روزه بمسند ریاست باروی باز و جبین گشاده بر تق
و فتق امور جمهور میبرد از دادخواهان را از عدل و داد مینوازند
برای آنکه پرده از کارشان نیفتد همان دام قدیم از سر نو گستر دهند
و بدسیسه و نیرنگ دل رعیت از شاه آزدند

۳۳۳۰

شاه روی بکوی عدل بنمود

دیگر بکسی نکرد بیداد

هر روزه بکاخ و بروساده

هر کس که بشه تظلم آورد

هر کس که بشاه در دل گفت

بنهاد زمهر و رأفت و داد

جز طاقت و صبر و بردباری

بنمود نهان و آشکارا

با بخشش و جود و رأفت و مهر

شیرازی حيله گرازان روی

چون دید که خود ستاره را قبال ۳۳۴۰

دل بسته دوباره شاه بروی

با روی ستاره شه دوباره

زانگه که رخ ستاره دیده

از غصه دلش بسینه خون شد

از رشک دلش بجوش آمد

از خانه بصد هزار تشویش

او را واداشت تا به نیرنگ

دیگر ره ظلم را نه پیمود

یکباره ستم برفتش از یاد

بنشست بچهره گشاده

شده دفع جفا و جور ازو کرد

شه گرد غمش ز جان و دل رفت

در ملک بنای عدل بنیاد

دیگر بجهان نکرد کاری

با دشمن خویشان مدارا

بگشاد بروی دوستان چهر

آشفته ز غصه گشت چون موی

کرده بحرم نزول اجلال

هر روزه بیاد او خورد می

بسته نظر از مه و ستاره

از ماهر خان شده رمیده

در چنگ غم و محن زبون شد

رعدي شدو در خروش آمد

آمد ببر برادر خویش

بر جام ملک در افگند سنگ

چون تافت بحیله اش سرازراه
 در نیمه شب آن چنانکه دانی
 با بیم و هراس و هول رو کرد
 ایرانی های صدمه دیده
 با حزب و گروه پیشوایان
 با خیل رمیده قزلباش
 در محفل سّری اندر آن شب
 چون بکسره خویش راستودند
 کاخلاق ملک نموده تغییر
 دیگر نکند ستم بمردم
 خون از تن هیچکس نریزد
 همواره اگر بود بدین حال
 ما نیز بپندگی این شاه
 از غم نه فسرده حال باشیم
 این شاه اگر بعدل کوشد
 او را همه بنده ایم و چاکر
 هر حکم کند بجان پذیریم
 و در زانکه بما بود بداندیش
 ما نیز بکین شه بکوشیم
 دستور شد از میان آن جمع
 برضد ملک بسی سخن گفت
 کان شاه ستمگر جفا جوی
 خواهد که کند ز صفحه خاک
 باشد بخیال خدعه باز
 تا شد سویتان نکرده آهنگ

او در ره شاه کند صدچاه
 در محفل سّری نهانی
 آن آب که گرفته بود بجو کرد
 ۳۳۵۰ کز شه دلشان بدی رمیده
 اندر ره کینه رهنمایان
 آن مردم دیده جنگ و پر خاش
 کردند گشوده در سخن لب
 درباره شد سخن سرودند
 از ظلم و ستمگری شده سیر
 ننماید راه مردمی گم
 با هیچ کسی نه در ستیزد
 با بهره بود ز بخت و اقبال
 ۳۳۶۰ پا بر بنهیم بر سر ما
 شاد از غم و از مالل باشیم
 از هر که کینه چشم پوشد
 چون بنده ستاده ایم برود
 سر از خط حکمش بر نگیریم
 آن سان که بکیند بود این پیش
 چشم از شد کینده پوشیم
 استاد بپای چون یکی جمع
 حرف از ستم نو و کین گفت
 داد بطریق جوده کین روی
 ۳۳۷۰ نام همه را بنا کبان پاک
 تا در سویتان بکین تا کین تاز
 شه را بزید شیشه بر سنک

آن به که بشاه درستیزید
 پس صدر صدور خود ز جا خاست
 کای قوم ، برادر زن شاه
 شه گرم بکار کینه جوئی است
 شه را بجبین بغیر چین نیست
 موسی بك طارمی از آنسوی
 کی فرقهٔ پر دل قزلباش
 دستور ملك بدانچه گوید ۳۳۸۰
 از این شه ظالم ستمگر
 آرد سند اربکف درین باب
 چون یافت ثبوت و گشت محرز
 ما نیز براه مکرو نیرنگ
 بندیم کمر بقتل تنگش
 در جمع دگر امیر برجای
 گفتا بخدا قسم به پرخاش
 ثابت شود از که خدعهٔ شاه
 دانید همه که گاه ناورد
 يك ایرانی به پانصد افغان ۳۳۹۰
 دُرد صف خیل اوزبک از هم
 ثابت شود از که خدعهٔ شاه
 از تخت بتخته اش کشانیم
 زان خیل ، برادر زن شاه
 کی حزب که اهل رای و هوشید
 گوئید که شه ز راه بیداد
 گوئید که شه شده پشیمان

خون از تن شه بخاک ریزید
 رخسارهٔ غدرو حيله آراست
 پوید بطریق راستی راه
 مهرش همه خدعه و دورویی است
 مهریش بدل بغیر کین نیست
 آورد بسوی انجمن روی
 بیهوده چرا کنید پرخاش
 گر مدرک متقنی بجوید
 یکباره کشیم جمله کیفر
 شه را فکنیم در تب و تاب
 این خدعه و این حیل زمر کز
 پوئیم و بیاوریمش در چنگ
 بر شیشه درافکنیم سنگش
 چون شمع در ایستاد بر پای
 کس نیست چو لشگر قزلباش
 بندیم زهر طرف بشه راه
 با مرد چو روبرو شود مرد
 ارزد چو زدل بر آرد افغان
 ایرانی جنگجو چو رستم
 بندیم بروی شه سر راه
 بر جا کس دیگرش نشانیم
 آغاز سخن نمود آنگاه
 بهر چه سخن نمی نویسید
 برگشته و کرده روسوی داد
 از ظلم و بعدل بسته پیمان

گوئید که شاه از جفا روی
 من منکر اینکه شه ز بیداد
 شه در ره غدر و حيله پوید
 رو کرده ملك بکوی نیرنگ
 عدلش همه سر بسر بهانه است
 پوشیده نه هست آشکارا
 شه در پی آن بود که ناگاه
 خواهد که بساقه آرد از صدر
 خواهد بشما ز کین بتازد
 خواهد که بدرد و آه و افغان
 یکسر همه را ز پا در آرد
 نبود بسخن مرا کم و کاست
 گفتم بخدای حی ذوالمن
 این گفته چو گفته شد قزلباش
 بر گوی که آن سند کدام است
 گفتا که ملك بخیل افغان
 تا یکسره تان ز پا در آرد
 کر آن سندم بدست آید
 آن مدرك اگر مرا بکف باز
 آن مدرك و آن سند چو در جنگ
 بدهم بشما اراده آنرا
 گفتندش اگر که باز جوانی
 بر کین ملك کمر به بندیم
 القصة پی ثبوت دعوی
 بر شاه چو بخت تیره آشفست

بر تافته کرده بر وفاروی
 بر گرد دو خاطر ی کند شاد
 ۳۴۰۰ از حيله وری وسیله جوید
 ظاهر صلحست و در نهان جنگ
 در ظالم سر آمد زمانه است
 کافعال کند ملك شما را
 بندد بشما ر چار سو راه
 یکسر همه را بحيله و غدر
 کار همه را ز کین بسازد
 با اوزبك و ترکمان و افغان
 عمر همه را ز غم سر آرد
 قولم همه هست سر بسر راست
 ۳۴۱۰ با مدرك و با سند سخن من
 گفتند بوی ز روی پر خاش
 آن دانند خدعه از چه دام است
 بر بسته ز حيله عهد و پیمان
 اندر کف مرا کتان سپارد
 قفل از در بسته بر کشاید
 آید شوم آگه از همه باز
 آرم همی از سریق فر هتاک
 تا دور ز دل کند ایمان را
 این مدرك و این سند که جوانی
 ۳۴۲۰ بر شد سر دهکندر به بندیم
 در محفل سرئی اهل شوی
 هر يك سخنی بفضد شه گفت

بر هم زدن شاه اردوی ثابت مشهد را و باقوة عظامایش حرکت بطرف
شمال غربی نمودن و از مسرت و شادی قشون کشی زنگ اندوه
و غم از آینه خاطر زدودن

آورد بکینه خواستن رخ
بالشگر جنگجوی حربی
پوید بمصاف دشمن شوم
خود حمله برد به باب عالی
بر فرق فلک فرازد اعلام
از بیخردی کشیده بد سر
از سر کندش غرور خالی
بودند قوی دل و قوی چنگ
گفتی که دمید نفخه صور
بودند بچنگ در تک و تاز
بگرفت تمام کشور سند
بردند سبق بفتح خوارزم
آورد جهان بزیر طاعت
بد اوزبک و ترکمان و تاتار
میباخت براه شه سر و جان
قاجار چو ایل بختیاری
بودند همیشه پر دل و گرد
در جنگ وجدل فسانه بودند
بد قائد لشگری زاعراب
کز خیل عجم سبق ربودند
رایت بسپهر بر کشیده
افراخته سر ز فخر بر ماه

زانروی دگر خدیو فرخ
رو کرد سوی شمال غربی
میخواست از آن طریق در روم
میخواست زبهر کین سگالی
میخواست زاتحاد اسلام
چون از خط حکم شاه قیصر
شه خواست برای گوشمالی
آراست یکی قشون که در جنگ
از بانگ و غریو کوس و شیپور
جیشی که ز گنجه تا به قفقاز
جیشی که بفتح دهلی هند
جیشی که مظفرانه در رزم
جیشی که ز شهرت شجاعت
یک قسمت از آن سپه به پیکار
اوزبک بمثال خیل افغان
بنمود به شه زبخت یاری
گردان که به پهنه زدو خورد
در موکب شه روانه بودند
خود شاه چو نیر جهانتاب
خیلی ز عرب بجیش بودند
ایرانی های جنگ دیده
بودند بزیر رایت شاه

مردان دلاور . خراسان
 در پای درفش شاه جنگی
 هم بود در آن سپه قرلباش
 هم بود روان سپاه افشار
 قشقائی و ایل کلهر و لر
 در لشکر شاه از سر کین
 شاهنشاه فاتح مظفر
 از شوق جدال و جنگ و ناورد
 بزود زغم ز قلب زنگش
 بنشست فراز اسب شبرنگ

۳۴۵۰
 کز هیبتشان عدو هراسان
 بودند در آن سپاه جنگی
 آماده برای کین و پرخاش
 در ره بر کاب شاه افشار
 از خورد و بزرگ و بنده و حر
 در دست گرفته تیغ و زوبین
 با حشمت و جاه و شوکت و فر
 بشکفته رخس چو عارض وارد
 شادان شده دل ز شوق جنگش
 بر بست کمر بعزم کین تنگ

در بیان آنکه شاه میخواست تا از قسطنطنیه عنان باز پس نکشیده و
 دو اسبه بجنک قیصر روم بتازد و رایت شاهنشاهی ایران را در
 مملکت ترک و کشور روم بر فرق ماه و ستاره بفرزد و بزور
 سر پینجه قدرت نادری مذهب اثنی عشری را خامس مذاهب قرار
 داده و پینجه قدرت و شهامت از سلاطین هند و خوارزم و ترک
 بر باید و از اتحاد اسلام زنگ کدورت از آینه خاطر تمام مسلمانین
 دنیا بزداید و بضرب شمشیر ربع مسکون مسخر بنماید که خبر
 سرکشی قبیله از زعفرانلو و طغیان و نمرد کردهای شادانلوی
 قوچان شاه را متوجه برفتن آنصوب ساخت و نخست بقلع و قلع
 آن گروه پرداخت

پیکی ناگاه از خبوشان
 با مژده برفت خاک ره را
 گفت ای ملک الملوک ایران
 شادانلو و ایل زعفرانلو
 گردان دلاور سلحشور

آمد بر شد زده خروشان
 بوسید سم سمسند شد با
 ای خسرو هند و شاه توران
 کردند بر راه کین تاک و پد
 انداخته اند در جهان شده

۳۴۶۰ قوچان همه را خراب کردند
 خیل و رمه و قبیله شاه
 خیل و رمه کان به راد کان بود
 در سر کشی از در تطاول
 بشنید ملك زپيك چون راز
 در مسكن جيش گرد حالی
 تا خصم بجای خود نشیند
 شه بود ب فکر آنکه زانجای
 میخواست ملك بضرب شمشیر
 میخواست بملك روم تازد
 ۳۴۷۰ میخواست ملك که دین اسلام
 میخواست یکی کند دو آئین
 میخواست ملك بر بع مسكون
 میخواست که شیعه سرفرازد
 افسوس که خیل پیشوایان
 گفتند که سنی است این شاه
 صا حیف که مشکلی نشد سهل
 شه کرد چوروی در خموشان
 آمد چو ملك بفتح آباد
 گردان همگی ز سطوت شاه
 ۳۴۸۰ غازم بره فرار گشتند
 از سطوت شه همه فراری
 نزدیك بشهر کهنه ، جائی
 بالاتر ازین بلند ایوان
 در دامن طاس تپهها شاه

هر چشمه که بدسراب کردند
 بردند بغارت از همه راه
 ارزنده چو زر درون کان بود
 بردند بغارت و چپاول
 زی قوچان گشت در تک و تاز
 رو کرد زبهر گوشمالی
 از شاه چو گوشمال بیند
 زی کشور روم در نهد پای
 سازد همه ملك روم تسخیر
 رایت بسپهر بر فرازد
 سازد بملك بلند اعلام
 تا رفع شود خصومت و کین
 اسلام علم کشد بگردون
 رایت ز شکوه بر فرازد
 اندر ره فتنه ره نمایان
 با شیعه بود بطبع بد خواه
 زین تهمت ناشی از سر جهل
 شد خصم یوادی خموشان
 در جيش عدو شکست افتاد
 گشتند روان براه و بیراه
 یکسر همه تار و مار گشتند
 گشتند بگوه از صحاری
 بد همچو بهشت جائفزائی
 خرگاه آراست شه بکیوان
 افراشت بفرق ماه خرگاه

بد بر سر طاس تپه جایی
فرمود ملک که اندر آرجای
چون کرد آنجا نزول اجلال
تا اهل حرم ز شهر آیند
شد منتظر ستاره خسرو
گردید روان دوباره از شهر
میخواست بگردها شبیخون
میخواست بقلع و قمع اشرار
میخواست که تند و ناگهانی
یکدسته سپاه از قزلباش
تا در پی کردها بتازند

خوش منظره جای دلگشایی
خر گاعش را کنند برپای
بود اوّل ماه و آخر سال
بر رخ در شادیش گشایند
تا ماه کند به طلعتش نو
در خدمت شه ستاره از شهر
آرد شه جنگجو بهامون
رو آرد شه بدشت و کهسار
کیفر کشد از گروه جانی
مأمور ز شاه شد به پر خاش
کار همه را ز کین بسازند

۳۴۹۰

بیان آنکه شاه در آخر عمر سواد خواندن و نوشتن پیدا کرده بود
و نقشه اردوئی که بایستی از کردها تعقیب نمایند چه از افغان چه
از قزلباش بدست خود کشیده و دستور العمل داد که سنی ها
بمأمن کردها چگونه حمله بپزند و شیعه ها چگونه
صف کردها را از هم بدرند

در آخر عمر شاه فرسخ
دانش طلبید و حکمت اندوخت
احکام بدست خویش بنوشت
با دانش و هوش و رای و فرهنگ
چون نقشه جنگ کرد را شاه
احمد خان را پیش خود خواند
فرمود بنقشه باز بیند
مستوده خط خویش را شاه
سری چو نبود نقشه جنگ

از کسب هنر فروختش دست
هم خواندن و هم نوشتن آموخت
پیدا بنمود خوب از دست
از خامه کشید نقشه جنگ
با خاتم خود کشید خواند
در پیشگاه بساط بنشانید
مستوده ز نقشه بر گزیند
پر تاب نمود بر سر راه
انداخت چو خاک بر سر سنگ

۳۵۰۰

بر گشت بچادر ستاره
فرمود که گرد در صحاری
خواهم که بجنگشان بتازم
با ضربت دست با قزلباش
بینند که نادر قدیم
شده رفت و ستاره چشم بر راه
شاه راهسپردشت و کهسار
چون تصفیه کرد ملک بر گشت
تا باز رخ ستاره بیند

۳۵۱۰

شده شد بروی مه دوباره
از هیبت ما شده فراری
کار همه را ز کین بسازم
بینند بگاہ جنگ و پرخاش
کز خصم بجنگ نیست بیم
بنشست با انتظار آن شاه
شد در پی قلع و قمع اشرار
زی مر کز خویش رهسپر گشت
با مه بمراد دل نشیند

گزارش اینکه مسوده نقشه را که شاه بقلم خود کشید چون کاغذ
سری نبود در دست مچاله کرده دور انداخت آن نقشه بدست یکی
از اعضاء انجمن سری افتاد و برادر زن شاه داد و اودخل
و تصرفی از خود در آن نقشه نمود و باین تمهید دعوی
خود را بسندی که میگفت باهراء قزلباش ثابت ساخت

گرجی پسری غلام شه بود
رخشنده چو اختری ز بر جی
سر خیل غلام بچکان بود
در اصل نسب ز خسروان داشت
بود از امراء گرجی آن ماه
هم داشت وزیر شاه فرخ
آن دختر مه جبین مه روی
دخت پسر برادرش بود
چون شد پدرش ز دارفانی
در پرده وزیر داد جایش
در تربیتش سعی بسیار

۳۵۲۰

کش چهره بسان مهر و مه بود
تابنده چو گوهر ز در جی
بحرش دل و دست هم چو کان بود
اقبال و طالعی جوان داشت
شه را شب و روز بد بدر گاه
دختی پس پرده چون مهش رخ
گلچهره و گلغزار و گل بوی
مانند جان به پیکرش بود
بدرود نمود زندگانی
بدخوشدل و خرم از لقایش
کوشید ز جان و دل پدر وار

چون مهر بکاست از زوالش
 دختری نه که تابناک اختر
 از یک نگه آن دو چشم جادوش
 بر هر که یکی نگاه میکرد
 افکند چو طره بر سردوش
 مرغوله زلف عنبرینش
 بودش بدوزلف تار بر تار
 زان خال که او بکنج لب داشت
 هر کس که بدید آن سیه خال
 از آن خم ابروی کمانگیر
 دل خست ز عاشقان بهر سو
 از سحر نگاه نرگس مست
 نوشین لب او قرابده مل
 بینی الفی کشیده از سیم
 داغ دل لاله از رخ او
 بد میوه آن شکفتد بستان
 پستانش زچاک پیرهن سر
 قدش چو کشیده زادسروی
 رفتی بنگاه چشم آن ماه
 عابد اگرش بدیده دیدی
 آن عمر جی خوب رخ یکی روز
 شد عاشق و دل برفتش از دست
 دل چون بیکی نگه ز کف داد
 دانست زمشکوی وزیر راست
 مدراز وزیر خواستگاری

شد چون مد چارده جمالش
 نابوده چنو بحسن دختر
 میداد بشیر خواب خر گوش
 روزش چون شب سیاه میکرد
 کرد از سر عقل غارت حوش
 ۳۵۳۰ میبرد گرو زمشگ چینش
 جان و دل عاشقان گرفتار
 روز همه را سید چو شب داشت
 آشفته شدش بیک نگه حال
 هر لحظه فگندی از کمان تیر
 تیر مژه زان کمان ابرو
 بردی دل و دین و دانش از دست
 نسرین رخ او سالله کل
 مفر دهنش چو حلقه میم
 در رشک شکر زبانش او
 ۳۵۴۰ سبب زنج و انار پستان
 بیرون زده چون دو لیموی تر
 هنگام خرام چون تداوی
 زاهد بیکی کرشمه از راه
 از قدس و داغ طمع بریدی
 دید آن رخ و عارض دل افشاید
 از باده عشق گشت سست
 اندر پی حستن دل افتاد
 آن دخت که چون مده نیراست
 بنمود بسد امیدوار

۳۵۵. دستور ورا بداد پاسخ

خواهی چو رسی بوصول دلبر
باید سخن مرا پذیری
با قید قسم بمحفل راز
کاندر ره کین شاه پوئی
از وصل رخ نگار نوشاد
بر قتل ملك كمر چو بندی
مهریه این عروس چون ماه

گر جی بهوای وصل دلبر
با قول و قسم بمحفل راز

از پاس حقوق دیده بر بست ۳۵۶.

آنروز که شاه نقشه جنگ

در خدمت شاه گیتی آرای

آن کاغذ نقشه از سر خاک

آورد برون ز پرده آن را

دستور تصرفی ز نیرنگ

اسم امراء لشکر شاه

بنوشت اسامی قزلباش

اسماء افاغنه دیگر سوی

بگذاشت علامتی که در جنگ

افغان بجدال و جنگ و پر خاش ۳۵۷.

یکباره بجنگ شان بتازد

دستور ازین حیل که انگیخت

کی لاله عذار پور گلرخ

وز نخل مراد خود خوری بر

سر از خط حکم من نگیری

با ما چوشوی شریک و انباز

در دل همه کین شاه جوئی

غم دیده دل تو را کنم شاد

بینی رخ آن مه خجندی

قتل ملك است و کشتن شاه

بگذاشت بخط حکم او سر

گردید بدان گروه انباز

بر قتل شه جهان کمر بست

پرتاب نمود بر سر سنگ

او بر در خیمه بود بر پای

بگرفت و نهان نمود چالاک

شوراند بهم همه جهان را

کرد از قلمش بنقشه جنگ

بنگاشت درون نقشه دلخواه

خیل امراء دیده پر خاش

بنوشت به شیعه روی باروی

سنی سوی شیعه آرد آهنگ

گیرد سر راه بر قزلباش

کار همه را ز کین بسازد

شیرازة ملك را زهم ریخت



بیان آنکه در کمیته سری و محفل نهانی اعضاء معتمد حزب ایرانی
 یعنی علما و سادات و بعضی از صاحب منصبهای قزلباش بودند و چند
 تن از آنان شاه را بعدالت و احسان و مکرمت و بزرگی و بزرگواری
 ستودند که قهر و غضب شاه کم گشته و از فرط عدل و داد بیزار
 از جور و ستم گشته صدرالصدور با حالت استهزا گفت واقعا شما
 اهل شمشیر عاقلید مکر نمی بینید که اینها همه حربه است همین
 دیروز شاه بشما بلفظ ترسوی خائن نمک نشناس ناسپاس دشنام
 میداد مقصود شاه این است که با اوزبک و افغان بجان شما
 افتاده و روز شما را شام نموده و همه را قتل عام کند

بنمود ز خدعه شاه رامات
 تا حيله شود درست و تکميل
 ابرانی های رنج دیده
 در محفل سری اندر آنروز
 گشتند بش بدور هم جمع
 گفتند بضد شد سخنها
 ناگاه یکی دو تن از آن جمع
 کاین شاه چه شد که گشت عادل
 ما نا ز ستم شده زمیده
 زاندم که ستاره شد قرینش
 بحر غضبش فتاد از جوش
 شد اگر اینره و رویه است
 این شاه چو نادر قدیم است
 شاهی است که داد داد داده
 چون او بطریق عدل پوید
 ما نیز به بندگی سراسر
 چون شاخ ستم در آرد از بیخ

کرد آن سندی که گفت اثبات
 بر ضد شد ستاره اکلیل
 از شاه و سپاه شه زمیده
 با راهبران حبلت آنروز
 پروانه صفت بدامن شمع
 کردند بکیش انجمنها
 رخساره فروختند چون شمع
 برداشت ز جهر و از ستم دل
 ۳۵۸۰ زاندم که رخ ستاره دیده
 گردید برون ز جبهه چینش
 بنهاد بدیگ قهر سرپوش
 مادا ز خدا یکی علیه است
 بس مشفق و عادل و رحیم است
 بنیاد ستم بیاد داده
 از ظلم و ستم کتانه جوید
 بشیم بخدا حکم او سر
 نامش بشود اسرار تارین

۳۵۹۰ شد صدر صدور راست از جای

با حالت طعنه و تمسخر

گفتا الحق که اهل شمشیر

شهر را سر صلح نیست در جنگ

دیروز مگر نه با قزلباش

کاین قوم منافق و دورویند

میداد ملک بشیعه دشنام

دویند و دنی و نا کس استند

این طایفه جمله ناسپاسند

کار همه بی اساس باشد

شهر را بدل آن بود که از رای

با اوزبک و ترکمان به پیکار

بر صدق سخن گواه آنگاه

دستورش گفت بیکم و کاست

در حال غضب ز شه شنیدم

میگفت ملک که خواهم از تیغ

باتیغ ز تن بکین و پر خاش

دیدم که بحیله میزند رای

دیدم سر و مغز شاه خالی

دیدم که ملک بفکر و تدبیر

دیدم که نموده وقت خود صرف

۳۶۱۰ شه حیلۀ خود چو کرد تکمیل

چشم همه سر بسر کند کور

یکسر همه را ذلیل سازد

دانید همه علیقلی دوست

استاد میان جمع بر پای

رو کرد بسوی بنده و حر

دارند بکار ملک تدبیر

اینها همه حیلۀ است و نیرنگ

شه گفت سخن بقهر و برخاش

بد گوهر و زشت و زشت خویند

کانان همگی بدند و بدنام

در گلشن مملکت خس استند

خائف ز خیانت از هراسند

یکتن نه نمک شناس باشد

گردد بمصاف کینه آرای

روز همه را چو شب کند تار

بگرفت برادر زن شاه

گفتار تو هست سر بسر راست

حرفی که ز جان طمع بریدم

سر افشانم چو ژاله از میغ

برم سر فرقه قزلباش

تا خود همه را در آرد از پای

یکدم نبود ز کین سگالی

هر دم بکمان کین نهد تیر

در فکر عمیق و حیلۀ ژرف

در دیده جمله در کشد میل

بی دیده نهید روی در گور

جان و دل جمله را گدازد

با من باشد چو مغز با پوست

فرزند ظهیر دولت است او
 فرزند برادر است شه را
 او نیز ز ظلم شاه بی باک
 خواهد بملك بکین بتازد
ملا باشی علی اکبر
 گفت این سخنی است آشکارا
 او عادل و مهربان و خوشخوست
 با فضل خدا و لطف باری
 با ما چو ز مهر مهربان اوست
 پیموده بدشمنی این شاه
 دانید همه که شاه ازین پیش
 او از خط حکم شاه سر تافت
 صد عذر زشه بآمدن خواست
 نامد ز هری بکشور **طوس**
 با شه بوغا شود مقابل
 چون برق گذر ز میغ گیرد
 خواهید اگر نه از سر خشم
 خواهید اگر نه چون ذلیلان
 از زیر کی و فطانت و هوش
 از ما نه اگر سخن پذیرید
موسی بک طارمی مبارز
 از اوزبک و تر کمان، قزلباش
 در آتش غصه و غضب من
 دعوی چو کند وزیر اثبات
 زین پیش بهوش و رای و فرهنگ

شیر اوژن و ببر صولت است او
 بدهد ز چه امتیاز ره را
 هر لحظه نموده جیب جان چاک
 کار ملك از کمین بسازد
 بدرود ز کشته حیل بر
 ۳۶۲۰ کـ و را نبود بشه مدارا
 با زمره شیعیان بود دوست
 ماز است بدو امیدواری
 در مرز خدیو و مرزبان اوست
 با ما بطریق دوستی راه
 او را طلبید در بر خویش
 از ملك **هری به طوس** نشناخت
 از قوه جنگی سپه گشت
 افراشت بماء رایت و کوس
 بیند ما را بخود چو یکدل
 ۳۶۳۰ تاج از سر شد به تیغ آورد
 از شاه شوید بی سر و چشم
 از داندستان پپای بران
 بدهید بد پند ز جهان کرد
 چون شمع به پیش باد میرد
 کردید بجنگ و کشته کرد
 که نبود بجنگ و کشته
 سوزم همه ساله بود و شش من
 پیل و رخ و شه شود ز من مات
 ما سابقه داشتیم "جنگ

۳۶۴۰ بد شهره شهر شیری ما
 يك ايرانی ز پانصد اوزبک
 سیصد افغان بچنگک و پر خاش
 پس صدر صدور آسمان قدر
 با نطق و بیان مجلس آرای
 کی حزب کداهل رای و هوشید
 دعوی برادر زن شاه
 آنسان که زدل بردتزلزل
 در خوابگه ملك سر آریم
 یکدسته زفرقه قزلباش
 ۳۶۵۰ در مشکوی شه هجوم آرند
 گیرند به تیغ از تنش سر

روئین تنی و دلیری ما
 بگرفت عنان اسب در تک
 گردید زبون يك قزلباش
 پیمود طریق خدعه و غدر
 با فرقه شیعه گفت از رای
 از هوش و خرد سخن نیوشید
 ثابت شود اربنوع دلخواه
 بی فکر و تانی و تامل
 از تخت بتخته اش در آریم
 دیده دو هزار گونه پر خاش
 از کاخ بخاکش در سپارند
 اندازندش زفرق افسر

بیان آنکه شاه از تعاقب کردهای ایل زعفرانلو که آغاز سرکشی
 نمودند چون آسوده خاطر شد به متح آباد قوچان برگشت و
 بسرا پرده خسروی که بر سر طاس تپه ها سر بر سر این طاس
 نیلگون سپهر بر افراشته بود راه سپر گشت و از شادی دیدار
 ستاره دوباره زنگ غم از دل زدود و بتفقد شاهانه از راز
 دل گفتن با او دوباره از او دلجوئی فرمود

نادر شه از آن طرف چو در جنگ
 شد خواجه سرای شاه فرسخ
 بوسید زمین و خاست از جای
 پرسید ملك ز بخت و اقبال
 او در بر شاه ماه را برد
 مه بهر ملك چنانکه دانی
 شه را بحر مسرا درون برد
 درخیمه خویش کرد آهنگ
 بنهاد بخاک بیش شه رخ
 اندر بر شه ستاد بر پای
 از خواجه سرا ستاره را حال
 مه را بحر شاه بسپرد
 آراست بساط کامرانی
 رنج و محن از دلش برون برد

بود ارچه ملك ز حد زيادش
 او را بحرم صديق پنداشت
 مانده بنده وفادار
 با اينهمه شاه ازو ظنين شد
 از در گد خویش راند او را
 او نیز بحزب شيعه همدست
 دانست ملك که تيره کو کب
 دانست مهش محاق دارد
 دانست که اخترش سياه است
 دانست چو بخت تيره اقبال
 اندر بر خود ستاره را خواند
 با او بگشود در سخن لب
 دانی تو که دهر فتنه جويست
 اين چرخ که جور پيشه دارد
 گه هشته بفرق خسروان تاج
 گلگشت زمانه را مفا نيست
 اين مردم بی حقوق ايران
 کردم آزاد جمله را من
 از قعر وبالشان رهاندم
 از طبع غيور بستم من
 با نیروی بازوی دليران
 اوزبک طرفی و ترک سویی
 دیدند رخ مرا چو در جنگ
 چون روی مرا بجنگ دیدند
 بر کوه پیل چون زدم کوس

در باره خواجه اعتمادش
 ۳۶۶۰ تخم از مهرش بجان همیکاشت
 در دوستیش بدید پادار
 کو راهرو طریق کین شد
 ز بر سر سنگ کین سپورا
 گردید و بدان گروه پیوست
 گردیده و گشته روزاوشب
 وصلش خبر از فراق دارد
 دانست که حال او تباهاست
 بر گشته ستاره اش ز دنبال
 مه را بسریور ناز بنشانند
 ۳۶۷۰ کی سیم عذار سیم غمغیب
 آب فتنش روان بجويست
 عادت بستم همیشه دارد
 که تاج شهبان نموده تاج
 اپناه زمانه را وقت
 زین پیش بدند چون ايران
 از بند بستم بعبان سرالمان
 به ادج جلالشان رساندم
 ناموس همه از جنگ دشمن
 کردم افغان بر و ن ایران
 ۳۶۸۰ دیدند بجنگ های
 از روی همه پریده شده زنگ
 دست از سر جنگ بر کشیدند
 شدمات مرا از رخ شده روس

گشتند زبون بفر ذوالمن
 چون دید درون چکمه‌ام پا
 بر خارجه حکم شد روانم
 گرزانکه خدامرانی‌نگیخت
 شد هیبت من بفر دادار
 دشمن افتاد از تک و تاز
 خورشید رخم زملک خاور ۳۶۹۰
 انجم به سپهر چون مه‌وهور
 پای علمم ز ارجمندی
 ایرانی اگر که سرزمن تافت
 ایران که چو جسم بی‌روان گشت
 ایرانی مرده جان زمن یافت
 شد از دم عیسوی من باز
 گر من ندم نبود ایران
 اینک بازای آنهمه رنج
 مانده فرسم ز راه و رفتار
 از حیل و غدرو کین و پر خاش ۳۷۰۰
 ایرانی فتنه جو بهر جای
 از ایرانی است خوف و بیم
 در پاسخ شهریار فرخ
 کی شاه خرد پژوه عاقل
 فرمایش شاه بیکم و کاست
 ایرانی اگر که ناسپاس است
 گرزانکه منافق و دورویند
 گرزانکه ز حق نمی‌هراسند

هم روس وهم انگلیس ازمن
 لرزید زسپوتم اروپا
 شد داخله امن از سنانم
 با خصم ستیزه خو که آویخت
 این کشور و بوم را نگهدار
 گردید چو رایتیم سرافراز
 سر بر زد و شد جهان منور
 بانور رخم فتاد از نور
 سر برد بچرخ از بلندی
 جان‌وسر و سیم و زر زمن یافت
 جان در تنش از دم روان گشت
 روح و رمق و روان زمن یافت
 ایرانی مرده زنده زاعجاز
 این خانه زیایه بود ویران
 ماتم شده رخ چوشاه شطرنج
 در ششدر حیرتم گرفتار
 پاداش مرا دهد قزلباش
 هر دم بخلاف من زنده‌رای
 از بیم و هراس دل دو نیم
 افروخت ستاره همچو مهرخ
 کز رای تو سهل گشته مشکل
 مانند قامت بود راست
 کار همه گر که بی‌اساس است
 و کینه پژوه و کینه جویند
 و زانکه نمک نمی‌شناسند

آخر نه همه غلام شاهند
 شاه است بزرگوار و عادل
 شاه ار که نماید آشکارا
 دشمن خجل از عطاش گردد
 دیگر بره حیل نپوید
 ای شاه بزرگوار نامی
 باردگر از طریق احسان
 آبی که برفته باز در جوی
 آئین ستم چو در نوردی
 کردم بسخن اگر جسارت
 شه گفت بلی ولی اگر من
 دشمن نشود دگر بمن دوست
 کسی در ره مهر روی آرد
جزا و زبک و تر کمان و افغان
 سنی شده چونکه دوست با من
 با من نبود بدوستاری
 با شیعه اگر که من دوباره
 گویند بیکدگر **فزلباس**
 گویند بیکدگر **بگفتار**
 داده است ملک که در دلش بیم
 از ما نبند از که در دلش ترس
 دانی تو که من بعدل و احسان
 زانروز که دیده ام رخ تو
 از آتش ظلم تا فتم روی
 از ریشه فگندم و ز بنیاد

نامی همگی بنام شاهند
 ۳۷۱۰ پردخته ز جور باشدش دل
 با دشمن خویشتن مدارا
 خجلت زده از خطاش گردد
 برزند ملک سخن نگویند
 ای داور نامی گرامی
 کن مشکان ملک بر خود آسان
 آور سوی کوی عدل کن روی
 محبوب قلوب خلق کردی
 بود از پی دفع این جسارت
 بنمایم دوستی بدشمن
 ۳۷۲۰ با دشمنیش چو عادت و خویش
 آنکو نه کیند می سپارد
 هستند همه ز من در افغان
 شیعه همه با منند دشمن
 انمی عشری چو چای یاری
 زانم بره وفاق بیاید
 ترسید ز ما ملک بد پر خات
 تغییر از آن بسوضع رفتار
 افتاد ز ما بیایان دیده
 کی خوانند ز دفعه و قاری
 ۳۷۳۰ دشوار جهان همه آسان
 آن عارض خوب فرخ تو
 آوردم آب عدل در جوی
 نخل ستم و بنای بنیاد

رفتم ز حدیقه خارو خس را
 نه هیچ سراز تنی فگندم
 نه هیچ سری فگندم از پای
 نه از تن کس بر یختم خون
 نه دیده خلق کور کردم
 نه کینه زدم گره بر ابروی
 نه خانه کس خراب کردم ۳۷۴۰
 نه دست کسی به پشت بستم
 نه هیچ دلی فگار کردم
 جستم بطریق معدلت راه
 گشتم ز ستمگری پشیمان
 بر خلق در وفا گشودم
 هر بیوه زنی و هر یتیمی
 گردید ز جود من دلش شاد
 کردم اکرام چون کریمان
 با این همه مهربانی من
 بر این رمه روز و شب شبانی ۳۷۵۰
 گرگان اجانب از همه سوی
 من این رمه را بعون دادار
 از وادی خوفشان رهاندم
 بد یوسف ملك اوفتاده
 من یوسف ملك را ازین چاه
 اینك بازای آن همه رنج
 غرقم به بحار رنج و اندوه
 بر هر که در وفا گشودم

از دزد شناختم عسس را
 آتش نه بخرمنی فگندم
 نه هیچ دلی به بردم از جای
 کردم نه ز حدقه چشم بیرون
 نه زنده کسی بگور کردم
 نه قهر بتافتم ز کس روی
 نه چشمه کس سراب کردم
 نه پای کسی بچوب خستم
 نه هیچ تنی بدار کردم
 از عدل زدم بماء خرگاه
 بستم بوداد و داد پیمان
 بر عهد وفا وفا نمودم
 هر غم زده بی و دل دو نیمی
 رفتش غم بینوائی از یاد
 بر بیوه زنان و بر یتیمان
 ایرانی است خصم جانی من
 کردم بتفقیدی که دانی
 کردند بسوی این رمه روی
 گشتم ز درندگان نگهدار
 در وادی امنشان رساندم
 در چاه عمیق سرگشاده
 بیرون کردم بعون الله
 افتاده ام اندرین شط رنج
 غم درد من نشسته چون کوه
 بر خود دری از جفا گشودم

کس نیست بمن بعهده پادار
 غیر از تو درین دیار یاری
 این گفت و بپر گرفت تنگش
 زلف از رخ مه نمود یکسوی
 بر تارک و جبهه نگارین
 کز زخم تبر نشانه بر جای
 دل گشت ز غصه بیقرارش
 کان روی بساز بر گن نسرین
 برداشت بسوی آسمان دست
 من مستحق عقاب بودم
 کز جور سپهر و کینه دور
 از گفته مردم سخن چین
 از بد گبران سخن شنووم
 انداختم از دو دیده فرزند
 کورش کردم زجور و بیداد
 کردم چو دو دیده پسر کور
 کردم سپس از دم تبرزین
 یاری که مرا از روی یاری
 یاری که رهاندم از خطرها
 یاری که مرا ز مهربانی
 یاری که مرا بر غم اغیار
 یاری که مرا دهانده از مرگ
 یاری که مرا از حال و احوال
 پاداش وفا جفا ز من دید
 او را بستم ز پیش راندم

یکتن نبود مرا وفادار
 ما را نبود بغمگساری
 زد بوسه بروی لاله رنگش
 بوسید ز روی رافتش روی
 چون دید نشان زخم دیرین
 مانده است بفرق آن دلازای
 افتاد بجان و دل شرادش
 گلرنگ شد از دم تبرزین
 کی خالق هر چه بوده و هست
 اندر خور صد عذاب بودم
 در کار نکردم اندکی غور
 از خشم زدم بر ابرویان چین
 ۳۷۶۰
 تخی که بکاشتم درووم
 گویش نشید از خورد پند
 کردم دل و جان دشمنان ساز
 بود پسر و ز دیده شد دور
 از خون خیار خویش را برین
 میکرد هماده غمگساری
 شد بود مرا ازو بتردها
 میکرد برام جان افتادی
 بد در همه جا بر من بگریه
 ۳۷۷۰
 که یافت ز حال غم من بر آن
 نعلت نمود در همه حال
 او کرد بمن قفا ز من دید
 اندر سر خاک و خون نشاندم

با ضرب تبر فگندم از پای
 این گفت وز دیده خون دل راند
 از هر مژگی فشاند باران
 چون دید ستاره گریه شاه
 شد را به بغل گرفت از مهر
 کی خسرو عصر و شاه آفاق
 شاهان بفدایت این چه حال است
 ۳۷۹۰
 دل را بگسل ز درد و اندوه
 ز آینده بغم مباش مانوس
 این یکدم نقد مغتنم دان
 شاهان غم دل ز دل برون کن
 زین دار فیه مثل که گشته مشهور
 چون مال شد از کف از چه نالی
 اهریمن اگر شکست پیمان
 جهم خاتم خود برونش از مشت
 ای شاه شوی تو نیز دلشاد
 هر چیز که رفته از کف شاه
 ۳۸۰۰
 گرزانکه دو دیده ولیعهد
 شه را پسران دیگر استند
 نصرالله فاتح جهانجوی
 شاه ار که فرازدش بمه مه
 مانا که دلش ز غم شود شاد
 من نیز بکوی جانفشانی
 شه گفت بلی ولی ز فرهنگ
 او در خورتاج کسروی نیست

سرو قد آن مه دلارای
 از دیده بچهره اشک افشاند
 مانند سحاب نوبهاران
 از سوز جگر ز دل کشد آه
 از مهر بسود بر رخس چهر
 ای در شهری و شه نشی طاق
 از بهر چه در دلت ملال است
 کز غصه چو گاه میشود کوه
 کم خور بغم گذشته افسوس
 باقی همه را فریب و دم دان
 پردخته ز درد و غم درون کن
 سوک همه در جهان شود سور
 آید بکف ار بود حلالی
 از سرقت خاتم سلیمان
 بنمود و نمود زیب انگشت
 گردد غم و درد ورنجت از یاد
 در کف آید بطور دلخواه
 شد کور و چو زهر شد و راشهد
 کش همچو خدای می پرستند
 در این چمن است سرود لجوی
 در ملک نمایدش ولیعهد
 نارد ز رضاقلی دگر یاد
 از جان گذرم چنانکه دانی
 او نیست سزای تاج و اورنگ
 شایسته تخت خسروی نیست

از غصه پور کور خود من
مجو ار کره ائیر گردد

آتش زده ام ز غم بخرمن
این درد دواپذیر گردد ۳۸۱۰

بیان آنکه همان شب که شاه در حرم سرا با ستاره راز دل میگفت و از
دلدار خود بدلداری خود پاسخ می شنفت صدرالصدور و شیخ
علی اکبر ملاباشی بچادر علی اکبر خان صدر اعظم برادرزن شاه
شتافته و فوری این طور عنوان مطلب نمودند و گوی حیلۀ را از
دیگران ربودند که شاه لعنة الله علیه بفتح آباد قوچان برای
شکست لشکر قزلباش رهسپار و این گیرودار و جنگ و پیکار
مثل غزوات قدیم شاه نیست خدا داناست چه خیال شیطان در
خاطرش خطور کرده که ما را از مرکز دور کرده و آن خون
افغان احمد خان درانی را بیاس سرا پرده خسروی واداشته و
تخم تفرقه و نفاق در سراسر مزرعه قلوب شیعه و سنی کاشته اکنون
وقت آن رسیده که حیلۀ را که در انجمن سری مطرح است بشبوت

رسانید و ما را و خود را از غم برهانید . اگر خواهی

کنی بدرامکافات بجنب از جا که فی التأخیر آفات

آن شب که ز طالع دل افروز
یعنی ز رخ ستاره و شاه
ملاباشی ز جای شد راست
با صدر صدور بی فر و قدر
در چادر صدر اعظم شاه
سرپوش ز راز بر گرفتند
زان پس که بکید و کین فرودند
کاین شاه بری ز دین و آئین
رو کرده بسوی فتح آباد
با اوزبک و با افغانه تنگ
خواهد که بشیعه درستیزد

بد شام ستاره خوشتر از روز
گردید قران مهر با شاه
خساره مکر و حیلۀ آفتاب
رو کرد بکده ی حیلۀ و نبرد
رفتند بصد شتاب از راه
آن کین دهن ز سر گرفتند
عنوان سخن چنان نمودند
کودار خدای باد بفرمودند
از پیر شکست دین ز بنیاد
بر بسته کمر بعرضه جنگ ۳۸۲۰
خون همه بکانه درید

از ما اقبال رخ تتابد
 شه را چو برادرزن شاه
 بی بهره نمود او ولیعهد
 میخواست پسر برادر شاه
 میخواست که تخت و تاج و اورنگ
 با این همه بد دل و جبون بود
 عاجز چو بد از نبرد و پیکار
 زان حيله که کرد شد پشیمان
 ۳۸۳۰ گفتا به ثبوت خدعه و غدر
 هم نیست مرا کنون میسر
 ملامت باشی و صدر آنگاه
 خواهی به بد ار کنی مکافات
 تأخیر چو آفت آورد بار
 صد گونه خطر بره بود پیش
 شاه ار که خبر شود از این راز
 خواهی سراگر نیفتد ازدوش

آن خدعه اگر ثبوت یابد
 بود از دل و جان ز کینه بدخواه
 از مسند و تاج و افسر و مهد
 با بهره شود ز افسر و گاه
 بدهد به عایقلی به نیرنگ
 خوف از ملکش بدل فزون بود
 گردید مردد اندر آن کار
 ره یافت تزلزش به پیمان
 چیزی نه مراست در کفای صدر
 کاندر سر حيله بسپر م سر
 گفتند ب صدر اعظم شاه
 تأخیر مکن که دارد آفات
 تأخیر مکن بکار بسیار
 از این ره پر خطر بندیش
 گردیم برنج و غصه انباز
 بر سر بنهان گذار سرپوش

شرح آنکه روز دیگر طرف عصر قاندين حزب ایرانی انجمن سری
 مرکز را که ثابت بود سیار ساختند و در فتح آباد قوچان بقصد
 شکست شاه در چادر صدر الصدور به ثبوت خدعه که برادر زن
 شاه میگفت پرداختند و امراء کشوری و لشگری علماء و سادات
 فهمیدند که بحران بزرگی در پیش است و قزلباش با اوزبک
 و افغان و شاه بداندیش و خاطر عموم رعایا از این باب
 به تشویش است

چون روز دگر ز پشت کهسار
 هنگام غروب اندران روز
 ۳۸۴۰ پروانه صفت بدامن شمع
 خورشید ز شرق تافت رخسار
 آن مردم کین پژوه کین توز
 در چادر صدر جملگی جمع

گشتند و بگفتگو فزودند
 در مجمعشان ورود آنگاه
 از ساقه نمود رو سوی صدر
 تعظیم ورا ستاد برجای
 با هر دو سلام و مرحبا گفت
 از پرسش حالشان چو پرداخت
 بنشست خموش بر سر جای
 شاگرد وی اوستاد ابلیس
 خائف ز خیانت خود از بیم
 بنشست زیبا، چون یکی شمع
 ملا بائی بجمع رو کرد
 گفتا که برادر زن شاه
 از راز شده و سپاه و سردار
 گر پرده نگیرد از رخ راز
 یکسر همه در بحار کیند
 دستور ملک سپس سوی صدر
 گفتش که غلام گرجی شاه
 آن طرفه غلام ماه منظر
 مانده یوسف است صدیق
 گفتارش هست بیکم و کاست
 آنانکه ز شاه در هراسند
 دانند که او دروغگو نیست
 داماد من است و محرم شاه
 آن نقشه که شه کشید در جنگ
 او بود اگر کنوی در اینجای

از هر در گفتگو نمودند
 بنمود برادر زن شاه
 بنشست بجا به پهلوی صدر
 ملا باشی و صدر برپای
 بر هر دو تحیت و ثنا گفت
 رایت بحیل بچرخ افراخت
 شیطان برش ستاد برپای
 گردند بحیله و به تلبیس
 از خوف خطر دلش بدو نیم
 مانند مجسمه در آن جمع ۳۸۵۰
 از شاه و سپاه گفتگو کرد
 گردیده ز راز شاه آگاه
 یکسر شده از همه خبردار
 بان راز نهان عیان کند باز
 دانند بکین شد سفینه
 رو کرد ز روی حیله و غدیر
 زان راز نهفته گشته آگاه
 مهربی است که سر زده ز خاور
 باشد بگفتش زنده تصدیق
 مانده سرو قیامتش ۳۸۶۰
 او را همه خوب می شناسند
 مانند منافقان دوره نیک
 از راز نهفته اوست آگاه
 او بود بمن ذرای و فرهنگ
 با ما میزد بکین شه راز

او رفته بسوی شهریاری
 فردا چو ز شهر باز آمد
 آرم چو یکی فروخته شمع
 با خویشتن آرمش در اینجای
 تا مشکلی جمله حل نماید ۳۸۷۰
 تا راز نهان عیان کند باز

از اردوی شه برای کاری
 این مشکل بسته برگشاید
 اورا شب دیگر اندر این جمع
 مانده شمع محفل آرای
 شك را بیقین بدل نماید
 از پرده برون کند رخ راز

گزارش آنکه مسوده نقشه جنگ را که شاه دور انداخت وزیر مانند
 تعویذش حرز جان ساخت یک نگاه بان نقشه کافی بود که بفهمد
 اهمیتی ندارد که ناگاه خیالی بمغز فطنتش درخشید و گرجی را
 که عاشق شیفته و دلخواخته فریفته دختر پسر برادر او بود بوصل
 معشوقه خود رسانید و بقیه قسم او را عضو انجمن سری نمود و
 گوی تلبیس از ابلیس ربود و درسی که باید بگرجی بدهد داد
 و بنیاد حیل را استوار نهاد

گفتیم که شاه نقشه جنگ
 برتاب نمود شاه بیباک
 چون دید غلام گرجی شاه
 برداشت ز خاک و گردش افشاند
 آن نقشه جنگ را سراپای
 بر دعوی خویش جست اثبات
 مسوده وزیر کار آگاه
 و آن حیل و خدعه را که اندوخت
 درسی بوی از ره حیل داد ۳۸۸۰
 درسی که ز حیل داد بروی
 آن درس چو خوب شد روانش
 گرجی پی کار خویشتن رفت

با خامه کشید چون ز فرهنگ
 مسوده نقشه بر سر خاک
 مسوده نقشه بر سر راه
 زی کوی وزیر بارگی راند
 چون دید وزیر از سر رای
 از خدعه نمود شاه را مات
 بگرفت زدست گرجی شاه
 بر گرجی ساده لوح آموخت
 کان درس نرفت هیچش از یاد
 آن درس نمود رشد او غی
 کرد از پی کار خود روانش
 او در پی حیل و فتن رفت

تنها چون نشست خامه برداشت
 بر ضد شه بلند کریاس
 اندر ره شاه کند چه را
 همچون خط شه زرای و فرهنگ
 فهرست اسامی قزلباش
 بنوشت بنقشه از یکی سوی
 سنی سوی شیعه از کمان تیر
 آن نقشه نوشت هی مکرر
 خط خود و خط شاه رازود
 دید آنکه شباعتی بهم تمام
 دید آنکه یکی بود ز فرهنگ
 دید آنکه نه کج بود، بود راست
 دید آنکه یکی است از سر رای
 تطبیق نمود هر دو خط را
 گفتی که یکی قلم ز فرهنگ
 چون تار که جفت بود با پود
 چشم آنکه بخط شاه انداخت
 بود آنکه ز جان و دل بشد دوست
 تدبیر وزیر و رای تقدیر
 در آتش سوخت پس سر پای
 زان سر نهفته سر بدر برد
 بر دست گرفت نقشه جنگ
 خائن بد و خائف از سر بیم
 با ترس غلام **مهرجی** شاه
 در پرده درون خیمه اش خواند

از خامه بنامه نقشه بنگاشت
 بگرفت قلم بدست و قرطاس
 تقلید نمود خط شه را
 از خامه کشید نقشه جنگ
 بر ضد ملک بچنگ و پیر خاش
 با **اوزبک** گشته روی باروی

۳۸۹۰ انداخته همچو ترکمان تیر
 تا با خط شاه شد بر ابر
 تطبیق بیکدگر چو بنمود
 دارد ز آغاز تا بانجام
 آن هر دو رقم بنقشه جنگ
 آن هر دو رقمه بیکم و کست
 آن هر دو خط صحیفه آرای
 رسم الرقم خط و نقطه را
 آن نقشه کشیده بود در جنگ
 خط شه و خط او یکی بود
 ۳۹۰۰ از خط وزیر باز شناخت
 میخورد قسم که این خط از او است
 از عمر نمود شاه را سیر
 مسوده هر آنچه بود بر جای
 بیرون زدرون خیمه اش
 از ترس پریده از خط و دست
 دل بود ز فکرش بدو بیم
 اندر خویش خواند آنکه
 در نزد خودش زیاده نشان

گفتش بنگر بنقشه جنگ
 ۳۹۱۰ اوزبك را بين بچنگ و پرخاش
 ایرانی را به آه و افغان
 سر نیزه بين بچنگ اوزبك
 بنگر بمصاف تو کمان را
 بنگر که بکین ستاده هر سوی
 از کینه شیعه تر کمانها
 این نقشه که من ز لعب شطرنج
 سهلش منگر که نیست ساده
 زین بازی و خدعه شاه و فرزین
 چون مدرك حيله کردم اثبات
 ۳۹۲۰ سازم ز حیل براه و رفتار
 نرد دغل آنچنان بیازم
 این نقشه نگاه کن بفرهنگ
 کوب که وزیر شهر یار است
 این نقشه بخط شه چو بیند
 آنسان که نخست بود پادار
 دیگر نرود براه یاری
 چون اسم و را من از حیل باز
 بیند چو بنقشه اسم خود اوی
 او چونکه ز شاه روی گرداند
 ۳۹۳۰ زین شاه که جان بود در آزار
 دیگر رقمش سپه نخوانند
 مگر چی چوروان نمود آن درس
 گفتش بگه غروب باز آی

در نقشه بین هزار نیرنگ
 با شیعه و لشکر قزلباش
 مغلوب نگر بچنگ افغان
 کرده رخ چرخ را مشبك
 زه ساخته از کمین کمان را
 سنی با شیعه روی با روی
 بگذاشته تیر در کمانها
 از كلك کشیده ام بصدرنج
 کز پیل شهان کند پیاده
 گردند پیاده از سر زین
 پیل و رخ و شه شود ز من مات
 در ششدر حیرتش گرفتار
 کز يك با ایش مات سازم
 تا پی ببری بمکر و نیرنگ
 در هر محنی بشاه یار است
 دوری ز در ملك گزیند
 در مهر و بشاه بد وفارار
 رخ تابد و سر زجان نثاری
 در صفحه نوشته ام در آغاز
 اندر ره کین شه کند روی
 اندر صفت کینه بارگی راند
 از جان همگی شوند بیزار
 از وی همه دست برفشانند
 گردید بدل بچرتش ترس
 تا هر دو شویم راه پیمای

در چادر صدر و راز گوئیم
 گرجی جو برون برفت از آنجای
 کاین راه که صد خطر در آن است
 راهی است که جز خطر ندارد
 ترسم که درین ره خطرناک
 این گنجفیه بازی آخر کار
 با اینهمه رو تقابم از راه
 تا آنکه بحیله و بتدویر
 آنگاه بدفع انده و درد
 تا دفع کند زتن تب و تاب
 خورشید چو زاسمان نوردی
 گرجی و برادرزن شاه
 اعضاء کمیته نهانی
 در چادر صدر رو نهادند
 چشم همه ز انتظار در راه
 چون او آمد بچادر صدر
 ملاباشی ز جای برخاست
 رو کرد بجانب امیران
 کی مردم دیده جنگ و ناورد
 خواهید زغم شوید اگر شاد
 باید که ز رای گیتی آرای
 رو سوی شه آورید گستاخ
 گر زانکه شما بشد نتازید
 شاه از در غدوه کرونیرنگ
 اینک پسر برادر شاه

اسرار نهفته باز گوئیم
 او با دل خویشان بزدرای
 سودش همه رهبر زیان است
 نفعی بجز از ضرر ندارد
 وامانم و بسر سرم شود خاک
 اقبال مرا نماید ادبار
 ۲۹۴۰ در هر قدمی کنم دو صد چاه
 شه را ز جهان و جان کنم سیر
 بر خوردن بساده روی آورد
 جامی دوسه خورد از می ناب
 شد خسته و کرد رو بزردی
 رفتند بنزد صدر از راه
 آن شب همگی چنانکه دانی
 بر رخ در گفتگو گشادند
 از بهر برادرزن شاه
 بنشست بجای خویش در صدر
 ۲۹۵۰ رخساره گفتگو بیاد است
 گردان و دلاوران و شیران
 تا کی باشید همدم درد
 نارید ز درد و زنج و نم باد
 بنیاد ستم کنید از خاک
 در خاک ورا کشید از خاک
 کار شد به فضا سازید
 بر جام شما در افکند سنگ
 رخ تافته است از در شاه

خواهد زهري بملك خاور
 بیعت بوی ار کنید یکسر ۳۹۶۰
 بدهید بوی گر افسر و مهد
 او درد همه دوا نماید
 در دیده شاه جهان کند تار
 جز او که سپهر دستگاه است
 این گفت و نشست بر سر جای
 گفتا که برادر زن شاه
 آورده و حاضرست اکنون
 زان آمده تا که بر قزلباش
 دستور ملك بحال تردید
 گفتا گفتم که **مگر جی** شاه ۳۹۷۰
 او را ز برون درون بخوانید
 او گفت که من بچادر شاه
 یکشب بروی غلامان
 از خدمت شه بدم سرافراز
 در خدمت شه سران **اوزبک**
 در تاریکی بگوشه من
 تا بشنوم آنچه شاه گوید
 دیدم که سران خیل **افغان**
 شه بر رخشان در سخن باز

تازد پی کین شه تکاور
 تا او بنهد بفرق افسر
 باشید گر استوار در عهد
 حاجات همه روا نماید
 در مخمصه اش کند گرفتار
 در جنگ چه کس حریف شاه است
 شد صدر صدور مجلس آرای
مگر جی غلام شه بهمر است
 از پرده سرا ستاده بیرون
 آن سر نهفته را کند فاش
 از گفته صدر کرد تأیید
 هست از همه راز شاه آگاه
 تا سر نهفته باز دانید
 از اول شام تا سحرگاه
 پیرامن بارگه خرامان
 آگاه شدم ز نقشه راز
 رفتند درون خیمه يك يك
 گشتم پنهان ز رای روشن
 آن راز که با سپاه گوید
 دارند بدل ز شیعه افغان
 کرده است و سخن سراید از راز



بیان آنکه همینکه رشته سخن وزیر بدینجا کشید دل در درون سینه اش
 از بیم تپید دزدیده نگاهی باطراف کرد و از قول گرجی مدبرانه
 باواز آهسته گفت شاه باحمد درانی اظهار کرد که در میان
 ایرانیان بقصد جانش حیا کشف شده اگر افغان و تاتار و ترکمان
 باشاه باشند عازم است که هر ایرانی را از دم شمشیر بگذرانند
 و شیعه را بخاک و خون بکشاند و زنان ایرانی را بعزای مردان
 ایرانی بنشاند

۳۹۸۰ گوید برئیس ترکمنها
 خاطر همه را بهم برآشت
 افروخت دوباره از حیل شمع
 گفتار و را مکرر از شوق
 دل گشت و را زها ز تشویش
 از راز نهان چو گشت آگاه
 کا احمد خان ز املک بدر خواند
 کی مرد دایر لشگر آرای
 اندر ره حیل و تباهی
 در کینه من دواسبه پویند
 ۳۹۹۰ دارند زمن بر ابروان چین
 بدهند بکشتنم همی دای
 اندازمشان شین بخرمین
 روز همه را چو شاکم تا
 از جان و جهان ورنه کی سر
 از صفحه زندگی کنم پاک
 برهم شوراند انجمن را
 بنهاد زهر طرف قزلباش

دیدم که ز شیعه شد سخنها
 دستوز ملک چو این سخن گفت
 دزدیده نگاه کرد در جمع
 چون دید که مردم از سر ذوق
 سازند بگفتگوی با خویش
 گفتا که غلام گرجی شاه
 زان راز نهان چنین سخن راند
 فرمود بوی زدانش و رای
 ایرانی آنچنان که دانسی
 پس کینه پزوده و کینه جویند
 بشنیده ام آنکه جمله از کین
 بر قتل منند محفل آرای
 گر کشف شود دسیسه بر من
 با من چویکی شوند تاتار
 سازم همه را بد تبغ و شمشیر
 نام همه بیهراس و بی باک
 دستور چو گفت این سخن را
 با نام ملک بنای پر خاش

کاین شاه که خسروی است غدار
با ملت خود شده بداندیش
دلها ز جفای او دونیم است ۴۰۰۰

غدار و ستمگرو دوروی است
بردند بزشتی از ملك نام
کاین خسرو خود پسند خود درای

زان پیش که او بچهر پرچین
ما رخس بکین او بتازیم
ملاباشی دو باره شد راست

گفت این سخنان یاوه از چیست
زین شور و شغب شوید خاموش
با حرف چرا کنید پیکار

آرید اگر ازین مثل یاد ۴۰۱۰
سائر مثلی است اینکه مردی
خواهی چو شوی ز بخت خورسند

گر زانکه شما دلیر هستید
با شاه دلیر همتر ازو
روسوی وی آورید در جنگ

بندید ز گفت بیهده لب
روشن بود اینکه نیم کردار
لب بسته و دست برگشائید

ملاباشی چو گفت ازین راز
بار دگرش بهم به پیوست
گفتا مگر چی سخن چنین گفت

کان شاه بری ز عدل و احسان

ترشش نبود بدل ز دادار
باطن گرگی است و ظاهرش میش
در هر دل ازو هر اس و بیم است

باملت خویش کینه جوی است
دادند بشه ز بغض دشنام
ما را خواهد در آرد از پای

در عرصه کین زما کشد کین
کارش بیکی یورش بسازیم
از جا ورخ دسیسه آراست

در مغز شما مگر خرد نیست
بدهید به پند ناصحان گوش
از حرف درست کی شود کار

ننهد بنای حرف بنیاد
میگفت چنین بهم نبردی
بازو بگشا و لب فرو بند

پیل افکن و شیر گیر هستید
هستید اگر بزور بازو
بندید به کشتنش کمر تنگ

خواهید اگر نه روز خود شب
ارزد بدو صد هزار گفتار
از فرق ملك کله ربائید

دستور سخن نمود آغاز
آن رشته که در سخن شد از دست
ران راز نهفته هیچ نهفت

چون بودر بیم جان هر اسان

با اوزبك و ترکمان و تاتار
 گفتا بمن ارکنید یاری
 ایرانی را ز کینه یکسر
 مرد و زن شان اسیر سازم
 شه خورد به کرد گارسو گند
 کاندرف جنگ و کین و بر خاش
 با اوزبك بست عهد و پیمان
 کز ایرانی درین تک و پوی
 روز همه را کند شب داج
 یادی نه ز رنگ و نام آرد
 مانده ماه و اخترانشان
 آرد بیرون ز کین زمشکوی
 بخشد همه را ز کین بد تاتار
 گفت از پی دفع سوختن من
 این جنگ و جدال و این زد و خورد
 دانید که سر بسر بهانه است
 فردا بخيال جنگ با کرد
 چون روز ذکر ز راه آیم
 باید که شما بدانش و رای
 چون روز بسر رسد شرد شب
 باید که بشب تمام بر جای
 گیرید بچنگ تیغ و شمشیر
 نزدیک طلوع فجر آنگاه
 هنگام سحر ز راهی و تدبیر
 در بین من و شما نهانی

خلوت بنمود در شب تار
 در راه و طریق جان نثاری
 بر خاک مذلت افگنم سر
 یکباره ز عمر سیر سازم
 کانگاہ شود ز غصه خورسند
 سر افگند از تن قزلباش
 با قید قسم بدین و ایمان
 جاری سازد ز خون دود جوی
 ۴۰۳۰ اموال همه برد بتاراج
 ز در زه قتل عام آرد
 از پرده زنان و دخترانشان
 مانند برده بر سر کوی
 سازد همه را ز غم گرفتار
 دارم سر دوستی بدشمن
 در قوچان با قبیله کرد
 دشمن چو هر ادرین خاندان است
 بیرون روم از پی زد و خورد
 ۴۰۴۰ در خیمه خویش و نمایم
 گردید بکین معرکه آ ای
 خشنده شود بچرخ کوب
 باشید ستاده بر سر پشای
 سارید کمان کین پر از تیر
 بندید بروی دشمنان راه
 خالی ز تفنگ من چو شد تیر
 این است به آگهی نشان

در بین من و شما ز فرهنگ
ماند نه تنی بجا سلامت
۴۰۵۰ بر ایرانی ز کین بتازید
پس شاه کشید نقشه جنگ

آن تیر بود نشانه جنگ
از ایرانی در این علامت
کار همه را ز کین بسازید
با خامه خود زرای و فرهنگ

شرح آنکه ازین گفتار علامت شك و تردید از رخسار سامعین زائل
گردید و صدراعظم شاه بسته کوچکی از بغل سرداری خود
بیرون آورده پارچه ملامل دوزی روی آنرا آهسته باز کرد و
گفت نقشه این است و بدون هیچ شك و ریبی قتل عام ایرانیان
بدست افاغنه یقین است

دستور بدان نمط که میخواست
در بر رخ اهل محفل راز
یکباره غبار شك و تردید
رفت از دل جمله چون شك و ریب
آورد برون و از حیل دام
آن بسته بکشف کردن راز
زان بسته پرنیان به نیرنگ
بنمود به انجمن که این است
۴۰۶۰ هر کس خط شاه می شناسد
آید نگرد به نقشه جنگ

چون روی سخن ز حیل آراست
بنمود ز خدعه و حیل باز
از خاطر جمله محو گردید
بر بسته بهم حریری از جیب
گسترده که خدعه یابد اتمام
بنمود در انجمن زهم باز
بیرون آورد نقشه جنگ
آن نقشه که نقشه یی ز کین است
از سطوت شه نمی هر اسد
آگاه شود زمکر و نیرنگ
درج است دران بکین و پر خاش
بنیاد وفا نموده ویران
خونریز و ستمگر است و سفاک
دلگرم بود بجنگ و ناورد
در پنجه ظلم قوم قاتار
شد کشته بدست شه بخواری

اسماء تمامی قزلباش
افسوس که شهریار ایران
بیمغز و سبکسراست و بیباک
بی عاطفه گشته است و خونسرد
خواهد همه را کند گرفتار
دیروز امیر بختیاری

اسم پسرش بنقشه امروز
 ترسد که پسر بکینه باب
 زان ثبت بنقشه نامش اکنون
 این ظالم تر کمان خونخوار
 خوب از بد و بد ز خوب تمیز
 از کین پدر کشد پسر را
 با جمله براه کینه پوید
 از خون دل کسان خورد آب
 این نقشه که درج اندران هست
گر جی گوید به نیمه شب راه
 دیدم که ملک در آن شب تار
 از شیعه سخن بر از گوید
 این نقشه کشید چون زخامه
 هر کینه که داشت با **قزلباش**
 فرمود که هر یکی ز نیرنگ
افغان که در از شه خبر داشت
 پس نقشه خط خویش را شاه
 افتاد زدست شاه **سفاک**
 آن نقشه که نقش جو رو کین است
 آن نقشه چو شاه در حرم برد
 او نیز درون مخزنش جای
 آن مخزن سرو گنجۀ راز
 در چرخ حرمسرای شاهی
گلدسته بنام و چون گلش روی
 با حسن مه و جمال پروین

درج است بدر دو محنت و سوز
 گردد پی انتقام بی تاب
 ۴۰۷۰ بنموده که ریزد از تنش خون
 گل را ندهد تمیز از خار
 ندهد شده بس ز کینه خونریز
 از خشم پسر زند پدر را
 با جمله سخن بکینه گوید
 این است بسا غرش می تاب
 نام همه مرمر است در دست
 جستم چو بخلوت شهنشاه
 با **اوزبک** و تر کمان و تاتار
 اسرار زبفته باز گوید
 ۴۰۸۰ پذیرفت دسیسدهاش ختامه
 بر **افغان** کرد سر آن فاش
 بردارد نقش نقشه جنگ
 از نقشه شاه نقشه برداشت
 با خود بحرم به برد همراه
 مسوده نقشه بر سر خاک
 اصلش این و سوادش این است
 بر خواجده سرای خویش بسپرد
 در داد ز عقل و دانش و دانی
 بسپرد بیانوی ملک باز
 ۴۰۹۰ شد راست بجز ستاره ماهی
 مانده تار سنبالش موی
 رویش گل و موی او چون سرین

چون هست شبیه با ستاره
 يك دختر ماهروی گرجی
 مه را بحرم بود پرستار
 آن دختر خوب خوب منظر
 آن مخزن را که نقشه جنگ
 گلدسته با در شهر یاری
 خواهر بدسیسه برادر
 پس کاغذ خط شه زمخزن
 از خواهر خود که بود غماز
 آورد و بمن سپرد آن را
 آن نقشه بخط شاه این است
 گرجی همه راه راست پوید
 گفتش همه سر بسر بود راست

۴۱۰۰

شه بر رخ او کند نظاره
 رخشنده چو اختری زبرجی
 روشن بودش ازو شب تار
 این گرجی شادراست خواهر
 در آن بنهفته بد ز نیرنگ
 میکرد بجد نگاهداری
 بگشود زمخزن نهان در
 آورد برون بحیله وفن
 گرجی بگرفت نقشه راز
 آن ناوک جسته از کمان را
 شکی نبود دران یقین است
 هر گفته که گفته راست گوید
 در گفته نباشدش کم و کاست

گفتار در اینکه برادر زن شاه گفت اگر کسی در گفته من شکی دارد
 گرجی اینجاست هر سؤال مرا جواب میدهد واصل سواد نقشه
 خط شاه را که وزیر جعل کرده و ساخته بود دور گردانیدند و
 ملا باشی و صدر الصدور بمجرد نگاه گفتند خط شاه است و در آن
 زه جای اشتباه است موسی بیگ و صالح بیگ قاندین حزب ایرانی
 نیز همان را گفتند و از دیگران همان پاسخ را بتصدیق شنفتند
 وزیر گفت میخواهید گرجی را صدا بز نیم گفتند چه فایده دارد او
 نیز بیش از آنچه گفتند نمیگوید و طریق دیگری نمیجوید صدر
 اینطور حرف زد که يك چیز مرا متحیر ساخته اگر کسی از ما
 هست که هنوز اعتماد بان خونخوار دارد محمود خان است که
 از ایل خود آن شاه عاقبت نام محمود است که اسم او و پدرش در این
 فهرست موجود است

بیرون از خیمه از سر رای
 او را بدرون خیمه خوانید
 گفتار من است بیگم و کاست
 گرجی است کنون ستاده بر پای
 تا راز نهفته باز دانید
 یکسر همه صدق و جملگی راست

مگر جی که و شاق خاص شاه است
 خواهید شوید آگه از راز
 او را برون ز در در آرید
ملاباشی و صدر از غدر
 گفتند نه جای اشتباه است
 اصل است و سواد نقشه جنگ
مگر جی بسخن لب ار گشاید
 حاجت بگوا و شاهدی نیست
 در جمع چو شمع محفل آرای
 گفتا کسی از کنون بماهست
محمود امیر جیش شاه است
 او هست که حرف ناصحان گوش
 او چا کر خاص شهریار است
 شد چا کر خاص شه خلاصه
 او ناظر دستگاه شاه است
 چون صدر ز غدر این سخن گفت
 کز باده مهر شاه افشار
 او بود که شاه را با خلاص
محمود اگر چه نام او بود
 شد را چو ایاز محرم راز
 لیکن نبودش چو بخت مسعود
 او نیز ز شاه روی بر تافت
 چون کرد نظر بنقشه جنگ
 باور بنمود بیکم و کاست
 آن قول نحیف کرد باور

بر صدق مقال من گواه است
 او را خوانید سوی خود باز
 ۴۱۱۰ زین سر نهفته سر در آرید
 دیدند چو خط شاه ذوالقدر
 این نقشه جنگ خط شاه است
 خط شه و نیست مکر و نیرنگ
 بر این سخنی نمی فزاید
 دستور هر آنچه گفت کافی است
 صدر از سر حیل خاست بر پای
 کان نیست بما بچاره حمدست
 کز این سخنان در اشتباه است
 ۴۱۲۰ نهد ز سر فطانت و هوش
 شد را همه جا معین و یار است
محمود امیر فوج خاصه
 او قائد لشکر و سپاه است
محمود ز گفته اش بر آشفت
 بد ساغر او همیشه سر شاه
 بود از سر صدق بنده خاص
 بود او چو ایاز و شد چو محمود
محمود بدی بر کجا باز
 خود عاقبتش بود محمود
 ۴۱۳۰ از در کد شه یار سر تافت
 کرد بد ز بون مکر و نیرنگ
 کان گفت دروغشان بود راست
 در تاخت بکین شد تمام

با آنکه فدائی ملک بود
 با آنکه براه جانفشانی
 خصم ارچه زوی هر اس میداشت
 هر چند که سرفراخت بر ماه
 چون دید بتقشه نام خود را
 یکباره ز شاه گشت بیزار
 با آنهمه مهر و مهربانی
 ۴۱۴۰ بد تابع حکم او خلاصه
 در آن سپه و در آن معسکر
 او نیز بکین شاه افواج
 گفتا متحیرم من از رای
 در نقشه نوشت نام من را
 من بنده شهریار بودم
 بهر چه مرا ز خویش آزد
 در پاس حرمسرای شاهی
 گفتند ازین گنه فزونتر
 ۴۱۵۰ آنروز که کشت شه بخواری
 تو لب بشفاعتش گشودی
 شه با تو از آن سبب بکین است
 شه کشته هزار بیگنه را
 پاتا برش فریب و رنگ است
 کس مایه ننگ همچو او نیست
 مملاباشی سپس به پر خاش
 کانا که بتقشه نامشان شاه
 گردد پی جمله کس فرستیم

در مسلك صدق منسلك بود
 میکرد ز شاه پاسبانی
 شه را شب و روز پاس میداشت
 هر شب ز کشيك خاصه شاه
 نام پدر کرام خود را
 چون دید ز شاه کار خود زار
 شد در ره کین و کینه رانی
 هنگام کشيك فوج خاصه
 بد قائد شش هزار لشکر
 آراست بسان بحر موج
 کز بهر چه شاه گیتی آرای
 راند از چه صنم ز خود شمن را
 با شاه معین و یار بودم
 از بهر چه کرد صاف من درد
 خود سر نزده زمن گناهی
 نبود که تو راست تیره اختر
 سردار دلیر بختیاری
 یاری و اعانتش نمودی
 کافی پی درج نامت این است
 این است ره و رویه شه را
 فارغ ز خیال نام و ننگ است
 ظالم بفرنگ همچو او نیست
 رو کرد بجانب قزلباش
 بنوشته ز کین بطور دلخواه
 مأمور ز پیش و پس فرستیم

طولانی گردد کار و ناگاه
 شه با خبر از راز گردد
 اینکار مهم اگر کشد طول
 در این محفل کسی که اکنون
 او هست سپهبد **جلایر**
 هم نیز امیر **ایل کاهر**
 این هر دو بشه امیدوارند
 آن هر دو امیر گیتی آرای
 ما هر دو امیر جیش شاهیم
 در خدمت شاه عرش کریاس
 خائن نه وهم نه نا سپاسیم
 هر کس که نمک شناس باشد
 این یاوه سخن قسم بداور
 رسم الخط شه به نقشه جنگ
 شاهی که خدیو غرب و شرق است
 اینها همه جعل و حقه بازی است
 ما هر دو بدور خرگه شاه
 آن شب امراء خیل **تاتار**
 موضوع سخن نه زین بیان بود
 بد صحبت جنگ فرقه **کرد**
 تا خود بچسان بدشت و هامون
 آن نقشه که شه کشید در جنگ
 تا **اوزبک و لشگر قزلباش**
 این نقشه که خط شاه باشد
 گفتار شما همه دروغ است

زین راز نهان خبر شود شاه
 این رشته سرش دراز گردد ۴۱۶۰
 گردیم همه به تیغ مقتول
 ما است و نمی پذیرد افسون
 کوراست حکومت **ملایر**
 از مهر ملك دلش بود پر
 شه را همه جا معین و یارند
 گفتند پاسخ وی از رای
 اسپهبد لشگر و سپاهیم
 داریم حقوق نعمتش پاس
 حق نمک ملك شناسیم
 کی خائن و نا سپاس باشد ۴۱۷۰
 ما را نبود بعقل باور
 یکسر همه حيله است و نیرنگ
 کی حاجت او بمکرد زرق است
 شه را زد سیه بی نیازی است
 بودیم آن شب بدرگه شاه
 با شاه بدند گرم گفتار
 گفتار دگر دران میان بود
 زان تهمتتان پردل گرد
 آرند بکردها شب خون
 بود از سردای و عقاب و فر هنگ ۴۱۸۰
 جویند چسان کرد پر خاش
 در آن بسی اشتباه باشد
 گفتار دیوغ بی فروغ است

۴۱۹۰ تهمت ز چه میزند پند شه را
 یکتن نشد از سپاه و سردار
 کس بر در خیمه بر سر پای
 گفتند غلام گرجی شاه
 مالا باشی نگه بدستور
 کز راز نهفته سر در آرد
 دستور به گرجی از سر خشم
 گرجی که ز رازشان خبر داشت
 بر جمع مؤدبانه تعظیم
 گفت ای امراء ملک ایران
 دانید که قول من بود راست
 من نیمه شبی بچادر شاه
 دیدم رؤسای قوم تانار
 گشتند بخدمتش سرافراز
 با شاه چو ناصحان بشوری
 با آنکه سخن به پرده گفتند
 ۴۲۰۰ من از سر رای و دانش وهوش
 دیدم که سخن بر از گویند
 گویند سخن بشه نه پر خاش
 شه گفت بدان گروه گمراه
 سنی باید بدشت و هامون
 یکسر همه را ز پا در آرد
 ریزد ز تن تمامشان خون
 آهسته اگر چه حرف زد شاه
 دانستم این که شاه خود رای

در ره ز چه میکنید چه را
 از راز نهان اشه خبر دار
 جز ما نبند آن شب اندر آن جای
 زین راز نهفته گشته آگاه
 بنمود و اشاره کرد از دور
 گرجی بدرون چادر آرد
 بنمود اشاره با سرو چشم
 پا را بدرون خیمه بگذاشت
 بنمود بصد هزار تکریم
 در بیشه رزم شرزه شیران
 در گفته نباشدم کم و کاست
 بودم بی خدمتش بدرگاه
 با تر کمنان در آن شب تار
 گفتند سخن بشاه با راز
 گفتند سخن بطور نجوی
 در پرده سخن ز شه شتقند
 دادم سخنان جمله را گوش
 اسرار نهفته باز گویند
 از کینه اوزبک و قزلباش
 ایرانی هست دشمن شاه
 بر شیعه بیورد شیخون
 بر بام فلک لوا بر آرد
 پیرا کند آن رمیه بهامون
 زان حرف ولی شدم من آگاه
 خواهد همه را در آرد از پای

این نقشه که نقش کلک شاه است
 مگر جی چو در انجمن سخن گفت
 گفت آنکه سخن نمی پذیرد
 این هر دو امیر لشکر آرای
 سر از نشان جدا بشمشیر
 صالح بک طالح از دگرسوی
 کی هر دو امیر کشور آرای
 این شاه نه نادر قدیم است
 من نیز بشه بدم وفادار
 اینک شده ام ز شاه بیزار
 اسم من و اسم باب من نیز
 گفتید که نقشه خط شه نیست
 گفتید که شاه پردل گرد
 گفتید کشید شه ز فرهنگ
 گفتید که شاه با قزلباش
 گفتید که گفت ما دروغ است
 لیکن بخدا که بیکم و کاست
 چون هر دو امیر جیش شاهید
 ز اسرار نهان نئید آگاه
 مانند شما منم خلاصه
 در خیمه شاه عرش کریاس
 با اینهمه من ز شاه سفاک
 در نقشه شه نظر نمائید
 بینید که نام هر دو تن باز
 آن هر دو امیر نیز با او

بر صدق کلام من گواه است
 ۴۲۱۰ موسی بک طارمی بر آشفت
 بگذار بخود سری بمیرد
 با ما نکنند اگر یکی رای
 سازیم و زجان کنیمشان سیر
 بنمود بسوی آن دو تن روی
 آشفته شده است شاه را رای
 از او دل عالمی به بیم است
 اندر ره دوستیش پادار
 کز شه دل من بود در آزار
 در نقشه نوشته شاه خونریز
 ۴۲۲۰ شه را سر کشتن سپه نیست
 دارد سر گوشمالی کرد
 بر کینه کرد نقشه جنگ
 ره می نرود بکین و پر خاش
 مانند چراغ بی فروغ است
 گفتار دروغ ما بود راست
 زین نقشه و خط در اشتباهید
 زان آگاه است مگر جی شه
 در جیش امیر فوج خاصه
 هستم شب و روز از پی پادشاه
 ۴۲۳۰ بیزارم و نیست در دلم باک
 از کینه شه خذر نمائید
 درج است در آن چه نام من باز
 کردند بسوی کوی کین روی

از شاه بدل گرفته کینه راندند بنه بحر کین سفینه

شرح آنکه در کمیته سری در میان احزاب شورش طلب فیصله شد که چه کنند. موافق معمول سرا پرده شاه باید در وسط قشون زده شود که یکطرف آن ایرانیها و طرف دیگر افغانها باشند تمام قزلباش باید خود را حاضر بدفع حمله بدارند و از کمینگاه سر بر آرند همینکه شاه از تعاقب کردهای سرکش برگردد و بسرا پرده خود راهسپر گردد و از خستگی بیتاب شود و بخیمه خود در خواب رود نصف شب نود مرد منتخب بسر گردگی محمدخان فرمانده شش هزار خاصه خود را نزدیک بتجیر سرا پرده مخفی بدارند و صالح بیک چون از هر طرف سکوت باشد از برای آنها خبر بیاورد که چگونه از قراولها احترام کرده و رفته شاه

را بکشند و در خاک و خونش بکشند

صالح بک گفت آنکه از رای	با آن امراء کینه آرای
کی حزب قویدل قوی پشت	شه را باید بخوابگه کشت
این شاه که خود سرست و سفاک	باید افشاند بر سرش خاک
دیوانه و خود سراسر است و خود رای	او را بدر آوریم از پای
بادشمن ما چو شاه شد دوست	مغزش پیرا کنیم در پوست
زان پیش که او بعرضه جنگ	بندد بقتال مامیان تنگ
ما نیمه شبی بخیمه شاه	بندیم ز هر طرف بوی راه
در خوابگه ملک سر آریم	با تیغ ورا زیبا در آریم
چون تیغ ستم گرفته درمشت	با تیغ ستم ببایدش کشت
الله الله ازین ستمگر	کز او است خراب ملک و کشور
حیرانی خلق یکسر از اوست	حیرانی مردمان نه نیکوست
این ظالم ترکمان سفاک	از خوردن خون نباشدش باک
خواهد که به شیعه درستیزد	خون همه بیگنه بریزد
با ما سر انتقام دارد	یکجا سر قتل عام دارد
هر چند که ما نمک شناسیم	لیکن زین شاه در هر اسیم

۴۲۴۰

گر ما نکشیمش او کشدمان
 گر ما نکنیم روز او شب
 از دستی خویش دست شوئیم
 شد فیصله رایشان خلاصه
 گیرد سر راه را بشه تنگ
 آن مرد دلیر پیل پیکر
 سردار شجاع جیش شه بود
 دادند بقتل شه چنین رای
 در نیمه شب اگر توانند
 آماده شود بچنگ و ناورد
 گیرند بدست تیغ و شمشیر
 زی بارگه ملك بتازند
 زان لشگردیده جنگ و ناورد
 هر يك بصلابت گرازی
 هر يك بمصاف رانده ادهم
 هر يك شده با فلك هم آورد
 هر يك به نبرد همچو شیری
 هر يك بوغا دمنده ببری
 بستند چو دیو عهد و پیمان
 تا نیمه شبی بمکر و نیرنگ
 در پرده سرای شاه جم جاه
 در بیداری و یا که در خواب
 آن نیمه شب اگر توانند
 با بازوی زور و نیروی بخت
 شد کشته چو خسرو جهانجوی

۴۲۵۰ باتیغ بخاك و خون کشدمان
 زین شاه شویم تیره کوکب
 گر نیستی ورا نجوئیم
 کاسپهد جیش فوج خاصه
 بر شیشه عمر شه زند سنگ
 بد قائدشش هزار لشگر
 لشگر کش و قائد سپه بود
 کان شب گردند کینه آرای
 خون از دم تیغ برفشانند
 اندر پی قتل شه نود مرد
 ۴۲۶۰ سازند ز عمر شاه را سیر
 کار شه بیوفا بسازند
 شد منتخب از میان نود مرد
 کنده سری از تنی بگازی
 پاشیده صف سپاه از هم
 افشانده بچهره فلك گرد
 ضیغم شگری یای دلیری
 روئینه تنی یلی هژبری
 بر سرقت خاتم سلیمان
 بندند بکین شه کمر تنگ
 ۴۲۷۰ تازند بخدعه از کمینگاه
 شه را بکنند در تپ و تاپ
 جان از تن جنکیش ستانند
 بر تخته کشندش از سر تخت
 باز آید آب رفتند در حوی

گفتند بیکدگر چو از رای
 با اوزبک و ترکمان قزلباش
 افتد چو ز فرق شاه دیهیم
 از اوزبک و ترکمان نترسیم
 از داخله دل چو شاد داریم
 سنی بشکوه اگر چو کوه است ۴۲۸۰
 افغان که بود چو باشد اوزبک
 شه را چو به تیغ جان ستانیم
 شه را چو بسر زیا در آریم
 ما را نبود بهفت اقلیم
 چون شاه در آوریم از پای
 شه در کف ماشود چو کشته
 تازیم بصف ترکمانان
 افغان همه را زبون نمائیم
 چون برق گذر زمیغ گیریم
 بر کینه شاه گیتی آرای ۴۲۹۰
 آن رای نهفته را نهفتند
 از نزدیکان محرم شاه
 او نیز بقتل شه کمر بست
 القصه بقتل شه قزلباش

شه را بدر آوریم از پای
 جویند بضر تیغ پر خاش
 ما را نبود زهیچ کس بیم
 زان فرقه بدگمان نترسیم
 از خارجه هیچ یسار ناریم
 از شیعه بیک یورش ستوه است
 کز تیغ کنیم کوه مندک
 با تیغ همه جهان ستانیم
 بر بام فلک لوا بر آریم
 از غیر ملک بدل ز کس بیم
 بنشیند خصم بر سر جای
 از کشته پا کنیم پشته
 آریم یورش به بدگمانان
 آغشته بخاک و خون نمائیم
 سر از نشان به تیغ گیریم
 با هم چو زدند اینچنین رای
 با باد از آن خبر نگفتند
 زان راز هر آنکه گشت آگاه
 با شیعه بکینه گشت همدست
 بر بست میان بکین و پر خاش



بیان آنکه آنشب که ستاره تنها در چادر خود بخیال شاه بستمببرد و
از دوری دیدار شاه خون دل میخورد فیروزخواجه سرادر حرم سرا
بدیدن ستاره آمد در صورتی که از صورتش علامت اضطراب
نمایان بود ستاره پرسید آغا باشی چه شده است که اینگونه
مضطربی عرض کرد عایا حاضر تا حال موسی بك و صالح خان را
نپسندیدم و اردوی ایرانی را آرام ندیدم و دیدم از این طرف
با آنطرف میروند و بطور نجوی با یکدیگر سخن میگویند و میشنوند
حکایت علیقلی خان پسر برادر شاه را که شنیده اید شاید ایرانیها
خیال دارند که شبانه از اردوی شاه بیرون رفته و
بازدوی او ملحق شوند

<p>از غصه رسید جانش بر لب بدهمدم او غم و محنهای غمهای گذشته باز میگفت جانش زفراق شه حزین بود ناگاه آمد بخیمد فیروز جانش زغم و الم بشویش آن جان ز غصه بیقرارش زان پس که چو راف خود بر آشف جان توفسرده و حزین است لبدا بگشود و گفت فیروز کی سرو حدیقه نکونسی ای از تو بتن روان ایران دیدم که رود بر آه و زاری دارد همه در شریق این روی دلشان نبود بمهر نه رام گویند سخن بهم بنجد</p>	<p>در چادر خود ستاره آنشب در چادر خویش بود تنها با سایه خویش راز میگفت از دوری شه دلش غمین بود در خدمت آن بت دل افروز با حالت زار و خاطر ریش چون دید ستاره حال زارش باخواجه سرای شه چنین گفت کاینگونه چرا دلت غمین است در پاسخ ماه عالم افروز کی گلبن باغ خوبروئی ای بانوی بانوان ایران موسی بك قائد قزلباش وان صالح طالح جفاجوی ایرانی را ندیدم آرام دارند بکین شاه شوی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اندر ره کینه رهسپارند
مشهور چنین بود در افواه
خواهد بشه آورد شیخون
ایرانی های اردوی شاه
از اردوی شه کناره جویند
خواهند که با علیقلی خان
برضد شه جهان قزلباش
فرمود ستاره شبافروز
کاین فکر و خیال واهی از چیست
در کوی شه سپهر کریاس ۴۳۲۰
کی چرخ بقصد کین سگالی است
بردر گه شاه آسمان جباه
از سرکشی آنکه سر بر آرد
پردخته بود ز حيله و غدر
این در که چو چرخ هست عالی
زین در که فلک بچنبر آرد
ایرانی و لشگر قزلباش
چون شاه ز راه باز آید
برپا شودار که جنگ ویر خاش
سردار شجاع خیل افغان ۴۳۳۰
پا هر که براه کج گذارد
سر افگندش بضر ب شمشیر
ایرانی را ز پا در آرد
افغان همگی نمک شناسند
این فرقه بی حقوق ایران

بر مرکب سرشی سوارند
کز کین پسر برادر شاه
بر خاک بریزد از تنش خون
خواهند بشام تیره ناگاه
زی اردوی او دواسبه پویند
بندند بقتل شاه پیمان
دارند بسر هوای پر خاش
با خواجه سرای شا فیروز
این بددلی و تباهی از چیست
دارد شب و روز آسمان پاس
بردر گه شه که باب عالی است
کش هست فلک مقیم در گاه
یکباره ز جان شرر بر آرد
این کاخ بلند آسمان قدر
از خدعه و مکر هست خالی
کس جرئت سرکشی ندارد
پویند اگر براه پر خاش
افغانش به پیشباز آید
افغان نبود کم از قزلباش
بند دره شان بسیل افغان
سر برسر کوی لج سپارد
یکباره ز جان نمایدش سیر
رایت بسر فلک بر آرد
چون ایرانی نه ناسپاسند
خواهند بنای ملک ویران

هستند شیر و ماجراجوی
 خائن همه‌اند و ناسپاسند
 شاهی که فزوده پایگه‌شان
 شاهی که رهانده از بلاشان
 پردخته ز غیر خانمانشان
 از قعر وبالشان رهانده
 در ساحت مرز و بوم ایران
 بگرفته به تیغ پنج اقلیم
 بگرفته زملك هندوان باج
 افسر سته ز فرق قیصر
 با همچو خدیو تاج بخشی
 پویند براه حيله و غدر
 چون اوزبك و ترکمان و افغان
 هر چند که شیعه ناسپاس است
 افغان چو ز شاه پاس دارد
 در پاسخ ماه خواجه شاه
 کاری سخن تو بیکم و کاست
 لیکن امراء خیل شیعه
 ترسم که کمین بشاه سازند
 ترسم که بد بسترش سر آرند
 فرمود ستاره خیل افشار
 جان در ره مهر شاه بازند
 شه راست نگاهبان خلامد
 گفتا بدل ازویم بود بیم
 او با پسر برادر شاه

دارند بکوی کید و کین روی
 يك ذره نمک نمی‌شناسند
 از فخر رسانده سر بمه‌شان
 بر بام فلک زده لواشان
 ۴۳۴۰ شاد از غم و درد کرده جانشان
 بر اوج جلالشان رسانده
 بنیاد ستم نموده ویران
 انداخته در دل شهان بیم
 بخشیده بشاه هندوان تاج
 بخشیده بشاه هند افسر
 تاج زر و تخت عاج بخشی
 نشناسد هیچکس ورا قدر
 شه را همه بنده‌اند از جان
 از اوزبك و سنیش هراس است
 ۴۳۵۰ ایرانی ازو هراس دارد
 از سینۀ پسرش کشید آه
 مانده قامت بود راست
 دارند دویۀ شیعه
 یکباره ورا تپاه سازند
 یکباره ورا زپاه در آرند
 با شاه جهان بود وفادار
 حان را بقدای شاه سازند
 سردار دلیر فوج خاصه
 کوباست بسر خیال دیهم
 دارد بطریق دوستی راه

خواهد ز تن شه افگند سر
 زو بیشترم بدل بود باك
 زین پیش شه جهان خلاصه
 فرمود بصد من قزلباش
 گفتم شه اگر دهد اجازه
 خرگاه و حرمسرای شاهی
 زینجا بزیم جای دیگر
 از امر شه سپهر کریاس
 ۴۳۵۰ فرمود ملك كه این نه رای است
 این معنی ترس و خوف بیم است
 آن را که خدا پناه باشد
 من جز ز خدا ز کس نترسم
 ترسم بجز از خدا ز کس نیست
 غیر است چو قطره من چو نیلیم
 کی پشه به پیل تر کند زور
 چون بهمن از اژدها نترسم
 فرمود ستاره بختیاری
 این ایل و هزار ایل دیگر
 ۴۳۶۰ قشقائی و کرد و گامهر و لر
 از باده مهر شاه مستند
 چون اوزبک و ترکمان و افغان
 گفت ای مه برج عز و اجلال
 از دشمن خانگی بود بیم
 آگاه نه خسرو زمانه است
 شیرازی نا نجیب بد اصل

تا او بنهد بفرق افسر
 کوهست چو دیگران خطرناک
 گردید ظنین ز فوج خاصه
 دارند بدل خیال پر خاش
 طرحی ز نو افکنیم تازه
 کافر اشته سر بمه زماهی
 هر سوی بیا کنیم سنگر
 افغان دارد زخر گهش پاس
 این رای نجیف و ناروایست
 از بیم مرا نه دل دو نیم است
 مرعوب کی از سپاه باشد
 شهبازم و از مکس نترسم
 شهباز شکار هر مکس نیست
 خصم است چو پشه من چو پیلیم
 کی شیرژیان هر اسد از مور
 زین مردم بی بها نترسم
 با شاه کند چو بخت یاری
 هم جان برهش دهند و هم سر
 از بنده همی گرفته تا حر
 چون شهسوانان شه پرستند
 هم سر برهش دهند هم جان
 گفت ای در درج بخت و اقبال
 زین خصم دلم بود بدو نیم
 کورا دشمن درون خانه است
 آن هجر رخش نکوتر از وصل

هر لحظه زحیله چون برادر
 او کور نمود چشم پورش
 او باعث کوری ولیعهد
 او کو کب بخت نویسه ساخت
 زو ماه تو در محاق رو کرد
 اینک بخیال قتل شاه است
 گفت این سخنان تمام واهی است
 چون هست امید شه بدادار
 شیرازی حیله گرسگ کیست
 امروز زخواجگان غلامی
 کی لعبت چین و شوخ خانج
 با چادر من تو چادر خویش
 زان لحظه که داده این پیام
 زین خواهش صعب و میل دشوار
 کز بهر چه گشته دام گستر
 خواهد عوض از پی چه کردن
 مقصودش ازین معاوضت چیست
 گر شاه کنون زدر در آید
 ایکاش که زودتر شد آید
 گر شاه ذراه باز گردد
 او بود درین سخن که ناگاه
 بد چشم برآه انتظارش

بگشاید بر رخ ملک در
 از دیده برون نمود نورش
 گردید بصدشتاب و صدجهد
 او حال تو را زغم تبه ساخت
 ۴۳۷۰
 زو وصل تودر فراق رو کرد
 زو کار شه جهان تباه است
 شه مظهر قدرت الهی است
 شه راست خداز بد نگهدار
 سگ در بر شیر کی کندزیست
 آورد مرا ازو پیامی
 ایخوی تو همچو روت فرخ
 بنمای عوض وزین میندیش
 تیره شده روز همچو شام
 ۴۳۸۰
 حیرت زده ام چو نقش دیوار
 اندر ره حیله بار دیگر
 با چادر خویش چادر من
 اینهم یکی از رموزه غنی است
 این محنت و درده غم سراید
 تا راه پدید از چه آید
 بر ما در بستد باز گردد
 گردید پدید هـ و کب شاه
 تا کی برسد ذراه پادشاه



گفتار در اینکه ستاره با نهایت اضطراب و تشویش تنها در چادر خویش نشسته بود و منتظر آمدن شاه بود و آن ساعتها بنظرش طولانی میآمد و بهر آوازی گوش فرا میداشت و تخم اندیشه در زمین ضمیر میکاشت هر وقت صدای دلگیر آهسته آردوی بزرگ اطرافش بلند تر میگشت بنیان طاقتش زیر و زبر میگشت با خود میگفت آغا باشی خواجه سرا همیشه ترسو و جبون بوده سبب واقعی برای ترس نیست آنکس که بشاه بد اندیشد کیست افغانها ایرانیها را می پابند همینقدر شاه بیاید احدی دست از پا خطا ننماید دو ساعت بنصف شب مانده ناگاه صدائی از بیرون شنید آواز سم اسبان و کلمات تند فرمان مسموع گشت و دل در بر ستاره تپید و یکی از کنیزان خدمتش دوید و عرضه داشت علیا حاضر تا چشم شما روشن که شاه آمد

برخواستی و بجا نشستی
از خیمه بره نگاه میکرد
از فتح و ظفر دمید کوکب
خورشید بنزد ماه آمد
آورد خبر زموکب شاه
جان از غم و غصه کردش
تا چند زغم شکسته بالی
از قید و شکنجه جدائی
سر را بقدم شاه سائی
چشم تو بروی شاه روشن
بشنید پای خاست آن ماه
از شوق نظر بروی شه کرد
افتاد ز پا و رفت از دست
از دست شد و ز پای افتاد
آن جان ز غصه بیقرارش

هر لحظه پای ز جای جستی
در دل همه یادشاه میکرد
بگذشت چو یکدو پاس از شب
از راه دوباره شاه آمد
یکتن ز کنیزکان آن ماه
از مقدم شاه مرزده دادش
کی طایر قدس چند نالی
یابد دل خستهات رهائی
وقت است که سر بمه سائی
ای لاله باغ و سرو گلشن
چون مرزده مقدم شهنشاه
از خیمه خود نگه بره کرد
از باده شوق گشت سرمست
بیخود ز درون کشید فریاد
چون دید کنیز حال زارش

۴۳۹۰

۴۴۰۰

بگرفت سرش بروی زانو
 بر روی چو گل گلابش افشاند
 از بیهوشی بهوش بازش
 آمد چو بهوش ماه طنّاز
 از بانگ و صهیل اسب تازی
 دید آنکه سپهر پنبه در گوش
 بنمود نظر برد شتابان
 کز کوهه زین چومهرانور
 بر فرق سر افسر کیانی
 ماننده کوه نور وهاج
 دریکه خراج هفت اقلیم
 بگرفته تبر بدست جنگی
 بنشسته برخش کوه پیکر
 اسبی چو عقاب تیز رفتار
 گر سایه تازیانه دیدی
 رخی ز تژاد رخش رستم
 شاهش بنشسته بر سر زین
 چون دید ستاره عارض شاه
 غمهای گذشته را فراموش
 شد بر رخ شاه محفل آرای
 شه بر در چادر ستاره
 ماه آمد و بوسه زد پایش
 شه را بسریر جاه بنشانند
 از شوق چو کرد جان فدایش
 شاه از رخ چون مه ستاره

بستردخوی از جبین بانو
 بر چهره گلاب نایش افشاند
 آورد و بجان خرید نازش
 در راه نمود دیده را باز
 از نعره پر دلان غازی
 بنهاده و ماه رفته از هوش
 دید آنرخ همچو ماه تابان ۴۵۱۰
 از چرخ بلند بر زده سر
 بنهاده بفر خسروانی
 درّی بنموده درّة التاج
 با ارزش قیمتش بود نیم
 با فرو هه هابت پلنگی
 رخی چو هما بخویی و فر
 پرینده بر اه در شب تار
 چون برق جهنده بر جهدی
 شب دیز صفت برنگ ادهم
 داندر کف جنگیش تبر زین ۴۵۲۰
 آن عارض تابناک چون ماه
 بنمود وز گریه گشت خاموش
 آراست درون خیمه اش جای
 استاد و پیاده شد ز باره
 چون تاج بفرق داد جایش
 از جان برهش نثار افشاند
 زد بوسه بسی بدست و پایش
 افروخت رخش چومد دوباره

در بر بگرفت یار حالی
بامه چو دو جام باده پیمود ۴۴۳۰
بگرفت ستاره تار درچنگ
از گفته شاعری سخن راند

فزل

وز غیر نمود خانه خالی
از غصه روزگار آسود
بنمود بدین ترانه آهنگ
این بیت بمطلع غزل خواند

«امشب شب ما سحر ندارد
بنمود کمین بشه قزلباش
ایرانی فتنه جوی هرگز
چون شه متهور است و بی باک
این ره که گرفته شاه درپیش
ایرانی ناسپاس خود رای
پیرامن خویش شاه ایران
چون سنگ حقیر اگر چه خصم است ۴۴۴۰
دشمن نتوان حقیر بشمرد
چون شاه شنید این ترانه
فرمود بدان نگار دلسوز
ایرانی اگر چه ناسپاس است
باشد چو ظلای دست افشار
چون درره مهر من روانند
افغان و گروه ترکمانها
دراین در و بار گاه و کریاس
با فضل خدا و عون دادار
از مکر و دسیسه قزلباش ۴۴۵۰
ایرانی اگر چه ماجراجوست

یار از دل ما خبر ندارد
زین خدعه ملک خبر ندارد
جز میل بشور و شر ندارد
از دشمن خود حذر ندارد
جز خوف و بجز خطر ندارد
در کوی وفا گذر ندارد
جز دشمن حیلہ گر ندارد
در دل بجز از شرر ندارد
پیل از پشه خود مفر ندارد
افروخت رخس چو نار دانه
کی شام من از رخ تو چون روز
افشار ولی نمک شناس است
بیغش دل پاک ایل افشار
جان در ره مهر من فشاندند
بگذاشته تیر در کمانها
دارند مرا بروز و شب پاس
افغان بود از بدم نگهدار
بیمی نبود مرا به پرخاش
باقلم جیش من کم از جوست

او قطره و جیش من بود نیل
 افشار مرا چو پاس دارد
 در این در و بار گاه و کریاس
 بر حفظ من اندرین بیابان
 من مظهر قدرت خدایم
 هر کس بدو رنگی و دورویی
 خود فی المثل از بود چو قیصر
 من آن ملکم که ماه و ماهی
 من آن ملکم که ماه و کیوان
 از اوج حریم من به پرواز
 سیمرغ اگر پرد ازین در
 بر سر کسی آن هوا ندارد
 کس را نبود بدهر یارا
 کس را به سپهر دسترس نیست
 «جائی که عقاب پر بریزد
 ایرانی کیست تا به نیرنگ
 ایرانی کیست تا بافسون
 من متکیم بفضل دادار
 بر پاس حریم من خلامه
 زانها چو گذر کنی دوسدسگ
 سگهای چو ضیغم شکاری
 بر گردنشان قلاده زد
 از هیبت آن سگان فراری
 از دشمن حیل جوی و محتال
 جنبنده می اندرین سر کوی

او پشه و جیش من بود پیل
 ایرانی ازو هراس دارد
 دارند مرا فرشتگان پاس
 آید ملک از فلک شتابان
 من آینه جهان نمایم
 بنمود بمن ستیزه جوئی
 تاج شرفش بیفتد از سر
 بدهد بجلالتم گواهی
 ۴۴۶۰ بوسند مرا رواق و ایوان
 کسی بال زند عقاب و شهباز
 اندازد بال و افگند پر
 تا پا بحریم من گذارد
 کلید بسوی حریم دارا
 سیمرغ شکار هر مگس نیست
 از پشه لاغری چه خیزد
 بر جام جلالتم زند سنگ
 شب بر سرم آورد شبیخون
 او هست مرا زبد نگهدار
 ۴۴۷۰ بر پای ستاده فوج خاصه
 کز کور سبق برند در تات
 اطراف حرم پیام داد
 هر شب دادند پاس ازین در
 خصم است چو باد در سجاری
 گیرند بسان سایه دنبال
 از بیم سگان نیاورد روی

زاعدای من ای نگارمپوش
 خصم آن دل وزهره را ندارد
 ای روی تو پرفروغ چون شمع
 باد ار گذرد ازین سر کوی ۴۴۸۰
 از دشمن پر خطر میندیش
 از قصه من مباش دلخون
 از بهر گذشته آنکه غم خورد
 ز آینده مباش نیز درهم
 زاینده و رفته چند نالی
 این دم که بتقد در گفت هست
 برخیز و بساط عیش گستر
 چون شاه زمانه زد چنین رای
 باز از سر نو بساط آراست
 آن بزم کهن دوباره نو کرد ۴۴۹۰
 می خورد و بشاه نیز می داد

خاطر نبود تو را مشوش
 تارو بحریم من گذارد
 خاطر بودت ازین سبب جمع
 بردشت نهد زبیم جان روی
 خاطر بنما تھی ز تشویش
 این غصه ز دل نمای بیرون
 بیخود دل خود ز غصه آزد
 کاینده چو رفته بگذرد هم
 دل کن ز خیال هر دو خالی
 بیهوده چرا دهیش از دست
 از عیش و نشاط چیست خوشتر
 شد ماه دو هفته محفل آرای
 رخساره انبساط آراست
 دل را بنشاط می گرو کرد
 شد شاد و غمش برفت از یاد

بیان آنکه علی اکبر خان صدراعظم برادر شیرازی خانم چون حیلۀ که
 روح فعال آن خود او بود به تکمیل رسانید او را ترس ناگهانی
 سختی عارض شده و از سایه خود رمانید که هر آینه اگر یکی از
 اهل آن حیلۀ جاسوس شاه بود چه میشد یا اگر قبل از کشتن شاه
 یکی از فرط اضطراب کشف راز میکرد چه حادث میگشت یا
 اگر قصد جان شاه خطا میکرد چه بسرش میآمد احتمال داشت
 یکی از امور مذکورہ واقع شود لذا باهر اس خوا بید و در خواب دید
 سرش افشا شده و در جلو دیوانخانه داری افر اختند و او را طناب
 بگردن انداختند در حالتیکه شاه باو نگاه میکرد و میخندید

زان روی برادر زن شاه با هول و هراس بود همراه

آن حيله رساند چون با تمام
 بگرفت هراس و هول و بيمش
 ميگفت بخويشتن كزين راز
 آيد چه بسر مرا از اين كار
 جاسوس اگر ز شاه ناگاه
 وانگاه كند بنزد شه فاش
 وز محفل سري ارخبردار
 ور زانكه خطا شود ز تقدير
 آنكه چه كنم چه چاره سازم
 زانديشه و فكر شد به تشويش
 يكباره ز راح ارغوانی
 تا تيشه زند بريشه غم
 خالی چو زمی نمود شیشه
 شد مست ز خوردن می ناب
 در خواب چنان بدید كز بخت
 داری بفراختند و ز دار
 او از دل خسته آه میگرد
 بالای سوی شمش بدی رخ
 بیدار چو بامداد ازین خواب
 شد منتظر آنكه حكیم تقدیر
 خود با دل خویش زد همی رای
 از حمله بر قبیلۀ كرد
 آید بسوی حریم خود باز
 باخواهر خویشتن من آنگاه
 رو سوی ره فرار آریم

روزش گردید تیره چون شام
 دل گشت ز بیم جان دو نیمش
 یابد ملك آگهی اگر باز
 جز آنكه كنم به بخت پیکار
 از محفل راز گردد آگاه
 اسرار زهفته قزلباش
 گردد شه قادر جهاندار
 ۴۵۰۰ تیر حیل از کمان تدبیر
 جز آنكه ز ترس جان بیازم
 نوشش همه گشت سر بسرنیش
 بنمود تهی دو دوستگانی
 شد شاد دل از شراب درغم
 زد تیشه خیال را بریشه
 سر برد درون بستر خواب
 کنند ز تن بذاتش زخت
 کردند و را بسرنگوشار
 شد بر رخ وی نگاه میگرد
 ۴۵۱۰ میداد شمش بخنده پاسخ
 گردید ز غصه گشت بیتاب
 بسا او چه کند بکار تدبیر
 کان احظه که شاه عالم آید
 آسوده شود از آرد و بخورد
 خسبند بحرم بد بستر باد
 زینجا بنیم روی در راه
 زی ملك هری گذار آریم

سوی پسر برادر شاه
 بدهیم بکار حیلہ رونق
 ۴۵۲۰ ما را چو به بند او نواز
 زان پیش کدشہ زره خروشان
 با خواہر خویش من زاردو
 میگفت گہی بدل کزین راز
 کز کین سر قتل شاه داریم
 شاید کہ زعقل ناقص خویش
 یکبارہ بنزدشہ کند فاش
 میگفت کہ آگہ از شود باز
 شاید کہ بشاہ عالم آرای
 و آنگہ شہ قادر جهاندار
 ۴۵۳۰ میگفت اگر بمشکوی شاه
 شاہ ازمن و او ظنین شود باز
 زینگونہ بسی خیال میکرد
 تا عاقبت از ہراس و تشویش
 شیرازی از آنطرف در آنروز
 اندر قرق حرم دوبارہ
 نزدیک چو شد بہ فتح آباد
 میداد بدل بشاہ دشنام
 از رہ چو رسید پیش خانہ
 کردند بہر کرانہ بر پای
 ۴۵۴۰ باہول و ہراس و بیم و تشویش
 شیرازی حیلہ گر بچارہ
 زین کار مہم چو باز پرداخت

آریم رخ فرار در زاہ
 بر لشگر او شویم ملحق
 سر بر مہ و مہرمان فرازد
 آید سوی خطہ خبوشان
 آرم سوی خطہ ہری رو
 آگہ شود از کہ خواہرم باز
 اندر رہ کینہ پی سپاریم
 ما را فگند برنج و تشویش
 اسرار نہفتہ قزلباش
 شیرازی خواہر من از راز
 این راز عیان نماید از رای
 سر بر کشدم بچوبہ دار
 من خواہر خود برم بہمراہ
 اندر پی مان کند تک و تاز
 اندیشہ پی مال میکرد
 بگرفت رہ فرار در پیش
 طی کرد چورہ بمحنت و سوز
 زی اردوی شاہ راند بارہ
 در فکر شکست شاہ افتاد
 میبرد بزشتی از ملک نام
 با پردہ سرای خسروانہ
 خرگاہ شہ زمانہ آرای
 خرگاہ و حریم و خیمہ خویش
 تبدیل نمود با ستارہ
 یکبارہ بہ برگ و ساز پرداخت

گسترده بساط شادی و عیش

بزدود زجان و دل غم و طیش

بیان آنکه پیشخانه پیش از طلوع فجر بمنزل رسید و یک فراش زیرک جوان همینکه چادر شیرازی را بر سر پا نمود از خستگی در آبدار خانه گوشه انتخاب نموده خوابش در ربهود چون بیدار شد و دید چادرهای دیگر حرم را زده اند و بعضی از خواجه ها و کنیزها وارد شده اند و او حبس شده است دهشت زده شد زیرا که اگر میخواست بیرون برود او را میدیدند و گشته می شد راه نجاتش منحصر باین بود که خاموش دراز بکشد و خود را بخواب وا بدارد و منتظر فردا شود. که فردا چه بازی کند روزگار از قضا شیرازی خانم در آبدارخانه میگذشت خیال کرد کنیزی در آنجا خوابیده است نزدیک رفته پا باو زده به تندی گفت برخیز فراش جوان برخاسته بنا کرد پای خانم را بوسیدن و التماس کردن که پیش از تسلیم کردنش گوش بعرضش بدهد شیرازی خانم گفت ساکت باش من تورا نجات خواهم داد

شیرازی را چو خیمه برپای
در پرده سرای خسروانده
از فراشان خرگه آرای
شیپور قرق کشیده شد باز
بیچاره ز بیم جان بعد بیم
چون دید حرمسرای شاهی
چون دید که حوقه غلامان
چون دید کنیرکان طنناز
چون دید که خواجگان زهرسو
دهشت زده شد ز وحشت قلب
دید آنکه ز آبدارخانه
بینند او را بروی هامون

گردید بآرزو در آنجای
در خیمه آبدارخانه
ما نا که تنی بماند بر جای
فراش بماند از تاب و تاز
خود را بخدای که تسلیم
سر برده بر اوج مه زماهی
هستند بهر طرف خرامان
هستند بخیمه در تان و تان
دارند در اندرون تان و تان
شد تاب و توان و مالقتش سبب
گر سوی دیگر شود روانه
ریزند بخواری از تنش خون

شد بسته برخ در نجاتش
یکسر به پرید از سرش هوش
با جان و تنی زغم فسرده
شیرازی بانوی ملک نیز
از خیمه خویشان روانه

او را چو بدید خفته بر جای
بنمود گمان که از کنیزان
از خستگیش زدل شده تاب
پا زد بسرش که کیستی تو
زین خواب گران ز جای برخیز
نشید جواب و دست زد زود
دید آنکه ز بیم جان جوانی
دل باخته ازهراس و جان هم
شیرازی را چو دید فرارش

کی بانوی بانوان شاهی
بر عرض من از کرم بده گوش
من چادر اندرون در این جای
شیپور قرق زدند و من باز
دیدم زدرون خیمه بیرون
سر از تن من جدا بشمشیر
این حادثه رخ چو داد ناگاه
ترسیدم و روی بر نهفتم
این گفت و بلا به و بزاری
کی بانوی بانوان ایران
دست من و دامن تو ای ماه

با موت قرینه شد حیاتش
کرد از دل و جان و سرفراموش
خسبید بگوشه چو مرده
کز هیچ خطر نداشت پرهیز
گردید در آبدارخانه
بر سر بنهاد مرورا پای
یکتن بره اوفتان و خیزان
وامانده ز کار و رفته در خواب
افتاده زیا زچستی تو
خود را بدم بلا میاویز
روپوش ز فرق خفته بر بود
افتاده زیا چو ناتوانی
لب مانده ز گفتن و زبان هم
سر سود بعجز و لابه برپاش
عقوم فرما زعذر خواهی
کاین قصه تورا ز سر بردهوش
کردم چو بصبح بر سر پای
بر جای بماندم از تکوت از
گر زانکه روم بدشت و هامون
سازند و ز جسم و جان شوم سیر
من از غضب و سیاست شاه
از هول و هرب بجای خفتم
بنهاد بنای بقراری
روح و رمق و روان ایران
زین حادثه شه نگردد آگاه

چون گوی زتن سرافتم باز
 مسکینم و زار و مستمندم
 این حادثه ایست غیر عادی
 آن غرقه منم به بحر اندوه
 زین بحر غم ار مرا بر آری
 کن رحم بمن که من جوانم
 از پاک دلی و پارسائی
 مایوس زجان و از جهانم
 جانم زمحن بلب رسیده
 مشکوة امید من بر افروز
 شیرازی از آن رخ و شمایل
 گردید چو گل زشوق خندان
 گفتش بنشین بجای خاموش
 من سالم ازین مکان تو را باز
 این گفت و بخیمه در سپر گشت
 چادر بسر جوان در انداخت
 چادر بسر و نقاب بر روی
 در خیمه خویش برد او را
 شیرازی را در اندرون باز
 بردش چو بچادر زنانه
 در گوشه خیمه بود یک تخت
 در داد بزیر تخت جایش
 قرآش جوان شد از دل و جان
 تخت دگری بداندر آن جای
 کان شب شد اگر زدر در آید

شاه ار که خبر شود ازین راز
 از چرخ رسیده این گزندم
 در کوی ضلالت است هادی
 غم بر دل من نشسته چون کوه
 یا بی بدو کون رستگاری
 درمانده و زار و ناتوانم
 زین مخمصدام بدء رهائی
 از ترس بلب رسیده جانم
 روزم ز تعب به شب رسیده
 ۴۵۹۰ کز لطف تو شام من شود روز
 شد از دل و جان بروش هایل
 بر عارض آن اسیر زندان
 باز آرد بمغز خویشتم هوش
 بیرون برم از نهان کنی راز
 با چادر و روی بنده بر گشت
 او را چو کنیز مطبخی ساخت
 افگندش و برد سوی مشکوی
 بر خادمی سپرد او را
 آن خادمه بود مجرم راز
 ۴۶۰۰ در خیمه ز آبدارخانه
 بنهاده در آن اثاثه و تخت
 شد شاد بر دیدن اویش
 شیرازی را مطلع فرمان
 از بهر جلوس شاه بر پستی
 پا بر سر آن ازینکه سارده

بیان آنکه فراش جوان همینکه در زیر تخت جای گرفت و مطمئن شد که نجات یافته شکر خدای را بجای آورده و مثل بسیاری از ایرانیان هم درجه خویش اشعار مناسب خواندن شعار خود ساخته و بدلیز بائی شیرازی پرداخته و خود را در نزد خانم جوان فهیم خایقی معرفی نموده و با هم دوست شدند و فراش جوان چند جام باده خلر از دست نگار سیمین بر سر کشیده اما هنوز ذائقه اش طعم شراب محبت را درست نچشیده که ناگاه صدای مراجعت شاه هر دو را پریشان ساخت فراش فوراً زیر تخت مخفی شده و کلفت تمام علامات بزم را از میان برداشت بمجردیکه ظاهر خود را درست نمودند پرده بالا رفت و شاه داخل پرده سرا شد

گر دید نهان بزیر آرتخت	فراش جوان همینکه از بخت
کش پای نسود بر سردار	بنمود سپار و شکر دادار
کان یکسر مغز گشت و این پوست	باشیرازی شد آنچنان دوست
این طرفه سرود عاشقانه	بر خواند بنغمه چغانه

غزل

دل بسته عشق اوست جانم	من عاشق روی دلستانم	۴۶۱۰
ناز است بماه آسمانم	باماه زمین چو هم نشینم	
گوئی که بیاغ و بوستانم	امشب بتفرج رخ دوست	
سرگشته چو طرداش از آنم	خواهم که بطره اش زدم دست	
از غمزه بدل زده سنانم	ز ابرو بر خم کشیده شمشیر	
از جان سرو دست برفشانم	گردست دهد وصال جانان	
شیرازی ازو شکفت درماند	این نغز ترانه را چو بر خواند	
از خوبی طلعت و جمالش	از حسن بلاغت و کمالش	
شد شیفته خصال و خویش	دل باخت زجان برو و مویش	

بازار محبت از دو سو گرم
 آن راه اگر چه صد خطر داشت
 شهوت همه سهل کرد و آسان
 زن چیست نشانه گاه نیرنگ
 زن آیت مگر ورنگ و ریواست
 از پهلوی چپ زن آفریده است
 محتاله و بیوفا و شوم است
 طاووس نماید و کلاغ است
 چون عهد وفا و مهر بستند
 با هیچ زنی میند پیمان
 از غفت و عدمش شکیب است
 زین طایفه کی وفاتوان جست
 ایزد چه سرشت آب و گلشان
 از زن بجز از جفا نبینی
 زن سرخ رخ ار که از عفاف است
 زن سر چو در آورد ز روزن
 و ز روزن اگر که رفت بر بام
 هر زن که بغیر یار غار است
 جنسی که بشو میش سخن نیست
 زد مرد بسرد و دست افسوس
 آن به که شود میحفظه خاک
 بالجمله چو گفت راز دل فاش
 شد همدل و همدم و هم آواز
 شیرازیش از شراب خلد
 قراش جوان شراب گل رنگ

گردید و ز دیده رفتشان شرم
 آن سودا گر چه صد ضرر داشت
 دلشان نشد از خطر هراسان
 ناموس کجا شناسد و ننگ
 زو مرد همیشه در غریب است
 کس راستی ز چپ ندیده است
 منحوس تر از غراب و بوم است
 از او همه بهره درد و داغ است
 بر نام زنان قلم شکستند
 کز کرده خودشوی پشیمان
 کارش همه حیل و فریب است
 چون باد صباست عهدشان دست
 بیهر نمود و سنگدلشان
 در هیچ زنی وفا نبینی
 سرخی رخس همان کفاف است
 بد نام شود بکوی و برزن
 در شهر و قبیله گشت بد نام
 یکباره بوی زنگ و عار است
 آن جنس بغیر جنس زن نیست
 نشست چو زن بیای ناموس
 از نام زنان بیوفا پاک
 با شیرازی جهان قراش
 شیرازی را پیورده باز
 پر کرده بدست خود دوساع
 بستند ز کفش بنغمه حاکم

وان ماه ملك فریبمحتال
از شوق نظاره رخ دوست
ناگاه ورود موکب شاه
از موکب شاه عالی الشان
شد ساغر مغز هر دو حالی
آن باده فزود درد سرشان
۴۶۵۰ فراش جوان بزیر آن تخت
بنهفت بزیر تخت فراش
شد طالع و بختشان مدد گار
از بخت نگشت وقتشان فوت
از چنگ بلا و مرگ رستند
شه داخل خیمه گشت ناگاه
آمد بحرم چو شاه فرخ
شیرازی خدعه سازبازش
سر سود پای شه ز نیرنگ
با چین جبین شهنش پذیرفت
۴۶۶۰ از بهر چه امشب اندرین جای
این خیمه ز ماه من ستاره است
در خیمه او تو را چکار است
در پاسخ شاه شوخ محتال
این خیمه بخیمه ستاره
من بیخبرم ز سر اینکار
آغا باشی دلش چنین خواست
یس داد نشان بشه ز تشویش
شه جانب خیمه رفت چالاک

شد شیفه اش بعارض و خال
نه مغز همی شناختنی پوست
زان فعل شنیع کردش آگاه
شد خاطر جمعشان پریشان
از شور شراب تلخ خالی
از بزم نمود در بدرشان
گردید نهان ز طالع و بخت
تا راز نهان نگرددش فاش
کاگاه نشد ملك از آن کار
رستند خود از شکنجه موت
آسوده بجای خود نشستند
کاسوده شود ز زحمت راه
تا درنگرد ستاره را رخ
آمد بجلو به پیشبازش
رفته ز خیانتش ز رخ رنگ
باقهر و غضب سپس بوی گفت
بی اذن و اجازه هشته بی پای
کور از تو روز و شب کناره است
کور از تو جان و دل فگار است
گفت ایشه قاهر عدو مال
گردید مبدل از ز چاره
شه را ز چه بامن است پیکار
او چادر هر دو مان بیار است
با دست ز دور خیمه خویش
سوده سر جاه وفر بر افلاک

آمد چو بخیمه ستاره
مه کرد زشوق پیشبازش
شه را بفر از تخت بنشانند
شد شاه بماء محرم راز

از شوق پیاده شد ز باره
آورد سوی حریم بازش
از جن برش نثار افشانند
مه کرد دو دیده بر رخس باز

شرح آنکه همینکه ستاره شنید که شاه بچادر شیرازی رفته
متعجب و غمگین شد اما پیش از آن خوشحال شد که شاه پرده
چادر او را بلند کرده و داخل گشت و فرمود برای چه چادرهایتان
تغییر کرده ستاره عرضه داشت میل شیرازی بر این بود و آغا باشی
بمیل او رفتار و مرا بغم گرفتار کرد شاه فرمود شیرازی عجب
شیطانی است از نگاه بصورتش نفرت کرده و علائم بیوفائی و
خیانت کاری را معاینه دیدم و بخیمه تور هپسار گردیدم که: خوشتر
از هر دو جهان آنجا بود که مرا با تو سر سودا بود

از دیدن روی شه ستاره
پرسید ستاره را شه از مهر
شیرازی حیلہ گر بتدبیر
هشت از چه سبب بخیمه ات پای
در پاسخ شد ستاره فی الحال
آغا باشی نمود بر پای
او گفت مرا مباش دلگیر
کرد او عودن از نه چادر خویش
زین کار بدل مباد رنجت
بی امر شد زمانه آرای
از بسکه بود جیون و ترسو
ترسد که بقصد شد به پر خاش
بر خیمه شد هجوم آرند

رفتش غم دل ز دل دوباره
کی مهر و مهبت فروغی از چهر
داد از چه مکان خویش تغیر
از بهر چہدات نشست بر جای
بگشود زبان بشرح احوال
این پرده سرای را در اینجای
گر چادر تان نمود تغیر
با چادر تو مشور به نشویش
کز غمہ ردد دل اشکنج
آغا باشی زد اینچیز ای
دارد سوی کوی بدای
اه شب ز چه سازم قزلباش
باشاه تریق کین سپاند

چون خواجہ سرا ای شہر یار بست
تبدیل نموده است ازین رو
تامشکوی شاه عرش کریاس
فرمود ملك بخیمه من
چون من بخدای دوستارم ۴۶۹۰
با فضل و عنایت الہی
آغا باشی جبون و ترسوست
او خواسته از هجوم دشمن
او خواسته تا بہر ای و تدبیر
غافل کہ قلم بلوح محفوظ
از روز ازل بلوح بنگاشت
قتل من اگر بود مقدر
اعدام من ار کہ هست تقدیر
بی حکم قضا ز شاخه تباک
بی امر خدای داور فرد ۴۷۰۰
خارو گل و نیش و نوش از اوست
ہر حکم کہ در زمانہ جاری است
نیک بدو خوب و زشت از اوست
آنرا کہ خدا عزیز خواهد
و انرا کہ ذلیل و در بدر خواست
ہست آنکہ خدای یاور اوست
آنکس کہ خدایرا شناسد
فرمود سپس ستارہ را شاہ
از خستگی از تنم شدہ تاب
برخیز و بساط عیش گستر ۴۷۱۰

معتاد بہ احتیاط کاریست
این خیمہ سرا بخیمہ او
دارد ز هجوم دشمنان پاس
کی روی نہد ز بیم دشمن
کی از دشمن ہراس دارم
ہست اینہمہ حرفہای واہی
رویش زرہ خرد بیکسوست
دارد محروس خیمہ من
اخلال کند بکار تقدیر
ہر حادثہ ضبط داشت محفوظ
ہر فتنہ کہ آخر الزمان داشت
از تیغ فتد ز پیکرم سر
نبود اثری بکار تدبیر
برگی نفتادہ بر سر خاک
نشستہ بخاطری زغم گرد
جان و سر و عقل و ہوش از اوست
از حکم قضای کرد گاری است
دیر و حرم و کشت از اوست
از عزت او کسی نکاہد
از ذلت او نمی توان کاست
فارغ ز خیال دشمن و دوست
از حیلہ خصم کی ہراسد
کی روی تو از فروغ چون ماہ
برخیز و بیار داروی خواب
کز عیش و نشاط نیست خروشر

آنگاه چنانکه شاه میخواست
 نقل و می و باده شد فراهم
 پرسید ستاره باز از شاه
 اندر زد و خورد لشکر کرد
 فرمود ملک بلی ولی من
 با لشکر کرد در نهانی
 میخواستم از طریق هامون
 میخواستم آنگه در زد و خورد
 میخواستم آنگه در ریاست
 بردیم بهمره از دلیری
 با توپ و مسلسل جهان کوب
 چون حصینشان ز فرهنگ
 شب رفت و دمید صبحدم زود
 رفتیم بسوی قلعه حالی
 دیدیم که دشمن از سر رای
 دیدیم که دشمن فسونساز
 شب بهر فریب ما بهر سوی
 افروخته مشعل و چراغی
 روشن شده کاخ و قلعه هر جای
 ما خود بهوای روشنائی
 داندیم بسوی قلعه چالاک
 دیدیم که کردها به نیرنگ
 زین جنگ برادر زن من
 او داده خبر به خیل گردان
 بر من شود از خیانتش فاش

آنماه بساط عیش آراست
 خوردند ز جام باده باهم
 کی پادشه سپهر خرگاه
 جیش ملک از عدو سبق برد
 دازم بنهان بخانه دشمن
 بنموده وزیر من تباخی
 بر کرد شب آورم شبیخون
 گیرم سبق از قبیلۀ کرد
 یکسر همه را کنم سیاست
 یکبار سلاح باره گیری ۴۷۲۰
 کردیم بی هزار آشوب
 کردیم محاصره در آن جنگ
 مه را بنمود مهر بندود
 دیدیم ز کرد قلعه خالی
 بنموده تپی زخویشتن برای
 کرده در حیلدهان بیخود
 در هر درفی بد بر زانو کوی
 چون لاله بطرف باغ ما
 از شمع و چراغ و محفل آبی
 با کوکبه جهان کشائین ۴۷۲۰
 تا خصم در اینکیم بر خاک
 بگریختند جمله از جان
 داده است خبر بدشمن من
 در جنگ شوقندوی گردان
 سر افکنش بد تیغ بر جان

سر افگنمش بخاک چون گوی
او خصم مرا بر از غماز
با کرد بحیله و به نیرنگ
گر زانکه یقین کنم که از رای
اندر نظر سپاه و سردار ۴۷۴۰

در پاسخ خسرو سرافراز
کی شاه بزرگ گیتی آرای
کردان چه کسند تا بناورد
گیرم که وزیر شه نهانی
اینان چه کسند تا شهنشاه
جز خدعه دگر چکار کردند
آن به که خدیو هفت کشور
فرمان بدهد خدیو جم جاه
این طایفه را زیبا در آرند

فرمود ملک بلی ولی من ۴۷۵۰
از شیعه و لشکر قزلباش

از دشمن خانگی است بیم
از ساقه گرفته است تاصدق
بیخار نه گلبنی است در باغ
در قبر مگر که شاه ایران
بد تر زعمه همین وزیر است
از خدعه همی بمکر و تدویر
دانست که من بعرضه جنگ
او داد خبر به لشکر کرد
او روی مرا سیاه در جنگ ۴۷۶۰

تا عبرت دیگران شود اوی
گردید چو بود آگاه از راز
او داشت تبانی اندر این جنگ
بر ضامن اوست کینه آرای
یکسر کشمش بچوبه دار
بنمود ستاره لب زهم باز
ای نادره در ولایت و رای
با شاه شوند خود هم آورد
دارد بچنین خسان تبانی
گیرد بمصافشان سر راه
کز سطوت شه فرار کردند
راند نه بجنگشان تکاور
تا جیش دلیر جنگی شاه
سر بر سر خاکشان سپارند
دارم بنهان هزار دشمن
بینم همه سو خیانتی فاش
زین بیم همیشه دل دو نیم
هر سو نگرم خیانت و غدر
در باغ نه لاله ایست بی داغ
آسوده شود ازین شیران
کاندر فن حیله بی نظیر است
هر د- بکمان کین نهد تیر
خواهم سوی کرد کردن آهنگ
از حمله من در این زدو خورد
بنموده بحیله و به نیرنگ

او لشکر کرد را ازین کار
 گرزانگه یقین کنم کزین راز
 سربش بگلو بریزم از قهر
 سر لوحه دهر و صفحه خاک
 چون دید ستاره کان شه فرد
 از خدعه آن شریر ناپاک
 گفتا بملک برنج و اندوه
 زاندم که ملک بخیمه گه باز
آغاباشی بخدمت شاه
 شد گفت که او زبسکه ترسوست
 پا تا بسرش هر اس و بیم است
 ماراست بیاطن و بظاهر
 بس بد دل و خائف و جیون است
 چون خائف ازین خسان بود اوی
 مقصود تو زین سؤال از چیست
 گفت امشب او هر اس دارد
 از بسکه بود بشاه دلسوز
 گوید که ز کین سپاه جنگی
 گوید که بضد شه ز پر خاش
 گوید پسر برادر شاه
 بشنید چو شاه دورانیش
 يك لمحہ فرو بفکر شد باز
 گفتا پسر برادر من
 من نایب خود پس از ولیعهد
 او در ره من ز مهربانی

داده است خود آگهی به پیکار
 او بوده بخیل کرد غماز
 تا شه شود بکام او زهر
 از نام پلید او کنم پاک
 بنشسته زغم بخاطرش کرد
 گردیده زفرط غم غضبناک
 کی گاه به پیش شو کتت کوه
 بنموده کمینه را سرافراز
 سوده سر بندگی بدر گاه
 دشمن ندهد تمیز از دوست ۴۷۷۰
 از بیم و هر اس دل دو نیم است
 از صحبتش انزجار خاطر
 از خدعه دشمنان زبون است
 خواهم کده می نه بینمش روی
 اینگونه نه سؤال بی سبب نیست
 شد را بهر اس پاس دارد
 باشد بخیاال شه شب و روز
 کرده است کمین بشاه جنگی
 باهم شده متفق **قرلباش**
 با حزب مخالف است همراه ۴۷۸۰
 نام پسر برادر خویش
 آنگاه سخن نمود آغاز
 کی دوست شود بخیل دشمن
 او را بنموده ام بعد جهد
 دارد سر عزم جانفشانی

چون جای نشین من بود اوی
 او هست مرا بجای فرزند
 چون دوست مرا بجان و دل اوست
 چون من گذرم ازین گذر گاه
 بر تخت چو جانشین من اوست
 چون نیست بکین منش ناورد
 اندیشه من ازین وزیر است
 از خواهر او هر اسنا کم
 امشب چو زخیمه اش گذشتم
 یکمرتبه چون بدیدمش روی
 دیدم چو خیانت و دوروئیش
 تا وارهم از غم زمانه

۴۷۹۰

هر گز نکند بکوی کین روی
 هر گز نکند به کینه پیوند
 با دشمن من نمی شود دوست
 او هست سزای افسر و گاه
 کی راهسپر بکین من اوست
 نشستہ بخاطرم ازو گردد
 کاندرفن حیلہ بی نظیر است
 زو هست همارہ بیم و با کم
 از دیدن او ملول گشتم
 بیزار شدم ز دیدن اوی
 افتاد ازو دلم بتشویش
 زی خیمه تو شدم روانه

گفتار در بیان اینکه ستاره بشاه عرضه داشت اعلیحضرتا یقین

دارم قزلباش هنوز با وفایند و فتوحات نادره شاه را در نظر دارند
 و جان در راه رضای شاه می سپارند شاه فرمود ایرانی ناسپاس و
 خیانت کار و قزلباش شیاطینند و با من بر سر کینند شاه ایران
 راحت ندارد مگر در قبر، دوستی ندارد حتی یکنفر باز ستاره
 عرض کرد اعلیحضرتا نه چنین است هزارها دوست دارید در دنیا
 چنین پادشاه عظیم الشان بزرگی نبوده و نیست شاه سر تکان داده
 فرمود بلی از من میترسند ولی محل اعتماد من نیستند فقط احمدخان
 و آغا باشی و تو، یک افغان و یک کاکا سیاه و یک دختر هندی دوستار
 دارم و بس تو را هم نزدیک بود بکشم و در خاک و خون بکشم

بگشود زبان ز بهر پاسخ
 خاطر منما ز غم پریشان
 با خصم کند ز کینه پر خاش

پس لعبت چین و شوخ خاخ
 کی شاه بزرگ عالی الشان
 ۴۸۰۰ کاندوره مهر شه قزلباش

اندر ره مهر شه وفادار
 ایرانی ازان همه فتوحات
 شاهی بچنین جلالت و جاه
 از ماه گرفته تا بماهی
 نادیده کسی بدهر باری
 فرمود بلی ولی بمن فاش
 اینان همه اند چون شیاطین
 من دوست ندارم اندرین دهر
 غیر از تو مرا بخانه باری
 نزدیک بدانکه خود تو را من
 غیر از تو و جز امیر افغان
 شه را نبود در این جهان دوست
 جز خواهی سرا و جز تو ای یار
 شه را بجز از ستاره ایماه
 هم بر تو من از طریق کین
 بشکافتم از تبر تو را فرق
 آشفته شدم بدانش و رای
 این گفت وزیده اشک جاری
 چون دیده ستاره جان زارش
 اونیز دلش ز غصه خون شد
 گفت ای ملک الملوک ایران
 گر زانکه شه زمانه از قهر
 از گفته حاسد بداندیش
 بادست خودار که کار من ساخت
 اینها همه چونکه یار اهل است

هستند و بدوستیش پادار
 شه را برخند جملگی مات
 افراخته کی بچرخ خرگاه
 بدهد بجلالت گواهی
 شاهی بچنین بزرگواری
 گردیده خیانت قزلباش
 در دل همه را زمن بود کین
 کز دوستیش بمن رسد بهر
 نبود بزمانه دوستاری
 ۴۸۱۰ آتش فگنم ز کین بخرمن
 میر سپه دلیر افغان
 گردوست مرا کسی بوداوست
 هستند مرا تمام اغیار
 نبود بجهان کسی هـواخواه
 از خشم زدم برابروان چین
 کردم سرو پای تو بخون غرق
 سرو قد تو فگنم از پای
 بنمود چو ابر نوبهاری
 وان چشم ز غصه اشکبارش
 ۴۸۲۰ باشک ز دیده اش برون شد
 ای افسر تبارک امیران
 آه یخت بجام شه من مهر
 گر نوش مرا نمود شه نیش
 با ضرب تبر ز پایم انداخت
 دشوار بود ولیک سهل است

المنة لله ای خداوند
 اول ستم از بسی کشیدم
 اول شه اگر بمن ظنین بود
 معلوم شد اینکه بی گناهم
 شاه از که بضربت تبرزین ۴۸۳۰
 تنبیه منش چو بود مقصود
 من زنده بلطف و مهر شاهم
 گرزهر مرا دهد و گرنوش
 عاشق شده ام بلطف و قهرش
 تنبیه من از چنین سیاست
 تانقد وجود من شود پاک
 در بوته امتحانم انداخت
 چون گشت وجود من ز غش پاک
 این گفت وز گریه دیده تر کرد
 بگرفت شهنش بمهر در بر ۴۸۴۰
 با شاه سپس بگفت آن ماه
 از خستگی امشبید بیتاب
 فرمود خدیو عالی الشان
 میلی بغذا ندارم امشب
 چون دید ستاره حال زارش
 تا دور نماید از تنش تاب
 برخاست زجا و محفل آراست
 بادست خود از شراب خلر
 شاه از کف آن نگار ساده
 رفت از تن خسته اش تبوتاب ۴۸۵۰

کردی دل من ز غصه خورسند
 آخر بمراد دل رسیدم
 از من دل شاه پر ز کین بود
 بر بیگنهی است صد گواهم
 از خون رخ من نمود رنگین
 شد عاقبت ایاز محمود
 مشتاق لقا و چهر شاهم
 مهرش نکم ز دل فراموش
 از دل گذرم زجان ز بهرش
 بودش همه قصد در ریاست
 از تیره گی دل هوسناک
 چون سیم وزرم بیو ته بگداخت
 سرسود ز رفتم بر افلاک
 از طالع خویش شکوه سر کرد
 دل داد ز جان بمهر دلبر
 کی شاه بزرگ آسمان جاه
 هم خورد ضرور هست هم خواب
 امشب شده خاطر م پریشان
 از خستگی تن است در تب
 جان و دل خسته و فگارش
 آماده نمود داروی خواب
 آماده نمود آنچه دل خواست
 پیمود بشاه یکدو ساغر
 پیمود چو یکدو جام باده
 سربرد درون بستر خواب

بر تخت به پیش بستر شاه
دید آنکه شه از شراب نوشین
آن خوب رخ پری شمایل
شد شاد بدیدن لقایش
چون نی بدل از فراق نالید
در خواب چو دید دیده شاه
در روشنی چراغ چهرش
دید آنکه سپید گشته مویش
چین خورده و تاب برجینش
از غصه شد نگار مهر روی
از شدت گریه گشت بی تاب
در بستر پرنیان و دیبا

مه جای گرفت در بر شاه
سر برد فرو بخواب نوشین
بنشست دو زانویش مقابل
مالش میداد دست و پایش
رخ بر کف پای شاه مالید
بیدار نشست در برش ماه
میدید بچشم بر ز مهرش
افتاده شکنج و چین برویش
افزوده بر رخ شکنج و چینش
بنمود روان زدیدگان جوی
در پهلوی شاه رفت در خواب
چون خفت درون نگار زیبا

۴۸۶۰

بیان آنکه يك فریاد خشن شاه ستاره را از خواب بیدار
کرد و دید شاه با صورت وحشتناك از جا جسته و تبرزین جنگی
خویش را در دست افراخته و مثل کسیکه با حریف قوی پنجه
پنجه در پنجه انداخته مترصد دفاع از خود است عرضه داشت
اعلیحضرتا چه شده چه اتفاق افتاده دید شاه باخود میگوید
ایخدای بزرگ این چه خوابی بود دیدم و این چه عذابی بود
کشیدم هن ای ستاره آیا در نظرت هست قبل بر این بتو گفتم
فرستاده مرا خدمت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب (ع) برد و
آن حضرت شمشیر از کمر خود باز کرده و بر کمر من بست و فرمود
نگاهبان ایران باش اینک همان فرستاده باز آمد و مرا خدمت
آن حضرت برد و آن بزرگوار شمشیر خود را از کمر من باز کرد
و بکسان خود فرمود این نادر قلی سگ تر کمان را من برای شبانی
شیعیان انتخاب کردم و اینک او سگ شده بگیرید و بکشید و
در خاک و خونش بکشید مرا گرفته و میکشند که از خواب
بیدار شدم

از نعره خسرو جهاندار ناگاه از خواب گشت بیدار

يك نعره کشید شاه از دل
 زان نعره وزان غریو و فریاد
 چون دید ستاره بیم و باکش
 دل در بر مه تپید از خوف
 دید آنکه شه زمانه آرای
 چشمش ز غضب چو کاسه خون
 بگرفته بدست خود تبرزین ۴۸۷۰
 افتاد ز خوف در دلش بیم
 مشغول بگفتگوی با خویش
 انداخته از سر خود افسر
 کی قادر قاهر یگانه
 ای آنکه توئی یگانه و فرد
 این خواب چه بود دیدم امشب
 وانگه به ستاره روی بنمود
 فرمود اگر چه آشکارا
 داری نه عقیده خود باسلام
 با این همه مدتی ازین پیش ۴۸۸۰
 ای لعبت چین و شوخ ارمن
 کز نزد علی ولی یزدان
 پیکی آمد بنزد من باز
 فرمود بخدمتش گرائی
 از پیک چو این سخن شنیدم
 دیدم که بسایه درختی
 بر تخت جلوس کرده آن شاه
 با حضرت او شدم چو مأنوس

کافتاد بشش جهت زلازل
 در پرده سرا تزلزل افتاد
 وان وضع مهیب هولناکش
 بر جای نیارمید از خوف
 بر خاسته با هر اس بر جای
 گشته استوز کاسه گشته بیرون
 از خشم زده برابروان چین
 خود را بهراس کرده تسلیم
 گردیده ز خوف و بیم و تشویش
 افراخته سوی آسمان سر
 کی ملجاء مردم زمانه
 ای از تو شکفته عارض ورد
 وین رنج که من کشیدم امشب
 لب از پی گفتگوی بگشود
 هستی تو بمذهب نصارا
 اندر ره کفر میزنی گام
 گفتم بتو شرح قصه خویش
 گفتم بتو شرح خواب خود من
 آن شیر خدا و شاه مردان
 کان باب علوم و مخزن راز
 با پا نه ز شوق با سر آئی
 فی الفور بخدمتش رسیدم
 بر پای فراشته است تختی
 عرشش شده فرش خاک در گاه
 دادم ز شرف بدر گش بوس

آن شاه مرا به پیش خود خواند
 فرمود که گشته دین اسلام
 باید تو ز محنتش رهانی
 وانگه زمین گشود شمشیر
 آن شه بکمر مرا همی بست
 فرمود برو بگیر ایران
 از مذهب جعفری تو ترویج
 خواهی تو اگر مظفری را
 کن سنی و شیعه را بهم دوست
 زان نادره خواب چونکه بیدار
 دیدم که مرا بزور بازو
 بالشگر جنگی خود آنگاه
 دیدم که بهر کرانه ایران
 این مملکت قدیم بنیاد
 افغان که نخست بایکی خیل
 بیرون کردم بعون داور
 از اوزبک و ترک کمان و افغان
 پس حمله بیوم روم کردم
 عثمانی و ترک اگر بهیجا
 افسر ستم ز فرق قیصر
 آنگاه بدهند و سنداندم
 از هند خراج هفت ساله
 آمد چو بنزد امپراطور
 بار دگرش ز طالع و بخت
 با خسرو خیره و بخارا

در پیشگه بساط بنشاند
 یکباره دوچار رنج و آلام
 سر در ره آن زجان فشانی
 بگرفت بدست چون یکی شیر
 آن تیغ دوسر که داشت در دست
 با نیروی بازوی دلیران
 بنما که بغیر آن بود هیچ
 کن تازه رسوم جعفری را
 مانند دو مغز در یکی پوست
 شد دیده بن بعون دادار
 کس نیست بدهر همترازو
 بستم هر سو بدشمنان راه
 از سم ستود گشته ویران
 کردم ز وفور عدل آباد
 میراند بهر کرانه چون سیل
 از اصفهان و ملک خاور
 هر سو بفلک رساند افغان
 آن بوم مقام بوم کرده
 بد کوه چو کاه کندم از جا
 کردم تن او ز تیغ بهر
 خون از دم تیغ به فشاند
 بگرفتم و باج هفت ساله
 با حال حزین و قلب رنجور
 بخشیدم تاج و افسر و تخت
 کردم بمسالمت مدان

خوارزم دختاوسند و توران
 فرمانفرمای ربع مسکون
 چون شیر خدا علی عالی
 شمشیر به بست بر میانم
 تیغم چو بدست بر میان بست
 اینک در خواب بار دیگر
 دیدم که رسید پیکری از راه ۴۹۲۰

چون خدمت اورسیدم از بخت
 چون دیدم مرا بچشم پر خشم
 بر تافت رخ از رخم بصدقهر
 با قهر و غضب بمن بر آشفت
 کاین سگری تر کمان بی باک
 نادرقلی سگ است کز جهل
 او را بجلال و شأن فزودم
 اینک شده همچو گرگ خونخوار
 گفتم او را شه جهان باش

اینک شده چون سبع درنده ۴۹۳۰
 گیریدو بضر ب تیغ و خنجر
 بر خاک هلاک افکنیدش
 درخیم تنم بخاک انداخت
 بیدار شدم چومن ازین خواب
 این خواب چو گفت باستقاره
 از خواب شه خیال اندیش
 از خواب شهنش جهانش
 دل شد ز غمش چو لجه خون

کردم تسخیر همچو ایران
 فرمود مرا خدای بیچون
 آن شاه بزرگ ذوالمعالی
 شد حکم بعالمی روانم
 بگشود بفتح عالم دست
 چون سر بردم درون بستر
 خود برد مرا بنزد آن شاه
 دیدم که نشسته بر سر تخت
 نگشود بروی من دگر چشم
 یکباره نمود نوش من زهر
 بامردم خویش از آن سپس گفت
 خونریز شده است و گشته سفاک
 بر گشته ز راه و گشته نااهل
 بر این رماه شبان نمودم
 خونخوار شده است و مردم آزار
 بر این رماه روز و شب شبان باش
 بر خلق خدا ستم کننده
 سازید جدا سرش ز پیکر
 تن بر سر خاک افکنیدش
 در خواب سر از تنم جدا ساخت
 افتاد تنم ز غصه در تاب
 افتاد بجان مه شراره
 شد خاطر ماه پر ز تشویش
 پر هول و هراس گشت جانم
 وز راه دو دیده گشت بیرون

از خواب شه‌نشه جهاندار
 خواب‌ش‌ها گرچه بد خطرناک
 آن خواب‌ها گرچه درهر‌اش
 لیکن لب‌خویش در تبسم
 کی خسرو جنگی جهانجوی
 در بحر خیال از چه غرقی
 ای پادشه ستاره افسر
 شاه است پناه کشور و مرز
 بس خسته و مضطرب امشب
 از بسکه بهر طرف شده فاش
 ایرانی بی‌وفا ز هر سوی
 شد خاطر شاه عالی‌الشان
 زین‌روست که شاه گشته بیتاب
 این خواب که پر غم و دل‌لال است
 کی حضرت مر ترضی‌عالی کار
 کی شیرخدا و شاه مردان
 اوصهر رسول ذوالجلال است
 بر کس نرسد ازو اذیت
 باشاه چو مهربان بود اوی
 شاهی که خدا برا بود شیر
 بار دگر آن‌شه سرافراز
 تیغی که علیت بر کمر بست
 من روز و شبان بدر گه حق
 ازحان شده‌ام درین سر کوی
 شه راست بفر و عون دادار

شد چشم دلش ز خواب بیدار
 ۴۹۴۰ زان خواب نیامدش بدل باک
 افکند و بهم بزد اساسش
 بگشود ز هم پی تکلم
 ای بحر به پیش همت جوی
 آخر نه تو شاه غرب و شرقی
 این فکر برون نمای از سر
 آشتگیش مباد در مغز
 از غصه مکدرید امشب
 بر شاه خیانت قزلباش
 آورده زبس بکین شه روی
 ۴۹۵۰ از فکر و خیالشان پریشان
 ازواهمه دیده اینچنین خواب
 از فکر و توهم و خیال است
 دارد بشه‌نشه جهاندار
 گردیده ز شاه روی گردان
 او نور خدای لایزال است
 اوراست نه این‌ره و رویت
 هرگز نکند بکوی کین روی
 شه را بکمر چو بست شمشیر
 تیغ ز کمر نمیکند باز
 ۴۹۶۰ آن‌دا نتوان گشود از دست
 در حضرت ذوالجلال مطلق
 شه‌دا ز صمیم دل دعا گوی
 عیبی پس خدا نکند

۴۹۷۰
 شه راز برای خاطر من
 حق ناصر شاه پاکدین باد
 بار دگرش به بستر خواب
 هر چند که شاه مقتدر بود
 خود نیز برون ز بستر شاه
 میداد تسلیش ز هر باب
 شاعی که شهنش جهان بود
 گردید از رای چون یکی طفل
 چون طفل بهانه جوی بیتاب
 برجست زجا بد هشت وهول
 با لرزه و بیم باز از جای
 شد خوف بقلب شاه چیره
 گردید از خوف از عرق تر
 فرمود ستاره را که امشب
 دیدم در خواب باز دیگر
 از خواب بسی ستم کشیدم
 ۴۹۸۰
 کز قهر مرا عالی عالی
 در خواب تن مرا دوباره
 سراز تن من فتاد بر خاک
 نگذار مرا که من به بستر
 زین خواب چو در شکنج و تابم
 ای بار خدای گیتی آرای

او حفظ کند بعون ذوالمن
 انشاء الله اینچنین باد
 بنهاد سر آن مه جهانتاب
 زان خواب که دیده بد کدر بود
 بیدار نشست در بر شاه
 تا گرم دودیده اش شد از خواب
 دانای سرائر نهان بود
 از عالم علو شد سوی سفلی
 بیدار دوباره گشت از خواب
 میگفت بلب ز هول لاجول
 برجست و ستاد باز بر پای
 بر روی ستاره گشت خیره
 پیشانی شاه داد گستر
 جانم ز تعب رسیده بر لب
 دژخیم فگند از تنم سر
 در خواب دوباره باز دیدم
 میداد دوباره گو شمالی
 کردند به تیغ پاره پاره
 شد خاک زلوث نام من پاک
 باز از پی خواب برنهم سر
 نگذار مرا که من بخوابم
 میترسم و یاوه ام شده رای



بیان آنکه از آن طرف شیرازی خانم با فراش جوان دلدادۀ

خویش با هزاران تشویش سرگرم صحبت بود که تجیر بالای سرش
از تکان ناگهانی جنبید مثل اینکه کسی روی طناب چادر افتاده
باشد در لحظۀ دیگر دو نفر مرد با شمشیر کشیده و رنگ پریده
در میان چادر بودند دفعۀ دیگر شیرازی ترس قتل مهلك برداشت
وقدم جلو گذاشت هر دو را شناخت خود را باخت صالح خان و
موسی بیک بودند خلاصه چشم رئیس فوج خاصه که بشیرازی
افتاد تبسم استهزاء آمیزی کرد و آهسته گفت ساکت شو بیحیا
شاه کجاست گفت در چادر دختر هندی است گفت آن چادر
بیا بمن نشان بده گفت بمن رحم کنید من تقصیر ندارم گفت
خیانت کار بیوفایر چند مستحق کشتنی اما اگر شاه را بمانشان بدهی
با تو کاری ندارم و تورا بخدا می سپارم

شیرازی بود نیز از آن سوی
غافل ز سپهر یساره رفتار
با یار نشسته روی با روی
با عاشق خود جوان فراش
بد در بر دلبر نو خویش
از بهر حبیب خود به تحبیب
هی از کف آن جوان ساده
هم خورد و هم آشمید با او
از نیمۀ شب نرفته پاسی
زان خوف و هراس ناگهانش
دید آنکه طناب خیمه درهم
چادر ز تکان ناگهانی
وانگه دو نفر شجاع پردل
با نیروی پیل و زهره شیر

در پرده سرا درون مشکوی
با همدم تازه گرم گفتار
مانند زنی مقابل شوی
میگفت رهوز عاشقی فاش
بنشسته بعد هزار تشویش ۲۹۹۰
بد چاهه سرا بطرز تشبیب
میخورد ز شوق جام بساده
هم خفت و هم آرمید با او
افتاد بخاطرش هراسی
از ترس بتن تپید جانش
افتاد و بساط خود بر هم
لرزید بهم چنانکه دانی
در پرده سرا شدند داخل
بگرفتند بدست هر دو شده

۵۰۰۰ شیرازی خائن تبه کار

برجست ز جا ستاد برپای
چون خوب برویشان نظر کرد
بدیکتن از آن دوتن خلاصه
موسی بك طارمی دگر بود
شیرازی هر دورا چو بشناخت
با خویش خیال کرد کاناں
با شاه بمهر رهسپارند
شاه از عمل قبیح او باز
آن هردو بامر خسروانه

۵۰۱۰ خواهند بحکم شاه کی فر

خونش ریزند بر سر خاک
وحشت زده شد زدهشت و بیم
وز بهر ثبوت بی گناهی
میگفت کمینه بیگناهم
افروخت چراغ کذب چون زن
آن گریه و زاریش خلاصه
خندید و بطنز و طعنه فرمود
هر چند که تو گناهکاری
هر چند بدیده نیستت شرم

۵۰۲۰ هر چند که مستحق لعنی

از چشم سیاهت ارحیا رفت
با این همه از شه زمانه
کامشب بکجاست محفل آرای
ما چشم ز جرم تو بپوشیم

آماده چو دیدشان به پیکار
ماننده چوب خشك بر جای
از فتنه چشمشان حذر کرد
سردار دلیر فوج خاصه
کاندر ره فتنه رهسپر بود
از وحشت و بیم جان و دل باخت
هستند ز خیل جان فشاناں
جان در ره مهر شه سپارند
آگه شده فاش گشته این راز
هستند بدین طرف روانه
زو باز کشند هردو کیفر
سازند زمین ز خبث او پاک
اندر کف هر دو گشت تسلیم
بنمود زهر دو عذر خواهی
اشگ است بدیده عذرخواهم
از اشگ دروغ هستش روغن
چون دید رئیس فوج خاصه
کاین گریه تورا نمیدهد سود
اندر خور قتل و حبس و داری
هر چند ز شه نداری آزر
اندر خور صد هزار طعنی
از روی چوماهت ارضیا رفت
مارا بدهی اگر نشانه
باشد بکدام خمیه اش جای
از بهر نجات تو بکوشیم

گفتا بخدا خورید سو گند
 کز راز نهان من خبردار
موسی بك طارمی بشمشیر
 کاینک ندهی اگر نشانی
 سر از تن توبه تیغ یکسر
 ور زانکه بما نشان دهی باز
 امشب بکدام خیمه از رای
 تا از تن خود برون کند تاب
 مارا چو نشانه دهی راست
 از کشتن تو کناره گیریم
 تا آنکه شرننگ غم کند شهید
 گویند که شه مقام دارد
 زاینها همه آگهی تو بهتر
 تو بانوی بانوان شاهی
شیرازی گفت اندر آن جای
 رنجیده ز شاه چون ولیعهد
 گرزانکه قسم خوریدا کنون
 شه را نکنید آگه از راز
 آن خیمه که شاه عالم آرای
 از دور نشان دهم شما را
 آنگاه بدست کرد اشاره
 کآنجاست که شهریار پیروز
موسی بك طارمی سپس زود
صالح بك را گذاشت آنجای
 دزدانه براه رهسپر شد

خواهید دل مرا چو خورسند
 هرگز نشود شه جهاندار
 زد دست و بوی بتاخت چون شیر
 مارا بحریم خسروانی
 گیریم و تنت کنیم بی سر
 ۵۰۳۰ کان خسرو جنگی سرافراز
 با روی که گشته محفل آرای
 در پرده سرای کیست در خواب
 آنگونه که هست بیکم و کاست
 عذر گنه از تو در پذیریم
 در خیمه مادر ولیعهد
 زان دست بدست جام داده
 کاندر حرم شهی تو مهتر
 زین راز تو آگهی کماهی
 هرگز نهد شه جهان پای
 ۵۰۴۰ شد را نبود بدیدنش جهد
 کز لب نکنید راز بیرون
 تا سر زتم نیوفتد باز
 امشب بنهاده اندر آن پای
 سازید اگر بمن مدارا
 از دور بخیمه ستاره
 خواهد شب و محل را کند روز
 زی مشکوی ماه راه پیمود
 خود شد سوی شاه راه پیمای
 زی خیمه شاه بحر را بر شد

۵۰۵. آنره که چوموی بود باریک
 از دور بچادر ستاره
 بگشاد فرا ز حدت هوش
 از هیچ سری برون صدائی
 چون رفت بسوی خیمه بی تاب
 برگشت دوباره بر سر جای
 ترسم که کنند راز ما فاش
 این جمع نخواهی ارپیشان
 زینجا تو منه قدم دگر سوی
 این گفت و براه رهسپر گشت
 ۵۰۶. بی یار و معاضدش خلاصه
 پرسید بحالت تحیر
 از بهره چه بهره جنگ و نورد
 گفتش که همه زسطوت شاه
 از بیم فلک تپید دلشان
 نه تن ز نود تن از امیران
 باقی همگی فرار از بیم
 رو سوی ره فرار کردند
 از سطوت شاه زهره شان باخت
 از خوف وهر اس و بیم جانکاه
 ۵۰۷. وانان که براه زنده ماندند
 این نه تن پردل دلیرند
 با ده تن جنگجو خلاصه
 با جان و دلی زبیم سرشار
 تقدیر زپرده چون رخ افروخت

طی کرد شب ارچه بود تاریک
 نزدیک چو شد بمکر و چاره
 در تاریکی در آن فضا گوش
 در گوش نیامدش ز جائی
 دریافت که شاه رفته در خواب
 صالح بك را بگفت از رای
 شیرازی و این جوان فراش
 بنمای مراقبت از ایشان
 تا من سوی دیگران کنم روی
 پاسی چو ز شب گذشت بر گشت
 چون دید امیر فوج خاصه
 از او بتأسف و تحسّر
 ناوردی با خود آن نود مرد
 کردند رخ فرار در راه
 خود یکسره ماند پابگیشان
 باقی است بجا ازین دلیران
 کردند ز کارزار از بیم
 خود پشت بکارزار کردند
 جان در تنشان زبیم بگداخت
 مردند بسی براه و براه
 دست از سر مرگی برفشاندند
 کاند در صف رزم شرزه شیرند
 رو کرد امیر فوج خاصه
 زی مشکوی شهریار افشار
 تدبیر زپای تا بسر سوخت

ذاتی که منزهش صفاتست
باحکمت و باقضای ایزد
آن ده تن طاعی تبه کار
در آن شب تیره فام تاریک
ناگه ز حرم صدای پائی
معلوم شد اینکه خواجه شاه
میداشت ز شاه خسروان پاس
موسی بك طارمی جلوتاخت
سگ بان ملک هم اندران شب
همدست بفرقه قزلباش
تا فاش و عیان نگردد آن راز
نمود که آن گروه خیره

از حکمت او عقول ماتست
کی لاف ز عقل میتوان زد
آن فرقه یاغی گنه کار
گشتند بخیمه چونکه نزدیک
در گوش رسیدشان ز جایی
گردیده ازان تبانی آگاه
۵۰۸۰
آغا باشی بیای کریاس
با تیغ سراز تنش بینداخت
از بخت سیاه تیره کو کب
گردید بقتل شه ز پر خاش
قلاده گردن سگان باز
گردند آنشب بشاه چیره

بیان آنکه خیالی از شب گذشت و هر دو سمت اردو ساکت و
صامت و شاه سر به بستر نهاده و مسرعمک در فکر بود یعنی کسی را که
شاهنشاه مقتدر و فاتح دنیا و مردم در باره اش میگفتند از هیچکس
پروا ندارد نه از انس و نه از جان و بر هر دوشهرت چون سلیمان
از شدت ترس زود خستگی بر او غالب شد و چشمش را هفت گذاشت
ستاره پهلوی او نشسته و دستش در دست شاه بود و باطراف نگاه
میکرد ناگاه احساس کرد که صدای ضعیفی از بیرون آمد و بک
ثانیة دیگر ستاره آنرا واضح شنید صدای پاهائی بود که ملایم
و دزدانه نزدیک میآمدند و جای اشتباه نبود که صدای پای چند
نفر مرد است که حرکت میکنند اینوقت شاه علامت غضب و یأس
در چشمش ظاهر شد ولی اکنون دیگر ترسی نداشت و قدم برای
مبارزت پیش گذاشت

از ملت خود ملی داد بود
سرگشته بوادی تحیر

شاه ارچه بملك مقتدر بود
گشت آن شبه ازغم و تحیر

۵۰۹. دل گشت دوچار اضطرابش
 شاهی که بجن و انس فرمان
 شاهی که هزار بنده بر در
 شاهی که بدر گهش شه روس
 شاهی که بتافت از ستیزش
 آن شاه که با قشون ملّی
 آن شاه که ساخت کشور روم
 آن شاه که حمله کرد در رزم
 شاهی که گرفت شهر خیوه
 شاهی که نمود ملك ایران
 شاهی که دوباره دین اسلام
 ۵۱۰۰ شاهی که بدی مجدد دین
 آن شب خردش ز سر برون شد
 از محنت فکر ورنج و اندوه
 بگذشت ز نصف شب چو پاسی
 آنگونه مخوف گشت از بیم
 از شدت خوف و بیم آن شب
 آسیمه سر آنگهی به بستر
 ماه از پی خدمتش شتابید
 ناگاه ستاره کرد احساس
 دستش محکم گرفت در دست
 ۵۱۱۰ اینوقت صدای پای چندی
 گردید صدای پا چو افزون
 چون دید که آن گروه سفاک
 بر گشت بخیمه باز بر جای

بیرون زد و دیده رفت خوابش
 میداد چو حضرت سلیمان
 بودش چو فلیپ و چون سکندر
 بنهاده جبین پی زمین بوس
 رخ لشگر روس و انگریزش
 بد فاتح هند و سند و دهلی
 مأوای غراب و مسکن بوم
 بر پادشه ختا و خوارزم
 تا شاد شود عجوز بیوه
 آرامگه کنام شیران
 بر ماه ازو فراشت اعلام
 شاهی که بملك داد تزئین
 سرگرد بودای جنون شد
 غم بردل شه نشست چون کوه
 افتاد بخاطرش هراسی
 کز بیم دلش بدی بدو نیم
 افتاد تنش به لرزه و تب
 سر برد درون بحال مضطر
 بیدار نشست و شاه خوابید
 کان پادشه بلند کریاس
 بی تاب ز جای خویش برجست
 انداخت بخاطرش گزندی
 از خیمه دوید ماه بیرون
 آیند بسوی خیمه بیباک
 استاد بنزد شاه بر پای

شه را ز قضیه با خبر کرد
زد شه ز غضب بر ابروان چین
با خصم چو شاه شد مقابل
ز آوای ضخیم رعد آسای
گردید چو بختش اختر سعد
رفت از کف وی چورشته صبر

جان بر سر عشق شه سپر کرد
بگرفت بدست خود تبر زین
اینوقت نداشت خوف در دل
کوه و درودشت کند از جای
از سینه کشید نعره چون رعد
غرید بسان رعد از ابر

بیان آنکه ستاره احساس نمود که صدائی از بیرون چادر آمد
و جای اشتباه نبود که صدای پای چند مرد است و بعد صیحه
غوغا و آواز زد و خورد و بر زمین افتادن و یورش شنید و در
اینوقت شاه بر پا ایستاده و تبر جنگیش در دستش و آواز ضخیمش
مانند رعد بکلمات خبردار و تهدید غرید و پرده از ضرب
شمشیر پاره شد و چون مردان جلو تر جستند شاه حمله بایشان نمود
موسی بك از يك ضرب تبر که تمام غزش را شکافته بود بر زمین
افتاد همینکه شاه تیغه تبر را از زخم دشمن بیرون کشید و
خواست حمله بد بگری کند پایش بطناب خیمه پیچیده سرنگون
بر زمین خورد شمشیر صالح بك پای شاه را قلم کرد و چون
دست و تیغش برای ضرب دیگر بلند شد خنجر ستاره در دلش فرو
رفت و ستاره خنجر را بدان حلقه سفاکان میزد که فشار برای
توی خیمه آورده و بجان پادشاه افتاده خود افتاده بودند

آن وقت نبود در دلش بیم
از خصم نبود در دلش باك
بگرفت بدست خود تبر زین
از یأس و غضب فسرده خاطر
با قلب قوی و عزم محکم
گشته دل و جانش از جهان سیر

خود را بد قضا نمود تسلیم ۵۱۲۰
برخواست پای ز جای چالاک
انداخت زخمش بر جبین چین
خود را بد قناع کرد حاضر
گردید دفاع را مصمم
جنگی تبرش بدست چون شیر

بر پای بسان کوه پولاد
 با صوت ضخیم رعد کردار
 بنمود رئیس فوج خاصه
 سر برد شرار تیغ بر میغ
 از خیمه شاه گیتی آرای
 ۵۱۳۰ از ضربت تیغ تیز فولاد
 آن خیمه که کوه بیستون بود
 گردید از آن همه ستونش
 یکپایه ستون به تیغ فولاد
 چون گشت قلم یکی ستونش
 در روشنی چراغ آنگاه
 چون دید بر ازدحام ایشان
 مردان جلو سپس یکایک
 آن قوم شریر شوم سفاک
 ۵۱۴۰ موسی بک طارمی نخستین
 بی عاطفه مرد ناجوانمرد
 شاهنشہ پر دل سلحشور
 غرید چنانکه ابر غرید
 شد گرم جدال و جنگ و ناورد
 بر فرق چنان زدش تبرزین
 از ضرب تبر شکافت فرقش
 زان ضرب تبر که بر سرش خورد
 از پای رئیس فوج خاصه
 شد کشته بجنگ چونکه سرتیب
 ۵۱۵۰ شد کشته بر زم چونکه سرهنگ

حاضر زپی دفاع استاد
 غرید بگفتن خبردار
 آهنگ بجنگ شه خلاصه
 شد پرده خیمه پاره از تیغ
 يك بهره در او افتاد از پای
 از پای ستون خیمه افتاد
 دارای صد و چهل ستون بود
 يك پایه بخاک سرنگونش
 از آن که بیستون در افتاد
 پیدا بشد از برون درونش
 افکند نظر بدشمنان شاه
 از دیدن جمع شد پریشان
 بگرفته همه بکف بلارک
 جستند درون خیمه چالاک
 شد راه سپار وادی کین
 با شاه زمانه شد هم آورد
 از نعره فگند در جهان شور
 یا آنکه بکین هژبر غرید
 بر دشمن خویش حمله آورد
 کز خون رخ خصم گشت رنگین
 در لجه خون نمود غرقش
 افتاد زپا و در زمان مرد
 افتاد بخاک و خون خلاصه
 افتاد سپه ز نظم و ترتیب
 رخ تافت سپه ز عرصه جنگ

باقی قشون خود از چپ و راست
 شاهنشاه راد ذوالمعالی
 آن خسرو جنگی مهیمن
 آورد تبر بزور بیرون
 اینوقت نهاد سوی شه روی
 شه خواست که سوی او بتازد
 ناگاه طناب خیمه پایش
 پیچید پهای چون طنابش
 چون کوه غمش بدل شد انبوه
 میخواست پای ز جای خیزد
 دشمن بنمود پیش دستی
 زان پیش که شه ز جاشود راست
 بر پای شه زمانه آرای
 ناگاه ستاره ماه ایران
 دلدار دلیر و یار جنگی
 چون دید برای ضرب دیگر
 گردید بلند دست و تیغش
 بیرون ز نیام کرد خنجر
 گردید بخون خصم تشنه
 چون غمره خویش خنجری تیز
 شد حمله و راز کمین بدشمن
 با ضربت خنجرش دل و پشت
 از ضربت خنجر ستاره
 شد کشته چو آن پلید سفاک
 افتاد در آن گروه انبوه

جا خالی کرد بیکم و کاست
 چون عرصه رزم دید خالی
 از زخم درون فرق دشمن
 دستورخ و پنجه اش پراز خون
صالح بک طالع جفاجوی
 کارش بیکی تبر بسازد
 بگرفت و تپاه گشت رایش
 افزود بخاطر اضطرابش
 غلتید بخاک چون یکی کوه
 با دشمن جنگجو ستیزد ۵۱۶۰
 شد رفعت شه بدل به پستی
 خصم از کین پهای برخاست
 زد تبع و فتاد شاه از پای
 بانوی حریم شاه ایران
 معشوقه شهریار جنگی
صالح بک طالع ستمگر
 از تیغ شرد بود به میغش
 اندر پی انتقام و کیفر
 بگرفت بدست خویش دشنه
 بگرفت بدست خویش خونریز ۵۱۷۰
 انداخت شراره اش بخرمن
 از هم بدید و مرد را کشت
 افتاد بخرمنش شراره
 با خنجر خود ستاره چالاک
 شد آب ز خنجرش دل کوه

بس بر سر هم بریخت کشته

سردار دلیر جیش **افغان**

بگرفته بدست خود بلارك

استاده بسان کوه بر جای

بس ریخته خون بدشت و هامون ۵۱۸۰

بر ایرانی بعرضه جنگ

ایرانی را زبون نموده

میکرد نگه بدیده تر

کانسان زپی بقاء ذاتش

نزدیک بجسم بی سر او

تاج از سر شه فتاده بر خاک

وان دختر **راچ پوت** مهروی

اندر کف خود گرفته خنجر

با شاه جهان ز غمگساره،

سر داده براه شاه و جان هم ۵۱۹۰

نادر شه آفتاب افسر

شد اختر طالعش نگونسار

تاریک شدش ستاره بخت

محبوبه خاص شه ستاره

جان در ره مهر شاه در باخت

هر لاله دمید از گل او

روی چو گلش بگل چو بنهفت

بر مضجع او هر آنکه پاهشت

کس غیر ستاره شب آهنگ

۵۲۰۰ در عشق یکی سخن بود بس

از کشته پپای کرد پشته

زانسو بفلک رساند افغان

از حمله نموده کوه مندک

در روشنی چراغ برپای

سرخش شده روی تیغ از خون

یکباره نموده کار را تنگ

از خیمه شه برون نموده

بر آن تن چاک چاک بی سر

کرد آن همه سعی در نجاتش

افتاده بخاک افسر او

گشته تن شه ز تیغ صدچاک

سائیده بروی شهرخ وموی

شه را بگرفته تنگ در بر

تا آخر عمر کرده یاری

بگذشته زجان واز جهان هم

افتاد چو تاج بختش از سر

مهرش بنهفت رخ بکپسار

هم تاج زدست دادوهم تخت

شد سوخته خرمن از شراره

اندر ره شاه جان و سر باخت

داغی بنهاد بر دل او

زان گل گل عشق شاه بشکفت

این شعر بیادگار بنوشت

بر کشتن خود نکرده آهنگ

از بهر کسی نکشته خود کس

او هشته براه عشق پا را
 او بود که بد زعهد دیرین
 گویند که داشت شاه پرویز
 شیرین دهنی بنام شیرین
 خسرو چو ز نارسائی بخت
 شیرویه بخواستاری او
 گفتش بمن اردهی اجازه
 تسلیم شوم بهر چه خواهی
 چون رفت بدخمه دید رویش
 بس لطمه بصورت و جبین زد
 از موزه برون کشید خنجر
 افتاد بروی نعش خسرو
 اندر سر نعش شاه نادر
 چون کشت ستاره خویشان را
 این قصه دوباره گشت تازه
 رحمت بروان آشنائی
 کامرزش حق نثارشان باد

او برده بسر ره وفا را
 اندر تن شاه جان شیرین
 معشوقه و دلبری دلاویز
 دلدار قدیم و یار دیرین
 بر تخته فتاد از سر تخت
 آورد بسوی کوی او رو
 تا رویش بینم از جنازه
 این آرزویم بود زشاهی
 با مویه ز فرق کند مویش
 خود را زفراق بر زمین زد ۵۲۱۰
 هم پهلوی خود درید وهم بر
 رفت از رخ او فروغ و پرتو
 آن خسرو ذوالجلال قادر
 نو کرد دوباره این سخن را
 او کرد برخ زخون چو غازه
 کاینجا چو رسد کند دعائی
 بشکفته چو گل مزارشان باد

شرح حال شیرازی خانم که در شب شهادت اعلی حضرت
 نادر شاه افشار که نمونه از شورش روز قیامت بود همینکه علامت
 برده خوردگی اردوی بزرگ را دید بنا بر مثل مشهور که دزد
 بازار آشفته می خواهد وقت را مغتنم شمرده با غنیمت عمده از
 جواهر و ثنالی آبدار و گوهرهای شاهوار بدستیاری فراش جوان
 معشوق خود از آن مهلکه فرار کرده و پس از آن همان فراش او
 را بزنی گرفته و مثل یکی از اشراف و اعیان مملکت زندگانی کرد
 ز آنجا که مقدر است کائن
 چون دید که شاه عالم آرای
 شیرازی بیوفای خاندان
 از تیغ ستم فتاد از پای

۵۲۲۰ راز دل خود زیار نهنفت
من تا بکنون بفضل دادار
اینک تو بعون کردگاری
برخیز ز جا درین شب تار
تا خویشتن از بلارهانیم
خود نیز هر آنچه بد غنیمت
پیروزج و لعل و در شهوار
بنهفت همه درون خورجین

شیرازی و آن جوان فراش
آن نیمه شب فرار کردند
شیرازی از آن بلاچوشد فرد
در یک دهی از دهات شیراز
او را پس از آن بلیه و درد
آن هر دو چو جای امن جستند
این یک دوسه روزه زندگانی
از عیش و نشاط بهره بردند
شیرازی اگرچه زشت خوب بود
هر چند که شاه را بکشتن

با این همه چرخ حیلہ گستر
این چرخ مشید فسونساز
هر کس بجهان بدست و بدخوی
و آن کس که نکو و نیک خو است
آن شب چو خدیو با سعادت
اردوی ملک ز هر دو سو باز
از عربده سران افغان

فراش جوان خویشرا گفت
بودم ز بلا تو را نگهدار
با من به بلا نمای یاری
زین کن دو سمند برق رفتار
خود را سوی مأمنی رسانیم
در وزن سبک گران بقیمت
سیم و زر و تحفه های بسیار
چاپک بنشست بر سر زین
زان پیش که رازشان شود فاش
رو سوی دگر دیار کردند
رست از غم و رنج و اندوه و درد
مانند مرغ کرد پرواز
فراش بعقد خود در آورد
مانند گل ز خاک رستند
بردند بسر بکامرانی
و آنکه که اجل رسید مردند
بدخواه ستاره گرچه او بود
او داد بمکر و حیلہ و فن
او را ز حریر ساخت بستر
مارا بنموده واقف از راز
دارد همه سوی نیکوئی روی
او را به بدی همیشه رویست
در یافت سعادت شهادت
کردند یک دگر تک و تاز
بر بام فلک رسید افغان

از سمت دگر بچنگ و پرخاش
 شد حمله و راز کمین به اوزبک
 افغان ز مصاف شد فراری
 با قائد خود سپس به کابل
 احمد ملک دلیر افغان
 بنشست فراز تخت از بخت
 افغانستان ز ساقه تا صدر
 از مرز هرات تا به کابل
 غزنی همه تا بقندهارش
 اندر شب قتل شاه نادر
 چون سوخت ز کینه خرم شاه
 چون آن شب پهراس و دهشت
 شد صبح و دمید مهر خاور
 باز از سر کین سپهر بیمهر
 بگرفتوز رخ بشت خونش
 آن سر که بسروزی سر افراخت
 از گردش آسمان کج گرد
 آن سر که ز سر بزرگی و جاه
 از بازی این سپهر محتمال
 اردوی ملک بصبح آن شام
 گشتند همه ز جزء تا کابل
 شب داشت بسر خیال تاراج
 تن از سرو سر ز تاج افتاد
 از گردش چرخ کینه گستر
 از چرخ ستمگری بجا ماند

ایرانی و لشگر قزلباش
 با نیزه و خنجر و بلارک
 بگریخت ز بیم در صحاری
 رفتند همه بصد تزلزل
 آن قائد بی نظیر افغان
 ۵۲۵۰ شد مالک تاج و اختر و تخت
 خواندند و را امیر ذوالقدر
 شد تابع وی ز جزء تا کابل
 خواندند خدیو و شهریارش
 شد شورش روز حشر ظاهر
 بگریخت برادر زن شاه
 بگذشت بخوف و بیم و وحشت
 گردید همه جهان منور
 بر دست سر بریده مهر
 بنهاد بطشت سیمگونش
 ۵۲۶۰ بر خاک رهش زمانه انداخت
 هم خاک بوی نشست هم گرد
 سر برد بر اوج طارم ماه
 شد یکسره گوی لعب انفال
 نگرفت دمی قرار و آرام
 سر گرم بغارت و چپاول
 شد روز و نداشت بر بسرتاج
 بر تخت ز بخت عجب افتاد
 از خاک سیاه ساخت بستر
 نادر شد و نادری بجا ماند

۵۲۷۰ این چرخ ستمگری است غدار

ایمن نشوی بلطف و مهرش
صد سال کنی اگر تو شاهی
غره نشوی بهر گردون
بر تخت نشاندت گر از بخت
گرزانکه بزور پور زالی
گر بهمن و گر سفندیاری

گر نوذر و گر فراسیابی
گر تاجوری بهفت اقلیم
چندی بتو گر نمود اقبال
گر زانکه بدم چو ازدهائی
این چرخ چو ازدهای ریمن
مهرش همه رهنمون کین است

۵۲۸۰

جاهش چاهست و منبرش دار
چون هست بکین گشاده چهرش
آخر رسدت ازو تباهی
کز کینه او شوی جگر خون
بر تخته کشاندت خود از تخت
کمتر بر او ز پیر زالی
در پنجه او ذلیل و خواری
از سطوت او در اضطرابی
باید که تو را ازو بود بیم
آخر کندت بخاک پامال
نبود زدم ویت رهائی
بلعیده بدم هزار بهمن
چرخ است و مدارا و چنین است

گزارش آسمان شدن علی شاه عادل نادری از شهادت خاقان
مغفور نادر شاه افشار حشره الله مع الائمة الاطهار و آمدن از هرات
بارض اقدس و مشهد مقدس و بمدلول و رفعا نه مکانا علیاً و جلوس
او بر تخت سلطنت ایران و شرح موقوفات مهمی که بدر بار و لا یتمدار
سلطان السلاطین اعلیحضرت ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا
علیه آلاف التحية والثناء جاویدان بیادگار سعادت مندی خود بجای
نهاده است و الحق و الانصاف در خدمتگزاری شاه خراسان داد
بندگی داده است

گردید چو از شهادت شاه
بنشست بکوهه تکاور
با خیل و سپاه خویش آنگاه
شد از غم عم خود خروشان
با جان و دلی زغصه سرشار
فرزند برادر شه آگاه
آمد ز هری بملک خاور
افراشت بهر ز طوس خرگاه
آمد سوی خطه خبوشان
رو کرد بکوی شاه افشار

خر گاه جلال شه نگون دید
 دیدش بزمین افتاده پرچم
 گردیده زبون کفر ایمان
 از مهر سبق ربوده خفّاش
 گنجشگ به باز نر شده چیر
 موسی بدان همه فرو عون
 ضحاک ربوده تاج جمشید
 از خنجر ماهیار دارا
 آن قد بسان سرو موزون
 چون دید که جسم بی سر شاه
 بیخود ز درون کشید فریاد
 بر شد زنه آسمان خروشن
 آمد چو بهوش شاه عادل
 فرمود به لشگر قزلباش
 اکنون که ز گردش زمانه
 الحال که از تباهی بخت
 اکنون که ز جور دور کج گرد
 اکنون که ز جور چرخ محنت
 اینک که زمانه رخ زشه تافت
 اینک که زمانه نرد کین باخت
 اکنون که سپهر بی ثباتش
 اکنون که فلک بسان فرزین
 اکنون که خدیو با اراده
 اکنون که ز کینه سپهرش
 اکنون که جهان بی مراعات

جسمش بدرون خاک و خون دید
 عفریت ربوده خاتم از جم
 ۵۲۹۰ چیره شده دیو بر سلیمان
 بر پیل نموده پشه پر خاش
 موری بدرانده پوست بر شیر
 گردیده ذلیل دست فرعون
 گردیده نهان در ابر خورشید
 غلتیده بخاک آشکارا
 افتاده بروی خاک هامون
 افتاده بخاک بر سر راه
 از اسب بروی خاک افتاد
 یکباره ز سر پرید هوشش
 ۵۳۰۰ شد از غم عم پر از غمش دل
 بگذشت زمان جنگ و پر خاش
 شد شاه زمانه از میانه
 شد تخته سریر شاه از تخت
 افشاند فلک بتاج شه گرد
 بر گشت ز شاه عصر اقبال
 بر کینه شه دو اسبه بشناوت
 در شدد حیرتش در انداخت
 از یک بازی نمود ماتش
 شه را بهکنده از سر زمین
 ۵۳۱۰ از اسب حیات شد پیاده
 بنهفت بخاک تیره چهرش
 از خدعه نمود شاه در مات

اکنون که سپهر بی مدارا
 آن به که ز کینه رخ بتایم
 لشکر همداش بگفته تحسین
 پس آن تن بی سر از سر راه
 بگرفت سر شه از سر خاک
 ملحق چو به تن نمود آن سر
 در ماتم عم سیاه پوشید
 بنمود بسوی قبله رویش ۵۳۲۰
 از آب دو دیده غسل دادش
 نعشش چو نهاد در جنازه
 نعش شه و نعش بانوی شاه
 تابوت ستاره ماه ایران
 برداشت زجا بعز و تمکین
 آورد ز خـطه خموشان
 در مقبره که شاه ازین پیش
 در خطه طوس و ارض اقدس
 بسپرد بخاک هر دو تن را
 آن هر دو بدن چو در مکنون ۵۳۳۰
 در مهد لحد شه و ستاره
 در سینه خاک تیره خاموش
 گردید درون خاکشان جای
 موی مه و روی شاه کیهان
 رخساره همچو یاسمنشان
 از تربتشان گل و سمن رست
 رست از گل هر دو لاله و گل

بشکافت ز کینه قلب دارا
 از مهر مراد دل بیایم
 گفتند و بدل بمهر شد کین
 بر داشت بفر و عزت و جاه
 کرد از رخ شاه گرد ره پاک
 انداخت ز فرق خویش افسر
 غم خورد دوز جوش دل خروشید
 از اشک بداد شست و تشویش
 از خاک بمهد در نهادش
 شد داغ دلش ز غصه تازه
 بنهاد بمهد عزت و جاه
 خاتون حریم شاه ایران
 با فر بنات نعش و پروین
 یکسر سوی وادی خموشان
 خود ساخت برای مضجع خویش
 در وادی ایمن مقدس
 زد چاک ز غصه پیرهن را
 اندر دل خاک ساخت مدفون
 گشتند قرین هم دوباره
 شه خفت ستاره را در آغوش
 سرو قدشان فتاد از پای
 گردید بخاک تیره پنهان
 بنهفت زمانه در کفنشان
 گلپای بهاری چمن رست
 روئید ز خاک هر دو سنبل

فرزند برادر شه از مهر
اندر غم عم بسو کواری
در تغزیت شه جهانجوی
چون نادری از درون ناشاد

اشک از غم عم فشاند بر چهر
بنمود بسی فغان و زاری
بنمود روان زدیدگان جوی
این مرثیه را نمود انشاد

ترکیب بند در مرثیه شاه

دیدى كه فلك ز كينه چون كرد
شاهی كه به تیغ دشمنان را
شاهی كه سران و سرکشان را
شاهی كه ز فتح دهلی هند
شاهی كه ستون خیمه جاه
این ملك قدیم را ز دشمن
شاهی كه ز تیغ ملك را امن
با همچو شهبی نگرچه باری
سر از تن او نخست انداخت

پروده خویش را زبون كرد
از مملكت عجم برون كرد
از تخت بتخته سرنگون كرد
جاه و فرمملكت فزون كرد
برپا به سپهر بیستون كرد
خالی ز برون و از درون كرد
تا سرحد خاك تیسفون كرد
از كینه وری سپهر دهن كرد
وانگه تن او غریق خون كرد

يك ذره فلك وفا ندارد

جز كينه و جز جفا ندارد

شاهی كه ز عدل و دادش آباد
افسوس و دریغ و درد كز جور
دردا كه فتاد از بن و بیخ
افسوس كه این جهان بیمهر
شاهی كه گرفت خطه هند
شاهی كه بناهش خطبه خواندند
شاهی كه مطیع امر او شد
خوارزم و ختاد چین و ما چین

شد یكسره كشور مهاباد
شد دولت او دوباره بر باد
آن نادره دولت خدا داد
با شاه جهان نمود بر داد
با پنجه زور و تیغ پولاد
از خطه باخ تا به بغداد
بردع همه تا بشهر نوشاد
گردید و را مطیع و متقاد

۵۳۶. شاهی که دل حزین ملت

بر روی چنین شہی بدوران

نخل قد همچو پادشاهی

گشته زوطن پرستیش شاد

دوران درقہر و کینہ بگشاد

از تیغ ستم زیبا در افتاد

افسوس کہ آسمان کج گرد

افشانند بتاج و تارکش گرد

شاهی کہ بماء سود تاجش

چون ہند بضر ب تیغ بگرفت

تاجش چو گرفت و تخت طاوس

ہم از شہ ہند تاج بگرفت

با اینہمہ کرد تاج بخشی

افسوس کہ این خدیو جم جہ

شد آخر کار از ان غم ورنج

تا آنکہ سران ملک ہشتند

آن قد رسای سرو مانند

۵۳۷.

افسوس کہ آن قدر دل آرای

از تیغ ستم فتاد از پای

آن حشمت و جہ و سروری کو

جز رنج نصیب نادری کو

آن کو کبہ سکندری کو

و آن پر دلی و دلاوری کو

وان قائد کیش جعفری کو

آن نصرت و آن مظفری کو

آن مسند داد گستری کو

آن مہر منیر خاوری کو

از نادر و آن ہمہ زر و گنج

گر طالع او سکندری بود

کو آن شہ جنگی جہانجوی

آن شہ دوازده امامی

پیوستہ بدشمنان ظفر داشت

ایران کہ ز عدل وی بد آباد

۵۳۸.

کو آنکہ بدی مجدد دین

کو آنکہ از و یکی دو آئین

آن خسرو تاجور کجا رفت
آن شاه بزرگوار چون شد
آن خسرو مرز و بوم دهلی
نخل قداو که بود پر بار
از باغ خزان رسیده دهر
آن گوهر تابناک چون شد
آن نیر اعظم جهانگیر

آن شاه فرشته فر کجا رفت
آن مالک بحر و بر کجارت
آن فاتح کاشغر کجا رفت
آن نخله بازور کجارت
آن شاخه پر ثمر کجارت
آن مخزن پر گهر کجارت
از خاور و باختر کجارت

او رفت ازین سرای فانی

مانیز نئیم جاودانی

صد حیف که اوفتاد از سر
شاهی که بدیش برده خاقان
نادرشہ جنگی جهانگیر
افسوس و دریغ و درد کان شاه
صد حیف که آسمان ستم کرد
آن شاه که از علو همت
شاهی که بزور دست و شمشیر
میخواست یکی کند دو آئین
نائل چو نشد بآرزویش
بنمود چو دیده پسر کور
از گردش چرخ و دو گردون
آشفته مزاج شد چو آن شاه
لشگر چو بیکد گردد افتاد

تاج شد آفتاب افسر ۵۳۹۰
شاهی که بدیش بنده قیصر
نادرشہ فاتح مظفر
از خاک سیاه کرد بستر
بر آن شد داد داد گستر
بود از همه شہان فرودتر
میخواست جهان کند مسخر
آن شاه بزرگ ایزدی فر
شد خال انورش مسکند
تاریک شدش بدیده اختر
پارا نشاخت بازار افسر ۵۴۰۰
بگست ز هم نظام افسر
کردید خراب بود و افسر

صد حیف که آن شد جهانگیر

گردید زجان و از جهان سیر

شاهی که خدیو ملک بودین بود

دارای زمانه در زمین بود

اندر کف چشمش نگین بود
 دایم بشکنجه شاه چین بود
 صد طغرل و صد سمکتکین بود
 اقبال بطالعش قرین بود
 مانده ضیغم عرین بود
 هنگام نبرد و وقت کین بود
 از بس که مکین پشت زین بود
 عزمش همه محکم و متین بود
 تا بود شهنش زمین بود

شاهی که چو حضرت سلیمان
 شاهی که ز چین ابروانش
 شاهی که غلام و بنده او
 آن شاه که چون امیر تیمور
 در عرصه جنگ و دشت هیجا
 ۵۴۱۰ اندر کف جنگیش تبر زین
 جو سبز شدی بچکمه او
 رایش همه متقن و قوی بود
 تا بود سرآمد زمان بود

چون رفت ازین سراچه تنگ
 خون گشت بماتش دل سنگ

بر بست ازین سرای غم رخت
 آشفته شدش چو طالع و بخت
 هم تاج ز دست داد و هم تخت
 بگرفت زمانه کار ساخت
 باشاه چو بست از این جهان رخت
 گردید دلش ز غصه صد لخت

چون تیره شدش ستاره بخت
 داد از کف بخت تخت و دیهیم
 از شومی بخت و ضعف اقبال
 بر شاه جهان ز سستی عهد
 بانوی حریم شه ستاره
 ۵۴۲۰ شد زهره چو مشتری جگر خون

چون بود ستاره ماه ایران
 گردید فدای شاه ایران

گردید سیه شب و تبه روز
 آن مهر منیر عالم افروز
 بشکفته چو گل بفصل نوروز
 با درد و دریغ و محنت و سوز
 از گفته مردم بد آموز

آوخ که ستاره شب افروز
 چون مه بمحاق شد گرفتار
 اوخ زرخشی که سال و مه بود
 شد ماه رخسار بمیغ پنهان
 یکچند ز دیده شاهش انداخت

صد حیف از آن قد دلارای کانداخت و را زمانه ازپای

از کینه آسمان دوباره

شد تیره ستاره ستاره

افتاد چو قد سروش ازپای خم شد قد آسمان دوباره
از هجر رخ ستاره افتاد در خرمن مهر شه شراره ۵۴۳۰
افسوس که سرو قامت او بگرفت ازین چمن کناره
صد حیف که رخ نهفت در خاک آن در خورد تاج و طوق و یاره
ناهید بماتمش در آورد از گوش سپهر گوشواره

زین غصه فتاد چنگش از چنگ

یکباره پرید از رخس رنگ

آوخ که ستاره در جوانی بنمود وداع زندگانی
جان در ره مهر شاه در باخت با مهر و محبتی که دانی
اندر شب قتل شاه نادر زان حزب شریر و خیال جانی
انداخت دو تن ز پاید خنجر کرد از سر مهر جان فشانی
شد کشته چو شاه کشته شد نیز آن یار شفیق و یار جانی
جان باخت بمهر شاه ایران از روی وفا و مهربانی ۵۴۴۰
سرو قد او ز پای افتاد مانده سرو بوستانی
روئی که بخرمی و خوبی بد چون گل سرخ از جوانی
شد زرد و ببوستان حسنش ده یافت تطاول خزان
افسوس که بی فروغ و فرشد آن ثانی ماه و ماه نانی

ای چرخ ز کینه تو فریاد

کز غم نموده دلی شاد

جز کینه فلک چه کار دارد چرخست و چنین مدار دارد
زین تیر کمان که در کف اوست هر روزه سر شکار دارد
یک روزه بماء راه گیرد یک روز بشاه کار دارد

۵۴۵۰ گه‌رای شه جهان کند پست
 ایمن نشوی زلعب این چرخ
 زین باغ یکی گل اربچینی
 در بحر جهان شوی چو غرقه
 دارد کسی ار که نام و ننگی
 گلزار زمانه صدمت دی
 خس دارد و خار گلشن دهر
 از دهر دو رو مجوی یاری
 تو خوشدل از آنکه یار داری

گه روی ستاره تار دارد
 کو بازی بیشمار دارد
 آن گل دو هزار خار دارد
 این بحر کجا کنار دارد
 از نام زمانه عار دارد
 اندر عقب نهار دارد
 گر لاله و لاله زار دارد
 کو جز تو هزار یار دارد
 یار تو دگر نگار دارد

گردون بده سفله پروردون
 ایمن نشوی زمهر گردون

۵۴۶۰ از چرخ مجو وفا و یاری
 امید ازو مدار هرگز
 دیدی که ستاره ستاره
 قدی که بسان سرو بد راست
 تابود درین زمانه بودش
 چون رفت ازینجهان فانی
 در تعزیتش سپهر نپلی
 گل بی گل روی او نروئید
 در آمده و ماتم ستاره
 از هجر رخ ستاره گردید
 دندان و لبش که برد رونق
 ۵۴۷۰ بگسیخت چو عقد در و مرجان
 تن خاک شد و روان پاکش
 پر هشت بشاخسار جنت

کز او رسدت جفا و خواری
 چون نیست بدو امیدواری
 از کینه چگونه کرد تاری
 انداخت ز پا ز کجمداری
 در رنج شکیب و برد باری
 رست از غم و رنج و بیقراری
 پوشید لباس سوگواری
 دیگر ز صحاری و براری
 بنمود ستاره اشگباری
 از چشم ستاره اشک جاری
 از بسد و در شاهواری
 در خاک نهفته شد بخواری
 مانده مرغ مرغزاری
 شد شاد روان بعون باری

در باغ جنان و روضه خلد
نادرشه و بانویش ستاره

در عین جلال و کامگاری
شادند بفضل کردگاری

در روضه خلد در بر حور
هستند ز بخت شاد و مسرور

خاقان شهید شاه افشار
سنگ اجلش شکست شیشه
ازدار فنا چو رخت بر بست
فرزند برادرش علی شاه
یکمه چوزسوک شاه بگذشت
بر روی علی شهن رخ و چهر
او را بفروغ قرص خورشید
او نیز بجای عم چو بنشست
او را چوز عدل شاد شد دل
این پنج کشیک آستانه
باشد دو کشیک آن ازین شاه
هم دار شفا ازوست الحق
این زینت آستانه از اوست
کاخ رضوی گرفته تزئین
این خسرو پاک دین باذل
بر مضجع خویش و دختر خویش
بنموده بدین پاک اسلام
هم تولیت تمام املاک
ارشد پسرش نظر علیخان
چون او نظر از جهان فرو بست
مفتی و گروه مفت خواران

جام اجلش چو گشت سرشار
افتاد قدش ز پا ز ریشه
از کشمکش زمانه چون رست
بنشست بجای شاه بر گاه
از کینه وری سپهر بر گشت ۵۴۸۰
بشگفت و بدید سویش از مهر
بنشانند فراز تخت جمشید
بر روی جهان در ستم بست
خواندند ورا خدیو عادل
کز پادشهان بود نشانه
زین شاه سخی تبارک الله
خجالت زده مشکوی خورنق
این همّت خسروانه از اوست
زین پادشه ستوده آئین
این شاه بزرگوار عادل ۵۴۹۰
املاک زحمت و حوصله بیش
وقت از پی نیکنامی و نام
داده به یگانه گوهر پاک
کز جود فکنده بودیش خوان
این رشته برفت پاک از دست
کردند بوقف تیر باران

بنشست زبخت بر سر تخت
 از بخت زمانه داد کامش
 شد خسرو مرزو بوم ایران
 قطب دو جهان امام ضامن
 شاه دوسرا خدیو خاور
 تا حشر درین خجسته دربار
 موقوفه بیشمار بیمر
 موقوفه درین حریم باری
 افزود زفر و جاه رونق
 این منظر دل فریب ازویافت
 بگذاشت بجا زخویش آثار
 آموخت دلاوری عجم را
 تزئین برواق آستانه
 این کاخ ستمگری در انداخت
 شد شهره عدالتش در افواه
 گردید مطیع او قزلباش
 خواندند خدیو عادل او را
 تا جامه افتخار پوشید
 شد شهره بمرز و بوم و اقلیم
 دیدند چو شاه و شهریارش
 این راه باتفاق رفتند
 آب ستم و جفا بجو کرد
 با دوده خویش جست ناورد
 کشت وز دو بست و خست و آزد
 زی کوی عدم نمود آهنگ

باری چو علی شه جوانبخت
 شد توسن بخت و جاه رامش
 چون تاجوران و چون امیران
 در بارگه خدیو ثامن ۵۵۰۰
 سلطان سریر هفت کشور
 بگذاشت بسی بجای آثار
 بگذاشت بجا بسی درین در
 زو ماند بسی بیادگاری
 در کاخ و رواق حجت حق
 دربار امام زیب از ویافت
 چون عم گرامی جهاندار
 او داد طراز ملک جم را
 و این داد بفر خسروانه
 آن رایت سروری برافراخت ۵۵۱۰
 چون سکه عدل زد علی شاه
 آورد چو رو بدو قزلباش
 دادند بخسروی دل او را
 او نیز بعدل و داد کوشید
 بس داد بمردمان زر و سیم
 اولاد عموی تاجدارش
 با او بره نفاق رفتند
 او نیز براه کینه رو کرد
 زان پس به کلات روی آورد
 احفاد عمو در آن زدو خورد ۵۵۲۰
 شهزاده رضاقلی در آن جنگ

شمشاد قدان سرو بالای
بنمود اسیر شاهرخ را
از رای و خیال دور اندیش
تا خلق اگر ورا کماهی
او را بسریر برنشاند

نخل قدشان فگند از پای
نو باوه امیر ماهرخ را
آورد ورا بهمیره خویش
نپذیرد کس پادشاهی
بر فرق سرش گهر فشاند

شرح خود نمائی و لشکر آرائی پور ظهیرالدوله ابراهیم

خان برادر علی شاه و جلوس او به تخت سلطنت در تبریز و منازعه
حیرت انگیز دو برادر از برای ریاست دو روزه دنیای فانی ناچیز

اینوقت برادر علی شاه
در کشور مرد خیز تبریز
زان پس که جلوس کرد بر تخت
با لشکر همچو بحر جوشان
بشنید چو این خبر علیشاه
با یاری لشکر قزلباش
از خطه طوس و مرز خاور
در راه تلاقی فریقین
زان جنگ و جدال حیرت انگیز
بر رخ در جور و کین گشادند
بگرفت برادرش سر راه
عادلش از ان سپس ز تشویش
بگرفت آخر برادر او را
او را زدو دیده کور بنمود
الملك عقیم را چو خوانی
کاینسان به برادری برادر
ملك از کف وی بزور گیرد

از شاهی وی چو گشت آگاه
آراست یکی سپاه خونریز
شد از پی آزمودن بخت
در راه روانه شد خروشان
شد تیره بچشمش اختر و ماه
آماده شد از برای پرخاش
راند از سر کین بره تکاور
گردید و وفاق رفت از بین
از بهر دو روزه ملک ناچیز
از کینه بیکدگر فتادند
رخ تافت سپاه از علیشاه
شد منهزم از برادر خویش
از قهر بجان زد آذر او را
پس رهسپارش بگور بنمود
در حیرت و در شکفت مانی
بندد ز سر ستم بر رخ در
ظلمت سر ره بنور گیرد

۵۵۳۰

۵۵۴۰

باری چو سپهر فتنه‌انگیز
بنشانند بفر و حشمت و جاه
او نیز بنام خویش از بخت
گفتم که ز کینه با برادر
زین سوی همیشه از خراسان
با لشگر بامر قزلباش
آن هر دو برادر از سر کین

۵۵۵۰

با لشگر خویش آن ز تمبریز
این نیز ز مشهد مقدس
زد خیمه برای جنگ بیرون
در ره دو سپه بهم رسیدند
قلب دو سپه بهم در افتاد
از نعره پردلان بهیجا

با لشگر خویشتن براهیم

بر روی برادرش علی‌شاه
او نیز بکینه پای افشرد

۵۵۶۰ بر تافت ز رزم رخ علی‌شاه

شد چیره بدو برادر او

چون کرد پیاده از ستورش

چون اختر دولت علی‌شاه

بر تخت برادرش براهیم

یکسال ز شاهیش چو بگذشت

خیل امراء ملک خاور

شهرزاده راد شاه‌رخ را

بر مسند سلطنت نشانند

در شهر پر انقلاب تمبریز
بر تخت برادر علی‌شاه
زد سگه و بر نشست بر تخت
بگشاد بکینه گستری در
گردید ازین خبر هراسان
آماده شد از برای پر خاش
کردند برون سراز در کین
شد در ره کین تکاورانگیز
از وادی امن و ارض اقدس
شد راهسپر بدشت و هامون
شمشیر بیکدگر کشیدند
زین پا و از آن دگر سرافتاد
شد کوه دمنده کنده از جا
از بهر سریر و تاج و دیهیم
بگرفت ز روی کین سر راه
شد شیشه قهر در میان خورد
شد تیره بچشمش اختر و ماه
انداخت بخاک افسر او
از کین زدو دیده کرد کورش
شد تیره ز جور چرخ ناگاه
بنشست و بسر گذاشت دیهیم
افتاد ز بام شاهیش طشت
رانند بکین او تکاور
آن تازه جوان ماهر خرا
در و گهرش بسر فشاندند

شهرخ نسب از دو تاجورداشت
فرخ پسر رضا قلی بود
بود او نوۀ شه جهانگیر
شاه صفوی نیای او بود

فخر از سوی مادرو پدرداشت
با نیروی گرد زابلی بود
نادر که جهان نمود تسخیر
تابنده چو مهر زای او بود

بیان آنکه چون شمع دولت عالی شاهی از ظهور صبح کاذب
دولت ابراهیم خانی سر بگریبان نیستی کشید چراغ اقبال ابراهیم
خان آغازخانه روشنی و کواکب بختش نیم صباحی مانند ستارۀ
سحری درخشیدن نمود (خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود)
در اینوقت امراء خراسان شاهزادۀ آزاده شاهرخ میرزا را که
مرج البحرین یلتقیان سلسلۀ جلیلۀ نادریۀ ودودمان علیہ صفویہ
بود چنانکه حکیم بزرگوار فرزانه استاد ابوالقاسم فردوسی
طوسی رضوان الله علیہ در نسب کیخسرو فرماید : نسب از دو
سودارد آن نیک پی هیزافر اسیابوز کوس کی . بتخت سلطنت نشانده
ودر ارض اقدس ومشهد مقدس سکه وخطبه بنام نامیش خوانده
و (سلطان اعظم) تاریخ جلوس میمنت مأنوشش شد

شه رخ که بجسم فضل جان بود
در فضل و کمال بود مشهور
نخل قد او دو صدثمر داشت
خیل امراء کشور طوس
خیل امراء ملک خاور
برمسند شاهیش نشانده
بافر و جلال وشوکت وجاه
بادانش و رای وعقل وفرهنگ
بگذاشت بفرق جاه افسر
وانگاه نمود با ابراهیم

در فضل سرآمد زمان بود
همچون نوۀ امیر تیمور
رخساره شمس وحون قمر داشت
دادند بخدمتش زمین بوس
خواندند ورا خدیو کشور
بر فرق سرش کبرفش دادند
بر تخت نشست شاهرخ شاه
بنشست چو بر فراز اورنگ
وزجاه بسود بر فلك سر
چنگ از پی تخت و تاج و دیهیم

چون سیل رسید خیل خونریز
 بالشگر شاهرخ بناورد
 گردید دل عدو هراسان
 راندند زیر دلی تکاور
 در پهنه رزم پا فشردند
 گردید بدشمنان مظفر
 شد کشته برزمکه براهیم
 هم نیز برادرش علی شاه ۵۵۹۰
 چون کردز کینه دیده اش کور
 شهرخ بقصاص خون نادر
 از قاتلش انتقام و کیفر
 بگذشت بفر و جاه واقبال
 از چشم بد زمانه دون
 شاه دگری بتخت بنشست
 بنشست بفر و حشمت و جاه
 بگرفت ز کینه شاهرخ را
 از کینه چرخ کرد کورش
 گردان دلاور خراسان ۵۶۰۰
 بر یاری شاهرخ روانه
 احمد ملک دلیر افغان
 بر یاری شاهرخ تکاور
 شاه صفوی نژاد بااوی
 شد چیره بد و بجنگ افغان
 شاه صفوی ز بخت گمراه
 با دیده کور شاهرخ باز

در خطه خاوران ز تبریز
 در پهنه رزم شد هماورد
 از جیش دلاور خراسان
 مردان دلیر ملک خاور
 تا دست سبق ز خصم بردند
 شهرخ بشکوه و حشمتوفر
 داد از کف بخت تخت و دیهیم
 زی ملک عدم فراشت خرگاه
 با دیده کور خفت در گور
 آن خسرو ذوالجلال قادر
 بگرفت و بخصم شد مظفر
 از شاهی شاهرخ چوده سال
 از دور سپهر و جور گردون
 در بر رخ بخت شاهرخ بست
 شاهی صفوی نژاد بر گاه
 آ تازہ جوا ماهرخ را
 بیرون زد و دیده کرد نورش
 گشتند ازین خبر هراسان
 گشتند سران زهر کرانه
 بالشگر شیر گیر افغان
 راند از سر مهر سوی خاور
 گردید بجنگ روی باروی
 زد شیشه او بسنگ افغان
 داد از کف جاه و افسر و گاه
 بختش بگشاد در برخ باز

از یاری بخت بار دیگر
آبی که برفت چون بجو کرد
بار دگر از سعادت بخت
باعزو جلال و جاه و اقبال
این وقت تمام ملك ایران
آموخت سپهر بد سلوکی
يك تن ز سپاهیان نادر
در خطه دلگشای شیراز
این مرد هنرور هنرمند
ایل لر و ایل بختیاری
چون اصل و نسب زایل نداشت

بنشست بتخت بار دیگر
افغان بسوی هرات رو کرد
شهرخ بنشست بر سر تخت
۵۶۱۰ بگذشت زشاهیش دوده سال
از کینه و جور بود ویران
از رسم طوایف الملوکی
گردید بکار ملك قادر
شد پرچم زایش سرافراز
بد قائد ایل نامی زند
بنمود بوی ز بخت یاری
سر بر سر آسمان برافراشت

بیان سلطنت کریم خان زند و وقایعی که بعد از شهادت شایان

منفقور شهریار جهانگشا نادر شاه افشار در ایران روی دار

گرچه نسبی نداشت شایان
در اردوی پادشاه جم جاه
از فخر رکابدار شه بود
چون بود بعقل و رای ممتاز
هر چند نسب زرهزان داشت
با آنکه بدش فر الهی
میخواند و کمال نام خود را
بود از کرم و سخا مرامش
با کسوکبه کریم خانی
از خطه دلنواز شیراز
بگرفت ایران بضر بشمشیر

نامش بزمانه شد نمایان
۵۶۲۰ نادر که بمه فراخت خرگاه
پسای شرفش بفرق مه بود
گردید بسروزی سرافراز
بردست ز خسروی عنان داشت
بر خود نگذاشت نام شاهی
میزد بسپهر گام خود را
خواندند از آن کریم شاهش
شد کرم بمملکت ستانی
بنمود بهر کجا تک و تاز
این کشور و بوم کرد تسخیر

۵۶۳. بگذاشت به شاهرخ خراسان

گفتا که شه بلند اختر

باعون خدای فرد بیچون

ملکی که گرفت قاف تا قاف

کان ملک ز شاهرخ ستانیم

بر پاس حقوق شاه نادر

رخ از در شاهرخ نتابیم

شهرخ نوۀ شه جهان است

اولایق تاج شهریاری است

ما صرف نظر کنیم از افسر

۵۶۴. کردند چو گوش سروران پند

آن قوم با احترام شهرخ

شهرخ که خدیو خاوران بود

او را ملک الملوک خواندند

بودش دو پسر بچهره چون ماه

آن هر دو پسر بسی گرامی

مهر پسرش که جنگجو بود

نصر الله داشت دیگری نام

این هر دو پسر دلیر بودند

لیکن نه نهان که روز و شب فاش

۵۶۵. این هر دو برادر از در کین

دائم به نزاع و جنگ بودند

بیچاره پدر بحالت زار

نصر الله خویش را ولیعهد

نادر سلطان ز باب رنجید

دشوار نکرد کار آسان

نادر شه راد داد گستر

بگرفت به تیغ ربع مسکون

کی هست روا ز روی انصاف

باید که پاش سر فشانیم

آن پادشه قوی قادر

در راه رضای او شتابیم

دانای سرایر نهان است

او در خور عز و کامگاری است

تا او بنهد زبخت بر سر

از قائد ایل نامی زند

کردند روا مرام شهرخ

سر حلقه خیل سروران بود

بر تخت شهنشهی نشانند

زینده تاج و افسر و گاه

بودند بنزد باب نامی

نادر بزمانه نام او بود

زد در ره نصرت و ظفر گام

پیل افکن و شیر گیر بودند

بودند بیکد گر به پر خاش

بودند بهم ز کینه بدبین

در شه پدر شرننگ بودند

میدید زد دست هر دو آزار

چون کرد پدر بکوشش و جهد

در راه مخالفت بسیجید

بگریخت ز طوس و سوی شیر از
 او را باطاعت پند پند
 از قائد زند پند نشنید
 نشنود چو پند قائده زند
 حبش بنمود شاه شیراز
 گفتند دوباره چونکه شهرخ
 احمدشه شیر گیر افغان
 از مرز هری کشید لشکر
 باخیل هرات و جیش کابل
 آمد ز هری چو در خراسان
 پرسى اگر از قشون شمارش
 عراده توپ هفتصد داشت
 بودش سه هزار پیل جنگی
 با این همه خیل جنگی و مرد
 شهرخ چو بکار خویش درماند
 با جان و دلی ز غم بتشویش
 کسی پور سپه کش سلحشور
 وقت است که رخ بجنگ آری
 شهزاده بامر شاه فرخ
 اینوقت دویت مرد با عزم
 يك مرد مبارز دلاور
 شهزاده بتن نمود جوشن
 درعش بتن و بفرق مغفر
 بر کوهه رخس باد پیمای
 جنگی تبر نیاش در دست

ماننده مرغ کرد پرواز
 داد از سر رای قائد زند
 آن صحبت سود مند نشنید
 بنهاد بدست و پای او بند
 تا خود نکند بره تک و تاز
 ۵۶۶۰ فروخت بتخت همچومه رخ
 آن خسرو بی نظیر افغان
 زی کشور و بوم ملک خاور
 انداخت به خاوران تزلزل
 شد خاطر شاهرخ هراسان
 بد سبب و سیزده هزارش
 از توپ براه خصم سد داشت
 در معرکه و غادرنگی
 گردید بشاهرخ هماورد
 نصرالله خویش را به بر خواند
 ۵۶۷۰ فرمود بیور جنگی خویش
 گردیده جهان زفته پر شور
 بر خصم زمانه تنک آری
 آورد بعمره و غنا رخ
 بد همراه شاهزاده در دره
 بهتر از دوسد هزار لشکر
 بنهفت بدرع داودی تن
 سر برده بمه ز شوکت و فر
 بنشسته چو کوه پای بر جای
 از حمله نموده کوه را بس

۵۶۸۰ گردید روان بجنگ افغان

شاه هری آن شه سلحشور

در جنگ و جدال شاهزاده

درانی امیر مرز کابل

کز سطوت شاهزاده در جنگ

رو کرد پور خویش تیمور

کاین پور چو تو دلیر و جنگی است

فرزند چنین سزد پدر را

اینسان پسر از پدر ندارد

در مدحت شاهزاده ، آذر

مانندۀ در نابسوده ۵۶۹۰

درانی امیر جنگ آور

لشگر چو کشید از سر کین

آورد بسوی شاهرخ رخ

تیپ سپهش ز توب سنگین

اورا دو هزار پیل جنگی

بودی عدد سپاه و خیلش

از کشور قندهار چون راند

تسخیر ممالک خراسان

چون خواست ز فتح ملک مشرق

بگرفت بناگهش سر راه ۵۷۰۰

فرزند دلیر شاهرخ شاه

تاریخ نگار مطلع الشمس

کزیاری شاهرخ کشیدند

شهرخ بمصاف ماند تنها

پرداخت زمین زنگ افغان

بودش پسر بنام تیمور

در پیش پدر بند ایستاده

چون دید سپاه در تزلزل

آنگونه زرخ پریشان رنگ

و آنگاه بطعنه گفت با پور

در معرکه و غا درنگی است

خواهد چو برد بماه سر را

نخلی است که خود ثمر ندارد

گردید زخامه مدح گستر

این چامه نغز را سروده

احمدشه جنگی دلاور

از ملک هری بملک خاور

با سید و سی هزار لشگر

با کوه گران بدی برابر

صف بسته چو کوه در معسکر

از انجم آسمان فزونتر

در کشور خاوران تکاور

بنمود و کشید بر فلک سر

رایت برند بماه و اختر

شهرزاده با فروغ و بافر

نصر الله فاتح مظفر

از خامه نگاشته بدفتر

چون دست سران ملک خاور

از غصه بجان فتادش اخگر

شہزادہ چو باب خویش زادید
 بنشست بر اشقری کہ بودی
 تن کرد نہان بدرع وجوشن
 پس با صدویست مرد جنگی
 بر لشگر خسرو ہری تاخت
 کشت و زدو بست و خست و آزد
 چون شیر بکف گرفت شمشیر
 سربود کہ او فتاد بی تن
 از کشته بنا نمود پشته
 درانی پور خویش را گفت
 باید پس اینچنین ہنرمند
 در جنگ و گریز عاقبت گشت
 درانی صلح کرد با شاہ
 اینسان پسری دلیر و نامی
 صدحیف کہ روی از پدر تافت
 آن نادرہ دولت خداداد
 از پای فتاد و رفت بر باد
 نادر سلطان ز شاہ رخ داشت
 کز بہر چہ باب او ولیعهد

اندر کف خصم زار و مضطر
 مانند برق و باد صرصر
 بنہاد بفرق خود و مغفر
 بگرفت بکف پرند آور
 چون برق کہ سرزند ز تندر
 آن لشگر بیشمار بیمر
 ۵۷۱۰ سرزد ز کنام چون غضنفر
 تن بود کہ او فتاد بی سر
 بس سر بزمین فگند و پیکر
 ای پور بدین پسر تو بنگر
 باید پس اینچنین ہنرور
 شہزادہ بدشمنان مظفر
 رخ تافت زدشت جنگ یکسر
 اینسان پسری شجاع و صفدر
 شد کینہ پڑوہ با برادر
 آن نخلہ مٹمر تناور
 ۵۷۲۰ از این دو برادر ستمگر
 جانی دژم و دلی مکندر
 او را نمود و راند از د

سکایت

در قصہ شنیدہ ام کہ شاہی
 چون مہر منیر دہ پسر داشت
 ہر دہ پسرش بوقت مردن
 ہر یک را شہ چو جان شیرین

فرزاند و بخرد و ہنرمند
 خورشید جمال و شاہ منظر
 بودند نشاستہ دور بستر
 بگرفت ز روی مہر

افشانند ز درج لعل گوهر
 با آن پسران بصحبت اندر
 بدهید مرا بدست ایدر
 هر شاخه که بود تازه و تر
 شاه آنهمه را بیکدگر بر
 فرمود که بشکنند یکسر
 انداخت بیحر فکر لنگر
 با هم بشوید یار و یاور
 گردید بهم ز مهر رهبر
 با فضل خدا و عون داور
 از هم بگشاد بار دیگر
 بگسسته چو شد زیكدگر بر
 کی سرو قدان ماه پیکر
 بگسست زیكدگر پی و پر
 نگسست زهم چو عقد گوهر
 گردید بسان جان به پیکر
 سائید ز فخر بر فلک سر
 گردید ذلیل و خوار و مضطر
 بشنو ز نظامی سخنور
 از گردش دور و جور اختر
 نادر شه آفتاب افسر
 کز دولت روم بود برتر
 گردید چو کلبه محقر
 گشتند براه کینه رهبر
 از کینه سپهر کینه گستر

بگشود سپس لب در ربار
 فرمود پی نصیحت و پند
 کز بیخ درخت شاخه خید
 ۵۷۳۰
 از امر پدر چو قطع کردند
 دادند بدست شاه دانا
 بر بست و سپس بدستان داد
 نشکست و چو کشتی آرزوشان
 فرمود ملک اگر شما نیز
 اندر ره اتفاق هر ده
 کس پشت شما نمیکند خم
 آن شاخه چند بسته را شاه
 یک یک همه را بهم شکستند

۵۷۴۰
 پس شاه شاهزادگان گفت
 این شاخه چند را که دیدید
 پیوسته و بسته تا بهم بود
 پیوسته اگر شما بهم نیز
 از عزت فرو جا و اقبال
 و زانکه نفاق پیشه سازید
 دولت همه ز اتفاق خیزد
 از کینه آسمان غدار
 سر بر سر خاک تیره چون سود
 آن نادره دولت خداداد
 ۵۷۵۰
 بی فرو شکوه گشتو ایران
 از جهل چو خاندان نادر
 بر تافت ز چهرشان رخ مهر

افتاد پدر بجان فرزند
 بد خواه پدر پسر شد و گشت
 آن بر رخ این کشید شمشیر
 بر خرمن جاه شاهرخ شاه
 هر پند که داد قائد زند
 آوخ که زمانه داد بر باد
 بعد از شه ذوالجلال قادر
 تاج از سر خسروان افشار
 از بخت خجسته بر سر گاه
 رخ تافت بنا گه از رخش بخت
 بگرفت رهش برادر از قهر
 کورش بنمود و کرد در گور
 چون او زستم فگند آذر
 زو نیز زمانه روی بر تافت
 شهرخ بگرفت و کرد کورش
 نادر سلطان و شاهرخ شاه
 نصرالله جنگی دلاور
 نادر سلطان در آن زد و خورد
 اینوقت تمام ملک ایران
 بد شیوه چرخ بد سلوکی
 در خاور و ملک طوس شهرخ
 قاجار بملک استرآباد
 در خطه فارس قائد زند
 بنشست بتخت پادشاهی

رنجید برادر از برادر
 آزرده زمام خویش دختر
 این از سر آن ربود معجر
 نادر سلطان فگند آذر
 نشنید زرای نا خردمند
 آن نادره دولت خداداد
 دارای زمانه شاه نادر
 افتاد و شدند سر بسر خوار ۵۷۶۰
 بنشست سه سال چون علی شاه
 بر تخته بیارمید از تخت
 شهش بنمود سر بسر زهر
 شد ماه رخس در ابر مستور
 بر خرمن هستی برادر
 در کوی عدم و اسبده شتافت
 افشاند بچهره خاک گورش
 بودند دو بیست سال بر گاه
 بد کینه سگال با برادر
 از خود دل باب خویش آزرده ۵۷۷۰
 از جور زمانه بود ویران
 از لعب طوایف الملوکی
 فروخت بتخت خسروی رخ
 بودند بنام سلطنت شاد
 آن خسرو عاقل خرده‌اند
 افراشت علم بمه زماه‌هی

○ ○ ○

در شرح سلطنت و جهان بینی کریم خان وکیل الرعایا که
با احترام نام زادرشاه و نبیره های او از نام سلطنت استنکاف نمود
و با اولاد او راه ارادت پیمود و بیان وجه تسمیه زند

فرزند دلیر شاه لهراسب
حکمش بزمانه بود جاری
دادند بشاهیش گواهی
در بانخ نشست بر سر تخت
کاهریمن بدسگال را کشت
افروخت بسان مهر رخسار
بر درگه شهریار ایران
چون گشت بشاه روی باروی
بر درگه خسرو جهاندار
اندر کف داشت پر ز آذر
پر بود ز آتش مقدس
میسوخت درون مجمر عود
آنگونه که بد به پور آذر
چون خانه کعبه محترم بود
کز رفعت و جاه سر بمه سود
افزود ملک با احترامش
گشتاسب داشت هر زمان رخ
تعظیم بماه کرد و خورشید
از دین بهی چو شد قوی پشت
ز آنرو که خجسته بودش آئین
آن درخور تاج و گاه ایران
از لوح یقین غبار شك رفت
پذیرفت و فزود فرهی را

گفتند بعهد شاه گشتاسب
شاهی که بفر شهر یاری
شاهی که زماه تا بماه سی
شاهی که زبختیاری بخت

۵۷۸۰

پیغمبر پاک رای زردشت
ز آذربایجان بفر دادار
شد راهسپار چون دلیران
آن را د پیمبر سخن گوی
فرمود منم رسول دادار
از عود یکی شگرف مجمر
مجمر که بشکل بد مسدس
آن آتش تابناک بی دود

بد برد و سلام بروی آذر

آتشکده معبد عجم بود

۵۷۹۰

در خطه بانخ معبدی بود

بد معبد نو بهار نامش

در معبد نو بهار فرخ

مانند نیای خویش جمشید

پیغمبر رمز گوی زردشت

پذیرفت شه عجم ازو دین

روئین تن پور شاه ایران

آن دین بهی ازو پذیرفت

دین بهی و ره بهی را

زردشت پیمبر الهی
 بد نام کتاب نامیش زند
 آن نادره نامه نوآئین
 در هر ورقی چنانکه دانی
 گشتاسب کتاب زندو پازند
 تا راز نهانش بجویند
 زین طرفه کتاب آسمانی
 آن قوم زایل زند بودند
 زان ایل یکی است قائد زند
 این نادره مرد کار زاری
 فرمانفرمای ملک جم بود
 جز مرز هرات و ملک خاور
 شیراز گرفته تا به قفقاز
 وزری بگرفته تا صفاهان
 بس قائد زند بود خوشخوی
 در خطه دلگشای شیراز
 بنهاد بنای کاخ چندی
 گرمابه و کاخهای عالی
 در آن بر و بوم خلد آئین
 بازارچه و سراوخوان ساخت
 در کار صواب داشت بس جد
 بر مضجع خواجه کنبدی ساخت
 سعدیه و حافظیه را او
 بنمود ز راه مهر و یاری
 زین شاه کریم گیتی آرای

۵۸۰۰ کاگاه زراز بد کماهی
 اندرز در آن نوشته و پند
 بد نامه شرع و دفتر دین
 بنوشته رموز آسمانی
 بسپرد بمردم خردمند
 با مردم راز دان بگویند
 قومی کردند پاسبانی
 با اختر ارجمند بودند
 دارای عدو کش عدو بند
 بد در خور تاج شهر یاری
 ۵۸۱۰ زینت ده کشور عجم بود
 بد در همه مرز و بوم داور
 بودند مطیع امر او باز
 او را بشهی بدند خواهان
 سودند مهان بدر گهش روی
 آن خسرو نامی سرافراز
 چون چرخ برفعت و بلندی
 بنهاد بنا در آن حوالی
 هم ساخت سرا و هم دکا کین
 در هر دو طرف بسی دکان ساخت
 ۵۸۱۰ محراب بنا نهاد و مسجد
 کان مقبره بر فلک افراخت
 بنیاد بنا نهاد نگاه
 زری بدرون شهر جاری
 آثار بسی بمانده بر جای

اندر همه شهر و کوی و برزن
 با قائد زند ایل قاجار
 آن خسرو جنگی مظفر
 فرمان ده جیش ایل قاجار
 ایل قجرش مطیع چون گشت
 چون ایل قجر نمود پامال ۵۸۳۰
 با طالع و بخت ارجمندی
 میکرد نهان نه کاشکارا
 میگفت رعیت ار نباشد
 شه را زرعیّت است شاهی
 بنهاد بنای عیش بنیاد
 فرمود رعیتش مه و سال
 در عهد و کیل اهل شیراز
 از دام عنا و رنج رستند
 با باده و ساده خو گرفتند
 در ملک صدای ساز و آواز ۵۸۴۰
 هر فصل بویژه فصل نوروز
 از خاکدمن چو لاله میرست
 میرفت ز شهر جانب دشت
 میبرد بهم رهش نگاری
 زیبا پسران چو خرمن گل
 در باغ بسان سرو دلجوی
 از غمزه دختران طناز
 در خاطرشان ز عشق میلی
 و امق شده این و آن چو عذرا

جز ایل قجر نداشت دشمن
 پیوسته بچنگ بود و پیکار
 از ایل قجر کشید کیفر
 شد تابع حکم او بناچار
 بختش سوی تخت رهنمون گشت
 بنهاد بفرق تاج اقبال
 کوشید بعیش و نوش چندی
 با ملت خویشان مدارا
 از پادشهی اثر نباشد
 بدهد همه کس بدین گواهی
 از عیش نمود خلق را شاد
 کوشد بنشاط فارغ البال
 گشتند بعیش و نوش انباز
 در بزم بخوشدلی نشستند
 کام دلی از سبو گرفتند
 میشد ز زمن بر آسمان باز
 بودند ز خوشدلی دل افروز
 هر کس سوی دشت راه میجست
 هر کس بهوای سیر و گلگشت
 بشگفته چو باغ نو بهاری
 بر دست گرفته ساغر مل
 بنشسته زپای بر لب جوی
 دین رفته و دل زدستان باز
 مجنون شده آن و این چو لیلی
 خون کرده ز عشوه قلب خارا

هر دختر عشوه جوی طنناز
 رخ کرده چو گل ز پرده بیرزن
 استاده پیا بطرف بستان
 بر گل زده تکیه بر سمن هم
 در باغ بساط عیش چیده
 از طرّه همچو نافه تر
 افروخته رخ چو عارض گل
 از گیسوی مشکبار مشکین
 هر سوپسری و دختری خوب
 با آن رخ خو بتر ز گلزار
 عاشق بگرفته زلف معشوق
 غم خیمه برون زده ز دلها
 فصل گل و وصل یار دلجوی
 دختر به پسر نموده رخسار
 بگرفته پسر ز دست دختر
 اندر کف یکدگر نهاده
 با نغمه چنگ و بانگ مزمر
 از باده لعل و راح در غم
 عاشق چوشده ز باده سرمست
 با طرّه یار کرده بازی
 از طرّه شوخ سیم غمغیب
 بگشوده ز هم بنغمه تار
 جان کرده فدای جان معشوق
 دل داده بمهر دوست جان هم
 در دوره آن شه سر افراز

۵۸۵۰ برده دل هر پسر ز کف باز
 لیلی شده آن و این چو مجنون
 دوشیزه نگار نار پستان
 دل برده ز گل ز نسترن هم
 با دلبر خویش آرمیده
 بنموده مشام جان معطر
 بر گل زده حلقه های سنبل
 بنموده نقاب ماه و پروین
 از حسن پیا نموده آشوب
 دل برده ز دست عاشق زار
 ۵۸۶۰ سر برده ز جاه و فر بعیوق
 زوئیده بیباغ گل ز گلها
 جام می صافی و لب جوی
 چون مهر که سرزندز کهسار
 صافی می روشنی چو اختر
 گاهی دل و گاه جام باده
 خورده می خلتری ز ساغر
 بزدوده ز لوح جان و دل غم
 بر طرّه دلستان زده دست
 بنموده بیچرخ سرفرازی
 ۵۸۷۰ بنموده پدید روز از شب
 آن طرّه زلف تار بر تار
 بوسیده لب و دهان معشوق
 بر لب زده بوسه بر دهان هم
 بد عیش مرام اهل شیراز

مردم همه در رفاه بودند
میکرد رعایت از رعیت

خوشدل همگی ز شاه بودند
بودی بر رعیتش معیت

هم بود مهابت ملوکش

هم بود بمردمان سلوکش

حکایت سفیری که از فرنگ و راه دور کاسه و بشقاب
چینی و بلور برسم راه آورد بدر بار کریم خان زنده‌دیه آورد و
پادشاه ایران پیشکشی او را نپذیرفت و گفت برای مملکت و
ملک ما ظرف مس از ظرف چینی بهتر است

گفتند سفیری از سفیران.

آورد بهدیه از ره دور
از کاسه چینی و ز بشقاب

۵۸۸۰

بر تنگ بلور و قاب چینی
فرمود ظروف مس بیارند

پس کاسه چینی آن‌شاه را داد

فرمود که بر زمینش انداز

آن کاسه شکست و قیمتش کاست

بشقاب مس آن زمان ز فرهنگ

نشکست و سفیر را بفرمود

نه چینی و نه بلور ما را

ما را مس معدنی ضرور است

بر ماست عیان و آشکارا

۵۸۹۰

آن تحفه و هدیه باز پس داد

حکایت آذر بیگدانی صاحب آتشکده که قصیده در مدح
کریم خان زند انشاء کرد و بعرضش رساند و از آنجائیکه شاه از
علم و ادب بهره نداشت زحمت مرد سخندان را بهیچ انگاشت
و ملک الشعراء خود را که مردی بیسواد و لبر بود و بزبان لری
شعر میسرود بر او ترجیح داده بنواخت و از نوازش او دل آذر
را در آذر حرمان بگذاخت

در قصه شنیده‌ام که آذر آن شاعر ماهر سخنور

در مجمر طبع آذر افروخت
 چون خامه او ز نامه سرزد
 از بعد سخنوران نامی
 در شعر کسی نبوده چون اوی
 در عصر شه زمانه نادر
 مدحتگر شاه بحر و بر بود
 از راح ثنای شاه افشار
 بد چامه طراز شاه نادر
 چون رسم جهان ستمگری شد
 او نیز بساط شعر برچید
 هر گسوی شعر رخ نمودی
 چون کوکبه کریم خانی
 از طوس به فارس رهسپار شد
 از مدح و ثنای قائد زند
 در روز خجسته دل افروز
 پرداخت یکی چکامه آذر
 مشحون بمدیح خسرو زند
 چون کرد بدر گه ملک روی
 با اذن و اجازه شده راد
 در مدح و ثنای شاه در سفت

تعبیر و

ای خسرو بی نظیر و مانند
 از بعد شه زمانه نادر
 نادیده زمانه چون تو شاهی

ز آتشکده جان عاشقان سوخت
 ز آتشکده در جهان شرر زد
 چون نامی و جامی و نظامی
 بر بوده زخیل شاعران گوی
 آن قائد قهرمان و قادر
 از راز زمانه با خبر بود
 بد ساغر او مدام سر شار
 شه بود از او شگفته خاطر ۵۹۰۰
 بر چیده بساط نادری شد
 از نخله انزوا ثمر چید
 تمجید ز شاه رخ نمودی
 سرزد ز بی جهان ستانی
 بردر گه شاه بحر و بر شد
 خود را بزمانه کرد خود ساند
 یعنی که بر روز عید نوروز
 مطبوع بسان نقش آذر
 در رشته کشید گوهری چند
 آن شاعر فاضل سخنگوی ۵۹۱۰
 لب را به مدیح شاه بگشاد
 از گفته نادری چنین گفت

ای شاه عدو دش عدو بند
 آن خسرو جنگی عدو بند
 دانا و هنرور و هنرمند

از تیغ تو امن ملک ایران
 حزم تو متین چو طاق کسری
 از تو رخ دولت است فرخ
 ایران که بسان بوستانی است
 ۵۹۲۰ ای بسته بعدل و داد پیمان
 ای بهتر و مهتر از امیران
 ظهرورت دیو بندی ای شاه .

ضحاک ستم ز تو فریدون
 بحری توو بحر کوه تمثال
 بر چرخ برین کنی تحکیم
 رای تو جهان بعدل آراست
 کسرای زمانه تو و هست
 با تیشه عدل ریشه ظلم
 کی مام زمانه در زمانه
 ۵۹۳۰ تو آن ملکی که شاه گشتاسب

بر ایل جلیل نامی تو
 حکم تو گرفته تا بسقلاب
 ای داور بخرد هنرور
 در سال هزار و یکصد و شصت
 تو فتنه فرو نشاندی از تیغ
 چون یازده سال رفت از شصت
 ایران ز تو رشک بوستان شد
 شاهی تو ولی بهر بانسی
 قیمت شکنی زشهد و شکر
 ۵۹۴۰ این طرفه چکامه را چو آذر

از خطه فارس تا سمرقند
 عزم تو قوی چو کوه الوند
 از تو دل ملت است خورسند
 از تربیت تو شد برومند
 ای جسته بعقل و رای پیوند
 ای بر همه خواجگان خداوند
 دیوان همه از تو اند در بند
 افتاده به بند در دماوند
 کانی توو کان بحر مانند
 چون تکیه کنی بتخت و اورند
 جود تو زمین بگوهر آگند
 از عدل تو جان خلق خورسند
 فر تو زباغ ملک بر کند
 آرد چو تو پا کزاد فرزند
 بسپرد کتاب زند و پازند
 ز آن روی تو را لقب بود زند
 فرمان تو رفته تا به در بند
 ای سرور امجد هنرمند
 بگسست زپای فتنه چون بند
 تنها نه به تیغ بلکه با پند
 در مدت اندک ده و اند
 خار و خس ازین چمن پراگند
 ما را پدری و ما چو فرزند
 هر گه که کنی ز لب شکر خند
 بسرود ز خاطر فرهمند

شاهش نمود هیچ تحسین
 يك شاعری از سلاله لر
 در مسخرگی بدش بسی جد
 از لوح هنر نخوانده حرفی
 در نحو نکرده صرف اوقات
 این مسخره را ملک بدر خواند
 رو کرد سپس بسوی آذر
 شاه شعرای در گه ماست
 گفته است چو خمسه نظامی
 از شعر متین ز طبع موزون
 لیلی مجنون که او سروده
 این یکدوسه بیت روح پرور
 این یکدوسه بیت نغز و نیکو
 دندان چپ دریچه کور است
 پای دهل هر رسد ماویست
 باباش طناب خیمه میریشت
 با آذر گفت قائد زند
 زینگونه تو نیز شعر بر گوی
 بشنید چو ترهاتش آذر
 زان شعر چرند بیسره پای
 آن خوب چکامه که خود گفت

آن خاطر شاد ساخت غمگین
 از مسخرگی وجود او پر
 هم مسخره بود و هم مقلد
 نه صرف شناخته نه نحوی
 عمرش شده صرف در خرافات
 در پیشگاه بساط بنشانند
 کاین شاعر ماهر سخنور
 از مدحت ما زمانه آراست
 يك خمسه نامدار نامی
 لیلی شده عاشقش چو مجنون ۵۹۵۰
 آرام ز عاشقان ربوده
 بشنو به نمونه زین سخنور
 باشد اثری ز خامه او
 آدینه کهند بی حضور است
 اینها همه آفت سماویست
 سگ میچخت و گریه میبشت
 این است سخنور و خردمند
 خواهی چو ز ناعران بری گوی
 از غصه بجان فتادش آذر
 آشفته شدش ز فرط غم زای ۵۹۶۰
 در دفتر شعر خویش بنیفت



در بیان آنکه چون آذر صاحب آتشکده مهملات و مزخرفات
 ملك الشعراء دربار کریم خان زند را شنید و ملاطفت و مهربانی
 شاه را در باره او دید دلش از شعر و شاعری سرد گردید و توبه
 کرد که دیگر مچمر مدحتگری نیفرورد و دماغ فکرت در مدح
 این و آن نسوزد چنانکه لامعی فرماید:

که چو خیل شعرا خیر دو گیتیش مباد
 محنت خواندش آن به که نیاری بر باد
 شاعران راهم از اینکار خدا توبه دهاد

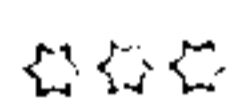
این چامه قدح را زخامه
 حاصل نبود بغیر خواری
 يك قطعه چو کوه زاستواری
 ارزنده چو در شاهواری
 راند از در خود مرا بخواری
 شعر لر و کرد و بختیاری
 از اهل هنر بود فراری
 از فضل و کمال هست عاری
 شاه از شرف و بزرگواری
 عاری ز رسوم شهریاری
 ثروت نبود بهوشیاری
 با او بنمود بخت یاری
 از او طمع سخا چه داری
 بر شه نبود امیداری
 با اهل هنر نکرد یاری
 این شاه چو مردم صحاری
 زین شه مطلب درستکاری

یارب این قائده شعر بگیتی که نهاد
 گفتش کندن جانست و نوشتن غم دل
 آنچه مقصود از شعر است چو درین عالم نیست

آنگاه نگاشت بر بنامه
 ما را زعطای شهریاری
 گفتم بمسدیح قائد زند
 مشحون بصنایع و بدایع
 شه شعر مرا پسند ننمود
 شه داد بشعر بنده تسرجیح
 شاهی که لر است و بیسواد است
 از علم و ادب نشانه اش نیست
 گویند کریم خان زند است
 شاهست ولی چو بندگان هست
 دولت نبود بکاردانی
 گر تاج نصیب او شد و تخت
 شاهی که سخن شناس نبود
 بر فضل خدا امیدوارم
 شه چونکه نداشت بهره از فضل
 نیک از بد و بد ز نیک شناخت
 زین شه مطلب درست قولی

۵۹۷۰

شاهی که یکی قدم نه پیمود
 از کس نمود دستگیری
 کردم زطمع ستایشش من
 از بهر طمع بد اینکه گفتم
 ورنه بخدا که هیچ نبود
 شاهی که چو گاه بود بی وقر
 شد روز من آخر از مدیحش
 ای چرخ عجب تو کج نهادی
 از جور تو اهل دانش وفضل
 ای چرخ چرا تو را نباشد
 از کید تو داد قائد زند
 این شاه که فرق او نباشد
 هرگز نزنم بمدحتش دم



پرداخت چو آذر فرهمند
 از فارس بسوی طوس بگریخت
 آمد بد پناه شاهرخ شاه
 شه داشت بنزد خود نگاهش
 از شعر متین و طبع سرشار

اندر ره صدق و رستگاری
 با کس نمود دستگیری
 مانده ذات پاک باری
 شه را بمصاف مرد کاری
 شه لایق این ثنا گزاری
 کوهش خواندم زبرد باری
 مانده شام تار تاری
 ای دوره عجب تو کجمداری
 دارند ز دیده اشگباری
 با اهل کمال ساز گری
 ما را بر غیر شرمساری
 شایسته تاج و تاجداری
 تا جان بتن من است باری

۵۹۸۰

۵۹۹۰

این چامه بقدم قائد زند
 خود را بدم بلا نیابخت
 بر در گد آن شد فلاك جاه
 افزود بقر و عذو جاعش
 شد مادم خاس شاه افشار

بیان آنکه اوقاتی که پادشاه زند مطرح بنیان عمارات دلپسند
 و بناغ دنگای شهر شیراز را میریخت روزی در عمارت ساطنتی
 برمسند امارت نشسته و قلیان مرصعی در دست گرفته و از دم زدن
 بان تفریح میکرد ناگاه دید یکی از عمله جات سر بر آسمان
 افراشته اینطور مناجات میکرد

لیک باشد بی‌مان فرقی عذلم

تو کریم و من کریم و او کریم

ناممان گرچه کریم است ای خدا
من کریم فعله محتاج سه نان
ای کریمی کز کریمان برتری ۶۰۰۰

بینمان فرق عظیمست ای خدا
او کریم صاحب سیف و سنان
چون شود بر مالئیمان بنگری

همینکه کریم خان زند این مناجات دلپسند را از کریم فعله شنید
بعضورش طلبید و نوازشش نمود و از فرط کرم و بزرگواری
قلیان مرصع جواهر نشان خود را بدو کرامت فرمود

در کشور فارس قائد زند
چون کرد بنای عدل بنیاد
بر تن همه رخت عیش پوشید
بهرام صفت نداشت باری
آرام نداشت همچو بهرام
بهرام صفت بفرق فرقد
بنهاد بنای هفت پیکر
در خطه دلگشای شیراز
چون عزم متین خویش محکم
کاخی بشکوه و فر و رونق ۶۰۱۰
یکروز بخاطر دل افروز
بر سر در خانه در عمارت
در کف پی انبساط خاطر
حاضر پی آن بادر آنجا
هنگام زوال و موقع چاشت
کی بار خدای فرد بیچون
نام تو کریم و نام من هم
ما هر سه کریم نام بیحرف
هر چند که نام ما کریم است

آن خسرو عاقل خردمند
شد جان حزین خلق ازوشاد
بهرام صفت بعیش کوشید
جز سور و سرور و عیش کاری
بی باده و بیرخ دل آرام
بنهاد بنای هفت گنبد
مانند سپهر هفت منظر
بنهاد بنای مشکوئی باز
بر بام فلك نهاده سلم
چون کاخ سدیر و چون خور تق
با طالع سعد و بخت پیروز
بنشست بمسند امارت
قلیان مرصع از جواهر
خشت و گل و فعله بود و بنا
يك فعله بر آسمان سرافراشت
ای بانی نه رواق گردون
نام شه شمع انجمن هم
فرقی بمیانمان بود ژرف
فرقی بمیانمان عظیم است

هستی تو کریم و خالق کل
 من بنده کریم فعله هستم
 او نیز کریمخان زند است
 شاه است و بلند مرتبت اوست
 هر چند که نام او کریم است
 ای آنکه توئی کریم مطلق
 گشت از کرمت زمانه موجود
 بر ما چه شود که گاه گاهی
 یازب بکریمی کریمان
 منسوخ عطا شد و فتوت
 نام کرم از جهان برافتاد
 خالی زرحیق جود شد جام
 از نام سخا و جود و احسان
 ای آنکه تورا کریم نام است
 بر ما در مکرمت بکن باز
 چون بر کرمت امیدواریم
 نبود بکریمی تو چون کس
 زان فعله باقتضای حاجات
 او را بر خود بلطف برخواند
 فرمود شنیدم آنچه گفتی
 قلیان مرصع آنکه از جود
 بنمود دلش بلطف خود شاد
 کرد از کف کافی کریمش

۶۰۲۰ خاز از تو پدید گشته و گل
 کز مال جهان تهی است دستم
 کش پایه مرتبت بلند است
 زینده تاج مکرمت اوست
 پیش کرم ته بس لئیم است
 هست از کرمت جهان برونق
 خاص تو بود کرامت وجود
 از روی کرم کنی نگاهی
 ما را برهان ازین لئیمان
 معدوم وفا شد و مرآت
 ۶۰۳۰ در خرمن جود آذر افتاد
 از جود نماند در جهان نام
 باشد دل ممسکان هراسان
 وز جود و کرم تورا مرام است
 ما را بکرم نما سرافراز
 رو بر در در گه تو داریم
 لطف و کرمت یزاه ما بس
 بشنید چو شاه این مناجات
 از مهر به پیش خویش بنشانند
 آن در سفتنی که سفتی
 ۶۰۴۰ بر فعله مستمند بخشود
 سیم و زر بجد و م. ش داد
 خشنود بیدل ز و سیمش

بیان آنکه شهر یار عالیمقدار زند خود مکرر حکایت میکرد
 وقتی که در اردوی کیوان شکوه آبروی ایران محیی ایرانیان
 شاهنشاه سلیمان بارگاه سکندر جاه نادرشاه افشار بودم فقر و
 فاقه و فلاکت مرا بر آن داشت که زینی طلاکوب و مرصع از
 زین سازی دزدیدم زین از یکی از امراء افغان بود شنیدم زین ساز
 بیچاره را شاه میخواهد طناب بیندازد برای اینکه ازین عذاب
 او را برهانم زین را از همانجا که برداشته بودم بجا بگذارم
 زن زینگر آن را دید از شعف نعره کشید و سر بر آسمان برافراشت
 که پروردگارا کریمما چاره سازا دزدی که زین را باز پس آورده
 آنقدر باو زندگی عنایت کن که پانصد زین مرصع بخود ببیند و
 براسب دولت بر نشیند

از فاقه بدم برنج و تشویش
 نادر شه آفتاب افسر
 اندر سپه از سپاهیان
 کز فقر بدم بمحنت و سوز
 بر دکه زینگری گذارم
 ممتاز و بدیع و خوب و مرغوب
 دزدیدمش از درایت و رای
 بود از امراء شاه نادر
 سر حلقه سروران افغان
 دارای فلک فر فلک جاه
 آویزد شاه از سردار
 جستم بدکان متهم راه
 زین را سر جای خود نهادم
 برد که و زین بدید بر جای

خود قائل دزدی گفت زین پیش
 در اردوی شاه هفت کشور
 بودم یکی از ملازمانش
 از شدت رنج فاقه یکروز
 افتاد مگر بحال زارم
 يك زین مرصع طلاکوب
 بنهاده بدیدم اندر آن جای
 آن زین مرصع از جواهر
 از سروری از سران افغان
 از دزدی زین چو گشت آگاه
 زینگر را خواست بهر سردار
 گشتم من ازین قضیه آگاه
 دزدیده خود زدست دادم
 زین سازنش نهاد چون پای

۶۰۵۰

نزدیک بظهر و موقع چاشت
 کی خالق بی نظیر و مانند
 آن دزد که باز پس بیاورد
 صد زین مرصعش عطا کن
 صد زین نه هزار زین زر کوب
 او را بنشان بر اسب دولت
 در دوره عمر و زندگانی
 بخشای بوی زهر کرانه
 او را بنشان بتخت شاهی
 بر فرق گذار تاج شاهیش
 کن خوب خصال زشت او را
 شادش بنما دل از غم و رنج
 از دزی و رهنی نجاتش
 فرمای نکو همه امورش
 آن زن چو نمود این مناجات
 رستم من از آن خیال و تشویش
 از فاقه و رنج و فقر رستم
 گشتم چوشهان و چو امیران
 بختم بفراز اسب اقبال
 پیل و رخ و شه وزیر و فرزین
 از زین مرصعی گذشتم
 کردم دل خسته بی چو خوشنود
 حق داد مرا جلال و جاهی
 از بیگنی چو در گذشتم
 با فضل خدا بعون دادار

سرراسوی آسمان برافراشت
 ای بر همه خسروان خداوند
 این زین و مرا رهاند ازین درد
 ۶۰۶۰ حاجات نهانیش روا کن
 بخشای بوی تمام مرغوب
 با جاه و فر و شکوه و صولت
 عمرش گذران بشادمانی
 هر چیز که خواهد از زمانه
 با کوکبه جهان پناهی
 برهان ز مذلت و تباهی
 فرخ بنما سرشت او را
 بخشای بوی از کرم و دود گنج
 ده و ز کرم و عطا بر آتش
 ۶۰۷۰ از راه بدی نمای دورش
 بر درگاه کار ساز حاجات
 شد دولت و مکتبم ز حد بیش
 بر مسند خسروی نشستم
 فرمانفرمای ملک ایران
 بنشانند بصد شکوه و اجلال
 بستند بر اسب دولتتم بین
 دارای هزار اسب گشتم
 این خسرویم خدای بخشود
 دادم چون نجات بیگناهی
 ۶۰۸۰ دارای سریر و ملک گشتم
 در ملک جهان شدم جهاندار

القصة بملك خسرو زند
 بگذشت بفرخی و اقبال
 شد ملك زعدل شه گلستان
 شد خاك زعدل شاه گلگشت
 در ملك نبود يك كف خاك
 صحرا همه گشته بود سرسبز
 هر كس كه بسبزه پای بگذاشت
 گر خیل و اگر سپاه بودند
 در دین داری نظیر کم داشت ۶۰۹۰
 بد راهرو طریقه شرع
 بد معتقد او بدین اسلام
 میکرد عطا و بذل شایان
 بد با علماء شیعه همراه
 میکرد نگه بچشم خواری
 نادر شه داشت با قزلباش
 از شیعه ز بسکه دید آزار
 با سنی و خیل چار یاری
 با راهبران سنی آن شاه
 بر عکس شهشته عدوبند ۶۱۰۰
 از راهبران شیعه توقیر
 با راهبران سنی از کین
 میگفت که بوده شاه نادر
 ورنه پی اتحاد اسلام
 بهر چه ز اتحاد مذهب
 کی سنی و شیعه میشود دوست

دل داشت بعدل و داد خورسند
 از سلطنتش چو بیست و شش سال
 صحرا همه گشت باغ و بوستان
 ایران همه روضه ارم گشت
 پوشیده بزیر خار و خاشاک
 شاخ گل و شاخه شجر سبز
 از سبزه بساط زمردین داشت
 خوشدل همگی ز شاه بودند
 دین راهمه وقت محترم داشت
 خرم بد از وحدیقه شرع
 در ملك بمه فراشت اعلام
 بر راهبران و پیشوایان
 پیوسته فزودشان فرو جاه
 بر سنی و خیل چار یاری
 پیوسته جدال و جنگ و پر خاش
 بود از علماء شیعه بزار
 میکرد بکار ملك یاری
 از مهر هماره بود همراه
 بد یار بشیعه قائد زند
 میکرد ز عقل و رای و تدبیر
 پیوسته بر ابروان بدش چین
 آشفته مزاج و تیره خاطر
 از بهر چه میفراشت اعلام
 کرد آن شه راد روز خود شب
 مانند دو مغز در یکی پوست

نادر چو نبود عاقبت بین
این بود که منزجر قزلباش
رایات جهانگشای افشار
ما سوی طریق او نپوئیم
مارا چه باتحاد مذهب

میخواست یکی کند دو آئین
گردید ز شاه وجست پر خاش
از سنی و شیعه شد نگو نسا
آرامی ازین طریقه جوئیم
بندیم ازین سخن فرو لب

بیان آنکه نادر شاه ملتفت درجه محبت انسان بمذهب خود
نشده از اقبال ایرانیان بخود گول خورده خواست مذهب رسمی
ایرانیان را تغییر دهد مقصود نادر شاه از تغییر مذهب ایران
دو چیز بود اول خاتمه دادن بجنگ ایران و عثمانی دوم توجه
مردم از خانواده صفوی بخانواده نادری نادر شاه در قیاس
پیشنهاد خویش به پیشنهاد شاه اسماعیل اشتباه کرد زیرا ایرانیان
از همان صدر اسلام مذاق تشیع داشته بارها آن را بروز دادند
در رکاب ابومسلم خراسانی خلافت اموی را تبدیل بخلافت
عباسیه ساختند و باز بهمان ابراز تشیع نام خلفاء عباسی را در
ایران از خطبه و سکه انداختند در واقع پیشنهاد شاه اسماعیل
همان خیال عادی مرکوز ذهن ایرانیان بود برعکس پیشنهاد
نادر شاه شکی نیست که اتحاد اسلام هم اهم فرایض اسلامیان
است تا به بینیم عقلای افغان و ایران و ترک در این موضوع
چه تدبیر مثمر ثمری خواهند نمود و گوی سعادت اتحاد اسلام
را کدام يك از میان خواهد بود

نادر ملك الملوك افشار
هر چند که شاه بحر و بر بود
کاین هر دو نمیکنند یاری
سنی نشود بشیعه انباز
شیعی نشود بسنی از جهل

شاهنشده قهرمان قهر
از سنی و شیعه بحر بود
بسا هم بطریق دستکاری
سر از تنش آنکه از گنای باز
انباز که مشکلی شود سهل

با هم همه راه کینه پویند
 ایرانی و اوزبکند و افغان
 کی آب دوئی رود بیک جوی
 قادر شد از اتحاد منهدب ۶۱۲۰
 در تاجگذاری آن شه راد
 کی مردم اگر مرا بشاهی
 باید که یکی شود دو آئین
 مردم چو سخن ز شه شنفتند
 مائیم مطیع امر خسرو
 تصدیق کلام شه بظاهر
 لیکن همگی زبخت گمراه
 شد پای خرد فرو بگلشان
 نادر شه از اتحاد اسلام
 مقصودش از اتحاد منهدب ۶۱۳۰
 اوّل ز سر درایت و رای
 میخواست که اوزبک و قزلباش
 میخواست نه بوم روم و ایران
 مقصود دگر نداشت زینکار
 دوّم غرض شه از چنین رای
 میخواست که خلق سوی او روی
 خوانند و را مجدد دین
 شاه صفوی زمانه آرای
 لیکن شه دین پروه نادر
 از پیشنهاد خویش در ملک ۶۱۴۰
 ز آن پیشنهاد غیر تشویش

از هم شب و روز کینه جویند
 با هم همه دشمن از دل و جان
 کز کین سوی کینه شان بود روی
 روز خود و خانوادهاش شب
 بنیان سخن نهاد بنیاد
 خواهید برای داد خواهی
 تارفع شود خصومت و کین
 در پاسخ شه ز بیم گفتند
 هستیم درین طریقه رهرو
 کردند بانسز جار خاطر
 دادند نه فرق راه از چاه
 همراز زبان نگشت دلشان
 میخواست بمه فرازد اعلام
 از دانش و رای بد دو مطلب
 میخواست که فتنه افتد از پای
 با هم نکنند جنگ و پر خاش
 گردد بجدال و جنگ ویران
 جز ختم جدال و جنگ و پیکار
 بود آنکه شود زمانه آرای
 آرند بجان و دل ز هر سوی
 دانند یکی ازو دو آئین
 بر تخت شهری شداز چنین رای
 آن پادشه قوی قادر
 شد غرقه ببحر خیرتش فلک
 حاصل نشدش خود از کم و بیش

از پیشنهاد خود ضرر دید
 ایرانی از آن شه فلک فر
 خاموش چراغ خاندانش
 فرزند برادرش علی شاه
 از تخت بتخته اش کشایند
 رفتش چو ز کف عنان چاره
 او گفت بلشگر قزلباش
 از پیشنهاد خویش این شاه
 ایرانی را ز صدر اسلام
 ز آئین دوازده امامی
 رهرو بطریق شیعه بودند
 نادرشاه از اتحاد مذهب
 زین غم که یکی نشد دو آئین
 با شیعه چو شد نگشت همراه
 ایرانی بود خود ز آغاز
 هم سلطنت بنی امیه
 هارون خلیفه نسل عباس
 با آنکه گرفت ربع مسکون
 مأمون پسرش لوای شاهی
 با اینهمه گشت روزشان شب
 خیل امراء ملک ایران
 کردند ز نقش سکه هر یک
 اثنی عشری بعون باری
 شاه صفوی نژاد از آغاز
 زینروی گرفت قوافل تاقاف

گیتی همه پرز شور و شر دید
 رنجید و بتافت از درش سر
 گردید و زتن برفت جانش
 بگرفت بلشگرش سر راه
 زهرالم و غمش چشانید
 بنمود بسکشتنش اشاره
 جویند بوی ز کینه پر خاش
 داد از کف بخت افسر و گاه
 پوینده بدین طریقه بد گام ۶۱۵۰
 بودند همه شهیر و نسامی
 زینرو سبق از شهان ربودند
 خود را بنمود تیره کو کب
 بسپرد بخاک جان شیرین
 زین روی در او فتاد در چاه
 با شیعه بیک عقیده همراز
 شد منقرض از همین قضیه
 آن پادشاه بلند کریاس
 افراشت علم بفرق گردون
 زد بر سر مه ز پشت عباسی ۶۱۶۰
 از تاجوران شیعه مذهب
 با نیروی بازوی دایران
 نام خلفای جور را خاک
 شد چیره بخیل چادریاری
 از مذهب شیعه شد سرافراز
 آن پادشاه حمیده اویان

با دوستی علی و آتش

زادر چو شیعه روی بر تافت

مانیز خود این طریق و آئین

از مذهب شیعه نام جوئیم ۶۱۷۰

ما روی براه کج نیاریم

از مسلک شیعه بیکم و کاست

شک نیست که اتحاد اسلام

چون سنّی و شیعه شد بهم یار

امروز بمرز و بوم ایران

تا راهبران و پیشوایان

بینیم ز عقل و دانش و رای

اندر ره اتحاد اسلام

گردند چگونه عاقبت بین

ترك و عرب و عجم چگونه ۶۱۸۰

پویند بیک طریق و آئین

بینیم چگونه ترك و افغان

بینیم بملك کی شود باز

هر گاه دو دین یگانه گردد

تا هست نفاق و جهل در ملك

این دوره که دوره معالی است

بینیم چگونه می نهد گام

باری آن دوره قائد زند

کی مردم مرز و بوم ایران

باید ز سر درایت و هوش ۶۱۹۰

دیدید که شهریار افشار

شد دشمن ملك پامالش

در کوی عدم دو اسبه بشتافت

جوئیم ز رای عاقبت بین

آنراه که شیعه رفته پوئیم

اندر ره راست ره سپاریم

جوئیم ره طریقه راست

باید بملك فرازد اعلام

از گلشن دین برون رود خار

با کوشش و همت امیران

اندر ره راست رهنمایان

گردند چگونه گیتی آرای

بنهند چپکینه سر بسر گام

تا آنکه یکی شود دو آئین

با راه و طریق گونه گونه

تا رفع شود خصومت و کین

بندند بملك عهد و پیمان

این سنّی و شیعه یار و دمساز

دفع دوئی از میان گردد

بیرون نرود ز بحر غم فلك

دانش بترقی و تعالی است

خلق از پی اتحاد اسلام

گفت این سخن از نصیحت و پند

خواهید اگر نه بوم ویران

بدهید به پند ناصحان گوش

جام از می غصه ساخت سرشار

کوشید با اتحاد مذهب
 شد رایت طالعش نگونسار
 ای مردم اگر زاهل راید
 اثنی عشری و چار یاری
 کی سنی و شیعه میشود دوست
 چون نادر از اتحاد مذهب
 نادر پی اتحاد اسلام
 گفت این سخنان چوقائد زند
 با اوزبک و ترکمان قزلباش
 راندند ز ملک سنیان را
 شد رایت سنیان نگونسار
 در کشور شیعه بار دیگر
 بگریخت نهانند کاشکارا
 افغان سوی قندهار و کابل
 در کشور فارس قائد زند
 ایل لر و کرد و بختیاری
 اندر همه مرز و بوم ایران
 در کشور اردشیر و بهمن
 مجبور بجنک گشت ناچار
 این ایل بملک استرآباد

آنگونه که کرد روز خود شب
 بنهفت چو مهر رخ بکھسار
 زان راه بدین طریقه آید
 با هم نرود براه یاری
 گرازشان برون شود پوست
 خود را نکنید تیره کوکب
 بنهاد بوادی عدم گام
 در حوزه شیعه از ره پند
 ۶۲۰۰ جستند دوباره کین و پر خاش
 بستند بکیندشان میان را
 از نیروی شیعیان دگر بار
 سنی را گشت تیره اختر
 اوزبک سوی خیمه و بخارا
 شد راهسپار با تزلزل
 بنشست فراز تخت و اورند
 کردند ودا زبخت یاری
 بودند مطیع او امبران
 جز ایل قجر نداشت دشمن
 ۶۲۱۰ با ایل اتاقه باش قاجار
 کردند بنای جور بنیاد



شرح احوال آغا محمد خان خواجهر رئیس سلسله اشاقه باش
 ایل قاجار استرآباد و بیان اینکه چون پدرش محمد حسن خان
 قجر در جنگ مغلوب و مقتول سپاهیان پادشاه زند شد پسر از
 روی اضطرار و ناچاری پناهنده بدر بار کریمخان شد و شهریار
 زند غافل از پند حکیم خردمند فرزانه فردوسی طوسی رحمة
 الله علیه که فرماید :

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی
 با آغا محمد خان در کمال رأفت و عطوفت و مهر بانی سلوک
 نمود و از مراحم بی نهایت شاهانه رنگ کدورت از آینه
 خاطرش زدود

چون فتحعلی امیر قاجار
 پورش شب و روز بد فراری
 در اوبه خیل ترکمان بود
 از تیغ ستم چو گشت بیسر
 پیکی خبر شهادت شاه
 این مژده شنید چون ز جاسوس
 از سجدۀ شکر سر چو برداشت
 از اویۀ ترکمان برون تاخت
 با ایل اشاقه باش چون شیر
 انداخت به خاوران تزلزل
 تیمور دلیر شاه افغان
 آمد چو بسان کوه پولاد
 بشکست سپاه او بخواری
 از ایل اشاقه باش قاجار
 دارای قجر دوباره آراست
 با لشکر جنگی سلحشور
 رو کرد زری بسوی شیراز

۶۲۲۰

شد کشته بدست شاه افشار
 از نادر شاه در صحاری
 از بخت هماره بد گمان بود
 نادر شه آفتاب افسر
 آورد برای او بناگاه
 داد از سرشوق خاک ره بوس
 همت پی غصب تاج بگماشت
 رایت پی خود سری بر افراخت
 بگرفت بدست تیغ و شمشیر
 بگرفت ره امیر کابل
 آن پادشه سپاه افغان
 با لشکر خود در استرآباد
 آنسان که براه شد فراری
 افغان چو شکست خورد ناچار
 جیشی که شکوه کوه را کاست
 بنمود جهان دوباره پر شور
 از بهر جدال و جنگ و کین باز

شد قائد زند ازو حصارى
 آورد دوباره گرد لشگر
 از فارس ورا چو کرد پیرون
 آن قائد جنگى هنرمند
 با نوک سنان و تیغ کسارى
 خود را بسپاه خصم انداخت
 لیکن چو نبود بخت یارش
 اسبش بوغا بسر در آمد
 از اسب فتاد بر سر خاک
 چون خواست پیا ز جای خیزد
 تیغی بسرش زدند چالاک
 او را چو فتاده شد زبانه
 شد کشته و گشت قائد زند
 مقهور خدیو زند ناچار
 بودش پسری دلیر و جنگی
 هر چند که خواهجه بود این مرد
 این خواهجه قائد از دلیری
 چون کشته بدید باب نامی
 زین سوک ز دل کشید فریاد
 از سوک پدر چو باز پرداخت
 آمد به پناه قائد زند
 شاهش به پناه خود نگهداشت
 پذیرفت بخوان میهمانی
 با رأفت و با عطوفت خویش
 آن خسرو نامجو بناورد

وز خطه فارس شد فراری
 بگرفت ازو دوباره کشور
 ۶۲۳۰ در جنگ بریخت از تنش خون
 در جنگ وجدال قائد زند
 مانده شیر کسارزاری
 از کشته خصم پشته ها ساخت
 شد بخت بد از دو سود و چارش
 پیک اجلش ز در سر آمد
 گردید تنش به تیغ صد چاک
 با دشمن جنگجو ستیزد
 غلتید ز اسب بر رخ خاک
 ۶۲۴۰ کردند به تیغ پاره پاره
 از کشتن او ز بخت خوردند
 گردید چو قهرمان قاجار
 در عرصه جنگ شیر و جنگی
 میجست ولی بشیر ناورد
 بودش همه دعوی امیری
 این سرور و خواهجه گرامی
 در کشور و بوم استر آباد
 زی کشور فارس یاکتند تاخت
 آن خسرو عاقل خردمند
 ۶۲۵۰ فرق شرفش همه بر افراشت
 او را بکمال مهربانی
 بر هاند دلش زرنجه تشویش
 کشت افعی و بچنداش پیروید

در قتل پدر چورایت افراشت
 چون قائد خواجه تاجور شد
 چون پادشهان و چون امیران
 بنشست و بخسروی کمر بست
 خود گفت که من بشهر شیراز
 او شاه و منش وزیر بودم
 با این همه مهربانی او ۶۲۶۰
 از او دل من نبود خشنود
 هر وقت که خانه بود خالی
 من فرش اطاق را سراسر
 کین دل خود زبد فعالی
 آن قالی و فرش و مسند و تخت
 گشتم ز دریدنش پشیمان
 کز کینه وری و کین سنگالی
 باری شه زند دور اندیش
 با ملت خویش مهربان بود
 بد عادل و عاقل و خردمند ۶۲۷۰
 کی خلق با اتحاد کوشید
 خود نیز ز عدل و داد و احسان
 ایران شد ازو چو باغ و بوستان
 از شاهی وی چو بیست و شش سال
 او نیز ازین سرای فانی
 او رفت و بجا بماند از او
 زنده است کسی که در جهان باز
 از معدلت تمام کسری

در سینه پور تخم کین کاشت
 دارنده افسر و کمر شد
 بر تخت شهی بملک ایران
 یکباره دلش زدست غم رست
 بودم بخدیو زند همراز
 از راز دلش خبیر بودم
 با رأفت خسروانی او
 با او دل من قرین کین بود
 از قائد زند ذوالمعالی
 از هم بشکافتم بخنجر
 کردم خالی بنقش قالی
 ما را چون صیب گشت از بخت
 بستم با خویش عهد و پیمان
 سازم دل خود همیشه خالی
 بد شاه ولیک بود درویش
 در ملک یگانه مرزبان بود
 میداد هماره خلق را پند
 با هم می اتحاد نوشید
 بنمود هزار مشکل آسان
 شد خاک نمونه گلستان
 بگذشت بفرخی اقبال
 شد سوی سرای جاودانی
 در دور زمانه نام نیکو
 از نام نکو بود سرافراز
 زنده است بعدل نام کسری

در بیان احوال اولاد و احفاد کریمخان زند که مثل اولاد
 و احفاد نادرشاه بیکدیگر در افتادند و تاج و سریر سلطنت را از
 دست دادند و گزارش حالات لطفعلی خان زند که چندی با روزی
 افسر سروری سر برداشت و آخر الامر بدست آغامحمدخان خواجه
 سر بر سر آرزو گذاشت

اولاد خدیو زند هر چند
 با خویش ولی بچنگ بودند
 مانند نیره های نادر
 در کوی نفاق ره چو جستند
 شه لطفعلی تهمتن زند
 چندی بهوای سروری سر
 در خطه دلگشای شیراز
 بر جای نیابتخت بنشست
 اینوقت امیر جیش قاجار
 در خطه فارس زاستر آباد
 خاقان قجر امیر خواجه
 با لطفعلی بدشت ناورد
 آمد بمصاف قائد زند
 شه لطفعلی بچنگ شمشیر
 بر رخس جهان نورد بنشست
 بر لشگر شاه خواجه در تاخت
 صمصام برنده داشت درمشت
 خیل و سپه خدیو قاجار
 زان شیر عرین کاد زاری
 در کوی فرار داند باده

بودند هنرور و هنرمند
 تاج از سر یکدگر ربودند
 بودند ز هم فسرده خاطر
 از هستی خویش دست شستند
 آن قائد جنگی عدوبند
 برداشت برای تاج و افسر
 بنشست بتخت خسروی باز
 بر روی جهان در ستم بست
 با او بنمود جنگ و پیکار
 شد راهسپر بسرعت باد
 بر ایل قجر امیر و راجه
 دو سوی نبرد و جنگ آورد
 از حمله زجای کوه برکند
 بگرفت بچنگ چهن یکی شیر
 بگرفت یکی پرند در دست
 از کشته خصم پشتهها ساخت
 هی میزد و مینگد و میباشست
 بر تافت ز جنگ روی قاجار
 آن جیش دمنده شد فرادی
 رو کرد بملک ری دیباده

شه لطفعلی تهمتن زند

۶۳۰۰ با فتح و ظفر بسوی شیراز

بر جای نیا بتخت بنشست

بر تخت جلوس کرد ازبخت

بر تخت و اریکه کیانی

با فروشکوه و عز و اجلال

سر سود زجاء و فر بماهش

شه بود و جران بد و جوانبخت

هم حسن و جمال یوسفی داشت

هم بخت خجسته جوان داشت

رایش همه خوب و نیتش خوب

مانده ماه روی او بود ۶۳۱۰

در کشور فارس مرزبان بود

از حسن جمال و حسن اخلاق

با رای متین و فکر عالی

در صف جدال و جنگ و ناورد

بر زین چو براسب برنشستی

از برق پزند آبدارش

چالاک چو بر نشست برزین

هم خامه بدست داشت هم تیغ

سیف و قلمش چو بود در دست

نوک قلمش بگاہ تحریر ۶۳۲۰

با فکرت همچو موی باریک

بر تخت بفر و بخت و اقبال

دارای سپه کش عدو بند

آمد بشکوه خسروی باز

بر روی جهان در ستم بست

گردید طراز افسر و تخت

بنشست در اول جوانی

رفتش چوز عمر بیست و یکسال

خواندند بملک فارس شاهش

بد درخور تاج و افسر و تخت

هم فضل و کمال آصفی داشت

هم فروشکوه خسروان داشت

خوی و منش و سچیتش خوب

روی همه کس بسوی او بود

بر مردم فارس مهربان بود

مشهور زمانه بد در آفاق

رو داشت برفعت و تعالی

افشاند بچهره فلك گرد

بر سام سوار راه بستی

بد سام پیاده سوارش

زد آذر کین بجان برزین

زین هر دو شررفشاند برمیغ

بد رفعت چرخ در برش پست

میکرد بکار ملک تدبیر

میکرد جهان بخصم تاریک

بنشست بفرخی چوشش سال

☆☆☆

گزارش لشکر کشیدن آغا محمد خان خواجه قائد ایل قجر
 بار دیگر از ری بسوی شیراز جنت طراز بقصد محاربه و مناظره
 با لطفعلی خان زند و مال کار آنخسرو ارجمند و صف آرائی
 سپاه دو شاه در برابر هم

دارای قجر دوباره از ری
 چون مرغ زری بسوی شیراز
 آورد دوسی هزار لشکر
 با شصت هزار مرد جنگی
 با قائد زند روبرو شد
 شه لطفعلی بدشت هیجا
 لشکر سه هزار داشت در جنگ
 یکمرد شجاع جنگ پرورد
 بر دست گرفت تیغ بر آن
 مانده رعد بر خروشید
 بر اشقر باد پای بنشست
 اسبش بمصاف پر بر آورد
 از تیر تفنگ برق کردار
 گاهی به تفنگ و گاه باتیر
 از نی رخ ماه را خراشید
 از نیزه بجنگ آشکارا
 خنجر بکفش زتن سرافکند
 اندر کف او زخم در دشنه
 گاهی با تیغ و گه تبر زین
 بر فرق کس از زدی بلارک
 مانده رعد شد خروشان

پیمود طریق کینه با وی
 پرواز نمود در تک و تاز
 از ری همه جنگی و دلاور
 در معرکه و غما درنگی
 صف بسته بجنگ ازدو سوشد
 چون کوه قوی ستاد برجا
 لیکن همه پردل و قوی جنگ
 بهتر زد دوسد هزار نامرد
 زد نعره زدل چو شیر غر آن
 چون شیر بجنگ خصم کرشید
 راه از همه سو بخصم بر بست
 نیش ز غلاف سر در آورد
 بنمود قیامتی پدیدار
 میکرد زعم خصم را سیر
 بر خاک ز تیغ خون پیاند
 یکباره شکافت قلب خارا
 سرهای سران ز پیکر افکند
 گردید بخون خصم تشنه
 انداخت مبارز از سر زمین
 بگذشت بار کش ز تارک
 چون بجرده نده گشت حوشان

میگرد چو پر دلان نبردی
 از ناله نای و بانگ شیپور
 وز غرش توپ آسمان کوب
 از دود تفنگ برق رفتار
 ایل قجر از نهیب آن شیر
 گشتند ز تیغ او فراری
 چون خیل و سپاه شه زبون ساخت
 ۶۳۵۰ دارای قجر بخر گه خویش
 در خیمه خویش بود آنشب
 یکتن ز سپاه خسرو زند
 کی شاه دلیر و شیر جنگی
 از بیم تو قهرمان قاجار
 چون شاه قجر شده فراری
 آن به که سپاه خویش را باز
 تا بپهده خون کس نریزند
 از خصم تنی نمانده بر جای
 ۶۳۶۰ مانع ز مصاف شو سپه را
 شب هست و بسی سیاه و تاریک
 ترسم که درین شب سیه رنگ
 از شاه قجر نمانده بر جای
 دیهیم و نگین و تخت عاجش
 ترسم که ازین یورش بغارت
 آن به که ز جنگ رخ بتابیم
 چون قائد زند کردازو گوش
 آن قول دروغ را ازو راست

میکشت بهر نبرد مردی
 گفتی که دمید نفخه صور
 بر روی زمین پاشد آشوب
 شد دیده مهر و مه شب تار
 هشتند زدست تیر و شمشیر
 آن جیش بزرگ در صحاری
 در قلب سپه تزلزل انداخت
 بنشست بجا بفکر و تشویش
 آشفته خیال و تیره کوکب
 با شاه بگفت از در پند
 ای تهمتن دلیر جنگی
 بگریخت زدست جنگ ناچار
 از سطوت شاه در صحاری
 خوانی سوی خویش از تک و تاز
 بپهده بجنگ بر نخیزند
 تا در صف جنگ بر نهد پای
 از چاه بده تمیز ره را
 وین راه بسان موی باریک
 بدهیم زمام جنگ از چنگ
 در خیمه اثاثه بهر جای
 گنج و گهر و کلاه و تاجش
 یکسر برود بصد مرارت
 باشد که مراد دل بیابیم
 اینحرف، پرید از سرش هوش
 باور بنمود بیسکم و کاست

فی الفور عنان بتافت از جنگ
 گوینده این سخن بناچار
 شه لطفعلی بدشت هیجا
 فرمود بجیش خویش کز جنگ
 تاج و سریر پادشاهی
 زانروی دگر خدیو قاجار
 آن شام سیاه چونکه شد روز
 باز از پی شام روز آمد
 بنشست بتخت شاه انجم
 بگرفت زمانه نور خورشید
 دارای قجر فراز اورنگ
 هنگام طلوع صبحدم زود
 تا بین دو لشکر سلحشور
 خود نیز درون خیمه برجای
 با عزم متین و رای متقن
 بر جا قدم ثبات افشرد
 شه لطفعلی زبخت مایوس
 بختش بنهفت دیده در خواب
 آن خسرو جنگی جهاندار
 کش رفت ز کف عنان چاره
 از عزم و ثبات شاه قاجار
 هر چند که بود قائد زند
 هر چند بسی هزار لشکر
 هر چند که خون فشاند از تیغ
 هر چند که شد ازو فراری

انداخت سنان و تیغ از جنگ
 ۶۲۷۰ جاسوس بد از خدیو قاجار
 ثابت قدم ایستاد بر جا
 تابند رخ از طریق فرهنگ
 محفوظ بماند از تباهی
 در خیمه نهفت روی ناچار
 شد اختر شاه خواجه پیروز
 با اختر دل فروز آمد
 شد تیرگی شب از میان گم
 از نور رخ جهان درخشید
 بنشست بفر و رای و فرهنگ
 ۶۳۸۰ بامؤذن خویش شاه فرمود
 از بانگ اذان در افگندشور
 بنشست بسان کوهی از پای
 بنشست بجا چو کوه آهن
 تا دست سبق زخیم خود برد
 گردید بعد دریغ و افسوس
 افتاد بتن زغمه اش تاب
 آنگاه ز خواب گشت بیدار
 افتاد بخیرمش شراره
 بگریخت زدشت جنگ ناچار
 ۶۳۹۰ روئین تن و جنگی رعد و باد
 شد یک تنه در وغان برابر
 چونان که مدد بیارد از مریغ
 جیش شه خواجه در سجاری

با اینهمه لیک شاه قاجار
کانروز قوی دل و قوی رای
شد در خورتخت و تاج و افسر

از عزم و ثبات خود به پیکار
بنشست درون خیمه بر جای
سود از فرو جاہ بر فلک سر

بیان آنکه شاه قجر آغامحمد خان خواجہ خود مکر میگفت
سه کار بزرگ است که شایسته است در صفحه تاریخ ایران درج
شود نخست تدبیر وزیر من حاج ابراهیم شیرازی که بمدد بازاریان
و کسبه شیراز مدتی اقلیم فارس را از آسیب حملات سلحشوران
و جنگجویان شهریار زند نگهداشت دوم رشادت و جلالت
و شجاعت و بهادری لطفعلی خان زند که یک تنه خود را
بقلب سی هزار لشکر زد سه دیگر ثبات قدمی که از خود من
سر زد هنگامیکه سپاهیان از هنگامه جنگ و عرصه نام و ننگ
میگریختند از جای خود حرکت نکرده با سکونت خاطر فرمان
دادم تا مؤذن اذان بگوید که لشکر من و قشون دشمن دانند که
من بی پروا از آن چه واقع شد بر جای خود استوارم و از آنچه
پیش آمده پروائی ندارم

میگفت خود این سخن مکر
ماند زسه کار اگر نشان
هر دم ز شگفت میگزیم
از رای وزیر ملک آرا
آن درخور عز و جاہ و تکر
گردید بملک ملک آرا
خود را بسپاه دشمنان چ
شیراز ز دشمنان نگهداش
خائف نشد و سپر نیفت
از بیم نکرد دست و پا
یکچند نگاه داشت شیر

دارای قجر بخیل و لشکر
کز خامه بدفت زمانه
شایسته بود آرزین سه مطلب
۶۴۰۰ اوّل بتعجبم من از رای
فرخنده وزیر من براهیم
گویند وی از درایت و رای
کرد از سر عقل و رای و تدبیر
با آنکه نه خیل و نه سپه داشت
از برق حسام قائد زند
زان لشکر بیشتر ز انجم
از حمله خصم در تک و تاز

با یاری اهل سوق و بازار
 دوم ز دلیری شه زند
 کان شیر دلیر کارزاری
 در جنگ بهسی هزار لشگر
 آنسانکه ز کوه سرزند سیل
 بی خوف و هراس و دهشت و بیم
 با فرو شکوه و سطوت و طیش
 از سطوت او در آن صحاری
 سؤم ز ثبات خود در آن جای
 کانگونه در آن مخافت و بیم
 محکم سر جای خود نشستم
 بر جای قوی دل و قوی رای
 از عزم ثبات من در آن جنگ
 با اختر سعد و یاری بخت
 آن روز مهیب چونکه شد شب
 در خیمه بدم نشسته بر جای
 از فکر و خیال دور اندیش
 تا بانکه اذان بر آرد از دل
 تا لشگر ما و جیش دشمن
 زانخوف و خطر که عست در پیش
 چون کوه بجای استوارم
 چون آنشب پر خطر بشد روز
 از بیم و هراس رست جانم
 بشگفت رخم چو لاله و ورد
 بگریخت سپاه و جیش دشمن

با لشگر خصم کرد پیکار
 ما راست بدل شگفتی چند
 ۶۴۱۰ با چند تن دلیر کاری
 گردید بدشت کین برابر
 خودیک تنه زد بقلب آن خیل
 جان را باجل نمود تسلیم
 زدیک تنه خویش را بدان جیش
 گشتند سپاه من فراری
 باشد بشگفتیم دل و رای
 بر پاس نگین و تخت و دیهیم
 از هول و هراس دیده بستم
 بنشستم همچو کوهی از پای
 ۶۴۲۰ از دانش و هوش و رای و فرهنگ
 گردید نسیم افسر و تخت
 از فتح و ظفر دمید کوکب
 تا وقت طلوع صبح از رای
 گفتم پس از آن بمؤذن خویش
 آنسانکه بجان فتد زلازل
 دانند که تا بتم بجای من
 ما را نبود هراس و تشویش
 پروا ز خطر جهی ندارم
 شد طالع من بجنگ پرورد
 ۶۴۳۰ شد سود هر آنچه بد ز یانم
 شد شاد دلم ز غمت و درد
 از بیم سپاه و لشکر هردن

از عزم من اندر آن شب داج
 باری ز مصاف قائد زند
 بگریخت ز فارس سوی کرمان
 ز آنجاسوی طوس شد فراری
 آمد چو بکشور خراسان
 او را امراء ملک خاور
 با لشکر جنگی خراسان
 بیدار دوباره بتختش از خواب ۶۴۴۰
 بیدار چو شد ز خواب بختش
 کرمان بگرفت و یزد بگشاد
 دارای قجر ز فتح کرمان
 بالشگر خود بجنگ او تاخت
 شه لطفعلی بدشت هیجان
 بگرفت چو تیغ تیز در چنگ
 لیکن چو نبود بخت یارش
 از کثرت خصم شد فراری
 در کرمان شد دوباره ناچار
 از غصه بجانش آذر افتاد ۶۴۵۰
 یکتن ز سران لشگر او
 دروازه شهر ساخت مفتوح
 خیل و سپه خدیو قاجار
 دارای قجر زرای و فرهنگ
 شه لطفعلی نشست بر زین
 بر لشگر شاه خواجه در تاخت
 آن شاه قویدل وقوی پشت

گردید نصیب افسر و تاج
 بگریخت ز بیم با تنی چند
 از بخت ندیده غیر حرمان
 با يك دوسه تن دلیر کاری
 شد کار نبرد بروی آسان
 گشتند بجنگ خصم یاور
 رو کرد بره دوباره آسان
 گردید و برفت از تنش تاب
 شد باز نصیب تاج و تختش
 بنیان شهری دوباره نهاد
 گردید دو چار رنج و حرمان
 شورش بمصاف اندر انداخت
 چون کوه قوی ستاد برج
 بر خصم نمود عرصه را تنگ
 یاری نمود روزگار
 درباره شهر شد حصار
 محصور سپاه شاه قاجار
 کرمان بمحاصره در اف
 خائن بدیار و کشور
 بنمود تنش چو جسم بیر
 آورد بشهر روی پیک
 آراست بشهر عرصه جنگ
 چون آذر پر شرار بر
 جاری از تیغ جوی خون سا
 هی میزد و میفکند و می

بود از سر مردی و شجاعت
چون شد سپری سه ساعت از روز
از معرکه نبرد رخ تافت
بر تخته پلی رساند خود را
خود با سه نفر دلیر کاری
با آنکه دلش ز جنگ افسرد
سالار قجر چو شد خبردار
دیگ غضبش بجوش آمد
مار غضبش ز فرط حرمان

سر گرم بچنگ تا سه ساعت
در جنگ نشد ز بخت پیروز
در کوی فرار زود بشتافت
از دام بلا زهاند خود را
گشتند ز دشمنان فراری
جان از کف دشمنان برون برد
او رفتن آن یگانه سردار
بحری شد و در خروش آمد
افروخت شرر بشهر کرمان

بیان آنکه چون آقا محمد خان خواجه از فرار اطفاعلی خان
زند مطلع شد نائره غضبش چنان زبانه کشید که خرمن سوز
زندگی اهالی کرمان شد و پس از حکم قتل عام هشت هزار دختر
بکر را بسپاهیان خود بخشود که هتک پرده ناموس کنند و بعلاوه
حکم کرد که هفت من چشم از برای چشم زخمی که باردوی کیوان
شکوه او رسیده بود بکنند و هیچ استبعادی ندارد ز آنرو که
سرجان مالکم صاحب تاریخ ایران در عهد فتحعلی شاه قاجار
مینویسد که هنوز بسیاری ازین مردم زنده اند و در کوچه و بازار
بتکدی روزگار میگذرانند

بر اهل بلد ز کینه در تاخت
هم حکم بقتل عامشان کرد
خود هشت هزار دختر بکر
زاندیشه تیره و تباهش
تالشگر شوم و جیش منحوس
پس از پی چشم زخم اردو
با قهر و غضب ز سورت خشم

یکسره همه را زیبا در انداخت
هم همسر ننگ ناهشان کرد
تابنده چو ماه و اختر بکر
بخشید بلشگر و سپاهش
ز انسان بکنند هتک ناموس
آن قائد جنگی جهانجو
فرمود کنند هفت من چشم

چون کند ز خشم چشم مردم
 مستبعد نیست از چنان شاه
 سر جان ملکم بخامه توبیخ
 در عهد مهین خدیو قاجار
 گوید که گدای کور چندی
 دیدم که بشهرهای ایران
 ۶۴۸۰ پرسیدمشان ز شرح احوال
 گفتند که شاه خواجه مارا
 از وقعه قتل عام کرمان
 مغلوب چو گشت قائد زند
 خیال حشمش بجنک ناچار
 منشی و دبیر قائد زند
 شاه قجرش بدید چون روی
 گفتش بچو من جهان پناهی
 از لطفعلی رقم نوشتی
 در پاسخ او دبیر در سفت
 ۶۴۹۰ او حاضر و شاه بود غائب
 از حکم وی ار که تافتم سر
 خوف من ازو زتو فزون بود
 چون کرد ز منشی این سخن گوش
 بر کند دو چشم منشی از خشم
 از قهر و عتاب جان گزایش
 زینظلم چوزد شرر در آفاق
 فرزند دبیر را بدر خواند
 گفتش دو شینه از پی خواب

خون گشت روان ز چشم انجم
 اینگونه سیاست اندر افواه
 او را بنمود خود بتاریخ
 فتحعلی آن شه جهاندار
 از محنت فاقه مستمندی
 هستند بجرگه فقیران
 کز بهر چه اید در چنین حال
 بی چشم نموده آشکارا
 ماراست نصیب درد و حرمان
 آن خسرو جنگی عدوبند
 گشتند اسیر شاه قاجار
 از بخت بد او فتاد در بند
 آشفته مزاج گشت و بد خوی
 جم مرتبه شهریار و شاهی
 در نامه زیاد و کم نوشتی
 بیهول و هرب بیاسخش گفت
 بد بیم من از غم و نوائب
 میکرد سرم جدا ز پیکر
 زو بیم مرا بدل درون بود
 از غیظ پرید از سرش هوش
 بنمود ورا ز خشم بی چشم
 بپرید دو دست و هر دو پایش
 روز دگر آن شه بداخلاق
 در پیش سریر خویش بنشاند
 چون رفت مرا برون ز تن تاب

سر چونکه به بستم در آمد
 از قهر بمن عتاب فرمود
 کاین ظلم وستم که از تو سرزد
 اکنون بد خود بعد مافات
 گفتا پسر دبیر با او
 باما شه اگر گشاده چهر است
 او را به نجف روانه سازد
 تا در حرم علی عالی
 خود باقی عمر را دعا گوی
 بشنیدازو چو این سخن، زود
 ز آنرو شه جنگی عدوبند
 چون آذر پر شرار پر تفت
 با حاکم تفت بست پیمان
 بد لطفعلی برنج و تشویش
 آمد بر آن شه تهمتن
 مخفی بیرش بیامد از راه
 از قتل برادرش خبر داد
 آگاه چو گشت حاکم تفت
 شد کشته برادر شه زند
 دانست که کار او تباه است
 بالطفعلی ز بد فعالی
 بشکست ز کینه عهد و پیمان
 از تفت بسوی شاه قاجار
 کز بهر گرفتن شه زند
 تالطفعلی بشه سپاریم

در مشکوی من پیمبر آمد
 اینگونه بمن خطاب فرمود
 یکباره بعالمی شرر زد
 بنمای به نیکوئی مکافات
 کی خسرو جنگی جهانجو
 هم با پیدرم اگر بمهر است
 فرق شرفش بمد فرازد
 آن صهر رسول ذوالمعالی
 باشد شد را در آن سر کوی
 او را به نجف روانه بنمود
 شه لطفعلی تهمتن زند
 از کرمان رفت جانب تفت
 این آصف گشت و آن سایمان
 کز شاه قجر چه آیدش میش
 از جیش خدیو خواجه یکتن
 کوبود زچا کران آن شاه
 کز تیغ سرازتنش در انداد
 کز دست عمان دولتش رفت
 شاه قجرش ز پای افتاد
 روزش چو شب سید سیاه است
 شد بر سر کین و کین ساکن
 از بستن عهد شد پشمان
 یک پیک روانه کرد قاجار
 زی ما بفرست لشکر ی چند
 کام دل شاه را بر آیم

دارای قجر بقریه تفت بنمود روانه لشگری زفت
تا لطفعلی خدیو زندش ناگاه مگر فتد بد بندش

شرح آنکه لطفعلیخان زند چون از مصاف آغامحمدخان
خواجه رخ تافت از کرمان با دل تفته بقصبه تفت شتافت هر چند
پناهنده بحاکم آنجا شد لیکن در آنجا نیز پناه و ملجائی برای
خود نیافت آری: چوتیره شود مرد را روزگار چه همه آن کند
کنی نیاید بکار چه و بیان اینکه چون در تفت دور اورا لشگریان
آغامحمد خان گرفتند شجاعتی فوق العاده ازو سرزد لیکن چون
بختش پاداری نکرد بزودی از پای درآمد و بدست آغامحمدخان
قجر عمرش بسر آمد و در این موضوع سر جان ملکم در تاریخ
ایران چنین مینگارد تقریر کرد از شاه قجر بالنسبه باین پادشاه
اسیر گرفتار مـ طرمایه تفضیح طبیعت انسانی و تحریر آن
مـ رجب تلویث مـ عده تاریخ است خواننده را نفرت زاید و شنونده
راضرت فزاید

چون سیل که سرزند ز که زفت خیلی آمد بقریه تفت
آمد سوی تفت لشگری چند از بهر گرفتن شه زند
شه لطفعلی چو دید دشمن تن کرد نهان بدرع و جوشن
بر اسب سمند خویش بنشست بر قبضه تیغ تیز زد دست
بنمود بخصم حمله چالاک سرهای سران فگند بر خاک
در عرصه جنگ از شجاعت شد گرم جدال یکدو ساعت
از مردی و از دلیری او از شیری و شیرگیری او
دشمن بگزید لب بدنندان بیهوده بمشت کوفت سندان
چون خصم بدید همترازو او را نبود بزور بازو
اندر ره حيله روی آورد از حيله فشاند بر رخس گرد
یکتن بدر آمد از کمینگاه بر بست بروی او سر راه

از کینه کمین بقتلوی کرد
 از اسب فتاد بسر سر خاک
 بر خصم پیاده حملهور شد
 لشکر چو بدید ازو دلیری
 دستش چو دل او فتاد از کار
 زان شیر دلیر جنگ دیده
 دشمن چو نمود سوی او پشت
 ناگاه ز جیش حاکم تفت
 از آیین سر ره بدو گرفتند
 این نیزه بسینه اش فرو کرد
 آن تیغ ستم زدش بتارک
 آن تیغ زد و ز پایش افگند
 تا عاقبتش بحکم تقدیر
 روبه چو بشیر شرزه شد چیر
 چون تنش بطعن نیزه خستند
 با جان فکار و با دل زار
 آخر از تفت رفت ناچار
 او چونکه بوی فتاد چشمش
 چون شاه قجر بدید رویش
 شد شعله فروز نار چشمش
 پس سوی ریش روانه ناچار
 در بند ستم بحبس تاریک
 تا عاقبت آن اسیر مهجور
 بگداخت ز غمّه استخوانش
 سر جان ملکم درون تاریخ

اسبش ز کمین ز کینه پی کرد
 برخاست ز روی خاک چالاک
 بر خرمن خصم چون شرر شد
 آن شیر دلی و شیر گیری
 ۶۵۴۰ شد سیر دلش ز جنگ و پیکار
 شد یکسره آن رمه رمیده
 اوهی زدووهی فگندووهی کشت
 یکمرتبه از کمین تنی هفت
 راهش ز چهار سو گرفتند
 خون از تن او روان بجو کرد
 فرقش بشکافت از بلارک
 بر خاک قد رسایش افگند
 تن خست بزخم تیغ و شمشیر
 ۶۵۵۰ در سلسله اش کشید و زنجیر
 زنجیر بدست و پاش بستند
 چون گشت دوچار رنج و آزار
 زی بارگه خدیو قاجار
 از قهر بوی فرود چشمش
 رو کرد ز روی کین بسویش
 بر کند بدست خویش چشمش
 بنمود ز کینه شاه قاجار
 شد پیکر او جو موی باریک
 با دیده کور خفت در کور
 ۶۵۶۰ در حبس زتن به رفت جانش
 از شاه قجر نموده تو بیخ

گوید که بران اسیر بدبخت
 کز محنت ورنج و درد و اندوه
 آخر بشکنجه دور از احباب
 در بند ستم بکنج زندان
 ظلمی که ازو زکینه سر زد
 کی کلک دپیر راست یارا
 کلک از ستمش بگاہ تحریر
 از نقل جفای آن ستمگر
 نقل ستمش کس ار نماید
 زان ظلم که کرد بروی از کین

۶۵۷۰

آنگونه گرفت کار را سخت
 غم بردل او نشست چون کوه
 افتاد تنش زرنج در تاب
 جان داد زغم چو مستمندان
 بر جان جهانیه ان شرر زد
 کان ظلم نگارد آشکارا
 آلوده شود بلوث تقصیر
 گوش شنونده میشود کر
 ضجرت شنونده را فزاید
 تاریخ قجر نمود ننگین

شرح آنکه آغامحمد خان قجر خود بمزیت لطفعلیخان زند
 اعتراف داشت چنانچه وقتی که خبر آوردند که برادر زاده او
 فتحعلیخان را که ولیعهد دولت او بود در یکشب چندین پسر پیدا
 شده است گفت خدا کند که یکی از این پسران مانند لطفعلیخان
 زند شود که رایت افتخار آل قاجار از فر شهامتش سر بلند شود

بر فضل رقیب خویش ناچار
 میگفت که بود قائد زند
 از من بمصاف برتری داشت
 در هر ره و مسلک و رویت
 گفتند بد آن یگانۀ عهد
 چون نخله مثمر برومند
 گفتار که ازین چهارپورش
 مانده بود به قائد زند
 زان رو که لوای آل قاجار
 آن پور خجسته گرامی

۶۵۸۰

اقرار نمود شاه قاجار
 در رزم عدو کش و عدوبند
 رو در ره کینه گستری داشت
 بودش همه جا بمن مزیت
 فرزند برادرت ولیعهد
 زائیده زنش چهار فرزند
 یک پور دلاور جسورش
 مبارادل و جان ازوست خورسند
 سر ساید ازو بچرخ دوآر
 چون قائد زند اگر که نامی

گردد بجهان به تیغ و شمشیر
 سرساید ازو بمه ما را
 چون **لطفعلی** سپهبد زند
 از مادر روزگار کم زاد
 باری بفضائلش کماهی
 کم دید جوان زمانه پیر
 هم بود جوان و هم جوانبخت
 این تازه جوان سرو بالا
 بد نادره زمانه و عصر
 هم کلاک بدست داشت هم تیغ
 بود آن سرو سرور زمانه
 میراند چو در مصاف ادهم
 چون بود سواره اشکبوشش
 نمودی اگر جهان ذلیلش
 بگذشت زشاهیش چوشش سال
 گر بود در این جهان چو تیمور
 اولاد **گریمخان** چو در ملک
 از جهل بیکدگر فتادند
 آخر زنفاق و از دورویی
 دادند زدست تخت و افسر
 نام همه از جهان بر افتاد
 بس نام نکو که گشته ننگی
 در نزد کسی که هستمهرتر
 خوبی همه زاتفاق باشد
 دولت همه زاتحاد زاید

گردیم به خیل دشمنان چیر
 افزایش ازو بجاه ما را
 جنگی و سپاهی و عدو بند
 او را نبود بدهر همزاد
 میداد عدوی او گواهی
 چون **لطفعلی** بلطف تقریر
 بد در خورتاج و افسر و تحت
 از قدر رفیع و طبع والا
 شد فضل و هنر بذات او حصر
 ۶۵۹۰
 از هر دو بدست داشت یرلیغ
 در فن سپهبدی یگانه
 بر رخسار نشسته بود رستم
 میداد بسم اسب بوشش
 کی بود درین جهان بدیلش
 رخ از در او بتافت اقبال
 بگرفت جهان به نیروی زور
 راندند ببحر خسروی فلك
 شمشیر بیکدگر نهادند
 ۶۶۰۰
 آخر زشقاق و کینه جوئی
 بردند بخاک نیستی سر
 بر خرمن جمله آذر افتاد
 از ننگ دورویی و دورنگی
 کابی زوفاق نیست بهتر
 زشتی همه از نفاق باشد
 بی دولتی از عناد زاید

القصه خدیو خواجه یکچند
چون قائد زند را ز کین کشت
آمد سوی ری ز استر آباد
چون چهره فروز گشت بختش
آنگاه که او رسید در ری

۶۶۱۰

مرعوب بد از قبیلۀ زند
گردید قوی دلو قوی پشت
گردید بملک ری دلش شاد
ری گشت زبخت پایتختش
بد فصل خزان و موسم دی

خزانیه و شرح جهان بانی آغامحمدخان خواجه بانی خاندان
سلطنت قاجاریه در ایران و بیان اینکه یکی از شعراء عصر او
درین رباعی او را اینگونه معرفی می نماید و او را باین نمونه
میسراید (لله در قائل)

نه فضل تو را که مدح عالیت کنم
نه ریش تو را که ریش خندت سازم
سر ما رمق از چمن گرفته
از جسم چمن برون شده تاب
عقرب زده نیش بر دل خاک
میزان بتر ازوی سبک سنگ
از بسکه فزوده برد سردی
در سطحه چرخ نیلگون رنگ
رو کرده بهر طرف سحابی
چون بهمن دی کشیده مردم
روئین تن چرخ چون پلنگ
از سردی دی فسرده آتش
بنهاده سپهر پرنیان پوش
پوشیده به پرده سحابی
پیکر بهفته ماه در ابر
خورشید در ابر گشته پنهان

۶۶۲۰

نه فهم تو را که شعر حالیت کنم
نه خایه تو را که خایه مالیت کنم
ره بر تل و بر دمن گرفته
یخ بسته به بر که عارض آب
گردیده دل تراب صد چاک
میزان قرار داده از چنگ
پوشیده دمن لباس بردی
صف بسته سحاب از پی جنگ
افشانده بفرق خاک آبی
تیر فلکی کمان رستم
گردیده تنی پلنگ پیکر
بسپرده روان و مرده آتش
از غرش رعد پنبه در گوش
رخ شمس و نگشته آفتابی
خفته چو بنات نعش در قبر
تاریک شده فضای کیهان

۲۹۲

ظلمتکده عالم از سیاهی
 اندر کف زهره ساغر می
 سرما زده سنگ کین بجامش
 سردی بزمانه پافشرده
 از سردی و از برودت دی
 از برد سبق ربوده سردی
 در این موسم خدیو قاجار
 درری چورسید با صد اعزاز
 در کشور ری خدیو خواجه
 هر چند که خواجه بود این شاه
 هر چند که خصم بدسگالش
 آن شاخه خشک چون خداخواست
 با حشمت و جاه و شوکت و فر
 آنگاه که بود پنج ساله
 از حکم شهنشه دلیران
 فرزند برادرش علی شاه
 بر تخت چوجا چوراجه بنمود
 قطعش چو نمود بین تامل
 یکباره قوای جسمیش کاست
 از فکرت و رای و عقل و تدبیر
 از شهوت و از لذاید دهر
 از کوچکیش فتاد بر سر
 بگست چو تار شهوتش بود
 گر قوه شهوتش بتن کاست
 زاغاز شباب فکر انجام

گردیده زماه تا بماهسی
 یخ بسته زفرط سردی دی
 ریزانده شرننگ کین بکامش
 دی دست ز زمهریر برده
 ۶۶۳۰ یخ کرده درون شیشه‌های
 از جسم رمق ربوده سردی
 شد راهسپر بهری بناچار
 بنشست بتخت سلطنت باز
 بنشست بتخت همچو راجه
 بودش چو شهنشهان فروجاه
 بر کند زبیخ و بن نهالش
 مانده سرو قد بر آراست
 از دشمن خود کشید کیفر
 رخ بود شکفته‌اش چو لاله
 ۶۶۴۰ نادر ملک الملوک ایران
 آن پادشه سپهر درگاه
 او را بگرفت و خواجه بنمود
 در کوچکی آلت تناسل
 تن را بقوای روحی آراست
 سرناسر ملک کرد تسخیر
 گردید جو در زمانه بر
 سودای سریر و فکر افسر
 تن کاست ولی بعقلش افزود
 تن قوه عقلیش بیاراست
 ۶۶۵۰ بنمود و گرفت از جهان نام

در فکر شہی زپای نشست
 بالطبع دلیر بود و جنگی
 ہم داشت قلم بدست ہم تیغ
 چون بود مدبری خردمند
 با فکرت و با درایت و رای
 چون دید نخست بد سلوکی
 این وضع بد از جهان بر انداخت
 بنشانند بجای خود سران را
 با او سه برادر از در کین
 او نیز بسوی هر سه در تاخت
 ۶۶۶۰ از مام و پدر یکی برادر
جعفر قلیش بنام خواندند
 از صورت خوب و سیرت نیک
 مردم ہمہ را ز بندہ و حز
 با او ہمگی زمہربانی
 در کشور نامی **سپاہان**
 بر مسند شاهی نشاندند
 چون دید کہ کار شد بوی راست
جعفر قلی اندر آن تکو تاز
 ۶۶۷۰ بی یاور و یار و بی مددگار
 در نزد برادر جهانجوی
 دارای **قجر** چو دید رویش
 بر نام خدای خورد سو گند

تا یافت بمسند شہی دست
 در عرصہ جنگ بد درنگی
 خون زین دو فشانند بر رخ میغ
 میجست بعقل و رای پیوند
 شد پادشہی زمانہ آرای
 از وضع طوائف الملوکی
 نابود رسوم خود سری ساخت
 از پا چو فگند سروران را
 از خشم زدند بر جبین چین
 یکسر ہمہ را زپا در انداخت
 بودش کہ بجان بدش برابر
 خلقش ہمہ جان برہ فشانند
 دل بردزدست **ترک و تاجیک**
 بد ساغر می بمہر او پر
 بودند براہ جان فشانی
 پاتخت قدیم پادشاهان
 جان در رہ یاریش فشانند
 اورا بحیل ز **اصفہان** خواست
 آمد چو بہری ز **اصفہان** باز
 فارغ ز خیال جنگ و پیکار
 بنہاد بخاک بندگی روی
 از خدعہ نظر فگند سوش
 کز مہر توام دل است خورسند

☆☆☆

بیان آنکه آغامحمد خان خواجه به برادر خود جعفر قلیخان حکمران اصفهان چون دعوی سلطنت کرده بود و عده عفو و اغماض داد و بکلام الله مجید سوگند خورد که اگر او از محل حکومت خود بیایم تخت آید قطع خصومت نماید و بر اعتبار خویش فزاید و بیشتر از یکشب او را در طهران نگه ندارد و صبح آنشب بسوی اصفهان روی آرد و همینکه برادر ساده لوح بیچاره اش گول آن غدار محیل را خورده از محل خود بمرکز آمد چنانکه خود گفته بود بیشتر از یکشب او را نزد خود نگه نداشت و با امداد به تیغ ستم سر از تنش برداشت (آشنا را حال این، پس وای بر بیگانگان) و شرح مکالمه او در این موضوع با خان باباخان و لیعهد پسر برادر دیگرش

گفتش که از اصفهان چو درری
ما حاجت تو ز خود بر آریم
با خاطر دلفروز با تو
مهمان شوی از مرا یکی شب
فردا چو ز شرق سر زند هور
از ری سوی اصفهان کنی روی
بیچاره ازو سخن چو بشنید
آن ابله ساده لوح ناچار
آن شب چو بسر رسید و شد روز
آنروز بتخت شاه خواجه
فرمان ده اصفهان از آنروی
با او بملاطفت سخن گفت
گفتش که بملک ری درین عصر
چون خلد برین بجائزائی
از کاخ و رواق جائزایش

سودی سوی کوی بندگی پی
شب با تو بخوشدلی سر آریم
آریم شبی بروز با تو
طالع شودت ز بخت کو کب
خود با دل شاد و جان مسرور
باز آید آب رفته در جوی
گیتی بمراد خویشتن دید
افتاد بدام شاه قاجار
شد کو کب نکبتش رخ افروز
بنشست ز بخت همچو راجه
چون بنده ستاد بر در اوی
حاجات و را ز مهر پذیرفت
پر داختم ز نو یکی قصر
چون باغ ارم بخود نمائی
چون روضه خلد شد فضایش

۶۶۹۰ رضوان پی رهنمائی آن
 این کاخ و عمارت دل افروز
 آن به که بسیر آن روی شاد
 زان پس بحیل چنانکه دانی
 زی مشکوی تازه کس فرستاد
 چون رفت برادرش در آن کاخ
 بگرفت به تیغ از تنش سر
 تن خست بخون و خاک اورا
 آنکس که ز قهر با برادر
 پس وای بدیگری که بدبین
 القصه چو پیکر برادر
 ۶۷۰۰ بنیاد جزع نهاد بنیاد
 پس روی نمود با ولیعهد
 تا بر سر تخت پادشاهی
 کشتم ز برای تو برادر
 او بود بدهر اگر که زنده
 او بود اگر که زنده ، افسر
 شد خاک سیاه بر سر من
 از بهر توای جوان خود رای
 این گفت و جنازه اش بصدرنج
 اورفت و کسی که در جهان زیست
 ۶۷۱۰ در این ره پر خطر همه کس
 جز ذات خدای زنده حی

جان کرده ز جان فدائی آن
 چون کو کب بخت تست فیروز
 بینی قد سرو و قد شمشاد
 شاه قجر از در نپہانی
 دژخیم ز پیش و پس فرستاد
 دژخیم سوش دوید گستاخ
 بر خاک سیه فگندش افسر
 بنمود ز کین هلاک اورا
 اینسان فگند بجانش آذر
 با او بشود بدیدہ کین
 بر خاک سیه بدید بی سر
 از خدعه ز دل کشید فریاد
 کز بہر تو کردم ایتقدر جهد
 پا بر نہی آنچنانکہ خواہی
 اندر دل و جان فگندم آذر
 بودی تو ہمارہ سر فگندہ
 ہرگز نگذاشتی تو بر سر
 برخی تو شد برادر من
 اورا بفگندہام من از پای
 بنہفت بخاک تیرہ چون گنج
 بامن تو بگو کہ در جہان کیست
 ہستند روان ز پیش و از پس
 باقی ہمہ فائیم و لاشی

☆ ☆ ☆

نهیضت آغامحمد خان قجر با صد و ده هزار لشکر بسمت
تفلیس و پس از فتح گرجستان در سنه هزار و دوویست و ده هجری
در سرمقبره شاه صفی شمشیرشاه اسمعیل بر کمر بستن و کلاه
کیانی بر سر نهادن و عقد مروارید از گردن آویختن و بتقویت مذهب
جعفری و حمایت شیعه اثناعشری قسم یاد نمودن و پس از جلوس به
تخت سلطنت ایران طریق خراسان پیمودن

<p>جنگی و درنگی و دلاور رو کرد زری بسوی تفلیس تفلیس گرفت و گنججه بگشاد مرد و زنشان اسیر خود ساخت پطر آن شه جنگجوی قادر سرتاسر مرز و بوم ایران آن خسرو جنگی جهاندار یکباره بسگ زد سبورا از تیغ ز میغ خون چکانید زو باز گرفت هیفده شهر شد تجزیه بعد آن شد داد شد از همه سو کناه شیران تا باز بگیرد از سر دای گردید روان بکشور روس درشکی و شیروان دتفلیس گردید روان چون یکی سار در بحر خزر شکند لید آن خیل زبون خویشتن ساخت سرهای سران فکند در بند بست ازین کینه شان میان را</p>	<p>پس با صد و ده هزار لشکر با فرو فروغ ماه و برجیش در پنجه خصم پنجه بنهاد در کشور گرجیان سپس تاخت گفتیم که در زمان نادر میخواست کند به تیغ ویران نادر ملك الملوک افشار از ملك عجم براند او را او را بیدار خود دوانید با بازوی زور و نیروی قهر این هیفده شهر خوب بنیاد گردید سوا ز ملك ایران این هیفده شهر عالم آرای دارای قجر بفر سیروس افراخت علم بفرق برجیش از روس بچنگ او یکی خیل صد کشتی جنگی تناور دارای قجر بچنگشان تاخت وز بحر خزر چو شد بدر بند بگرفت چو ملك گرجیان را</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون تیره نمود اخترانشان
 خاک در و بوم باد کوبه
 در کشور روس او چورو کرد
 هر جا که یکی کلسیا بود
 از سطوت او گروه ترسا
 او از سر قهر سويشان تاخت
 بس چشمه که شد سراب از او
 هر صومعه دید او بهر جای
 مرد و زن فرقه نصارا ۶۷۴۰
 چون فتح نمود باب الابواب
 آن خسرو با درایت و فکر
 آورد ز گرجیان در این ملک
 نفیس گرفت و شهر گنجه
 زین فتح خجسته نمایان
 آمد چو پبایتخت از بخت
 وانگه سوی اردبیل رو کرد
 در مقبره شه صفی باز
 از هر کشور سران کشور
 مردم همه را به پیش خود خواند ۶۷۵۰
 کرد از پی نطق لب زهم باز
 کی مردم جنگجوی ایران
 این مملکت قدیم بنیاد
 شد رفع زمن بخوش سلو کی
 از ضربت تیغ من شد ایران
 من حمله بملک روس کردم

بنمود اسیر دخترانشان
 گردید از و چو خاک کوبه
 خون آب صفت روان بجو کرد
 آثارش را نمود نابود
 گردند چو جای در کلسیا
 آن صومعه را ز پا در انداخت
 بس ملک که شد خراب از او
 از پایه فگند زودش از پای
 بنمود اسیر بی مدارا
 بر گشت پبایتخت بیتاب
 سی و سه هزار دختر بکر
 در بحر جلال راند چون فلک
 شد روس از و برزه رنجه
 شد تارک او بتاج شایان
 شد در خورتاج و افسر و تخت
 وان آب که رفته بد بجو کرد
 آمد بهزار جاه و اعزاز
 سودند پبای در گش سر
 در پیشگه بساط بنشانند
 اینگونه سخن نمود آغاز
 ایران همه بود پاک ویران
 در سایه عدل من شد آباد
 آئین طوایف الملوکی
 آرامگه و کنام شیران
 عاجز شد روسی از نبرد

شد رفعت من فزون ز بر جیس
 درشکی و شیروان و در بند
 زین فتح که شد نصیب ما را
 با فر خدا و عون ذوالمن
 تاج شهیم نهید بر سر
 مردم همه بر شپیش اذعان
 بر تخت جلوس کرد از بخت
 بر فرق سر افسر گیانی
 مرسوم بد اینکه پادشاهان
 در مقبره شه صفی زود
 با قول و قسم بعهد و پیمان
 خواهند وطن چو آبرومند
 زی مقبره شه صفی باز
 آن خسرو بیهمال بی جفت
 از روح شریف او ستمداد
 بخشید بمفلسان زر و سیم
 شمشیر شه صفی خود آن شاه
 سو گند و قسم به تیغ و قرآن
 کاند ره دین پاک اسلام
 هم خورد قسم بحق دادار
 کاند ره دین شیعه یاری
 با فرقه شیعیان بسازد
 با شیعه بیک طریق و آئین
 گیرد همه مرز و بوم سنتی
 جان بدهد و سر برای شیعه

گردید مسخرم چو تفایس
 دشمن بگسست بندش از بند
 شد خصم زبونم آشکارا
 گر در خور شاهیم کنون من
 خوانید مرا بملک قیصر
 گردند چویکسر از دل و جان
 بنشست به اردبیل بر تخت
 بگذاشت بفر خسروانی
 زرین کمران و کج کلاهان
 آیند همه بوقت موعود
 از دیو گرفته تا سایمان
 بر پاس وطن خورند سو گند
 آمد شد خواجه در تک و تاز
 یکشب بدرون منجمش خفت
 بنمود بعدل و رأفت و داد
 در مقبره کرد هدیه تقدیم
 بگرفت پوشیر ب کف آن گاه
 خورد آن شد جنگی جهانان
 بر فرق فلک فرازد اعلا
 آن خسرو جنگی جهانان
 بنماید خود بجایمان
 بر فرقه شیعیان بسازد
 از فرقه شیعیان کشد کین
 نابود کند همه سنتی
 بر چرخ زند لوای شیعه

گردد بعدو بحشمت و فر
 زینگونه رسوم چون پرداخت
 شمشیر شه جهان سماعیل
 با فر و شکوه بر میان بست
 ده بود و دو یست از پی الف
 چون کرد دل عدو هراسان
 آمد بطریق استر آباد
 چون لشگر تر کمان زبون ساخت

از مذهب جعفری مظفر
 قدشهی از میان علم ساخت
 آن شاه که ماه بودش اکیل
 از قدر نمود چرخ را پست
 کو بست ز ملک خسروی طرف
 از وی بشتافت زی خراسان
 با خیل ترا گمه در افتاد
 رو کرد به خاوران پی تاخت

شرح لشگر کشی آغا محمد خان خواجه بارض اقدس و مشهد
 مقدس و استقرار و استقلال حکومت خود در خراسان و تأدیب
 جانشینان نادر و زد و خورد با گروه اوزبک و افغان و بچنگ
 آوردن خزائن جواهری که نادر شاه افشار از هندوستان آورد
 و انتقام و کیفر کشیدن او از خانواده نادر و ویژه از دودمان
 عای شاه عادل نادری که بحکم نادر او را قطع النسل نمود و
 بیان گرفتاری شاهرخ شاه ثوه نادر بچنگ آن پادشاه قهار
 غدار جابر بهرانه نرفتند جواهر و در پایان کار شکنجه حلقه بی
 از خمیر بر دور سرش آویختن و سرب گداخته در آن ریختن که
 (مسلمان نشنود کافر نبیند)

زی وادی امن و ارض اقدس
 آن وادی امن از چپاول
 هر سو بفلک رسید افغان
 بر اوزبک و ترکمان نخستین
 بنمود بیک یورش ستوهش
 بگذاشت بملک خاوران پی
 با او بنمود ساز پیکار

۶۷۹۰ آمد سوی مشهد مقدس
 تا امن بد از بسی تطاول
 از اوزبک و ترکمان و افغان
 ره بست خدیو خواجه از کین
 افغان بگریخت از شکوهش
 افغان چو شکست خورد از وی
 نادر سلطان خدیو افشار

او نیز ازو گریخت از جنگ
 با دیده کور شاهرخ شاه
 دارای قجر چو طوس نوزد
 چون بقعه و بارگاه نادر
 پرسیدز کیست این مهین کاخ
 گفتند بود ز شاه افشار
 گفتا بجوار خسرو طوس
 چون در بر چشمه بی سراب است
 تا من بحرم شوم مشرف
 باید که زبن در افتد از پای
 ویران و خراب کرد حالی
 آن روضه که رشک بوستان بود
 بنمود خراب و داد بر باد
 آورد سر خدیو افشار
 در فصل خزان و موسم دی
 در پلته کاخ شاه بیباک
 تا چون ره قصر در سپارد
 بر بست سپس بدشمنان راه
 بگرفت و شکنجد کرد او را
 شهرخ چو به بند او در افتاد
 هر گنج و جواهری که نادر
 با نیروی بازوی دلیران
 از تاج عقاب و تخت طاوس
 وان در که بکوه نور مشهور
 وان گوهر دیگری که روشن

زی ملک هری نمود آهنگ
 درماند بچنگ خصم بدخواه
 آمد سوی طوس و ملک خاور
 دید آن شه قهرمان قادر
 کاین سان زده سر بچرخ گستاخ
 این بقعه جاودانی آثار
 این بقعه و بارگاه منحوس
 چون شب پره نزد آفتاب است
 این مضجع و بقعه مزخرف
 یکباره ز خود تهی کند جای
 آن بقعه ز روی بد سگالی
 بشکفته چو روی دوستان بود
 خس دست در آن بجای شمشاد
 از خاک برون خدیو قاجار
 بنمود روان بختداری
 دفش کردند زود در خاک
 پا بر سر دشمنان گذاشت
 در بند فکند شاهرخ شاه
 آورده و بجهت کرد
 از غصه بجوش آورد
 شاهنشاه قهرمان
 آورد ز هندی
 در جلوه چو تاج و تخت طاوس
 بد در همه جا ز پیش
 بد خاک از آن چو در خاک

دریای محیط نور خواندند
 این گوهر و صد هزار گوهر
 اینها همه نزد شاهرخ بود
 این در و گهر شه جهانگیر
 آورد بکشور خراسان
 صد مخزن لعل و گوهر و در
 شهرخ بنهفته بود چالاک
 چون خواست بانساط خاطر
 ۶۸۳۰ اوتن زد و گفت نیست چیزی
 شد شاه قجر بقهر و از کین
 وانگاه بخشم و کینه و قهر
 گفتا بشکنجهاش در آرند
 هر قدر شکنجه بیشتر کرد
 هر گنج نهفته بود در خاک
 در و گهری فزونتر از حد
 از گنج نهفته گشت پیدا
 شاه قجر آن شه جهانجوی
 بی عطفه بسکه بود و خون سرد
 ۶۸۴۰ نمود ز روز داوری بیم
 گفتا بشکنجه کن عذابش
 بگرفت بحلقه خمیرش
 آن حلقه چو از سرش بیاویخت
 آن خسرو کور و شاه بدبخت
 از شاه قجر بجان امان خواست
 پس از پس اینهمه غم و رنج

آن را و بتاج زر نشاندند
 هر يك به از آن دگر بجوهر
 کورا بمثال ماه رخ بود
 آنگاه که هند کرد تسخیر
 تا مشگل ملك سازد آسان
 کز گوهر و لعل و در بدی پر
 از بیم خدیو خواجه در خاک
 از شاهرخ آن همه جواهر
 زان در و گهر برش پیشیزی
 انداخت بر ابروی غضب چین
 شهش همه کرد سر بسر زهر
 او را بشکنجه رنجه دارند
 او را دل ریش ریشتر کرد
 آورد برون ز خاک چالاک
 فیروزج و بسد و زبرجد
 هر کس که بدید گشت شیدا
 آن خواجه بد خصال و بدخوی
 بس بود لئیم و ناجوانمرد
 اندر بر خویش خواند دژخیم
 افکن دل و جان در اضطرابش
 دور سر و کرد دستگیرش
 پس سرب گداخته در آن ریخت
 از بسکه بد هر بود سر سخت
 او نیز ز شاهرخ همان خواست
 بنمود بروز ازو بسی گنج

بازو بندی بیازوان داشت
 بگشاد ز بازوان خویشش
 در آن بنهفته بود مستور
 یاقوت بزرگ تاج دارا
 برداشت شه قجر از دست
 با عائله بعد از آن فرستاد
 شهرخ پس از آن شکنجه ورنج
 از بس بشکنجه اش بیازرد
 او رفت و نرفته کیست در دهر
 بد شصت و سه سال عمر شهرخ
 او مرد و بخاک تیره رخ سود
 تنها نه که او رقیب او نیز
 پس شاه قجر ز جور و بیداد
 از جور بدوده علی شاه
 اولاد خدیو عادل ازوی
 چون دیو به تیغ غدرشان گشت
 عادل شه چون نداشت وارث
 شد وارث مکنت علی شاه
 موقوفه و باغ و راغ و منزل
 بخشید در این کهن سراچه
 چون میر شهید همری کرد
 دروازه شهر مشهد از رای
 بگشود بعقل و رای و تدبیر
 آمد سپهش بکشور طوس
 از هم رهش چو شهر مفتوح

کز آن تن خسته اش روان داشت
 بنهاد بعجز و لابه پیشش
 درّی که بکوه نور مشهور
 چون گشت عیان و آشکارا
 بیچاره ز محنت و بلازست
 او را سوی مرز استر آباد
 در راد بخاک خفت چون گنج
 منزل نرسیده بین رد مرد
 در خاک نخفته کیست در دهر
 کز دهر نهشت هد چو مد رخ
 از گردش چرخ گشت نابود
 از گردش چرخ گشت ناچیز
 بنیان ستم نهاد بنیاد
 بگرفت ز روی کین سر راه
 گردید بهار عمرشان بی
 آورد نگین جم در انگشت
 میرزا مهدی شهید ثالث
 سر سود زفر و جاد بر ما
 هر چیز که داشت شاه عادل
 بر میر شهید شاه خواجه
 با شاه قجر بچنانکه در
 بر روی شه زده از آرای
 تا کشور طوس گردش
 بالبل و درفش و دایره کس
 گردید و بتن در آمدش

او نیز شهید را ز خود زود
 موقوفه و ملك زر خریدی
 از نادر شاه و از علی شاه
 منقول و زمال غیر منقول
 این جمله شهید راعطا کرد
 از این دو خدیو گیتی آرای
 مانده است کنون بملك خاور
 من بنده که نادره زمانم
 پنجم پسر علی شهید من
 مشروطه چو گشت پای بر جای
 که اول بطریق دادخواهی
 هم شرحی ازین دریغ و افسوس
 هم لایحه ز حال و احوال
 آمد بجوابم این ز تشریف
 بر بنده ازین جواب بی پا
 ناچار پی ثبوت دعوی
 از دور بسی دعاش گفتم
 آگه نه کزین جواب پرپیچ
 این پاسخ بی پی و سرو رخ
 آنکه پی دفع این ملالت
 دیدم که گمان من خطاب بود
 از خورد و بزرگ و بنده و میر
 بعد از همه محنت و خسارت
 رفتم بیسر رئیس ملت
 او هم که مرا بدید بیدل

۶۸۸۰

۶۸۹۰

از بخشش مال کرد خوشنود
 یکسر زسیاهی و سپیدی
 هر چیز زهر طریق و هزاره
 از عرض همی گرفته تا طول
 هر چند که جمله را خطا کرد
 موقوفه و ملك هر چه بر جای
 اولاد شهید راست یکسر
 وین دوره چراغ دودمانم
 زاخوان حسود در چهم من
 با خویشان اینچنین زدم رای
 خواهم من ازین نمد کلاهی
 شد درج بروزنامه طوس
 زی پارلمان نمودم ارسال
 که املاک تو میکنیم توقیف
 گفتم ناگه زدند تپیا
 کردم رو را بدار شوری
 نظماً ثراً ثنائش گفتم
 شد بهره ما بلاکشان هیچ
 یخ بود شد آب و نک بود یخ
 رفتم بداره عدالت
 زر در همه جا گره گشا بود
 بودند اسیر پول بی پیر
 مایوس شدم چو زین ادارات
 تا باز رهیم از مذلت
 فرمود که کار تست مشکل

زانرو که حریف تست پرزور
 تو همچو کبوتر اوچو باشه
 تو پشه لاغری و او فیل
 خود گر دگری بجای او بود
 آنگاه شدم چو عاشق زار
 یعنی که شدم چو تند تندر
 در بیشه و باغ شاه عادل
 دیدم که رقیب از شرارت
 می ریخته گشته نیست ساقی
 پس رهسپر طریق سوران
 این وقت هلال ماه روزه
 بد زاده آیت الله عصر
 چون دید رقیب زاری من
 از برکت زاری و مناجات
 زد کرد بخاطر هراسان
 هر چند که خانه بود بی در
 هم کرد اجاره از رهی زود
 زین غصه و قنیه هست آگاه
 چون یکدوسه گذشته گذشت از این
 زین کرده رقیب شد پشیمان
 دید آنکه ز معدلت نشان نیست
 از عدل نمانده رسم و اسمی
 خم در خم و پیچ پیچ و معوج
 مشروطه و عدل اگر بود این
 هر خس شده بحر ملک رافلاک

اوشیرشکاری است و تو گور
 در کار تو بشکند خلاشه
 او هست عقاب و تو ابابیل
 ۶۹۰۰ از عمرهی منت بدی سود
 معشوقه خویش را طلبکار
 زی قریه و بوستان خاور
 کردم نظری بحسرت دل
 بنموده هر آنچه بوده غارت
 جز ملک خراب نیست باقی
 گشتم زجفا و جور دوران
 از پای کشیده بود موزه
 مهمان رقیب من در آن قصر
 آن زاری و خاکساری من
 ۶۹۱۰ از بیم عدالت و مساوات
 ملک مزو گشت مشکال آسان
 از بودن هیچ بود بهتر
 ملکی که بشهر بود موجود
 فرزند عزیز آیت الله
 واروند قضا بر اسب زد زین
 بشکست وفا و عهد و پیمان
 مشروطه چو جسم هست و آن رسم
 مشروطه مدو باو مسلمی
 گر راست نظر کنی بود کج
 ۶۹۲۰ رحمت بروان مستبدین
 سبحان الله مالک الملک

بدتر شده ظلم و جور و بیداد
 گفتا چو بدین روش زمانه است
 گویم که برو ثبوت بنمای
 تا ملک تو را بتو سپارم
 من بنده زغصه زمانه
 سید اسدالله خدا ترس
 فرمود شهود خویش پیش آر
 از مردم سالخورده خاور
 از مرد و زن و رئیس و مرئوس ۶۹۳۰
 دادند بحق من گواهی
 هم داشت پدرش بی توقف
 چون حضرت آیت الله دور
 فرمود که حکم میدهم من
 هر چند زمینه آهنین است
 هر چند حریف تو درشت است
 من چشم ز شرع و دین نپوشم
 نك زان همه ملك بيجدومر
 از آن همه ملك و مستقلات
 برده است ز گردش زمانه ۶۹۴۰
 از آن همه ملك های مرغوب
 در ملك کنون نمانده چیزی
 من وارث نادر و علیشاه
 یکسر همه رفته است برباد
 باری چو گسیخت رشته از دست
 چون شاه قجر بکشور طوس

صد باره زدوره ستبداد
 با نادریم سر بهانه است
 ذیحقی خویش وانگهی آی
 وین خار زیای تو در آرم
 زی شرع مبین شدم روانه
 که ادریس مثال بود در درس
 ارجو که تو را نکوشود کار
 از مهتر و مردمان کهتر
 جمعی همه صاحبان ناموس
 کاین لعل بود ز درج شاهی
 این ملك خراب در تصرف
 احوال مرا بدید این طور
 منت بتو هم نمی نهم من
 تکلیف الهی اینچنین است
 روئینه تن است و خار پشت است
 احیاء تو را بجان بکوشم
 در دست من است ملك خاور
 در دست نمانده جز سجدات
 اولاد شهیدش از میانه
 زان باغ و سراو خانه خوب
 اندر کف وارثش پشیزی
 ارثم همه دزد و ناله و آه
 آن خانه و باغ و راغ آباد
 بدهیم بهم دوباره پیوست
 آراست درفش و رایت و کوس

نادر سلطان زسطوت او
یکتن زسلالہ علی شاه
شاه هریش بمهربانی
پس دختر خویش را بدو داد
زینرو شه جنگجوی قاجار
زی قائد اوزبک از سررای
گفتش بگذر مرز خوارزم
عبدالغازی شه بخارا
آرنده نامه را بدر خواند

بنمود بکشور هری رو
با او بفرار بود همراه
پذرفت برسم میهمانی
این از آن و آن ازین بشدشاد
۶۹۵۰
ب اوزبک جست جنگ و پیکار
گردید نخست نامه آرای
ورنه بنمای روی در رزم
این نامه چو خواند آشکارا
دشنامش داد و پس زدر راند

بیان آنکه شهریار اوزبک عبدالغازی شه میر به بیکی جان
چون کاغذ آغا محمد خان پادشاه قجر را خواند استخفاف کرد
چنانچه از کاغذی که بامراء خراسان نوشته مستفاد میشود
مضمون کاغذ عبارات ذیل است (شنیده ام اخته خان در میان شما
آمده اگر میتوانید او را بگیرید اگر نمی توانید خبر بفرستید
من آمده ام او را ادب خواهی کرد) . اخته خان اسمی است که
همیشه بیکی جان آغا محمد خان را بدان می خواند این دو مرد
تاریخی یکدیگر را ندیدند اگر مقابله ایشان اتفاق می افتاد معلوم
نبود کدام یک برد دیگری ظفر می یافت و از حریف پنجه می تافت
آن قائد جنگی دلاور
شد نامه نگار کی امیران
بشنیده ام آنکه اخته خان باز
رو سوی شما بسرعت باد
گیرید بجنگ اخته خان را
ورزانکه شما نمی توانید
بدهید بمن خبر که در رزم
با تیغ ستانم از تنش سر
درپهنه رزم اخته خان کیست

سوی امراء ملک خاور
در بیشه جنگ نره شیران
بنمود جدال و جنگ آغاز
آورده ز ملک استر آباد
بیرون زتنش کنید جان را
با تیغ سر از تنش ستانید
آیم بمصاف او ز خوارزم
۶۹۶۰
هم سر بستانمش هم افسر
تا در بر من بیاورد زیست

هرگز نفتادی از زبانش
میزد بطریق کین او گام
این هر دو دلاور قوی دل
هرگز نشدند تا مظفر
مشکل بتوان قیاس بنمود
این پنجه از آن بتافت در جنگ

۶۹۷۰

زانروی دگر بسوی ایران
کاترین زن پطر شاه جنگی
خیل و سپهی براه آورد
تا آنکه بفر جاه و بختش
چون شاه قجر بشد خبردار
از کشور طوس رایت و کوس
روس ارچه بچرخ دستگه داشت
شد منصرف از نبرد باوی
شد راهسپر بکشور خویش
زانروی که کاترین شه روس

۶۹۸۰

بگذشت ازین جهان فانی
چون شاه بماند از تک و تاز
باز آمده ترک جنگ کردند
لیکن شه جنگجوی قاجار
بنوشت بسی رقم بخامه
زی سرداران و زی دلیران
کاسلام زبون بدست کفار
باید که سران ملک یکسر
تا ما چو بهم کنیم یاری

بیکسی جان نام اخته خانش
میخواند همارهاش بدین نام
در جنگ بیکدگر مقابل
گردد آن یک همی بدیگر
کاین هر دو کدام یک فزون بود
با آن بنمود نام این ننگ
آمد شه روس با دلیران
با لشگر و با سپاه جنگی
نزدیکسی ری سپاه آورد
گیرد ایران و پایتختش
رو کرد بسوی جنگ و پیکار
آراست بدفع لشگر روس
زین جنگ عنان خود نگه داشت
بر تافت عنان ز کشور ری
فارغ شد ازین خیال و تشویش
بر بست نظر ز ملک محروس
شد سیر ز عمر و زندگانی
خیل و سپهش بملک خود باز
در کینه وری درنگ کردند
رو کرد بجنگ روس ناچار
هر سوی روانه کرد نامه
هر جای که مرد بد در ایران
گردیده کنون بجنگ و پیکار
سایند بیای در گهم سر
دشمن شود از میان فراری

این نامه چو خوانده شد بهر جای
این نامه که نو نمود کین را
کفتار فرنگ را ازین ملک
آمد شه جنگجو به تقلیس
تقلیس گرفت و ملک نوشاد
بر رودارس رسید و پیل ساخت
تا قلعه شیشه را بشمشیر

۶۹۹۰ شد رایت انتقام بر پای
افزود بکینه مسلمین را
در بحر فرار زانده شد فک
افراشت علم بفرق برجیس
از بردع و گنججه قفل بگشاد
در قلعه شیشه زان سپس تاخت
چون گنججه کند بقهر تسخیر

شرح نامه نوشتن آغا محمد شاه قهرمان جنگی و قائد قاهر
قادر زادر سلسله قاجاریه به ابراهیم خلیل خان حکمران شیشه
در وقتی که بقعه متحصن شده بود که * زمین جنیق فلک سنگ فتند
میبارد * تو ابلهانه گریزی در آنگیند حصار * و پاسخ والی شیشه
مرا و را که * گر نگهدار من آن است که من میدانم * شیشه
را در بغل سنگ نگه میدارد * و از قضای فلکی کشته شدن
آغامحمدخان همان شب در قلعه شیشه بدست ملازمان خود
ببازیگری مانند اینچرخ مست * که بازی بر آرد بهفتاد دست *
که داند بجز ذات پروردگار * که فردا چه بازی کند روزگار

زی والی و مرزبان شیشه
از نام خدا نمود آغاز
آغاز بنام پادشاهی
کاراست رواق چرخ و انجم
این گنبد شیشه فام خوش رنگ
آئینه مهر و ماه را گرد
این طارم نیلگون بر افراشت
آورده پدید این همه رنگ
چون شیشه نموده چرخ را صاف

فرمانده و حکمران شیشه
این نامه فر خجسته را باز
شاهی ملکی جهان پناهی
۷۰۰۰ اندر ره فهم از خرد گم
چون آیند ساختن آبی از رنگ
پر داخته از کبودی و شاد
این آئینه بستون بر افراشت
آئینه مهر کرده بر رنگ
مدر را چو بلور کرده شفاف

از نام خدا چو باز پراخت
 کی والی شیشه درچه کاری
 درشیشه حصاریی تو تا چند
 گر ز آنکه تو مرد کار زاری
 تا در صف جنگ ودشت هیجا ۷۰۱۰
 بینیم که چرخ نیلگون رنگ
 بر چرخ که سنگ فتنه بارد
 با زور فلاخن فلک سنگ
 چو خان خایل خوب راهیم
 آن نامه بخواند در عجب ماند
 کانکس که مرا بود نگهدار
 قدرت دارد که سنگ باری
 آنشب ز قضای آسمانی
 رفتند دوتن ز چاکرانش
 شه را همه جابکار لازم ۷۰۲۰
 نامی که پدر بهر دو بنهاد
 این هر دو غلام گرجی شاه
 آورده بدند هر دو باری
 آنکار بد اینکه هر دو باهم
 نقدی زمیانه گشت مفقود
 دارای قجر شه جهاندار
 گفتا فردا به تیغ و خنجر
 ز آن پیش که شه کشد بخونشان
 آن هر دو شبانه مخفی آنگاه
 با ضربت تیغ جان ستانش ۷۰۳۰

یکباره بکشف راز پرداخت
 از کار مگر خبر نداری
 بگشای ز پای خویشان بند
 از شیشه برون سر آر باری
 انباز بهم شویم یکجا
 بر شیشه که در افگند سنگ
 ابله بود آنکه دل سپارد
 در شیشه مکن بماندن آهنگ
 آن در خورتخت وتاج و دیهیم
 اینگونه پاسخش قلم راند
 دارای جهان خدای دادار
 از شیشه کند نگاهداری
 در پرده سرای خسروانی
 کردند برون ز جسم جانش
 شد محرم سر دو تن ملازم ۴
 صادق بد این و آن خداداد
 بودند ز راز شاه آگاه
 شه را بغضب برای کاری
 کردند نزاع بهر درهم
 غوغا و نزاعشان از آن بود
 گردید چو باخبر از آن کار
 دور از تن هر دو میکنم سر
 از جسم روان کند برو نشان
 جستند بخیمه ملک راه
 کردند برون ز تن روانش

نوع دگر این سخن بودفاش
 خربوزه تحفه که از راه
 آن خربزه شه بوی چو بسپرد
 گردید چو شهریار قاجار
 گفتا فردا سر وی از تن
 شب روز نگشته رفت بر باد
 قتلش که فگند در جهان شور
 گویند که صادق و خداداد
 کردند بخفیه در نهانی
 صادق از کوزه ریخت بیتاب
 چون مسند شه ز آب شد تر
 شه خورد قسم بحق دادار
 گویند اینوقت شاه قاجار
 مغز سر شه زبد سگالی
 آن خسرو قهرمان قادر
 قولش چو بفعل متکی بود
 آن هر دو غلام گرجی از هول
 پنهان سوی بسترش دویدند
 دارای قجر بحصن شیشه
 در شیشه چو شد ز عمر خسته
 سنگ اجلس بشیشه چون خورد
 شد یازده و دویت از الف
 بد شصت و سه سال عمر او باز
 از شصت سه سال بیشتر داشت
 اندام ضعیف و روی بیموی

کان بنده شوخ چشم جمشاش
 آورده بدند در بر شاه
 بی اذن و اجازه ملک خورد
 از خوردن خربزه خبردار
 با ضربت تیغ افکنم من
 آن سلطنت قویم بنیاد
 هم نوع دگر شده است مشهور
 بودند ز جور شه بفریاد
 در قتل ملک بهم تباری
 بر مسند شاه قطره آب ۷۰۴۰
 شد کینه شه بوی فروتر
 کان هر دو کشد ز قهر بردار
 بودش بجنون دگر سر و کار
 یکباره ز عقل بود خالی
 مانند شه زمانه نادر
 حرفش دو نبود بل یکی بود
 شد ورد ز بانیشان چو لاجول
 با تیغ سر از تنش بریدند
 افتاد زپا قدش ز ریشه
 شد شیشه عمر او شکسته ۷۰۵۰
 از پای افتاد و در زمان مرد
 کو بست ز ملک آخرت طرف
 کاسوده بشد از آن تاک و تاز
 کاین ملک بوارثانش بگذاشت
 او را بد و تند بود و بدخوی

چینش ز جبین فروغ برده
 ابرو بشکنج بود و چینش
 هنگام غضب فروخت رویش
 دیوش برخ ار که باز دیدی
 در خوی و خصال بود خناس
 دیدی جو بچشم و چهره دیوش
 بس بود دنی و سفله و پست
 هر چند که خسروی غنی بود

۷۰۶۰

مانند زنان سالخورده
 چین خورده و تاب برجینش
 چون آتش تند بود خویش
 از هول زجان طمع بریدی
 خناس ز خوی او بوسواس
 از دل بفلک شدی غریوش
 با مردم سفله بود همدست
 بالطبع گدا بد و دنی بود

شرح آنکه آرزو حرص زر و سیم اندوختن چنان بر مزاج
 آغا محمدخان غلبه داشت که وقتی بجهة جزئی خطائی حکم کرد
 گوش فقیری را ببرند سپس شنید بیچاره با میرغضب میگفته
 اگر همه گوشش را نبرد ده تومان باو خواهد داد پادشاه وی را
 طلبیده گفت اگر پنج تومان بر مبلغ بیفزائی و بخود من بدهی
 تو را می بخشم مقصر تصور کرد شاه مزاج میکند و او را بخشید
 پس از تشکر روانه راه شد لیکن هنوز دو گام نرفته بود که
 عوانان و غلامان شاهی بدو فهماندند که شاه شوخی نمیکند و
 جدی میگوید لهذا پانزده تومانرا بشاه پرداخت و خود را
 از بریدن گوش معاف ساخت

بخشش بطریق جود سد بود
 بس داشت طمع بمال مردم
 اندر ره حرص و بخل و آزش
 وقتی ز فقیر بینوائی
 شه حکم نمود هر دو گوشش
 بیچاره ز حکم شد چو آگاه
 از دادن حکم شه بر آشت
 کز گوش من ار که از سرای

۷۰۷۰

آرزو طمعش فزون ز حد بود
 بنمود طریق مردمی گم
 سعی آمده بود پیشبازش
 سر زد بخطا مگر خطائی
 بر نند و ز سر برند هوشش
 زد از دل پر شر یکی آه
 با میرغضب سپس چنین گفت
 يك نیمه نهی تو باز بر جای

من چشم ز شفقت پوشم
 ده تومان نقد نقره خام
 چون شخص مقصر این سخن گفت
 شاهش طلبید در بر خویش
 گفتش بده ارفزون کنی پنج
 این مبلغ اگر بر آن فزائی
 بیچاره خیال کرد کان شاه
 نهاده دو گام بیشتر پیش
 کان مبلغ نقد را بده زود
 خواهی چو دو گوش بر سر جای
 تا حکم کنم که بهر آن سیم
 آن مبلغ نقد را بد پرداز
 جدی بود این سخن ندشوخیست
 جدی چو بدید شاه را مرد
 چون سیم بشد نمود تسلیم
 یکباره معافش از سر هوش
 در گوش بری خدیو قاجار

در راه رضای تو بکوشم
 خود رشوه دهم تورا به انعام
 دژخیم سخن ز شاه نهنفت
 از خاطر او ببرد تشویش
 یکباره رهد دل تو از رنج
 زین مخمصد بدهمت رهائی
 بخشیده ورا فتاد در راه
 شد خواند دو باره اش سوی خویش
 خواهی چو زیان نگر ددت سود
 آن وجه بمن ده از سر رای
 بردارد دست از تو دژخیم
 تو گوش بجا بماندت به
 شه خبی بکلام خسروان نیند
 آن وجه که گفت باز آمد
 از هول مهر اس دست و از بید
 بنمود شد از بریدن گوش
 شد شیره بره ز که ناچار

۲۰۸۰

بیان آنکه برخلاف مدلول (اذکر و موتبکم بالخیر) هر وقت
 صحبت نادر شاه افشار می شد آغا محمدخان قجر نام آن پادشاه
 بزرگ را بزشتی یاد میکرد و بعلاوه چون مقبره او را در مشهد
 مقدس خراب کرد استخوان سر او را با استخوان سر کرمیخان زان
 بطهران برده در آستانه سرای سلطنتی بخاک سپرد تا چون از بله های
 قصر بالا رود بخیمال خود سردشمنان خود را پایمال کرده باشد
 (بر مرده لگزدن بود رسم قجر)

این رشوه گرفتن از سر هوش نوعی بود از بریدن گوش

۷۰۹. چون کرد ز نام مردگان یاد
 از نادرشاه برد چون نام
 چون مضجع آبروی ایران
 آورد برون سر وی از خاک
 در نزد سر کریم خانش
 تا چون بنهد بقصر خود پای
 در هر قدمی بفر اقبال
 چون نیک نبود دم زبید زد
 هر چند که شاه جنگجو بود
 بیرون نشدی خود از خیالش
 اینگونه کنند ازو حکایت ۷۱۰۰

بنهاد بنای فحش بنیاد
 میداد بناسزاش دشنام
 یکباره خراب کرد و ویران
 بنمود به ری روانه چالاک
 بسپرد بخاک آستانش
 آن خسرو خود سر تبه رای
 سازد سر دشمنانش پامال
 بر مرده زخود سری لگد زد
 دون همت و پست و سفله خوبود
 تا آخر عمر حرص مالش
 کش حرص و طمع نداشت غایت

قصه آنکه آغا محمدخان قجر از دنائت طبعش با فقیر سفله
 مواضعه و تبانی کرد که آنچه از امراء خود بنام او بستاند بالمناصفه
 با هم قسمت کنند بنا برین در وقتی که اعیان مملکت حضور داشتند
 شاه فرمود مبلغی گرامند بوی دهند امرا بفحوای الناس علی
 دین ملوکهم شاه را متابعت کرده مالی خطیر بسائل فقیر بذل
 نمودند درین بین فقر معهود که شاید و ظرار بود مفقود الاثر شد
 شاه بوزیر گفت این لوطی ما را فریب داد و داغ حسرتی بر دل
 ما نهاد و حکم داد تا ظرار را تعقیب کنند هر چه انحصص کردند
 (کس را نشان نبود که آن بی نشان کجاست)

با مفسلی از طمع تبانی
 کانچ از امراء ملک و کشور
 دو نیمه کند خود آن همه سیم
 یکروز که شه نشست گستاخ
 آمد بر شاه مرد محتاج
 بنمود بخفیه در نهانی
 گیرد ملک از برای او زر
 یک نیمه بشه دهد بتقسیم
 بر روی سریر خویش در کاخ
 کی در خورتخت و افسر و تاج

من مرد فقیرم و تہی دست
 شہ با امراء کشور خویش
 گفتا کہ بوی زروی افضال
 آن سیم و زر فزون ز تعداد
 یکبارہ ز شاہ رخ نہان کرد
 شہ گفت وزیر را کہ این مرد
 این لوطی حقہ باز طرار
 بر آن ہمہ مال و مکتت و سیم
 پس حکم نمود تا سواران
 اندر پی آن گدای شیاد
 لیکن اثری ازو ندیدند
 جستند نشانش در زمانہ
 این بود خصال و خوی آن شاہ
 بد خواجہ نہ مرد بد نڈزن بود
 این خواجہ بی فروغ و فرہنگ
 زومانہ بجای نیکی نام
 بس کینہ سگال بود و بی مہر
 بر آل کریمخان زندش
 تنہانہ بآل زند بد کرد
 از ظلم بخاندان نادر
 از جور بدودہ علی شاہ
 چون پیشہ خودستمگری کرد
 القبتہ چو این شد جهانگیر
 در قاعدہ شیشہ زد بہ نیرنگ
 از کشتن او بکشور ری

دستم فلک از توانگری بست
 با سرداران لشکر خویش
 بخشند ز مکرمت زر و مال
 آورد بکف چومرد شیاد
 ۷۱۱۰ رو در رہ خدعہ با شہان کرد
 با ما بطریق حیلہ رو کرد
 بنمود جہان بچشم ما تار
 ما را نمود حصہ تسلیم
 بندند رہش بہ تیرباران
 راندند سمند سعی چون باد
 با دست تہی برہ چمیدند
 نامد بکف از کسی نشانہ
 کافراشت ہمہ ستون خرگاہ
 در چہرہ بساں اہرہن بود
 ۷۱۲۰ چون رفت ازین سراچہ تنگ
 بر جا دو ہزار گوندہ آتام
 بدیو خصال و اہرہن چہر
 بسیار رسیدہ بد کزندش
 جور و ستی فزون ز حد کرد
 فروخت شہر بجان نادر
 یکبارہ بسوخت خرمین ماہ
 آرزوہ ز خویش نادری کرد
 بیرون شد ازین سرای دلگیر
 بر شیشہ عمر او فلک سنگ
 شد فصل بہار خرمین دی ۷۱۳۰

شد ملك بسوك او سیه پوش
از خطه دانواز شیراز
بنشست بجای عم چوبر تخت

شد نیش بسو کواریش نوش
آمد پسر برادرش باز
سر سود بماه از فروبخت

شرح سلطنت و جہا نبانی فتحعلی شاه قاجار ملقب بخاقان
کہ اگر چه در عصر او ہفدہ شہر مینو بہر قفقاز از ایران مجزی
شد و نقشہ ممالکی کہ نادر شاہ افشار بضر ب شمشیر گرفت از میان
رفت و عہد نامہ ترکمن چای ایران را حقیر و کوچک ساخت
لیکن با این ہمہ علم و ادب و شعر را رونقی بکمال بود و شاہ
برای قوام سلطنت خود و اولاد خود ب فکر مال بود

چون فتحعلی شہ جوانبخت
خواندند بحکم او وشاقان
خاقان بنمود پس بصد جہد
فرخ پسرش بنام عباس
شہ فتحعلی ز بخت و اقبال
ہم افسر خسروی بسر داشت
زین چل پسر بلند اختر
شہزادہ پر دل سلحشور
فرزند شجاع نامیش بود
شہزادہ شیر گیر عباس
بنشانند بجای خود سران را
از امر پدر بکشور روس
با لشکر روس جنگ بنمود
لیکن چو نبود بخت یارش
بر لشکر او شکست افتاد
از کردن جنگ شد چوما یوس

۷۱۴۰

بر بجای عمو نشست بر تخت
نام ولقبش خدیو وخاقان
فرزند رشید خود ولیعہد
فرخندہ شہ بلند کریاس
سرہای سران نمود پامال
ہم از فر بخت چل پسر داشت
عباس بد از ہمہ فزونتر
بودش زدلاوری بسر شور
نور بصر گرامیش بود
با برق حسام همچو الماس
انداخت ز پای سروران را
آورد درفش و رایت و کوس
جنگ از پی نام و ننگ بنمود
شد تیرہ بجنگ روز گارش
از اوج بقعر پست افتاد
زانروی نمود صلح با روس

شد بیدلو و بقرار بر جای
 ایران که بضرب تیغ و شمشیر
 زین عهد دوباره رفت از دست
 نادر بگرفت ارمنستان
 او لیک زدست داد آن را
 آن هیفده شهر را که نادر
 شه فتح علی شه جهانبان
 در دوره خویش داد از کف
 عباس سلیل او ولیعهد
 لیکن بپزار آه و افسوس
 مجبور شد از درایت و رای
 زین بستن عهد پایدهاش پست
 شد ملک ز کف برون ازین عهد
 زین عهد چراغ عهد او مرد
 ملکی که بعد شاه نادر
 بد نادره بر بر بع مسکون
 در بحر مضیقهاش روان فلك
 خاقان قجر اگر ز کف داد
 وان هیفده شهرش ارچه از دست
 هند ارچه بسان سند از ایران
 افغانستان و شهر خوارزم
 با اینهمه باز شاه قاجار
 با خسرو روس از پس جنگ
 صلحی که برون شد از کفش باز
 با خسرو انگلیس و با روس

۷۱۵۰ از بستن عهد ترکمن چای
 نادر شه داد کرد تسخیر
 شد پایه قدر و رفعتش پست
 باتیغ و سنا چو پورستان
 بر بست بکینه چون میان را
 گردید بفتح باب قادر
 کش بود لقب خدیو و خاقان
 بر بست برزم خصم چون صف
 در جنگ اگر چه کرد صد جهد
 گردید زبون لشکر روس
 ۷۱۶۰ بر بستن عهد ترکمان چای
 گردید و بر رفت کشور از دست
 گردید وطن زبون ازین عهد
 شد ملک حقیر و کوچک و خورد
 آن قائد قهرمان قادر
 بد و سعتش از قهر برون
 گردید و تسخیر گشت آن ملک
 بین النهرین و بدم بغداد
 بیرون شده گشت از دست
 گردید سدا و گشت ویران
 شد تجزیه کرد چو در کف
 جام از می عشق با سنا
 صلحی بنمود با روس و ملک
 خود هیفده شهر مالک قفقاز
 صلحی بنمود شوم و صلحی

از هندی نمود قطع امید
 بر رزم گزید مجلس بزم
 بوم و بر خبوه و بخارا
 آزر بیجان و ملک اهواز
 باب الابواب و خطه رشت
 بوم و بر ملک استرآباد ۷۱۸۰
 اندر کف قائد قجر ماند
 با خصم وطن چو عهد بر بست
 ایران شد اگر حقیر و ناچیز
 رونق بگرفت لیکن از رای
 شعر و ادب و هنر فزون شد
 فتحعلی آن شه جهانجوی
 اندر پی علم و فضل کوشید
 ترویج ز اهل فضل بنمود
 صد شاعر نامی هنرور
 تا چامه فتح او سرایند ۷۱۹۰
 گلزار مدیح او صفا داشت
 آن باغ ز بسکه با صفا بود
 شاه شعراء در گه شاه
 نك باغ صبا بیادگاری
 این باغ که داغ بوستانست
 بس آمده بی نظیر و مانند
 حاج الحرمین صدر فرخ
 آن صدر که نام او حسین است
 در ری نبود نظیر او کس

از سند طمع برید جاوید
 زانروی زدست داد خوارزم
 بیرون ز کفش شد آشکارا
 طوس وری و اصفهان و شیراز
 شهر همدان و ساحت دشت
 آن مملکت قدیم بنیاد
 خود در املاک الملوک از آن خواند
 ایران گردید پایه اش پست
 در دوره این سلیل جنگیز
 بازار کمال و فضل هر جای
 بی دانش و بی هنر زبون شد
 آورد بکوی بخردی روی
 تا جامه افتخار پوشید
 بر اهل کمال بذل بنمود
 او را همه وقت بود بر در
 تقریر ثنای او نمایند
 مداح صباحی و صبا داشت
 بلبل بحدیقه اش صبا بود
 او بود و بمه فراشت خرگاه
 زو مانده بدر و روزگاری
 نزهتگه خیل دوستان است
 پور ملکش بود خداوند
 چون باغ بهار خرمش رخ
 بر چهره علم و فضل عین است
 باغ گل روی اوست بی خس

چون فضل و هنر شعار دارد
 دایم پی علم و فضل کوشد
 در فضل سر آمد زمان است
 این خواجه فاضل خردمند
 چون دید صبا سروده ناچار
 او نیز سرود نادری را
 از طبع روان فکر فرخ
 اشعار ورا جواب گوید
 من بنده که نادره زمانم
 در باغ صبا بامر این صدر
 با عون خدای ذوالمنن باز
 گر شعر صبا شنیده باشی
 بر صدق بیان من کماهی
 شهنامه او همد دروغ است
 شهنامه من همه بود راست
 بالجمله صبا بعد آن شاه
 جادو سخن از فسونگری بود
 سیم و زر او فزون ز حد بود
 شاه شعراء شد بدربار
 شهنامه که گفته آن خردمند
 در فن سخنوری ولی راست
 این شاعر ماهر سخن سنج
 با طبع روان نکته پرداز
 آب سخنش که بس زلال است
 از سحر حلال خوش مقالی

۷۲۰۰ جز فضل ز هر چه عار دارد
 دایم می علم و فضل نوشد
 فاضل بزماند خود همان است
 این سرور بی نظیر و مانند
 شهنامه بامر شاه قاجار
 تا ساز کند فسونگری را
 شهنامه سرایش بیاسخ
 گل رفته اگر گلاب خرید
 چون سوسن باغ مدد نمانم
 کز نه فلکش فزون بود قدر
 ۷۲۱۰ شهنامه خویش کردم آغاز
 شهنامه اش از که دیده باشی
 با صدق بیان دهی که انور
 در جمع چو شمع بی فرد نیاست
 در آن نبود کمی کم و نیست
 از جاه همه فراست سخن کار
 چون از رود کی و چون مصری بود
 درین کمرش غلام مدد
 او بود ز خامه زینت
 مملو بود از دانه غرور
 ۷۲۲۰ یک نکته نباشدش که در
 اندوختند سخنش که
 اندر فن شعر کردم اسرار
 سحر است چه بفکر زلال است
 بین معجزه این کلام عالی

شهنامه او بسی بسدیع است
 چون نکته‌شنا و نکته جو بود
 چون گلشن و عظم او به بینی
 بیت و غزل و قصیده و مدح
 این نوع سخن چو آب گفتی
 در قدح وزیر شاه قاجار ۷۲۳۰
 ای دلایر عیسی آفرینش
 بیند چو مفلسان بخواهت
 چون گلشن و عظم او بینی
 وصف سخنش بوصف نماید
 اندر فن شعر اوستاد است
 جان برخی شعر جانتزایش
 گس سرزده چون ورا ز گلشن
 سعدی که کتاب بوستان گفت
 او نیز ز گلشن صبا باز
 در بحر تقارب این حکایت ۷۲۴۰

چون کاخ سخنوری رفیع است
 فردوسی عصر خویش او بود
 گلهای سخن از آن به چینی
 تشبیب و سرود و قطعه و قدح
 درهای سخن چو آب سفتی
 این است نمونه اش ز افکار
 چون طایر عیسوی به بینش
 تعبیر کنند زر سابت
 گلهای سخن از آن به چینی
 شعرش همه روح میفزاید
 در نظم چو نثر داد داد است
 دل شاد ز گلشن صبایش
 از گلشن اوست دیده روشن
 بر یاد لقای دوستان گفت
 بنموده برخ دریچه راز
 سروده که فضل راست آیت

قصه ثقمان حکیم و پند دادن به فرزندش که در گلشن
 صبا فتحعلی خان ملک الشعراء بطرز حکایات بوستان سعدی
 منظوم نموده و الحق نیکو سروده و گوی سخن را از میدان
 سخنوران ربوده که میفرماید :

شنیدم که ثقمان پسر از مهر
 از نادری آن حکایت نغز
 ثقمان حکیم گفت از مهر
 از قوت و غذای خسروانی
 از وصل پری رخا طناز
 باندر ز فرمودگی خوب چهار
 بشنو که سر در آورد مغز
 با زاده خود که ای نکوچهر
 ده قوت جسم تا توانی
 کام دل خویش کن روا باز

خواهی که بماء سائی افسر
هرجا که قدم نهی تو گستاخ
گفت ای پدر کرام این پند
گفت ای پسر عزیز از هوش
آنگونه بکن ز خوردن امساک
از حور کن آنقدر تودوری
آنسان پی خواب باش بیتاب
کن در دل مردم آنقدر جای
در سخن حکیم از هوش
بالجمله صبا از طبع عالی
مانند صبا خدیو قاجار
دیوان غزل که شه سروده
بودش چو بکوی شاعری روی
در دهر نمانده غیر اشعار
چون روبره سخنوری کرد
صد شاعر ماهر سخنور
هم نیز نبیره‌های آن شاه
دولت‌شده و آگاه است و افسر
این هر سه نبیره شه راد
فرهاد که معتمد لقب داشت
عجوبه عصر بود در شعر
وز روشنی فروغ خاطر
از قدرت خامه گهر ریز
قمقام کتاب مقلش باز
اسرار شهادت از همه باب

بر بستر پرنیان بنه سر
بنمای پیا عمارت و کاخ
ممکن نبود بر خردمند
بر معنی نغز آن بکن گوش
کت زهر شود بکام تریاک
کت دیو شود بدیده حوری ۷۲۵۰
کت خار شود بزیر سنجاب
کت خانه بود روی چوهر جای
چون درو گهر بکش تودر گوش
مشهور بود بخوش مقالی
خود داشته منیز طبع سرشار
آرام ز عاشقان ربوده
خاقان بد خود تخلص اوی
از شاه قجر بجای آثار
ترویج ز شعر و شاعری کرد
بودند ورا مدیحه گستر ۷۲۶۰
بودند زفن شعر آگاه
کز شعر بفرقشان بد افسر
بودند بفن شعر استاد
از شعر علم بشعری افراشت
گوی از شعرا ربود در شعر
در نثر نوشته بس دفاتر
قمقام نوشت و جام جم نیز
مملو بود از خزائن راز
بنوشته در آن چو در نایاب

۷۲۷۰ شطری چو زمقتلش بخوانی
از دیده برخ روان کنی اشگ
از سوز و گداز ماتم شاه
بینی چو کتاب مقتل اوی
کس بهتر ازو ز صدر اوّل
جام جم او چو باز بینی
از جام جمش شود تو را دل
جام جم او که بی نظیر است
از جام جم جهان نمایش
از جام جم و کتاب قمقام
دولت شاه و افسرند و آگاه

۷۲۸۰ اندر فن نظم بی نظیرند
بینی چو کتاب شعرشان باز
شاه فتح علی که چل پسر داشت
در نظم سخن چو خامه فرسود
اندر کف این خدیو والا
در شعر سر آمد زمان بود
یک ذره نبد بفکر ملت
میکرد بعصر پادشاهی
از فکر ترقی و تعالی
بر ذلت و در و رنج ملت
خاقان بخیال عیش خود بود
ترویج نمودی از خرافات
چون ملت و ملک بود فاسد
شاه ملت را نمودی اغفال

از دیده بچهره خون فشانی
آسان که مطر بدان بردشگ
هی از دل پر شرر کشی آه
از چشم برخ روان کنی جوی
بهر ن نوشته است مقتل
صندوقچه بی ز راز بینی
آگاه ز رازهای مشکل
چون رای منیر او منیر است
مرآت سکندر است در ایش
زومانده بدهر تا ابد نام
این هر سه ز علم شعر آگاه
مانند اعشی و جریرند
آگاه شود دلت زهر راز
تاج مہی از شرف بسر داشت
خاقان لقب و تخلصش بود
جز شعر نبود هیچ کالا
کالای نفیس شاه همان بود
تا باز رهاندش ز ذلت
ترویج ز حرفهای واهی
بودش سر و مغز کله خالی
او بود بعصر خویش علت
فارغ ز خیال نیک و بد بود
غافل ز خدا و از مکافات
کالای شعور بود کاسد
از جهل بیمار گیر و رمال

هر یاوه سرا زدی بهر جای
 هر سو که سری نهاد پائی
 باطل شده بود چیره بر حق
 آن دور بدند فارغ البال
 خواهی قدری اگر نمائی
 از رای صواب حاج بابا
حاجی بابا بنامه خویش
 بنوشته مفاسد زمانش
 آن نامه چو بحر بیکرانه
 آن نامه که هست سر بسر نغز
 آن نامه که قصه ایست شیرین
 هر چیز نوشته بیکم و کاست
 گه گشته سخن سرا و تقال
 گاهی زنجوم خوانده دفتر
 در حکمت اگر چه بود ناشی
 در خانه آن طیب نادان
 بر زینب کرد گشته عاشق
 زان ماه رخ بری شمایل
 زی خانه شاه برده او را
 گردیده شه آگپش ز رفتار
 در نیمه شبی ز جور و بیداد
 با جور و جفای بیحد و حصر
 ماه رخ وی در ابر پنهان
 باری زه ظالم ستبداد
 تشریح نموده ظلم آن عصر

از یاوه سرائی آن زمان رای
 بشنید زهر سری صدائسی
 بازار نجوم داشت رونق
 تقال و دعانویس و رمال
 با دوره آن شه آشنائی
 بنگر بکتاب حاج بابا ۷۳۰۰
 در نامه خود بخامه خویش
 با قدرت خامه و بنانش
 بنوشته بصورت فسانه
 نه پوست که هست سر بسر مغز
 باشد اثری ز عهد دیرین
 چون قامت دلبران بود راست
 شاعر شده گاه و گاه رمال
 بشناخته سعد و نحس اختر
 برده سبق از حکیم باشی
 بوده زغم جیب شادان ۷۳۱۰
عذرا شده آن و این چو و امق
 کام دل خود چو کرده حاصل
 در مشکوی شه سپرده او را
 روشن بنموده چون شب تار
 داده گل عارضش چو بر باد
 او را بفگنده از سر قعر
 بنموده و تن بقبر پنهان
 بنهاده بنای قصه بنیاد
 آن جور و جفای بیحد و حصر

۷۳۲۰ آن طرفه کتاب اگر به بینی

آگاه شوی ز عصر آن شاه

شاهی بده ظالم و ستمگار

در نیمه شبان بمشکوی شاه

از حمل جنین زینب کرد

طفلش خفه کرد و مادرش کشت

پرتاب نمود شاه بی بساک

خوانی چو کتاب اوزهر باب

آن دفتر اگر که باز خوانی

کان عصر چگونه عصر بوده

آن شاه چسان ز جور و بیداد

از فتحعلی شه جهاندار

با این همه ظلم بی شمارش

سرجان ملکم سفیر فاضل

گوید که بعدل و داد و احسان

گوید ز وفور عدل شاید

گوید لقب خدیو و خاقان

گوید ز شهان داد گستر

حاجی بابا خوانده ضحاک

سرجان ملکم ز عدل و دادش

آنکس که بکار ملک داناست

آن خسرو داد گسترش خواند

دانای خرد پژوه عاقل

باری چون نشست بر سر تخت

گردید بخطه خراسان

۷۳۳۰

۷۳۴۰

از گلشن راز گل بچینی

از ظلم فزون ز حصر آن شاه

او را بنده بجز ستم کار

چون بار نهاد بر زمین ماه

آگاه چو شد ز قهرش آزرده

بنهاد بنام هر دو انگشت

نعشش ز فراز قصر بر خاک

زاندوه بتن در افتد تاب

در حیرت و در شگفت مانی

کان شه بستمگری فزوده

بنهاده بنای ظلم بنیاد

بر جای چگونه مانده آثار

کز ظلم خراب شد دیارش

گوید که بد او خدیو عادل

زو مشکل ملک کشته آسان

این شاه بملک و دین فزاید

شایسته او بود در ایران

او هست بعدل و داد برتر

دانسته و را خدیو سفاک

کسری خوانده ست و کیقبادش

گفتار دروغ داند از راست

این پادشهی ستمگرش خواند

از حق بدهد تمیز باطل

شه فتحعلی به نیروی بخت

از نادر و نادری هراسان

باردگر از هری بناچار آمد بمصاف شاه قاجار

شرح آنکه نادر سلطان میرزا پسر شاهرخ شاه نبیره نادر که او را نادر ثانی خواندند دیگر باره بمدد تیمورشاه افغان پسر احمدخان درانی بمشهد آمده بر سریر حکمرانی نشست و لشکر خاقان را در هم شکست و بیان اینکه بمدلول: مبادا که بهمن شود تاجدار بیاد آورد خون اسفندیار. فتحعلی شاه بقصد انتقام خون فتحعلی خان قاجار که نادر شاه او را کشت بار دیگر از تهران بطوس لشکر فرستاد و بکلی خاندان نادری را از بیخ و بن برانداخت و نادر سلطان را اسیر ساخت و چون این ملک زاده فلك زده را در وقتی که بتخت مرمر جلوس داشت بحضورش بردند از تخت بر خاسته و بدست خود سر از تنش با تیغ افکند و خورسند شد که قصاص باسم کردواز قلع و قمع خاندان نادری سر استقلال بر چرخ نیلوفری بر افراشت چنانکه شاعر گفته :

بیک گردش چرخ نیلوفری زه نادر بجا ماند و نه نادری

شهرزاده قهرمان قادر
باردگر از برای پیکار
دایت بفراشت بر سر ماه
ماننده آفتاب انور

بخشید زرخ بمهر پرتو
بر گشت از و دوباره اقبال
گردید روانه بار دیگر
گردید بکشور خراسان
تا چون باشد مال آن جنگ
دروازه بروی خویش بستند
در داهن کوه سنگی از دای
بنمود سه جنگ شاه افشار

نادر سلطان سلیل نادر
نادر سلطان خدیو افشار
آمد سوی ملک طوس از راه
بگرفت دوباره ملک خاور
بر تخت نشست از سر نو
بگذشت زشاهیش پچو یکسال
شاه فتحعلی بملک خاور
شهرزاده جنگجو هراسان
آزرده شد و غمین و دل تنگ
خیل امرا بغم نشستند
گردید دگر سپاه آرای
باشاه قجر بجنگ و پیکار

در هر سه شکست بود باوی
 آخر زمصاف شد فراری
 ۷۳۶۰ میرزا مهدی شهید ثالث
 چون شارح شرح لمعه او بود
 همنام امام خاتم او بود
 اندر صدف علوم بد در
 بد عالم اعلم زمان او
 بی مثل و نظیر بود در علم
 نادر سلطان چو گشت مغلوب
 بگرفت سپس بدست خامه
 آغاز بنام کردگاری
 رویانده زخار و خاره گل را
 ۸۳۷۰ با فکرت و رای حق شناسان
 دارای سپهر و مهر و انجم
 او را نبود نظیر و مانند
 تاج از سر هر که او بینداخت
 برفرق کس ار که او نهد تاج
 خاقان زمانه چونکه امروز
 آورده چو رخ بعزو اجلال
 ما نیز ثنای شاه جوئیم
 شاهها ملکا مها خدیوا
 نادر که بعهد خویش ازین پیش
 دور فلکش زپای انداخت
 ۷۳۸۰ وقت است بانتقام کوشی
 اینک که نیره اش به خاور

گردید بهار شو کتشی دی
 در مشهد شد زغم حصاری
 بر مزرع علم بود جایش
 آن دوره امام جمعه او بود
 هم مجتهد مسلم او بود
 يك ذره نبند ورا تکبر
 بد نایب صاحب الزمان او
 گوی از علما ز بود در علم
 او شد ز سپاه و شاه مرعوب
 زی فتحعلی نوشت نامه
 کاورده خزانی و بهاری
 داده است پیمبری رسل را
 دشوار زمانه کرده آسان
 از خاک بیافریده مردم
 بر پادشهان بود خداوند
 در دور زمانه عبرتش ساخت
 هر کس نگری بدوست محتاج
 نبود بجز از خدیو پیروز
 زی در گه شاه بخت و اقبال
 ما نیز دعای شاه گوئیم
 بر کن تو ز ریشه بیخ دیوا
 بودی به نیای شه بداندیش
 از تخت بتخته سرنگون ساخت
 تا جامه افتخار پوشی
 گردید تباه و تیره اختر

ما نیز تو را بچنگ یاریم
 نادر سلطان کنون که از بخت
 ما جان بره تو بر فشانیم
 دروازه شهر را من از رای
 تا کس نشود خبر ازین راز
 دروازه شهر شد چو مفتوح
 آیند بشهر لشکر شاه
 تاریخ نگار مطلع الشمس
 در نامه بخامه گهرزای
 کاین نامه چو خواند شاه قاجار
 با میر شهید شه تبانی
 سردار سپاه خویش را گفت
 سردار سپه بحکم خاقان
 خاقان قجر بسان شاپور
 تا آنکه بجاد و شوکت وفر
 سردار بشهر طوس آمد
 نادر سلطان که بد حصار
 بر جای بسان کوه پولاد
 بر بست شهید عهد و پیمان
 کارد چو بره سپه تک و تاز
 نادر سلطان زبخت گمراه
 آمد چو درون شهر سردار
 بامیر شهید ازین خیانت
 او نیز پاسخش به تندی
 بیدیش گفت و کافرش خواند

اندر ره شاه جان سپاریم
 داده است زدست افسر و تخت
 در مقدم شاه سر فشانیم
 بر روی شه زمانه آرای
 از بهر ملک بشب کنم باز
 آید بتن سپاه شه روح
 بندند بخصم شه سر راه
 آن شمس نهفته در دل رمس ۷۳۹۰
 اینگونه شده صحیفه آرای
 دل بست بفتح شهر ناچار
 بنمود بخدعه در نهانی
 کان راز نهان زجیش بنهفت
 آمد سوی شهر با وشاقان
 بنشست بخطه نشابور
 جیشش بعدو شود مظفر
 با رایت و طبل و کوس آمد
 در جنگ نمود پایداری
 حاضر زپی دفاع استاد ۷۴۰۰
 باشاه قجر بدین و ایمان
 او خود در شهر را کند باز
 زین راز نهان نبود آگاه
 زین راز نهفته شد خبردار
 گفتا نبود تو را دیانت
 گفتا سخن و نکرد کمندی
 بیحشمت و شوکت و فرس خواند

گفتش بیقین تو دین نداری
ورنه زچه خون خلق ریزی
شاهان قجر همه دلیرند ۷۴۱۰

تو تاب مصاف شه نداری
فادرشه جد تو ازین پیش
زین پیش نیای تو بتدبیر
چون فتحعلی نیاش را کشت
نک دور زمانه پر آفات
شهرزاده نامراد ناکام
زان گفته ناسزا که او گفت
شد از پی کشتنش شتابان
زی دار ضیافه شد چونزدیک
با میر شهید گفت از قهر ۷۴۲۰

فادر که شهرشه جهان بود
رای تو تباه شد زوسواس
ناموس شما زچنگ دشمن
از برق بلارک وی افغان
اورانه اگر خدا برانگیخت
اینک بازای آنهمه رنج
از بسکه دنی و ناسپاسی
تیمور نسقچی اندر آن جای
چون دید که شاهزاده از کین
گفتش گله از که مینمائی ۷۴۳۰

او خانه شاه داده پر باد
او دشمن خاندان شاه است

بیر روز جزا یقین نداری
با شاه قجر چرا ستیزی
در بیشه رزم شرزه شیرند
تا سوی مصاف شه رخ آری
با آل قجر بده بداندیش
زد گردن جد او بشمشیر
آورد نگین جم در انگشت
پوینده بود پی مکافات
بشنید چو از شهید دشنام
از روی غضب بوی بر آشفت
از صحن روانه در خیابان
با روز بسا شام تاریک
از دست بدادی آخر این شهر
بخشنده افسر شهان بود
حق نمکش نداشتی پاس
او باز ستد بفر ذوالمن
بر بام فلک رساند افغان
بر فرق عدو که خاک می بیخت
کافزون شدش از شماره گنج
حق نمکش نمی شناسی
بر دست تبر ، ستاده بر پهای
انداخته پر بر ابروان چین
بر درد سر از چه میفزائی
شاه از گله کرده خانه بنیاد
از او هله روز شه سپاه است

اندر گله دوست باشد از دوست
 دانا گله کی کند دشمن
 چون دشمن خاندان شاه اوست
 این گفت و بضربت تبرزین
 چشمش از خشم پر شرر شد
 کارش یکی تبر چنان ساخت
 آنگونه بفرق او تبر زد
 از پای بجافتاد خاموش
 او را نرسانده سوی منزل
 از تن به پرید مرغ روحش
 روح از تن او روان چو شد باز
 زین دار فنا و دهر فانی
 شاهان قجر سپس چو بر تخت
 او را لقب شهید دادند
 از گردش دور روزگاری
 شد چیره بشهر طوس خاقان
 از طالع و بخت مانده بی بهر
 گردید ز گردش زمانه
 خاقان چو ازین خبر شد آگاه
 جیشی سوی ره روانه بنمود
 شهزاده و جیش شاه قاجار
 شهزاده نامی گرامی
 بگرفت بدست خود تبرزین
 کشت وز دو بست و خست و آزد
 بار دگرش دوچار در راه

کاین است چو مغز و آن بود پوست
 کز کین زند آتشش بخرمن
 از او گله میکنی نه نیکوست
 بنمود ز خونش چهره رنگین
 بر میر شهید حمله ور شد
 کورا بزمین ز پای انداخت
 گاه از دل او بماء سر زد
 ۲۴۴۰ شد بیدل و بی شکیب و بیهوش
 افتاد زیبا چو مرغ بسمل
 رو داد از آن جهان فتوحش
 یکسر سوی خلد کرد پرواز
 شد سوی سرای جاردانی
 گشتند مکین به نیروی بخت
 این نام و لقب بوی نهادند
 چون کشته شهید شد بخواری
 آمد سوی شهر با و شاقاق
 نادر سلطان گریخت از شهر
 ۲۴۵۰ اندر ره رادکان روانه
 بگرفت بره بوی سر راه
 تا یکسره اش کنند نابود
 کردند بهم نبرد ناچار
 چون جند بر گوار نامی
 اوگند مباد از سرزین
 تا خویشتن از میان برون برد
 گردید یکی قشون بناگاه

یکتن زقفا کمین بوی کرد
 شهزاده ز اسب چون در افتاد
 دشمن چو تیغ سینه اش خست ۷۴۶۰
 او را چو اسیر زنگباری
 خاقان سوی پایتخت باخویش
 بنمود ورا چو مستمندان
 روزی که فراز تخت مرمر
 از کشتن جد خویشتن یاد
 از فتحعلی و نادر او را
 کز ضربت تیغ نادرش سر
 نادر سلطان ز حبس تاریک
 او را سوی پیشگاه خود خواند
 پس ز امر ملک به تیغ پولاد ۷۴۷۰
 شهزاده چو کشته گشت باری
 کان نادر اگر شده به شمشیر
 سر از تنش او فگنده با تیغ
 من فتحعلی بد نادر از کین
 انداختمش شرر بخرمین
 از غصه شدم خلاص آخر
 هستم هله زین قصاص نامی
 شد کشته چو شهریار افشار
 شد محو ز صفحه زمانه
 نادر سلطان بخاک و خون خفت ۷۴۸۰
 شد نادر و نادری چو معدوم
 اولاد شه زمانه نادر

اسبش زقضا براه پی کرد
 از غصه بجانش آذر افتاد
 با خم کمند دست وی بست
 آورد ز ره به طوس باری
 بردش بدلی زغم به تشویش
 از کینه اسیر بند و زندان
 شه بود نشسته با کرو فر
 بنمود و بجانش آذر افتاد
 یاد آمد و بر فروخت روزا
 گردید جدا ز تاج و افسر
 آورد برون زرای باریک
 دشنام بداد و ناسزا راند
 سر از تن او فگند جلاد
 شه گفت سپاس و شکر باری
 بر فتحعلی نیای من چیر
 ماه رخ وی نهفته در میغ
 تاریک نموده ام جهان بین
 از آتش تیغ جان ستان من
 بنمودم از او تقاص آخر
 اندر بر عالمی گرامی
 اندر کف شهریار قاجار
 از نادر و نادری نشانه
 یکباره وداع زندگی گفت
 گردید هما فراری از بوم
 آن قائد قهرمان قادر

از جور قجر ز شهریاری
 افتاده بجانشان تزلزل
 نیمی سوی ملک هند رفتند
 با خوف و هراس ورنج و خواری
 اولاد علی‌شاه از دگر سوی
 بی لانه بسان مور گشتند
 ماند آنچه ز نادر و علی‌شاه
 از فتح بسر نهاد چون تاج
 اولاد شهید لیک در طوس
 کردند چو هم‌رهی به قاجار
 از نادر و از علی‌شاه راد
 از بخت بلند و فر اقبال
 موقوفه و ملک زر خریدی
 ماند آنچه ازین دوشه به خاور
 از ظلم بدودمان نادر
 چون عادتشان ستمگری شد
 بر کینه من چو پا فشردند
 زین قصه اشاره من ازین پیش
 گفتم که چگونه ظلم قاجار
 گفتم که چه سان امین آباد
 گفتم که چگونه گشت تاراج
 ناک خامه ز کف‌هلم که این‌را از
 از شاه قجر کنون سخن من
 بر تخت شهبی نشست در ری
 با آنکه ز عهد ترکمان چای

گشتند بشهرها فراری
 رفتند سوی هرات و کابل
 نیمی سوی مرز سند رفتند
 آواره شدند در صحاری
 کردند رخ از ستم بهر سوی
 از یار و دیار دور گشتند
 سیم و زرو تاج و افسرو گاه
 خاقان همه را نمود تاراج
 ۷۴۹۰ این سلسله از رئیس و مرئوس
 گشتند بملک جاه سالار
 گنج و زرو سیم رفت بر باد
 سیم و زرو ملک و مکنک و مال
 یکسر ز سپاهی و سپیدی
 اولاد شهید برد یکسر
 افتاد شرر بجان نادر
 زین سلسله خسته نادری شد
 از دست من آنچه بود بردند
 کردم همه جا بامه خویش
 ۷۵۰۰ بیچاره مرا نمود ناچار
 افتاد بدست چند استاد
 موقوفه نادری چو ارداج
 شد گفته بنامه سر بس بازار
 گویم که چو کرد رفیع دشمن
 با ناله چینگ و نغمه زنی
 قفقاز نماند هیچ برجای

۷۵۱۰ با آنکه بعهد آن شه راد
 با این همه باز عهد آن شاه
 خاقان قجر در آن بهین عهد
 آن دوره فزود جاه و مقدار
 آن دوره اگر چه هیفده شهر
 آن دوره شد ارچه بهر این ملک
 با این همه باز بود بهتر
 آن دوره که دوره ادب بود
 مانند صبا سخنوری داشت
 مانند صدر اصفهانی
 آن دوره که شه بفضل جدا داشت
 مانند وصال نکته پرداز
 صد نثر نویس داشت نامی
 بود از فضلاء ملک محروس
 بیمثل به ری بد و صفاهان
 خاقان همه را بجود بنواخت
 تشویق نمودشان شه از مهر

ایران ز شکوه و رونق افتاد
 بد عهد جلال و خشم و جاه
 سودش بسپهر پایه مه
 بر دوره خسروان قاجار
 افتاد بچنگ دشمن از قهر
 بی لنگر و بادبان و بی فلک
 آن دوره ز دوره های دیگر
 خود دوره رامش و ظرب بود
 تنها نه صبا که مجمری داشت
 بودی به بنای علم بانی
 چون میر شفیع و معتمد داشت
 بد بلیل بوستان شیراز
 اندر برشه چو جان گرامی
 فاضل خان افتخار محروس
 بوالقاسم فاضل فراهان
 رایت همه را بمه بر افراخت
 تا گشت چو مهرشان رخ و چهر

بیان آنکه دوره فتحعلیشاه بهترین و باشکوه ترین اوقات
 سلطنت قاجاریه بود و گوی شرف از دوره های دیگر این سلسله ر بود
 و اگر چه خاقان اولاد بسیار داشت و همه دعوی سلطنت داشتند
 لیکن محمد میرزا پسر عباس میرزای ولیعهد را ولیعهد خود
 نموده و تاج شاهی بر سرش گذاشت

شهرزاده جنگجو ولیعهد
 از بستن عهد ترکمان چای
 میخواست سوی هرات تازد
 عباس که برد برفلک مه
 آشفته شدش بچنگ و کین رای
 رایت ز شرف بمه فرزند

از فتح هرات و فتح کابل
 باز آرد آب رفته درجوی
 تسخیر هرات کرد در جنگ
 لیکن اجلش ز در درآمد
 عباس رشید شد جوانمرگ
 از داشتن چنان دلیری
 ایران ز قضا بماند محروم
خاقان سترک چل پسر داشت
 از نیروی بازوی ولیعهد
 شهزاده سپهد سپاهش
 آن دوره ز برق تیغ عباس
 شهزاده چو قاید سپه بود
 شه نیز بخاطر ولیعهد
 بگذاشت بفرق خسروی تاج
 از مهر سویش نگاه بنمود
 چون خواندولی عهد خویشش
 گفت ای پسر عزیز دایند
 در پادشهی تو چون دلیران
 خواهی چوتورا نکوشود نام
 پیوسته بعدل و داد خو کن
 هشیار شو از شراب مستی
 بنمای به پند ناصحان گوش
 خواهی که تورا عدو شود یار
 با دشمن خویشتن بشود دوست
 اندر بر آنکه هست مهر

در ملک در افگند تزلزل
 در ملک جهان شود جهانجوی
 ۷۵۳۰ آو د هرات باز در جنگ
 پای اجلش بسر درآمد
 شد سرو قدش چون نخل بی برگ
 در پیشه جنگ شربه شیری
 گردید همای دولتش بوم
 وز آن همه نخل یک ثمر داشت
خاقان بکشید برفلاک مبد
 چون بود فرود قر و جاهش
خاقان بسپهر برد کریان
 آن دوره ز خصم گوی بر بود
 ۷۵۴۰ فرزندی در با بکوشش و جهد
 تا باز بگیرد از شبان باج
 از بعد پیدارش شاه بنمود
 پس خواند زمر حاکم بر پیشش
 بشنو ز نای خویشتن پند
 از تیغ نگاه دار ایران
 ز آغاز نمای فکر انجام
 اندر ده عدل و داد بکن
 رو کن برده خدای پند
 بر اهل خطا بشه خدای پند
 ۷۵۵۰ بسا تیغ زبان دراز مریز
 آنگونه که هست در پست
 عفو است زانسان مهر

بر پند نیای خود بکن گوش
آور همه روی تاتوانی

بنمای زیاد کین فراموش
اندر ره مهر و مهربانی

شرح سلطنت و جهان بینی محمد شاه پور عباس میرزای ولیعهد

نبیره فتحعلی شاه ملقب بخاقان و بیان اینکه در عهد سلطنت او
چه فتنه ها در ایران برخاست و چگونه از قدر ایران و ایرانی کاست

فرزند طراز افسر و مهرد

هریک به نبرد مرد کاری

لیک از همگان بفضل سرمد

شهرزاده محمد جوان بخت

در طوس شه سپهر کریاس

از گردش آسمان غمدار ۷۵۶.

او را بخمیده سرو قامت

از گردش چرخ و دور گردون

درمانده طبیب از علاجش

بنمود بسی طبیب تدبیر

آخر بدلی زغم پر از خون

هر چاره که کرد بی ثمر ماند

ناگه اجلش چو بود محتوم

گردید زجان و از جهان سیر

شه فتحعلی خدیو قاجار

پوشاند سیه بکاخ و ایوان ۷۵۷.

خست ازغم و غصه جان و تن را

بر تن بنمود پیرهن چاک

از سوک پسر چو باز پرداخت

هر یک سوی کشوری فرستاد

هفت و چهل از مہین ولیعهد

در دهر بماند یاد گاری

بد در خور خسروی محمد

از بعد پدر نشست بر تخت

شهرزاده جنگجوی عباس

گردید یکی دو ماه بیمار

افتاد مزاج از اسقامت

گردید مزاج شه دگرگون

گردید و صعیف شد مزاجش

تدبیر نشد حریف تقدیر

زین ورطه کشید رخت بیرون

بیچاره بکار خویش درماند

در خطه طوس گشت مرحوم

آن خسرو جنگی جهانگیر

از مرگ پسر چو شد خبردار

بگذشت فغان وی ز کیوان

بر تن بدرید پیرهن را

بگذشت فغان شه ز افلاک

دشاد نبیره گان ز خود ساخت

کرد از غم باب جانشان شاد

یا آنکه ملك بدش چهل پور
 هم هفت و چهل نیره راد
 بنشانند بجای خویش بر تخت
 با این همه شاه و شاهزاده
 زان جمله بسوی او نظر داشت
 پس خواند زمر حمت به پیشش
 او را چو نمود شه ولیعهد
 افزود ملك بعز و شانش
 چون یافت حکومت خراسان
 بر دوده نادری سپس تاخت
 چون امن نمود ملك خاور
 پس ز امر ملك بحکمرانی
 آمد چو عقاب تیز پر تیز
 آن خطه نمود امن از تیغ
 زانروی دگر شه جهاندار
 رو کرد بکشور صفاهان
 باخیل و سپه به اصفهان راند
 زد خیمه بهفت طاق اطلس
 زانرو که ترند گشتو بیمار
 یکمرتبه شد ترند و رنجور
 اسب اجلش بسر در آمد
 زان عارضه که عارضش گشت
 از تن پیرید مرغ روحش
 او رفت و نرفته از جهان کیست
 ایمن نشوی بزندگان

جنگی و دلاور و سلحشور
 بودش بحدیقه شاخ شمشاد
 شهزاده محمد جوانبخت
 بد میل ملك بوی زیاده
 او را زهمه عزیز تر داشت
 بنموده ولی عهد خویشش
 از جاه رساند برفلك مهده
 فرمود به طوس حکمرانش
 دشوار ملك نمود آسان
 نام همه از جهان بر انداخت
 بجهاند بملك ری تکاور
 با کوکبه جهان ستانی
 در خطه دلگشای تبریز
 رایت بفراشت بر سر میغ
 خاقان ملك الماوك قاجار
 با کوکبه و شکوه شاهان
 در منزل هفت دست شد ماند
 در منزل هفت دست از آن پس
 شد جانش قرین رنج و بیمار
 شد عافیتش ز جسم و جان دور
 پیک اجلش زد در آمد
 افتاد زبام شاهش داشت
 رو داد بدان جهان فتوحش
 کو آنکه کند در این جهان زیست
 در دوره این جهان فانی

۷۶۰۰ خاقان که بعصر شاهی خویش

وز جمله خسروان قاجار

با آن همه فر و حشمت و جاه

سالش چو رسید برسی و هشت

پنجاه و دو یست چون شد از الف

از صلب وی اندرین زمانه

بر جای بماند بر وساده

بنشست سپس فراز مسند

سرسود به نیروی الهی

بر جای نیا بتخت بنشست

آمد سوی ملک ری ز تبریز ۸۶۱۰

یکباره بره براند یکران

ز آذربایجان رسید در ری

پا هشت بفرق مسند جم

کندند چو یوسفش بنا گاه

شد شه چوز کیدشان خبردار

از خشم گرفت و کورشان کرد

اینوقت عموی او علی شاه

بد چونکه بعدل و داد مایل

عادل شه ثانیس لقب بود

چون حاکم ملک اصفهان بود ۷۶۲۰

خواندند بکشور صفاهان

او نیز ز فر پادشاهی

بد یکدو سه سال شاد از بخت

فرزند گرامی ولیعهد

بد حشمت و شوکتش ز حد بیش

او بود بخسروی سزاوار

در گوی عدم فراشت خرگاه

یکباره از این جهان برون گشت

بر بست ز ملک آخرت طرف

با فرو شکوه خسروانه

باقی صد و یک امیر زاده

شاهنشاه خسروان محمد

مانند نیا بتاج شاهی

بر روی جهان در ستم بست

در شهر شهیر بهجت انگیز

ز آذربایجان بشهر طهران

بنشست بروی مسند گی

افراشت بمهر و ماه پرچم

اخوان حسود در رهش چاه

بنمود جهان بچشمشان تار

پس زنده ز کین بگورشان کرد

بر چرخ بزین فراشت خرگاه

نام و لقبش عالی و عادل

زیرا که بعدل منتسب بود

چون سرمه بدیده جهان بود

او را بقلب چو ظل سلطان

بد سایه سایه الهی

بنشسته فراز مسند و تخت

دارای قجر شه فلک امهد

ناگاه بخدعه بر علی شاه
 او را بگرفت و بند بنمود
 آورد ورا بهمراه خویش
 آخر بحرم سرای شاهی
 از ترس پناه بر زنان برد
 شه جرموی آنچه بد کم و بیش
 پس کرد سپهر وان به سیراز
 در بند فگندشان بخواری
 بردند به ساری از غم ورنج
 از کشتن هر دو چونکه پرداخت
 آنگاه شد انتقام خواهان
 مسموم ورا نمود باری
 شد کشته چو فاضل فراهان
 بنشست فراز تخت خاقان
 آقاسی را وزیر بنمود
 آنگاه بکوری زمانه
 از جاه بمه رسید مهدش
 شه ناصر دین چو شد ولیعهد
 آنگاه روانه سوی گرمغان
 گرمغانی را چون نره شیری
 پس راند سپاه خود بانبوه
 ره بست بجیش ترکمانان
 از خصم بچرخ چون فغان رفت
 آمد پس از آن بختله ری

بگرفت در اصفهان سر راه
 آزرده اش از گزند بنمود
 درری بدو صد هزار تشویش
 آورد پناه از تباهی
 کزدست گزند شاه جان برد
 ۸۶۳۰ بخشید باهل مشکوی خویش
 سوی حسنین در تک و تاز
 بنمود روانشان به ساری
 خفتند بخاک چون یکی گنج
 زایت بسر سپهر افراخت
 از فاضل با ذل فراهان
 از کینه بدرد ورنج و خواری
 آمد سوی ری شه از صفاهان
 بستند صفش بدر و شاقان
 سر از شرفش بر آسمان سود
 ۷۶۴۰ بزمی آراست خسروانده
 شد ناصر دین ولی عهدش
 شه را برسید بر فلک مهد
 شد موکب شاه با بزرگان
 در بند کشید از دلیری
 در ساحت دشت و قلعه کوه
 بر خیل و سپاه سخت جانان
 شه یکسره سوی دامغان رفت
 بر فرق گذاشت افسر کی

۱ - در اینجا مرا از حسنین حسینی میرزا و حسینعلی میرزا پسران فتحعلی شاه میباشد.

۷۶۵۰ اذری پس از آن سوی هری تاخت
 اینوقت گروه بختیاری
 بر تافته ، شور و فتنه برپا
 از فتح هری چو شاه آسود
 در تاخت به بختیاری از شهر
 سردار سپاه شه منوچهر
 چون شیخ قبیلۀ بنی کعب
 از کینه ز جیش شه بهامون
 او نیز بانتقام یک روز
 در تاخت بلشگر بنی کعب
 کشت وزدوبست و خست و انداخت
 ۷۶۶۰ شد خاطر شیخ نجد بی وجد
 شد فتح ز جیش شه چو شد گرد
 انداخت ز پای سر کشان را
 این جنگ رسید چون پایان
 افزود شهنش بعز و اجلال
 بنمود روانه خود ز درگاه
 آن عهد که عهد شور و شر بود
 سالار بصفحه خراسان
 شد مهدامان مشهد طوس
 هم شور دگر بشهر شیراز

از تیغ مسخر آن بلد ساخت
 سر از خط حکم شهریاری
 کردند بشهر بی محابا
 آمد سوی مرز اصفهان زود
 در کام نمود شهدشان زهر
 فروخت ز کین بنخائنان چهر
 آراست بکین شه صف حرب
 خون ریخت یکی شب از شبیخون
 با اختر سعد و فال فیروز
 با کعب نی ستیزه در حرب
 دزفول ز جیششان نهی ساخت
 بگریخت ز هول جان سوی نجد
 گرمانشه و شوشر و بر و جرد
 گم کرد ز نامشان نشان را
 شد خدمت وی بشه نمایان
 یعنی که نواختش به تمثال
 تمثال خود از برای او شاه
 سالار بملک طوس سر بود
 بنمود دل ملک هراسان
 نا امن و بیچرخ شد غوکوس
 بر پاشد و باب فتنه شد باز



شرح طلوع میرزا علی محمد باب بقول بهائیان ملقب بنقطه
اولی از شهر شیراز و شیفته و فریفته شدن جمعی از زن و مرد بوی
از قبیل ملاحسین بشرویه و طاهره ملقبه به قره العین که شعر
خواجه را دلیل مهدویت میرزا علی محمد دانسته که گوید: شیراز
پر غوغا شود شکر لیبی پیدا شود . . . و رفتن سید بمکه معظمه
و پشت پیام کعبه دادن و دعوی مهدویت نمودنش و از برگشتن
بایران باز دحام عوام و خواص مریدان دلباخته افزودنش

- ۷۶۷۰ اعجوبه آخر الزمانی
خواندند و را علی محمد
پر بود ز روح دعویش جسم
در کشور فارس شور و غوغا
بنمود بپا هزار آشوب
بابم بدر مدینه علم
علم است فزون ز حد و حصرم
این عذر منم امام قائم
امروزه منم امام غائب
بر راستیم خدا گواه است
از فارس بسوی مکه بشتافت
نخل قد دعویش ثمر داد
شد دعوی مهدویتش فاش
باز آمد و کرد دعوی آغاز
خواندند بعصر خود امامش
گر هست امام ماهمان اوست
او قطب زمین و آسمان است
رزق واجل و حیات از اوست
پروانه روی او و او شمع
- از آل رسول نو جوانی
فرزند علی سلیل احمد
بودی علی و محمدش اسم
بنمود بوجد و شور بر پا
از جذبۀ وجد بود مجذوب
میگفت منم سفینه علم
میگفت که من امام عصرم
میگفت که با همه علائم
میگفت که بی شک و شوائب
جز من که بملك میرو شاه است
اقوال نحیفه بهم بافت
چون پشت پیام کعبه در داد
از حد بگذشت شور و غوغاش
از مکه دوباره سوی شیراز
خیلی ز خواص و از عوامش
گفتند که حجت زمان اوست
او مهدی آخر الزمان است
جان در تن کائنات از اوست
شد سیصد و سیزده تن از جمع

بشروئیش مطیع و پیرو
از طاهره و حسین او را ۷۶۹۰

ماه برغانی آنکه از از رخ
بد طاهره نام آن مه نو
برچهره فضل بود چون عین
چون ماه دو هفته روی او بود
او بود شریف و این شریفه

ملك برغان و شهر قزوین
عم و پدرش درین دو کشور
عمش که بشرع مجتهد بود
با مسلك مجتهد مآبی
چون مسلك باب زینتوزین ۷۷۰۰

بابیه بتاخذند بروی
اندر برغان چو گشت صالح

ملك از همه روی شد پر آشوب
پیغمبر را چو بود وارث

پس راهبران بکینه باب
آزرده به تیغ و تیر تکفیر

او نیز قوی دل و قوی قلب
دوشیزه بکر قره العین

از روی نکو و عارض خوب
تیرمژد اش که جانستان بود ۷۷۱۰

زلف سیاهش بلای جانها
زلفش چو بدوش بد حمایل

زان زلف سیاه تیره قامش

گردید بدان شریعت نو
افزود بزیب و زین او را
چون ماه دو هفته بود فرخ
وز چهر بمر داد پر تو
شد شهره از آن بقره العین
ملا صالح عموی او بود
او بود عفیف و این عفیفه
از عم و پدرش داشت تزئین
بودند براه شرع رهبر
با بابی و شرع باب ضد بود
تکفیر به باب کرد و بابی
بگرفت بنام قره العین
کردند بهار عمر او دی
مقتول به تیغ قوم طالح
شد خاطر اهل ملك مرعوب
خواندند ورا شهید ثالث
بستند میان بکین بهر باب
کردند ورا بسان نخجیر
قائم بستاد از پی حرب
بر چهره حسن بود چون عین
برپا بجهان نمود آشوب
ز ابرو پیوسته در کمان بود
غار تگر جان و خانمانها
در هر خم طره داشت صد دل
دلها همه بد اسیر دامش

رخساره او نکو چومه بود
 بر مجمر حسن او چو افروخت
 گیسو بفکنده بر سر دوش
 از غمزه بدل فکنده چون تیر
 گیسوش پیا فتاده از دوش
 عالم شده محو از جمالش
 خونین شده لعل در دل سنگ
 مانده سرو داشت رفتار
 زلفش بمثابه زره بود
 ز آن طره خم بخم که او داشت
 بودش خم طره چون سلاسل
 سبب ذقش بدی به از سبب
 رنگ گل روی او چو غازه
 بر پاشد و شد قیامی راست
 از روی چو شیر و موی چون قیر
 بد شیفته عالمی برویش
 از دانه خال و دام گیسو
 میبرد ز جان قرار و تسکین
 شرمنده گلش ز سنبل تر
 تابان رخ او چو آفتابی
 آن حسن و جمال عالم آرا
 دل رفت بیک نگاهش از دست
 با این همه خوبروئی او
 از جمله زنان بدور آفاق
 در علم و ادب نظیر کم داشت

دل از ذقش فرو بچه بود
 خال سیاهش سپند میسوخت
 برده ز سر جهانیان هوش
 دل از طپشی ز جان شده سیر
 ابروش کمان کشیده تا گوش
 دل داده جهان بخط و خالش
 ۷۷۲۰ از لعل لبش بحقه تنگ
 دل بود بطره اش گرفتار
 پیچ و خم و حلقه و گره بود
 دل بسته بسی بتار مو داشت
 در هر خم طره داشت صددل
 سیمی که نداشت هیچ آسیب
 رنگ گل سرخ کرد تازه
 بنشست و قیامتی پیا خاست
 آموده بقیر ساختی شیر
 تنها نه برو بخال و مویش
 ۷۷۳۰ دل بسته زلف او بهر سو
 از گردن و سینه بلورین
 از حور و پری بحسن بهتر
 زلف سیاهش چو مشک نابی
 هر کس که بدید آنگه را
 از باده عشق او بشد مست
 آن خوبی و آن نکوئی او
 در علم و کمال و فضل بدنام
 از شعر علم بشعری افراشت

هر گه که یکی غزل سرودی
 ۷۷۴۰ شعر تر او چو نافه تر
 بیت و غزلش بقیمت افزون
 با اینهمه فضل و دانش آن ماه
 چون کرد طلوع سید باب
 شد معتقد آنکه او امام است
 از مهر بسوی کوی او تاخت
 آنکس که نوشته نقطة الکاف
 کان لعبت شوخ و شنگ زیبا
 چون نقره خام میدرخشید
 می برد دل از پری و حوری

آرام زبیدلان را ربودی
 کردی همه جهان معطر
 بودی ز هزار دریا مکنون
 شد از ره مستقیم گمراه
 شد ظاهره يك تنش ز اصحاب
 مولی و امیر خاص و عام است
 سر بر سر کوی مهر او باخت
 او راست بدین طریق و صاف
 زبنده تنش درون دیبا
 یامی که بجام میدرخشید
 از ساق و زساعد بلوری

بیان آنکه ظاهره مسماة بقرة العین در میان نساء و رجال
 در حسن و جمال و فضل و کمال بدیعة عصر و نابغه زمان خود بوده و
 از روی عقیده طریقه سید باب را پیموده و هر چند در راه کج
 و معوج بخطا رفته ولی برای رضای خدا رفته ز آن روی که از
 آن رای سخیف دست برنداشت تا سر بر سر آن گذاشت

۷۷۵۰ در قریه از قراء شهرود
 سر سبز چو بود خاک دشتش
 آن قریه که گلشن ازم بود
 با شارع عام بود نزدیک
 چون در برغان شهر قزوین
 بابیه سپس سوی خراسان
 بد ظاهره نیز همزه جمع
 از ره به بدشت چون رسیدند
 بردند رسوم شرع از بین

خرم ز فور چشمه و رود
 خواندند بنام از آن بدشتش
 با روح چو روضه حرم بود
 منزلگه خاص ترك و تاجیک
 شد کشته شهید ثالث از کین
 گشتند روان بره هراسان
 افروخته روی خویش چون شمع
 در خاک بدشت آرمیدند
 با رهبر خویش قره العین

منزل به بدشت چون نمودند
 پس خیمه فراختند و خرگاه
 آن ماه دو هفته شب افروز
 مانده مهر عالم آرا
 مانند عروس کرده هر هفت
 پروانه او بها در آن جمع
 در مجلس عام، خاص و عامش
 بر کرسی نطق چونکه بنشست
 چون مهر که سرزند ز خاور
 آن نابغه زمانه خویش
 معجز ز سر و نقاب از روی
 بی سترو حجاب اندر آن جمع
 با روی چو بر شکفته بستان
 پستان نه دو لیموی رسیده
 پستان نه دو نار سرنگون بود
 از روی نکو و طلعت خوب
 بر کرسی نطق کرد چون جای
 هوش از سر مرد وز برون شد
 بایه بی پای منبر او
 بایی و بهائی از دو سو گرد
 پس **ظاهره** بارخی دلارا
 با موی بسان مشک اذفر
 بر داشت نقاب از رخ خویش
 آراسته تن بسان طلاوس
 در حجله حسن نو عروسی

بر عده خویشتن فزودند
 ۷۷۶۰ در دشت بدشت اندر آن راه
 در پرده سرای خویش یکروز
 رخ کرد بمردم آشکارا
 بر منبر نطق آنگهی رفت
 میسوخت ز سوز عشق چون شمع
 بودند زجان اسیر دامش
 در بر رخ دانش و خرد بست
 شد دشت بدشت ازو منور
 یکذره بدل نداشت تشویش
 بنمود در انجمن بیک سوی
 ۷۷۷۰ افروخت جمال خویش چون شمع
 نارش خجل از انار پستان
 نه دیده کسی و نه شنیده
 نادیده ندانیش (چون بود
 بر پا بنمود شور و آشوب
 رای خرد اوفتاد از پای
 سرگرد بوادی جنون شد
 بنشست و کرده سوی او رو
 بر دور وی ازری و بر و جرد
 در جمع چو شمع خجل آرا
 ۷۷۸۰ با روی بسان ماه انور
 بنمود جمال فرخ خویش
 طلاوس بداده پای او بوس
 آماده پی کنار و بوسی

نیکوشیم از نکو سرشتی
زین تاجش بنام خواندند
بی پرده ز پرده شد چو بیرون
بر کرسی نطق جای چون کرد
بگشود سپس لب در بار

از بعد ستایش الهی
بگشود زبان که ایها الناس
آن به که تمیز حق ز باطل
امروز امام عصر قائم

جوئید طریق سید باب
بگذشت دو بست و شصت از الف
با فضل خدا و عون بیچون
از خطه دلنواز شیراز
ننوشته خطی نخوانده حرفی
تحصیل علوم نمانوده

از علم حصولیش چو دوری است
دارد چو پیمبر **حجازی**

باشد بهمه علوم دانا
او حجّت عصر و قائم ماست
ای قوم بسوی او شتابید
جوئید بسوی حضرتش راه
امروز امام حقی قائم

عیسی مسیح جان فدایش
عیسی مسیح او بها گشت
این هر دو ز وصف بیحد و حصر

۷۷۹۰

۷۸۰۰

مانده حوری بهشتی
بر تاج سرش گهر فشاندند
شد عاقلش از نظاره مجنون
از مغز خرد خرد برون کرد
گردید ز لعل لب گهر بار

دارنده ماه تا بماهی
ناسید اگر و یا که نسناس
بدهید و بحق شوید مایل
بر دعوی خود ستاده قائم

کاین است طریق حق زهر باب
کز داعیه بست حضرتش طرف
از پرده غیب گشت بیرون
بگشود بروی ما در راز

نا بسته ز درس و مشق طرفی
عالم بهمه علوم بوده

علمش همه سر بسر حضوری است
قرآن زیان بلفظ تازی

از قدرت قادر توانا
از او همه ممکنات بریاست

تا جمله مراد دل بیابید
کز علم لدنیست آگاه

ظاهر شده با همه علائم
بنموده و خوانده مقتدایش

کز قدر و شرف گرانها گشت
عستند مسیح و مهدی عصر

این راهبران گمره از راه
 در باره او هر آنچه گویند
 گویند که او امام نبود
 ایقوم نه این سخن بود راست
 امروزه امام عصر ما اوست
 قرآن و زبور و صحف و انجیل
 هم راز نهان خلق داند
 او هست در این جهان جهاندار
 چون اوست خلیفه الهی
 گیرد همه عرصه جهان را
 حکمش بزمانه **قاف تا قاف**
 دینش به پذیرد آشکارا
 دینش همه کس چو در پذیرد
 سر حلقه خیل راستان اوست
 ایقوم **عالی محمد باب**
 آنکس که بانتظار اوئید
 ظاهر شده با کمال بیحد
 چون مظهر **آدم صفی** اوست
عیسای مسیح اگر شنیدید
 بینید بعارض و رخ او
 کاین سید و سرور گرامی
 چون خسرو ملک **اصطفی** اوست
 امروز خدای را ولی اوست
 فرزند رسول و شبل **زهر** است
 او را علما چو دشمن استند

ره را ندهند فرق از چاه
 ۷۸۱۰ اندر ره راستی نپویند
 اندر خور این مقام نبود
 گویند دروغ بیکم و کاست
 او مغزو همه جهان بود پوست
 با نطق و بیانش یافت تکمیل
 هم نامه نانوشته خواند
 الهام بدو رسد ز دادار
 رایت بکشد بمه زماهی
 از پای در افگند شهان را
 چون آب روان شود در کفاف
 ۷۸۲۰ زردشتی و مسلم و نصارا
 با تیغ زبان جهان بگیرد
 از تیغ زبان جهان ستان اوست
 در شهر علوم دین بود باب
 از دل جان نثار اوئید
 چون خاتم انبیا **محمد صلی الله علیه و آله**
 دارای جمال **یوسفی** اوست
موسای کلیم اگر ندیدید
 بر عارض و چهر فرخ او
 مانده هر دو هست زهی
 ۷۸۳۰ دارای کمال **مصطفی** اوست
 همنام **محمد و علی** اوست
 از عیب وجود او مبرا است
 از جهل داش بروی بستند

با اینهمه معجز و کرامات
 کز خامهٔ بعون حی بیچون
 چون مهبط وحی هست و تنزیل
 با معجزی این چنین هویدا
 چون دشمن صاحب الزمانند
 ای قوم علی محمد امروز
 کز شرع نو و طریقهٔ نو

۷۸۴۰

چهرش شده همچو مهر لامع
 از پیغمبر بیادگاری
 این حجّت عصر عتّرت اوست
 تکلیف نماز و روزه ساقط
 این قائم ما چو شد جهان گیر
 با تیغ زبان بهفت اقلیم
 آنگاه امرش بجان پذیریم
 اینک عمه خود سریم و خود رای
 بر خلق از آن سپس بود فرض
 در دین هزار ساله تا کی

۷۸۵۰

دین نو و شرع تازه ماراست
 ای قوم نهید در میانه
 ما را بشراکت زن و مال
 ایقوم بعضر قرّة العین
 گر بنده بود و گر بود حر
 از روزه و از نماز خسته
 این روزه و این نماز و این حج
 در دین کهن نماز و روزه

آن فضل و کمال و خرق عادات
 یگروز هزار بیت و افزون
 برنامه رقم کند بتفصیل
 کز کک و بنان اوست پیدا
 او را فقها عدوی جانند
 مهری است منیر و عالم افروز
 بخشیده بمهر و ماه پرتو
 شرعش شده ناسخ شرایع
 عتّرت بودیعه مانده باری
 وین عصر زمان فترت اوست
 از خلق شده چو اوست رابط
 عالم همه را نمود تسخیر
 بنمود چو دین تازه تعلیم
 سر از خط امر او نگیریم
 تا او بشود زمانه آرای
 حکمش بجهان زطول تا عرض
 پوئید براه رشد ازغی
 از صاحب امر اجازه ماراست
 مال و زن و زر و سیم و خانه
 حاصل شود آرزو و آمال
 آئین نکاح رفته از بین
 یکزن بدوشوهر است درخور
 گشتیم و شد آن سبوشکسته
 راهی کج و مسلکی است معوج
 از پای ثبات کننده موزه

از دین کهن کناره جوئید
 بندید لب از درود اموات
 بآب اللهمان برخ چوباز است
 با دوستیش نبوده بساری
 سر در ره مهرش از سپاریم
 تاریخ نگار نقطه الکاف
 در صفحه یکصد و چل و چار
 گوید به بدشت قرۃ العین
 گوید فلك مشیت از طوس
 گوید به بدشت خیل احباب
 روشن شده بود چشم دلشان
 گوید که نمود اندر آن روز
 شمس و قمر اجتماع سعدین
 گوید که حجاب کثرت از روی
 گوید به بدشت باغ امید
 گوید که بصد هزار دستان
 گوید بلبل بشاخه گل
 گوید که فتاد شور در مغز
 گوید که ز آسمان هفتم
 گوید گردید اندر آن حال
 گوید که جمال پاک دادار
 گوید که تن عبادت خلق
 گوید که نهال شوق بر داد
 گوید که حقیقت عبادات
 گوید که سرایر السمی

اندر ره دین تازه پوئید
 ۷۸۶۰ بیهوده شد این سلام و صلوات
 نه روزه بکار و نی نماز است
 ما را به نماز و روزه کاری
 در ملک دو کون شهر یاریم
 اینگونه نگاردش باوصاف
 فرسود قلم بکشف اسرار
 بر داشت رسوم شرع از بین
 شد ارض اراده را زمین بوس
 از نور ظهور سید باب
 صافی شده بود آب و گلشان
 ۷۸۷۰ از طالع سعد و بخت پیروز
 از نور بها و قرۃ العین
 یکسو به گند یار دلجوی
 آورد بیار نخل تسو حید
 شد نغمه سرا هزار دستان
 شد نغمه سرا بسان صلصل
 ز الحان بدیع و نغمه نغمه
 بگذشت فغان شوق مردم
 کشف سبحات عز و اجلال
 بی پرده زیرده شد پدیدار
 ۷۸۸۰ شد روح و برون فتاد از دل
 نخل قد معرفت ثمر داد
 بر چرخ فلك کشید آیات
 شد چهره گشا بملک هستم

گوید رخ آنکه بد ندیده
 گوید بدرید پوست را مغز
 گوید ز عرض پدید جوهر
 گوید که سماء جمله ادیان
 گوید که ولی عصر ممالک
 گوید که علی محمد باب
 دینش بنمود نسخ دینها ۷۸۹۰
 گردید چو بر فراخت قامت
 گوید ز مشیت و اراده
 او رانده به بحر سرمدی فلك
 عین الله و مظهر خدا اوست
 دانش که سوا زما سوا شد
 چون ذات خداست ذات او فرد
 گوید که بها و قرۃ العین
 زانرو به بدشت هر دو با هم
 با یکدگر ار که آرمیدند
 تا ظن نبری که این زن و مرد ۷۹۰۰
 آن هر دو دوتن بدند و یکجان
 اندر خبر است آنکه قائم
 آرد زن و شوهر از بوی روی
 چونانکه کنیز مشکوی خویش
 چون او بجهان بود جهاندار
 از ظاهره در بدشت اگر جفت
 شاهان بگلام خویش از مهر
 بد ظاهره چون بهادر آن جمع

شد دیده و میوه شد رسیده
 گردید پدید میوه نغز
 گردید و صدف فشاند گوهر
 پیچید بهم بحکم دیان
 گردید بجملة ممالک
 چون بود بخلق رب الارباب
 دادار بگفتش آفرین ها
 از قامت او پیا قیامت
 او جلوه بممکنات داده
 سبحان الله مالک الملک
 مرآت جمال کبریا اوست
 زین داعیه صاحب لوا شد
 شد بنده و برده اش زن و مرد
 بودند بچهر معرفت عین
 گشتند بسر غیب ملهم
 از گلبن وصل غنچه چیدند
 بودند ز جاده ورع فرد
 جان شد چویکی رسد بجانان
 قائم چو شود بدین علائم
 زن را بعوض دهد دگر شوی
 بخشد شهری از عطا بدرویش
 این بخشش از او بود سزاوار
 گردید بها و گوهرش سفت
 بخشند کنیزک پری چهر
 پروانه آن جمال چون شمع

این هر دو بیاد عارض دوست
با هم به بدشت اگر بحمام
بود از پی آنکه غسل تعمید

بودند دو مغز در یکی پوست
رفتند درون بقول نمام
۷۹۱۰ بدخند بهم باسم توحید

بیان آنکه نگارنده نقطه الکاف گوید گوش بحرفهای واهی
مردم بی بصیرت ندهید که گویند جمعی درقریه بدشت رفتند و
هرزگی کردند زان رو که آنان مردمان بزرگی بودند و کار
بزرگی کردند و چون اصحاب باب و قره العین از مشاهده جمال
بیمثال حضرت نقطه اولی ساغر عشق و محبت نوشیدند از مستی
صهبای الستی چون بحر دمان برخوردار شدند غرض آنان از آن اجتماع
و اعتناق و اتصال و وصال فنای در عشق ذات بیزوال معشوق
ازل بوده بدیده اغیار یار چیز دیگری از قبیل لاقید و لامذهبی
و فسق و فجور نموده

گوش ارندهی بحرف واهی
دردشت بدشت گشت در جمع
از نور جمال قره العین
شد هتک حجاب و راز بیچون
پروانه شمع عارض باب
آنانکه خبیر و اهل رازند
گر زانکه بروی یار بینند
گر طاهره با بهاد قدوس
آن نر پی شهوت و هوا بود
و اصل چو بومل دوست گشتند
آنان همگی فنای فی الله
مجدوب جمال یار بودند
از عیب و عوار جمله عاری

گویم بتو سر آن کماهی
حق چهره فروز چون یکی شمع
بگرفت بدشت زینت و زین
از پرده در او فتاد بیرون
بودند ز شوق خیل احباب
جویای حقیقت از مجازند
بر قدرت کرد گز پیند
از بوس و کنار کشت مابوس
۷۹۲۰ کر شوق جمال حق روایند
چون مغز بیرون ز پوست کشند
بودند و ز راز وحدت آگاه
مفتون رخ نگار بودند
بودند خود از بزا کواری

این طرفه حدیث اگر بخوانی
 کز ممکن غیب با صد آثار
 مردم همگی کنند لعش
قدوس و بها و قرۃ العین
 این هر سه بزرگوار بودند
 ۷۹۳۰ بودند بفر ذوالجلالی
 آنانکه بحق نیند عارف
 گویند که این بزرگواران
 از فکرت تیره تبه کار
 مردان و زنان بهم هم آغوش
 از دین مبین کناره کردند
 بیشرمی و بیجائی از حد
 تنقید ز ننگ و عار کردند
 چون دزد بره کمین نمودند
 بسود از دل تیره از گنه شان
 ۷۹۴۰ بر مذهب مزدک اقتداشان
 میگفت بخلق **قرۃ العین**
 کاین هر دو جو خاص حقتعالی است
 کاین هر دو چو زینت زمانند
 از طاهره و بها و از باب
 اینها همه تهمت و دروغ است
 قائم چو ز غیب آشکارا
 دین نو و شرع تازه آرد
 تا کار جهان بدو شود راست
 مفتوح کند چو بابی از نو

در حیرت و در شگفت مانی
 چون رایت حق شود پدیدار
 از جهل و عمی زنند طعش
 بودند بچهر معرفت عین
 گوی از کف دیگران ربودند
 دارای مفاخر و معالی
 وز سر ازل نیند واقف
 در دائره گناه کاران
 پوینده بدند همچو پرگار
 گشتند، چو بحر فسق زد جوش
 بر نامحرم نظاره کردند
 بردند برون بمسک بد
 بیشرمی را شعار کردند
 بیدین شده ترک دین نمودند
 جان تبه و دل سیه شان
 بود از در خبط و از خطاشان
 مال و زن خود نهید در بین
 در هر دو سهیم دون و والاست
 در هر دو شریک مردمانند
 کی سر زده این سخن در این باب
 گفتار دروغ بیفروغ است
 گردد بجمال عالم آرا
 راه دگری بدین سپارد
 دین نو و شرع تازه اوراست
 آرد بمیان کتابی از نو

انجیل و زبور خواند از بر ۷۹۵۰
 مه تا ماهی به شست گیرد
 گردند و زره شوند گمراه
 زان روست که زشت و زشت خویند
 از صدر گرفته تا بساقه
 هستند بیاطن و بظاهر
 زه را ندهند فرق از چاه
 گمره ز طریقه هدایند
 معرض ز جمال مهدی عمر
 با دین بخیانتند اینان
 ۷۹۶۰ دجال طریقه ضالاند
 معرض شده اند و کینه جویش
 اهل حیلند و خدعه و غدر

مانند خود پیمبر
 مصحف ز بیان بدست گیرد
 لیکن فقها عدوی آن شاه
 در باره اش ار نه خوب گویند
 نبود بخدایشان علاقه
 اینان همه دشمن مظاهر
 عالم نه که جاهلند و گمراه
 چون دشمن مظهر خدایند
 هستند ز کین بیحد و حصر
 خائن بدیانتند اینان
 با مهدی وقت کین سگالند
 خفّاش صفت ز مهر رویش
 از ساقه گرفته است تا صدر

شرح مباحثه نقطه اولی بقول بهائیان میرزا علی محمد باب
 با علماء شیراز جنّت طراز درهر باب و مغلوب شدن در محاوره
 و مناظره با ایشان

باری بکتاب نقطه الکاف
 از حال علی محمد باب
 کان حجت عصر و شاه آفاق
 در محضر بحث پیشوایان
 مغلوب نشد بگفتگو هیچ
 لیکن بطریق طعن و توبیخ
 اینگونه نگاردهش در احوال
 سید کاظم که بد جبین سا
 برخی ز علوم دین ازو یاد
 شرحی چون نویسدش در او صاف
 اینگونه سخن کند بهر باب
 کان مظهر لطف وجود و اشفاق
 اندر راه شرع ره نامایان
 در کشف ره روز پیچ و تاب
 گسوینده ناسخ التواریخ
 کورا بده اختلال در حال
 ۷۹۷۰ در محضر درس شیخ احسان
 بگرفت از آنکه بودش اسناد

تکمیل نکرده علم دین را
 ناگاه ز راه گشت گمراه
 میگفت که شهر علم را باب
 باب اللهم و ولی عصرم
 الواح نوشت در مناجات
 اندر عربی و فارسی نیز
 میگفت هزار بیت از بر
 هستم چو درین عطیه ممتاز
 ۷۹۸۰ مصحف چو پیمبر حجازی
 چون معجزه نبی بیان است
 بر بست چو زاد عای خود طرف
 مردم همه را بدین خود خواند
 گفتا که منم امام قائم
 دین نو و شرع تازه دارم
 در مکه شتافت و ندران جای
 آمد پس از آن بشهر بوشهر
 پردخته شدش زمغز تدبیر
 اندر بر مهر عالم آرای
 ۷۹۹۰ از گرمی آفتاب سوزان
 عقل از سر وی برفت بیرون
 در گرمی آفتاب بوشهر
 یکباره علیل شد دماغش
 آمد پس از آن بشهر شیراز
 خیلی ز گروه مردمان نیز
 شد بر سر کوی دعویش جمع

پیموده نه مسلک یقین را
 از راه در اوفتاد در چاه
 من هستم و واقفم زهر باب
 علم است برون ز حد و حصرم
 بر در گه کار ساز حاجات
 بنوشت بحسن خط بسی چیز
 هر روزه رقم کنم بدفتر
 این است مرا یکی ز اعجاز
 دارم زیان بلفظ تازی
 اعجاز بیان من عیان است
 بنوشت خطوط خود بشنجرف
 از مسلک و دین خود سخن راند
 با من بود آن همه علائم
 در مسلک تازه رهسپارم
 از فتنه علم نمود بر پای
 شهری که در آن ز تابش مهر
 آنگاه که شمس کرد تسخیر
 از بس که ستاد بر سر پای
 مغزش چو شراره شد فروزان
 شد عاقل روزگار همچون
 بر مغز بتافتش ز بس مهر
 بیروغن عقل شد چراغش
 زین زمزمه کرد دعوی آغاز
 وارسته ز عقل و رای و تمیز
 پروانه صفت به پرتو شمع

جمعی که بدند اهل ادراك
 شد جمع بگردش از کیاست
 القصة چو حکمران شیراز
 آراست ز خیل پیشوایان
 بنشانند بصدور انجمن باب
 وان سید مشهر بکشاف
 با باب بصدور انجمن جای
 پس باب بنطق کرد لب باز
 کی راهبران گمره از راه
 جزعترت و مصحف از پیمبر
 من عترت آن بزرگوارم
 مانند بیان مرا کتابی است
 آنکس که هزار سال و افزون
 از مخزن غیب نک پدیدار
 او را هله پیروی نمائید
 من حجت قاطع زمانم
 با لفظ عرب بنوک خانه
 خیل علما بدان عبارت
 يك غلطات آن نمودند
 پس والی فارس گفت با باب
 این ره که تو میروی ند راهست
 تلفیق دو لفظ چون نتانی
 این یاوه درائی از پی چیست
 گوئی ز چه از رسول دادار
 افکار خود از چه رو بتفنیل

خود نیز بخاطر هوسناك
 اندر پی شهرت و ریاست
 زان داعیه گشت آگه از راز
 يك انجمنی که بود شایان ۸۰۰۰
 تا راز عیان شود بهر باب
 کز سید باب بود و صاف
 بنموده و گشت محفل آرای
 اینگونه سخن نمود آغاز
 تمیز نداده راه از چاه
 دارید شما چه در کف ایدر
 امروزه بملك شهریارم
 کز فضل اله فضل و بابی است
 بد کز خفی و در مکنون
 گردید بفر و عون دادار ۸۰۱۰
 تا پایه دین قوی نمائید
 برهان مبین بود بیانم
 سطری بنوشت پس بنامه
 دیدند بدیده حقارت
 از او بسخن سبق ربودند
 بنمای در نک و تند مشتاق
 ره نیست یکی عمیق چاه است
 ایسان سخن از چه روی دانی
 اندر سر تو مگر خورد نیست
 در رتبه منم فزون بمقدار ۸۰۲۰
 بدهی برهوز وحی و تنزیل

خود را ز چه روز رای ابتر
 این گفت و دوپاش بر فلک بست
 او نیز بعجز و آه و لابه
 بردند ز بعد آن عذابش
 بنمود بنزد شیخ توبه
 گفتا چه اگر منم خطا کار
 از کرده خویش شرمسارم
 کاین داعیه را بمن نگیرد
 هستم چو ز ادعای بیجا
 با مغفرت خدای غفار
 پس شیخ بحکم ارتدادش
 چون توبه او نه در پذیرفت
 پس ز امر شهنشه جهانش

۸۰۳۰

دانی ز پیمبران فروتر
 با ضربت چوب پای او خست
 هم توبه نمود و هم انابه
 در مسجد شیخ ابوترابش
 یگ نوبه نه بل هزار نوبه
 دارم بخطای خویش اقرار
 امید بود بسکردگام
 عدز من و جرم من پذیرد
 در نزد خدا و خلق رسوا
 از دعوی خود کنم استغفار
 از توبه که کرد توبه دادش
 او باز بدعوی آن سخن گفت
 بردند بسوی اصفهانش

بیان آنکه چون خبر ورود نقطه اولی (بقول بهائیان) علی محمد
 باب در اصفهان منتشر شد منوچهر خان معتمد الدوله که حکمرانی
 اصفهان داشت همچو پنداشت که شاید سید باب یکی از بزرگان
 دین باشد و باب معرفه الله همین باشد لذا زبان از طعن او کوتاه
 و از لعن او خودداری کرد و او را در پناه خود نگاهداری کرد و
 شرح مباحثه علماء دارالسلطنه اصفهان با میرزا علی محمد باب
 و عجز او در جواب ایشان در هر باب

افروخت ز حکمرانیش چهر
 باقشری و اهل قشر ضد بود
 شد شیفته و فروختش چهر
 باشد بزمانه سید باب
 شد شیفته جان ز فرط مهرش

اینوقت در اصفهان منوچهر
 در دولت و ملک معتمد بود
 بر باب زیك نظر منوچهر
 گفتا شاید یکی ز اقطاب
 چون دید برو و مو و چهرش

او را به پناه خویش آورد
دارایی از آن طرف ز شیراز
 آمد سوی **باب زی صفاهان**
 خود مقدم اوزجان **منوچهر**
 او را به پناه خویش جا داد
 آراست از آن سپس **منوچهر**
 خیل علماء **اصفهان** را
 آورد و نشانده اندر آن بزم
 بود از علما امام جمعه
 پس خواند بزم **سید باب**
باب آمدو گشت محفل آرای
 پس صدر صدور اندر آن جمع
 رو کرد بسوی **سید باب**
 با او چو کمیت گفتگو راند
 اینوقت چو پیشوای نوری
 رو کرد بسوی **باب** از جمع
 گفتا که دو فرقداند مردم
یک فرقه کسانی که مجتهدند
یک فرقه مقلدند و عامی
 تو مجتهدی و یا مقلد
 بنمود چو این سؤال از **باب**
 من **باب** علوم و شهر علمم
 باشد بره یقین چو رویم
 تقلید کسی نکرده‌ام من
 هر کس که بشاک عمل کند باز

۸۰۴۰ بشکفت رخس زشوق چون ورد
 چون مرغ رمیده کرد پرواز
 باجان و دلش زشوق خواغان
 پذیرفت بلطف و رأفت و مهر
 در کف زحمایتش لوا داد
 يك مجلس انسی از در مهر
 داننده و کار آگهان را
 عزمش چو بکشف راز شد جزم
 داننده شرح شرح لمعه
 کاغاز سخن کند زهر **باب**
 ۸۰۵۰ بنمود بعد از انجمن جای
 افروخت رخ سؤال چون شمع
 پرسید از سخن زهر **باب**
باب از در عجز در سخن ماند
 بیحوصله گشت از صبوری
 افروخت رخ جدال چون شمع
 در راه هدی بسان انجم
 با اهل فساد و فتنه نمودند
 در جامعه شهر ماند و نامی
 یا آنکه بهر دو فرقدین بود
 ۸۰۶۰ **بابش** بجواب گفت بی تاب
 چون آب روان بد زهر علمم
 در راه گمان و ظن نیویم
 وارسته من استم از شک و ظن
 با او ند منم شریک و انباز

بر من شده باب علم مفتوح
 کلمه‌ای از چو این سخن گوش
 گفتا بره یقین تو بر گوی
 با آنکه امام عصر دیدار
 این علم یقین تو از کجا باز
 باب از سخنان او بر آشت
 ۸۰۷۰
 هستی تو چو کودک ابی جاد
 از ذکر فوآد و صفوت روح
 گوئی تو سخن بمن ز تقلید
آقا مهدی اصفهانی
 آنکو بفنون علم اشراق
 با باب جدل نمود آغاز
 گفتش بهمین سخن که گفتی
 ثابت قدم ایستاده میباش
 ما ذکر و فوآد را مدارج
 آنکس که مقام ذکر یابد
 ۸۰۸۰
 اشیا همه باویند هم‌راه
 آگه زغوامض مسائل
 گر ذکر فوآد را مقامات
 باید که رموز آفرینش
 گفتا بلی آنچه پرسى از من
 گفتش که محمد تقی ع چون
 آمد بچه از مدینه تا طوس
 با طوس مدینه گشت نزدیک
 شهری ز مدینه تا خراسان

هستم بتن جهانیان روح
 بنمود پرید از سرش هوش
 بیواسطه چون نموده روی
 از پرده نساخته پدیدار
 آموخته‌یی به پرده راز
 آنگاه بطنز و طعن‌اش گفت
 کی باخبری ز حال اوتاد
 بر من شده باب علم مفتوح
 این نیست مقال اهل توحید
 سر لوحه دفتر معانی
 بود از همه فلاسفه طاق
 اینگونه گرفت پرده از راز
 وین در نه سفتنی که سفتی
 تا معنی آن تو را شود فاش
 قائل شده‌ایم در معارج
 یا ره بفوآد فکر یابد
 او هست ز حال جمله آگاه
 او باشد و مشککش شود حل
 اینگونه شناسی از کرامات
 فاش از تو شود بعلم و بینش
 پاسخ شنوی بعون ذوالمن
 طی کرد بطی ارض هامون
 در کوی رضا پی زمین بوس
 یا راه چو موی گشت باریک
 از خسف نشد چرا هراسان

از دوده آدم و بنی جان
 چون گشته جواد راه پیمای
 ملصق شده یا مدینه با طوس
 دیگر یکی شب از چهل جای
 یعنی که علی مرتضیٰ چون
 چل جا شده میهمان بیک شب
 از معجزه گر نمونه بوده
 هم در خبر است کاسمانها
 سرعت به بطیء سیر دارد
 در دروه خسروان جبار
 این بر شده آسمان نه توی
 در عهد رضاع چو بود مأمون
 گر آگهیت بود ازین راز
 بابش بجواب گفت اکنون
 آنگاه بکف گرفت خامد
 شرحی برویه مناجات
 بنگاشته بود خطبه مانند
 در کشف رموز پیچ در پیچ
 دیدند در آن چو پیشوایان
 گفتند کز این کلام مردود
 از معنی اعضا ما حرف
 بر عقده پی گره گشائی
 وین خطبه که کرده بی تو آغاز
 لفظی دو سه چون نمی توانی
 این دعوی و لاف از پی چیست

۸۰۹۰ جاندار چرا نگشت بیجان
 جنبش بنموده ارض از جای
 تا روی مدینه را دهد بوس
 چون سر زده مهر عالم آرای
 از معجزه با جلال بیچون
 چونانکه بچرخ ماه و کو کب
 بر گو تو بمن چگونه بوده
 در دوره حجت زمانها
 از شر همه رو بخیر دارد
 با سرعت سیر لیک رفتار
 ۸۱۰۰ از خیر کند بسوی شردوی
 گردش بچگونه کرد گردون
 این راز نهان عیان نما باز
 این راز کنم زپرده بیرون
 شرحی بنوشت پس بنامه
 بر در گد کار ساز حاجات
 خالی ز رموز حکمت و پند
 خود را ننموده آشنا هیچ
 صاحب نظران و پاک زایان
 کس پی نبرد بکوی مقصود
 ۸۱۱۰ گفتیم و تو زبان نه بستن زبانی
 یک ذره نکردی آشنائی
 پا تا بسرش غلط بود بداز
 با لحن عرب صحیح خوانی
 مانا که سرت زه غز خالی است

اینوقت به بزم خوان کشیدند
برچیده چو خوان زانجمن شد
چون معتمد از طریقه مهر
از خلق زمانه در نهانی
آماده زبهر او یکی کاخ
آوازه بشهر اندر انداخت
پس باب بدون هیچ تشویش

۸۱۲۰

از گفت و شنید آرمیدند
هر کس سوی کوی خویشان شد
بر باب شکفته بودیش چهر
پدرفت ورا بمیهمانی
بنمود نهان زخلق گستاخ
کورازسرای خود برون تاخت
سر گرم بشد بدعوی خویش

بیان فتنه انگیزان سالار پسر آصف الدوله در کشور خراسان
و هراسان شدن محمد شاه از اینکه مبادا کلاس رگشی سالار بالا گیرد
و آتش فتنه اش اطفاء نپذیرد و مأمور کردن حشمة الدوله را
بسرکوبی وی و روانه شدن او با خیل و رایت و کوس بسوی خطه
طوس از مملکت ری

سالار از آن طرف به خاور
سرتاسر کشور خراسان
چون آصف دولتش بدری بود
سردار سپاه بود سالار
آقاسی و صدر و ایلخانی
در پیشه رزم همچو شیرش
او نیز بخود سری سرافراخت
زین خصمی خانگی سرانجام
میخواست بچنگ آرد افسر
تفصیل نبرد او باجمال
چون داشت بکینه گستری میل
از ایل دلیر خیل افشار
وز لشگر کرد جیشی آراست

۸۱۳۰

میراند بکین شه تکاور
گردید ز فتنه اش هراسان
از دیو و ددش سپه بدر بود
با شاه به طوس داشت پیکار
بودند عدوی وی نهانی
کردند بکین شه دلیرش
رایت بدلاوری برافراخت
بی دانه فتاد در یکی دام
در جنگ فتاد از تنش سر
این است چو بازپرسی احوال
آراست به خاوران یکی خیل
جام از می کینه داشت سرشار
کز فتنه قیامتی پیا خاست

با این سپه از دو سوی لشکر
 شه حشمت دولت ازد گرسوی
 با حشمت دولت آن زمان تنگ
 شد حشمت دولت از شکوهش
 سالار جو بود مرد کاری
 شد حشمت دولت شه از رای
 اینوقت بشهر طوس سالار
 حك کرد زسکه نام خسرو
 بر نام خود آنهمه زر و سیم
 هم سیم ز کف فشاند و هم زر
 چون با زر و سیم لشکر آراست
 میراند بهر طرف تکاور
 بالشکر جنگی سلحشور
 از خطه طوس همچو شاپور
 آن شهر گرفت و پس به بیرق
 بگرفت چو سبزوار را باز
 گردید بامر خسروانی
 کان دورد زفر و حشمت و جاه
 آن گرد دلاور قوی چنگ
 بگرفت ز کینه ره به سالار
 او را سر جای خود چو بنشانند
 سالار دو باره راند در طوس
 آمد سوی مشهد مقدس
 آن شهر چو پایتخت خود ساخت
 قوچان بگرفت تا به بجنورد

آراست برزم شه به خاور
 فرمود بچنگ آورد روی
 سالار میان به بست در چنگ
 در چنگ بیک یورش ستوهش
 حشمت ز نبرد شد فراری
 در دشت فرار راه پیمای
 ۸۱۴۰ درهم بنمود گرد و دینار
 زد سکه بسیم از سر نو
 زد سکه سپس نمود تقسیم
 آراست بزور و سیم لشکر
 از بهر نبرد شه پیا خاست
 بر کینه شه بملک خاور
 افگند ز کین بهر طرف شود
 آمد سوی خطه نساپور
 آمد بملک فراشت بیرق
 ۸۱۵۰ بنمود بسوی ری تاک و تاز
 مأمور بچنگش ابلخانی
 او بود شجاع دولت شاه
 چون سام سواد بود در چنگ
 با او بنمود چنگ و پیکار
 زی در گد شاه بار کین
 بر چرخ رساند فرس طوس
 زی وادی طور از پیش اقدس
 از جاه بماه سریر افراخت
 شد تابع او قبیله کرد

۸۱۶۰ سر بر خط حکم او در آورد

سالار چو دم زما و من زد

از جاه بسروری سر افراخت

بنهاد بفرق رفعت افسر

کرد ولرو ترکمان و افشار

شد تابع امر و نهیش آسان

ملك دره جز دیار بیورد

انداخت ز پای سروران را

بنمود بسی نبرد و پیکار

تا عاقبت از نبرد او شاه

اینوقت ز فرط رنج و تیمار ۸۱۷۰

در بستر ناتوانی افتاد

از درد شقاقلوس از پای

سالار بملك طوس سر شد

نردین بگرفت تا ابیورد

خود سگه بنام خویشتن زد

رایات شهبی بمه بر افراخت

گردید بجمله سروران سر

گردید مطیع حکم سالار

بجنورد و نواحی خراسان

سر بر خط طاعتش در آورد

بگرفت چو ملك خاوران را

با لشکر شه بطوس سالار

شد خسته و باز گشت زانراه

شد شاه قجر علیل و بیمار

از پای چنانکه دانی افتاد

افتاد و تبه شدش دل و رای

بر تخت نشست و تا جور شد

بیان آنکه علم تاریخ مذهب اخلاق و مذهب اوراق است و

چون آینه جهان نماست رواست از زنگ دروغ و غبار غرض

ساده شود و برای نقش حقیقت آماده شود اگر چه بمقاد من صنف

قد استهدف هر نگارنده سینه بیانش هدف تیر انتقاد گشته ولی فرق

است میان نویسنده بی که از طرف دولت یا ملتی موظف بنوشتن تاریخی

شود با نگارنده بی که با روح ادبی و اشعار جانپرو و رمن دون

طرفیت و موظفیت خامه بر اوراق نهد و داد

سخن سرائی دهد

مرآت جهان نماست تاریخ

شد راهنمای حسن اخلاق

تاریخ سفینه نجات است

رایات جهان گشاست تاریخ

تاریخ چو گشت ثبت اوراق

تاریخ کلید مشکلات است

آئینه روی رفتگان است
این آینه را برای و فرهنگ
زنگ غرض و دروغش از روی
تاریخ که خالی از دروغ است
تاریخ که از غرض تهی شد
تاریخ چو باشد از غرض دور
این نامه که بنده مینگارم
کز کذب و غرض بود مبرا
این نکته بگوش دانش و هوش
اکنون بشنو که گویمت باز
چون شاه قجر ز ناتوانی
ملك ری و کشور خراسان
اصحاب عالی محمد باب
آغاز جدال و جنگ و کینه

آثار بذاك خفتگان است
آن به که نگاهداری از زنگ
بزدای و نگر فروغش از روی
چون مهر منورش فروغ است ۸۱۸۰
دارنده قر و قره‌هی شد
چون مهر دهد بعالمی نور
از فضل خدا امیدوارم
وز عیب و علل بود معرا
کردی چو زبنده نادری گوش
هر نکته که شدن گفته از راز
افتاد ز پا چنانکه دانسی
از فتنه باب شد هراسان
کردند بمملکت بهر باب
راندند ز کین بخون سفینه ۸۱۹۰

رجزخ بتاریخ طلی محمد باب و شرح آن تصدیق از هر باب

از دشت بدشت قره العین
در دشت فراد بارگی راند
زار روی دگر بهاسوی ری
بشرویی از طریق دیگر
آمد سوی مضجع طبرسی
قول دگر آنکه داشت از احباب
در مضجع شیخ باره ساخت
آن حسن حصین بر فعت و فر
زان روی عالی محمد باب

در دشت فراد زاندا از آن بین
آمد چو بری بملك ری ماند
باز آمد و شد مقیم در وی
شد در ره کینه کینه گسته
بودش ز احباب سید و سنی
خود سید و سید ده تن احباب
کان باره بچرخ سر بر افراخت
از دوینده در بدی فزه نتر
در خطه اصفهان بهر باب

۸۲۰۰ شد از علمای عصر مرعوب
او را علماء عصر تحقیر
بر کفر و وجوب قتلش از تیغ
فرمانده **اصفهان منوچهر**
در خانه خود نهانی او را
پوشیده ز خلق **اصفهانش**
او را بفروغ رای و تمهید
خود از پی خدمتش کمر بست
چون **معمد** از جهان فانی
فرزند برادرش **منوچهر**
۸۲۱۰ با **سید باب** گفت گستاخ
آداسی صدر اعظم شاه
بنوشت که **باب** را سوی **ری**
او را سوی پایتخت بردند
آنگاه **بامر شاه قاجار**
با حالت زار مستمندی
نه ماه به **ماه کو** بزدان
جمعی به **ماه کو** ز احباب
تا آنکه فتد بجمع تفریق
چون نوزده مه بکند و زنجیر
۸۲۲۰ با حالت زار رقت انگیز
بد **ناصر دین مگر** در آن عهد

گردید باحتجاج مغلوب
کردند سپس بلعن و تکفیر
کردند رقم بخامه یرلیغ
با **باب** چو داشت رافت و مهر
جا داد چنانکه دانی او را
بنمود بکاخ خود نهانش
بنمودن **باب** به **قصر خورشید**
تا سبد **باب** از آن خطر رست
شد سوی سرای جاودانی
افروخت بکینه گستری **چهر**
باید که برون روی ازین کاخ
زین رازن **باب** چو گشت آگاه
آرند که بیند او رخ وی
در دست وزیر شاه سپردند
بردند و را بحبس **ناچار**
در حبس بماند ماه چندی
در بند **بداو** چو مستمندان
شد جمع بدور **سید باب**
بردند و را بحبس **چهریق**
در حبس بماند زار و دلگیر
کردند روانه اش به **تبریز**
دارای زمانه را ولیعهد

☆ ☆ ☆

احضار نمودن ناصر الدین میرزا ولیعهد محمدشاه سیدباب
 را از چهار یق در محضر خویش به تبریز و اقدام و قیام نمودن
 پیشوایان شرع مبین و راه نمایان دین و آئین سیدالمرسائین
 صای الله علیه در مباحثه با او و بخصوص جنگ و ستیز

در محضر خویش باب را خواست
 خیل علماء ملک تبریز
 بر باب در سخن گشودند
 با او بسخن جدال کردند
 او دعوی مهدویت از رای
 گفتا که منم امام قائم
 من حجت وقت و شاه عصرم
 این داعیه چون ز باب سرزد
 خیل علماء و پیشوایان
 بستند کمر بکینه اش تنگ
 گفتند که باچه دانش و رای
 حل از تو نشد زاصل و از فرع
 پرسید یکی سخن ز نحوش
 در خواندن صرف و نحو بی حرف
 دیدند بری بود کماهی
 پرسید یکی ز روی تو بیخ
 بی بهر زهر دو دید او را
 این شعر متین بخواند از بر
 پیغمبر ﷺ گفت علم علمان
 دید آنکه ندان بود ندایش
 کردند زهر دری سخن ساز
 گفتند بوی در انجمنها

مجلس پی گفتگو بیاراست
 با حالت قهر وحشت انگیز
 از هر در گفتگو نمودند
 از داعیه اش سؤال کردند
 بنمود چو گشته مجلس آرای
 این دوره به آیت و علائم
 فضل است فزون ز بند و حصرم
 بر خرمن عالی شرر زد
 اندر ره شرع رهنمایان ۸۲۳۰
 کردند بکشتن وی آهنگ
 زین داعیه بی تو گیتی آرای
 یک مسئله از مسائل شرح
 در پاسخ آن بیافت محوش
 دید آنکه نکرده عمر خود صرف
 از دانش و حکمت الهی
 زو علم نجوم و فن تاریخ
 از باب بفرود گفتگو را
 از قول نظامی سخنوار
 علم الابدان و علم الکونان ۸۲۴۰
 ند دانش باب ند علم دینش
 دیدند که نیست آگه از آن
 هست از سخنان تو سخنوار

گویند گه سخن سگالی
 نك بر در كار ساز حاجات
 چون باب سخن شنید زان جمع
 بر خواندن خطبه لب چو بگشود
 گفتار نحیف یاوۀ چند
 رایش چو ز علم بود مهجور
 کردند بگفته اش چو ایراد ۸۲۵۰
 کاقوال من آنچه هست باری
 من خود سخن غلط نگویم
 اقوال من است بیکم و کاست
 اقوال دیگر کسان دروغ است
 بگرفت بسی غلط نصارا
 کز وحی سماوی الهی
 الهام خدا چو زان نمط بود
 از کلام من این سخن که جاریست
 ز آغاز گرفته تا بانجام
 بر حق کس اعتراض کی کرد ۸۲۶۰
 بر وحی کی انتقاد بنمود
 گفتار خدای بیکم و کاست
 بیهوده بود قواعد نحو
 کرد آنکه بنحو عمر خود صرف
 بالجمله بود کلام باری
 حق آنچه بیان کند صحیح است

گوئی سخنان ارتجالی
 بر کو به بدیهه يك مناجات
 رخساره فروخت چون یکی شمع
 دريك سخنش دو صد غلط بود
 بسرود ز رای نا خردمند
 مفتوح بخواند حرف مکسور
 لب از پی عذر گفته بگشاد
 هست از غلط و دروغ عاری
 راه سخن غلط نپویم
 مانده وحی ایزدی راست
 مانند چراغ بی فروغ است
 بر گفته احمد آشکارا
 آگاهیشان بند کماهی
 پس گفته دیگران غلط بود
 بی شبهه کلام کرد گاری است
 گفتار من است وحی والهام
 جز آنکه ره عناد طی کرد
 جز آنکه بجهل راه پیمود
 بر عکس قواعد لغتهاست
 نحو است بگفته خدا محو
 کی بست ز کوی معرفت طرف
 از قائده کلام عاری
 ایراد بقول حق قبیح است

☆☆☆

بیان اینکه ناصرالدین میرزای ولیعهد بسید باب گفت پدر
 تاجدار من محمد شاه را درد پا بواسطه مرض نقرس بیدست و پا
 ساخته و در بستر ناتوانی انداخته اگر بتوجه شما این عارضه
 برطرف و شاه تلف نشود این معجزه را از شما ما بایده بیضای
 موسوی و دم روحبخش عیسوی برابر نهیم و شما را تخت و افسر
 دهیم و چونانکه اسفندیار روئین تن شریعت زردشت و دین بهی
 ایرانی را بشمشیر رواج داد ما نیز در تمامی ایران آئین شما را
 مجری داریم و سر بر سر کوی ارادت شما سپاریم

شاه ناصر دین چو این سخن گوش
 با روی چو مهر گیتی آرای
 گفتش سخن تو گر بود راست
 گر ز آنکه تو حجت زمانی
 گر آینه رخ خدائی
 گرد دعوی مهدویت راست
 دارای زمانه شاه قاجار
 زین عارضه مستمند گشته
 افتاده ز پا چنانکه دانی
 بنمای توجه از مناجات
 تا آنکه شفا دهد از آن درد
 خوردیم بسی غم و فسوسش
 از صدق دل ار کنی دعایش
 من مهر تو را بدل پذیرم
 آئین تو را رواج بدهم
 آنسان که اسفندیار ازین پیش
 اندر ره دین پاک زردشت

کرد از سر رای و دانش و هوش
 رو کرد بد باب، از سر رای
 وز لاف و دروغ اگر مبراست
 دانای سرائر نهانی
 ۸۲۷۰ گر مظهر ذات کبریائی
 باشد بزمانه بیکم و کاست
 از نقرس پا بود در آزاد
 از رنج مرض نرسد گشته
 در بستر ضعف و ناتوانی
 به درگاه کز سائر حاجات
 شد با وز غم زهد زن و مرد
 از عارضه شفا قلوبش
 از نقرس اگر دهن شفایش
 ۸۲۸۰ سر از به مهر تو بدهم
 بر فرق سر تو رواج بدهم
 تریح نمودم زده به پیش
 امر بمن بدستگال با کشت

آن دین بهی و کیش فرخ
 من نیز بیاری تو شمشیر
 دین تو دهم رواج در دهر
 ایران همه را بدینت آرم
 گر درد ملک دوا کنی تو
 با معجز انبیا سراسر
 ۸۲۹۰ دانم که تو مظهر مسیحی
 این حاجت اگر روانگردد
 چون از تو مراد دل نیابیم
 این گفته چو گفت ناصر الدین
 از گفته پور شه ولیعهد
 کز رنج اگر ملک زود
 این از اثر دعای باب است
 این خارق عادت ار که از باب
 در جمع نیفکنیم تفریق
 در پاسخ خیل پیشوایان
 ۸۳۰۰ از رای تباه سید باب
 گفتا که بغیر وحی دادار
 جز وحی و بجز کتاب هرگز
 کی مرده فات و مات و ژنده
 او مرده جهل را روان داد
 از ظلمت جهل دیده کور
 هر معجزه از پیمبری باز
 از سر نهفته اشاره است
 موسی ز عصا نه ازدها کرد

آراست ازو چو بوستان رخ
 گیرم در دست چون یکی شیر
 در کشور و بوم و در ده و شهر
 سر در ره دین تو سپارم
 حاجت همه را روا کنی تو
 این معجزه را نهم برابر
 چون خاتم انبیا فصیحی
 درد شه اگر دوا نگرود
 رو از تو و دین تو بتایم
 قلب علماء گرفت تسکین
 بستند همه بدین سخن عهد
 رو این مرض ار کند به بهبود
 گز باب مراد بهره یاب است
 بینیم بچشم خود درین باب
 بر دعوی او کنیم تصدیق
 اندر ره راست رهنمایان
 شد منکر معجزه زهر باب
 از معجزه خود نبوده آثار
 در دهر نبوده هیچ معجز
 عیسی مسیح کرده زنده
 از علم بتن دوباره جان داد
 بیننده نمود روشن از نور
 گنجینه مملو است از راز
 از راز نهانی استعاره است
 کو از در نفس را رها کرد

چون اثر در نفس خویش را کشت
 اعجاز پیمبران بتفصیل
 هر معجزه‌ی باستعاره
 آن معجزه‌کان بدهر باقی است
 تأویل چو کرد سید باب
 خیل علماء پیشوایان
 گفتند که باب دین ندارد
 ورنه نموده کس بتفصیل
 حق را چو نبوده از مظاهر
 گفتند پیاسخش بصد جهد
 با قول و قسم بدین وایمان
 کز نقرس اگر خدیو قاجار
 ما نیز طریق تو پذیریم
 شه را چو دعا کنی کزین درد
 حق نیز ورا شفا دهد زود
 دانیم که از تو جهت شاه
 ما جمله طریق تو سپاریم
 گفتا که زمن نیاید این کار
 از بنده روا بود مناجات
 گفتند که آنهم از فصاحت
 اقوال نهیغه ایست یکسر
 اغلاط وی از شمر فزون است
 نه پارسى این سخن نه تازی است
 گفتا سخنان من سراسر
 هر کس که غلط شماردش باز

بشکست بچوب خصم را پشت
 دارد دو هزار گونه تأویل
 ۸۳۱۰ دارد سوی نکته‌ی اشاره
 وحی است که قول اتفاقی است
 هر معجزه که بود ازین باب
 خواندند ورا ز تیره رایان
 رو سوی ره یقین ندارد
 يك معجزه را هزار تأویل
 در معجزه عجز است ظاهر
 ما نیز بگفتند وای عهد
 با هم همه بستدایم پیمان
 ۱۳۲۰ برهد ز شکنج رنج و آزار
 سر از خط حکم تو نگیریم
 یکباره رهد زغم شود فرد
 حاصل شودش ز درد بیبود
 وارسته ز درد و زنج جانگناه
 ما در ره دین تو در آریم
 زین معجزه‌ها هر است اندک
 از خالق کل فنای جانان
 عاری است بغایت فساد
 در پای کسی ندانم
 ۱۳۳۰ کز قاعده سخن برده است
 یکسر همه ما بعد از تازی است
 سخن است چه گفته
 دارد بره غلط نام

کی میرسد این عقول و اوهام
 آیات سماوی الهی
 دیدند چو اهل علم باری
 خواندند و را سفیه و مجنون
 گفتند زبس بشهر بوشهر
 آنگاه که شمس کرده تسخیر
 بردند دوباره سوی حبش ۸۳۴۰
 بار دگرش بحبس چهریق
 چون باب مر اودت در آن کوی
 دیدند که خلق سوی او باز
 دیدند که خلق سوی او روی
 آن فتنه بهر بلاد و اعمار
 بارش بسوی دیار تبریز

بر گفته وحی و قول الهام
 کی بوده مطیع رای واهی
 از باب بجهل بردباری
 کش عقل و خرد شده دگرگون
 تابیده بمغزش از فلک مهر
 گردیده جنون بمغز او چیر
 کردند مقیم کوی حبش
 بردند و دوچار شد به تضییق
 بر باب گشوده شد زهر سوی
 دارند زهر طرف تک و تاز
 دارند زهر طرف بدان کوی
 تا خود نشود ز خواب بیدار
 بردند بحال رقت انگیز

بیان آنکه محمد شاه قاجار از عارضه شقاق لوس بناچار
 از حیات خود مأیوس شده و دارفانی را بدرود گفته و بسوی
 سرای جاودانی شتافت و کارهای کشوری و لشگری صورت دیگری
 یافت و مرگ ناگهانی شاه سبب حدوث حادثه مازندران و زنجان
 شده اصحاب و احباب باب بشورش و هیجان آمده با دولت جوانبخت
 وقت ناصرالدین شاه قاجار بنای زد و خورد گذاشتند و آن طریقه
 باطل را حق انگاشتند و در یاری باب دست از سروجان
 خویش برداشتند

اینوقت ز درد شاه قاجار
 در بستر ناتوانی افتاد
 دردش نه دوا پذیر شد باز
 هر جا که طبیب حاذقی بود ۸۳۵۰
 بی صبر و شکیب شد بناچار
 از پای چنانکه دانی افتاد
 زین عاریه عمر سیر شد باز
 میجست بدرد شاه بهبود

لیکن اثری نداشت تدبیر
از نقرس پا زیبای افتاد
هم آخر ازین سرای فانی
شه ناصر دین شه جوانبخت
شه ناصر دین بتخت بنشست
در ملک پر انقلاب تمرین

تدبیر نشد حریف تقدیر
بی پا شد و در سرای افتاد
شد سوی سرای جاودانی
بر جای پدر نشست بر تخت
بر روی جهان درستم بست
آراست قد آن نهال نوخیز

جلوس ناصرالدین شاه قاجار در آذربایجان در آغاز شهاب

و اول بحرانی بر اوونگت خسروانی

اینوقت ز عمر چارده سال
شه بود و جوان بد و جوانبخت
تا کشور جم شود منظم
ز آذربایجان چو شاه فرخ
از شه بنمود چرخ تمکین
شه را سوی پایتخت اجداد
شه بود و ز عدل پیروی داشت
ایران بزمان ناصرالدین
گرفتند باب رخ نمیداد
این ملک بعد آن شه راد
افسوس که عهد ناصرالدین
جمعی که با اسم دین و مذهب
بدچاره کد شه بدرای و تدبیر
بی آنکه بجنگشان سپه ساز
زیبنده بد اینکه شه ازین بوم

بگذشته بدش بعز واجلال
بد در خورتاج و افسر و تخت
شد امیر کمیر صدر اعظم
با او بنمود سوی ری رخ ۸۳۶۰
از تیب سپاه و توپ سنگین
آورد بد ری بخاطر شاد
رو در ره عدل کسروی داشت
بد رشاک بهار و غیرت چین
این فتنه در آن زمان نمیزاد
بود از همه رو بعدل آباد
گردید ازین قوتند تکمیل
داندند بکین شاه مراد کب
سازد همه را زارند کی سیر
بنماید و باب کین کند باز ۸۳۷۰
لشکر بکشد بکشور روم

نی آنکه بقصد باب واصحاب
از شاه شدند چونکه مایوس
با سید و سیزده تن احباب
رو کرده و دست شسته از جان
زنجان بیورش خراب کردند
بر کینه جانشین نرسی
بردند بر ابر رایت و کوس
بعد از دو سه سال جنگ خونین
آن قلعه سپاه شاه قاجار
۸۳۸۰ بشروئیی آنکه باب الالباب
مانده شیر شرزه در جنگ
بر فرق کس از زدی بلارک
کردی چو بجنگ و کین تکاپوی
هر تن که بجنگ شد دو چارش
با تیغ زدی چنانش بر فرق
در جنگ مبارزان قاتل
با ضرب پرند پر زبیمش
پوشیده تنش بجامه سبز
۸۳۹۰ دردشت مصاف چون یکی شیر
کشت وزد و بست و خست و انداخت
اینوقت تنی زایل قاجار
بنمود و روان جنگجو خست
با ضرب گلوله تفنگش
از تیر دگر که بر دلش خورد
شد کشته بجنگ، باب الالباب

مفتوح کند ز کینه ابواب
بشروئیی و بها و قدوس
در راه ولای سید باب
بردند یورش بشهر زنجان
سرچشمه آن سراب کردند
در قلعه شیخ دین طبرسی
بشروئیی و بها و قدوس
کز خون شده بود خاک رنگین
گردند بجنگ فتح ناچار
بودی لقبش ز سید باب
میکرد بخصم کار را تنگ
بگذشت بلارکش ز تارک
خون کرد روان ز تیغ چون جوی
آورد برون زجان دمارش
کاندریم خون نمودیش غرق
چون شد بمبارزی مقابل
کردی چو خیار تر دونیمش
بنهاده بسر عمامه سبز
بر دست گرفته بود شمشیر
میدان ز مبارزان تهی ساخت
اندر ره او کمین بناچار
ره بر رخ او زهر طرف بست
انداخت پرند کین ز چنگش
افتاد ز پا و در زمان مرد
در راه ولای سید باب

اینوقت تمام پیشوایان
گشتند ز عقل و دانش و رای
کارند و را بشهر تبریز
از بهر رضای شاه و سردار
شه بود جوان و بیدل و رای
غافل که ز قتل سید باب
خیل امناء دولت شاه
کردند چو خیل تیره رایان
اقدام بقتل باب کردند

اندر ره راست رهنمایان
بر کینه باب مجلس آرای
با قلب فگار و چشم خونریز
او را بکشند بر سردار ۸۴۰۰
زین رای دلش نرفت از جای
آشوب پیا شود زهر باب
بودند نه آگه از ره و چاه
تصویب خیال پیشوایان
بر کشتن وی شتاب کردند

صدور حکم قتل سید باب از میرزا تقیخان امیر کبیر بامر
ناصرالدین شاه شهریار گردون سریر و عذر آوردن حکمران تبریز
شاهزاده حمزه میرزا بدر بار شاه که مرا چنان گمان بود که فتح
سرحدات روم و روس و جنگ با دولت و ملت پاریس و پروس
نمایم و از این فتوحات نادره فرق مباحثات بر اوج سموات سایم
نه اینکه خون مدعی مهدویت را که سیدی است شوریده حال و
مجنونی است آشفته احوال بریزم و با احباب و اصحاب باب که
بصد درجه از او دیوانه تر هستند درستیزم

شه ناصر دین بیاری دین
ویرانی کشور عجم را
چون دید که نیست هیچ چاره
از میر کبیر حکم اعدام
آذربایجان که فتنه زا بود
شاهزاده ز حکم شاه سرتافت
از سید باب میهمانی
پندرفت زهر طریق و هر باب

انداخت ز قهر بر چین چین
بی نظمی مرز و بوم جم را
بر کشتن باب کرد اشاره
مادر شد و روز باب شد شاه
در قبضه حمزه میرزا بود ۸۴۱۰
سر از خط قتل باب بر تافت
بنمود بخفیه در نهانی
آئین و طریق سید باب

پیغام بشاه داد کز مهر
 باید که مرا ملک ازین بوم
 تا کشور روم را سراسر
 یا اینکه بفتح کشور روس
 نی آنکه بقتل سید باب
 باب است یکی سفیه مجنون
 ۸۴۲۰ از دعوی مهدویتش رای

آنگه که در آفتاب بوشهر
 در گرمی آفتاب سوزان
 مرغ خردش نمود پرواز
 اینک شده یاوه رای و مجنون
 نبود خردی بمغزش اندک
 باشیفته رای چون ستیزم
 معذور مرا بدار ازین کار
 شه دید چو حکمران تبریز
 فرمود بصدر اعظم خویش
 ۸۴۳۰ این حکم دهد بدیگری باز

او نیز برادر خود از ری
 بنمود و بره روانه شدزود
 از راه آمد چو آتش تیز
 تا خود نقتد بجمع تفریق
 از حبس بحال رقت انگیز

شه راسوی من اگر بودچهر
 مأمور کند بکشور روم
 پردخته کنم زجیش قیصر
 بندم ره خصم از غو کوس
 پیویم بطریق کین بهر باب
 کوراشده عقل و دین دگر گون
 آشفته شده ز فرق تا پای
 تسخیر نمودی از فلک مهر
 مغزش چو شراره شد فروزان
 شد باب جنون بروی او باز
 رای و خردش شده دگر گون
 خویش شده سرد در پی و رک
 خونی که ندارد او چو ریزم
 کز دست نیایم چنین کار
 دارد دل و رای رقت انگیز
 تا باز رهاندش ز تشویش
 تا در ره کین کند تک و تاز
 مأمور برای کشتن وی
 وز کینه دو اسبه راه پیمود
 در شهر پر انقلاب تبریز
 گردید روان بحبس چهریق
 آورد دوباره اش به تبریز



بیان اینکه در سنه هزار و دوست و شصت و شش هجری
 بحکم علماء اعلام و مجتهدین ذوی العز و الاحترام شیعه
 اثنا عشری کثر الله امثالهم سیدباب را در میدان صاحب الزمان
 تبریز بامر ناصرالدین شاه قاجار و صدراعظم او میرزا تقیخان
 امیر کبیر از دار آویخته مصلوب ساختند و بخیال خویش جهان را
 از فتنه باب پرداختند لیکن از این سیاست که از رویه
 کیاست بیرون بود دوباره رایات فتنه را در
 سراسر ایران سر برافراختند

خیل علماء شیعه از کین
 دادند بقتل سیدباب
 پس سیدباب را بخواری
 میدان قدیم شهر تبریز
 نامی چوز صاحب الزمان بود
 منسوب بصاحب الزمانش
 چون باب زعمر بود مایوس
 پس جمع کثیری از زن و مرد
 هنگام دستخیز بر خاست
 از فوج ارامنه دلیری
 چون سام نبود همعنائش
 بر فوج ارامنه بد پیکار
 از لشکرش انتخاب کردند
 با ارمنیان سخن بنجوی
 کاین سید بیگناه مظلوم
 مانده عیسی مسیح است
 ما را نه بقتل او بود کار
 مأمور ولی چوهست معذور

انداخته بر جبین همه چین
 فتوی همه از غضب بهر باب
 بردند درون شهر باری
 بد محوطه سیاست انگیز
 ۸۴۴۰ میدان قدیم شهر آن بود
 خواندند اهالی زمانش
 گردید بیک اطاق محبوس
 از هر سو دو بسویش آورد
 گفتی که قیامتی بود راست
 در بیشه جنگ تره شیری
 خواندند بنام سام خانش
 او بود بامر شاه سردار
 مأمور بقتل باب کردند
 او گفت و چنین نمود شوق
 ۸۴۵۰ کز یار و دیار مانده مجرم
 مصلوب اگر شود قبیح است
 با او بچه رو کنیم بکار
 این است مرا مرام و دستور

کز تیر تفنگ خود بچاره
 کز تیر تفنگ ما به پیکار
 این گفت و آرامنه سوی باب
 آن روز ز ازدحام مردم
 پس سید باب را بناچار
 بر پایۀ چوب دار بستند
 پس فوج آرامنه بترتیب
 شلیک تفنگ و تیر کردند
 از تیر تفنگ خود بچاره
 اینوقت ز دار سیدباب
 با هول و هراس از سر خاک
 در زاویہی سپس ز وحشت
 در زاویہ نمان ز انظار
 اینوقت فرو نشست چون دود
 دیدند که نیست باب بر جای
 آن گفت که چون مسیح از دار
 این گفت که بر زمین چوقا رون
 آن گفت که شد نمان زدیده
 این گفت که چون پری زمرد
 آن گفت چومهر عالم آرای
 این گفت مگر بملک لاهوت
 هر کس ز مقامی و زجائی
 اندر پی جستجوی او باز
 دیدند بحال خسته اورا
 گردید رخس چو کهر با زرد

۸۴۶۰

۸۴۷۰

سازیم طناب دار پاره
 او یکسر مـ و نه بیند آزار
 کردند بچاره تیر پرتاب
 بنموده شماره سمک گم
 بردند بامر شاه قاجار
 بر رخ درش از فرار بستند
 از گفته سام خان سرتیب
 از دود هوا چوقیر کردند
 کردند طناب دار پاره
 گردید بروی خاک پرتاب
 برخاست ز جای خویش چالاک
 بگریخت زهول و بیم و دهشت
 بگریخت ز پای چوبۀ دار
 از جوش و خروش خلق آسود
 هر کس بخیال خویش زدرای
 پیمود ره سپهر دوار
 گردید فرو چو گنج مکنون
 مانده آهوی رمیدہ
 گردید بناگه از نظر گم
 بنمود بچارمین فلک جای
 شد راهسپر زملک ناسوت
 میزد بخیال خام رائی
 کردند بهر طرف تک و تاز
 در زاویہ نشسته اورا
 بنشسته زغم بچهره اش گرد

لرزنده تنش ز خوف و از بیم
 گفتند اگر تو حجت عصر
 این بیم و هر اس و خوفت از چیست
 گرز آنکه تو صاحب الزمانی
 بی ترس و هر اس و دهشت و بیم
 گرز آنکه تو حجت خدائی
 با عجز و فروتنی و خواری
 ز آنچاپس از آن بحال زارش
 بار دگرش زدند بردار
 چون فوج آرامنه دوباره
آقا جان بیک خمسه بی زود
 فرمود بفوج خمسه تا باز
 از تیر تفنگ مارتینش
 شلیک شروع شد دوباره
 چون دود فرونشست بر جای
 از تیر تفنگ پر شرارش
 قطعش شده در تن ازوتین رک
 بس خورده زهر طرف بدو تیر
 از ضرب گلوله تفنگش
 لیکن برخش زهیچ بابت
 جز صورت و چهره اش که از تیر
 بود آن تن چاک چاک بیروح
 هم یک تن دیگری ز احباب
 پس لشگریان چنانکه دانی
 بردند کشان بخون و خاکش
 در خندق شهر سرنگونش

گردیده دلش ز غم بدو نیم
 هستی ز کمال بیحد و حصر
 ۸۴۸۰ خوف تو بجز خدای از کیست
 دارای زمین و آسمانی
 خود را بخدا نمای تسلیم
 ورز آنکه تو فخر اوصیائی
 ز بنجازه چه رو شدی فراری
 کردند روان پپای دارش
 کردند بدیده اش جهان تار
 جستند ز کشتش کناره
 آهنگ بقتل باب بنمود
 ۸۴۹۰ آرند بکشتش تک و تاز
 سازند جدا رک و تیش
 شد پیکر باب پاره پاره
 دیدند فتاده باب از پای
 از هم بگسسته بود و تارش
 یکسر شده سیندش مشبک
 گردیده ز جان و از جهان سیر
 بر شیشه عمر خورده سنگش
 تیری نموده بود اصابت
 نا یافته بود هیچ تغییر
 هر عضوی از آن ز تیر مجروح
 ۸۵۰۰ معلوب بدار کشت با باب
 بستند پپاش ریسمانی
 کردند نگون بیک و خاکش
 کردند درون خاک و خوش

در مجلس وعظ روز دیگر
گفت آنکه بدعوی امامت
نعشش در دودام و گرگ و روباه
بر خوردن نعش او شتابان
سگهای درنده صحاری
او را سبع درنده دشت

۸۵۱۰

گر ز آنکه امام عصر او بود
شد چونکه نبود از مظاهر
زانرو دو سه تن ز خیل احباب
از خندق شهر در نهانی
در نیمه شب از میان ربودند
تا عاقبتش بحکم تقدیر
بردند سوی ادرنه اش باز
پس ز امر بها بزینت و زیب
آن نعش در آن میان نهادند
زان پس بدو صد شکوه و اعزاز
کردند بنا در آن فضایش
بابی و بهائیش ز تکریم

۸۵۲۰

واعظ چو نهاد پا بمنبر
بر پای نموده بد قیامت
خوردند و فسانه گشت کوتاه
شد گرگ درنده بیابان
خوردند تنش بخوار و زاری
خوردند و سرو تنش تبه گشت
جان و جسدش شد از چه نابود
کذب سخنش بخلق ظاهر
مغموم و حزین ز کشتن باب
بیجان جسدش چنانکه دانی
دزدیده و مخفیش نمودند
از کشور ری برای و تدبیر
از غیر بماند مخفی این راز
صندوق بلور یافت ترتیب
در خدمت آن پادشاهانند
بردند بکوه گرمش باز
يك بقعه عالی از برایش
کردند بخاك بقعه تعظیم

بیان آنکه مستر جکسن امریکائی را عقیده بر این است که
بابیان و بهائیان جسد باب را دزدیده در محلی دفن کردند و هم
او گوید از غریب اتفاقات اینک گلوله سر بازان از امنه فقط طنائی
را که باب بان آویخته بود پاره کرده باب سالماً بزمین آمده
بزایه گریخت و آبروی ادعای مهدویت را بخاك مذلت ریخت
همانا حالت بهتی باو دست داده بود والا میتوانست وقوع این
حادثه را در نزد حضار معجزه خود قرار داده دعوی خود را
ثابت نماید و گوی صدق ادعا را از میدان بر باید

مشهور بنزد ترك و تاجيك

مستر جکسن زاهل امریک

در سیر و سیاحتش به ایران
 هنگام سیاحتش به تبریز
 فرسوده بنامه خامه راز
 کان روز که باب را بناچار
 با حکم عموم پیشوایان
 بنا خاطر خوفناک مرعوب
 خود فوج آرامنه نخستین
 از تیر تفنگ پر شراره
 از دهشت و بیم سید باب
 مانا شده بود مات و مبهوت
 ورنه بوقوع این حوادث
 با لہجہ صدق صاف و سادہ
 این حادثہ را یکی کرامت
 این حادثہ را بدون تشویش
 در نزد عموم مردمان باز
 گفتی بظہور این علائم
 لیکن چو ز خوف و بیم بگریخت
 آن داعیہ را کہ کردی اظهار
 کان کذب و گزافہ و دروغ است
 بطلان ورا یقین نمودند
 بروی بزدند مردمان طعن

یک نامہ نوشتہ چون دبیران
 زین امر مہم حیرت انگیز
 اینگونہ نمودہ قصہ آغاز
 شہ ناصر دین خدیو قاجار
 اندر رہ شرع رعنمایان
 بردار کشید و کرد مصلوب
 ۸۵۳۰ بر بست میان بقتلش از کین
 گردید طناب دار پزارہ
 در زاویہ گریخت بیتاب
 از کجروی سپہر فرتوت
 کز گردش چرخ گشت سادت
 میکرد بخوبی استفادہ
 بشمرد بدعوی امامت
 خوانندی بر خلق معجز خویش
 این واقعہ را شمردی اعجاز
 امروزہ منم امام قائم
 ۸۵۴۰ زین داعیہ آبروی خود ریخت
 کردند یقین عموم حضار
 مانند چراغ بی فروغ است
 زان روی بجوز و کین فرودند
 کردند بطرز و طعنہ اش لعن
 شرح حال میرزا حسینعلی بہاء کہ بہائیان او را بہاء اللہ
 خوانند و مظهر تام و تمام حضرت عیسی روح اللہ دانند و
 چگونگی آنکہ چگونہ بہاء قیام و اقدام بنصرت امر باب نمود
 و بچہ نوع در پیمودن این رویہ و مساک و طریقہ شتاب نمود
 میلاد بہاء بقریہ نور واقع شد و قصہ ایستہ مشہور

بر دارفنا چو باب نابود
گشتند دو فرقه با بیان باز
با نص بیان بگفته باب
قومی چو زحد سخن شد افزون
۸۵۵۰ نك فرقه دیگر از سر مهر
با حال تبه ز تیره رایی
من یظهر نقطه بیان را
گفتند که از ازل در آغاز
کردند ولی بهائیان رد
گفتند بهها بود زهر باب
او مظهر عیسی مسیح است
ادوارد برون به نقطه الکاف
گوید که بهها به شبه کاری
القصة بهها بکشور ری
۸۵۶۰ شه ناصر دین خدیو قاجار
از کشور ری شش فرستاد
یکچند چو ماند اندر آن بوم
قیصر چو ز قصه گشت آگاه
بنمود بامر خسروانہ
چندی بادرنه بود مسجون
از جان و جهان وزندگی سیر
و آن گه زادرنه سوی عکا
آنگاه علی رؤس الاشهاد
گفتا که بیاطن و بظاهر
۸۵۷۰ آن رتبه که داشت مهدی عصر

گردید و گسیخت تارش از پود
کردند در مخالفت باز
گفتند بسی سخن در این باب
بر صبح ازل شدند مفتون
سودند بمقدم بهاء چهر
آن شد ازلی و این بهائی
مولا و امیر انس و جان را
صبح ازل است فرد ممتاز
این گفته و این عقیدت بد
از امر خدا خلیفه باب
زانروی که منظرش صبیح است
هم خود ز ازل شده است و صاف
غصب حق او نموده باری
چون گشت بهار عزتش دی
نقی بلدش نمود ناچار
با اهل و عیال سوی بغداد
گردید همای طالعش بوم
بر بست زهر طرف بدو راه
زی ملک ادرنه اش روانه
با قلب فگار و حال محزون
در کنده و قید و بند و زنجیر
بردند ورا بکوی عکا
بنهاد قدم بکوی ارشاد
من افضل از همه مظاهر
امروزه بذات من بود حصر

من مظهر صاحب الزمانم
سرگرم چو شد سرش از ان راح
پس لوحی از آنهمه لوايح
بنوشت ز خامه چون دبيران
آن لوح سپس بدیع نامی
بستد ز بها و رو به ايران

من قطب زمین و آسمانم
صادر بنمود آنگه الواح
مشحون بمواعظ و نصایح
مخصوص ز بهر شاه ايران
در راه ولا نهاده گامی
آورد ز روم چون دليران

شرح آنکه میرزا حسینعلی بهاء از سجن اعظم عکا لوحی باسم
ناصرالدین شاه صادر کرده و بجوانی بدیع نام و بدیع شمایل
و نادره خصایل سپرد که از عکا بظهران رفته و در موقع مناسبی
بشاه عرضه دارد اگر چه جان بر سر این کار سپارد

آن نادره بدیع رخسار
پروانه صفت زیبرتو شمع
آن کار خطیر پر خطر را
زان سحر بیان جوان مسحور
بفریفت آنها بنا گهانش
کان ره بدو صد نشاط بسپرد
از روم نهاد روی در ری
چون وارد ملک ری شد از راه
شه را به شکار دید عازم
در راه شکار گاه سلطان
رو کرد و سپس بروی سنگی
شد منتظر آنکه شاه قاجار
چون کو کبک شکوه خسرو
برخواست بدیع از سر سنگ
بردست گرفت لوح را زود

شد حامل لوح شاه قاجار
شد شیفته بها در آن جمع
آماده راه شد سفر را
پیمود پیاده آن ره دور
با سحر بیان خود چنانش
تا آن ره پر خطر بسر برد
بنمود پیاده راه را طی
بگرفت سراغ موکب شاه
شد موکب شاه را ملازم
زی موکب فرود جاہ سلطان
بنشست چو خشمگین یلانکی
آید بشکار مید تا جا
افکند بکوه و دشت پرتو
زی خدمت شد نمود آهنگ
زی موکب شاه راه پیمود

۸۵۸۰

۸۵۹۰

شه چو نکه نظر بشویش انداخت
 زان روی که با بیان بکینش
 شه لوح بهاستد چو از وی
 فرمود ورا چو مستمندان
 بر لوح بهاسپس نظاره
 زان رو که بهها بلوح خود باز
 بر داعیه عزم کرده بد جزم
 جزم ننبود کسی درین عصر
 جزم ننبود کسی درین کور ۸۶۰۰
 فرمود ملک که بعد احمد
 از حق ننبود هر آنکه غافل
 بر احمد مرسل از جالات
 پیغمبر آخر الزمان اوست
 شرعش شده خاتم شرایع
 از قول رسول گفته سعدی
 پس داعیه بهاست بی ربط
 این قول که بعد او نبی نیست
 احمد بصدور وحی منزل
 پس داعیه بهها سراپانی ۸۶۱۰
 از بعد پیغمبر حجازی
 زین داعیه هر که سر بر افراخت
 دم زد چو ز ادعای بیجا
 دعوی بهای زپای تا سر

با يك نظرش ز دور بشناخت
 بودند هماره در کمینش
 بنمود بهار عمر او دی
 بردند بسوی حبس و زندان
 فرمود و نمود پاره پاره
 بر داشته بود پرده از راز
 کاین دوره پیمبر الوالعزم
 این عز و شرف بمن بود حصر
 روح الله وقت وعیسی دور
 سر حلقه انبیا محمد ﷺ
 این داعیه نزد اوست باطل
 شد ختم نبوت و رسالت
 فرمانده ملک کن فکان اوست
 برهان بیان اوست قاطع
 این گفته که لانبی بعدی
 از فرط خطانموده این خبط
 بطلان ورا بدهر کافیت
 شد ختم پیمبران مرسل
 باشد همه از تباهی رای
 سلطان عرب نبی تازی
 خود را بزمانه سرنگون ساخت
 سرگشته و نیست گشت و بی پای
 یاوه است و گزافه است و ابتر

☆☆☆

رجوع بقصه زرین تاج ملقبه بقره العین و شرح گرفتاری او و برآستی

در آن طریقه کج معوج ثبات قدم و نذاکاری او

آنگاه بامر شہریاری
از وقعه قتل سید باب
بر کینه شاه ناصر الدین
بر کینه و بغض خود فزودند
از خویشانش چو رنجه کردند
هر چند زصدمت تپانچه
زین فرقه ولی خدیو قاجار
هر کس که ملک بوی ظنین بود
بگرفت و بسان مستمندان
هفتاد و دو تن ز خیل احباب
مقتول شدند و جان سپردند
زان فرقه گمره از ره دین
قومی بطناب دار بیجان
برخی نشان ز تیغ بی سر
زان فرقه دو تن گریخت از بین
وان هر دو بحال خسته و زار
آنگاه بحکم شہریاری
چون طاہرہ دستگیر شد باز
اورا سوی ری زملاک قزوین
شہ ناصر دین بیک ملاقات
بگذشته زدانش و کمالش

کشتند بدیع را بخواری
گشتند غمنده خیل اصحاب
بستند میان سعی از کین
از کین بملک کمین نمودند
شہ را هدف تپانچه کردند
جان و تن شد نگشت رنجه
مرعوب و مخوف گشت تپانچه
بابی بدو منحرف زدین بود
انداخت ورا بحبس وزندان
در راه ولای سید باب
زان معرکہ جان بدر نبردند
جمعی کشتند شمع آیین
نشان شد و جسم گشت بچون
گردید و رخااک یافت افسر
وان بود بہا و قرۃ العین
گشتند دو بارہ خود گرفتار
شد نفی بلد بہا بخواری
در دست ملک اسیر شد بہا
بہ دند بحال زار غمناکین
گردید زدیدن رخسار
شد معجوب بعارضش و جمالش

زان طلعت پر فروغ چون ماه
 دید آنکه بتی بخوبی او
 دل داد ملك بخط و خالش
 فرمود ملك به **قرة العين**
 ۸۶۴۰ حیف است که با چنین نکوئی
 آئین شرف ز کف گذاری
 بابی چه و کیست **سید باب**
 خود دعوی بر تری در آفاق
 دعوی تو نما بهر چه خواهی
 این عارض پر فروغ پر نور
 باز آر بمغز خویشتن هوش
 کن توبه ازین ره و رویه
 زین ای سخیف روی بر تاب
 حیف است که با چنین سلیقه
 ۸۶۵۰ از این ره اگر کنی کناره
 گر لعن کنی به **باب و بابی**
 زین مسلك وزین طریق باطل
 تا بی رخ اگر زمسلك **باب**
 تاج شرفت بسر گذارم
 با مهر مرا بدل شود کین
 تو بانوی بانوان شاهسی
 زین فضل و کمال بیحد و حصر
 این روی نکو و طلعت خوب
 این قامت همچو شاخ شمشاد
 ۸۶۶۰ حیف است فتد ز پای چالاک

شد محو نظاره بر رخش شاه
 شه را نبود درون مشکو
 شد شیفته بر رخ و جمالش
 خوبی ز تو یافت زینت وزین
 وین حسن و جمال و خوبروئی
 رو سوی چنین طریقه آری
 زین راه و رویه روی بر تاب
 بنما که به نیکوئی توئی طاق
 تا من دهمت بحق گواهی
 حیف است شود نهفته در گور
 کمتر بهلاک خویشتن کوش
 تا باز رهی ازین بلیه
 تا باز رهی ازین تب و تاب
 رو آوری اندرین طریقه
 رو سوی ره آوری دو باره
 اندر ره دین اگر شتابی
 بر دین حق ار شوی تو مایل
 هم مسلك ما شوی زهراب
 یکسر ره مهر تو سپارم
 وز مهر در آرمت بکابین
 باشی بحرم چنانکه خواهی
 خوانیم تورا ملیکه عصر
 حیف است شود بخاک محجوب
 این طلعت همچو ماه نوشاد
 حیف است شود نهفته در خاک

این عارض چون مه دو هفته
 این روی بسان برگ لاله
 هر چند که با بیان واضح
 آن موعظه خالی از اثر ماند
 آری بود آنکه ناخردمند
 از موعظه خدیو قاجار
 شه نیز بتافت رخ از و باز
 بار دگرش ز رای باریک
 فرمود ز روی کینه و قهر
 در بند بقصر خویش آرد
 او نیز بکاخ خویش یکچند
 بودش بدرون خانه گستاخ
 قصری که ز رفعت و بلندی
 کاخی بفلک کشیده ایوان
 تا ظاهره رشک ماه و خورشید
 با زهره شود بچرخ دمساز
 پس ظاهره جای کرد گستاخ
 چون مهر که سرزند ز کپسار
 هر کس که ز پای قصر بگذشت
 زنها پی دیدن رخ او
 گشتند پای قصر او جمع
 او نیز بسان عاشق نجد
 بیت و غزلی چو در مکنون
 مجنون صفت از فراق لیلی
 در حسن ز لیلی ارفزون بود

حیف است بخاک ره نهفته
 پژمرده چرا شود بژاله
 شه کرد مواعظ و نصایح
 آن پند بجمله بی ثمر ماند
 نبود ثمرش ز حکمت و پند
 رخ ظاهره چون بتافت ناچار
 باب سخطش برخ بشد باز
 انداخت درون بحبس تاریک
 تا ظاهره را کلاتر شهر
 با او ره خشم و کین سپارد ۱۶۷۰
 او را بنمود حبس در بند
 بی پله یکی عمارت و کاخ
 بودی چو فلک ز ارجمندی
 بگذشته بلندیش ز کیوان
 همراز شود بماه و ناهید
 گوید بوی از صمیم دل راز
 در کوتی کلاتر اندر آن کاخ
 بیرون ز دریچه داشت رخسار
 مفتون جمال آن پری گشت
 از شوق جمال فرخ آمد ۱۶۷۰
 برواند او شدند و او شمع
 میخواند غزل بحالت وجد
 میخواند باد کار مجنون
 بر گفتن شعر داشت میل
 چون مجنون شهره در جوان

مجذون بدو بد بشر ممتاز

هر کس که شنید شعرهایش
در پای عمارت از تك وپوی
آن نغمه هر آنکه کرد در گوش
بی پا شد و اوفتاد از پای

۸۶۹۰

هر گه که یکی غزل سرودی
در پای عمارت از زن و مرد
چون مهر پر از فروغ از میغ
میگفت بخلق که ایها الناس
امروز ظهور کرده قائم
خواهید اگر که رستگاری
هر کس که سخن شنید از آن ماه
سحر سخنش که هوش میبرد

هر کس سخنش بگوش کردی

بگشاد زبان چو بهر تبلیغ

۸۷۰۰

باهر که سخن بگفت ازین باب
شه ناصر الدین جو زین خبر یافت
فتوی بصدور قتل آن ماه
مر طاهره را ز تیره رایان
گشتند بکشتن وی انباز
بر کشتن وی خدیو قاجار

از انس بمرگ قرۃ العین
چون گوهر تابناک آخر
چون پاک بدن بشست و شو کرد

آن شب که قرار قتل او بود

۸۷۱۰

لیلی بدو از قبیله ناز

وان نغمه صوت جانفزایش
واماند و نمود سوی او روی
یکباره پرید از سرش هوش
شد بیدل و بی درایت و رای
جان از تن بیدلان ربودی
رو هر که بره بسویش آورد
آن سوی نمود روی تبلیغ
هستید چرا امام شناس
واقع شده آن همه علائم
رو سوی وی آورید باری
شد از ره مستقیم گمراه
میرد دل از بزرگ و از خورد

ترك دل و جان وهوش کردی

بودیش زبان برنده چون تیغ

بابی شد و گشت پیرو باب

یکباره پیی علاج بشتافت

شاه از علماء گرفت آنگاه

خواندند عموم پیشوایان

کردند بقتل او تك و تاز

بنوشت سپس رقم بناچار

آراست بدن بزینت و زین

پوشید بتن لباس فاخر

بی باک بکوی مرگ رو کرد

تا بر گسلند تارش از پود

آورد بصبح با تانی
 آن شب به ستاره راز میگفت
 میکرد با آسمان نظاره
 با حالت وجد عاشقانه
 او را پس از آن بوضع ابتر
 از دیده مرد و زن نهانی
 بردند بحکم شاه قاجار
 او را چو زخائنان شمردند
 جایش بدرون کاخ دادند
 سردار سپس جوان ترکی
 از جوقة زمرة عوانان
 از لطف بنزد خویشتمن خواند
 فرمود بدو که در چه کاری
 کز فرقه بابیان یکی زن
 خوانند بنامش **قرة العين**
 پس دشنه و صرة زر و سیم
 گفتا ز تو است کیسه زر
 بگرفت جوان ترک سر باز
 یکسر پس از آن جوان گستاخ
 چشمش چو بروی **قرة العين**
 گردید ز راج مهر اومست
 چون طاهره سوی او نظر کرد
 گردید بمهر ماه پیادار
 سیموزر و خنجر از کف خویش
 گفت ار که مرا کشی تو بردار

شب را به تمشی و تغنی
 راز دل خویش باز میگفت
 از بهر وداع با ستاره
 میخواند بمرگ خود ترانه
 بردند ز خانه کلانتر
 یکسر سوی **باغ ایلخانی**
 زی کاخ عزیزخان سردار
 در دست امین شه سپردند
 بر رخ در محنتش گشادند
 ۸۷۲۰ روئین تن و پردل و ستر کی
 دژخیم تنی چو تیره جانان
 وز مهر به پیش خویش بنشانند
 زین کار مگر خبر ندازی
 در دین همدا شده است رهزن
 بردار برویش تو از بین
 بر ترک جوان نمود تسلیم
 گس از تن او بیفگنی سر
 آن خنجر و زر زدست وی باز
 آمد سوی آن عمارت و کاخ
 ۸۷۳۰ افتاد بیافتش بسد زین
 انداخت بکینه خنجر از دست
 از داشتن او جوان خنجر داد
 آشفته ستافت پیش سردار
 افکند بدون بیم و تشویش
 ور زانکه کشی بخنجرم زار

من خون چنین زنی نریزم
 با مرد چو زن نه هم نبرد است
 کی قصد زنان کنند مردان
 چون زن نکند ستیزه با مرد
 ۸۷۴۰ من راضیم آنکه از تنم خون
 یا آنکه مرا بضر بخنجر
 یا آنکه تنم بچوبه دار
 لیکن ز چنین ستیزه کاری
 بر من نظری کن از عنایت
 این گفت و بدست و پای سردار
 سردار ز پیش خویش راندش
 در مطبخ او یکی سیه بود
 رو سوی سیاه مطبخی کرد
 او را سوی بزم خویشتن خواند
 ۸۷۵۰ فرمود بوی که از پی رزم
 آنگاه بدست خویش سردار
 آن جام شراب را بوی داد
 در محفل خاص از کف وی
 آن جام اگر که صاف اگردرد
 زان باده سیاه شد چنان مست
 سردار ز جیب خویش حالی
 زان پارچه بریشمیش
 بگشاد سپس کف سخی باز
 صد اشرفیش ز جود بخشود
 ۸۷۶۰ یک کافره زن در آن اطاقست

با او بستیز بر نخیزم
 ریزنده خون زن نه مرد است
 زن نیست ز جنس هم نبردان
 زن را نکشد بغیر نامرد
 ریزی ز غضب بخاک هامون
 ببری ز سر ستیزه خنجر
 آویزی و مر مرا کشی زار
 از مهر مرا معاف داری
 تا باز هم از این جنایت
 زد بوسه و شد ز دیده خون باز
 دیگر پس از آن بدر نخواندش
 کوراسوی کوی کینه ره بود
 رامش بخود از کف سخی کرد
 با او بملاطفت سخن راند
 ۴ احضار نمودت درین بزم
 جامی ز شراب کرد سرشار
 پس گوش ببانگ چنگ و نی داد
 بستد چو سیاه ساغرمی
 لاجرعه کشید بر سر و خورد
 کش رفت عنان عقل از دست
 بیرون بنمود دستمالی
 بنمود طریق و راه کیش
 ز احسان سیاه مطبخی باز
 آنگاه بدو بلطف فرمود
 کز کفر بعصر خویش طاق است

زینجا سوی آ اطاق کن روی
 بسیار طریق و راه کین را
 نا گاه بحلق او درون بر
 اورا خفه کن بجای بر گرد
 قول دگر آنکه رشته‌یی چند
 دادش بسیاه و باز فرمود
 نا گاه بگردنش در انداز
 چون شد خفه آن زن بد آئین
 گردی تو سیه سفید رو باز
 ز آنگونه که گفته بود سردار
 با بند بریشمین روانه
 بشتافت بقتل **قره العین**
 او را خفه کرد و تنش در چاه
 نعشش چو درون چاه انداخت
 در آن ره کج ز رای معوج
 روئی که گرو ز ماه میبرد
 در خاک بقعر چه زهان شد
 قدی که بسان سرو چالان
 آن تن که بتازگی چو گل بود
 از کیند چرخ یاوه رفتار
 جان باخت بیاوه خون چنین خواست
 ز اقوال سخیف سید باب
 او رفت چو زین سرای فانی
 بیت و غزلی چو در مکنون
 زان نابغه زن بدهر باری

بی باک برو درون مشکوی
 این پارچه بریشمین را
 نا جان شودش برون ز پیکر
 این است طریق کین و ناورد
 تا پیده بهم طناب مانند
 کاین بند بریشمین بمر زود
 با باد مگو سخن ازین راز
 روی تو شود سفید در دین
 بر قتل وی از کنی تک و تاز
 ۸۷۷۰ سر گرم سیاه شد بدان کار
 گردید در اندرون خانه
 برداشت و را بزودی از بین
 افکند بدون هیچ اکراه
 سردار و را ز جود بنواخت
 جان طاهره باخت از سر لاج
 دلها ز زنج بچاه سی بره
 پوشیده ز دیده جهان شد
 افتاد ز پای در دل خاک
 ۸۷۸۰ قهر مفاک شد کل اندود
 ماهش بمحاق شد گرفتار
 در آن ره کج ز رای نا است
 شد نادره بر ز سبب زایاب
 زی دان بقای جاودانی
 هشیار کین هزاره چون
 بر جای بماند یاد گساری

اشعار لطیف و وحی پرور
بہتر زہزار گنج و گوہر
زو مانده بجای گونه گونه
این است از آن یکی نمونه

این یکی از فرز لہای مشہور کہ گذشتہ از سحر قرین و انباز اعجازش توان
شمر د از قریحه قرۃ العین است کہ الحق صیحة ادبیات را زینت وزین است

گر بتو افتدم نظر چہرہ بچہرہ روبرو
شرح دہم غم تو را نکتہ بہ نکتہ مو بمو
از پی دیدن رخت ہمچو صبا فتادہ ام
خانہ بخانہ در بدر کوچہ بکوچہ کو بکو
دور دہان تنگ تو و عارض عنبرین خط
غنچہ بہ غنچہ گل بگل لالہ بلالہ بو بو
میرود از فراق تو جان و دل از دو دیدہ ام
دجلہ بدجلہ یم بہ یم چشمہ بچشمہ جو بجو
مہر تو را دل حزین بافتہ بر قماش جان
رشتہ برشتہ نخ بہ نخ تار بتار و پو پو
در دل خویش طاہرہ گشت و نجست جز تو را
صفحہ بصفحہ لا بلا پردہ بہ پردہ تو بتو



اما لایخفی غزل معروفی که مطلع آن این است « اعمات
 و جهك اشرقت بشعاع طلعتك اعتلا » هر چند در السنه وافواه
 بقره العین منسوب گشته لیکن محققاً از او نیست بلکه از صحبت
 لاری است افسوس که این زن فاضله از ناسازگاری دهر بوقلمون
 سرگرد وادی جنون و شیفته و فریفته کلمات بی سر و ته
 علی محمد باب گردیده و از طریق حق بدان آئین باطل گرویده
 و دست دل از آن رای سخیف برداشت تا جان بر سر آن گذاشت
 و بیان آنکه سید باب هر چند از خبط و خطا طریقه ناصواب
 پیموده لیکن در همان آئین باطل از پایداری در فداکاری
 صورت حق بجانب بوده و بهمان دست آویز بها که او را بهائیان
 شارع شرع جدید دانند و عیسی مسیح عصر و زمان خوانند این
 داعیه واهی را پیش برد و سر بر سر کوی گمراهی سپرد

<p>پیمود اگر چه سید باب رو کرد زحق بکوی باطل هر چند بهمسری با حق هر چند زادغای بیجا لیکن بدسلیقه اجانب زانرو که چو مردم فداکار دادند هر آنچه خلق پندش بر دعوی خود ستاد قائم هم آخر از آن رویه زشت از دعوی انتساب با حق حق قطع کند رگ و تینش با اینهمه چون زکشتن خویش بر دعوی خود ستاد پادار سود از پی او بها بره پی</p>	<p>با خبط و خطا زهی زهر باب از علم بجهل گشت مایل زد لاف برابری بناحق گردید بنزد خلق رسوا بد صورت محض حق بجانب از دعوی خود نکرد انکار آن پند نبود سودمندش گفتا که منم امام قائم گردید سیاه رو چوانگشت دم آنکه همی زند بناحق از تیر و تفنگ مینش یاک ذره بدل نداشت تشویش تا جان بسپرد بر سردار شد راهرو طریقه وی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر گشت چو او زدین اسلام
 پا هشت بهها بمسلاک وی
 بیره شد و ترك راه بنمود
 بنمود بدان بیان یاوه
 گر باب بدعوی امامت
 او داعیهٔ پیمبری داشت
 میگفت منم مسیح این عصر
 بنمود بهها زحد زیاده
 مصلوب چو باب شد بخواری ۸۸۱۰

که بود ز صورت صبیحش
 که دعوی رجعت حسینی
 جان باب بیای دار بسپرد
 بابی که در آفتاب بوشهر
 آشفته دماغ گشت و مجنون
 علمی چو نداشت از درجهل
 از دعوی مهسدویش رای
 این داعیه را بهها بتعجیل
 گفتا زبشارتش باحباب
 او بود اگر امام قنائم ۸۸۲۰

او بود امام و من پیمبر
 من برترو بهترم خوداز باب

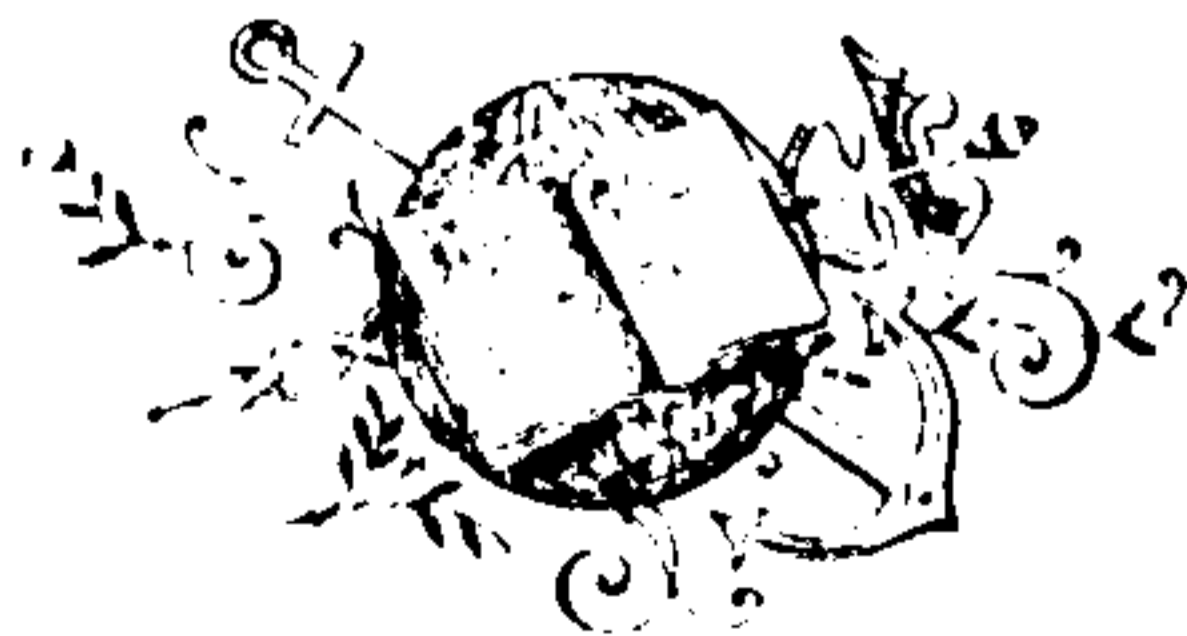
دین گشت دوچار رنج و آلام
 از رشد نمود روی درغی
 ره را بنهفت و چاه بنمود
 اقوال سخیف خود علاوه
 کرد از همه سو بسپا قیامت
 باشخص مسیح همسری داشت
 این رتبه بذات من بود حصر
 از کشتن باب استفاده
 او گشت قرین کامگاری
 دعوی نبوت مسیحش
 در دین بدش از خطای عینی
 او جان و سر از میان برو برد
 تابید بمغز او زبس مهر
 در مغز خرد شدش دگرگون
 این داعیه اش نمود بس سهل
 آشفته شد و فتاد از پای
 در بارهٔ خود نمود تکمیل
 بوده است مبشر بهها باب
 من عیسی عصرم از علائم
 هستم بطریق راست رهبر
 امروزه بهر سبب زهر باب

شرح حال میرزا ابوالفضل گلپایگانی نگارندهٔ کتاب فرائد
 که بهائیان او را ابوالفضائل میخوانند و رسائلش را تالی
 وحی منزل میدانند

چون باب مبشر بهها بود
 در امر بهائی است از فضل
 قدرش بجهان گران بهابود
 يك فاضل بيقرين ابوالفضل

چون نادره بود در فضائل
 بنگر بفرائدش سراپای
 بود از کتب سماویش رای
 از علم باهل علم سر بود
 در علم و کمال و عقل و بینش
 تاریخ نگار بود و فاضل
 هر کس که فرائدش بخواند
 کاین فاضل عاقل خردمند
 بابی و بهائی از چه رو او
 او بوده خود از بها و از باب
 از حق زچند رو شده است غافل
 از قول **نظامی** سخنور
 آنکس که ز شهر آشنائی است
 او دانش و علم و فضل اندوخت
 دانست فسانه جنت و نار
 ز اثبات دیانت بهائی
 از مصدر امر حصه و ببر
عباس افندیش به بغداد
 اثبات دیانت بها کرد
 گردید بسیم و زر دلش شاد
 بر رد فرائدش زهر سوی

خواندند و را ابوالفضائل
 تا بنگریش درایت و رای
 مانده مهر عالم آرای
 دارای علوم بیشتر بود
 بد نادره اندر آفرینش
 از فضل بدش مراد حاصل ۸۸۳۰
 حیرت زده در شگفت ماند
 بهر چه فتاده اندرین بند
 گردیده و رو نموده آنسو
 چون برتر و بهتر از همه باب
 بنهاده قدم بر راه باطل
 این نکته ز من نمای باور
 داند که متاع او کجائی است
 لیک آن عمدا بسیم بفروخت
 دین داد بدرهم و بدینا
 بنمود بیاوه خود نمائی ۸۸۴۰
 شهریه بوی رسید هر شهر
 صد لیره بهر مهبی فرستاد
 خود را بزمانه بی بها کرد
 بهر زر و سیم دین ز کف داد
 کردند گروه بخردان دهی



بیان آنکه حضرت شیخ احمد مجتهد شاهرود دامت برکاته
 مرآت العارفين را بررد فرائد میرزا ابوالفضل گلپایگانی و بیان
 میرزا علی محمد باب و ایقان میرزا حسینعلی بها نوشته و الحق
 والانصاف بدلیل و برهان قاطع علمی و منطقی نقطه اولی و
 جمال ابهی را رد نموده و باب جدل و احتجاج را بر روی اهل
 بیان و ایقان ویژه ابوالفضل با فضل نگارنده فرائد سد نموده
 زانجمله یکی است شیخ احمد
 آن شیخ که اهل شاهرودش
 بررد فرائد ابوالفضل
 آن طرفه کتاب اگر بخوانی
 مرآت العارفين او باز
 پا تا سرش چو باز خوانی
 بررد فرائد ابوالفضل
 دانی که فرائدش سراپای
 اول به بیان علمی از رای
 کرده بره سخن تک و تراز
 گر بیش و گر که بوده اندک
 گفته است در این امام قائم
 دیوانگیش نموده اثبات
 احکام بیان باب را باز
 با قاعده درایت و رای
 باقوه نطق خود ز هر باب
 اثبات جنون او نموده
 گوید سخنان او سراسر
 احکام سخیف اوست بی پای
 کی خوانده کسی چو وحی منزل

۸۸۵۰

۸۸۶۰

هم مسلك وحی آسمانی
 بل مسلك باب بود بدتر
 از مسلك تازه چون دلیران
 هرگز بنشانند بر بگاهش
 مزدك برویة مساوات
 باب از همه روز خودپرستی
 رو تافت ز مسلك مساوات
 گفتا که بغیر حزب بابی
 بر بند بکشتنش کمر تنگ
 بنگر به بیان من سراسر
 اوراق دگر اگر بخوانی
 این را منگر که هست مرموز
 جز درس بیان مجوی در درس
 آنجا که یکی کتاب بینی
 بر آن منما نظر که ناگاه
 پس غیر بیان کتاب دیگر
 آنکس که نه دین باب دارد
 این بود که شاه ناصرالدین
 شد منزجر از طریقه وی
 ز آن مسلك زشت چون بند خوب
 ایقان بها از آن سپس باز
 اقوال بهائی و بها را
 رد کرده ز خامه گهر بار
 هر کس که کتاب وی بخواند
 پس رد فرائد ابوالفضل

کی مسلك مزدك است ومانی
 از مسلك مزدك بداختر
 مزدك بفریفت شاه ایران
 فرمود بمرحمت نگاهش
 ۸۸۷۰ سر سود ز فخر بر سماوات
 رو کرد بلندیش به پستی
 تن زد ز طریقه مواسات
 هر حزب دگر که باز یابی
 بر شیشه عمر او بزن سنگ
 ز اوراق دگر بشوی دفتر
 از فهم بیان من بمانی
 اسرار بیان من بیاموز
 اوراق دگر بشوی در درس
 ذکری نه در آن ز باب بینی
 ۸۸۸۰ گردی ز طریق باب گمراه
 در آب بشوی و سوز از آذر
 بس کشتن او صواب دارد
 زین دین سخیف زشت آئین
 بنهاد براه قتل او پی
 گردید بحکم شاه مملوب
 تا آخر آن بخوانده ز آغاز
 آراء سخیف بسی بها را
 یکبار نه بل بناده صد بار
 از شبهه قلوب با بماند
 ۸۸۹۰ بنوشته در آن کتاب از فضل

شرح حال نگارنده کواکب الدریه فی مآثر البهائیه که
متخلص باواره و آیتی است و پس از سی سال مشی در طریقه بابیت
و بهائیت اکنون از نگارش کتاب کشف الحیلش مکشوف شده
که سائلک این مسائل نیست

اندر ره شرح گشته قائد
آگاهی اگر بخواهی از راز
این قصه نهفته راز دارد
زین رشته که دست حیلهرشته
کشف الحیلی که آیتی راست
کشف الحیل از دروغ عاریست
کشف الحیل است نامه خوب
افراخته رایت کمال است
این آیتی از درون آگاه
سی سال نمود خود نمائی ۱۹۰۰
سی سال نموده عمر خود صرف
کشف الحیلش اگر بخوانی
گوید که بدین بی اساسی
چون دید بها که سیدباب
او نیز براه حیله زد گام
اندر ره حیله دام گسترد

بیان اینک هشتاد و چهار رسال است ممالک ایران مبتلا
بیک دسیسه هفتاد رنگی شده که صورتاً در لباس کیش و
آئین و باطناً بر اساس خدشه و کین تأسیس و باسم مذهب بابی
و بهایی ایرانیان را دوچار هزارگونه مشگل نموده و مینماید و
دل از دست ساده لهجان ر بوده و میر باید

هشتاد و چهار سال ایران از مسلك بابی است ویران

اهلش همه بهر کیش و آئین
 با مسلک بابی و بهائی
 نادر که باتحاد اسلام
 از گور کنون برون سر آرد
 نادرشہ آفتاب افسر
 این رای دورویی و دورنگی
 یکسر همه را زبن برانداز
 تو خواستی آنکه دین یگانه
 گفتی که بهم کنند یاری
 تو خواستی آنکه هر دو آئین
 اینک بنگر که دین اسلام
 بابی و بهائیش چگونه
 دل برده زدست خلق و دین هم
 گرگی بلباس میش رفته
 با خدعه و مکر و غدر و نیرنگ
 نک قصه بابی و بهایی
 گوید که بحق دین و آئین
 از دین خدا خبر ندارند
 در حکمت و فلسفه زبوتند
 گوید که در رئیس بابیان باب
 لیکن ز جنونش استفاده
 بگشاد بنام او دکانی
 شد بو قلمون صفت بعد رنگ
 که دعوی رجعت حسینی
 که گفت که عیسی مسیح

با هم سپرند مسلک کین
 دارند ز یکدیگر جدائی
 ۱۹۱۰ بر فرق فلک فراشت اعلام
 همت بسزوالشان گمارد
 از گور بگو برون بکن سر
 این کیش سخیف و دین زنگی
 رایت ز یگانگی برافراز
 گردد بزمانه بی بهانه
 هم شیعہ و هم چهاریاری
 با هم سپرند راه یک دین
 گردیده چسان دوچار آلام
 گشته ز دوروئیش نموند
 ۱۹۲۰ بسپردہ طریق مکر و کمین هم
 بیگانه بجلد خویش رفته
 از صلح نموده روی در جنگ
 ز آوارہ شنو پساک رائی
 بابی و بهائیند بیدین
 از خیر بغیر شر ندارند
 خود دھسپر رہ جنونند
 بدپی سپر جنون ز هر باب
 بنمود بہا ز حد زیانہ
 پس یخت برای خویش رانی
 ۱۹۳۰ بسپردہ طریق مکر و نیرنگ
 بنمود خود از طاعت عیبانی
 در خواندن خطبہ پس تسبیح

گه گفت مربی جهانم
 آخر زبروز خودنمائی
 از داعیه خدائی آنگاه
 چون دید که مردمان گولش
 گفتا که منم مکلم طور
 دعوی خدائیش فزوتتر
 گفت آنکه خدای را ندیده
 آن ذات ندیدنی منم من
 گه دعوی علم و معرفت کرد
 گه گفت من آگهم زهر باب
 گه گفت که قطب عالم من
 گه داعیه پیمبری داشت
 گه شعر زخامه کرد انشاد
 شیخی شد و گاه گشت صوفی
 گه پیرو شرع مسلمین شد
 گه رفت بمسلك شیعیه
 هر روز بشکل و رنگ دیگر
 هر لحظه زراهی و زروئی
 هم گفت منم خلیفه باب
 دعوی بها چوزین قبیل است
 هر کس ز امام، تا پیمبر
 بر دعوی خویش بوده قائم
 نی آنکه بعدرو مکرونیرنگ
 هر روز بدعوی نو آئین
 آئین بها و باب یکسر

۱۹۴۰

۱۹۵۰

آگه زسائر نهانم
 رو کرد بدعوی خدائی
 بر عرش برین فراشت خرگاه
 دارند بهر جهت قبولش
 دید از رخ من کلیم آن نور
 گشت از پی جلب حزب ابتر
 در من نکرد کنون بدیده
 در من بنگر صفات ذوالمن
 بد خار و نمود خویش را ورد
 از خاک و زباد و آتش و آب
 در علم و عمل مسلم من
 گه دعوی نوعپروری داشت
 مرشد شد و شاد شد ز ارشاد
 شامی شد و گاه گشت کوفی
 ثابت بره و طریق دین شد
 گه سنی و گاه گشت شیعه
 بنمود یکی لباس در بر
 با خلق نمود گفتگوئی
 هم گفت ازو بهم بهر باب
 کی در ره راستی دلیل است
 کاندر ره راست بوده رهبر
 این است زدین حق علائم
 چون بو قلمون شود بصد رنگ
 گوید که منم مجدد دین
 بی پایه و مایه است و ابتر

چون گفته برآستی دروغی
این راه کج و طریق معوج
این بود بها و شرح حالش
از آیتی اینزمان بکن گوش
گوید چو بها ازین جهان رفت
تا جای نشین او به بسینم
دیدم که بساط حقه بازی
بر جای بها نشسته عباس

در دین بها مجو فروغی
بنگر که برآستی بود کج
وان مذهب ناشی از خیالش
این قصه که میبرد ز سر هوش
من سوی ادرنه رفتم از تفت
از روضه دین گلی بچینم
پهن است در آن بخدعه سازی
افراشته بر سپهر کریاس

۱۹۶۰

بیان آنکه میرزا حسینعلی بها و پسرش عباس افندی عبدالبها
که خود را خداوند زاده خوانده و کمیت این داعیه بیجای
بی پاره در بیدای بیدانسی رانده اند بمقتضای التقیة دینی و
دین آباء در ممالک عثمانی خود را سنی قلمداد نموده و گفته اند
چون ما بحقانیت خلفاء راشدین رضی الله عنهم اذعان داریم
حزب شیعه با ما عداوت ورزیده اتفاق ندارند و براه کینه و
تفاق رهسپارند

عباس افندیش خلیفه
از بعد بها و باب و عباس
گفتا که منم خلیفه رب
یکذره زرای من بود مهر
من خالق خلق هر دو کونم
آثار خدائی پدر را
بوده پدرم بها به از باب
شد شرع بیان ز شرع او نسخ
انوار رخ بها در اطراف
انوار رخ بهاست لامع

گردیده برای جبار حقیقه
از داعیه بر فراشت کریهت
هست از رخ من فروغ کور
ز انروست فروغ بخش از چهره
قطب دو جهان بقدره عود
خواهی نگری بین بس
چون بوده بخلق رب الارباب
بنمود وی آن عقیده را فسخ
بگرفت زمانه قاف قاف
شرعش شده ناسخ شرایسع

۱۹۶۰

این دعوی و سایر دعاوی
 از شخص بها بکشور روم
 عباس افندی از در لاف
 لیکن بر آنکه هست آگاه
 ۸۹۸۰ عباس افندی و بها را
 کاندرا بر قاضیان اسلام
 از این پدر و پسر در آن بوم
 کاین هر دو بشرع پاک اسلام
 گفتند که تا بکوی عرفان
 ما صوفی و عارفیم و درویش
 درویش خصال و صوفی آئین
 از مذهب بابیم بیزار
 ما پیرو شرع مصطفائیم
 گرز آنکه ز کینه حزب شیعه
 ۸۹۹۰ بندگان ما کمر تنگ
 زانروست که ما بمذهب ودین
 ما شیعه نئیم و سنتی استیم
 ما خود خلفاء راشدین را
 آنگونه که مغز بوده با پوست
 ما راست چو این طریق و آئین
 عباس افندی و بها را
 در راه تقیه راه پیمای
 هشتند پی نماز چون گام
 کردی بجماعت اقتداشان
 ۹۰۰۰ سی روزه ماه روزه صائم

کاین مسلک زشت راست حاوی
 خود داعیه ایست غیر معلوم
 در حق پدر سراید اوصاف
 راهست تمیز داده از چاه
 کی بوده بملک روم یارا
 اینگونه کنند جعل اوهام
 این نکته مبرهن است و معلوم
 هشتند بر راه پیروی گام
 داریم همواره روی عرفان
 ما را بود این طریقه و کیش
 هستیم و بود طریق ما این
 ما را نبود بدان سروکار
 رهرو بطریقه صفائیم
 با طرز و رویه شیعه
 آرند ز صلح روی در جنگ
 هستیم بسنیان هم آئین
 چون چار خلیفه میپرستیم
 شاهان و مهان ملک ودین را
 داریم ز جان و دل بسی دوست
 این حزب بحزب ماست بدبین
 این بوده طریق آشکارا
 بودند بهر مقام و هر جای
 در مسجد خود قضاة اسلام
 عباس افندی و بهاشان
 بودند و پی نماز قائم

پوینده بدند با دو صد جد
باری بدورنگی و دو روئی
عباس افندی از تقیّه
گه سنی و گاه شیعه او بود

زی حوزه مسلمین بمسجد
کردند بکار چاره جوئی
رو داشت بدین ره و رویّه
در این دورهش ولی نهر بود

بیان آنکه یکی از مطالبی که دست آویز مبالغین بهائی شده
این است که بها در کتاب اقدس حکیم به تربیت و تعلیم اولاد
داده است و بنیان ترقی و تعالی نوع بشر را بر این اساس محکم
نهاده است و بیک آب و تابی این بیان را بیان میکنند که گوئی
قبل از بها احدی این نکته را نگفته است و این گوهر را نسفته
است در صورتیکه گذشته از فرمایشات انبیاء مرسلین و ائمه
هدی سلام الله علیهم اجمعین و حکماء متالیهین شرح این نکته
(داستانی است که بر هر سر بازاری هست) شعرهای نظامی را هر
کودک داستانی از بر دارد و همت بتعلیم و تربیت میگذارد

گوید که بها بصحف اقدس
فرموده بخلق ایها الناس
در خواندن درس تربیت روی
در تربیت ذراری خویش
اولاد خود ار که هوشیارید
طفلی که شود بعلم ارشاد
گوید که بها سروده اینحرف
زین پیش نزد کسی چنین رای
از حکم بدرس و مشق و تعلیم
غافل که ازین عقیده زشت
زانرو که نبی صاحب الحلم
فرموده باخذ علم و آئین
گفتار ائمه هدی و
بنگر که باخذ علم و آداب

در نامه اقدس مقدس
از علم خذف شود چو الماس
آرید و کنید رو بدان سوی
کوشید بدستبازی خویش
در مدرسه ادب گذارید
از مادر و از پدر شوهر
او معتبر است در چنین حرف
او گشته بعلم عالم آرای
او بوده شرافت اقل
کر دیده خوش بیدار
فرموده بخلق ایها الناس
طلب آوید و آئین
اقوال مظاهر بخدا
رانند بسی سخن از

قول حکما نگر بهر سوی

خواهی چو بدین سخن تمامی

بر خوان که نموده اند از بر

« ای چارده ساله قره العین

آنروز که هفت ساله بودی

اکنون که بچارده رسیدی

دانش طلب و بزرگی آموز

چون شیر بخود سپه شکن باش

گیرم پدر تو بود فاضل

گر چه سرو سروریت بینم

در شعر میچ و در فن او

زین فن مطلب بلند نامی

پیغمبر گفت علم علمان

در ناف دو علم بوی طیب است

میباش طیب عیسوی هوش

میباش فقیه طاعت آموز

میکوش بهر صفت که رانی

پالان گرئی بغایت خود

یکدسته گل دماغ پرور

شرح اینکه اتباع میرزا حسینعلی بها گویند کتاب ایقان که

از قلم اعلی صادر شده بالتمام وحی آسمانی و کلام ربانی است

در صورتیکه تمام مسائل ایقان بهمان طرزیکه بهاء تأویل

نموده در کتب عرفا موجود و سرقت بها از مطالب استدلالیه آن

کتب مشهور است پس این نوع بیان را بها مبتکر نگردیده و

بلکه از دیگران دزدیده و آن کتب نفیسه را آواره در موزه

بریطانیا و کتابخانه لندن در تحت مطالعه و دقت نظر در

آورده است و بر سرقت بها پی برده است

گویند بهائیان بها بود

مرآت صفات ذات معبود

ایقان که کتاب آسمانی است
 صادر شده این شگرف نامه
 تأویل رموز آفرینش
 هر چیز که گفته او بود راست
 گویند بها ز صحف انجیل
 کانروز که عیسی از جهان رفت
 فرمود ز سو کواری خویش
 من میروم از بر شما زود
 بار دگر از فلک سوی ارض

ز آیات جلال او نشانی است
 او را ز ترشحات خامه
 فرموده ز روی علم و بینش
 از کذب بری است بیکم و کاست
 این آیه چنین نموده تأویل
 از روی زمین بر آسمان رفت
 این واقعه با حواری خویش
 زی حضرت ذوالجلال معبود
 میآیم و رجعتم بود فرض

۹۰۳۰

آیه راکه بها از فصل بیست و چهارم انجیل متی تأویل
 مینماید عبارات ذیل است : من بعد ضیق تلك الايام تظلم الشمس
 والقمر لا يعطى ضوءه والكواكب تتساقط من السماء وفوات الارض
 تریح فحیسنئذ يظهر علامة ابن الانسان فى السماء وينوح كل قبائل
 اهل الارض ويرون ان ابن الانسان راكباً على السحاب مع مجد
 كبير وملائكة مع صوت الناقور العظيم . یعنی بعد تنگی آن
 ایام شمس تاریک شود و قمر نور نبخشد و ستارگان ساقط شوند
 و زمین متزلزل شود پس در آن هنگام ببینند اهل زمین که پسر
 انسان یعنی عیسی مسیح علیه السلام از آسمان برابر سوار
 و با جلال و ملائکه و صور بانند آواز نازل شود

روزی که شوند مهر و مه تار
 شمس و قمر از فشاندن نور
 ساقط شود از سپهر انجم
 آن روز مهیب و یوم هائل
 روزی که زمین شود هر اسان
 با حوصله و تانی و صبر
 آید بزمین ز بام افلاك
 با صور بلند رعد آواز
 افتند ز گردش و ز رفتار
 تابند رخ و شوند مستور
 گردون ره سپر خود کند کم
 در قلب زمین افتد زلزل
 عیسی مسیح ازین آسمان
 بینی که سوار گشته بر ابر
 آرد رخ خود بر آید خاک
 بر روی زمین کند ناک و تار

۹۰۴. هر کس نگرَد صفات و ذاتش

بیند که رخ آورد زهر سو
اینها همه را بها بتأویل
گوید که غرض ظلمت و نور
ظلمت چو حجاب نور گردد
یعنی رخ معرفت شود تار
ظلمت چو فرا گرفت عالم
پس نور طلّیعه مظاهر
وز قحط ترقی و تعالی
گوید ظلمی که ضد نور است

۹۰۵. تاشب نبود کجا شود روز

شد شمس و قمر چو تیره و تار
چون ماه و ستاره گشت باریک
شمس و قمر ند پیشوایان
گشتند چو معترض بدان نور
احکام شریعت نخستین
گوید چو نجوم و چون مه و مهر
یعنی که رسول بعد از رای
بند بطریق نسخ احکام
بی بیم و هراس و خوف و تشویش

۹۰۶. وز صوم و صلوة نیز تعبیر

گوید که در خسف این دو انوار
منسوخ چو شد نماز و روزه
وز زلزله زمین در انجیل
کان ارض اراضی قلوب است

گردد ز جلال و جاه ماتش
افواج ملك بخدمت او
اینگونه دهد بنامه تفصیل
این است و بغیر این نه منظور
مختل بجهان امور گردد
از گرد و غبار و وهم و پندار
شد تابش نور از جهان کم
گردد ز سماء امر ظاهر
تعبیر کند بخشک سالی
یکسر ز علائم ظهور است
از شب رخ روز شد دل افروز
آنگاه جهان شود پر انوار
گردید ظهور بعد نزدیک
اندر ره شرع رهنمایان
در ظلمت شك شدند مستور
آئین رسول قبل در دین
در ظلمتشان نهان شود چهر
گردد چو زرخ زمانه آرای
در راه شریعت دگر گام
منسوخ کند شریعت پیش
از نور کند بگاہ تفسیر
روی مه و مهر میشود تار
تکلیف ز پای کند موزه
این گونه سخن کند بتأویل
کز جاروی نفی خانه روب است

منسوخ چو گشت شرع سابق
 تبدیل شود زمین دلها
 لرزنده شود قلوب را دل
 تخم دگری شود در آن غرس
 اشجار و شقایق و ریاحین
 گوید که مراد از اینکذرا فلاك
 برابر بود سوار و آنگاه
 اصناف ملایکش چو دربان
 با مجد و جلال از فلک روی
 با صور بلند رعد آواز
 این است که از سماء ادیان
 چون شمس که سرزند ز کهسار
 عیسی چو منزه از دنواست
 یعنی ز سماء امر عالی
 رو سوی زمین شرع آرد
 آن شرع چو بر خلاف میل است
 حکمش چون نثار یافت با حبر
 زان شرع چو دیده خیره گردد
 گوید که مراد از ملایک
 باشند نفوس از خلائق
 کاندرد عشق او تک و تاز
 گوید که نزول عیسی از ابر
 در نزد حکیم حکمت آموز
 زین سر نهفته پیشوایان
 بر باطن آن چو ره نبردند

بگرفت دواج شرع لاحق
 گله شکفت بسی ز گله
 وانگه شودش قرار حاصل
 خوانند بمدرس دگر درس
 روید پس از آن از آن بساتین
 عیسی چو کند نزول در خاک ۹۰۷۰
 اینسان سپرد سوی زمین راه
 هستند مطیع حکم و فرمان
 آرد بسوی زمین بهر سوی
 آرد بسوی زمین تک و تاز
 آن شمس سپهر علم و عرفان
 تابنده کند بخلق رخسار
 مقبوض از آسمان علواست
 از بهر ترقی و تعالی
 احکام ز اصل و فرع آرد
 تاریک چو ابر تیره ایل است ۹۰۸۰
 تعبیر از آن کنند برابر
 تعبیر با بر تیره گردد
 کوزا بطریق دانند سالک
 وارسته و عاری از علایق
 آرند و کنند بر مالک و مال
 یا بر فلکش بود از فیر
 اینها همه حکمتی است خرمه
 آگه نشده چو تیره در بیان
 از ظاهر آن فریب خوردند

گفتند که از چه عیسی از قبر ۹۰۹۰

پس اینہ راز آسمانی
مانا کہ معانی دگر داشت
گوید کہ بجز بہا ز آغاز
زین راز نہان بہا است آگاہ
با اینکہ کتاب ہا بہر باب
بنوشت ز خامہ اہل عرفان
آوارہ درین طریقہ چون پا
چون بد زمعارفش نشانہ
دید آنکہ کتابہا بتفصیل

از خامہ دیگران ز آغاز ۹۱۰۰

آوارہ چو دیدکان بیان ہا
اندر کتب دگر بتفصیل
رخ تافت ز فرط پاک رائی
دانست بہا گران بہانست
دانست کہ سرقت مضامین
دانست کہ مبتکر درین فن
از سرقت او چو گشت آگاہ

نارفت برون و نامد از ابر
کاندر کتب عتیقہ خوانی
زین راز نہان بہا خبر داشت
کس ہیچ نکرده کشف این راز
کو از ہمہ رازہاست آگاہ
زین مسلک و زین طریق و آداب
متقنتر و خوبتر ز ایقان
بنہاد بسکشور اروپا
رو کرد بیک کتابخانہ
مملو ہمہ از رموز تاویل
بنوشتہ شدہ بکشف این راز
از قدرت خامہ و بنان ہا
درج است بکشف راز تاویل
ز آئین سخیفہ بہائی
کشف رموز دین بہا نیست
بنمودہ بہا ز صحف پیشین
او نبود وریمنی است پرفن
این بود کہ تافت رو ازین راہ

بیان آنکہ ہیچ دولتی با این حزب مساعدت و ہمراہی ننمود
جز دولت امپراطوری روس کہ در عشق آباد آزادی بہ آنان دادہ
و اجازہ داد کہ مشرق الاذکار بنا نمایند با این ہمہ موافقت با
بہائیان ہمینکہ دولت تزاری بواسطہ جسارت و خسارت بعقبہ
منورہ اعلیٰ حضرت ثامن الحجج سلطان سریر ارتضیٰ علی ابن
موسی الرضا علیہ آلاف التحیۃ والثناء منقرض شد عباس افندی
لوحی صادر کردہ بدین مضمون کہ چون دولت روس منحوس
در فقرہ قتل بہائیان در اصفہان از پیروان بہا حمایت ننمود اورا
محو و نابود ساختیم و دولت او را منقرض و ذریات او را بر انداختیم
نادیدہ کسی بہ تیرہ رائی

چون ملت بایی و بہائی

چون سالک مسلک بهایند
 نبود برخیل خورده بینان
 در کشور روم و ملک ایران
 کردند ز مسلمین تقیه
 در کشور روس لیک آزاد
 در مهد امان و امن بودند
 از یاری دولت تزاری
 این فرقه بمرز عشق آباد
 کردند سراسر اندر آن جای
 شد دولت روسشان مددگار
 آزادی نطق و رایشان داد
 زین روی بهها بخسرو روس
 میگفت که دولت تزاری
 از جمله شهان بود فزونتر
 این سلطنت قویم بنیاد
 تا نام و نشان ز دهر برجاست

تاریک ضمیر و تیره رایند
 موهوم پرستتر از اینان
 بودند ز خیل گوشه گیران
 بسد رسم تقیه شان رویه
 بودند بفکر توشه و زاد
 بر عده خویشتمن فزودند
 با این همج رعاع باری
 کردند بنای عشق بنیاد
 معبد ز برای خوبش بریای
 در کشور خویشتمن ببر کار
 در کشور خویش جایشان داد
 میداد نوید ملک سیروس
 دارد بزمانه کمانگانی
 از جاه و جلال و شوکت و فر
 این نادره دولت خداداد
 پاینده و برقرار و برپاست

بیان آنکه رؤسای بهائی بدون اینکه کمتر نظری بدیانت و
 روحانیت داشته باشند فقط و فقط برای استفاده مادی و ریاست
 دنیوی از هیچگونه تصنع و دروغ پروا نکرده اسباب تفاق و
 فساد و تشتت آراء را فراهم نموده اند و اتباع ایشان همه که
 مخاطب بخطاب اغنام اللهند چون گوسفند بی اراده تابع آراء
 آنان شده راه گمراهی را پیموده اند

افتاد خالی بهوش و کسبی
 دین گشت قرین خوار و ذاری
 بمبار دمان نمود از کسبی

در سال هزار و سیصد و سی
 از نهضت دولت تزاری
 دربار رضا شهنشه دیسن

۹۱۳۰ بر بست چوتوپ دولت روس
 میخواست که محو گردد آثار
 از معجزه خدیو ثامن
 تاج از سر نیکلا در افتاد
 بر کیفر این جسارت از تخت
 افتاد ز فرق دولتش تاج
 رخ تافت ازو سپهر و انجم
 دیدند بهائیان ایران
 گفتند ز معجز بها بود
 زانرو که بکشور سپاهان
 خود داری کرد دولت روس
 یاری به بهائیان چو نمود
 ۹۱۴۰ از معجزه بها زهرسوی
 داد از کف بخت تخت و افسر
 گردید زغم دلش بدو نیم
 هر کس به بهائیان در افتاد
 عباس افندی آنکه از رای
 کز یاری ما بغمگساری
 اسب اجلش بسر در آمد
 تا بود بما بهائیان یار
 از سطوت دولت بهیه
 شاهان جهان بهفت اقلیم
 ۹۱۵۰ در یاری ما چو ره نه پیمود
 ما را چو نمود روس مایوس
 الواح بها هر آنکه خواند

بر کاخ رضا و باره طوس
 یکباره ازین حریم و دربار
 فرزند نبی امام ضامن
 کارش بجهان دیگر افتاد
 افتاد و بتافت رخ ازو بخت
 رفت آنهمه دولتش بتاراج
 شدنام و نشانش از جهان گم
 زین معجزه کاخ غدرویران
 شد دولت روس اگر که نابود
 در ریزش خون بیگناهان
 از یاریشان نمود مایوس
 بنمود بهاش محو و نابود
 آورد بلیه سوی او روی
 تاج شرفش فتاد از سر
 شد بی سرو تاج و گاه و دیهیم
 مانده نیکلا بر افتاد
 گردید چنین صحیفه آرای
 رخ تافت چو دولت تزاری
 پیک اجلش زدر در آمد
 بپیش بند بدل زاغیاری
 چون بود درین ره و رویه
 بودند دوچار خوف از بیم
 مر عاقبتش نبود محمود
 مسعودنماند و گشت منحوس
 از راست ، دروغ باز داند

اتباع بها زرای معوج
 پوینده زفرط اشتباهند
 کردند بگمراهی زهرسوی
 چون دید که کمترند از اغنام
 زین حزب زخویش بی اراده
 چون یکسره رد بایشان کرد
 دید این همج رعاع عاری
 نام همه را نهاد اغنام
 این حزب اگر نه گوسپندند
 برجست چو گوسپندی از حوی
 هستند به پیروی درین کیش
 خود حزب بهائی آشکارا
 چون ابله و بی شعور هستند
 آن را که بهائی است و بابی
 چون پیرو مسلك بهایند
 این فرقه که منحرف زدینند
 عباس افندی آنچه گوید
 میگفت که دولت تزاری
 تا کاخ زمانه هست برپای
 بر باد چورفت دولت روس
 آواره و شیخ احمد از رای
 کاین طایفه دام گسترانند
 این حزب بی فریب مردم
 از زشتی خو و سوء اخلاق
 در راه دسیسه رهسپارند

در این ره و این طریقه کج
 آگه نه ز راه و نی زچاهند
 در کوی بها بهائیان روی
 اغنام الله نهادشان نام
 بنمود بها بس استفاده
 اغنام الله خطابشان کرد
 هستند زرای و هوشیاری
 بودند چو در خور چنین نام ۹۱۶۰
 از عقل چرا نه بهره مندند
 اغنام دگر جهند از آن سوی
 بی قصد و اراده چون بزومیش
 عباس افندی و بها را
 مانند خدای میپرستند
 يك ذره برخ بها نیایی
 بیقدر و شرافت و بهایند
 خود رهرو راه کید و کینند
 اندر ره راستی نپویند
 در عین جلال و کمال گازی ۹۱۷۰
 او راست بکاخ سلطنت جای
 نامش بنهاد روس منحوس
 هستند چنین صحیفه آرای
 قولی است که جمالی بر آنند
 کردند طریق مردمی نام
 این طایفه اند در جهان ملایق
 کاری بجز از حیل ندارند

هر لحظه بخدعه میفزایند
گر راز حجابشان بدانی
گویند گهی حجاب خوب است
گویند گهی حجاب زشت است

۹۱۸۰

تا از کف خلق دین ربایند
در حیرت و در شگفت مانی
زانروی که سائر عیوب است
مستوره نه حوری بهشت است

بیان آنکه در کتاب اقدس ذکری از حجاب نشده ز آنرو
که بها میل به بی حجابی زن داشته و این حکم را کان لم یکن
انگاشته ولی عباس افندی پسرش یکوقت از بی حجابی تمجید و
وقت دیگر تنقید نموده چنانکه چند سال پیش بهائیان طهران
مجلس حریت نسوانی ترتیب داده ولی بقدری در آن مجلس
خراب کاری و افتضاح روی داد که همان هایی که طرفدار کشف
حجاب بودند از بی حجابی صرف نظر نمودند و عباس افندی
تلگرافا از بی حجابی منعشان نموده حریتشان را نقطه دار کرد
و برفتن در حجابشان و ادار کرد

شمع رخ زن چو بر فروزد
شمع رخ زن بجمع خوشتر
روئی که بود چو شمع پر نور
در ابر نهفته ماه تاکی
رخساره زن که آفتاب است
روی زن و آفتاب گردون
این روی نکوی ماه مانند
آن به که فروغ روی زنها
با روی نکو و طلعت خوب
از جنس همندا گر زن و مرد
روی از چه زجنس خویش پوشند
ز ایران سوی کشور اروپا

۹۱۹۰

آن به که میان جمع سوزد
پروانه بگرد شمع خوشتر
تا چند بود به پرده مستور
با این کفن سیاه تاکی
تا چند نهفته در حجاب است
آن به که بود ز پرده بیرون
در پرده ابر تاکی و چند
تابنده بود در انجمنها
زن از چه بود به پرده محجوب
از یکد گرند از چه رو فرد
آن به که بیکد گر بجوشند
در سیر و سیاحت از نهی پا

۴۰۸

در بزمی اگر دمی نشینی
 هر سو نگری عمارت و کاخ
 هر جا نگری قصور بینی
 زنها همه بی حجاب باشند
 بر عکس اروپا ملک ایران
 اهلش همه بیکمال و دانش
 از خط و سواد بهرشان نیست
 بر روی هنر نظر ندارند
 از دین بهی و شرع اسلام
 جز نام نمانده بر زبانشان
 غافل همه از حقیقت دین
 هر راهبری چنانکه دانی
 از گریه و اشک و آه و زاری
 تنهانه همین مه محرم
 سالی که بود دوازده ماه
 این گریه خرد نمی‌پسندد
 ز آن ملت گریه نام دارند
 از دیده مدام اشکبارند
 از بیخردی نهشته کس پا
 گر رو بره تجدد آرند
 لیک آنکه بمسلك بهائی است
 هر کس که بهائی است و بایی است
 آئین بها که هست نیکو
 میخواست بها در انجمنها
 میخواست زنان زپرده رخسار

فردوس برین بدیده بینی
 اهلش همگی بعیش گستاخ
 غلمان نگری و حور بینی
 چون ماه و چو آفتاب باشند
 از جهل اهالی است ویران
 محروم زعیش و نوش و رامش
 ۹۲۰۰ نشان ز لباس علم عاری است
 در کوی هنر گذر ندارند
 کافراشته بر سپهر اعلام
 ز آن رفته بیاد خانمانشان
 بازیچه خویش کرده آئین
 بگشوده ز شرع و دین دکانی
 جویند طریق دستگاری
 هستند قرین حزن و ماتم
 هستند دوچار ناله و آه
 بیگانه بگریه شان بخندد
 ۹۲۱۰ کز گریه بکف زمام دارند
 ماتم زده‌اند و سوکوارند
 در راه تمدن اروپا
 این ره نه پیا بسر سپارند
 او را به تجدد آشنائی است
 رو جز بره تجددش نیست
 باشد بره تجددش ره
 آیند برون ز پرده دنیا
 آرند برون چو خورز کپسار

چون بد به تجدّدش سروکار
 ۹۲۲۰ در کشور ری بهائیان باز
 پروانه صفت بدامن شمع
 کردند بملك ری زهرسوی
 بیسترو حجاب مرد و زنشان
 هشتند درون انجمن پسا
 مرد و زن بایی و بهائی
 يك مرتبه رهسپار گشتند
 گشتند بسان غنچه ورد
 از باده مهر یکدگر مست
 چون اهل اروپا مرد و زن رقص
 ۹۲۳۰ زنها همگی ز عشقبازی
 دل کند زن از محبت شوی
 هر لاله رخی و مه جبینی
 دیدند بهائیان چو باری
 کردند از آن طریقه انکار
 عباس افندی آن زمان باز
 زان فعل شنیع منعشان کرد
 آگاه به تلگرافشان زود
 بس دید خرابی اندران کار
 گفتا بحجاب روی آرید
 ۹۲۴۰ هر کس که بهائی است و بایی است
 در نزد کسی که هست مهتر
 زن گر به حجاب رخ نپوشد
 حریت زن خیریت مرد

از حکم حجاب کرد انکار
 در مجلس انس و محفل راز
 گشتند بگرد یکدگر جمع
 در مجلس انس مرد و زن روی
 بد روی بسوی انجمنشان
 مانند اهالی اروپا
 با هم بطریق آشنائی
 با هم همه یار غار گشتند
 بشکفته بروی هم زن و مرد
 دادند بدوستی بهم دست
 کردند درون انجمن رقص
 سرگرم بکار عشوہ سازی
 بنموده بسوی دیگری روی
 دل داده بمهر نازنینی
 زان انجمن این خراب کاری
 گشتند حجاب را طرفدار
 چون واقف و باخبر شد از راز
 یکباره پریش جمعشان کرد
 از زشتی آن قضیه بنمود
 بنمود ز بی حجابی انکار
 در راه من ار که رهسپارید
 بیزار ز حکم بیحائسی است
 چیزی ز حجاب نیست بهتر
 با هر کس و نا کسی بجوشد
 اثبات کند چو شد زره فرد

آزاد ز قید اگر شود زن
 گر بند نقاب خود گشاید
 زین قید زن ار که گشت آزاد
 زن گر بحجاب خو نگیرد
 عباس افندی این سخنها
 شد مشکل اهل انجمن حل
 شوقی افندی این زمان باز
 در حوزه بابی و بهائی
 اغنام الله هر آنچه هستند
 هر حکم کند بجان پذیرند
 او پیروی نیای خود کرد
 در کشور ری ز مرد و زنها
 زین مسلک تازه اندر ایران
 مرد و زن بابی و بهائی
 در کشور ری بهر سرکوی
 گویند که از حجاب ایران
 زن گر شود از حجاب آزاد
 غافل که ز عیب بیحجابی
 هر چند حجاب روی نسوان
 از حکم حجاب در ضرورت
 با این همه بیحجابی زن
 در جامعه بدین خرابی
 چون عالم و عالمه زن و مرد
 در راه تمدن آنگهی روی
 پویند ره تجدد از رای

فسقش بشود براه رهزن
 زن در ره فسق رو نماید
 از عصمت او دگر مکن یاد
 دانی که ز غیر رو نگیرد
 چون گفت باهل انجمنها
 آن محفل فسق گشت منحل
 ۹۲۵۰ کرد آن در بسته را برخ باز
 او راست چو دعوی خدائی
 او را چو خدای می پرستند
 سراز خط حکم او نگیرند
 زو سوی ره تجدد آورد
 دائر بنمود انجمنها
 بنیاد قدیم کرد ویران
 این دوره کنون ز تیره رانی
 بیرون بود از حجابشان روی
 اینگونه خراب هست ویران
 ۹۲۶۰ این ملک خراب گردد آباد
 رو داده بمملکت خرابی
 محرز نبود بحکم قرآن
 مثنوی هست دست و صورت
 در جامعه مرد راست رهزن
 زود است هنوز بیحجابی
 گردند و شوند در هنر فرد
 آرند با آگهی زهر سوی
 گردند ز علم عالم آباد

در کوی هنر دو اسبه تازند
 ۹۲۷۰ مرد و زن مملکت سراسر
 آنگاه اگر چو خورز کهسار
 عیبی نبود که مرد وزن طاق
 مرد از متمدن است و عالم
 دارد نه بزنی نظر بر بیت
 از شهوت و از هوس بود فرد
 از جهل و عمی چو شد زن و مرد
 آنگاه نپوشد از که رخ زن
 آنگاه که مرد وزن نهد روی
 زن چهر بمرد اگر نماید
 ۹۲۸۰ بیعلمی و بی تمدنی گرد
 بردارد زن حجاب از روی
 در صفحه مملکت زهر باب
 زود است که بیحجاب زنها
 هر گه زن و مرد شده در دوست
 هر گاه که کاخ جهل ویران
 از علم بملك تافت انوار
 آنگه که ز علم و معرفت فلك
 شاید که زنان نقاب از روی
 زن چون بره تمدن آید
 ۹۲۹۰ و در جز بره تمدنش روست
 تا در پی تربیت نکوشد
 تا رو نه بکوی علم آرد
 باری سر رشته گم شد از دست

از علم علم بیه فرازند
 بنهند چو تاج علم بر سر
 زن کرد برون ز پرده رخسار
 هستند بهر هنر در آفاق
 از عیب و عوار هست سالم
 او راست یکی حضور و غیبت
 چون برخ زن نظر کند مرد
 از پرتو علم و تربیت فرد
 مردش نشود براه رهن
 در کوی تمدن از همه سوی
 نقشش بکمال کی فزاید
 افشانده بعارض زن و مرد
 با علم و تمدن از کند خوی
 چون علم تمدن است نایاب
 تشکیل دهند انجمنها
 چون مغز برون بیفتد از پوست
 گردید بمرز و بوم ایران
 گردید بنای علم ستوار
 در بحر نجات راند این ملك
 گیرند و رخ آورند در کوی
 شاید که بمرد رخ نماید
 رخساره نمودنش نه نیکوست
 باید به حجاب رخ بپوشد
 از چهره نقاب بردارد
 با یکدگرش کنیم پیوست

گفتیم که مسلک بهائی
آنکس که ز دین شعار دارد

دارد همه رو به تیره رایی
زین دین سخیف عار دارد

بیان آنکه آواره در کتاب کشف الحیل مینویسد یکی از
مبلغین بهائی دختر خود را از آله بکارت کرد چون بهائیان بوی
اعتراض کردند در پاسخ گفت پدر که موجود وجود دختر است از
دیگران بتصرف دختر خود اولی تر است زیرا که هر که درختی
کار دارد حاصل آن را خود بردارد

کشف الحیل از حیل مبراست
آواره در آن بخامه نغز
گوید که مبلغی بهائی
شد منحرف از طریقه دین
بر کسر حدود دین کمر بست
با دختر خو بروی خود جفت
این سر نهفته شد عیان باز
ایراد بهائیان چو بروی
گفت ار که بیاغ خود درختی
وز آب روان جو بیاری
آنکه که درخت بارور شد
خود میوه اگر چند از آن شاخ
زان نخله که خود بیانشاندم
در کاشتنش چو رنج بردم
هر کس که بود بهائی آئین
احکام بیان واقدس این است
جز زن پدر از تمام اقوام
چون حکم نکاح باء حرام

از عیب مطالبش مبراست
از پوست چنین برون کند و غز
از تیره دلی و تیره رایی
بازیچه خویش ساخت آئین
قاروره دین بسنگ بسکت
گردید و در نهفته اش سفت
وز پرده برون فتاد این راز
کردند که از تو رشد شدغی
بنشانند بخاک زان بختی
بنمود بیاغ آب بیاری
آورد شکوفه با ثمر شد
در چیدن میوه نیست کس حاج
با دست خودم ز لب فشردم
خود میوه آن درخت حرام
احکام شریعتش بود ازین
آئین بهائیان چنین است
جایز بود از باب آئین
بنموده مباح از ملامت

گفته است که جز زن پدرها
 کابین محارمت حلال است
 با دختر خویش و خواهر خویش
 نخلی که بدست خویش کاری
 در حکم لواط با امارد
 کز گفتن آن بها باآزم
 از زشتی آن نمی برد نام ۹۳۲.
 با آنکه رسول پاک آئین
 او حکم لواطه از خجالت
 گفته است که بیت عدل موهوم
 لیکن بزنا جزا معین
 گفته است جزای مرد زانی
 کان زر سوی بیت عدل آرد
 تا بر فقرا خود آن زر وسیم
 احکام بیان واقدس است این

کو هست حرام بر پسرها
 فرقی نه میان عم و خال است
 گر جفت شدی مدار تشویش
 زان بهره چرا تو بر نداری
 اینگونه باقدس است وارد
 گوید که مرا بسی بود شرم
 در راه سکوت می نهد گام
 فرموده که لاحیاء فی الدین
 کرده است باین و آن حوالت
 بر دادن حکم اوست محکوم
 بنموده بناسزا معین
 نه اشرفی آنچه آنکه دانی
 در مخزن انجمن سپارد
 گردد گه احتیاج تقسیم
 در گلشن شرع و دین خس است این

بیان آنکه میرزا علی محمد باب در یکی از ابواب احکام
 خویش اجازه داده که زن جوانی که از شوهر پیر خود اولاد
 ندارد باید سعی و تلاش کند که از فراش کس دیگری اولاد آرد
 برای آنکه صدف رحمتش بی گهر و شجره وجودش بی ثمر نماید
 و از فشاندن و چشاندن رطب نخله بار آور قامت خود کام دل
 از کامرانی جوانی استاند

ز احکام بیان سید باب
 گوید که اگر زن جوانی ۹۳۳.
 اولاد بهیچ روی ندارد
 با اذن و اجازه چنان شوی

این نکته ناشنیده در یاب
 از شوهر پیر نکته دانی
 باید که ره دگر سپارد
 باید سوی دیگری کند روی

یار دگری بدست آرد
 در کالبدش زمهر جانی
 از مهر بوی شود هم آغوش
 با او بمراد دل نشیند
 گنجینه او چو پر گهر شد
 با دلبری و دعوت و ناز
 چون شد صدفش ز در گران باز
 مانده نخل بار آور
 از صلب دگر کسی چو فرزند
 در خانه شوی خویش آید
 اندر بر هر بیانی آئین

کام دل خویش ازو بر آرد
 آید بمحبت جوانی
 صهبای محبتش کند نوش
 از گلبن وصل غنچه چیند
 نخل قد او چو بارور شد
 گردد بر شوی خود سرافراز
 آید سوی شوی خود دگر بار
 سرو قد او بمه کشد سر
 آورد چو نخله پرومند
 بر رخ در عشرتش گشاید
 ز احکام بیان یکی بود این

۹۳۴۰

بیان آنکه نهضت باریه و پهاژیه مشایخ است با نهضت معین صباح

و طریقه ایست که نیست در آن رستگاری و فرزند ناری

گر زانکه نداری آشنائی
 این نهضت و این طریقه کج
 بذریست که گشته بود صباح
 در عصر شد جهان ملک شاه
 خیام و نظام ملک و صباح
 بودند چو عندلیب بستان
 شاگرد یک اوستاد بودند
 در بزم وفاق چون نشستند
 کز هر سه تن اریکی شود صدر
 سر سود چو دولت ملک شاه

با نهضت بابی و نهضت
 این راه کج و طریقه کج
 آئینگر دین پژوه سر
 آن خسرو دین پژوه آید
 خوردند ز جام هر هم زاج
 این هر سه درون یک بستان
 از ناله خویش شد بودند
 با هم بوقاق داد بستان
 باید دانند ز دگر یکی قدر
 از سطح زمین بسلامت

۹۳۵۰

شد خواجه نظام‌ملك دانا
 خيام بنزد خویشان خواند
 گفتش که زمن چه کار خواهی
 کام تو روا کنم از آن کار
 خيام حکيم گفت با صدر
 من شاعر فحل نکته سنجم
 ۹۲۶۰ شيشدانگه دهی بمن ببخشای
 مشغول شوم بشعر گفتن
 در خطه دلکش نسابور
 بخشید نظام‌ملك بازش
 در آن ده جانفزای عالی
 جا کرد و زبخت گشته دلشاد
 در فلسفه گفته بس رباعی
 در ملك اروپا اگر نهی پا
 اشعار رباعیش چو خوانند
 او را همه مردم هنرور
 ۹۳۷۰ خيام حکيم بی نظیر است
 دانند یگانه در علومش
 او را نبود کسی همانند
 ز اشعار متین گونه گونه
 در سستی دهر سخت بنیاد

دستور ملك شه توانا
 او را بسیرر جاه بنشانند
 تا من بعنایت الهی
 در کار تو را شوم مدد گار
 کی صدر بزرگ آسمان قدر
 از زحمت کارها برنجم
 تا روز بشب برم در آنجای
 و آن گوهر فکر بکر سفتن
 بد قریه از قراء معدور
 بنمود ز بخت سر فرازش
 آنطرفه حکيم ذوالمعالی
 بنمود کتاب شعر انشاد
 هست این رمه را بشعر راعی
 سرتاسر کشور اروپا
 در حیرت و در شگفت مانند
 در فلسفه پیروند یکسر
 از راز جهانیان خیر است
 در علم ریاضی و نجومش
 در فلسفه مواعظ و پند
 خوانمت رباعی نمونه
 این طرفه رباعیت از و یاد

رباعی حکيم همرخيام نیشابوری

هفتون سر زلف نکاری بوده است
 دستیست که بر گردن یاری بوده است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
 این دسته که بر گردن اومی بینی

از **خواجه نظام‌ملك خيام**
 بر مسند عزت و فر و جاه
صباح که نام او **حسن** بود
 با **خواجه بدر** بدچوهمدرس
 شد بر در درگاه **ملك شاه**
 بنواخت و را **چو خواجه** بشناخت
 شه دفتر دخل و خرج کشور
 چون دفتر دخل و خرج را او
 بنمود درست و داد ترتیب
 شد **خواجه** ظنین زهوش و رایش
 مر دفتر راز پای تاسر
 رنجید **حسن** ز نابکاری
 از درگاه **خواجه** روی برتافت
 از بارگاه خدیو شاهان
لمبانی ذوالمعالی از فضل
 در عین وفاق و مهربانی
بوالفضل رئیس **اصفهان** بود
 با او شب و روز راز میگفت
صباح با او بگفت روزی
 من گر بجهان دوبار جانی
 با آن دو رفیق بس موافق
 برهم زد می سراسر این ملک
 تاج از سر **سنجر** و **ملك شاه**
لمبانی ازین حدیث کو گفت
 کاین مملکت قویم بنیاد

از بخشش ده گرفت چون کام
 زد تکیه بفر بخت دلخواه
 بردار فسونگری رسن بود
 بنمود نهال مهر او غرس
 در یافت بدرگاه **ملك** راه
 ۹۳۸۰ از مهر سرش بمه برافراخت
 بسپرد بدست وی سراسر
 در مدت کم بطرز نیکو
 زو **ملك** گرفت زینت و زیب
 بنمود سعایت از برایش
 ناقص بنمود و کرد ابتر
 از **خواجه نظام‌ملك** بازی
 سوی دیگری بخفید بشتافت
 یکسر بشتافت در **سپاهان**
 کش بود بنام شهره **بوالفضل**
 ۹۳۹۰ پذیرفت و را بمهربانی
 آگذر سرائر نهان بود
 از راز نهفته باز میگفت
 با محبت و آه و درد و سوزی
 پیدا بنمود می نهانی
 راتق بدمی بملك و فاقم
 در بحر فتنای زانده می فک
 برداشتم از جلالت و جاه
 شدمات و ز کفتدش بر آشفت
 کز **طوس** گرفته تا به **بغداد**

۹۴۰۰ بایک دوسه تن چگونه اینمرد

جاری است روان بیجر این ملک

این ملک چسان توان بهم زد

صبح مگر شده مخبط

عارض شده مالیخولیایش

از خبط دماغ او عجب ماند

بنمود طلب یکی طبیبی

از خبط دماغ وی سخن راند

نوشاند دواى خبط باراح

صبح ازین خیال ناراست

آزرده چو شد نهانی از وی ۹۴۱۰

بشتافت بخانه مظفر

با او بمراد راز دل گفت

گفت ارتوو یکدوتن ز اصحاب

من تاج ملک شه فلک جاه

بر مسند خسروی نشینم

بنمود مظفرش چو یاری

هفتاد نفر چنانکه دانسی

از وی بشتافت سوی قزوین

اندر الموت زان سپس جای

تا تاج ستاند از ملک شه ۹۴۲۰

دید آنکه براه دین و مذهب

شد داعی کیش شش امامی

ز اثنا عشری بتافت رورا

تا تازه و نو بدو شود دین

بر رخ بفشاندش ز غم گرد

ز انطاکیه تا به کاشغر فلک

یا رای در آن ز بیش و کم زد

کاینگونه برون کشد سر از خط

زین عارضه شد غمین برایش

لا حول هماره بر زبان راند

فرزانه و عاقل و لبیبی

زو داروی دفع درد بستاند

هر صبح و مسامگر به صباح

در حق وی از ارادتش کاست

بر گشت ز اصفهان سوی ری

آن سرور با جلالت و فر

پاسخ بمراد خویش بشتافت

گردید مرا معین زهر باب

بأسرستانم از سر گاه

از خرمن بخت خوشه چینم

در کار بدید کامگاری

باوی بشدند یار جانی

آماده بچنگ گشته از کین

بنمود زرای ملک آرای

پیمود بکینه گستری ره

بهر راند براه مرکب

آن دین سخیف کرد نامی

یکباره بسنگ زد سبو را

احکام شریعتی نو آئین

آورد و بدین نمود معمول
 بنمود تجاوز او به برهان
 تاویل نمود جمله آیات
 در مدت اندکی ازین رای
 برخی و فدائیش هزاران
 بگرفت **حسن** بحسن اخلاق
 بودش سه هزار تن فدائی
 بودند فدائیان فدایش
 بودند بحکم او بهر حال
 بود از دل و دیده زید و عمرش
 میگفت بخلق اگر بمیرید
 از حکم بدیع او مطیعش
 میگفت اگر **بیک فدائی**
 از روی تعمد آن جوانمرد
 صدتن برهش ز مهر جان باخت
 با همچو فدائیان شب و روز
 شد کشته **نظام ملک** دانا
 هم مرد **ملک** شد جوانبخت
سنجر بسریر ملک بنشست
 میخواست چنانکه شاه عادل
 از مزد گیان کشید کیفر
 از پای فگند فدائیان را
روبر الموت خواست آرد
 میخواست که بر **حسن** بتازد
 میخواست بزود آزمایی

از راه ببرد خلق چون غول
 از معنی تحت لفظ قرآن
 زین علم بمه فراشت رایات
 گردید بدهر عالم آرای
 گشتند زیاوران و یاران
 ۹۴۳۰ سرتاسر **ملک** و دور آفاق
 مردش شده بود و زن فدائی
 وز جان همگی مطیع رایش
 چون میت بین دست غسل
 فرمان بر حکم نهی و امرش
 سر از خط حکم من نگیرید
 هم بود شریف و هم و طبعش
 کز تن سر و جان دهد فدائی
 میکرد ز جسم جان خود فرد
 خود را ز فر از پام انداخت
 ۹۴۴۰ **صباح** ز شاه بود کین توز
 از تیغ فدائینی توانست
 بر بست بدار آخرت رخت
 دست ستم از جهان فرو بست
کسری **ملک الملوک** باذل
 او نیز بفر حشمت و د
 بنده چه بکیندشان میان ما
 آن حسن بزیر پی سپار
 کارش بیکی بودش بسازد
 از پای در افکند فدایی

۹۴۵۰ میخواست زلوثشان کندپاک

میخواست که نامشان کند گم
سان سپهی بدید جـرار
سوی الموت راند لشگر
سوی الموت شاه پر دل
در منزلی ایستاد بر جای
آن دشت چوروضه جنان بود

با اهل حریم خود در آن دشت
مانده مهر عالم آرا
در خرگه خویش فارغ البال

۹۴۶۰ در بزم سپس چو گشت بیتاب

نهاده هنوز سر به بستر
انگونه که داشت سر بیالین
دید آنکه بخاک خنجری تیز

از هول و هراس شاه عادل
مانا بکنیزی آشنائی
آن خنجر تیز را به نیرنگ
سنجر چو خواب سر بدر کرد
دل در بر شه تپید از بیم

۹۴۷۰ با خط حسن رقیمه نیز
کی شاه بزرگ آسمان قدر

دستی که بخوابگاه سنجر
آندست تواند آنکه بی باک
دستی که نهان بخاک دشنه
زین دست حذر نمای ای شاه

سرتاسر ملک و صفحه خاک
بالشگر بیشتر زانجم
رو کرد بدان گروه غدار
هر سوی براه بست سنگر
نارفته هنوز چند منزل
بنمود بدشت خیمه برپای
فردوس برین مکر همان بود
شه گشت روان بسیر گلگشت
بر گشت چوشه ز گشت صحرا
بنشست ملک بفر اقبال
سر برد درون بستر خواب
ناگاه پرید خوابش از سر
در پهلوی توشک و نهالین
تا دسته فرو شده غم انگیز
یکباره تپید در برش دل
پیدا بنمود یک فدائی
در خاک فرو نمود از چنگ
بر خنجر آبگون نظر کرد
خود را بخدا نمود تسلیم
توأم شده بد به خنجر تیز
غافل نشوی ز خدعه و غدر
با قوت قلب هشت خنجر
سازد بتن تو پیرهن چاک
بنموده بخون تست تشنه
بر صاحب آن مباش بدخواه

ایندست بدان یقین تواند
هان ای ملک الملوك عادل
دستی که درون خاک اغبر
آندست تواند اینکه ناگاه
سلطان چون نظر بکاغذ انداخت
بر گشت ز راه سوی خوارزم
سنجر چو ز جنگ وی عنان تافت
صلحی بنمود پس بدلخواه
اندر الموت و ورد بارش
شاه الموت گشت صباح
گویند حسن بحسن اخلاق
مردم همه سوی کوی او رو
در مذهب و کیش شش امامی
در راه ولای او تک و تاز

کت روح زکالبد رهاند
پردخته بکن زکین ما دل
تا دسته فرو نمود خنجر
در د از تیغ پهلوی شاه
یکباره زهول خویش را باخت
پرداخته ساخت دل از آن رزم
صباح بکوی صلح بشتافت
با سنجر زاده ملک شاه
افزود ملک با اقتدارش
بر قفل مراد گشت مفتاح
در عصر و زمان خویش بد طاق
کردند ز حسن خلق نیکو
بد نابغه شیر و نامی
کردند فدائیان سرباز

۹۴۸۰

بیان آنکه معاندین حسن صباح گویند حسن به مریدان و
فدائیان خود بنگ ممزوج بشراب وافیون بمخورانید و خوابی
سنگین بر آنان غلبه میکرد در آنحالت خود را در فردوس برین
وهم آغوش حورالعین میدیدند و از گلزار وصل حوران بهشتی
گلهای رنگارنگ میچیدند و در آن امکانه خیالیه معنی عاشتیه
الانفس و تلذذ الاعین صورت مییافت و هر مریدی بسر منزل
اخروی خود میشتافت و باو حالی میگردد که لذت بهشت
جاودانی در متابعت حسن صباح است که او راهنمای

فوز و فلاح است

افسانه اینکه بنگ و افیون
میداد فدائیان بنوشند

میریخت درون راج الملکون
تا دیده زغیر او پدشند

۹۴۹۰

اینها همگی فسانه باشد
 گویند فدائیان چو آن راح
 بیهوش شدند و اندر آنحال
 رفتند فرو بخواب سنگین
 در باغ جنان و کاخ مینو
 دیدند بهشت عدن آنجاست
 در هر طرفی روانه جوئی
 ما تشتهی الانفس است آنجا
 از چشم تیاسرو و تیامن
 طوبی بکشیده سر بر افلاک ۹۵۰۰
 اندر لب جوی حوض کوثر
 هر کس که خورد ز جام اومی
 چشم از همه ممکنات پوشد
 در امکانه بی چنان خیالی
 معلوم شود بوی که آن یاغ
 مخصوص وی است بعد مردن
 چون منزل اخروی به بینند
 داند که ز پیروی صباح
 داند که هر آنکه پیرو اوست
 داند که بهشت و باغ مینو ۹۵۱۰
 داند که برون رود چو زین دار
 داند که برونه جنانش
 داند که بخلد در بر حور
 بنشیند و کام دل بگیرد
 لیک این همه سر بسرفسانه است

او نابغه زمانه باشد
 خوردند ز جام مهر صباح
 رفتند بخواب فارغ البال
 دیدند بخواب باغ رنگین
 کردند همی بهر سوئی رو
 دل هر چه طلب کند مهیاست
 هر جوی روان شده بسوئی
 مرغابی و ققنس است آنجا
 بینی بر رخ تلذالاعین
 چون قامت دلبران چالاک
 بنشسته حسن بدست ساغر
 سرمست شود ز ساغر وی
 از جان بره و لاش کوشد
 در کاخ و راق و قصر عالی
 کاندل دل لاله هست ازو داغ
 در موقع نزع و جان سپردن
 از گلشن خلد گل به چینند
 باشد ز شراب کوثرش راح
 حالش ز پس ممات نیکوست
 هست از پس مرگ خاصه او
 بیند رخ تابناک دادار
 آرامگهی بود چنانش
 کز عارض او تنق کشد نور
 گر کشته شود و گر بمیرد
 خلق حسن از حسن نشانه است

گردیده زتابع و زمتبوع
 آن کیش چو کیش مانوی بود
 باری حسن آن یگانه دهر
بوالفضل بسویش از صفاهان
 رخشنده چو یافتش ستاره
 چون چشم حسن فتاد بر او
 خندید بسان گل برویش
 گفتش چو پزشگی اندیز جای
 بر خبط دماغ من علاجی
 دیدی تو که حرف من بود راست
 چون يك دو سه تن رفیق جستم
 گشتم بصبوری از مصائب
 با يك دو سه تن رفیق جانی
 ملك از کف سنجرو ملکشاد
 نك در الموت شهریارم
 بشنید چو این سخن **ابوالفضل**
 حیرت زده گشت و در عجب ماند
 از رای تباه خود خجل گشت
 گفتش تو ز قابلیت خویش
 باشد که ز ماه تا به ماهی
 زین همت وجود دورای و تدبیر
 در گیتی اگر درنگ آری
القصه فدائیان صباح
 از سطوت و رعشان در اقلیم
 کشتند بخفید مردمان را

در مذهب او شراب ممنوع
 اسباب رسوخ آن قوی بود
 چون یافت ز تاج سلطنت بهر
 آمد بدرش ز عذر خواهان
 ۹۵۲۰ اندر **الموت** راند باره
 بشکفته بسان گل شدش روی
 و آنکه بنمود رو بسویش
 مانا شده تو راه پیمای
 بنما که مر است احتیاجی
 نبود بکلام من کم و کاست
 مانده گل ز خاک رستم
 دارای عجائب و غرائب
 گشتم به بنای عدل بانی
 بگرفتم و قصه گشت کوتاه
 ۹۵۳۰ فرمانده ملك رود باره
 زان همت و بذل و دانش و فضل
 هر لحظه بدل خدای را خواند
 زان گفته که گفت متفعل گشت
 وز دانش و رای دور اندیش
 بر دانش تو دهد کواهی
 در ملک جهان شوی جهانگیر
 کیتی همه را بجز آنی
 کشتند بقتل ملك مفتاح
 لرزید دل ملوک از بیم
 ۹۵۴۰ بستند برخ در امان

جز پيرو کيش شش امامی
 از سنّی و شیعه کینه جستند
 بر مسند ملك جای صباح
 او چونکه ازین سرا برون شد
 خاکش بفر از کوه سنگین
 اندر جیش چو جای دادند
 بر جای حسن به تخت امید
 شد هفت نفر ز بعد وی شاه
 این طایفه را بعز و اجلال
 نوبت چو رسید بر هلاکو ۹۵۵۰
 این طایفه رازبن بر انداخت
 در سلطنت حسین ناصر
 گویند امام فخر رازی
 در مسجد جامع از سر رای
 ز اسماعیلی فراز منبر
 لعنت به فدائیان وی کرد
 چندی پس از آن بدرس اوروی
 در مدرس او چنانکه دانی
 شاگرد صفت به پیش استاد
 در مدرس درس فخر رازی ۹۵۶۰
 او نیز در آن میانه ره جست
 آورد دل امام در دست
 ره یافت سپس به آشنائی
 با قوت قلب و مغز پر شور
 بر خون امام بد چو تشنه

کس نزد حسن نبد گرامی
 دست همه را زمک شستند
 بگرفت و گرفت ساغر را
 از تخت بخته سرنگون شد
 کردند درون کاخ رنگین
 شیخ الجیش لقب نهادند
 بنشست سپس بزرگ امید
 افراخت سر از شکوه بر ماه
 شاهی بزمانه بد دوصد سال
 آن خسرو نیک خوی نیکو
 این باغ ز خار و خس تهی ساخت
 کوبد به فدائیان معاصر
 آن واقف راز ترک و تازی
 گردید بخطبه مجلس آرای
 بد گفت بخطبه آن سخنور
 زین کار بهار خویش دی کرد
 آورد فدائیی زیک سوی
 ره برد فدائیی نهانی
 هر روز بد خدمت وی استاد
 بگرفت بکف بترک و تازی
 از تربیتش بسان گل دست
 آنسان که امام دل بدوبست
 در خلوت خاص او فدائی
 آن جنگی پر دل سلحشور
 بگرفت بچنگ قهر دشنه

پس ریش امام **فخر رازی**
 میخواست بدان برنده خنجر
 زین واقعه **فخر** اضطرابش
 چون از سببش سؤال بنمود
 کز بهر چه بر **فدائیان لعن**
 من نیز بانتقام و کیفر
 پیچاره **امام** مات بر جای
 از گفته خویش توبه بنمود
 اینوقت فدائی ظفرمند
 بودم بخدای حی ذوالمن
 سر از تن تو به تیغ چالاک
 مولای جهان **حسین ناصر**
 فرخ لقبش **علاءالدین** است
 مولای بزرگ شش امامیست
 او سوی شما مرا فرستاد
 با نامه و با درود و پیغام
 این گفت و زجیب صرّه چند
 پر از زر ناب و سیم مسکوک
 گفتش بشماره سیصد و شصت
 مولای جهانیان بهر سال
 سر خیل **فدائیان** بهر عام
 گر زانگه شما فراز منبر
 تمجید **علاءالدین** نمایید
 آرید بکوی مهر او روی
 چون گل بشود شکفته تان رخ

بگرفت بکف بترک تازی
 برد سر او زتن زحنجر
 افزود زتن برفت تابش
 بر رخ درش از جواب بگشود
 کردی و بطنزشان زدی طعن ۹۵۷۰
 خواهم سرت افکنم زیپکر
 استاد چو چوب خشک بر پای
 بر لابه و عجز خویش افزود
 گفتا به **امام** از در پند
 مأمور اگر بکشتنت من
 انداختمی ز کینه بر خاک
 امروزه تو را بود معاصر
 قطب زمن و شد زمین است
 چون باب و نیای خویش ناهست
 شاگرد صفت بسوی استاد ۹۵۸۰
 آنگونه که از کنام ضرغام
 آورد برون خریطه مانند
 بخشایش مالکی بمملوک
 دینار طلا در این خریطه است
 بدهد بشما برسم افضال
 بخشد بشما بطرز انعام
 از بعد دود خیمه دایم
 از خاطر خویش این ندائید
 دارید ز مهر رو بدان سوی
 او را بوفای دهید پاسخ ۹۵۹۰

چون دید امام فخر رازی
گفتا بخدای فرد ذوالمن
زین طایفه هیچ بد نگویم
این طایفه مفخر زمانند
دادش چو فدائی آن زروسیم
در مدرس و درس روی منبر
میگفت بخلق کایها الناس
دارید بحق گر آشنایی
اینان همه بنده خدایند
۹۶۰۰ پوینده مسلک یقینند
از فرّ علاءدین بود دین
بگرفت امام سالها زر
در منبر و درس خود بتألیف
شاگردی ازو بکسب ارشاد
بد گفتمی ازین گروه ز آغاز
خندید امام و گفت ای مرد
این راز همان نگفته بهتر
لیکن چو تو محرمی بهر راز
خواهی خبر از زباز پنهان
۹۶۱۰ برهان متین دلیل قاطع
دیدم ز فدائیان بهر کار
تیغ و زرشان گواه راه است
از خنجر و زر دلیل بهتر
دادند مرا بسیم امید
ز امید درم برخ گشادند

آن دست قوی بترك تازی
دیگر نروم ره غلط من
جز راه ولایشان نپویم
مولا و امیر مرد مانند
من بعد بدون خشیت و بیم
از بعد درود بر پیمبر
هستید چرا خدای شناس
گویید بد از چه از فدایی
از بندگی هوا جدایند
پشت دول و پناه دینند
پیراسته از خصومت و کین
زان فرقه جابر ستمگر
بنمود از آن گروه تعریف
پرسید که ای یگانه استاد
بر گشتی ازین ره ارچه رو باز
بیهوده چه کوی آهن سرد
از نااهلان نهفته بهتر
این راز نهان بگویمت باز
من دیدم ازین گروه برهان
انباذ و قرین فر و طالع
زین کار چرا نمایم انکار
این هر دو بحسن شان گواه است
بر گو تو کرا شود میسر
کردند مرا به تیغ تهدید
سیم و زر بيشماره دادند

تهدید بخنجر نمودند
 گفتند اگر زیاده رایی
 معدوم تو را کنیم از تیغ
 وز نیکی ما اگر کنی یاد
 برهان قوی دلیل متقن
 القصة حکایت فدائی
 تسخیر عوام را از تقدیر
 این دوره کنون بقبل صباح
 تأسیس بهائی از حسن شد
 در حوزه زمرة بهائی
 گفتیم به تیغ قرۃ العین
 گفتیم بها به ناصر الدین
 هر چند که شه نگشت رنجه
 لیکن چو فدائیان همیشه
 کشتند بد تیغ پیشوایان
 وز خنجر کینه مسلمین را
 هر جا که یکی خطیب دیدند
 هرواعظ و روضه خوان بهنبر
 اندر ره او کمین نمودند
 هر کس بد بها و باب بد گفت
 در نیمه شبان یکی فدائی
 بگرفت بروی او سر راه
 کشتش ز جفا و کرد مدفون
 مانند حسن بها بتدبیر
 دید آنکه ز راه مذهب و کیش

دل خسته و مضطرب نمودند
 گوئی بد فرقه فدائی
 پوشیم مه رخ تو در میغ
 داریم تو را بسیم دلشاد
 این است بر فدائی و من ۹۶۲۰
 باشد چو حکایت بهائی
 بر بست بها میان بتدبیر
 بابی و بهائیند مفتاح
 زان کشته به تیغ مرد وزن شد
 آراست بها بسی فدائی
 برداشت عموی خویش از بین
 بنمود کمین بخدعه از کین
 در دست بهائی از تپانچه
 کردند نهال دین ز ریشه
 در شرع رسول رهنمایان ۹۶۳۰
 کشتند و بهم زدند دین را
 با تیغ سر از تنش بریدند
 بد گفت ازین گروه یکسر
 با دشنه سر از تنش ربودند
 وز راه و رویه شان بر آشفت
 ثابت بطریق بهائین
 دستش زماند کرد کوتاه
 نعشش بجفا بخاک هممون
 گسترده بر راه دام ترویج
 بهتر برسد بمقدم خویش ۹۶۴۰

این بود که از طریق مذهب
 هر چند بهر نگشت از رای
 لیکن چو حسن دوچاره آلام
 شوقی افندی اندرین عصر
 عباس افندیست بایم
 شمع حرم و فروغ دیرم
 من هر چه کنم همه صوابست
 من مظهر حسن ذوالجلالم
 غافل که چو خط او در آید
 مهر رخ او شود چو خفّاش
 کشف الحیل از تمام خوانی
 گویند که هست زید و عمرش
 دعوی نفوذ شان کماهی
 کی کرده مبلغ بهائی
 زین کیش سخیف بی سروپای

۹۶۵۰

روز همه شد ز رای او شب
 مانند حسن زمانه آرای
 بنمود بخدعه دین اسلام
 گوید که منم وئی ذوالنصر
 از منبع فیض بهره یابم
 در یفعل و مایشاست سیرم
 با من نه خدایرا عتابست
 آئینه حسن را جمالم
 این حسن بعارضش نباید
 مردود شود بنزد اوباش
 اوصاف ورا تمام دانی
 مفتون نفوذ حکم و امرش
 بی اصل بود چو حرف واهی
 اندر همه ملک خود نمائی
 هرگز نزده مبلغی رای

بیان آنکه نفوذ کلمه را که بایان و بهائیان برهان قاطع
 و حجة لامع باب و بها می پندارند بکلی کلمه ایست واهی و سخنی
 است افواهی و بصد هزار درجه نفوذ کلمه غلام احمد قادیانی
 از باب و بها بیشتر است و در طریق این ادعا قادیانی از هر دو
 پیشقدم تر است زیرا که خود بها در کتاب اشراقات خود تصدیق
 باین معنی کرده که گوید قائم حقیقی در ایران قیام کرد ایرانیان
 باطفاء نورش همت گماشتند و او را در کمال خواری مصلوب
 ساخته احکام بیانش را کان لم یکن انگاشتند لیکن یکتن در
 جهتی از جهات ادعاء قائمیت نموده و الی حین قریب صد هزار
 نفس طریق بندگیش را پیموده و در راه ولایش ره سپارند
 و جان بر سر کوی رضایش می سپارند

گویند ز فضل بیحد و حصر

بابی و بهائی اندرین عصر

بودند به او باب از رای
 گویند بیاطن و بظاهر
 گویند که امر و نهیشان بود
 گویند بسوی کویشان روی
 گویند که رای خورده بیان
 گویند بیان و اقدس از رای
 علم ازل و ابد در آنهاست
 این هر دو کتاب حکمت آموز
 حکمش همه نافذ است و جاری
 احکام بیان هر آنکه خواند
 چون سفر بیان کتاب اقدس
 حکمش ز او امر و نواهی
 این هر دو کتاب مملو از راز
 باشد کلمات آن مؤثر
 تأثیر کلام سید باب
 احکام بها چو باز خوانی
 او را همه زیر بار احکام
 گرزید بود و گر که عمرش
 بر خلق جهان ز عالی و پست
 زین داعیه هر که هست بایی
 زین داعیه آنکه او بهائی است
 غافل که دروغ راست حاوی
 نبود بتمام انجمن شان
 بر عکس به او باب این عمر
 معنی نفوذ بیکم و کاست

با قوه نطق عالم آرای
 این هر دو بدند از مظاهر
 ماننده امر و نهی معبود
 کردند خلائق از همه سوی
 ۹۶۶۰ بد تابع حکم و رای اینان
 هستند دو سفر حکمت آرای
 مضمربه بیان آن بیانه است
 باشد چو کتاب زند مر موز
 ماننده حکم کرد گاری
 حیران ز نفوذ آن بماند
 شد مندرجات آن مقدس
 بگرفته ز ماه تا ب ماهی
 هر آیت آن یکی است ز اعجاز
 ۹۶۷۰ هر گر فرود برون ز خاستر
 هست از عمده کس فرود ز عراب
 معنی نفوذ امر و نهی
 گردن بنهاده خاس تا غایب
 حیران بود از نفوذ امر و نهی
 برده کلام او نفوذ است
 بگشاده بر رخ ز جهان بایی
 خود دیا و سر از خود بر بایی
 سر تا سر این همه در بایی
 بگذرد نفوذ در بای و بشار
 ۹۶۸۰ فضل است بذات بیگانه
 در گفته دیگران بر بای و بشار

دعویٰ بہا کہ بیفروغ است
 در دعویٰ مہدویت از را،
 چون نابغہ زمانہ بودند
 کی باب و بہا درین دعاوی
 با احمد قادیانی از ہوش
 خود نیز بہا نمودہ تصدیق
 در نامہ خود بہا بہ تقریر
 کز مردم سنت و جماعت
 از بعد ظہور سید باب ۹۶۹۰
 بنمود قیام و گفت قائم
 مردم ہمہ سوی کوی اوروی
 از خیل مرید صد ہزاران
 از نام وی احترام کردند
 حکمش بمثال حکم باری
 لیکن بظہور باب مردم
 اطفاء فروغ نور آن مہر
 تا عاقبتش بوضع نا خوب
 آن سینہ کہ کوه کردمند ک
 ۹۷۰۰ ابناء زمان ز جور و کینہ
 کردند ز کین ستمگرانش
 احکام بیان و اقدسش نیز
 مردم ہمہ پیرو ہوایند
 از حجت حق کنارہ جویند
 لیکن ہمہ از دلند مایل
 معنی نفوذ تا بدانہی

چون دعویٰ بایان دروغ است
 جمعی کہ شدند کشور آرای
 از باب و بہا سبق رہودند
 با یک نشان بود مساوی
 از باب و بہا کنی فراموش
 کانداختہ او بجمع تفریق
 اینگونہ زخامہ کردہ تحریر
 نفسی ز نفوس با مناعت
 او نیز سخن سرود از این باب
 امروزہ منم بدین علائم
 کردند بہ بذل جان زہر سوی
 شد جمع بگرد وی ز یاران
 بر خدمت او قیام کردند
 نافذ شد و شد چو آب جاری
 کردند طریق مردمی گم
 کردند ز کینہ قوم بی مہر
 کردند بدار کینہ مصلوب
 کردند بہ تیرہ کین مشبک
 راندند بخون او سفینہ
 بیرون ز تن شریف جانش
 کردند زبون و خوار و ناچیز
 کی پیرو گفتہ خدایند
 در راہ طریق حق نپویند
 در طی طریق راہ باطل
 در باب نفوذ قادیانی

تصدیق برها نگر بنامه
پس حرف نفوذ جمله واهی است
بنگر بگروه بت پرستان
گمراه بسان راهزن غول
حجیت اگر نفوذ میداشت
پس قول نفوذ بیفروغست

کاینگونه نگاشته ز خامه
برهان و دلیل مدعی نیست
کاتقوم بغدر و مکر و دستان
کردند بخدعه مردم گول ۹۷۱۰
کس روی ز راه بر نمیکاشت
سرتاسر این سخن دروغست

شرح آنکه بهائیان گویند اساس حقانیت هیچ پیغمبر و
وصی پیغمبری بیرون ازین اصول چهارگانه نیست اول دعوت
دوم استقامت سوم نفوذ کلمه چهارم تشریح شریعت و بیان اینکه
در دعوت باب و برها اثر این چهار شرط بکافی مفقود است و
خلاف آن بی اثری است در انظار اهل عالم مشهود است

در دعوت باب بس تزلزل
که گفته که نایب امام
که گفته بشهر علم بابم
که گفته منم امام قائم
هر چند ز ادعا زده رای
بر دعوی خود نبوده گستاخ
که گفته امام حتی قائم
آن شخص شخیص با شہامت
فرزند امام عسکری اوست
هر کس که جز او امام داند
اندر خود لعن جاودانی است
از گفته باب اگر بهائی
شرحی که نوشتند سید باب
آن شرح دلیل گفته ماست

بینی چو نکو کنی تا عمل
تبلیغ نمای خاص و عام
از منبع فیض بهره یاب
ملک است بسن بپا و قائم
قائم نستاده بد و باطنی
زین شاخ پریده بود در شاخ
شخص دگری است باعالم
سروی است ز کاین امام ۹۷۲۰
فرمانده مهر خاندانی اوست
یا غیر مدعیان است
زانرو که امام غیر است
انکه کند تا قده باطنی
بر سوره که اثر آمدن باب
قول دگران تمام بی باس

بر سورة کوثر او پنجاه
 کان شرح هر آنکه بازخواند
 گوید که امام ذوالمکارم
 ۹۷۳۰ جززاده عسگری که مهدیست
 او هست چو مغزو عالمی پوست
 در دعوت باب بی تأمل
 پس دعوت اوست غیر معلوم
 افراشت بادعا چو قامت
 باحق چو نبست عهد و پیمان
 مرعوب و مخوف شد زملت
 مخدول بملك گشت و منکوب
 در کشور فارس روی منبر
 بنوشت بشاه ناصرالدین
 ۹۷۴۰ من داعیه امامتم نیست
 ای شاه فلك فر ملك خوی
 شاهان منما ز مهر محروم
 من معتقدم بدین شیعه
 آئین دوازده امامی
 من در ره شرع رهسپارم
 این خسرو معطی خطاپوش
 من یکتا عادی از عوامم
 من دعوی علم و دانشم نیست
 علمی نبود مرا و رایی
 ۹۷۵۰ جز مهدی وقت و حجت عصر
 در مسلك و در مرام دیگر

شرحی بنوشته بر بنامه
 معنای امام باز داند
 ما راست امام عصر قائم
 در دور زمانه حجتی نیست
 لعنت بکسی که منکر اوست
 ره یافته چون بسی تزلزل
 زان روی که دعوتی است موهوم
 نمود بدعوی استقامت
 از دعوی خویش شد پشیمان
 گردید دوچار رنج و ذلت
 از خلق مخوف گشت و مرعوب
 بر خویش نمود لعن بیمر
 کای ناصر ملك و دین و آئین
 این سرزنش و ملامت از چیست
 از مهر بسوی من نما روی
 این سید مستمند مظلوم
 از آل خلی منم و دیعه
 اندر بر من بود گرامی
 در دین خدای استوارم
 بر گفته مغرضان مکن گوش
 نه باب نه نایب امامم
 در علم و هنر سگالشم نیست
 هرگز ننمودم ادعائی
 آن خسرو ذوالجلال ذوالنصر
 نشناخته ام امام دیگر

ملعون بود آنکه جز بدان سوی
 من دعوی مهدویتم نیست
 نشاخته‌ام ز خاص و عامی
 لعنت بمن ار که غیر آن شاه
 مایل ز حق ار شدم بیاطل
 کردم بی اعتذار توبه
 شه ناصر دین ملک آرای
 از توبه باب در عجب ماند
 صد نوبه از آن گناه توبه
 ز آن توبه و توبه نامه شاهش
 دانست ملک که بی تأمل
 قائم نبود ببادعائی
 دارای تلون مزاج است
 آن نامه چو خواند شیخ الاسلام
 کی باب علوم و مخزن راز
 این توبت و این انابت از چیست
 تود دعوی قائمیت از رای
 در محفل اقدس همایون
 در نزد عموم پیشوایان
 اقرار بمهدویت خویش
 ز آن پس که بگفته کردی اقرار
 تیر است سخن چو از کمان جست
 تو مرتد فطرتی و گمراه
 کی توبه مرتد است مقبول
 زمین توبه که کرده بنوبه

آرد بطریق دگر روی
 نبود بره ضلالتم زیست
 جز زاده عسگری امامی
 دانم بزمانه رهبر راه
 مستغفر و تاییم من از دل
 يك توبه نه صد هزار توبه
 چون خواند عریضه اش سراپای
 کانگونه بمعذرت سخن راند
 بنمود بنزد شاه توبه
 آگاه شد از طریق و راهش
 در دعوی او بود تزلزل
 هر دم زنده از خیال رانی
 وان درد نه در خور علاج است
 اینگونه بدو نمود اعلام
 رایت زچه شد بتوبه انباز
 مانا که بمغز تو خرد نیست
 کردی بر شاه ملک آرای
 در بزم خدیو ربیع مسکون
 پا کیزه دلان و پاک ایان
 کردی تو ز رای یاوه اندیش
 سودی ندهد ز گفته ای که
 نتوان آورد باز در دست
 ده هشتمه ز لاف فتاده در چاه
 زمین توبه مرتد تو خویش اگول
 بنمای هزار بار توبه

از گردش آسمان بتقدیر
 باشد سبب آنکه آشکارا
 بد دعوی تو به خود ستائی
 این شبهه اگر که رفع گردد ۹۷۸۰
 پس باب باستقامت رای
 رایش شده هر زمان دگر گون
 در بردن باز استقامت
 نموده بملك سید باب
 تشریح و نفوذ و دعوی اوی

قتل تو فتاده گر بتأخیر
 در عقل تو شبهه است ما را
 از خبط دماغ و یاوه رائی
 آشوب تو زود دفع گردد
 هرگز نبده زمانه آرای
 عاقل شده گاه و گاه مجنون
 خم ساخته زیر بار قامت
 تشریح شریعتی بهر باب
 نابوده باستقامتش روی

بیان آنکه بهائیان کنونی مرکب از چهار گروهند نخست
 زردشتی دوم کلیمی سوم علی الهی چهارم عوام کالانعام شیعه
 و هر يك ازین طایفه بخیالی و قصدی و آرزو و آمالی راهسپار
 این طریققتند و از بیخبری از شریعت اسلام و از بیمعرفتی از
 دقایق حقایق دین پاك و آئین تابناك حضرت خیر الانام صلی الله
 علیه و آله غافل از طریق حقیقتند

این اصل چهار گانه واهی است
 بابی و بهائی اندر اقلیم
 زردشتی و زان سپس کلیمی
 و انانکه علی خدای دانند
 از تیره دلی و تیره رائی ۹۷۹۰
 مانده این سه قوم گمراه
 زردشت پیمبر از مغیبات
 از دوره آخر الزمان باز
 کز پرده غیب شاه بهرام
 زین حرف بهاء بس استفاده

زان روی که روی در تباهی است
 گردیده بچار فرقه تقسیم
 مردود شریعت قدیمی
 این مسلك را زیروانند
 در مسلك تیره بهائی
 افتاده عوام شیعه در چاه
 در زند خبر چوداد از آیات
 اینگونه سخن براند از راز
 باز آید و ملك گیرد آرام
 بنمود ز گبرهای ساده

گفتا که منم بهها و بهرام
 زردشت ز نام من خبر داد
 زردشتی ساده لوح از اسلام
 از یارو دیار ماند مهجور
 از حرف بهها ز تیره رایی
 غافل که بهها بخدعه و مکر
 اسلام ز کینه قدیمی
 زانروی کلیمیان گمنام
 بابی شده و بهائی از کین
 موسی کلیم چون بتورات
 کز بعد هزار سال دیگر
 عیسا، مسیح باشدش نام
 یحیی است مبشر ظهورش
 آن پاک پیمبر گرامی
 گفته است بهها که باب بوده
 زین حرف بهها به تیره رایی
 این طایفه را زرای گمراه
 آنانکه علی خدای خوانند
 از ساده دلی و ساده رایی
 از سادگی عوام شیعه
 چون اغلب مردمان عوامند
 مردم همج و رعاع هستند
 از علم چو بهره ندارند
 این طایفه چهار کسانند
 کردند برای استفاده

مشتق بودش ز نام من نام
 نخل خبرش ز من ثمر داد
 چون گشت دوچار رنج و آلام
 گردید غریب از وطن دور
 ۹۸۰۰ ره جست بمسلك بهائی
 گردیده خلیفه چون ابو بکر
 چون کینه کشیده از کلیمی
 از هر طرفی بضد اسلام
 بر هم زده رسم دین و آئین
 داده خبر از وقوع آیات
 آید بجهان یکی پیمبر
 مشهور شود بدور ایستاد
 پر نور شود جهان ز نورش
 کش نام گرام گشته زعی
 ۹۸۱۰ کز ناموران سبق ز بوده
 گشتند کلیمیان بهائی
 از راه در اوفکند در چاه
 داهی چو بمعرفت ندانند
 بعضی ندیده بی و بهائی
 گردیده بهها امام ساده
 افتاده ز اهل بی بداند
 زانروی که همه عوام پرستند
 اندر ره جهان همسپارند
 این مسلك تازه را بهائی
 ۹۸۲۰ خوددند فریب خلق ساده

هر کس گرود به سید باب
آراء سخیفه بهائی
این دین نبود که دام باشد
بیچاره عوام گول گمراه
مائل همگی زتیره رایی
آئین بها که بیفروغ است

بی رای و خرد بود بهر باب
ره می نبرد بروشنائی
دامی بره عوام باشد
زین سست رسن فتاده درچاه
گردیده بمسک بهائی
چون راست نگه کنی دروغ است

بیان آنکه ادوارد براون انگلیسی که معارف پروریش بر
همه واضح و روشن است و صفحه تاریخ بریتانیا از نگارش
معلومات ادبی و تاریخی او تازه تر از گلشن است در خصوص
مسک متزلزل بهائی جستجوئی و باقائدین این حزب گفتگوئی
نموده و بها را در عکا و ازل را در قبرس دیده و هر چند ازل
را بیشتر رعایت کرده لیکن از داعیه هر دو برادر چیزی نفهمیده
و اساساً نهضت باب و بهارا برای ایران و ایرانی مفید ندانسته
و این آئین سخیف را نه پسندیده

ادوارد براون انگلیسی
در کوی هنر بجستجو بود
شعر و ادب و سخن سرائی
در معرفت و کمال و بینش
پیوسته بکوی علم روداشت
او ترجمه کرده نقطه الکاف
دیباچه آن چو باز خوانی
از خامه بنامه اندر آغاز
کافتاد در اول جوانی
کاندر ره معرفت بپویم
پوینده شدم بملک ایران

آن گنج جواهر از نفیسی
مستشرق انگلیسی او بود
با هر سه بدیش آشنائی
چون نابغه بد در آفرینش
با اهل کمال گفتگو داشت
با نطق و بیان ساده و صاف
آگاه شوی ازین معانی
اینگونه کند در سخن باز
در سر هوسم چنانکه دانی
شاید که طریق آن بجویم
در مجمع خیل خورده گیران

باهر کس و نا کسی نشستم
 از صوفی و شیخی آنچه بودند
 از صحبت جمله بهره جستم
 آنکه بطریق نکته یابی
 با حوزه بای و بهائی
 دیدم که بهاباب از رای
 دیدم که عوام را به تقریر
 الواح بها چو باز خواندم
 خواندم چو کتاب نقطه الکاف
 بر ترجمش زبان گشودم
 طبعش بنمودم آنگهی باز
 از اینکه بشوق مردمانها
 مجذوب طریق باب گشتم
 دیدم که عموم بسابیان نیز
 جان در ره باب می سپارند
 من نیز ز خاک پاک ایران
 رفتم بسوی دیار تفلیس
 آن ملک که مأمّن ازل بود
 با صبح ازل شدم چو دمساز
 گفتم سخنان بدو ز هر باب
 اقوال مرا ازل چو بشنید
 گفت ارچه بها مرا برادر
 لیکن بطریق باب گمراه
 دعوی بها همه سراپای
 با نص بیان باب امروز

از صحبت جمله طرف بستم
 رو از همه سو بمن نمودند
 چون توده گل ز خاک رستم
 ۹۸۴۰ رفتم بطریق باب و بای
 کردم بحقیقت آشنائی
 گردیده بملك ملك آرای
 این هر دو نموده اند تسخیر
 در حیرت و در شگفت ماندم
 کانگونه ز باب گشته و صاف
 دیباچدی خود بدان فرودم
 بی پرده ز خامدام شد آن راز
 دادند براه باب جانها
 ۹۸۵۰ در آن ره پر خطر گذشتم
 باجان و دلی حرارت انگیز
 تا روی بدان تریقه آرد
 مانده خیل گوشه گیران
 زی ملك کلیسیا و قیس
 همچون ملکوت لایزال بود
 با او شب و روز گشته اند
 از امر بها و سید باب
 از ذکر بها فسرده کردند
 هست از طرف بدین راه
 ۹۸۶۰ گردیده داشتند خورشید خوار
 خالی بود از درایت و رای
 صبح ازل است کیتی افروز

آن باب که متقن است دینش
 من یظهر باب همچو قسیس
 زین دعوی اگر بهازده دم
 باب است ولّی حتی ذوالمن
 دعوی بهاز صدق عاریست
 باب است چو مہدی او چو دجال
 پوشیده نه این سخن بود فاش
 ۹۸۷۰ این گفت و وثیقہ بی کہ بابش
 آورد برون ز مخزن راز
 دیدم چو بد آن وثیقہ باری
 دیدم کہ بدان وثیقہ از رای
 کز صبح ازل ز بعد من پاس
 او نایب و جانشین باب است
 بعد از من و او دگر ظہوری
 بعد از دو ہزار سال دیگر
 او مظهر وجد و حال باشد
 ہم خود بہ بیان ازین نگارش
 ۹۸۸۰ کای اہل بیان بانتظارش
 مانندہ شیعہ چشم در راہ
 بعد از دو ہزار سال چون اوی
 بر او گروید و شرع و دینش
 زانگونہ کہ حزب شیعہ منکر
 با او نروید رہ کہ ناگاہ
 در خدمت او بجان بکوشید
 جان در رہ او فدا نمائید

صبح ازل است جانشینش
 امروز منم بشہر قبریس
 ما ناشدہ عقل و رای او کم
 من یظهر و مظهرش منم من
 او مظهر ذات نابکار است
 اقوال ویست ضد افعال
 باب است چو مہر و او چو خفاش
 بنمود خلیفہ در غیابش
 بوسید و نہاد در کفم باز
 حیران شدم از دسیسہ کاری
 باب است چنان صحیفہ آرای
 دارید بملک ایہا الناس
 ہر راہ کہ او رود صواب است
 ناید بچہان بدور دوری
 تا بد مہی از جمال دیگر
 من یظهر ذوالجلال باشد
 کردہ بہ بہائیان سفارش
 باشید بچشم اشگبارش
 باشید بانتظار آن شاہ
 از ستر خفا برون کند روی
 گردید بسکارہا معینش
 کشتند مرا ز کین خاطر
 گردید چو حزب شیعہ گمراہ
 تا جامہ مردمی بپوشید
 بر من ہمہ اقتدا نمائید

کاندر ره دوست باختم جان
 ادوارد بر اون وثقه چون خواند
 دانست بهها گزاف گوید
 تقدیر ازل نمود و تقدیس
 فی الفور بجستجوی عکا
 تا شخص بهها بدیده بیند
 زی کوی بهها بقلب صافی
 برداشت بشوق پرده از راز
 زو خواست اجازه تا که آنسوی
 بنوشت بهها بطیب خاطر
 چون داد بهها بوی اجازه
 ادوارد بر اون چنانکه دانی
 مانند ستاره عطارد
 از خرمی و صفای آن شهر
 چون دید بدیده در عجب ماند
 کان را ز چه رو به آه و لابه
 اینگونه بهائیان بدو باز
 کاین شهر اگر گران بها شد
 ز اعجاز بهها ز اصل و بنیاد
 این ملک خراب اگر ازین پیش
 تصدیق کلام او نمودی
 آنگاه بمیهمان سرایش
 بعد از دو سه روز میهمانی
 هر دم بمحبتی فزونتر
 گفتند که شرع سید باب

گشتم بطناب دار پیچان
 از باب و بیانش در عجب ماند
 ۹۸۹۰ از کین بره خلاف پوید
 وانگاه خود از دیار قبریس
 گردید روان بسوی عکا
 شاید که طریق او گزیند
 بنمود نخست تلگرافی
 فرمود معرفی ز خود باز
 با شوق و شغف بیاورد روی
 او را بتوجه الماسافر
 در تنش دمید جان تازه
 با عشق و ارادت نبانی
 ۹۹۰۰ در شهر بهها چو گشت وارد
 کز روضه خلد بودیش بهر
 الاحول ز حیرتش بلب ماند
 خوانده است بهها یکی خراب
 گفتند سخن پورده باز
 از برکت قدم بهها شد
 این ملک خراب گشته آباد
 دیدی تو بهر دو دیده خویش
 بر صدق و یقین خود فرمود
 عباس افندی بهها شد
 ۹۹۱۰ با او بخمایمی که دانی
 راندند سخن بسی ز هر دو
 شد نسخ بشرع ما زهر باب

گفتند بدو که ما مسیحیم
 اعجوبه آخر الزمانیم
 با نوع بشر بشور و الحان
 با نوع بشر چو دو ستاریم
 ما راست بسوی صلح کل روی
 بر ما گرویده آشکارا
 ما را شده مخلص قدیمی
 و آنانکه عای خدای خوانند ۹۹۲۰

ما نیز بجمله مهربانیم
 اغنام الله بکوی ما روی
 مانند خدا هر آنچه هستند
 اندر ره دین ما نهد پا
 ژاپون بگرفته تابه بلژیک
 از معجز ما پیاک رایی
 ما نیز بنام جمله با روح
 این دین مقدس همایون
 در تاریکی و روشنائی
 ادوارد براون در انجمنها ۹۹۳۰
 زان لاف و گزاف در عجب ماند
 دانست بها گشوده دکان
 دانست بها ز تیره رایی
 دانست که تیره اش روان است
 دانست که خود سراسر است و خود رای
 دانست بشرع ناسپاسی
 موسی و تقدمش به داود

افصح به بیان ز هر فصیحیم
 افضل ز همه پیمبرانیم
 گوئیم سخن بروح و ریحان
 با حب وطن چکار داریم
 این است مرام ما ز هر سوی
 زردشتی و فرقه نصارا
 بودائی و زمره کلیمی
 ما را همه رهنمای دانند
 بر این رمه روز و شب شبانیم
 دارند ز هر طریق و هر سوی
 ما را شب و روز می پرستند
 سرتاسر کشور اروپا
 سرتاسر ملک چین و امریک
 گشته همه بایی و بهائی
 صادر بنموده ایم صد لوح
 گیرد بزمانه ربع مسکون
 گردند جهانیان بهائی
 بشنید چو از بها سخنها
 انگشت تحیرش بلب ماند
 تا گوهر دین بدزد از کان
 نا یافته ره بروشنائی
 اندر ره خود سری روان است
 سر را نشاخته است از پای
 او هست پیمبر سیاسی
 بر خلق بود عیان و مشهود

بیان آنکه یکی از انبیاء بنی اسرائیل حضرت موسی و یکی دیگر حضرت داود است و تقدم موسی بر داود نزد تمام ملل عالم عیان و مشهود است و باب که خود را عالم بعلم اولین و آخرین میدانند از کثرت جهل و نادانی در بیان عربی و فارسی خود صریحاً مینویسد : « نظر کن در امت داود که پانصد سال در زیور تربیت شدند و چون موسی ظاهر شد قلبی بدو ایمان آوردند و جمع کثیری نبوت او را منکر شدند و به آیات توراة کافر شدند ، و شرح عذر بدقر از گناه بها که گوید : « سزاوار عباد آنکه مشرق امر الهی را تصدیق نمایند ، یعنی اگر او قریبی را بعید و سیاهی را سفید خواند از او بپذیرند و بدو خرده نگیرند

<p>موسی است پیمبر گرامی تاریخ ظهور اوست معلوم با آنهمه معجزات و آیات ۹۹۴۰ این نکته بود عیان و مشهود اینگونه بیان شده در اینباب کز گردش اختر و ستاره از تار همی گرفته تا پود بوده است و فزوده مرتبتشان بنگر که زره شدند کمراه هم داد و هم از ظهور موسی بودند زجان و دل در آفاق بودند قرین انده و آفاق مشتاق لقای او شب و روز ۹۹۵۰ تا کی خیر آید از ظهورش از غیب چو شد عیان و مشهود</p>	<p>یکتن ز پیمبران نامی در نزد ملل بکشور و بوم موسی کلیم و سفر تورات بد بیشتر از زبور و داود لیکن به بیان سید باب گوید بزبور کن نظاره پانصد سنه پیروان داود در ظل زبور تربیتشان بر امت و پیروان آن شاه داود خبر ز طور موسی امت برخ کلیم مشتاق از بهر لقای او زن و مرد بودند بجان محنت اندوز بر سینه زدند سنگ طورش موسی کلیم بعد داود</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معروض ز جمال وی سراسر
 امت ز کلیم و از ظهورش
 گفتند که در زبور داود
 معروض ز جمال موسوی قوم
 گفتند که نیست در زبورش
 با آن همه معجزات باهر
 با آنکه زچوب ازدها کرد
 ۹۹۶۰ با آن ید پر ز نور بیضا
 رخ از رخ او بتافت امت
 تصدیق نبوت جنابش
 داود و تقدّمش به موسی
 هر کس که بیان باب خواند
 موسی و تقدّمش به داود
 این خبط و خطای او بتاریخ
 خواهد چو بهها دروغ اوراست
 عذری بشر از گناه آرد
 گوید که بیاطن و بظاهر
 ۹۹۷۰ از مطلع حکم و مشرق امر
 باید که زجان و دل پذیرند
 روزار که بگوید او شب است این
 خواند ار که قریب را بعید او
 مردم باید چنانکه او خواست
 با آنکه بهها مکذب باب
 داود و زبور را به ایقان
 از بعد کلیم و سفر تورات

شد امت و تافت از درش سر
 شد منکر و محتجب ز نورش
 موسی نبود کلیم موعود
 بودند بهر صباح و هر یوم
 مارا خبری خود از ظهورش
 کز شخص کلیم گشت ظاهر
 از چنگ بلیه شان رها کرد
 وان روی خجسته فرحزا
 اندر ره کین شافت امت
 امت نموده ز احتجاجش
 این مسئله ایست حیرت افزا
 در حیرت ازین بیان بماند
 دانند همه زتار تا پود
 هست از همه رو سزای توبیخ
 سازد به بهانه بی کم و کاست
 با سفسطه روبراه آرد
 باید گر وید بر مظاهر
 چون حکم شود بزید و بر عمر
 سر از خط حکم او نگیرند
 باید گوئی نگر به پروین
 یا آنکه سیاه را سفید او
 گویند دروغ او بود راست
 خود بوده در این بیان زهر باب
 آنگونه که گفت حق بفرقان
 دانسته بمعجزات و آیات

تکذیب بیان باب کرده
تکذیب بیان سید باب
در عین خطا صواب کرده
بنموده درین طریق و این باب

قال الله تبارك و تعالی فی محکم کتابه الکریم و مبرم خطابه العظیم:
(وما الهذا الرسول یا کل الطعام و یمشی فی الاسواق لولا انزل الیه
ملك و یمکون معه نذیراً او ینقی الیه کنز او تكون له جنة یا کل
منها و قال الظالمون ان تتبعون الارجلا مسحوراً) و بیان اینکه
میرزا حسینعلی بها صدر و ذیل این آیه شریفه را در ایقان حذف
نموده و طریق تأویل برای را در تفسیر آیات فرقانی پیموده و
نزول با ملائکه را از علائم ظهور بعد در لسان عیسی توهم کرده
در صورتیکه هم بخدا افترا بسته هم به عیسی تهمت زده زیرا
که این آیت را خدا در مقام انکار ظهور علائم موعود در لسان
عیسی تعبیر فرموده بلکه از کفار که به عیسی هم قائل بودند اند
و بشاراتی از مسیح در نظر نداشته اند و نسبت بهمه انبیاء این
اعتراضات را داشته حتی بخود عیسی و موسی و چنین توهم
میکردند که اگر کسی نبی است بایستی ملکی به کمک او و مصدق
او با او باشد و یا آنکه این ملکی که نبی مدعی نزول اوست باید
بچشم دیده شود و اکنون که ملک بنظر در نمیآید مدعی نبی بر
حق نیست و بر بطلانش همین نظر به کفایت

بنوشته بها بصحف ایقان
انداخته صدر و ذیل آیت
کز بعد مسیح ابن مریم
گفتند به احمد آشکارا
گر زانکه توئی نبی موعود
گر زانکه توئی رسول خلاق
داری ز حق از بدست آیت
این آیت پر بها ز فرقان
بنموده پس اینچنین روایت
چون گشت نبی نبی خاتم
یک فرقه ز فرقان
هست از چه علائم تو موعود
مشی از چه انبی میان اسواق
هست از چه با کلاه شاد روایت

گر زانکه توئی رسول دادار
این بذراگر خدای کشته
حق را نه اگر توئی زاغیاری
فرق تو ز فرقه بشر چیست ۹۹۹۰

گر زانکه توئی رسول باری
با تو نبود ز خرق عادات
تا ما بخوریم از آن ثمرها
با آنکه مقاله نصارا
در وادی مکه و مدینه
تهمت بخدای خودبها بست
این آیت را خدای دادار
دهری و طبعیان عالم
انکار ز جمله انبیاشان
حق راه نفاق و کید و کینش ۱۰۰۰۰

کانان گویند این پیمبر
کی پیرویش کند ز دستور
این است که در جواب کفار
گر زانکه ملک بصورت خویش
دل در برتان بتر کد از بیم
از دحیه کلبی آنچه تبجیل
تصدیق کلام آن شه راد
این آیه نباشد آشکارا
بل هست زدهریان آن قوم
آن قوم که دهریند و گمراه ۱۰۰۱۰
آن قوم که منکر رسولند

نبود ملک از چاهات مددگار
مع با تو نشد چرا فرشته
پس از چه فرشته نبودت یار
کز کنز نهفته‌ات خبر نیست
زین گنج چرا خبر نداری
اثمار نخیل و باغ جنات
بینیم زمعجزت اثرها
با آن مه و مهر عالم آرا
هرگز نبده در این زمینه
بر شخص مسیح افترا بست
فرموده باعتراض کفار
کز آدم بوده تا به خاتم
دوری ز پیمبر و خدایشان
بنموده ز قول ظالمینش
کاندرره دین شده است رهبر
الارجلی بسحر مسحور
فرموده مهین خدای دادار
آید برتا به بیم و تشویش
گردید بدست بیم تسلیم
بنمود نبی که اوست جبریل
نمود کس از طریق بیداد
ردی به رسول از نصارا
آن قوم سزای طعنه و لوم
ره را ندهند فرق از چاه
در بادیه ضلال غولند

پس قول بها بها ندارد
قولش همگی سخیف و واهی است
زین رای سخیف او در ایقان
آیات الهی آنکه تفسیر
در نار جحیم قهر دادار
آتش به تنش چو بر فروزد

چون قول گرانبها ندارد
رایش همدروی در تباهی است
تفسیر برای کرده فرقان
بنمود برای خود ز تقصیر
در روز جزا شود نگونسار
بطنش به شرار نار سوزد

بیان آنکه آقای شیروانی قدس سره العزیز در بستان السیاحه
آنجا که بیان مذهب ابلیسیان می نماید او را اینگونه از قول
ابلیسیان می ستاید که شیطان را ثقب روح القدس و طائرس الملائکه
داده اند و در راه جان نثاریش خیلی از سروران عالم سر نهاده اند
پس شگفتی ندارد که گروهی بمیرزا حسینعلی بهاگروند و از
تیره رائی سالك این مسلك شوند

بستان السیاحه آنکه خواند
قطب الاقطاب شیروانی
با خامه عنبرین شمامه
کز فرقه پیروان ابلیس
دیدم ز ارادت عزازیل
از باده دوستیش مستند
روح القدسش لقب بدانند
گویند که آن رجیم گمراه
گویند پاس خرگه قدس
گویند پاس کوی جانان
بود او سگ با سط الذراعین
بیگانه چو راه بردی آنجا
همچون سگ تر کمان دران کوی

در حیرت ازین مقاله ماوند
دانای سرایر نهانی
اینگونه رقم زند بنامه ۱۰۰۲۰
قومی دیدم قرین تاروس
دانند بفرق تاج توجیل
او را چو جدای می رسند
مناوس مالانکش بخوانند
نه یافتند بود بر سر راه
سر کرم بدی بدی در قوس
میگردد مراقبت حور انجمن
بر در که پادشاه کوانس
بر خاک رهش سپردن آنجا
بر غیر بتاختی زهر سوی ۱۰۰۲۰

گر غیر در آن حریم دیدی
 بنمود خدا چو خلق آدم
 فرمود ملائکش ز تکریم
 بر سجده آدم از همه سوی
 تا امر الهی از قل الروح
 تا خود نشود ز پرده بیرون
 تا در نکند ز پرده رخساز
 این بود که در سجود آدم
 فرمود فرشتگانش چالاک
 ۱۰۰۴۰ از امر خدای فرد سبحان
 سودند ملائکش بره روی
 با خیل ملک بامر باری
 لیکن چو بره بسجده بشتافت
 دید آنچه همه نه دیدنی بود
 آدم که یکی بد از مظاهر
 شیطان چو ز راز گشت آگاه
 گفتا بخدای فرد بیچون
 ابلیس ازین قیاس مردود
 ابلیس که نام اوست شیطان
 ۱۰۰۵۰ فرمود حقش که از در خویش
 ما را چو خبر شدی تو از راز
 او نیز ز راز بود آگاه
 ابلیس ستوده در صفات است
 چون اوست بکارها توانا
 هر سوی که آدمی کند روی

مانند سگش بهم دریدی
 میخواست به پیکرش دمدم
 تکریم ز جان کنند و تعظیم
 آرند ملائکش بره روی
 گردد نه بدین کلید مفتوح
 رازی که نهفت حتی بیچون
 رازی که نهفت یار از اغیار
 حق خواست چو در تنش دمدم
 بنهند سر سجود بر خاک
 بر سجده آدم از دل و جان
 صف بسته چو شد بره زهر سوی
 ابلیس بسجده کرد یاری
 با نیم رخ از سجود سرتافت
 نه دیدنی و شنیدنی بود
 شد باطن او بدیده ظاهر
 شد رانده خدای را ز درگاه
 راز تو کنم ز پرده بیرون
 از در گه قدس گشت مطرود
 سر سلسله بود بر بنی جان
 رانیم تورا برنج و تشویش
 رانیم تورا ز کوی خود باز
 میجست طریق لسی مع الله
 ابلیس سفینه نجات است
 از کار هر آدمی است دانا
 ابلیس روان بود از آن سوی

ماراست شریک مال و اولاد
 ماراست شریک مال و فرزند
 شد خلقت او ز تار غیرت
 تا روز قیامتش خداوند
 هم خرده بکار او نگیرد
 هفتاد و دو ملتند ازو شاد
 با رونق ازوست کار گیتی
 ابلیس ز نار و آدم از خاک
 ناراست که شعله چون فروزد
 ابلیس که خلقتش ز نار است
 اندر صف آدمی بصد قدر
 در مدرس درس اوشب و روز
 از خامه فضل شیروانی
 از گفته پیروان ابلیس
 کابلیس که راهنمای دیواست
 از ماه گرفتد تا بماهسی
 پهنش بپمه جهان بساط است
 بازار جهان ازو بود گرم
 معمور حریم و دیر از او است
 اسلام ازو بانتظام است
 واعظ بطریق اوست رهبر
 صوفی که بره نماید از شاد
 عالم همه کام او بر آرد
 ترسا به مسیح اگر بنازد
 او قبله که یهود و ترساست

از او دل مستمند ما شاد
 چون اوست بخیل ما خداوند
 افروخت ازو شرار غیرت
 مهلت بزمانه داده هر چند
 هم آنچه کند خدا پذیرد ۱۰۰۶۰
 آرند به نیکوئی ازو یاد
 از اوست همه قرار گیتی
 سر خاک کجا کشد بر افلاک
 خشک و تر خاک را بسوزد
 بر آدنانش افتخار است
 ابلیس گزیده جای در بند
 نوع بشر است دانش آموز
 اینگونه کند گوی فشانی
 اینگونه سخن کند به تلمیذ
 بر آدمیان عمی خدیو است ۱۰۰۷۰
 او هست عزای پادشاهی
 زو خاطر ما در ایستاد است
 آهن ز دمش چو هوم شد زده
 یکسر همه شیر رخسار او
 اندر صف کفر ازو نظایر است
 زانرو بگزید از خیر است
 چون شرحی از دلش بویست
 ناهد همه نام او سپاس
 نفاقوس بنیاد از او نوازد
 بام حریم و در کایاست ۱۰۰۸۰

چوگان کفش گرفته چون گوی
 سلطان الغمغ و مجوس است
 هر کس رخ انقیاد ازو تافت
 هر کس بدرش پناه آرد
 قابیل بیاری عزازیل
 فرعون لعین چهارصد سال
 با کوکبه جهان پناهی
 او داده بهشت ساختن یاد
 نمرود که تیر برحق انداخت
 ۱۰۰۹ ضحاک هزار سال شاهی
 با بخت النصر بد چو ناصر
 یکسر همه را زپا در انداخت
 شمشیر بقتل عالمی تیز
 زو خیل بنی امیه در ملک
 پانصد سنه زادگان عباس
 از یاری او بملک حجاج
 فرزند عزیز مصطفی را
 از وسوسه بلیس گمراه
 از یاد سپاه ذکر حق برد
 ۱۰۱۰۰ بنمود شهید شاه‌دین را
 در وقعه تف چو حق و باطل
 ابلیس به لشکر مخالف
 اقدام بقتل شاه دین کرد
 چون دشنه کینه داشت در مشت
 شد ناصر کفر و خصم ایمان

سرتاسر این جهان بهر کوی
 فرمانده جیش روم و روس است
 کی بهره ز بهره جهان یافت
 در دست سریر و گاه آرد
 جان کرد برون ز جسم هابیل
 با فرو شکوه و بخت و اقبال
 زو کرد بملک دهر شاهی
 بر پور شریر عاد شداد
 ز اغوای بلیس بر سما تاخت
 زو کرد به آنهمه تباهی
 با قوم یهود شد معاصر
 بر بیت مقدس آنگهی تاخت
 گردید ازو بچنگ چنگیز
 زانندند به بحر خسروی فلك
 بردند ازو بمه کریاس
 بر بست کمر بقتل و تاراج
 آن گلبن باغ اصطفی را
 بنمود شهید خصم بد خواه
 ناحق حق را ز خویش آزد
 فرزند رسول راستین را
 گردید بیکدگر مقابل
 گردید ز جان و دل مؤلف
 از غم دل مصطفی حزین کرد
 لب تشنه شه شهید را کشت
 خاتم بر بود از سلیمان

آهنگ بکینه خدا کرد
 برنیزه زد آنکهی سرش را
 با تیغ سرازتنش چو برداشت
 بنمود امام را ز کینه
 با دست ستمگری سنانش
 چون کرد برون زتن روانش
 نه روز براه گفت و نه شام
 لعل لب مخزن معانی
 از قتل نبیره پیمبر ﷺ
 از کینه زنان مشکوی شاه
 سر گشته زنان و دخترانش
 درهای یتیم درج عصمت
 از کینه بیک طناب بر بست
 از قتل شه شهید آخر
 پس نوع بشر هر آنچه هستند
 سر جمله بحکم او سپارند
 شیطان که معلم ملک بود
 از سجد بوالبشر چو سرتافت
 از در گه حق چو گشت مردود
 حق گفت ز سرلی مع الله
 گشتی چو تو رد باب ازین باب
 از لعن بگردنش یکی طوق
 چون دید ز شر او بدادار
 چون دید اعوذ بالله از اوی
 دانست که نامدش سیاد است

سرازتن شاه دین جدا کرد
 انداخت بخاک پیکرش را
 بی غسل تنش بخاک بگذاشت
 پامال سم ستور سینه
 زد رأس منیر بر سنانش ۱۰۱۱۰
 بنمود اسیر بانوانش
 شد با اسرا بجانب شام
 آزرده بچوب خیزرانی
 بر چید ز نخل گمرهی بر
 باخویش به شام برد همراه
 بنمود چو ماه و اخترانش
 تابنده چومه ز برج عصمت
 از غم دل زار بانوان خست
 شد شاد ازو یزید آخر
 شیطان شب و روز می پرستند ۱۰۱۲۰
 کام دل او ز جان بر آند
 ساکن چو فرشتد در فلک بود
 ز افلاک بسوی خاک شتافت
 منحوس شد از چه بود مسعود
 چون گشت تو زانمیر آید
 از علو بسوی سفلی بشتافت
 افتاد و بد تحت دمت از فوق
 آند پناه خیل احرار
 گفتند و بتافتند ازو بسوی
 از کوه گرانترش گناه است ۱۰۱۳۰

بر گشت ز حق و اویباطل
 پس خورد ز فرط تیره رائی
 ابلیس بعزت خداوند
 کز نوع بشر بسی قبيله
 آنان همه را نمایم از کین
 چون خورد ز فرط خود ستائی
 کز ساقه گرفته خلق تا صدر
 جز بنده مخلصی کز اخلاص
 گفتا که بسان می بشیشه
 ۱۰۱۴۰ سایر همه را چو تشنه می
 جز دل که مقام کبریائی است
 جایم همه هست دررگی و پوست
 در دل که خدای را بود جای
 با الجمه ز پیروان ابلیس
 این دوره ز فرط تیره رائی

بنمود و شد از خدای غافل
 سوگند بعزت خدائی
 از فرط غرور خورد سوگند
 اغوا کنم از طریق حيله
 گمراه ز راه دین و آئین
 سوگند بعزت خدائی
 اغوا همه را نمایم از غدر
 گردد بحریم بندگی خاص
 دررگ همه را روم ز ریشه
 کردم بعروق و ریشه و پی
 با هر تن و روح آشنائی است
 جز دل که مقام و مامن اوست
 ابلیس نگشته راه پیمای
 و رجاء غدر و مکر و تلبیس
 شد فرقه بابی و بهائی



بیان آنکه بابیان و بهائیان معجزه باب و بهار را نزول الواح دانند که چون غیث هاطل از سماء اراده بر ارض مشیت نازل بود و عالم را جذب کرده و دل عالمیان را ربود و گویند سید باب در هر ساعت سه هزار بیت کتابت میکرد و همچنین بهاءنگام نزول آیات هر چه روح القدسش میگفت خود بی استعانت دیگری مینوشت در صورتیکه هر دو ادعا دروغ محض و محض دروغ است و باب دعوی باب در این باب بر روی تاریخ نگار بکای مسدود و آینه ضمیر ادعای بها تیره و بی ضیاء و فروغ است زانرو که باب هشت باب بیان را که شش هزار بیت است و بدین ترتیب کار دو ساعت باب بوده در مدت چهار سال حبس چهره ریق و ما کو قلمی نموده و کتاب احکام آسمانی خود را تمام نکرده و صبح ازل را وصی خود نموده که ابواب آن را به تمام رساند و در ازای چنین خدمتی خود را وصی بلا فصل باب بدانند آنرا هم که بها نقض عهد کرده گذاشت ازل جانشین باب شود زیرا که درین حوزه خود بها میخواست مائت الرقاب شود

<p>در عمر نبوده هیچ معجزه مقصودند مرده ایست زنده شد شیشه عمر حیلشان خورد بنمود ز زندگن سرافراز بگرفت و قلب مرده خلق ۱۰۱۵۰ در کور بدن زغم فسرده کرد از دم به جیش خودشان جان داد و دوباره زندهشان کرد تعبیر دیگر از آن وقیح است دانند به معجزات و آیات در راه قبول رهسپارند</p>	<p>گفتند بهائیان که هرگز عیسی که نموده مرده زنده از جهل چو دل زغمه شان مرد از علم و عمل دوباره شان باز آن جان و تن فسرده خلق جان و دلشان که بود مرده بر زندگی از طریق ارشاد پیش دم خویش بنده شان کرد این معنی معجز مسیح است اینگونه هزار رد و اثبات که معجزه را قبول دارند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که منکر معجزات هستند
که معجزه را کنند انکار
از معجز انبیا در آیات
۱۰۱۶۰ رای همه خسته و علیل است

چون رای علیل معتبر نیست
گویند که داشت سید باب
یک معجزه اش که هست آیات
آیات بیان او چو فرقان
ایقان و بیان بر از دانی
آن معجز باب و این دگر باز
غافل که چو هر دو را بخوانند
صادر بود از سخیفی رای
اقوال بهائیان در این باب
۱۰۱۷۰ گویند که باب در کتابت

در یکساعت بدون تأخیر
این قول سخیف بیکم و کاست
زانرو که بجمع چونکه تفریق
در مدت چار سال افزون
ناقص بنگاشت خود ژهر باب
آن نامه که شش هزار بیت است
یکساعت اگر بهیچ تأخیر
باید بدو ساعت او ز اعجاز
نی آنکه بظرف چار سالش
۱۰۱۸۰ بر صبح ازل سپرد ازین باب
از صبح ازل چنانکه دانی

در رد قبول مات هستند
آرند گهی بمعجز اقرار
جویند طریق نفی و اثبات
کی رای علیل با دلیل است
بر رد و قبولشان اثر نیست
صد معجزه بیشتر در این باب
افراخته بر سپهر رایات
متقن تراز و کتاب ایقان
باشد دو کتاب آسمانی
باشد ز بها بدهر اعجاز
حیران ز عبارتش بمانند
این هر دو کتاب بی سر و پای
بنگر به بروز معجز باب
تالی نبودش بهیچ بابت
کردی سه هزار بیت تحریر
نبود چو طریق کجروان راست
افتاد به ماکو و به چهارم
در سخن چو باب گشت مسجون
ابواب بیان خویش را باب
سر گشته در این رهش کمیت است
کرد او سه هزار بیت تحریر
ابواب بیان رقم کند باز
نوشته بماند آن معالش
اتمام بیان خویش را باب
اتمام کتاب آسمانی

درخواست نمود باب ازین باب
 زین باب خلیفه بلا فصل
 پس معجز او دروغ باشد
 شد صبح ازل چو جانشینش
 اورا ازل ستیزه گر خواند
 با آنکه ازل بدش برادر
 من یظهر باب خویش را خواند
 با آنکه ظهور بعد را باب
 در دوره مستغاث گوید
 گوید گذرد چو باد و صد نصر
 من یظهر عصر آشکارا
 هر کس که به باب دارد ایمان
 تابنده شود جمال دیگر
 دو کرد چو ملک در تباهی
 اوراست بسوی صلح کل روی
 گردد ز سر درایت و رای
 چون باب بدار گشت مصلوب
 من یظهر باب شد بها زود
 بر تافت ز مستغاث وی روی
 گفتا که ز مستغاث منظور
 بنمود ز مستغاث تحریف
 گفت از دو هزار سال مقصد
 چون کرد ز مستغاث تأویل
 گفتا که ز مستغاث مقصود
 هر سالی از آن شمرد ماهی

تا بلکه شود تمامش ابواب
 صبح ازلش شود خود از اصل
 بی تابش و بی فروغ باشد
 بر بست کمر بها بکینش
 اتباع و حواریش ز در راند
 انداخت ز کین بجانش آذر
 اتباع ازل ز خویشتم راند
 تعیین بنموده خود ز هر باب
 آن گمشده سوی راه بوید ۱۰۱۹۰
 یکسر دوهزار سال ازین عصر
 سازد رخ دلکش دل آرا
 من یظهر راست از غلامان
 بعد از دوهزار سال دیگر
 او جای کند بتخت شاهی
 زانرو که شد آنش خصلت و خوی
 مانند مسیح عالم آرای
 با خاطر خوفناک مرعوب
 او گشت چو تار و باب چون بود
 آب دگری نمود در جوی ۱۰۲۰۰
 نبود دوهزار سال مسلول
 بنگاشت بیاورد بس از احد
 این نیست که راه دین شود
 تکریم ز خویش درو تجلیل
 تعیین ظهور نمود من بود
 جست از پی دعویش دواهی

سال و مه مستغاث را باز
گفتار شما ز سال فیروز
با آنهمه آیت و علامت
باشد بشمار محنت و سوز ۱۰۲۱۰
آن یوم مهین بدل گذاری
آنروز که روز واپسین است
معنای دگر در این بیان است
زین راز هر آنکه باخبر شد
بابی و بهائی اندرین راه
جز شخص بهها و باب از آغاز

معنای دگر نمود از آغاز
مقصود بیانین بود روز
روزی که پیا شود قیامت
پنجاه هزار سال آن روز
هرگز نبود بدین درازی
دوری و درازیش نه این است
آن نیز بیابان عیان است
اندر ره باب رهسپر شد
زین راز نهفته اند آگاه
کس را نبود خبر از این راز

در بیان معنی سهل ممتنع که شأن ادیب دانشمندان است که

در سخن الفاظ و معانی مغلق بکار نبرد و پیرده ناموس سخن را
بتأویلات مبهم و معنای درهم و برهم و عبارات غریب و بشارات
عجیب مانند باب و بها از یکدگر ندرد زیرا که نفوذ کلام و تأثیر
سخن وقتی حاصل شود که نگارنده از نگارش سهل ممتنع
نویسنده کامل شود و بنگرد که افصح المتکلمین سعدی عندلیب
گلستان و بوستان شیراز کتاب گلستان را چگونه نگاشته و در
حدیقه بوستان گامهای رنگارنگ سخن را چگونه انباشته با آنکه
هفتصد سال از آن میگذرد مغز خشک جهان را تر کرده و مشام
جان جهانیان را معطر کرده

از فضل کسی که منتفع شد
بنیان سخنوری رفیع است
آن نکته کز آن دلی گشاید
باید که ادیب نکته پرداز ۱۰۲۲۰
گوید سخنی که جان فزاید
جوید ز فروغ رای آگاه

گوینده سهل ممتنع شد
این رتبه مقام بس منیع است
از هر قلمی برون نیاید
در سحر سخن نماید اعجاز
در جسم خرد روان فزاید
بسر معنی سهل ممتنع راه

گوید سخنی که دل پذیرد
از لفظ و زمینی و متینش
آنکس که سخن بگفت معلق
گوید هر کس کلام مبهم
گوید سخن آنکه او باغراق
وانرا که سخن بلند باشد
الفاظ عجیب چون غریب است
آنرا که نبوده طبع موزون
هر نکته که گوئی از بدایع
گفتار خرد پژوه و فاضل
بنگر تو بعندلیب شیراز
در صنعت نظم و نثر ماهر
مانند آن بزرگ استاد
او را بنگارش گلستان
در نظم کتاب بوستانش
با آنکه گذشته هفتصد سال
نظمش که بود چو نافه تر
نرش که بود چو رشته در
هر نکته که او نموده تحریر
در نزد کسی که شد هنر بین
در پیش کسی که شد سخن سنج
طرز روش نگارش باب
از فکرت مالِ خولیاپی
الفاظ و لغات سخت و معلق
حق کی سخن خراف گوید

کس خورده بدان سخن نگیرد
خوانند بخامه آفرینش
بیرون رودش ز گفته رونق
درهم شودش کلام و برهم
کی شهره شود بدور آفاق
نزد همه ارجمند باشد
نه روحفزا نه دلفریب است
کس بر سخنش نبوده مفتون ۱۰۲۳۰
تأثیر کند بقلب سامع
تأثیر و نفوذ کرده حاصل
سعدی که بشعر کرده اعجاز
او بوده و فضل اوست ظاهر
دوران زمانه کی دهد یاد
بشکفته ز خامه باغ و بستان
شد تحفه برای دوستانش
از دوره آن خجسته تمثال
کرده است مشام جان معطر
بنموده جهان ز معرفت پر ۱۰۲۴۰
دازای نفوذ هست و تسایر
شد معنی سهل ممتنع این
گفتار ویست چون یکی کلام
طرزی نبود نگار بهر باب
کرده بد بیان سخن سرایی
منسوب بسی نموده بر حق
حق کی بره خلاف پوید

ابواب بیان او سراسر
 شبه بود از تمام اقوال
 ۱۰۲۵۰ قول غلط و کلام بیجا
 چون بوده ز صرف و نحو عاری
 در خواندن صرف و نحو معمول
 ناخوانده ز منطق و معانی
 فهمیده نه از عیان خبر را
 تنها نه ازین علوم منقول
 بی بهره بده ز علم تاریخ
 معلوم کسی نگشته حالش
 رایش بده تیره ز آفرینش
 مردم بظهور صاحب الامر
 ۱۰۲۶۰ چون ازدل و جان بدند مشتاق
 جمعی ز گروه تیره رایان
 بر او بامید منصب و مال
 بشروییی از میانه یک تن
 هر چند که کوفت آهن سرد
 هر مرد و زنی که بد زجائی
 از آن زن و مرد **قرۃ العین**
 افسوس که این زن تبه روز
 این دوره زنی چو **قرۃ العین**
 باشد بره تجدّدش روی
 ۱۰۲۷۰ در عصر مشعشع طلائسی
 از باب و بها سخن نگوید
 نی آنکه کند ز تیره رائی

بی پای بود ز پای تا سر
 اقوال بیان بقول نقال
 بینی به بیان او بهرجا
 دارد نه بیانش استواری
 فاعل نشناخته ز مفعول
 حرفی ز حروف نکته دانی
 نشناخته رفع و نصب و جر را
 او را نپده نصیب معقول
 زین رو شده مستحق توبیخ
 بوده بدماغ اختلالش
 نا داشته هیچ علم و بینش
 از زید همی گرفته تا عمر
 خواندند و را خدیو آفاق
 اندر ره شرع رهنمایان
 کردند بحب جاه اقبال
 بوده است از آن گروه ریمان
 بر او گروید بس زن و مرد
 میزد ز بیان **باب** رائی
 یکتن بدو بود حسن را زین
 چون مه ز محاق شد سیه روز
 باید که حجاب گیرد از بین
 از رخ فگند نقاب در کوی
 دم در نزند زیاوه رائی
 در راه و طریق شرع پوید
 رو سوی طریقه بهائی

نی آنکه دلیل اندرین باب پوشیدن دست و روی نسهان او دیده بحکم حق گمارد آن را که تجدّد است آئین آئین بها و سید باب اندر ره راست آنکه پوید آئین گرامی پیمبر شد جامعه را زبد نگهدار چون رفته شد از حدیقه دین گلپای شریعت اندرین باغ آئین تجدّد آنکه جوید با روح تجدّد آشنائی اسلام و شریعت پیمبر

آرد زبیاں سید باب چون تجزیه شد بحکم قرآن روسوی ره تجدّد آرد تابد نه رخ از شریعت و دین شد رهرو گمراهی زهر باب از این ره کج کناره جوید اندر ره راست هست رهبر آئین رسول پاک دادار ۱۰۲۸۰ خارو خشک خصومت و کین بشکفته شود چولاله در راغ باید بطریق شرع پوید دارد نه طریقه بهائی در راه تجدّد است رهبر

بیان آنکه بهائیان بها را باعتباری پدر مسیح خوانند و باعتبار دیگر ظهور او را رجعت مسیح دانند و تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه را که یکی از خواتین جمیله خویش و رب النوع و جاهت و جمال بوده و طریقه بها را پیموده مریم مجدلیه نام نهاده اند و بر مریم عذرا با آنهمه فسق و فجور بر تریش داده اند

گویند بهائیان بها بود شد نور مسیح آشکارا که شخص و را مسیح خوانند گویند مسیح ابن مریم عیسی کدلوای بعثت افراشت در کوی بها بدی زهرسوی مرآت صفات ذات معبود از آن رخ دلکش دلایا گاهی پدر مسیح دانند میزد ز ولایت بها دم یک مریم مجدلیه خود داشت ۱۰۲۹۰ صد مریم مجدلیه را زوی

از آن همه يك سراج وهاج
 دخت ملك الملوک قاجار
 این ماه که تاج سلطنت بود
 رخشنده بدی چو مهر رویش
 در حسن و جمال بیقربین بود
 نازک بدنی بنازینی
 چون مهر که سرزند ز کهسار
 لعل لب او چو درج یاقوت
 ۱۰۳۰۰ کردی چو جمال عالم آرا
 جان از تن عاشقان ربودی
 آویخته بود در سلاسل
 دانست چو آن بت پریرازاد
 از شوهر خویش شد فراری
 بگرفت طلاق خویش ازشوی
 باهر کس و نا کسی که میخواست
 بسپرد بکوی خودسری سر
 تن شد همه شهوتش سراپای
 خو کرد بعیش و نوش ورامش
 ۱۰۳۱۰ در پرده مبلغی بهائی
 ز آئین بها چو داشت یرلیغ
 گفتش بتو من بدیع و تازه
 پرسم ز تو چون توئی خردمند
 شرط آنکه ز عقل و رای فرخ
 زن خوب بود که باشد آزاد
 زن به که برون ز پرده باشد

بود آنکه بدی بسطنت تاج
 شه ناصر دین شه جهاندار
 تابنده سراج سلطنت بود
 روی همه بد به مهر سویش
 مهر فلک و مه زمین بود
 بيمثل و قرین چون نقش چینی
 از زلف همی نمود رخسار
 دل قوت ازو گرفت و جان قوت
 از زیر نقاب آشکارا
 بر عده عاشقان فزودی
 در هر خم طره اش دو صد دل
 خود را ز همه علائق آزاد
 نمود بدو ز مهر یاری
 بنمود بکوی خودسری روی
 کردی همه جانشست و برخاست
 بنهاد ز فسق بر سر افسر
 شد هرزه و هرزه گرد و خود رای
 تا گشت یکی خود از فواحش
 با او بنمود آشنائی
 بر دین بهاش کرد تبلیغ
 گویم سخن اردهی اجازه
 ز اسرار نهفته نکته بی چند
 لب باز گشائیم پساخ
 یا آنکه بود مطیع و متقاد
 یا آنکه اسیر و برده باشد

خوبست که زن بهر سر کوی
 یا آنکه بود چو مرده گور
 خوب است زنی که هست خوشگل
 یا آنکه طلاق خویش زان شوی
 خوب است زن جوان شود سیر
 یا آنکه بود ز دیدن اوی
 خوب است زن جوان طنناز
 با مرد جوان درون بستر
 از مهر باو چو خو بگیرد
 یا آنکه به مهر شوهر پیر
 بشنید چو آن نگار طنناز
 گفتش سخنان تو سراسر
 آزادی زن ز عقل و رایست
 از قید بسان سرو آزاد
 در سفتی و نغز گفتی این حرف
 بر شوهر زشت روی بدخوی
 زن دل بدهد اگر بمردی
 در دوره زندگانی خویش
 بر رخ بکند در طرب باز
 زن حرف اگر از آن نه بندد
 زن به که خورد ز جام باده
 زن چونکه بگرد باده گردد
 زن به که شود ز باده سرمست
 چون باده خورد رود زیادش
 روحانیون هر آنچه گویند

بیرون ز حجاب آورد روی
 اندر کفنی سیاه مستور
 بر شوهر زشترو دهد دل
 بستاند و رونهد دگر سوی ۱۰۳۲۰
 از هم نفسی شوهر پیر
 همواره بهمرگ روی با روی
 با دلبری و رعونت و ناز
 بر بالش ناز بر نهد سر
 کام دل کامجو بگیرد
 خو گیرد و از طرب شود سیر
 از قول مبلغ این سخن باز
 بر تارک رای هست افسر
 زن آینه جهان نمایست
 زشت است که زن نباشد آزاد ۱۰۳۳۰
 زن به که به بندد از طرب طرف
 زن به که به مهر نآورد روی
 اندر ره عیش ره نوردی
 لذت برد از جوانی خویش
 موسیقی و رقص و ساز و آواز
 در گلشن دهر چون بختند
 تا میل کند بروی ساه
 عیش و طربش زیاده آورد
 تا آنکه دهد بدیگران دست
 یکباره زمبده و معاش ۱۰۳۴۰
 اندر ره راستی نپویند

گویند جهنم و بهشتی است
 اینها همگی دروغ باشد
 چون روح زقید تن رها شد
 تن جزء هوا شود روان هم
 نه حشر و نه بشر و نه عرطی است
 هان تا نشوی زتیره رایان
 تا بتوانی بزندگانسی
 از مذهب روشن بهائی
 ۱۰۳۵۰ بشنید چو از مبلغ این راز
 شد مات از آن طرین و آئین
 گفتا نشنیدی آنکه قائم
 نشنیده‌یی آنکه حجّت عصر
 آن مهدی آخر الزمان بود
 ظاهر شد و شد بدار مصلوب
 بردار بضر ب تیر جانکاه
 او بود عالی محمد باب
 شرعش که بشر عهاست ناسخ
 دینش که گرفته قاف تا قاف
 ۱۳۰۶۰ اعجاز بیان او بیان است
 چون هست کتاب آسمانی
 زردشتی و فرقه نصارا
 هندو و یهودی و مسلمان
 شد تابع دینش ترك و تاجیک
 در کشور روم و ملك ایران
 رسم و ره دین ازو بجویند

دیری و حریمی و کنشتی است
 بی تابش و بی فروغ باشد
 بی رونق و قدر و بی بها شد
 قالب رود از میان و جان هم
 نی از پس مرگ انبساطی است
 از حرف دروغ پیشوایان
 کن عیش و نشاط و کامرانی
 رو آر بسوی روشنائی
 شهزاده تاج سلطنت باز
 گفتش که چگونه است آن دین
 ظاهر شده با همه علائم
 ظاهر شده با کمال بیحصر
 کو قطب زمین و آسمان بود
 با خاطر خوفناک مرعوب
 کشتند و را گروه گمراه
 مفتاح علوم باب الابواب
 گردیده بقلب جمله ناسخ
 پیچیده صدای آن در اطراف
 وان نیز بهر کسی عیان است
 بنموده طریق زندگانی
 بر او گرویده آشکارا
 دارند بدین باب ایمان
 از چین بگرفته تا با امریک
 صاحب نظران و خرده گیران
 اندر ره شرع او پیویند

شرعش همه هست سهل و ساده
 تقوی و طهارت و شرافت
 من یظهر او بها بود باز
 من یظهر او بهاست گزرای
 گردد چو امام عصر ظاهر
 از بعد امام عصر آید
 احکام بیان بیان نماید
 ایقان و کتاب اقدسش باز
 بر نسخ بیان و فسخ فرقان
 این هر دو کتاب هر که خواند
 آورده باصل و فرع تازه
 بخشیده بماه و مهر پرتو
 احکام الهی آنچه ز آغاز
 ز آدم بگرفته تا به خاتم
 برده همه را تمام از بین
 از اصل همی گرفته تا فرع
 برده زمین نماز و روزه
 گوید که بحق شدی چو واصل
 گوید که طریقه ایست معوج
 آنکس که بمسلك بهائی است
 گوید بطریق باب و بابی
 گوید به طریقه بها رو
 هر کس که بمسلك بهائیست
 در دین بها در انجمنها
 در کیش بها به برزن و کوی

ممنوع بدینش نیست باده
 در مزرع دین اوست آفت
 زان رو که بهاست آگه از راز
 شد همچو مسیح عالم آرای ۱۰۳۷۰
 عیسی که بود يك از مظاهر
 بر رونق این جهان فزاید
 اسرار نهان عیان نماید
 باشد دو کتاب مملو از راز
 اقدس بودش کتاب و ایقان
 اسرار نهفته باز داند
 احکام جدید و شرع تازه
 ز آئین جدید و مسلك نو
 آورده گروه انبیا باز
 هر حکم ز سوره تا بماتم ۱۰۳۸۰
 بنموده انداز دینشان دین
 منسوخ نموده جماعه شرع
 برکنده ز پای شرع مودعه
 از صوم و صلوه چیست - عمل
 این روزه و این نماز و این حج
 زین مسلك لایقان عاقل است
 دو کس که ز عمر بهر عمر
 بنما که طریقه ایست زکات
 با جلوه و رونق و بهاست
 از پرده بیرون شوند زبا ۱۰۳۹۰
 با هم آرند بر دوزخ سوی

زن هیچ ز مرد رو نگیرد
 چون دختر شاه ناصرالدین
 ز انسان سخن و سخن سرائی
 زان دین عجیب در عجب ماند
 گفتا که طریقهٔ بها را
 من سالک مسلک و طریقم
 هر چند ندارم آشنائی
 لیکن بطریقهٔ بها باز
 ۱۰۴۰۰ من بابی و دوستار با هم
 شهزادهٔ تاج سلطنت چون
 شد بابی و کرد آشنائی
 چون زد بطریق بابیان گام
 گردید چو با خبر از آن حال
 کان دلبر نازنین فرخ
 بابی شده و بهائی از رای
 اورا سوی خویش خوانداری
 بنوشت به ابن ابهر آنگاه
 با مریم مجدلیه آنسوی
 ۱۰۴۱۰ شهزادهٔ تاج سلطنت باز
 گردید روان براه مقصود
 عین الدوله که اندران روز
 گردید چو با خبر ازین کار
 اینوقت به رشت گشت وارد
 عین الدوله به تلگرافش
 اورا از رشت سوی ری خواند

جز یار بغیر خو نگیرد
 آگه شد از آن طریق و آئین
 از قول مبلغ بهائی
 سبابهٔ حیرتش بلب ماند
 آئین و رویهٔ شما را
 با حزب بهائیان رفیقم
 با فرقهٔ بابی و بهائی
 من روی نموده ام ز آغاز
 زین راه و رویهٔ رو نتابم
 گردید بدان طریقه مفتون
 با فرقهٔ بابی و بهائی
 شد مریم مجدلیه اش نام
 عباس افندیش ز احوال
 آورده بمسلک بها رخ
 آن مهر منیر عالم آرای
 تا شاد شود ز دیدن وی
 کارد بشتاب روی در راه
 بشتابد و سوی ره نهد روی
 گردید چو با خبر از آن راز
 تا آنکه زیان خود کند سود
 بد صاحب فرو بخت فیروز
 زین کار بدل نمود انکار
 آن رشک ستارهٔ عطارد
 بنمود از آن سفر معافش
 آمد چو بهری بملک ری ماند

شهرزاده عین دولت از قهر
محبوس بکاخ خویش یکچند
کز شرع مبین و دین اسلام
از دین بهی مگر چه دیدی
اندر زهر آنچه دادش از رای
عباس افندی و بها را
آن سیمبر پری شمایل
اندر ره فسق بسکه زد گام

در ذائقه کرد شهد او زهر
بنمودش و دادش از خردپند
بهر چه برون نهاده گام
کاین مسلك زشت برگزیدی ۱۰۴۲۰
نهاد برون از آن روش پای
شد تابع مسلك آشکارا
گردید بدان طریقه مایل
شد مریم مجدلیه اش نام

شرح آنکه ابوالفضل گلپایگانی در اول کتاب فرزند گوید
اهل بها را عقیدت آنکه در آخر الزمان بسبب طلوع دژ
نیر اعظم در سماء امر الله عالم رتبه بلوغ یا بد و دوره خرافات
واوهام طی شود و بیگانگی امم به یگانگی و اخوت مبدل شود
و جنگ و جدال بر افتد و آلات حرب به ادوات کسب تبدیل شود
و حال آنکه خلاف آنچه او گوید در عالم مشهور است و بتصدیق اهل
عالم جنگ و جدال بیشتر از پیشتر در عالم موجود است و این آیات
را (و لو تقول علینا بعض الاقاریل ووالذین یحاجون فی الله
من بعد ما استجیب له واه دعوة الحق والذین یدعون من دونه
لا یستجیبون لهم بشئ و هو القاهر فوق عباده وان الیاء الکن
زهو قوا وان جنودنا لهم الغالبون) که او دلیل حقانیت باب و بها
میداند و کمیت سخنوری در میدان تفسیر و تأویل این آیات بمنزات
میراند بر بطلان هر دو دلیلی است کافی و برهانی است وافی
مبلغ قادیانی نیز بهمین آیات استدلال حقانیت احمد قادیانی
نموده و گوی سبقت را در نفوذ و استقامت و قهر و غلبه
از بها و بهائیان ر بوده

آن نابغه در سخن سادگی
بنوشت در اول فرزند

بوالفضل مورخ بهائی
در دین بها چو بود قائد

کاین است عقیده آشکارا
 کاین شرع و طریقه نو آئین
 بوده است مبشرش کماهی
 ۱۰۴۳۰ هر گونه کتب که آسمانی است
 آدم چو مبشر بها بود
 موسی کلیم را بتورات
 سر تا بسر زبور داود
 از باب و بها نموده تجلیل
 داده خبر از بیان و ایقان
 از باب و بها بصد اشارات
 گفتند در آخر الزمان باز
 دو نیر اعظم جهانتاب
 از برج مشیت الهی
 ۱۰۴۴۰ از مطلع امر و برج انوار
 رخساره چو مهر بر فروزند
 عالم بشکوه و فر و تجلیل
 گردد ز جهان پرز آفات
 پر نور شود زمین بهر باب
 زین هر دو فروغ آسمانی
 از ظلمت اختلاف دینی
 اوهام نبود حکمت وی
 وسواس صدور محو گردد
 هر سینه شود ز کینه خالی
 ۱۰۴۵۰ بیگانگی امم زهر سوی
 جنگ وجدل از جهان برافتد

ما اهل طریقت بها را
 کاورده بها و باب در دین
 آیات صحیفه الهی
 نازل به بیان این معانی است
 در قدر و شرف گران بها بود
 از باب و بها بدی بشارات
 برهان شریعت بها بود
 عیسی مسیح اندر انجیل
 از قول نبی خدا بفرقان
 دادند پیمبران بشارات
 از پرده برون شود رخ راز
 در نام بها یکی دگر باب
 گیرند ز ماه تا بماه
 سازند جمال خود پدیدار
 از تابش خود شهان بسوزند
 یابد بحد بلوغ تکمیل
 طی دوره جمله خرافات
 از نور بها و سید باب
 پر نور شود رخ معانی
 از نور بها اثر نه بینی
 خود یکسره دوره اش شود طی
 بی فایده صرف و نحو گردد
 تابدرخ خود زبد سگالی
 آرد بره یگانگی روی
 بیداشی از میان برافتد

مردم بطریق کسب پویند
 آلات جدال و کین زریشه
 در دور جهان شود فراهم
 مردم همه یکطریق و یکدین
 آئین وطریق دین یگانه
 بودائی و بت پرست و چینی
 زردشتی و زمره انلیمی
 پویند براه مذهب و دین
 نوع بشر اندرین زمانه
 کز هم نشوند یکزمان فرد
 از جنگ و جدل شوند یکسوی
 مقصود موّرخ بهائی
 این است که دین سید باب
 مردم بزمانه از همه سوی
 خلق از همه روز قاف تا قاف
 چون درنگری ز جزو تا کل
 بینی که بود در انجمنها
 ز آدم بگرفته تا بخاتم
 بیگانگی از امم نرفته
 کس یکدل و یکجهت بیکدین
 این است یقین در آن شکی نیست
 هر کس بهوای مهر و کینی
 جنگ و جدل و نفاق و کینه
 بر خاک زبسکه ریخته خون
 خود یک کف خاک نیست خالی

از پرتو کسب بهره جویند
 تبدیل شود بکسب و پیشه
 آبشخور گرگ و میش با هم
 جویند بمذهب و به آئین
 گردد بسراسر زمانه
 پویند براه پاک دینی
 با عشق و ارادت صمیمی
 این هر دو بیک طریق و آئین
 آنگونه بهم شود یگانه ۱۰۴۶۰
 در راحت و عیش و محنت و درد
 آرند بسوی صلح کل روی
 از این همه سخن سرائی
 دین را برد از میان بهر باب
 آرند بهمسلك بها روی
 پویند براه او ز اکناف
 با دیده عبرت و تأمل
 بی اصل تمام این سخنها
 تغیر نکرده وضع عالم
 از خاطر خالق غم نرفته ۱۰۴۷۰
 نموده رخ از طریق و آئین
 کآئین وطریق و دین یکی نیست
 پیموده طریق کیش و دینی
 رانده است به بحر خون سفینه
 خون گشته روان جو رود جیحون
 از جنگ و جدال و کین سگالی

بگرفته جهان بدست منشور
بگسیخته تار صلح از هم
بین المللی پیا شده جنگ
بگرفته بشر بچنگ دشنه ۱۰۴۸۰

بشکسته بسنگ کین سر صلح
پس قول مو رخ بهائی
گر خوب کنی بکارها غور
نه همدم گرگ میش گشته
آلات حروب گشته تکمیل
جنگ و جدل از میان مردم
عالم چو زخلق یافت تکوین
هر لحظه فساد عالم کون

از جنگ وجدال و فتنه و شور
گردیده جدال و کین فراهم
بر بسته بچنگ هم میان تنگ
بر خون بشر بچنگ تشنه
بر بسته بیکدگر در صلح
دارد همه رو به تیره رایی
گردیده زپیش بیشتر جور
با گرگ نه میش خویش گشته
بر کسب نگشته جنگ تبدیل
تا هست جهان نمی شود گم
با ذات بشر سرشته شد کین
چون بو قلمون نگر بصدلون

بیان قول حکما و فلاسفه که گویند جنگ و جدال در

نوع بشر طبیعی است نه عارضی زیرا که هیولای تکوین عبارت
از دو قوه مقتدره جذب و دفع است و این ترکیب و تحلیل
و کون و فساد در سلسله موجودات ساری است و در ذرات
ممکنات جاری است پس صلح و سلامی که بها و بهائیان و
ابوالفضل گلبایگانی در فرائد در تأیید دین و آئین باب گوید

سخنی است واهی و حرفیست افواهی

دارنده شغل جذب و دفع است
شد خلقتش از محبت و کین
بر صلح بشر چه اعتماد است
آخر سوی جنگ باشدش روی
از صلح موقتی چه حاصل
مشروع طبیعی است این جنگ
کی جنگ بر افتد از میانه

عالم که پیر از زیان و نفع است
۱۰۴۹۰ آدم که ز خاک یافت تکوین
چون عالم کون پر فساد است
گر صلح موقتی کند اوی
از طبع نشد چو جنگ زایل
گاهی کند از صلح آهنگ
تا هست ازین جهان نشانه

يك قطره خون بچشم تحقيق
 بينی که در آن هزار آشوب
 هر يك پي دفع ديگری روی
 بر کینه هم جهاز جنگی
 در خون شده غرقشان سفاین
 کوشند بکین یکدگر باز
 آن غالب و این یکیست مغلوب
 چون جنگ طبیعی است در ذات
 در خلق جهان زساقه تا صدر
 این آکل و دیگری است مأکول
 دو قوه که جذب و دفع نامند
 از شیر ژیان گرفته تا مور
 پس جنگ و جدال شد مسلم
 تا ارض و سما بجای باشد
 تا هست جهان پیا و قائم
 با صلح اگر بشر شد انباز
 پس قول بهائیان دروغ است
 دعوی بها و **قادیانی**
 آیات صحیفه الهی
 کردند باضطراب و تشویش
 تشریح شریعت خیالی
 گفتند خدایرا مظاهر
 با آنکه دروغ هر دو واضح
 لیکن ز بها به نکند دانی
 در مدت اندکی زهرسوی

گردر نگری زروی تدقیق
 بر پا بود از جنود میکروب
 آورده در آن میان زهرسوی
 آراسته همچو باز جنگی
 چون لشکر جنگی مداین ۱۰۵۰۰
 زانجام گرفته تا به آغاز
 آن را کب و این یکیست مرکوب
 از دست فکنده صلح رایات
 جنگ و جدال است و خدعه و غدر
 این سایل و دیگری است مسئول
 مشغول بکار خود مدامند
 آن قاهر و دیگری است مقهور
 در عالم و در نژاد آدم
 این جنگ و جدال پدای باشد
 جنگ است در آن پدای قائم ۱۰۵۱۰
 آن صلح موقتی بود باز
 در قول دروغ کی فروغ است
 باطل بود آنچه آنکه دانی
 این هر دو بحر فهای واهی
 تاویل بهر ای ناقص خویش
 کردند ز راه بدفهمالی
 مائیم بیابان و بظاهر
 گدید و شد آشکار و لایح
 سبقت بنمود **قادیانی**
 خلقی بنمود سوی او روی ۱۰۵۲۰

انسان که بها حسد بحالش
 بود احمد قادیان بهر باب
 زین هر دوبدی بکلك و دفتر
 تأثیر و نفوذ و استقامت
 بنگر بتفاد حکم مزدك
 خواهی که بجهل درنمانی
 نزد همه کس بود محقق
 این هر دو چودین پژوه بودند
 لیک آنکه زراز هست آگاه
 ۱۰۵۳۰ آن را که خرد نگشته عاقل
 آیات صحیفه الهی
 در نزد کسی که نکته یاب است
 چون در نگری زخیل تاخیل
 جاء الحق را بخوان که باطل
 خلاق عجائب و غرائب
 ما را نبود بهیچ بابت
 زان روی بها و باب را زود
 آن را به تفنگ مارتینش
 این را بصدور رای واهی
 ۱۰۵۴۰ باری بدلیل حکم فرقان

میبرد زدانش و کمالش
 افزون ز بها و سید باب
 تأثیر کلام او فزونتر
 نبود بطریق دین علامت
 کز حکم نموده کوه مندک
 در علم نگر نفوذ مانی
 کاین هر دو نبوده اند برحق
 دعوی پیمبری نمودند
 ره را بدهد تمیز از چاه
 از حق بدهد تمیز باطل
 معنی نکند بحرف واهی
 جز دعوت حق نه مستجاب است
 باطل بزهاق میکند میل
 زهاق روان بمانده عاقل
 فرمود که چند ماست غالب
 از دعوت غیر استجابت
 از در گه خویش ساخت مردود
 بگسست زهم رگ و تینش
 راند از در خویشتن کماهی
 مردود بود بیان و ایقان

شرح مراسله بی که آقای شهاب الدین فارانی در بلاهت و سفاهت

عموم بابیان و بهائیان نگاشته و این حزب را بیغم تر

و بی فکر تر از تمام مذاهب و ادیان قدیم و احزاب

و مسالك جدید شمرده و نگاشته

فرخنده شهاب ملك و دین است

میری که خدیو راستین است

چون رجم کند همه شیاطین
 تابنده به رای چون کواکب
 يك مدتی از طریق اسلام
 چون دید ز راستی خبر نیست
 زان راه و رویه با خبر گشت
 از خامهٔ عقل يك وثیقه
 شد منزجر از شریعت باب
 بر ضد دیانت بهائی
 کاینان همه ابله‌ند و گولند
 بنوشت که فرقهٔ بهائی
 بنوشت که ابله‌ند و بیمغز
 بنوشت که این گروه گمراه
 بنوشت که این گروه بدکیش
 بیند چو یکنفر مسلمان
 بر کینهٔ او کمر نهانی
 بنوشت که این گروه جاهل
 ز اجسام نه آگهند و ارواح
 از علم و هنر کناره جویند
 گویند که علم قیل و قال است
 هر کس نگرد بچشم انصاف
 داند ازل و بها ز کینه
 داند ازل و بهایی جنگ
 داند ازل و بها بهر باب
 داند که بکسب حشمت و فیر
 عباس افندی و بها را

نامش شده زان شهاب در دین
 بر روی زمین شهاب ثاقب
 اندر ره آن طریقه زد گام
 کس در ره راست راهبر نیست
 یکباره از آن طریقه برگشت
 بنوشت بضد آن طریقه
 رخ تافت از آن روش بهر باب
 بنمود بسی سخن سرایی
 در بادیهٔ ضلال غولند ۱۰۵۵۰
 هستند مثل به تیره رایی
 نبود روش و مرامشان نغر
 ره را ندهند فرق از چاه
 هستند بمسلمین بداندیش
 محکم بطریق دین و ایمان
 بندند و ورا کنند فانی
 هستند بکسب علم کاهل
 هستند مصر بحفظ الواح
 اندر ره معرفت نپویند
 سدره ذوق و وجد و حال است ۱۰۵۶۰
 درهشت بهشت و نقطه الکاف
 راندند بخون هم سینه
 بستند بکین هم میان تنگ
 کردند بهانه مذهب باب
 گشتند بدین طریقه رهبر
 دانسته بهائی آشکارا

دارنده علم من لدنی
 با آنکه ز رای و هوشیاری
 تاریخ بهائی است از بیخ
 ۱۰۵۷۰ تاریخ بهاباب ناراست
 تاریخ بهائیان چو خوانی
 بر دین سخیفشان بری پی
 بینی همه زین طریقه زشت
 دیگر نکنی ز تیره رایی
 بینی ز بها هر آنچه دفتر
 آیات بیان که نیست مربوط
 با فکر تبه ز تیره رایی

از شیعه گرفته تا بسنی
 این هر دو بری بدند و عاری
 دارنده اضطراب تاریخ
 باشد بتمام بیکم و کاست
 از راست دروغ بازدانی
 بشناسی رشد خویش از غی
 هستند سیاه رو چو انگشت
 رو در ره مسلك بهائی
 مغلوب و مشوش است و ابتر
 در صورت و معنی است مغلوط
 کرده به بیان سخن سرائی

بیان آنکه شیطان در ابتدای خلقت حضرت آدم ابوالبشر که
 مأمور بسجده آدم شد و استکبار نمود بعزت و جلال خداوند قسم
 یاد نمود که همه بنی آدم را اغوا کند جز بندگمان مخلص را که
 مایوس از گمراهی ایشان بوده چنانکه خداوند عزت از قول او
 میفرماید : *بمزتک لاغوینهم اجمعین الاعدادک منم المخلصین*

بنمود خدا چو خلق آدم
 شیطان که سر آمد ملک بود
 ۱۰۵۸۰ از سجده ابوالبشر چو سرتافت
 بنمود ز امر حق استکبار
 از در گه حق چو گشت مردود
 بر خالق مهر و ماه و برجیس
 کاغزای بشر کند بهر حال
 چون داد خدای گوشمالش
 ابلیس بخورد تا به نیرنگ

وز روح دمید در تنش دم
 قدرش به بلندی فلك بود
 سر ز امر خدای خویش بر تافت
 شد رانده ز کوی حق بیکبار
 آهش ز فلك گذشت چون دود
 سو گند سپس بخورد ابلیس
 سازد همه را چو خاک پامال
 سو گند بعزت و جلالش
 بر نوع بشر جهان کند تنگ

بندد به سلاله بشر راه
 جز بنده مخلصی کز اخلاص
 با نوع بشر زکید ابلیس
 بر درگه حق پناه آریم
 تا آنکه بفضل کبریائی
 دانند همه که دین اسلام
 دینی است متین و متقن و راست
 شرعی نبود براه رهبر
 این دین که سزای آفرینهاست
 هر شرع که جز شریعت اوست
 آئین و طریقه بهائی
 دینی است نحیف و مسلکی پست
 در نزد کسی که عست دیندار
 تشریح شریعت بهائی
 با شرع نبی که لایزال است
 در شرع محال حجتی نیست
 شد ختم شریعت مؤید
 این شرع مهیمن قوی رای
 حق و وعده به **مصطفی** ز الطاف
 کای پاک پیمبر گرامی
 ای **احمد** پاک رای محمود
 ما دین تو را بصد شهادت
 بر کین تو هر کسی کمر بست
 تو میری و این سبق نمیرد
 دین تو ز عدل و رای و انصاف

سازد همه را ز راه گمراه
 گردد به حریم بندگی خاص
 آن به که بیارگاه تقدیس
 ۱۰۵۹۰ روسوی در اله آریم
 یا بیم زکید او رهائی
 افراخته بر سپهر اعلام
 در آن نبود کمی کم و کاست
 جز شرع گرامی پیمبر
 منسوخ کن تمام دینهاست
 چون نیک نگه کنی نه نیکوست
 ره می نبرد بروشنائی
 عاقل نزند بدامنش دست
 این دین نبود پسند دادار
 ۱۰۶۰۰ هست از در غدر و کیندزائی
 تشریح شریعتی محال است
 بی حجتیش دلیل کافیت
 بر خاتم انبیا **محمد**
 تا روز قیامت است بر پای
 فرمود چو بر شمر دش اوصاف
 ای سرور انبیا، نامه
 ای هرگز فضل و نطق خود
 داریم نگاه تا قیامت
 کوتاه کنی مش از جهان دست
 کس خورده بدین سبق نگیرد
 ۱۰۶۱۰ گیرد همه مذك **قاف** تا قاف

بر شرع کسان گذاردانگشت
 گردند و تو قطعشان کنی دست
 تا روز قیامت است قائم
 شد رهبر خیر و رادع شر
 افتد از پا و بر نخیزد
 کذب دگران محال باشد
 زی کذب محال ره نجوید
 کی با خبر از امور مکتوم
 آن قاهر قادر توانا
 سر تا سر ملک لامکان را
 گنجانند و سازد از نظر دور
 این بر شده طارم مشبک
 فرمود به بهترین مقالش
 حق بر همه کارها تواناست
 گیرد نه تعلق از همه روی
 بر قول محال پیچ در پیچ
 شرع دگران چو نخل بی بر
 آئین بهائیان محال است
 بر طبق اراده خدا نیست
 آئین سخیف سید باب
 بیرونق و قدر و بی بها شد

شرع تو قوی پی وقوی مشت
 ادیان همه نزد دین تو پست
 دین تو بملك دهر دائم
 آئین تو تا بروز محشر
 با دین تو هر که درستیزد
 چون صدق تو را مقال باشد
 هر کس بطریق صدق پوید
 پرسید مگر یکی زمعصوم
 ۱۰۶۲۰ خلاق جهان خدای دانا
 قادر بود اینکه آسمان را
 در بیضه طائری چو عصفور
 بی آنکه شود حقیر و مندک
 معصوم بیاسخ سؤالش
 بنهفته نه این سخن زدانا است
 لیکن بمحال قدرت اوی
 حق را نبود تعلقی هیچ
 شد نزد شریعت پیمبر
 با دین نبی که لایزال است
 ۱۰۶۳۰ این دین که ز کین جدا نیست
 هست امر محال در همه باب
 وان راه که رهبرش بها شد



بیان آنکه در عصر حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله بحدی عام کلام و سخنوری شایع بود که شعرا و فصیحای عرب قصاید خود را بر دیوار کعبه آویخته و به نکات دقیقه سبعة معلقه در ادبیات بر یکدیگر فخر و مباحثات مینمودند و گوی سبقت در بدایع نظم و نثر از یکدیگر میربودند و چون اعجاز آن حضرت قرآن بود فرمود: فاتوا بسورة من مثله . و با آنکه آنحضرت مربی و معلمی نداشت رایت فصاحت و بلاغت بر فرق فرقدان برافراشت « ولله درقائل » یتیمی که ناخوانده ابجد درست کتب خانه هفت ملت پشت . هزار و سیصد و پنجاه سال پیش ازین فرمود: « فان لم تفعلوا و ان تفعلوا فاتقوا النار التي وقودها الناس والحجارة » یعنی اگر مثل قرآن عظیم نیاوردید و نخواهید آورد به پرهیزید آتشی را که وقود آن مردمند و حجاره و پس ازین طول مدت احدی از آحاد بر نخاسته که مثل آن را بیاورد دیگر این مرد مبدع فارسی که بهائیان نقطه اولایش خوانند و بابیان باب اللهمش دانند کلمات چند بهم بافته که تکلای عرب را بخنده میآورد و پرده ناموس فصاحت و بلاغت را بهم میدرد

در عصر پیمبر حجازی	ماه عجمی و شاه تازی
شعر و ادب و سخن سرائی	میکرد به مکه خود نمائی
بازار کمال داشت رونق	می سود هنر بماء بیرق
بد در فن شعر امرء القیس	بیمثل و قرین کمثلدیس
اندر ره فضلشان تمشئی	بد عنقره و جریر و اعشی
آن عصر که عصر برتری بود	عصر هنر و سخنوری بود
خیل شعراء سبعت چون ماه	بودند بکشور سخن شاه
بد چرخ نهم بقدر و رونق	یک پاینده ر سبعة معانی ۱۰۶۵۰
میگفت عرب ز طبع مطبوع	ذوقافیتین و شعر مصنوع
ردالعجزش ز رفعت و قدر	بد جالس مجلس علم السند
هریک بسخن ز فن ترصیع	بر رتبه خود فرود ترفیع

در صنعت نظم و فن تجنیس
هر کس که دری بنظم می‌سفت
تجنیس هم از بگفت ناقص
بدشان بسخن چو ماد و کوکب
تجنیس مطرف آنچه گفتند
در نظم سخن بدی زهر سوی
۱۰۶۵۰ در صنعت سجع و شعر مقلوب
نثر متضاد و شعر موزون
بردند سبق باستعاره
رونق بسخن ز حسن مطلع
گفتند که میرسد در ایهام
تأکید بمدح یشبه‌الذم
در صنعت اعتراض و تشبیه
در بحر کمال غوطه چون بط
در نظم مخمس و مستس
در شعر مثلث و مربع
۱۰۶۶۰ گفتند بسی قصاید خوب
در پاسخ و در سؤال اعجاز
گفتند بسی کلام عالی
گفتند مسلح و مکمل
چیدند بخوان فضل نعم
گفتند سخن ز جمع و تفریق
گشتند ز باغ فضل گلچین
گفتند اگر سخن باغراق
در صنعت جمع و فرد و تقسیم

کردند همه به نثر تدریس
تجنیس تمام تام میگفت
بد یکسره خالی از نواقص
تجنیس مکرر و مرکب
بد گوهر قیمتی که سفتند
بر صنعت اشتقاقشان روی
گفتند سخن بطرز مرغوب
گفتند ز حد و حصر افزون
از روشنی مه و ستاره
دادند باختتام مقطع
از روح قدس بجمله الهام
کردند و زدند از سخن دم
کردند کلام خویش توجیه
خوردند بگفتن مسمط
کی مثل و نظیرشان بدی کس
شعری شدشان بهمسری مع
در هجو ملیح ومدح مرغوب
کردند بشعر خوب ممتاز
در فن ملامع از تعالی
اشعار مقطع و موصل
در ترجمت و فن معما
کردند ز شعر خوب تصدیق
کردند چو شعر خوب تضمین
ثبت ابدی شدی در اوراق
شعر همه بود مشق و تعلیم

بد بسته شعر جمله‌شان صف
 مانند مه منیر لامع
 گفتند سخن بوجه تکمیل
 در صنعت طرد و عکس استاد
 اشعار مزین از قوافی
 کردند بیگدگر مباحات
 بد زینت و زیب انجمنشان
پیغمبر امی تهامی
پیغمبر مکی حجازی
 آورد ز نزد حق باعجاز
 شد ناسخ فضالشان کماهی
 قرآن چو فرود شد ز اعجاز
 در کعبه نوشته بد بدیوار
 شد بیهده سبعة معلق
 چون معجزه نبی نبی بود
 چون ظلمت تیره فام از نور
 چون خار و خس از حدیقه ورد
 آیات نبی چو بود معجز
 با آنکه رسول بیقرینه
 از حرف الف گرفته تا بی
 از معجزه نزول آیات
 آن در یتیم و جوهر فرد
 از علم نخوانده بود ابجد
 آن اولو بحر و گوهر کان
 شد علم پژوه و عالم آرای

لفظ متزلزل و مردف
 بودی همه را کلام جامع ۱۰۶۳۰
 در لطف کلام و حسن تعلیل
 بودند همه ز رای نقیاد
 بر فضل تمام بود کافی
 در فن سخن بد نفی و اثبات
 غث بود و سمین اگر سخنشان
 مبعوث چو شد به نیکنامی
 سر خیل چو شد بخیل تازی
 فرقان عظیم مملو از راز
 آیات صحیفه الهی
 کردند ز کعبه شعر خودیار ۱۰۶۸۰
 اشعار همه چو در شهوار
 قرآن چو نزول یافت از حق
 قول فصحا نمود نابود
 کردند ز کعبه شعر خود دور
 کردند ز کعبه شعر خود دور
 از آن فصحا شد عاجز
 در نقطه مکه مدینه
 در دس نداشتند سرشیر
 بر ماه فراشته است آری
 کم عایش او شایسته بد ۱۰۶۹۰
 کافر اخت علم بفرش فرقت
 آن دانه نادره در امکان
 ناخوانده هنوز ابجد آرای

از هجرت آن خجسته تمثال
 بگذشته که از نزول آیات
 قولش شده معجز از ملاحظت
 از گفتن این کلام معجز
 يك سوره نه بلکه از یکی حرف
 کردند بحرف اگر چه ناورد
 يك سوره نه بلکه حرفی از رای ۱۰۷۰۰
 بر خوان ، نئی از زخیل نسناس
 فرمود اگر که همچو آیات
 پیچاره شوید و نیست چاره
 در این مدت نبوده دانا
 از بنده گرفته تا به آزاد
 از خواجه گرفته تا به برده
 جز مبدع فارس سید باب
 اما چه بیان بیان ناقص
 بایی اگر از بیان بخوانی
 لفظ عربش چو بر شماری ۱۰۷۱۰
 اندر عربی و فارسی چیز
 هر چند که نام آن بیان است
 لفظ غلط است و معنیش رد
 نه لفظ متین نه معنی خوب
 بر تافته ترهات چندی
 هر جا به بیان دلیل بینی
 بی بهره ز صرف و نحو بوده
 نا بسته ز صرف از سبق طرف

پنجاه و هزار و سیصد از سال
 کرده فصحاء قوم رامات
 در علم بلاغت و فصاحت
 شد فرقه جن و انس عاجز
 زین سبک سخن نه بسته کس طرف
 کس مثل کلام او نی آورد
 کس نیست چو او صحیفه آرای
 نار الّتی از وقودها الناس
 آرید نه از در درایات
 از نار جحیم پر شراره
 بر گفتن مثل آن توانا
 زین طرز سخن نکرده کس یاد
 اتیان بمثل کس نکرده
 کاورده بیانی اندرین باب
 سرتاسر آن پر از نواقص
 در حیرت ازان بیان بمانی
 شکلائی عرب بخنده آری
 بنوشته بدون فرق و تمیز
 خالی زمعانی و بیان است
 بی ربط سیاه کرده کاغذ
 سرتاسر آن علیل و معیوب
 بر خویش نموده ریشخندی
 برهانش را علیل بینی
 هر نحو سخن غلط سروده
 نا کرده به نحو عمر خود صرف

آگه نشده زنکته دانسی
 گفته است که صرف و نحو آزاد
 گفته بده صرف و نحو از آغاز
 این هر دو ملک زترك اولی
 کردند بحبس تیره از رای
 من این دو فرشته با دل شاد
 گوید به بیان من نه مذموم
 باید بتن سخن بود روح
 کی شد در معرفت در این کوی
 فتحی نبود ز فتحه مشهور
 در کسره و فتحه نیست تمیز
 این یاوه سرا زیاده رایی
 بر قول دروغ او ز آغاز
 جز باب و بها درین طریقه
 کز آدمی صرف و نحو جویند
 در فلک سخنوری چو ملاح
 و آنگاه بحق کنند منسوب
 هست این سخن از خیال و پندار
 گر قائد حزب دین بود این
 بر فرق شهان زرای و هاج
 جز شرع گرامی پیمبر
 چون نیست بیان بغیر هذیان
 قرآن که کلام کرد گار است
 مثلش نتوان بگفت هرگز
 چون نیست بیان کلام ایزد

از علم بیان در این معانی
 گردیده زقید از آ- مکن یاد ۱۰۷۲۰
 نام دو فرشته با هم انباز
 بی قیمتشان چو گشت کالا
 در زیر زبان کودکان جای
 زین محبس تیره کردم آزاد
 مکسور کس از بخواند مذموم
 مکسور بخوان و یا که مفتوح
 زین فتحه و کسره باز بر روی
 کسری نشود ز کسره منظور
 از ذمه بغیر ذم مجوچیز
 اینگونه کند سخن سرائی ۱۰۷۳۰
 گردیده بها دروغ پرداز
 کس را نبود چنین سلیقه
 در راه غلط دو اسبه پویند
 صادر بغلط نشاند الواج
 لفظی که بمعنی است معیوب
 نسبت مده این سخن بداند
 رحمت بردان حزب پیدین
 شرع نمی است ذرة الفساج
 شرعی نبود بصادق و سید
 آن را چه نسبت به قرآن
 در معنی و لفظ استوار است
 کز معنی و لفظ هست و معجز
 صد لغت افزون بدان توان در

اوراق بیان که بیسر و پاست
 چون نیست بیان کلام یزدان
 نسبت چو دهی بقول خالق
 با قول خدا که جاودانی است
عباس افندی و بہا را
 گر از کف خلق دین ربودند
 ۱۰۷۵۰ این ہر دو براہ چون یکی غول

این ہر دو ہمرز و کشور روم
 ز آغاز گرفته تا بانجام
 در خفیہ مبلغ بہائی
 داد از سر خوف و از در ترس
 این دین دروغ اگر بود راست
 آنان کہ بدند از مظاہر
 خود را بہ پیمبری ستودند
 موسی کلیم با فروعون
 رفت از چہ مسیح بر سردار
 ۱۰۷۶۰ بر نام مسیح نك ز ناموس

مرآت جمال حق محمد ﷺ
 شرعش بگرفت قاف تا قاف
 با آنکہ نبی امی او بود

کی در رہ راست راہ پیماست
 ہست از رہ صدق روی گردان
 گفتار نحیفہ خالیق
 گفتار سخیف باب فانی است
 کی داعیہ بود آشکارا
 بنہفتہ بہ پردہ ہر دو بودند
 بنہفتہ زدند خلق را گول
 ویرانہ نشین بدند چون بوم
 بودند مطیع شرع اسلام
 رو کرد بکوی رہنمائی
 بنہفتہ زخلق خلق را درس
 بہر چہ بود دران کم و کاست
 بی ترس بیاطن و بظاہر
 دعوی پیمبری نمودند
 شد چیرہ زحق بچنگ **فرعون**
 شرعش بزمانہ ماند پا دار
 ہفدہ دولت زند ناقوس
 چون بود زسوی حق مؤید
 از کثرت عدل و داد و انصاف
 در علم سبق زجملہ بر بود

بیان این آیہ شریفہ کہ خدا میفرماید : « هو الذی بعث فی الامین
 رسولاً منہم یتلو علیہم آیاتہ و ینزل علیہم الکتاب و الحکمۃ »
 و شرح آنکہ معصوم ع میفرماید از آن سبب پیغمبر خاتم صلی اللہ
 علیہ و آلہ را امی خوانند کہ اہل مکہ بود و مکہ از امہات قری است
 و نسبت دادن بآنحضرت کہ خط نمیتوانست بخواند و بنویسد
 افترا ای محض و محضی افتری است از خواجہ علیہ الرحمہ است .
 نگارمن کہ بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزہ مسئلہ آموز صد مدرس شد
 با آنکہ ز کس علوم ناموخت
 رخسار علوم ازو بر افروخت

ختم سفر ا رسول دادار
 در مدرس درس ار نه پاهشت
 درس و خط جمله جهان فسح
 نه خط بنوشت و نه سبق خواند
 شد علم حضوریش مسلم
 آنرا که مدد ز کرد گار است
 تحصیل علوم نا نموده
 معنای دگر ز قول معصوم
 کان شاه پیمبران نامی
 از مکه چو قائد عرب شد
 چون ام قری است مکه را نام
 ورنه بخدا قسم که آن شاه
 در خواندن و در نوشتن از رای
 در خط و سبق بعلم اعجاز
 خط بر خط و بر سبق اگر راند
 با هر فرقی ز خیل مردم
 بر جمله لغات بود دانا
 با هر لغتی و هر زبانی
 در هر لغتی بوجه تکمیل
 ملهم چو بود از خدای دادار
 بر هر فرقی ز رای عالی
 تعلیم کتاب حکمت از رای
 بود آن شه بیقرین در این دیر
 از ماه گرفته تا بماهی
 با هر که سخن چو آب گفنی

کانوار حقش ز رخ پدیدار
 درس ار نه بخواند و خط نه بنوشت
 فرمود و کشید شان خط نسخ
 از خط خط و سبق سبق راند
 سر بر خط او نهاد عالم
 با علم حصولیش چکار است ۱۰۷۷۰
 بر علم جهانیان فزوده
 از معنی امی است مفهوم
 آن امی مکی تهمی
 امیش از آن سبب لقب شد
 امی بودش لقب بای پیام
 بود از همه علوم آگاه
 بد در همه جا صحیفه آری
 بود از همه ممکنات ممتاز
 هم خط بنوشت و هم سبق خواند
 میکرد بهر زبان تکلم ۱۰۷۸۰
 در علم کلام بد توان
 میگفت سخن بهر زبانی
 میگفت رموز و وحی و تفسیر
 از راز علوم بد خیر داد
 از بهر ترقی و تامل
 کردی چو شدی به عدل
 آگه بر موز منظر الدنیا
 دانست لغاتشان کماهی
 با آن سخنش چو آب گفنی

۱۰۷۹۰ می بست بوخش و طیر پیمان
اولاد و ذرارش سراسر
در علم کسی که بد قرینش
شاه دو سرا **علی اعلا**
خواهی اگر آگهی ازین راز
هر خطبه آن بصدق منہاج
بر معنی آن اگر بری راه
این شاه بزرگوار نامی
چون مهر سراز دوازده برج
هر يك بسریر ملك شاهند
۱۰۸۰۰ کیشی بزمانه نیست نامی
خواهی بعد و شوی هظفر
از دین سخیف و باب و بابی
سودی نه بغیر تیره رائی
این دین سخیف را ز کف نه
از ما شد اگر امام غائب
دلتنگ مشو که باز چون مهر
بار دگر آن شه فلک جاه
ظاهر شودش ز پرده رخسار
بیرون آرد ز دین تزلزل
۱۰۸۱۰ در دهر قیامتی پدیدار
تجدید کند دو باره اسلام
از چرخ چو بر زمین نهد پای
بر فرق عمامة پیمبر ﷺ
آن آینه جمال معبود

شاه همه بود چون سلیمان
بدشان ز علوم بر سرافسر
بد آل کرام جانشینش
مرآت جمال حق تعالی
برخوان نهج البلاغهاش باز
باشد چو یکی سراج و هاج
از راز دو کون گردی آگاه
بایازده گوهر گرامی
آورده برون چو گوهر از درج
هر يك بسپهر قدر ماخذ
جز کیش دوازده امامی
از مذهب جعفری بجو فر
جز معوجی و کجی نیابی
از مسلك تیره بهائی
هر دین که جز این بود از آن به
غائب ز فزونی نوائب
تابان شودش بمارخ و چهر
از قدر زند بماء خرگاه
چون مهر که سرزندز کهسار
چون زین بنهد به پشت دلدل
سازد ز حسام برق کردار
اسلام بمه فرازد اعلام
عیسی شودش سپاه آرای
در آعنه احمدیش در بر
آراسته تن بدرع داود

روشن تن او میان جوشن
 آن خسرو فاتح مظفر
 بر فرق سر مبارزان تیغ
 بر فرق کس از زند بلارک
 بر سر بگذارد از که شمشیر
 با اهل ستیزه چون ستیزد
 بندد سر پردلان بفتراک
 از رحمت و فضل و عدل و احسان
 ای آنکه تو مظهر خدائی
 شاهها ز فور جور و بیداد
 شاهها بخدا که دین اسلام
 پر خار و خس است گلشن دین
 ای آنکه توئی مجدد دین
 دین را بنگر که رفته از دست
 ای راهنما و رهبر شرع
 تا دین شود از رخ تو فرخ
 دزدان که براه در کمینند
 هفتاد و دو ملتند در دین
 آن شامی و این یکی است کوفی
 گویند بخلق ما امامیم
 آن فخر ز برتری نماید
 این فاش ز دعوی امامت
 بنگر که ز بایی و بهائی
 ای ما همه مورد تو سلیمان
 از دیو نگین و خاتم جم

تابند بسان مهر روشن
 از فرحش بفرق مغفر
 بگدازد و خون فشاند از میغ
 سازد بدو نیمه ترک و تارک
 سازد تن آن دو پاره چون شیر
 خون همه را به تیغ ریزد ۱۰۸۲۰
 از جور و ستم جهان کند پاک
 دشوار جهان نماید آسان
 بر ما ز چه رخ نمی نمائی
 ما را بخدا برس بفریاد
 گردید دوچار رنج و آلام
 خار و خس ازین حدیقه بر چین
 بنگر که ز دست رفته آئین
 گردیده رواق رفعتش پست
 دین رفته ز کف ذاصل و از فرع
 از پرده شها برون نما رخ ۱۰۸۳۰
 غارتگر ملک و شرع و دینند
 غارتگر ملک دین و آئین
 آن شیخی و این یکیست صوفی
 مولا و امیر خاس و عامیم
 دعوی پیمبری نماید
 کرده بجهان بپا قیامت
 دین گشته دوچار تیره رانی
 باز آ که ز دست رفته ایمان
 بستان و بمه فراز پرچم

۱۰۸۴۰ ای مهدی وقت و حجت عصر
 ای شاه ملوک ملک آرای
 تا چند به پرده حجابی
 ای آینه جمال دادار
 ای نور رخ خدای بیچون
 مهر رخ خود بخلق کن فاش
 ای همچو کلیم با فرعون
 ای مهدی سر فراز از اقبال
 کی آدم بوالبشر به تلبیس
 از رأیت قهرمانی آیت
 ۱۰۸۵۰ تو مظهر حی لایموتی
 تو آیت قدرت خدائی
 ای نور دو دیده پیمبر
 این طایفه رهنان دینند
 بازیچه نموده اند دین را
 دین ملعبه زین گروه تا چند
 این طایفه را نگر که مادام
 بر سرقت گوهر از چنین کان
 هر يك بنگر برسم و اسمی
 از رای دروغ بیکم و کاست
 ۱۰۸۶۰ از ملعبه در ره ضلالت
 دیندار ازین گروه بزار
 آئین بها و باب رهبر
 کاین هر دواز آن طریقه زشت
 آن يك چومتین نبود دینش

ای وصف تو برتر از حد و حصر
 روی از پس پرده باز بنمای
 تا چند نهفته در نقابی
 بنمای جمال خود پدیدار
 رخساره ز پرده ساز بیرون
 تارخ بکند نهفته خفاش
 در نیل نمای غرق فرعون
 از کف بستان لوای دجال
 مقهور و زبون شود زابلیس
 هستی تو، بمه فراز رایت
 آراسته در همه نعوتی
 آینه ایزدی نمائی
 باز آی و بشرع باش رهبر
 غارتگر دین ز کید و کینند
 آموخته اند کید و کین را
 این ملعبه را بشرع مپسند
 گسترده همه براه دین دام
 بگشوده همه بحیله دکان
 بسته بحصار دین طلسمی
 هر يك شده گمره از ره راست
 دین را بنموده اند آلت
 گردیده زبسکه دیده آزار
 نبود بشریعت پیمبر
 هستند سیاه رو چو انگشت
 بگسیخت خدا رگ و تیش

این يك چو زراه بود گمراه
 آن گفت منم امام قائم
 این گفت که من مسیح هستم
 گفتند که ما به نفی و اثبات
 تفسیر بهدای از تباهی
 گفتند بود بیان و ایقان
 غافل که از این کلام بیجا
 معنای مزخرف از بدانی
 زین باب عجم چولب گشاید
 کان یاوه سخن هر آنکه بشنید
 آیات بیان همه خیالی است
 اقوال بها همه ضعیف است
 در آن نبود بیانی از رای
 اقوال بها و ابی واهی است
 فرقان عظیم هست معجز
 آیات بیان بنزد قرآن
 آنکس که ز شهر آشنائی است
 نسبت چه دهی به مرکز خاک
 گفتار سخیفه خالایق
 هر کس که ز تیرگی بود دور

کند از پی گمراهی بره چاه
 ظاهر بود از من آن علائم
 در نطق و بیان فصیح هستم
 نازل بنموده ایم آیات
 کردند صحیفه الهی
 در معنی و لفظ همچو فرقان ۱۰۸۷۰
 گشتند حقیف و خوار و رسوا
 باید که بیان باب خوانی
 شکلای عرب بخنده آید
 گر بد زن بچه مرده خندید
 از معنی و لفظ هر دو خالی است
 بی مایه و پایه و سخیف است
 گردیده یاوه صفحه آرای
 کی همسر آیت الهی است
 مثلش نتوان بگفت هرگز
 در معنی و لفظ هست هذیان ۱۰۸۸۰
 داند که متاع او کجائی است
 این بر شده طارم نه افلاک
 منسوب مکن به قول خالق
 ظلمت نکند قرینه با نور



بیان آنکه امام معانی بسیار دارد و هر کسی با امامی سرو کار دارد و اطلاق امام بر هر که مقدم قومی است میشود و لو اینکه از اهل باطل باشد و از حق غافل چنانکه خداوند عزت در فرقان عظیم فرماید: «وجعلناهم ائمة يدعون الى النار» و اینکه معصوم میفرماید: «من مات ولم يعرف امام زمانه ففقد مات ميتة الجاهلية» اطلاق این امام بر ائمه اثنی عشر است و بس نه بهر کس و ناکس زیرا که این دوازده گوهر پاک و نیر تابناک امام برحقند و حجت مطلقند و امام زمان ما حجة ابن الحسن است که امام حی حاضر قائم غائب است و خدایرا خلیفه و نایب و فرزند یازدهمی مولی الموالی مظهر العجائب و الغرائب اسد الله الغالب است.

یارب بصفای قلب پیران ما را بولای او بهیران

هر کس بعقیده و رائی از حق بگرفته تا بباطل بر قائد آن طریقه فرد فرمود رضا امام ضامن هر کس که امام عصر نشاخت ۱۰۸۹۰ موتش رسد از بغافلیت در حق امام شد چو عارف هر کس که امام را شناسد حق کرد در این رهش چو تأیید مهدی شه دین امام بر حق بردیگری از خس است اگرورد اطلاق امام نیست جایز هفتاد و دو ملتند در دین هالك همه اند و شیعه ناجی با کوکبه و فرو شهامت ۱۰۹۰۰ باشد ده و دو خدیو نامی

بگزیده امام و پیشوائی هر کس بطریقه ایست مایل اطلاق امام میتوان کرد شاهی که بود امام ثامن در کفر و نفاق دین و دل باخت مرده است بمرگ جاهلیت از راز دو کون گشت واقف از مردن خود نمی هراسد نی مرد که زنده ماند جاوید این دوره بود امام مطلق اطلاق امام کی توان کرد بر نام دگر امام هرگز هر يك بیکی طریق و آئین چون شیعه بری است زاعوجاجی در ملك ولایت و امنامت در رتبت و منزلت گرامی

آن هست علی و یازده پور
 ماهند درین دوازده برج
 يك روح درین دوازده جسم
 زاینان شده باب علم مفتوح
 اینان که سفینه نجاتند
 زین بحر چهارموجه خود درست
 نبود بجز این ده و دو رهبر
 هر کس که امام او نه اینهاست
 اینان که مظاهر الهند
 غیر از ده و دو امام ذیجاء
 غیر از علی و ذراری او
 خود آنکه دوازده امامی است
 این دوره خدای راست نائب
 آن حجّت کامل الهی
 هر کس که جز او امام دارد
 کبود بجز از امام قائم
 این عصر وزمانه حجّت عصر
 ما را نبود جز او امامی
 باقی همه رهزن طریقند
 باب ار که بدعوی امامت
 کی همچو ائمه هدا بود
 مانند ائمه ضلالش
 یدعون ائمة الی النار
 رین نوع ائمه بیحد و حصر
 زین نوع ائمه گر کنی غور

چون خلقتشان شد از یکی نور
 درند ازین دوازده درج
 يك اسم ازین دوازده اسم
 زاینان بتن جهان روان روح
 چون نوح پیمبر از صفاتند
 آنکس که درین سفینه بنشست
 در شرع مهیمن پیمبر
 کی درخور مدح و آفرینهاست
 در چرخ جلال و جاه ماهند
 در ملك دو کون کی بود شاه ۱۰۹۱۰
 در ملك دو کون خسروی کو
 در نزد خدای خود گرامی است
 شاهنشاه دین امام غائب
 کاراسته ماه تا بماهی
 آلوده ننگ نام دارد
 کز حق بودش بکنف علائم
 شد رایت فتح و آیت نصر
 نه غیر مرام او مرامی
 در قلمز گمرهی غریقند
 بنمود پیا یکی قیامت ۱۰۹۲۰
 از گمرهیش بکنف لوا بود
 بد قائد گمهی مقالش
 بر خوان رنبی ز قول دادار
 بوده است و بود بسی بهر عصر
 بوده است و بود بسی بهر دور

در دعوی مهدویت از رای
 نه یک نه دو بلکه از صد افزون
 زان جمله دوتن بها و بایند
 ممتاز زهر دو **قادیانی**
 ۱۰۹۳۰ مصلوب بدار اگر ازین باب
 نه هر که شود بدار مصلوب
 نیکو نبود ورا سرانجام
 نه هر که قتل شد ذبیح است
 بس کس که برفت بر سردار
 نز حسن بکف زمام دارد
 از خلق حسن توئی چو غافل
 نه هر که امام باشدش نام
جعفر دو نفر بنام بودند
 هر چند که نامشان نکو بود
 ۱۰۹۴۰ نام سیه از نهی تو کافور
 مانند بها و سید باب
 رفتند و اثر نماند باقی
 بر ختم پیمبران کماهی
 ما را بشریعتند رهبر
 وین دوره به بهترین علائم
 جز او نبود امام ما را
 جز او و نیای تاجدارش
 ما را نه پیمبر و امامی است
 گر مذهب جعفری نداری
 ۱۰۹۵۰ در سایه مذهب ارتوان زیست

قومی شده شده اند عالم آرای
 بودند بدین طریقه مفتون
 هر چند که هر دو رد بایند
 بوده برموز نکته دانی
 گردیده **علی محمد باب**
 باشد روش و طریقه اش خوب
 آنکس که بخود نکونهد نام
 نه هر که بدار شد مسیح است
 وز دار بنا شد نگونسار
 هر کس که **حسین** نام دارد
 از نام **حسن** تو را چه حاصل
 اندر ره راستی زند گام
 هر دو پسر امام بودند
 این راستگو آن دروغگو بود
 ۴ گرددنه سیاهی از رخش دور
 گفتند سخن بسی درین باب
 زین مدعیان اتفاقی
 شد ختم شریعت الهی
 اولاد و ذراری پیمبر
 شد حجّت ما **امام قائم**
 از اوست بکف مرام ما را
 فرخ پدر بزرگوارش
 نه غیر مراشان مرامی است
 رو در ره برتری نداری
 جز مذهب شیعه مذهبی نیست

گر زانکه زحق نئی تو غافل
از راه و طریق دیگران روی
علم همه چیز راز قرآن
قرآن که کلام کردگار است
در سخن ارچه بس بسفتند
مسطور و رقم در این کتاب است

از حق منمای رو بیاطل
برتاب که راه هست ازین سوی
دریاب و شتاب کن سوی آن
اعجاز کلامش آشکار است
یاك حرف چو حرف او نگفتند
هر خشک و تری که در حساب است

در بیان تأویل این آیت که خداوند مجید در فرقان حمید
میفرماید: « لا یعلم تاویله الا الله و الراسخون فی العلم یقولون
آمننا به ، یعنی تاویل کتاب را کسی غیر از خدا و ائمه هدی
نمیدانند زیرا که راسخون در علم آل پیمبرند که در دنیا و
آخرت مردم را راهنما و رهبرند

قرآن که کتاب آسمانی است
از قول خدا شده است رهبر
از حق به نبی بوقت تنزیل
جبریل که این کلام آورد
گردید نبی بحکمت و رای
فرمود حق از لب پیمبر
از قول خدا همه بود راست
بر قول خدا شد آنکه منکر
قرآن که خدا بر است یرلیغ
هر چند که آن سخن خدا گفت
گفت آنکه نگفته این سخن حق
آیات متین وحی و تنزیل
بدهد بسزا خدای قهار
تأویل کتاب آسمانی
کس نیست که داندش کماهی

گنجینه حکمت و معانی است
بر خلق ز گفته پیمبر
بد واسطه در میانه جبریل
از حق به نبی پیام آورد ۱۰۹۶۰
از قول خدا صحیفه آرای
قرآن که بر استی است رهبر
گفتار رسول بیکم و کاست
مؤمن نبود که هست کافر
حق گفت و رسول کرد تبلیغ
آن را بزبان مصطفی گفت
مؤمن نه که کافری است طاق
با رای خود آنکه کرد تأویل
پاداش و جزایش ذاتش نار
ز الفاظ گرفتند تا معانی ۱۰۹۷۰
جز حجت مطلق الیهی

بر علم کتاب نیست دانا
 تاویل کتاب را بتفصیل
 جز راسخ در علوم مکتوم
 راسخ بعلوم اولیایند
 آنکس که خلیفه الهی است
 تاویل کتاب را سراسر
 تاویل کتاب را کماهی
 وان قوم ائمه هدایند
 ۱۰۹۸۰ هر کس بجز از ائمه تاویل
 او از ره راست بوده گمراه
 چونانکه بها بشرح ایقان

جز قادر قاهر توانا
 داند نه کسی بطور تکمیل
 وان نیست کسی بغیر معصوم
 کاندر ره راست رهنمایند
 راسخ بعلوم دین کماهی است
 دانند ذراری پیامبر
 دانند مظاهر الهی
 کانوار مظاهر خدایند
 بنموده رموز وحی و تنزیل
 نا داده تمیز راه از چاه
 تفسیر بهرای کرده فرقان

بیان آنکه بهائیان آیات فرقانی را تاویل بهرای مینمایند
 و بان اباطیل واهی بر گمراهی گمراهان افزوده و دین از
 کف خلق میربایند و شرح آنکه حضرت ختمی مرتبت صلی الله
 علیه و آله طریق نجات امت را تا قیامت منحصر باین دو ثقل
 عظیم نمود و فرمود: «انی تارك فيکم الثقلین کتاب الله و عترتی
 ما ان تمسکتُم بهما لن تضلوا ابداً ولن یفتقر قاحتی یردا علی
 الحوض» و بکلامه لن یفترقا تاکیداً بیان فرمود که متمسکین
 بقرآن و عترت ابداً گمراه نخواهند شد

غافل که شود بحشر ازین رای
 آیات کتاب را بهائی
 تاویل بهرای از آن نماید
 لیکن بهمین کتاب رهبر
 فرمود کتاب و عترت من
 از فوز و فلاح و رستگاری
 تا حشر صراط مستقیمند
 ۱۰۹۹۰ آن مظهر حق و مظهر هو

در آتش تفته دوزخ آرای
 تاویل کند بیاوه رایی
 تا از کف خلق دین رباید
 ما را بخدا بود پیامبر
 با عون خدای حی ذوالمن
 هستند ودیعی زباری
 رهبر بره امید و بیمند
 لن یفترقا ولن تضلوا

فرمود و بقول لن ز تأید
 که امتا گر این دورا نگهدار
 تا حشر نمی شوند گمراه
 بر این دو تمسک آنکه جوید
 فرمود که این دو باشه امت
 فرمود بعترت و بقرآن
 از عهده عهد دین بر آید
 وانکس که ازین دو بگسلد بند
 قرآن و ذراری پیغمبر ﷺ
 از یکدگر این دو را بتحقیق
 آل نبی و نبی بهم باز
 هستند چو هر دو همسر و جفت
 فرمود نمی شود فراهم
 تا در لب حوض کوثر از رای
 این هر دو چو از حقند منشور
 چون هست کتاب حبل ممدود
 پیغمبر ﷺ پاکر ای محمود
 هستند کتاب و عترتش باز
 هر کس که بدین دو آورد روی

تأکید بیان نمود جاوید
 گردند بعون حی دادار
 دانند ره نجات از چاه
 در راه نجات خویش پوید
 پاینده بوند تا قیامت
 آنکس که به بست عهد و پیمان
 توفیق درش بر رخ گشاید
 عاقل نشماردش خردمند
 ماز است بکردگار رهبر
 تا روز نشور نیست تفریق ۱۱۰۰۰
 تا روز قیامتند انباز
 لن یفترقا نبی از آن گفت
 کاین هر دو جدا شوند از هم
 در سایه طوبیش شود جای
 در حشر بمن شوند محشور
 از آن همه کس رسد بمقصود
 شد آینه صفات معبود
 گنجینه علم و مخزن راز
 افتد ز سعادتش بکف گوی



بیان آنکه عباس افندی در مفاوضات مینگارده که بعضی از جهله روایت‌های بی اصل از حضرت محمد مصطفی ص نقل کرده‌اند و بخیال خود جزء مناقب و محامد آنحضرت قرار داده‌اند و کثرت زوجات را از معجزات آن بزرگوار شمرده‌اند و گوید شخص جاهلی پیش قسیسی ، بزرگواری آنحضرت را شدت خون ریزی دانسته که شخصی از اصحاب آنحضرت در يك روز صدتن را سر از پیکر برداشته و تن آنان را بخاك و خون انباشته و قسیس گمان کرده که برهان دین حضرتش قتل است در صورتیکه تمام کتب مسلمین در معجزات خاتم النبیین موجود و در هیچ يك دیده نشده که زیادی زوجات و شدت خون ریزی را از معجزات آنحضرت شمرده باشند و طریق دروغ‌باین واضحی را سپرده باشند

<p>از بهر خوش آمد نصارا قولی بغلط بسر د اعجاز ، برای و سفیه و ناخردمند ء تضييع حقوق وی نمودند کردند گروه بی درایت گشتند سیاه رو چو انگشت کاسلام بوی شده است نامی آورده ز معجزه بکابین در نزدیکی کشیش آگاه در جنگ جهاد چون نهدروی گیرد به بلازك جهانسوز بنمود پرید از سرش هوش در اصل نه متقن و متین است عاقل نه طریق آن سپارد</p>	<p>۱۱۰۱۰ عباس افندی آشکارا گوید بمفاوضات خود باز کز کثرت جهل جاهلی چند در فضل نبی سخن سرودند بی اصل بسی زوی روایت ز آنروی از آن عقیده زشت گفتند پیمبر ﷺ گرامی خیل زوجات را در آئین ز آن جمله یکی غوثی گمراه گوید یکی از صحابه اوی ۱۱۰۲۰ سر از تن صد نفر بيك روز قسیس چو این سخن ازو گوش کاین دین که دلیل کید و کین است دینی که بقتل روی آرد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دینی که دلیل آن بود این
خونریزی و قتل را ز آغاز
از قاف همی گرفته تا قاف
از سستی این عقیده خند
کی کثرت قتل و ریزش خون
در دین نبی دلیل معجز
از گفته قائد نصارا
تا مغلظه در سخن نماید
خود کثرت قتل و ریزش خون
تا خود چه رسد بشرع اسلام
خونریزی و قتل و کثرت زن
این هر دو صفت نبوده هر گز
این هر دو یکی دلیل واهی است
کی ثبت کتاب کرده تاریخ
تاریخ و کتاب مسلمین باز
عباس افندی آشکارا
قسیس کتاب مسلمین را
زان معجزه ها که بر زده سر
کز قدرت کرد گار بیچون
داده بر سالتش گواهی
از صحبت سنگ ریزه باوی
قسیس تمام این روایات
دیده است و شنیده سر بسر باز
کی هشته کشیشی از اروپا
این قول دروغ را بهائی

بی دینی بهتر است از آن دین
عاقل نه شماردش ز اعجاز
هر کس که بود ز اهل انصاف
این رای سخیف کی پسند
در دین پیمبر است قانون
خیل زوجات نیست هر گز
عباس افندی آشکارا ۱۱۰۳۰
این قول دروغ میسراید
در هیچ طریقه نیست میمون
کز قدر بمه رسانده اعلام
مردان خدایراست رهزن
در دین نبی دلیل معجز
برهان شریعت نبی نیست
این هر دو صفت بطعن و توییح
بنگر که شوی تو آگه از دراز
تهمت زده است بر نصارا
خوانده است و رموز شرع و دین را ۱۱۰۴۰
بیحد و حساب از پیمبر
شق کرده قمر بر اوج گردون
از ماه گرفته تا به ماهی
کز معجزه کرده مرده را حی
کز معجز او بود ز آیات
ز انجام گرفته تا با آغاز
اندر ره کذب و افترا پسا
گوید زوفور تیره رائی

عباس افندی آشکارا

۱۱۰۵۰ چون دل بودش بخدعه انباز

نسبت به نبی و معجز وی

ورنه بطریق دین و آئین

گوید که بدفع خیل کفار

کفار هجوم بر سراوی

او نیز بدفع مشرکینش

هر گه که برزمگه پیمبر

بر دفع عقارب و افاعی

اینگونه دروغ و افترا را

گوید ز زبان مسلمین باز

از رشد نموده روی درغی

کی معجزه نبی بود این

مجبور بده رسول مختار

کردند چو دروغا زهرسوی

رو بود بسوی کوی کینش

آراست بچنگ خصم لشکر

جنگش بده حرکت دفاعی

بیان آنکه بهائی گوید جنگ جهاد و قتل نفوس که حکمش

از معدن رسالت صدور یافته مخالف با عقل و رای و حکمت است

چه که از خونریزی و یتیم کردن اطفال بیگناه و بیوه ساختن

زنان بی پناه و القای عداوت و خصومت بین عباد و خرابی بلاد

چیزی بر نمیآید همان شمشیرها که صد هزارها سینه‌های کفار

را چاک کرد بدست قصاص طبیعت بائذک فرصتی خانواده رسالت

و امامت راهلاک کرد (تلك الايام نداولها بين الناس) که گفته اند:

«شد حسین از سیف جد خود قتیل، همان سر نیزه ها که در غزوه

بدر مشرکین را از پا در انداخت در وقعه تف و فاجعه کربلا

بدست مکافات بقتل اولاد پیغمبر سر بر افراخت

از بهر بقای دین و ایمان

بوده است مهاجم آن فلك قدر

این است عقیده بهائی

حاصل نه بغیر درد و آلام

انداخت زخیل مشرکین سر

جان باخت حسینش از مکافات

آن شاه بزرگ آسمان قدر

با آنکه بحکم نص قرآن

در جنگ جهاد غزوه بدر

۱۱۰۶۰ از تیره دلی و تیره رایی

کز جنگ جهاد دین اسلام

در غزوه بدر اگر پیغمبر

در وقعه کربلا بافات

فاتح شد اگر بغزوه بدر

زان فتح شکست گز بلایش
 شد کشته زکینه نور عینش
 آن معدن علم و مخزن راز
 در وقعه کربلا بخسواری
 حاصل چه شود بجز مرارت
 اسباب خرابی بلاد است
 زین جنگ جهاد خانمانسوز
 زین جنگ جهاد پرشروشور
 سودی نبود بجز زیانش
 از جنگ جهاد او درین دین
 جز بی پدری خیل اطفال
 جنگی که یتیم کودک خورد
 زین جنگ چه حاصلی بشر را
 در غارت و قتل وریش خون
 غافل زوفور تیره رائی
 زانرو که ازین جهاد فرخ
 زین جنگ جهاد بد که اسلام
 زین جنگ جهاد بد که هارون
 زین جنگ بود اگر نصارا
 این جنگ جهاد را پیمبر
 از بهر جهاد نفس خود رای
 بنمود چو توسن هوی رام
 زین هر دو جهاد آن جهانجوی
 زین هر دو جهاد قاف تا قاف
 زین هر دو جهاد بد که آن شاه

شد قسمت خویش واقربایش
 لب تشنه کربلا حسینش
 شد کشته بسیف جده خود باز
 مقتول شدش ز کین ذراری
 زین جنگ جهاد و قتل و غارت
 این جنگ که نام آن جهاد است ۱۱۰۷۰
 حاصل نه بجز تباهی روز
 کوراست بحکم شرع دستور
 از بیوه نمودن زنانش
 حاصل نه بجز عداوت و کین
 حاصل چه ازین مرام قتال
 سازد چه نتیجه زان توان برد
 جز آنکه بجان زند شر را
 این جنگ جهاد نیست میمون
 از حکم جهاد شد بهائی
 دین را شده سرخ در جهاد رخ ۱۱۰۸۰
 بر فرق فلک فراشت اعلام
 بگرفت تمام ربع مسکون
 دارند بمسلمین مدد
 فرمود بود جهاد امغیر
 آن مهر منیر عالم آرای
 فرمود جهاد اکبرش نام
 بدسوی ره حقیقتش سوی
 بگرفت جهان بعدل و انصاف
 بر بام فلک فراشت خرد گاه

۱۱۰۹۰ اندر ره راست ساخت رهبر این هر دو جهاد را پیمبر

قصه آن سگ سیرتی که بصورت شیر خدا خیا انداخت و آن

حضرت او را در حال غضب رها ساخت و چون خشمش فرو

نشست بقتال او پراخت

مسجد شهان علی اعلا قطب دو جهان ولی والا

رو کرد چو در جهاد اصغر شد رهبر جهاد اکبر

افگند مگر زاسب برخاک یکتا ز مبارزان سفاک

زان پس که دلش بطعن نی خست او را بفراز سینه بنشست

چون شیر خدا بعرصه کین بر آن سگ بد سگال بیدین

در تاخت چو شیر شوزه بی باک بر سینه او نشست چالاک

میخواست بضر تیغ و خنجر سازد سراو جدا ز خنجر

آب دهن آن سگ ستم کار انداخت بروی شیر دادار

اینوقت شه از طریق ناورد رو سوی جهاد اکبر آورد

۱۱۱۰۰ اینوقت شهنشه خدا جوی شد سوی جهاد اکبرش روی

نسپرد به سینه کینه وی برخاست سبک ز سینه وی

در کشتن او نمود اعمال در کشتن او نمود اعمال

افگند سبک ز دست دشنه بود ارچه بخون خصم تشنه

اینوقت دلش گرفت آرام بنمود چو توسن غضب رام

با نفس جهاد اکبر آن شاه با نفس جهاد اکبر آن شاه

با خصم سپس برای ناورد حیران شد از آن روش مبارز

از شیر خدا ، سگ بد آئین کاینگونه روش ندید هرگز

بر کشتن من نکردی آهنگ پرسید که از چه روی در کین

شمشیر و سنان فگندی از چنگ شمشیر و سنان فگندی از چنگ

خواهم که بمه فرازم اعلام فرمود من از برای اسلام

جنگم بود از برای دادار با خصم بدشت جنگ و پیکار

در دیده مراست تیغ و خنجر
 من شیر هوانیم که از بیم
 من شیر خدای ذوالجلال
 من شیر حقم نه شیر بیشه
 ز آب دهن تو بر رخ من
 شد توسن نفس سرکش از جای
 من نیز بسر زدم لگامش
 نك سر زنتت به تیغ جانکاه
 از بهر خدا کنون تورا سر
 از بهر رضای حی ذوالمن
 چون کردم بارز این سخن گوش
 بیخود شد و خود زپا در افتاد
 آن مشرک از طریقه گمراه
 گفت اشهد و تازه کرد ایمان
 معنای جهاد اکبر این است
 عادت بجهاد اکبرش بود
 سر از تن نفس چون در انداخت
 زین هر دو جهاد شرع احمد
 هر کس که بدین جهاد رو کرد
 پس منکر این جهاد آگاه
 آنکس که طریق دین بسیجد
 هر کس که بکوی دین شتابد
 از جنگ جهاد رخ بهائی
 بر خلق نموده خالق ارض
 هر کس که طبع شرع و دین است

چون شاخه سوسن و صنوبر
 کردم بهوای نفس تسلیم
 با نفس هماره در جدالم
 با نفس جدل کنم همیشه
 بد خسته روان فرخ من
 میخواست زره برون نهد پای
 کردم بسکون و صبر راهش
 اندازم قربة الی الله
 ۱۱۱۲۰ با تیغ جدا کنم زبیکر
 سر از تن تو جدا کنم من
 یکباره پرید از سرش هوش
 از شوق بجانش آذر افتاد
 بوسید بشوق پای آن شاه
 بد کافر و شد ز نو مسلمان
 وان کسار امیر مؤمنین است
 چون دو بجهاد انغرش بود
 رایت بسر فلک بر افراخت
 افراشت علم بفرق فرقه
 ۱۱۱۳۰ هر آب که رفته بد بچو
 نبود ز طریق در مسلاک و راه
 از جنگ جهاد رخ بهائی
 از جنگ جهاد رو شتابد
 تا بد ز وفور تیره راه
 این جنگ جهاد و اجبه نفس
 او را روش و طریق این است

مر حکم جهاد را بهائی
 بر دفع مخالف آشکارا
 یا بپهده بر جهاد اکبر
 ۱۱۱۴۰ مر حکم جهاد را بقرآن
 حکمی که بود بوحی و تنزیل
 هر کس که کند به نفی و اثبات
 در قعر سقر خدای قهار
 چون حکم جهاد شرع اسلام
 شد پاید قدر مسلمین پست
 اسلام دوچار شد به آلام
 بنگر بزمان شاه نادر
 کز جنگ جهاد خود بناورد
 از جنگ جهاد بد که آن شاه
 ۱۱۱۵۰ از جنگ جهاد بد که شاهی
 از جنگ جهاد بد که افسر
 از جنگ جهاد بد که ایران
 از جنگ جهاد بد که زد کوس
 از حکم جهاد بد که در رزم
 از حکم جهاد بد که بغداد
 از حکم جهاد بد که چون هند
 از حکم جهاد آشکارا
 از حکم جهاد بد که قفقاز
 از حکم جهاد بد که اسلام
 ۱۱۱۶۰ چون حکم جهاد ماند بیکار
 شاهنشاه داد گر رضا شاه

تفسیر کند ز تیره رائی
 تا پیرو او شود نصارا
 تاویل کند جهاد اصغر
 تفسیر به رای کرد نتوان
 نتوان بقیاس کرد تاویل
 تفسیر برای خویش آیات
 سوزد تن او بشعله نار
 افکند بخاک تیره اعلام
 دادند زمام قدرت از دست
 از کفر سبق نبرد اسلام
 آن خسرو قهرمان قادر
 افشاند بچهره فلک گرد
 بر بست بدشمن از دو سوره
 بنمود ز ماه تا ب ماهی
 با تبع ستد ز فرق قیصر
 گردید کنام نره شیران
 در خطه روم و کشور روس
 بگرفت بحمله مرز خوارزم
 شد فتح بدست آن شه راد
 بگرفت بحمله کشور سند
 بگرفت بیک یورش بخارا
 بگرفت تمام در تک و تاز
 آن دوره بمه کشید اعلام
 با ما بنمود خصم بیکار
 کز قدر زده ب ماه خرگاه

چون حکم جهاد را ز آیات
 باشد که بچرخ سرفراز
 سرمشق چو کرده شاه ذوالنصر
 زین در که بخلق کرده مفتوح
 گرشه بجهاد آورد روی
 این ملک قدیم اگر نوی یافت
 این عصر مشعشع درخشان
 از حکم جهاد شرع انور
 ملت بطریق رستگاری
 هانای امراء ملک سیروس
 رو در ره شه پرستی آرید
 جوئید بلندی از زپستی
 این شاه بسان شاه نادر
 جنگی و دلاور و شجاع است
 دارای مفاخر و معالی است
 از فرو فروغ و رای و فرهنگ
 این خسرو عاقل خردمند
 ای ملت اگر ز اهل هوشید
 در راه شه از طریق یاری
 باشد که بعون کردگاری

از قدر بمه کشیده رایات
 از جاه بمهر و ماه نازد
 مر حکم جهاد را درین عصر
 اندر تن مملکت دهد روح
 در جنگ سبق برد زهرسوی
 در سایه فر پهلوی یافت
 دارای فلک فر ملکشان
 چون مهر رخس شود منور
 پوید کند از ز شاه یاری ۱۱۱۲۰
 از قدر زیند برفلک کوس
 اندر ره شاه جان سپارید
 پوئید بکوی شه پرستی
 باشد ملکی قوی و قدر
 آیند جنگ را شعاع است
 خواجهان ترقی و تعالی است
 ز آیند مملکت برد زنگ
 بر گردن سرکشان نهد بند
 از آل و تبار داریوشید
 پوئید بکوی جان نثاری ۱۱۱۳۰
 وز رای متین شهریاری

ایران شود از بلیه آزاد
 بر حق نبی و آل امجد

فرہنگ لغات

- آٹام - پاداش بدی ، گناہ کار و جزای گناہ
 آمودن - آراستن .
 ابرش - اسبی کہ نقطہہائی بر خلاف رنگش
 داشته باشد .
 اتکال - کار بکسی وا گذاشتن و اعتماد
 کردن بکسی .
 اثیر - سپہر .
 ائیم - دروغگو و گناہکار .
 آخشیجان - آب و باد و خاک و آتش .
 ادھم - شتر خاکستری کہ سیاہی آن بر
 سفیدی غالب بود .
 ارامل - جمع ارمیل . مردان بی زن و محتاج
 و درویش .
 ارقم - بدترین مارها و مار پیسہ .
 اسواق - جمع سوق ، بازارها .
 اشتلم - ظلم و تعدی کردن ، داد و بیداد کردن
 و بزور چیزی گرفتن .
 انفاق - شفقت و مہربانی .
 اشقر - ابر سرخ و ش و نام اسب بہرام گور .
 اصطفا - بر گزیدن کسی را .
 اعتکاف - خود را بازداشتن و گوشہ نشین شدن
 و اشتغال بہ عبادت و پرستش خدا .
 اغبر - سال قحط ، خاک کی رنگ .
 اکسون - جامہ سیاہ قیمتی کہ بزرگان جہت
 تفاخر پوشند .
- اکلیل - تاج .
 الف نادری - برابر با پنجہزار تومان .
 انف - پشتہ و بیرون آمدگی کوه .
 اوبار - فروبرندہ و بلع کنندہ .
 اوژن - افگن .
 اوصیا - جمع وصی آنانکہ بنا بر وصیت کسی
 پس از مردن وی بکار و بار او رسیدگی
 می کنند .
 ایدون - این چنین و بدین طریق و حالا و اکنون .
 بیجادہ - سنگی شبیہ یاقوت .
 بگماز - مجلس شراب و خیاقت .
 بارہ - اسب .
 بلارک - شمشیر جوان بردار .
 برجیس - ستارہ مشتری .
 برید - پیک و قند و راند و قند پیادہ .
 برز - بلند بالائی ، جوانی و شباب .
 برخی - فدا ، قربان و خون بہا .
 باھر - ظاہر و آشکار و عویدہ .
 پرگنہ - زمینی کہ از آن مالیات گیرند .
 ناحید و بلوک .
 پرند آور - شمشیر جوان بردار .
 تبجیل - کرامی داشتن .
 تیرہ - دھل و کوس و قلم .
 تحجیل - حجلہ ساختن و در حجلہ آوردن رن .
 تضیق - تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی .

دراج - مرغی رنگین مانند تدر که بفارسی
 پوروجرب گویند .
 دراعه - جامه‌یی ازپنبه یا پشم خشن وجوشن .
 درع - زره .
 دغا - فریب وغدر ومکر .
 دوستکانی - شرابخوری با معشوق و بیاد
 دوستان .
 دیتة - خون بها .
 راج - شراب .
 راحله - اسباب سفر .
 رادع - باز دارنده .
 رای - راجه و پادشاه هند .
 راحیق - می صافی بی درد ، می ناب .
 رمس - خاک مخلوط بسنگ ریزه .
 رویت - فکر و اندیشه در کار و حاجت و باقی وام
 ریو - فریب ومکر و تزویر .
 زادسرو - سرو آزاد .
 زرقانی - رنگ سرخ .
 زریب - گیاهی زرد رنگ که بدان جاهه
 رنگ کنند .
 زمن - روزگار .
 زمی - زمین .
 زنگک - زنگار شمشیر .
 زین - آرایش و خوبی ، ضد شین .
 سائر - پوشنده .

تموز - تابستان .
 تندر - غرنده ورعد .
 تنین - اژدها .
 توارد - پشت سرهم آمدن .
 ثعبان - اژدها .
 جاریه - دختر خرد .
 جلاجل - مانند سینه بند که در آن زنگها و
 جرسها نصب کرده و برسینه اسب ببندند .
 جزافه - گزافه .
 جوق - جوخ ، فوج .
 جوارى - کنیز کان و کنیز بچگان .
 حرون - سرکش .
 حواصل - نام مرغیست سفید رنگ .
 حوقه - گروه ازهم پاشیده .
 حیه - مار .
 خد - رخسار .
 خریطه - کیسه وجوال کوچک .
 خشیت - ترس وهراس .
 خضیب - خضاب کردن کف دست و نام ستاردیی .
 خلاع - خلعتها .
 خنگک - اسب تیز رو و اسب خا کستری
 موی سفید
 خوی - عرق بدن .
 داج - تاریک .
 داهیه - سختی و بلا و کار سخت و دشوار
 د بوس - ششپرو گرز آهنین .

سخ - زمین سخت ، هر چیز سخت و محکم .
 شطر - نیمه چیزی و پاره آن .
 شعر - زلف ، گیسو .
 شعری - نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری الغمیصاء
 شعب - غوغا و آشوب .
 شق عصا السلمین - خلاف ورزید از جماعت مسلمین .
 شوشه - مفتول زر و سیم .
 شهب - مخفف شهاب .
 شین - شرم آور و قبیح .
 صام - شمشیر
 صاع - پیمانندایکده احکام مسلمانان از کفار و فطره دایر بر آن است .
 صلصل - فاخته .
 صهمل - شیبه .
 ضیف - مهمان و مسافر .
 طالح - ضد صالح ، بدکار .
 طبرزد - نبات و المقتد .
 طرفة العین یکبار جنبانیدن پلک چشم .
 طنطنه - آوازه و شوکت .
 طمش - خشم .
 عزازیل - شیطان ، روح باند و دروغی کوچک .
 عصابه - خر قدایکه بر پیشانی بندند .

ساتگین - قدح بزرگ .
 سبحات - جایهای سجود .
 سبق - آنچه گرو بندند بر آن در اسب دوآیدن و تیر انداختن و درس و مقداری از کتاب که هر روز بشاگرد بیاموزند .
 سپرغم - ریحان و عموم گلها و ریاحین .
 سجن - زندان .
 سجیت - خو و طبیعت .
 سخط - خند رضا ، خشم و ناخشنودی .
 سدره المنتهی - درختی در آسمان هشتم .
 سرادق - خیمه و سراپرده .
 سره - پول و زر رایج و زر تمام عیار .
 سطوت - حمله و قهر و شوکت و عظمت .
 سگال - اندیشه و فکر و تصور .
 سلاله - فرزند و نسل اولاد و خلاصه هر چیزی و برگزیده آن .
 سلم - نردبان .
 سمک - ماهی فرضی که گویند زمین روی آن قرار گرفته .
 سنجق - علم و زایت و لوا و پرچم .
 سورت - شدت و حدت .
 سها - ستاردیی در بنات النعش .
 شارسان - ایالتی که دارای چندین شهر باشد ، شهر بزرگ و قلعه و حصار .
 شالی - شلتک و برنج از پوست بر نیامده .

عقد - گردن بند .
 عقور - جمع عقرب ، سگ گزنده و نیز هر
 گزنده ذیروحی .
 علاقه - هر چیز که بدان چیزی را آویزند .
 عنا - زحمت و رنج و مشقت .
 عوار - عیب .
 عون - یاری .
 عیون - ستاره یی روشن در جانب راست
 کهکشان .
 غافر - آمرزنده .
 غازی - جنگ جو .
 غاشیه - زین پوش .
 غزا - جنگ .
 غالمه - خوشبوئی سیاهرنگ مرکب ازمشک
 و عنبر که موی را بوی خضاب کنند .
 غرس - درخت نشانده .
 غماز - بسیار سخن چین و نمّام .
 غور - تفکر و تأمل .
 غی - جهل و نادانی .
 فات - سر نوشت و تقدیر و مرگ . کوبنده و
 ریز ریز کننده .
 فتراک - تسمه و دوالی که از پس و پیش
 اسب آویزند .
 فسیله - گله و رمه ، ایلخی اسب و استروخر .
 فش - مانند و شبیه ، مرادف باوش .

فلاح - رستگاری و فیروزی .
 فلك - کشتی ، سفینه .
 فوز - فتح و فیروزی و ظفر و برتری .
 قائد - امیر لشکر .
 قبطی - منسوب به قبط که گروهی از اهل
 مصرند .
 قدح - عیب کسی کردن .
 قسوره - شیر بیشه .
 قماط - پارچه عریضی که کودک را بدان
 پیچند .
 ققنس - نام مرغی افسانه یی .
 قربان - نیام و جعبه کمان .
 کروچان - مراد و مقصود ، زور ، قوت ، تاب
 و توان .
 كوك - هم آهنک .
 کوپال - عمود و گرز آهنی .
 کرباس - درگاه .
 کنام - بیشه .
 کیش - ترکش ، چیزی که در آن تیر نهند و
 بر کمر بندند .
 کلف - لکه هائیکه بر روی ماه و آفتاب
 دیده شود .
 کنز - گنج ، دینه .
 کنگر - کنگره قلعه و دیوار .
 کرنا - نوعی از نفیر .

کچک - آهن سر کج دستہ داری کہ فیل بان
 بدان فیل را بہر طرف کہ خواهد برد .
 کفت - بدون درنگ .
 گشن - انبوه .
 مال - عاقبت و سر گذشت .
 ماریہ - کربلا .
 ماقوت - غذائیکہ از نشاستہ طبخ شود .
 مثقب - متہ و ہر چیز کہ سوراخ کند .
 مجدر - آبلہ گون .
 مجرہ - کہکشان .
 محتجب - نقابدار و گوشہ نشین .
 مخلب - داس بی دندانہ و چنگال ددان .
 مرغولہ - طرہ ، گیسو .
 مسجون - مجبوس و زندانی و بندی .
 مصارعت - شتاب کردن .
 مطر - باران .
 معطی - بخشاینده و عطا کننده .
 مل - شراب .
 ملعبہ - بازیچہ .
 ملمع - آنچه بوقطعہ طلا روشن کنند .
 ململہ - شتاب کردن .
 مندک - پارہ پارہ .
 موت عضو - فساد کامل حیات در ہر عضو بدن .
 مورد - گلگون .
 مویان - گریہ کنان و گریان .
 مہاباد - مہ آباد پیغمبر قدیم ایرانیان و دادای

کتابی دساتیر نام .
 مہبط - جای فرو آمدن .
 میغ - ابر .
 ناجو - درخت کاج .
 نیران - آتش .
 نوشاد - شہر یست حسن خیز .
 نپتون - از سیارات منظومہ شمسی و ماوراء
 اورا نوس .
 نعوت - جمع نعت ، ستایش و تعریف و تحسین
 و مدح و ثنا .
 وشاقان - جمع وشاق ، غلامان و کنیزکان
 و پسران سادہ .
 وفاق - ضد نفاق .
 وہاج - روشن .
 وغا - جنگ .
 وتین - رگ کہ دل بدان آہ یختہ است .
 ویلہ - وای و سختی ، کلمہ ایست کہ عذاب گویند .
 ہیجا - نبرد و رزم .
 ہلہ - بہر حال .
 ہمہ - عمت .
 ہرب - فرار از جنگ .
 ینبوع - چشمہ و جوی بسیار آب .
 یررقان - زردی کہ در کشت افتد .
 یمین - سو کند و قسم .
 یرلیق - برات فرمان پادشاہی .

فہرست جلد اول

<p>۴۳ بمہماندوست</p> <p>جنگ سردرہ خار و شکست اشرف افغان</p> <p>۴۵ بار اول</p> <p>جنگ مورچہ خورت و شکست افغانہ باردوم ۴۶</p> <p>۴۷ تسخیر دارالسلطنہ اصفہان</p> <p>۴۸ خزانہ</p> <p>استیصال اشرف افغان و انہزام او بارچہارم ۵۰</p> <p>۵۲ تشریف نادر بحضور حضرت امیر در رؤیا</p> <p>توجہ رایات قہرمان ایران بجانب تبریز ۶۰</p> <p>گزارش جنگ ابراہیمخان با افغانہ و</p> <p>۶۱ ہزیمت او</p> <p>انحراف موکب جہانگشای نادری بعزم کینہ</p> <p>۶۲ جوئی افغان</p> <p>۶۳ بیان عروسی رضاقلی میرزا ولیعهد</p> <p>توجہ نادر بہرات جہت سرکوبی افغان ابدالی ۶۵</p> <p>۶۸ شبیخون زدن سپاہ افغان و ہرات باردوی نادر</p> <p>توجہ شاہ طہماسب بجانب دژ ایروان ۶۹</p> <p>شرح فرمان نادر بہ امراء بقلم میرزا</p> <p>۷۳ مہدی خان</p> <p>خلع شاہ طہماسب و تفویض افسر شہریاری</p> <p>۷۸ بہ عباس میرزا</p> <p>نہضت موکب نادر بعزم کینہ خواہی از لشکر</p> <p>۸۴ ترک و روم بجانب بغداد</p> <p>گزارش جنگ نادر با عثمان پاشا و شکست</p> <p>۸۷ نادر</p> <p>۸۸ وجہ تسمیہ توپال</p> <p>جنگ کرکوک و شکست روم و کشتہ شدن</p>	<p>۱ در توحید حضرت باریتعالی</p> <p>۱ فی نعت النبی (ص)</p> <p>۲ در منقبت شاہ اولیا <small>علیہ السلام</small></p> <p>۲ در مدح اعلیٰ حضرت رضا شاہ پہلوی</p> <p>۶ در سبب نظم کتاب و مدح جناب آقای ملک</p> <p>۷ تمنای استعانت و یاری از درگاہ فضل ایزدباری</p> <p>۸ آغاز داستان</p> <p>۱۳ سرود گفتن مہرمنیر از زبان شاہ</p> <p>۱۴ غزل سرودن ماہ تمام از زبان ستارہ</p> <p>۱۴ باز سرود گفتن مہرمنیر از زبان شاہ</p> <p>۱۵ باز سرود گفتن ماہ تمام از زبان ستارہ</p> <p>۱۶ خبر رسیدن بشاہ از شورش ہندوستان</p> <p>۱۶ در تعریف اسب سواری شاہ</p> <p>۱۸ حکم قتل عام نادر در دہلی</p> <p>آمدن امپراطور ہندوستان حضور نادر شاہ</p> <p>۱۸ بعدرخواہی</p> <p>عروسی نصرالہ میرزا بانوادہ اورنگ زیب ۲۲</p> <p>۲۴ در مذمت دنیا</p> <p>۲۴ در مناجات با قاضی الحاجات</p> <p>۲۷ طغیان لکزیہ و کشتہ شدن ابراہیمخان</p> <p>نامہ نوشتن شاہ بہ رضاقلی میرزا راجع بفتح</p> <p>۲۷ ہندوستان</p> <p>۳۲ در بیان عروسی شاہ با ستارہ</p> <p>۳۴ رشک بردن شیرازی بہ ستارہ</p> <p>۳۷ آگاہی دادن شاہ با ستارہ از امور آتیہ</p> <p>۴۰ در بیان طلوع ستارہ اقبال نادری</p> <p>نہضت اردوی شاہ طہماسب بسر کردگی نادر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۷۹	غزل	۹۳	توپال عثمان پاشا
	تشریف نادرشاه بعزم آستانه بوسی حضرت ثامن		نامه نگاشتن میرزا مهدیخان بامر نادر به عثمان
۱۸۰	الائمہ <small>علیہ السلام</small>	۹۶	پاشا سرعسکر ترک
	دیگر باره تشریف جستن نادر بیار گاه علوی و	۹۹	فی الموعظه
۱۸۲	امر به بنای عمارت آن فرمودن	۱۰۰	مناجات
	تیر انداختن به نادرشاه در جنگل زندران و		سر کوبی سردار محمد خان بلوچ و خاتمد
۲۰۰	گرفناری مرد یوسف زائی	۱۰۲	کار او
	استنطاق مرد یوسف زائی با حضور و ایام		حرکت نادر از طریق روسیه و مقابلہ بالشکر
۲۰۵	عزیمت نادرشاه بجانب داغستان در زمستان	۱۰۳	ترک و قتل عبداللہ پاشا
	بیان سبب زوال و یا ترقی هر دولت و ملت		ورود نادر به صحرای مغان و طرح اساس
۲۱۸	بیان حال ستاره و تباهی کار او	۱۰۹	سلطنت
۲۲۵	اشاره بحوادث شام		رفتن نادر بسوی کابل و قندهار و تسخیر
۲۵۶	شرح نامه نوشتن نادرشاه به سلطان محمود خان		آن نواحی
	غازی خوانکار و روم	۱۱۹	عزیمت رضاقلی میرزا بسمت بلخ
۲۶۰	در بیان پاسخ نامه نادرشاه از قیصر روم	۱۲۵	عزیمت نادر بکابل و غزنین و تسخیر
	عزیمت نادرشاه بجانب روم مرتبہ چار و پنج		هندوستان
۲۶۳	با سپاه عثمانی	۱۲۹	نامه نادر شاه به محمد شاه امپراطور
	توجه نادرشاه بجانب روم و تسخیر کشمیر		هندوستان
۲۶۷	سپاه ایران	۱۳۱	بازگشت بسر گذشت ستاره
	آمدن خالد پاشا والی شیراز به نادر	۱۳۷	گزارش سلام عام نادرشاه در هندوستان
۲۷۰	بدر بار نادری	۱۳۸	نطق نادرشاه در سلام عام
	در بیان کسب ارض سلطان محمود خان	۱۳۹	عزیمت نادرشاه بایران
۲۷۲	ایران	۱۴۰	توجه نادرشاه دیگر باره بسوی بلخ و بخارا
	اشاره بمعراج حضرت رسول <small>صلی اللہ علیہ وسلم</small>	۱۴۹	نیرنگ بازی شیرازی با ستاره
۲۸۱	بازگشت نادرشاه از روم بایران	۱۵۷	توصیف قلعه کلات
۲۸۵	نزول کسوکمه نادرشاه به قندهار	۱۷۲	غزل
۲۸۷	شمیران	۱۷۷	غزل
		۱۷۸	

۳۴۰	ترغیب ستاره نادر را به داد و دهش	۲۸۹	غزل
۳۴۳	سخن گفتن حکیم از عدل و انصاف با نادر	۲۹۰	غزل
۳۴۴	قصه موسی بن عمران <small>علیه السلام</small>	۲۹۵	عزیمت نادر ازری بمشهد مقدس
۳۴۴	اشاره بد آیه شریفه یا دا ودانا . . .	۲۹۵	چکامه
۳۴۵	اشاره بنکته عزم قنع . . .	۳۰۶	گفتار در بیوفائی جهان فانی
۳۴۶	قصه امیریکه از گرانی گوش متأسف بود	۳۰۸	مناجات
۳۴۸	شرح یکی از غزوات حضرت امیر <small>علیه السلام</small>		در بیان اینکه سبب انقراض دولت نادری
۳۵۰	قصه سنجر و بخشیدن مجمر پر لعل	۳۱۰	چه بود
۳۵۱	افسانه حاتم طی	۳۱۱	حکایت
	حکایت شاعر سخنوری که جعفر برمکی را		داستان هرمز پورا نوشیروان و فرزندش خسرو
۳۵۲	بخواب دید	۳۱۲	پرویز
۳۵۷	قصه جوانمردان تشنه لب	۳۱۴	حکایت انوشیروان عادل
	نکوهش بخل و حسد و قصه خسرو پرویز و	۳۱۵	حکایت سلطان سنجر
۳۵۹	ماهی گیر	۳۱۶	خواب دیدن عبدالله خلیفه ثانی را
۳۶۲	قصه سلیمان و بلقیس	۳۱۶	حکایت غازان بن قاآن
۳۶۴	حکایت	۳۱۷	حکایت انوشیروان
۳۶۵	حکایت ملکی از ملوک ساسانی	۳۱۹	حکایت بهرام گور
۳۶۶	حکایت یعقوب بن اسحق منجم	۳۲۱	استنطاق بهرام مجوسین را
۳۶۷	قضیه ابومعشر بلخی منجم	۳۲۳	گفتار در اندرز پادشاهان
۳۶۸	حکایت اسکافی دبیر امیر نوح سامانی	۳۲۵	حکایت سلطان محمود غزنوی
۳۶۸	حکایت امیر نصر بن سامانی	۳۲۷	ایضاً حکایت سلطان محمود غزنوی
۳۷۰	افسانه محمود که زلف ایاز را درمستی برید	۳۲۸	حکایت
	در تأسف از اینکه در این اوقات روزگار اهل	۳۲۹	ایضاً حکایت
۳۷۵	دانش تیره و تار است		در بیان تغییر مزاج نادر شاه بعد از فتح
۳۷۹	باز گشت به پند و اندرز نیک رای حکیم	۳۳۰	هندوستان
	بیان آنکه بواسطه اتحاد مذهب، علماء با نادر	۳۳۶	رجوع بقصه ستاره
۳۸۰	کینه ورشدند	۳۳۸	توصیف باغی که نادر شاه در مشهد بنیاد نهاد

۳۹۹	مناجات	۳۸۷	دربیان از نظر افگندن نادر میرزا مهدیخان را
۴۰۱	تعریف خوان ناهار نادرشاه	۳۹۱	غزل
۴۰۳	نیرنگ بازی علی اکبرخان برادرزن شاه	۳۹۳	غزل
۴۰۶	بیان آنکه بواسطه ظلم سلاطین قاجار مورخان	۳۹۴	غزل
۴۰۷	حقایق حالات نادر را نوشتند	۳۹۵	غزل
	حکایت اصمعی	۳۹۶	غزل

فهرست جلد دوم

۴۹	رفتن ستاره از دیر راهب بسمت خراسان	۳	بسمه تعالی
۵۲	مژده دادن فیروز ستاره را از آمدن نادر شاه	۵	مناجات
۵۶	نظاره کردن ستاره کو کبک شاه را	۶	نعت نبی ﷺ
۵۹	رفتن ستاره بنزد شاه	۸	منقبت حضرت امیر <small>علیه السلام</small>
۶۲	خاتمه دادن برادرزن شاه سرگذشت ستاره را	۱۱	مدح اعلی حضرت رضا شاه پیلوی
۶۶	شرح نامه صدرالدور به علیقلیخان پسر ظهیر الدوله	۱۳	سبب نظم جلد دوم و مدح آقای حاج حسین آقا ملک
۷۲	جواب نامه صدرالدور از برادرزاده شاه	۱۷	کنکاش امراء قزلباش بصد نادرشاه
۷۹	شرح نامه ای که در دیر از کمیته سری بصد شاه بهرات فرستاده شد	۲۶	قصه گفتن پیری از ایل جوانشیر در مجلس شورای امراء اثنی عشری
۸۱	شرح آخرین نامه ای که علیقلیخان به کمیته سری نوشت	۲۸	رای زدن علی اکبرخان صدر اعظم در مجلس سری
۸۸	بازگشت بسرگذشت شاه سیدار ستاره	۳۱	فاش کردن برادر زن شاه راز ستاره را
۸۹	غزل	۳۴	شرح سرگذشت ستاره از قول برادرزن شاه
۹۰	غزل	۳۹	اشاره باینکه شاه درهنده سموم گشت
۹۱	غزل	۴۱	انزوا جستن ستاره درقرید راه
۹۲	غزل	۴۲	خواب دیدن ستاره
۹۳	غزل	۴۷	نظاره کردن ستاره از منظره دیر راهب محنه نبرد را
۹۴	بهاریه		

بیان آنکه بسد خواهان بدسیسه دل رعیت را
از شاه آزدند ۱۴۴

برهم زدن شاه اردوی ثابت مشهد را ۱۴۸

سرکشی قبیلۀ زعفرانلو و طغیان کردها ۱۴۹

بیان آنکه نادر در آخر عمر سواد خواندن و
نوشتن پیدا کرده بود ۱۵۱

گزارش اینکه نقشه‌ی را که شاه بقلم خود کشیده
بود بدست انجمن سری افتاد ۱۵۲

بیان آنچه که در کمیته‌سری گذشت ۱۵۵

پایان سرکشی ایسل زعفرانلو و دیدن نادر
ستاره را ۱۵۸

بیان توطئه صدرالصدور در چادر علی اکبر خان
صدراعظم برضد نادر ۱۶۵

شرح آنکه قائدین حزب ایرانی انجمن سری
را سیار ساختند ۱۶۶

بدآموزی وزیر گرجی را بر علیه نادر ۱۶۹

بیان آنکه وزیر از قول گرجی گفت شاه قصد
دارد تمام ایرانیان را از دم شمشیر بگذراند ۱۷۳

شرح آنکه صدراعظم نقشه شاه را بحضار
نشان داد ۱۷۶

بیان اینکه برادر زن شاه گفت اگر کسی در
گفته من شکمی دارد... ۱۷۸

شرح آنکه در کمیته سری فیصله شد که
چه کنند. ۱۸۴

شرح آمدن فیروز بنزد ستاره با حال پریشان ۱۸۷

شنیدن ستاره صدائی از بیرون چادر و آمدن
نادر بدرون چادر ۱۹۲

گردش کردن ستاره با نادر شاه ۹۸

بازگشت نادر شاه از سیر و سیاحت ۱۰۱

حکایت ۱۰۱

حکایت ۱۰۶

حکایت ۱۰۸

حکایت ۱۰۹

حکایت ۱۱۲

شرح سؤال وزیر از شاه ۱۱۴

حکایت ۱۱۵

سؤال یکی از امراء از نادر شاه ۱۱۶

حکایت ۱۱۸

بیان اینکه بعد از دیدن ستاره نادر شاه بکار ظلم
نپرداخت ۱۲۳

حکایت دادخواهی بازرگان ۱۲۴

تغییر رویه دادن نادر شاه و مهر بانی او بامردم ۱۲۶

راز دل گفتن شاه به ستاره ۱۲۸

راز دل گفتن ستاره باشاه ۱۳۰

در بیان کلمات حقیقت آیات حضرت امیر ع ۱۳۲

بیان آنکه ظلم و ستم عاقبت ندارد ۱۳۹

حکایت سلطان محمود غزنوی ۱۳۹

اشاره باینکه از لثامت محمود بود که با
فردوسی وفای بعهده نمود ۱۴۰

حکایت شاداد بن عاد ۱۴۲

اشاره باینکه فرشته‌ی هر روز در بین زمین و
آسمان ندا میکند که لدهو اللموت و ابنو
اللخراب ۱۴۳



۲۶۳ عمله جات
 شرح کرامت و کیل الرعایا نسبت به عمله ۲۶۴
 بیان آنکه چه سبب شد تا کریم خان بسلطنت
 ایران برسد ۲۶۶
 شرح آنکه نادر شاه ملتفت محبت انسان
 بمذهب خود نشد ۲۶۹
 شرح احوال آغا محمد خان ۲۷۴
 در بیان احوال اولاد و احفاد کریم خان زند ۲۷۷
 گزارش لشکر کشیدن آغا محمد خان ازری
 بسوی شیراز ۲۷۹
 بیان سه کارشگرفی که آغا محمد خان مکرر
 از آن یاد میکرد ۲۸۲
 خشم آغا محمد خان از فرار لطفعلی خان
 زند ۲۸۵
 شرح فرار لطفعلی خان به تخت و انجام کار او ۲۸۸
 شرح آنکه آقا محمد خان به مزیت لطفعلی خان
 اعتراف داشت ۲۹۰
 خزانیه و شرح سلطنت آغا محمد خان ۲۹۲
 بیان گذشته شدن جعفر قلی خان ۲۹۵
 عزیمت آغا محمد خان به شیراز ۲۹۷
 بتخت سلطنت ۲۹۷
 لشکر کشی آغا محمد خان حواله بپادشاه
 اقدس ۳۰۰
 شرح ناه دایکه یکی جان پسر ایران را نجات
 نکاشت ۳۰۷
 شرح ناه دایکه آغا محمد خان به ایران آمد
 ۳۰۷

غزل ۱۹۴
 ترسیدن شیرازی از اینکه مبادا رازش
 فاش شود ۱۹۶
 بیان ماندن فراش در سراپرده شیرازی ۱۹۹
 بیان دوستی و عشق بازی فراش جوان با شیرازی ۲۰۲
 تعجب نادر شاه از رفتن شیرازی بچادرستاره ۲۰۵
 بیان آنچه که در خیمه ستاره گذشت ۲۱۰
 بیان آنکه فریاد خشن شاه ستاره را از
 خواب بیدار کرد و... ۲۱۳
 بیان آنچه در خیمه شیرازی گذشت ۲۱۹
 بیان آنکه شاه نیمه شب صدای پائی از بیرون
 چادر شنید و... ۲۲۳
 شرح چگونگی حمله بچادر نادر شاه ۲۲۵
 شرح حال شیرازی خانم ۲۲۹
 گزارش آگاه شدن علی شاه عادل از قتل نادر ۲۳۲
 تر کیب بند در مرثیه شاه ۲۳۵
 شرح جلوس پور ظهیر الدوله بتخت سلطنت ۳۴۳
 شرح بتخت نشستن شاهرخ میرزا ۲۴۵
 بیان سلطنت کریم خان زند ۲۴۷
 حکایت ۲۵۱
 در شرح سلطنت و جهان بینی کریم خان ۲۵۴
 حکایت سفیری که کاسه و بشقاب چینی به هدیه
 آورد ۲۵۸
 حکایت آذر بیگدلی ۲۵۸
 قصیده ۲۵۹
 بیان رنجش آذر بیگدلی ۲۶۲
 بیان ماجرای کریم خان زند و یکی از

۳۷۱ صدور حکم قتل باب
 ۳۷۳ بیان تیرباران کردن سید علی محمد باب
 بیان عقیده مستر جکسن راجع به عاقبت
 ۳۷۶ کارباب
 ۳۷۷ شرح حال میرزا حسینعلی بها
 شرح لوحی که میرزا حسینعلی بها با اسم
 ۳۷۹ ناصرالدین شاه صادر کرد
 ۳۸۱ رجوع بقضیه قره العین
 ۳۸۸ یکی از غزلهای قره العین
 بیان آنکه غزل لمعات و جهک اشرفت . . . از
 ۳۸۹ قره العین نیست
 ۳۹۰ شرح حال میرزا ابوالفضل گلپایگانی
 بیان نگارش مرآت العارفین شیخ احمد مجتهد
 ۳۹۲ شرح حال نگارنده کواکب الدریه فی
 ۳۹۴ مآثر البهائیه
 بیان اینکه میرزا حسینعلی و عباس افندی در
 ۳۹۷ ممالک عثمانی خود را سنی قلمداد کردند
 بیان چگونگی حکم بها بتعلیم و تربیت
 ۳۹۹ اولاد
 شرح اینکه بهائیان می گویند ایقان وحی
 ۴۰۰ آسمانی است
 شرح آیه ای که بها از انجیل متی تأویل
 ۴۰۱ نموده است
 بیان اینکه هیچ دولتی با حزب بایی مساعدت
 ۴۰۴ ننمود جز دولت روس
 بیان آنکه رؤسای بهائی برای استفاده مادی

۳۰۹ حاکم شیشه نوشت
 ۳۱۲ شرح آرزو و حرص آغامحمدخان
 بیان آنکه شاه قاجار نام نادر را بزشتی یاد
 ۳۱۳ میکرد
 شرح تبانی آغامحمدخان با فقیر طرار ۳۱۴
 ۳۱۶ شرح سلطنت فتحعلی شاه قاجار
 ۳۲۰ پند لقمان به فرزندش
 ۳۲۵ شرح آمدن نادر سلطان میرزا بمشهد
 بیان آنکه دوره فتحعلیشاه بهترین ادوار
 ۳۳۲ سلطنت قاجاریه بود
 ۳۳۴ شرح سلطنت محمد شاه قاجار
 ۳۳۹ شرح طلوع میرزا علی محمد باب
 ۳۴۲ بیان وجاهت و نبوغ قره العین
 بیان توضیح نگارنده نقطه الکاف راجع به
 ۳۴۹ قضیه قریه بدشت
 شرح مباحثه میرزا علی محمد باب با علماء
 ۳۵۱ شیراز
 پناه دادن منوچهر خان معتمد الدوله باب را ۳۵۴
 بیان فتنه انگیزختن سالار در خراسان ۳۵۸
 ۳۶۰ بیان آنکه تاریخ مذهب اخلاق است
 ۳۶۱ رجوع بتاریخ سید علی محمد باب
 احضار نمودن ناصرالدین میرزا باب را
 ۳۶۳ از چهریق
 بیان آنکه ناصرالدین میرزا علاج درد پای
 ۳۶۵ پدرش را از باب خواست
 ۳۶۸ فوت محمد شاه و شورش اصحاب باب
 ۳۶۹ جلوس ناصرالدین شاه

از دروغ پروا نداشتند ۴۰۵
 بیان آنکه در کتاب اقدس ذکری از حجاب
 نشده است ۴۰۸
 بیان آنکه آواره در کتاب کشف الحیل
 مینویسد یکی از مبلغین بهائی دختر خود را
 ازاله بکارت کرد ۴۱۳
 بیان احکام باب در باب زناشوئی ۴۱۴
 بیان آنکه نهضت بابیه و بهائیه مشابه بانهضت
 حسن صباح است ۴۱۵
 رباعی حکیم عمر خیام نیشابوری ۴۱۵
 بیان آنکه معاندین حسن صباح میگویند که
 او بهر یزدان خود بنگ ممزوج شراب
 می خورانیده است ۴۲۱
 بیان آنکه نفوذ کلمه باب و بها واهی است ۴۲۸
 شرح آنکه بهائیان گویند اساس حقانیت هر
 پیغمبری بر چهار اصل است ۴۳۱
 بیان آنکه بهائیان کنونی چهار گروهند ۴۳۴
 بیان گفتگوی ادوارد برون با بابیان و بهائیان ۴۳۶
 بیان تقدم حضرت موسی بر حضرت داود ۴۴۱
 بیان حذف قسمتی از یک آیه شریفه توسط
 میرزا حسینعلی بها ۴۴۳
 بیان مذهب ابلیسان از بستان السیاحه ۴۴۵

بیان آنکه بابیان و بهائیان معجزه باب و بها را
 نزول الواح دانند ۴۵۱
 در بیان معنی سهل ممتنع ۴۵۴
 بیان آنکه بهائیان بها را باعتباری پدر مسیح
 خوانند ۴۵۷
 شرح آنکه ابوالفضل گلپایگانی در کتاب
 فرائد گوید که بسبب طلوع دو نیر اعظم
 بیگانگی امم بدیگانگی و اخوت مبدل شود ۴۶۳
 بیان قول حکما و فلاسفه که گویند جنگ و
 جدال در نوع بشر طبیعی است ۴۶۶
 شرح مرسله شهاب الدین فارابی ۴۶۸
 بیان سوگند شیطان در ابتدای خلقت ۴۷۰
 بیان شیوع ادبیات در زمان جاهلیت ۴۷۳
 بیان آنکه چرا حضرت رسول را اعی خوانند ۴۷۸
 در بیان معانی امام ۴۸۴
 در بیان تأویل آیه مبارکه انزلنا القرآن
 بیان آنکه بهائیان آیات فرقان را تأویل به
 رای مینمایند ۴۸۸
 بیان بی اساسی بودن بعضی از ادعای
 بیان آنکه بهائیان چهار اصل را
 میداند ۴۹۰
 قضیه یکی از فریاد حضرت امیر ۴۹۴



